

@shahregoftegoo

عنکبوت 🕸 :

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

یک

...

صدای فریاد مردم عصبانی تا دفتر او هم می‌رسید و هر چه بیشتر می‌گذشت بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. سیاههٔ تن‌خواه ماه آینده را آماده کرده بود و فقط باید می‌فرستاد روی سیستم منافی، اما شعارها تندتر از آن بود که او بتواند تمرکز کند.

از مقابل سیستم بلند شد و به سوی پنجره رفت. از بالا و از پشت پنجرهٔ طبقهٔ چهارم، جمعیتی که آن پایین و مقابل دفتر مرکزی شرکت تجمع کرده بودند، کوچک و ریز دیده می‌شدند؛ احتمالا آن‌قدر ریز که به چشم شهباز نمی‌آمدند!

پنجره را کمی باز کرد و صداها را واضح‌تر شنید.
مردم فریاد می‌زدند: مرگ بر شهباز!

او پوزخند زد و با شنیدن صدای پیامک موبایل، پنجره را بست. به عقب برگشت و موبایلش را برداشت، اما با دیدن پیامک برداشت پول، افکارش به‌هم ریخت.
اخم‌آلود صفرهای رقم برداشتی را شمرد و بعد با عصبانیت روی نام سپنتا ضربه زد.

یک بوق، دو بوق...

پسرک تماس او را جواب نداد و او به‌ناچار با خشم تماس را قطع کرد. اما بلافاصله برایش نوشت: من که شب خونه می‌بینمت!

پیامکش را ارسال کرد، اما همان وقت پیام دیگری به موبایلش رسید.

نفسی کشید و وارد صفحهٔ «پیچک» شد. او آمرانه نوشته بود: خونه منتظرتم. زود بیا!

کتایون به ساعت گوشی نگاه کرد و در سکوت اتاق غر زد: باید مرخصی بگیرم لعنتی!

صدایش به گوش کسی نرسید. غرغرش هم بی‌فایده بود. به سوی میزش رفت و موبایل را توی کیف انداخت.کامپیوتر را خاموش کرد و وقتی از در اتاق بیرون می‌رفت، ذهنش هنوز درگیر صفرهای رقم برداشتی سپنتا بود.

سپنتا روی صندلی چرخان از میز کامپیوترش دور شد و با عصبانیت گفت: من رو حرفت حساب کردم. اگه عرضه نداشتی جور کنی، غلط کردی قول دادی!

شایان پشت خط با نگاهی نگران به در نیمه‌باز اتاق، آهسته جواب داد: از اول بهت گفتم پونصد، نه بیشتر!

-کمه لعنتی!

-همینم از کارت خواهرم یواشکی زدم به کارتت. می‌فهمی اینو؟

سپنتا لحظه‌ای فکر کرد و بعد با لحنی ناخوشایند جواب داد: سگ خورد! هشتادبیست به نفع من!

-چهل‌شصت!

سپنتا با لحنی مسخره و تند جواب داد: یه تومن از حساب مادره کش نرفتم که اصل و سودشو تقدیم تو کنم.

شایان با خشم غرید: گُه تو این شراکت! قبوله.

صدای شادی را که شنید، بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و موبایل را در جیب شلوارش گذاشت. به سوی در سه‌لنگهٔ اتاق رفت و کمی سرک کشید.

شادی پشت به او به سوی در حیاط می‌رفت و بی‌حوصله می‌گفت: شب خونه اومدنی می‌گیرم!

ساره میان چهارچوب آشپزخانه ایستاد و غر زد: می‌خوام شام درست کنم. الآن روغن می‌خوام.

شادی در حیاط را باز کرد و بلند جواب داد: بده شایان بره بگیره.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دو

روی ایوان ایستاد و به هوای یافتن لنگه‌دمپایی دور و برش را کاوید، اما سر آخر و با دیدن لنگه‌دمپایی پلاستیکی جلوی در توالت گوشهٔ حیاط، با لحنی عصبی نق زد: آه!

لی‌لی‌کنان به سوی بند رخت رفت و مقنعه‌اش را از روی بند کشید. نگاه نومیدش به لکه‌های پودر شوینده بود. مقنعه را میان دو مشتش می‌سابید که یک‌باره و با حس کش آمدن شُرهٔ لزجی روی موهایش، ناباورانه به آسمان نگاه کرد. کبوتر از بالای حیاط پرید و سر هِرهٔ دیوار نشست. شادی با حیرت روی موهایش دست کشید. فقط اسهال کبوتر آقارحمان را کم داشت. خم شد و لنگه‌دمپایی را از پایش درآورد و آن را به طرف کبوتر پرت کرد و حرصی و عصبی فحش داد: پدرسگ!

کبوتر پر زد و دمپایی جایی توی کوچه رها شد.

او با تأسف سر تکان داد. مقنعه را روی شیر آب انداخت و به آب حوض نگاه کرد. چشم‌هایش را بست و بی‌فکر سرش را زیر آب برد. آن‌جا، میان موج‌های آرام آب هیچ صدایی نبود؛ جز شلپ‌شولوپ آهستهٔ آبی که با موهای او موج گرفته بود.

زیر آب چشم‌هایش را باز کرد.

ماهی‌های قرمز ساره دور صورتش جمع شده بودند و موهای بلندش، رقصان و نرم در آب می‌لولید.

***

جادهٔ جنگلی منتهی به شاه‌راه اصلی پر بود از صدای خنده‌های تیم کوهنوردی.

آخرین قدم‌های کوه‌پیمایی بود و بعدش می‌رسیدند به جادهٔ اصلی و از آنجا تا پارکینگ ماشین‌ها راه زیادی نمانده بود.

دختری وقت پایین آمدن با خنده جیغی کشید و به کوله‌پشتی پسر جلویی چنگ زد. هر دو پخش زمین شدند و صدای خندهٔ تیم هفت‌نفره‌شان به هوا رفت.

لیدر تیم از جلوی دسته تشر زد: بسه دیگه. از برنامه عقبیم. جمع‌وجور کنید زودتر برسیم پایین.

دختر در حالی‌که به سختی سعی داشت بایستد، با خنده جواب داد: بداخلاق نباش عرفان. آدم ازت می‌ترسه.

عرفان بدون جواب به حرف او، رو به بقیه گفت: من برای کسی مکث نمی‌کنم. اما اگه بخواید به این بی‌نظمی ادامه بدید، دیگه باهاتون برنامه نمی‌رم.

دختر اخم کرد، اما دوستش وقت گذشتن از کنار او به بازویش زد و گفت: بریم، دیر شد.

دختر لباسش را تکاند. حالا تقریبا آخرین نفر بود. همنوردی وقتی از کنار او عبور می‌کرد، با جدیت گفت: جدا می‌افتی. مکث نکن.

و رفت.

دختر اخم کرد. هم خسته بود و هم از اخم و غرغر بقیه دل خوشی نداشت. راه افتاد، اما با شنیدن صدای خش‌خشی میان بوته‌ها، بی‌اراده مکث کرد.

به طرف بوته‌ها رفت و با عصای کوه‌نوردی‌اش کمی آنها را کنار زد. سگی ولگرد عوعویی کرد و دختر وحشت‌زده خود را عقب کشید. اما عجیب بود که سگ قصد فرار نداشت. دختر یکی دو گام از بوته دور شد، اما عوعوی سگ و لهله مشتاقش که با ولع زمین را

می‌گند، متحیرش کرد. راه رفته را برگشت و کنار بوته ایستاد. سگ ول‌گرد مقابلش گارد گرفت.

دختر بی‌توجه به او، با عصا کمی خاک را جابه‌جا کرد. آفتاب تیز می‌تابید و او عرق‌ریزان خیره بود به خاکی که آهسته کنار می‌رفت.

سگ ول‌گرد دندان‌قروچه می‌کرد و هر لحظه ممکن بود حمله کند.

دختر با نگاهی باریک و متحیر عصا را کنار گذاشت و روی زانو نشست. دستش را به خاک کشید و لحظه‌ای بعد مثل برق‌گرفته‌ها عقب پرید.

دیدن دستی که از خاک بیرون افتاد، شوکه‌اش کرد و صدای جیغ بی‌امانش در سکوت کوهستان پیچید.

*

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سه

شادی کوله‌اش را روی دوش انداخت و پرسید: کار نداری؟ دیرم شد.

ساره با کف‌گیری جلوی در آشپزخانه ایستاد و لبخندی به صورت او پاشید. جواب داد: برو در امان خدا.

شایان با گرم‌کن سورمه‌ای و تیشرتی سفید، نشسته روی فرش، وقتی به ظاهر روی تست‌های فیزیک کار می‌کرد، به خداحافظی آن دو گوش سپرد.

شادی به سوی در رفت، اما بلند و آمرانه گفت: شایان اون بیست صفحه رو حل می‌کنی بعد می‌آی کلاس!

او با لحنی نگران جواب داد: باشه آبجی!

ساره یکی دو قدم به دنبال شادی رفت و با حالی معذب پرسید: امروز می‌رسی بری سوپری آقاحمید؟ با خانوم دبیری پیغوم فرستاده بود.

شایان پشت دیوار اتاق با وحشت پلک زد، اما شادی بی‌خبر از همه جا، وقت پوشیدن کالج‌های سدری‌رنگش جواب داد: الآن دیر کردم. شب وقت برگشتن می‌رم.

و با این حرف و با عجله از ایوان گذشت.

ساره پشت سر او شبیه به نجوا گفت: خیر پیش.

شادی در را پشت سر خود بست و موی بافتهٔ خیسش را زیر مقنعه جابه‌جا کرد. مانتواش خیس شده بود و

امید او به گرمای هوایی بود که لعنتی، از خرماپزان جنوب هم گذشته بود.

از کوچه خارج شد و بی‌اراده محکم بند کوله‌اش را چسبید. نگاه اخم‌آلودش را به ته خیابان دوخت و سعی کرد تکان هیچ جنبنده‌اش مسیر نگاهش را عوض نکند.

اما یکی دو گام مانده به قصابی آقامرتضی، بی‌اراده میان ابروهایش یک خط قطور جا کرد.

می‌توانست حرکت آهستهٔ او را از حاشیهٔ نگاهش حس کند؛ مثل همیشه، همین ساعت چشم او به گذر بود تا کی دختر ساره خانم شال و کلاه کند و با کالج‌های سدری و کولهٔ سیاهش به هوای رسیدن به اتوبوس، از مقابل او بگذرد.

صدای نفس بلند آقامرتضی را شنید و بر بلندی گام‌هایش افزود، اما دو سه قدم جلوتر با دیدن اتوبوسی که پت‌پت‌کنان به ایستگاه رسیده بود، با عجله شروع به دویدن کرد و لحظهٔ آخر، لهیده میان در و مردم، دلش را خوش کرد به این‌که به موقع به آموزشگاه می‌رسد.

اتوبوس راه افتاد و او به سختی توانست روی پا جابه‌جا شود. دختری کنارش ایستاده و کلاسورش را محکم بغل گرفته بود؛ محافظی بین خودش و او که با فشار زن چاق پشت سری، رسما در بغل دخترک ایستاده بود.

سعی کرد خود را کمی عقب بکشد و تازه آن وقت بود که رنگ تند زرد و سرخ و نارنجی بنری که روی کلاسور دختر بود، نگاه او را به خود چسباند. یک آگهی بود برای اختتامیهٔ یک نمایشگاه نقاشی.

نگاه شادی بی‌اراده و تندتند نوشته‌های بنر را مرور کرد: اختتامیهٔ نمایشگاه نقاشی آدینه، هنرنمایی هنرجویان استاد کامران آدینه، سه شنبه در فرهنگسرای اشراق.

شادی به سختی مقنعه‌اش را مرتب کرد و به سوی در چرخید. با بوی عرق، بوی تند سیری که زن چاق پشت سری‌اش انگار همین الآن خورده بود و بوی الکل ادکلن دختر کناری، یقین داشت تا ایستگاه بعدی اتوبوس را به کثافت می‌کشید!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهار

ریموت زد و وقتی از ماشین دور می‌شد، به کلیدی که در دستش بود، نگاه کرد. مردد بود. با این‌همه بدون نگاه به آیفون، کلید را به قفل انداخت و چند لحظهٔ بعد بوی یاس و محمدی مشامش را پر کرد.

در را پشت سرش بست و بختیار پشت به او، وقتی شاخه‌های اضافهٔ رز زرد باغچه را هرس می‌کرد، غر زد: باید کلیدا رو عوض کنم!

کسرا با لبخند جواب داد: هر چقدر با این گل و گلدونا مهربونی، با ما قهری پیرمرد!

بختیار به سوی بوتهٔ دیگری رفت و معنادار گفت: وظیفه‌تو انجام دادی؛ دیگه برو!

او قابلمهٔ دستمال پیچ‌شده را روی پلهٔ ایوان گذاشت و با نومیدی پرسید: میزو بچینم با هم عدس‌پلو بزنیم؟

-برو!

-بابا!

بختیار شاخهٔ آخر را با حرص چید و صدای به هم خوردن محکم دو تیغهٔ قیچی، آه تأسف‌بار کسرا را پیش کشید.

نگاه دیگری به قامت پدرش انداخت. پیرمرد هنوز پشتش به او بود و او با نومیدی به سوی در حیاط راه افتاد.

اما نرسیده به در گفت: مامان نگرانت بود. تلفنا رو جواب بده.

بختیار جوابی نداد و او وقتی نفسش را ها می‌کرد، سرش را هم تکان داد؛ تأسف‌بار و بی‌انگیزه.

در حیاط را پشت سرش بست و قبل از این‌که ریموت بزند، موبایلش را درآورد. ابروهایش به هم چسبید و جواب داد: بفرمائید!

-الو... سرگرد میرزاده؟

-بله ستوان.

-گزارش قتل داشتیم سرگرد. با هماهنگی قضایی تشریف ببرید به محل.

زیر تیزی آفتابی که صاف می‌تابید، او به تن نوک‌مدادی سورن خیره شد. پرسید: با پزشکی قانونی هماهنگ شده؟

-بله.

-حوالی کدوم منطقه؟

-نزدیک توچال، جادهٔ کوهستانی.

-ممنون.

کسرا پشت فرمان نشست. لحظه‌ای به در دو لنگهٔ منزل پدربزرگش نگاه دوخت و بعد آژیر پلیس را روی سقف ماشین گذاشت. کمی بعد، بختیار وقت باز کردن گره قاب‌دستمال دور قابلمهٔ داغ، به در بستهٔ حیاط نگاه کرد.

صدای آژیر ماشین کسرا تمام محلهٔ قدیمی را پر کرده بود.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنج

صدای قدم‌های بلندش که در طول راهروی آموزشگاه می‌دوید، میان دیوارها می‌پیچید. فتحی ابتدای کلاسی ایستاد و اخم‌آلود دو انگشتش را به نشانهٔ سکوت روی دماغش گذاشت. شادی سفیهانه خندید و وقتی کوبش قدم‌هایش آرام می‌شد، او هم بی‌اراده انگشتش را روی دماغش گذاشت. فتحی با تأسف سر تکان داد و به کلاس برگشت و شادی وقتی از مقابل در باز کلاس او می‌گذشت، با تعجب به داخل نگاه کرد. پوپک امروز هم نیامده بود.

چند قدم جلوتر، در کلاس خود را باز کرد و با لبخندی کودکانه گفت: سلام بچه‌ها!

نگاه‌ها پس‌وپیش بالا آمد و جواب‌ها محکم نبود. او در را پشت سر خود بست و خانم «آمدی» وقتی به سوی در می‌رفت، با اشاره به برگهٔ آموزن بچه‌ها، با صدایی شبیه به پچ‌پچ گفت: نیم‌ساعت دیگه تایم دارن.

شادی زمزمه کرد: ممنونم.

و بالای کلاس، درست جلوی وایت‌برد ایستاد.

«آمدی» در را پشت سر خود بست و او آهسته راه افتاد. از بین ردیفی از صندلی‌ها که دختران دانش‌آموز

روی آنها جا خوش کرده بودند، گذشت و انتهای کلاس جلوی پنجره ایستاد. هنوز نگاهش به دانش‌آموزان بود، اما سر آخر به سوی پنجره برگشت و این‌بار زیر دود و غبار آسمانی که داغ بود، بیلبورد زرد و سرخ و نارنجی اختتامیهٔ آموزشگاه نقاشی آدینه به چشمش خورد.

اخم کرد و وقتی از پنجره دور می‌شد، به رنگ‌های تند آن بیلبورد تبلیغاتی فکر کرد.

به ساعتش نگاه کرد. یاد پوپک از ذهنش کنده نمی‌شد. دیروز هم نیامده بود. ابروهایش به‌هم چسبید و یک‌باره حس تند نگرانی در جانش پخش شد.

***

کتایون در آپارتمان را پشت سر خود بست و در نور کم آباژور چشم چرخاند. این‌جا را اولین‌بار با پیچک‌های بلندش شناخته بود، اما هنوز و بعد از گذشت این مدت به آن شاخه‌های پیچیدهٔ روی دیوارها عادت نمی‌کرد. کیف و کلیدش را روی میزی رها کرد و بلند گفت: سلام... اردوان!

جوابی نیامد و او از پله‌ها بالا رفت. شاخ‌و برگ گل‌ها این‌جا بیشتر بود. از کنار نرده‌ها آویزان بودند و گاهی

می‌شد مورچه‌ای را روی آنها دید که سرگردان و بی‌نتیجه روی شاخه می‌لولید.

از نیم‌طبقه گذشت و وقتی به سوی اتاق‌های خواب می‌چرخید، بلندتر از قبل گفت: امروز خوب به خودت مرخصی دادیا. لیست حقوق رو فرستادم رو سیستمت.

در اتاق خواب اردوان را باز کرد و او را دید؛ با شورتی سفید، بدون زیر پیراهن.

نچ‌نچی کرد و با حیرت پرسید: تا الآن خواب بودی؟

او حوله را به صورتش کشید و مقابل پنجره ایستاد. از میان پرده‌های مخمل نگاهی به بیرون انداخت و بعد دوباره پرده را رها کرد. انگار از پخش شدن نور در فضای اتاق خوشش نیامد. لحنش تلخ بود و بی‌حوصله. بدون جواب به سوال او پرسید: تو شرکت چه خبر بود؟

کتایون شانه بالا انداخت. به سوی کمد رفت و وقتی مانتواش را درمی‌آورد، جواب داد: می‌خوای چه خبر باشه؟ غلغله بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شش

شالش را هم از سر کشید و دستی به موهای آشفته‌اش زد. ادامه داد: قیامت بود. شهباز از تو اتاقش بیرون نیومد. حبیبی می‌گفت کسی رو راه نمی‌ده تو.

صدایی از اردوان نشنید و روی پاشنهٔ پا به عقب چرخید. اخم کرد، اما لب‌هایش به لبخندی از هم باز شدند. اردوان درازکشیده روی تخت، با دست ضربه‌ای به خوشخواب زد و کتایون لب زیرینش را گاز گرفت. نگاهش روی تن اردوان که حالا عریان بود، دوری زد و قدمی جلو رفت. آن نگاه خمار و نیمه‌بازِ مرد نشان می‌داد خستگی و لَختی امروزش ماحصل خوردن معجونی از نوشیدنی و قرص خواب بود!

***

از شلوغی ماشین‌هایی که به ردیف و در امتداد دامنه پارک کرده بودند و از چراغ گردانی که بالای ماشین پلیس روشن بود، فهمید نشانی را درست آمده. ماشین را پشت آمبولانس پارک کرد و پیاده شد. مردی با عجله به سوی او دوید و او در همان‌حال که با گام‌های

بلندی به سوی نوار زردی می‌رفت که روی آن نوشته بود «صحنهٔ جرم»، آمرانه گفت: گزارش بده نیک‌روز!

نیک‌روز بدون مکث جواب داد: جسد متعلق به یه دختر جوونه. مدارکی همراهش نیست و طبق بررسی اجمالی پزشک، حدودا چهل و هشت ساعت از مرگش می‌گذره.

مأموری نوار زرد را بالا زد و کسرا از زیر آن رد شد. همان وقت زنی با عجله جلو دوید و مضطرب صدا زد: آقا... جناب!

کسرا به سوی او برگشت. زن میان‌سال بود؛ با مانتویی سیاه و روسری‌ای به همین رنگ.

نگرانی از نگاهش می‌جوشید. گفت: دختر من کوهنورده آقا. ربطی به این...

به کوه اشاره کرد: ربطی به این جنازه نداره.

کسرا متعجب به نیک‌روز نگاه انداخت و او توضیح داد: جنازه رو یه تیم کوهنوردی پیدا کردن. الآن تو محدودهٔ کشف جسد منتظر دستور هستن.

کسرا سر تکان داد و رو به زن گفت: نگران نباشید. یه‌کم دیگه می‌آن پایین.

این را گفت و به سوی کوه برگشت. آفتاب بی‌رحم شده بود امروز و او هر چه بالاتر می‌رفت، وزوز حشرات آزاردهنده‌تر می‌شد.

کمی جلوتر، در حاشیهٔ کاج‌هایی که به ردیف کنار هم کاشته شده بودند، او به تعدادی جوان نگاه کرد. چهره‌هایشان خسته و عصبی بود. کوله‌پشتی‌ها را زمین گذاشته و بی‌قاعده و نظم هر کدام گوشه‌ای ایستاده یا زیر سایهٔ درختچه‌ای نشسته بودند. نیک‌روز با عجله گفت: بچه‌های کوهنوردی‌ان.

پسری از پای درخت بلند شد و با لحنی مدعی پرسید: تا کی باید این‌جا باشیم؟

دیگری کنارش ایستاد و با اخم گفت: انگار اشتباه کردیم بهتون گزارش دادیم.

نگاه کسرا دوخته شد به دختری که قمقمهٔ آب در دستش بود و سعی داشت چند جرعه‌ای بنوشد، اما تلاشش بی‌فایده بود. یک‌باره حالش به‌هم خورد و زردآبه‌ای که بالا آورد تهوع‌های طولانی و پی‌درپی‌اش را عیان کرد.

کسرا بدون جواب به اخم و تشر آنها، از کنارشان گذشت و بالاتر رفت. اکیپ کشف جرم دور بوته‌ای جمع شده و هر کدام مشغول کاری بودند.کسرا به سوی جسد رفت. دکتر «بِمانا» کنار جسد روی زانو نشسته و با دستکش مشغول وارسی آن بود.

کسرا کنار او روی زانو نشست و و بمانا بدون نگاه به او و بی‌مقدمه گفت: حدودا بیست و چهارپنج سالشه. آثار کبودی روی بدنش مشخصه. اما ظاهرا در اثر برخورد جسم سخت به کاسهٔ سر مرده.

کسرا به چشم‌های بسته و خاک‌آلود دختر نگاه کرد. لباس خانه به تن داشت؛ یک تاپ سرخ با شلوارکی سیاه.

پرسید: مدارک شناسایی همراش نبود؟

نیک‌روز آن‌سوی جسد نشست و جواب داد: نه، هیچی.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفت

نگاه کسرا تا یک لنگه پاپوش مخملی سیاهی که در پای دختر بود رفت و دوباره برگشت سوی صورت خاکی‌اش. دکتر گفت:جسد باید تو سالن کاملا تشریح بشه. اما فکر می‌کنم غیر از سر، شکستگی‌های دیگه هم داره. انگار از یه بلندی پرت شده.

این را گفت و دست دختر نگون‌بخت را بالا آورد. تغییر حالت استخوان بازو و لق زدن مفاصل آن حرفش را تأئید می‌کرد.

عکاس نیروی انتظامی پایین پاهای دختر نشسته بود و با دقت عکس می‌گرفت. کسرا از روی زانو بلند شد و رو به نیک‌روز گفت: این بچه‌ها رو بفرست برن.

-بله، حتما.

کسرا به سوی دکتر چرخید و ادامه داد: اگه این‌جا کار دیگه‌ای ندارید، جسدو منتقل کنیم.

دکتر هم بالاخره چشم از جنازه گرفت. از روی زانو بلند شد و جواب داد: نه. من کار دیگه‌ای ندارم.

کسرا چشم چرخاند. بچه‌های تیم کوهنوردی سلانه‌سلانه پایین می‌رفتند. مأموری به سوی کسرا آمد، احترامی گذاشت و کسرا گفت: بچه‌های تجسس

بمونن. این محدوده رو کامل بررسی کنید. نیاز نیست بگم که حتی یه دگمه هم برای ما مهمه.

-اطاعت می‌شه.

کسرا دوباره به جنازه نگاه انداخت. مأمور آمبولانس زیپ کاور سیاه را بالا کشید. نگاه کسرا به حفرهٔ کنده‌شدهٔ کنار بوته کشیده شد. حالا حفره خالی بود و درست کنار آن دختری به خواب سیاه مرگ رفته بود.

کسرا دستانش را پشت سر به‌هم قلاب کرد و وقتی پشت جسد به سوی جادهٔ اصلی می‌رفت، فکر کرد حالا یک جنازه روی دستش بود که نشانی هم از هویت او نداشت.

جاده جنگلی بود و محل دفن جسد فاصلهٔ زیادی با جادهٔ اصلی نداشت. از بالا به ردیفی از ماشین‌هایی که پشت هم پارک کرده بودند، نگاه کرد. زنی آسیمه‌سر به سوی یکی از دخترهای تیم کوهنوردی دوید و مردی رو به دختر دیگری آمرانه گفت: دیگه اجازه نداری بری کوه!

برانکارد روی دست مأموران به سوی آمبولانس می‌رفت.

زنی میان‌سال با تأسف سر تکان داد و ماشینی وقت عبور، سرعتش را کم کرد و سرنشینان آن با حیرت به آن شلوغی خیره شدند. کسرا پشت فرمان سورن نشست و قبل از حرکت موبایلش را چک کرد.

آفرین کوتاه پرسیده بود: حال پدرت خوب بود؟

کسرا وقت تایپ کردن پوزخند زد. جواب او هم معنادار بود: اون‌قدر خوب که به گل و گلدوناش می‌رسید!

موبایل را روی کنسول ماشین گذاشت و راه افتاد.

هوا دم‌کرده و داغ بود. او پشت آمبولانس پیش می‌رفت و صدای آژیر ماشین او و آمبولانس، نگاه متعجب رانندگان و عابران را به سوی خود می‌کشید، اما راه باز نمی‌شد و این احمقانه بود.

موبایلش به صدا درآمد و او با نگاهی دوخته به الگانس سبز پلیس جواب داد: سلام.

صدای آفرین در گوش او پیچید: سلام.

و بعد انگار صدای آژیر را شنید که پرسید: مأموریتی؟

-بله. کار داری؟

-کی می‌آی خونه؟

-نمی‌دونم. امروز سرم شلوغه.

مکث آفرین معنادار بود و کسرا به جای این‌که منتظر سوال او باشد، بی‌مقدمه گفت: حالش خوب بود. تو نگران چی هستی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشت

صدای آفرین بی‌رمق بود. گفت: خیالم ازش راحت نیست. نمی‌دونم قرص تیروئید و قلب و فشار خون‌شو می‌خوره یا نه.

-تو به فکر خودت باش. بابا که سال‌هاست قید ما رو زده.

نفس بلند آفرین در گوشی پیچید و بی‌حوصله پرسید: کار نداری؟

-نه. خداحافظ.

کسرا تماس را قطع کرد و کمی جلوتر با دیدن تجمع عده‌ای ابتدای کوچه‌ای تنگ، بی‌میل سرعتش را کم کرد.

وقتی از سر کوچه می‌گذشت، با ابروهایی پرگره به آمبولانسی نگاه کرد که با درهای باز منتظر رسیدن جنازه بود!

این را از صدای «لااله‌الاالله» مردانی که با برانکارد و تِرمه به سوی آمبولانس می‌آمدند، متوجه شد.

از سر کوچه گذشت و سرعتش را زیاد کرد. اما نگاهش از آینه هنوز دوخته به پشت سر بود.

مرد جوانی ناله‌کنان پشت جنازه پیش می‌آمد و گاهی ناآرام روی سرش می‌کوبید. پیرمردی پدرانه دستش را گرفت و همدردی کرد که: خدا صبر بده آقابرهان. خدا رحمت کنه مادرتو.

برهان انگار منتظر یک نوای دلسوزانه بود تا گُر بگیرد. دستش را به آسمان برد و غرید: من از باعث و بانیش نمی‌گذرم. مادرمو کشتن، عزیزشونو به عزاشون می‌نشونم.

عاقله‌مرد شانه‌های او را محکم فشار داد. اما فریاد «لااله‌الاالله» وقت بردن جنازه، نعرهٔ دردآلود برهان

را به هوا برد. کنار جنازهٔ مادرش، پشت آمبولانس نشست و درها بسته شد. ماشین راه افتاد و او گریان و ناآرام زیپ کاور را پایین کشید.

مادرش انگار در یک چرت نیم‌روز تابستانی بود.

***

شادی برگه‌ها را دسته می‌کرد که بیتا با نگرانی پرسید: خانوم درصدامونو به خونواده‌هامون اطلاع می‌دین؟

او بدون این‌که نگاهش کند، جواب داد: بله. چطور؟

-می‌گم... می‌شه... می‌شه درصد این هفتهٔ منو به مامانم نگید؟ قول می‌دم هفتهٔ بعد جبران کنم.

دختری وقت خروج از کلاس به شانهٔ بیتا زد و با خنده‌ای مسخره گفت: هفتهٔ بعدم همینه. تو اصلا وقت درس خوندن نداری!

بیتا اخم‌آلود و تند جواب داد: دهنتو ببند.

شادی برگه‌ها را در کیفش گذاشت و در کلاسی که خلوت شده بود، با نگاه به آن دختر، تا آن‌سوی در

بدرقه‌اش کرد و بعد در نگاه ترسیدهٔ بیتا پرسید: چیزی هست که حواستو مشغول کرده؟

نگاه بیتا بهت‌زده بود. جواب داد: نه خانوم. حواسم به درسمه به‌خدا.

شادی لحظه‌ای خیره نگاهش کرد، بعد نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز کلاس انداخت و با جدیتی که از چهرهٔ شیطنت‌بارش بعید بود، پرسید: دوست‌پسر داری؟!

گونه‌های بیتا رنگ گرفت و خجالت‌زده جواب داد: نه به‌خدا!

-پس چرا درس نمی‌خونی؟

-می‌خونیم.

-هفتهٔ پیشم همینو گفتی.

بیتا سرش را پایین انداخت و شادی در کیفش را بست. از مقابل او گذشت و گفت: یه هفته بیشتر وقت نداری. هفتهٔ بعدم وضع همین باشه زنگ می‌زنم به مادرت.

بیتا پشت سر او لبخند زد. نفس راحتی کشید و به دنبال او راه افتاد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نه

شادی از میان بچه‌هایی که جلوی کلاس جمع شده بودند، گذشت و جلوی اتاق فتحی ایستاد. دو دل بود، اما سر آخر ضربه‌ای به در زد و کمی بعد در را گشود. فتحی فنجان قهوه در دست داشت. با نگاهی که تندتند و از پشت شیشهٔ عینک، روی مانیتور لپ‌تاپ جابه‌جا می‌شد، بدون این‌که به او مجال حرف زدن بدهد، غر زد: امروز ده دقیقهٔ تأخیر داشتی. کلاستو «آمدی» کنترل کرد.

شادی دور از چشم او، لب و دهانش را کج کرد، اما به ناچار جواب داد: به مترو نرسیدم. ناچار شدم تاکسی بگیرم.

-این دیرکردها از حقوقت کسر می‌شه.

او دندان‌هایش را روی هم فشار داد و بعد بی‌توجه به حرف فتحی پرسید: پوپک... یعنی خانمِ راز امروز هم نیومدن؟

-نه!

این را فتحی با اخم گفت و بالاخره چشم از مانیتور گرفت. به او نگاه دوخت و با همان اخم تندش ادامه داد: این خانومو شما معرفی کردی. من به اعتبار شما بهش کار دادم، اما اگه فردا هم نیاد اخراجه. خسارت آگهیِ دوباره و دردسرای بعدشم از حقوق شما کم می‌کنم.

شادی با حیرت پرسید: چرا از حقوق من؟

فتحی دوباره مشغول کار شد و با خونسردی جواب داد: تا یاد بگیری بعد از این ضمانت کسی رو نکنی!

دخترک با تأسف مقنعه‌اش را جلو کشید. خواست حرفی بزند؛ غری، اعتراضی، گلایه‌ای، اما با دیدن حرکت تند چشم‌های زاغ فتحی روی صفحهٔ مانیتور پشیمان شد و بی‌حرف به سوی در چرخید. راهرو و راه‌پله شلوغ بود. چند دختر گوشه‌ای با هیجان تست می‌زدند و چند نفری منتظر رسیدن اولیایشان بودند.

کسی گفت: خسته نباشید خانوم.

لبخند شادی جان نداشت. سری تکان داد و از پله‌ها پایین رفت. از در آموزشگاه خارج شد و به شلوغی خیابان نگاه انداخت. دو ساعت وقت خالی داشت و بعد باید برای کلاس پسرها برمی‌گشت.

به ساعتش نگاه کرد. تردید داشت، اما عاقبت تصمیمش را گرفت و با گام‌هایی بلند به سوی خیابان رفت. به اتوبوسی که در ایستگاه منتظر مسافر ایستاده بود، نگاهی کرد و بعد دوباره و مردد ساعتش را چک کرد. وقت زیادی نداشت. بی‌خیالِ اتوبوس، برای یک تاکسی دست بلند کرد و به دنبال تاکسی که کمی جلوتر توقف کرده بود، دوید.

دلش شور پوپک را می‌زد.

***

کتایون ملحفه را دور خود پیچید و روی تخت در خود مچاله شد. اردوان با حوله‌ای دور کمر از حمام بیرون آمد و با دیدن او، بی‌علاقه و سرد پرسید: هنوز خودتو جمع نکردی؟!

کتایون کمی به جلو خم شد و دردآلود جواب داد: وحشی!

او مقابل آینه ایستاد و دستی به موهای نمدارش کشید و با پوزخند طعنه زد: ادای دخترای نوجوونو درنیار. بار اولت که نبود!

کتایون به سختی از تخت پایین آمد و با ملحفهٔ سفیدی که روی سینه‌هایش نگه داشته بود، وقتی به سوی

حمام می‌رفت، با قیافه‌ای درهم جواب داد: هر دفعه به خودم قول می‌دم برم و پشت سرمو نگاه نکنم، اما...

در حمام را باز کرد و طعنهٔ مسخرهٔ اردوان را داخل حمام بود که شنید: تو معتادِ منی. چند روز از من نخوری تن و بدنت خمار می‌شه!

کتایون شیر آب را باز کرد و زیر دوش ایستاد.

پاهایش از درد می‌لرزید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#یازده

آهو اخم‌آلود جواب داد: شکر خدا مامانت سلامته. گردنبندتم پیدا می‌شه. نگران نباش.

-بفهمه گمش کردم...

آهو دستی به موهایش کشید و زیر لب به میان حرف او رفت: ایشالله تا فرنگیس بفهمه پیداش می‌کنیم.

در اتاق را باز کرد و پونه صدایش را از آن سوی دیوار شنید: اَمین... گردنبند پونه رو ندیدی؟

پونه با خستگی لب تخت نشست. هم دلش شور یادگاری مادرش را می‌زد و هم می‌خواست امشب گردنبند زیبایش را روی مانتوی شرابی‌رنگش بیندازد.

حالش گرفته شده بود.

آهو در نیمه‌باز اتاق را کامل باز کرد و با دیدن او که لب تخت زانوهایش را بغل گرفته بود، پرسید:
نمی‌خوای بری حموم؟ دیر شد دختر.

او بی‌حوصله بلند شد و حوله را از داخل کمد برداشت. با خودش کنار نمی‌آمد. درست همین امشب باید دانه‌اناری‌اش گم می‌شد؟!

در حمام را باز کرد و فکر کرد امشب رُزا با آن سر و شمایل اشرافی حسابی به چشم می‌آمد و او کلی حرص می‌خورد.

زیر دوش ایستاد. فکر رُزا از سرش بیرون نمی‌رفت. می‌توانست او را روی پله‌های مارپیچ خانه‌شان، آن سوی شهر تصور کند.

رُزا از پله‌ها پایین می‌آمد. تاپ و شلوار سیاه پوشیده و روی آن کتی سفید به تن کرده بود. آرایش ملایمی داشت و چهره‌اش مثل همیشه شیک و بی‌نقص به نظر می‌رسید.

از آخرین پله هم گذشت و مقابل آینهٔ بلند کنار پله‌ها ایستاد. شال سیاهش را با دقت روی موهای اتوشده‌اش گذاشت و بعد موهایش را روی یکی از شانه‌هایش مرتب کرد. نگاهش به خودش خیره بود و در همان‌حال روی نام پدرش کلیک کرد و وقتی موبایل را به گوشش می‌چسباند، با گوشهٔ ناخن رژلب اضافی‌اش را زدود.

تعلل پدر در جواب دادن خسته‌اش کرد. تماس قطع شد و او با اخم موبایل را پایین آورد.

وارد باکس پیامک شد و در صفحهٔ «آقای شهباز» کوتاه و معنادار نوشت: می‌رم فرهنگ‌سرا. اگه می‌اومدی خوشحال می‌شدم بابا!

پیامکش را ارسال کرد و به سوی در راه افتاد.

روی ایوان بلند و گرد خانهٔ مجلل پدری ایستاد و ریموت زد و وقتی از پله‌های مدور پایین می‌رفت، چراغ‌های لکسوس سیاهش چشمکی زد.

پدرش، منوچهر شهباز، بی‌اینکه متوجه پیامک او شده باشد، در اتاق کارش، انتهای راهروی طبقهٔ چهارم شرکت، سرش را میان دستانش گرفته و با آشفتگی فکر می‌کرد.

کسی به در زد، اما او جوابی نداد.

حبیبی جرأت به خرج داد و لای در را گشود. کارتابل دستش بود. با تردید گفت: جناب رئیس اگه ممکنه...

منوچهر با سری که میان دستانش گرفته بود، خیره به شلوغی میز کارش گفت: برو بیرون!

حبیبی نومیدانه قدمی به عقب برداشت، اما کسی از پشت سر او دست دراز کرد و در را کامل گشود. بی‌دعوت وارد اتاق شد و حبیبی با نگرانی گفت: اما آقای منافی...

اردوان به بیرون اشاره کرد و میان حرف او رفت: مشکلی نیست. شما بفرمائید.

حبیبی با نگاهی به شهباز و با دیدن سکوت او بالاخره رضایت داد و در را پشت سرش بست.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دوازده

اردوان جلو رفت و روی مبلی نشست. کیف دستی‌اش را روی پاهایش نگه داشت و وقتی دسته‌ای کاغذ از

آن بیرون می‌کشید، بدون حاشیه‌بافی گفت: من با براتی حرف زدم. کارهای نقل و انتقال سهام خیلی زمان‌بر نیست. تو دفترخونه...

ابروهایش به‌هم چسبید و با حیرت به چشم‌های بی‌روح شهباز زل زد. نچ‌نچی کرد و پرسید: ناهار خوردی؟

شهباز جوابی نداد و ابروهای اردوان بالا رفت.

شهباز خود را از میز عقب کشید. به صندلی بزرگش تکیه داد و با نومیدی گفت: مادر اون پسره مرد!

اخم اردوان غلیظتر شد. اما شهباز فرصت سوال به او نداد و دوباره گفت: همون پسره... برهان... برهان سالاری!

اردوان ناباورانه برگه‌ها را روی میز انداخت و گفت: گاوت دوقلو زائید!

منوچهر مدتی در سکوت به او چشم دوخت. بعد با پوزخندی از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت و از آن بالا به خیابان چشم دوخت. حالا خبری از تجمع شاکیان نبود. روی پاشنهٔ پا به طرف اردوان برگشت و با لحنی رک و صریح جواب داد: نمی‌تونی خودتو از این کثافت بیرون بکشی. من هنوز سهامتو نخریدم.

اردوان نفس بلندی کشید. به مبل تکیه داد و پاهایش را زیر میز دراز کرد و با تلخند گفت: پس قراره بازی کنیم!

او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: اسمشو هر چی می‌خوای بذار، اما الآن نه وقتشه، نه می‌تونم این‌همه پول بابت خرید سهام تو پرداخت کنم.

-ما حرف زدیم منوچ! یادت رفته؟

منوچهر جلوتر آمد. با دست‌هایی در جیب به میزش تکیه زد و با بی‌رمق‌ترین حال ممکن جواب داد: اون مال وقتی بود که تو این گه نیفتاده بودیم.

صدای اردوان بالا رفت: نمی‌تونی منم با خودت بکشی پایین.

-تو با من این پایین هستی لعنتی. خیرت سرت مدیر حسابداری این شرکت گه‌گرفته‌ای.

نگاه اردوان به او باریک بود و صدایش حالا مرموز جلوه می‌کرد. گفت: من بدون اجازهٔ تو، تو این خراب‌شده حتی آب هم نمی‌خورم.

شهباز با پوزخندی تلخ جواب داد: برای من جانماز آب نکش. انگار من نمی‌دونم به اسم خرید برای شرکت، به خرج شرکت تو اروپا چقدر خوش گذروندی.

اردوان لب‌هایش را تو کشید. حالا وقت عصبانیت نبود. لحظه‌ای کوتاه فکر کرد و بعد کاغذهایش را در کیفش گذاشت. از روی مبل بلند شد و خیره در نگاه او به تلخی گفت: تو همیشه عاشق کیش و مات کردن بودی، اما این دفعه فرق داره منوچ. این‌دفعه تو نیستی که می‌بری.

منوچهر حرفی نزد. حوصله نداشت. نگران بود، خسته، مضطرب.

میز را دور زد و روی صندلی نشست. اردوان کنار در اتاق ایستاد و با لبخندی آزاردهنده ادامه داد: بهتر بود با من راه می‌اومدی.

شهباز با حالی عصبی روی میز ضرب گرفت و جواب داد: تا حل شدن این بحران ناچاری صبر کنی. بعدش...

اردوان پوزخند زد و بدون این‌که منتظر تمام شدن حرف او باشد، از اتاق خارج شد.

منوچهر به دری که محکم بسته شده بود، خیره شد با خشم غرید: مرتیکهٔ پفیوز!

بی‌هدف روی موبایلش انگشت کشید. پیامک رُزا را ندید. آن‌قدر در فکر بود و آن‌قدر پریشان که نمی‌توانست تمرکز کند. دوباره بلند شد و با حالی آشفته مقابل پنجره ایستاد. تا همین چند ساعت پیش صدای «مرگ بر شهباز» خیابان را پر کرده بود.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیزده

شادی از جوی وسط کوچه گذشت و مقابل در باریک منزل افسرخانم ایستاد. پوپک همیشه می‌گفت: این‌جا ته خطه، اصن ته دنیاست. ته هر چی کثافت و گناهه این‌جاست!

شادی با نگرانی چشم چرخاند. مردی زیر سینهٔ دیوار، درست جایی که لولهٔ فاضلاب راه به کوچه باز کرده بود، چرت می‌زد و زنی آن‌سوتر با چادری گل‌دار

روی سر و با پَروپاچه‌ای بیرون‌ریخته، میان درگاه خانه‌اش در نگاه مردی با وقاحت می‌گفت: حال‌وحول پول می‌خواد مرتیکه. اون دفعه اومدی دلم برات سوخت. داشتی از درد کمر می‌مردی! اما این توبمیری، از اون توبمیریا نیست!

شادی بی‌امان و ناگهانی به در کوبید. آن وقاحت و کثافت در باورش نمی‌گنجید.

مرد التماس کرد: جون جمیله... یه بار دیگه رام بده، دفعهٔ بعد جبران می‌کنم.

شادی محکم‌تر به در کوبید و افسرخانم وقتی لِک‌ولِک‌کنان به سوی در می‌آمد با صدایی زار نالید: اکرم... اکرم تویی مادر؟

شادی رو به دری که زیر باران و باد رنگش پوسیده و زنگ زده بود، پلک زد.

پوپک حق داشت. از این محله بیزار بود؛ از این آدم‌ها، از این بوی گند جوی میان کوچه، از هوای آلودهٔ این محله بیزار بود و به قول خودش جان می‌کند که راهی برای گریز پیدا کند؛ کسی چه می‌دانست؟! شاید هم دنبال بالی برای پریدن بود. اما میان محله‌ای

به حقارت و کثافت این‌جا، مگر دختری مثل او چقدر می‌توانست بالا بپرد؟!

ته ته‌اش ذوق کودکانه‌ای بود برای اسمی که به عاریه روی خود گذاشته بود. وگرنه که در شناسنامه پوپک نبود!

به قول خودش، ریگی بود زیر پای بزهکاران این محله و او می‌خواست پشت اسمی که گمان می‌کرد از اکرم قشنگ‌تر بود، خود را چیزی نشان بدهد که نبود!

افسر در را گشود و نگاه نگران و منتظرش با دیدن او، مثل آخرین شعلهٔ شمع قد کشید و یک‌باره خاموش شد. بی‌توجه به او جلوتر آمد و از میان در نگاهی به دو سوی کوچه انداخت و بعد با آهی بلند از سر راه شادی کنار رفت.

او مردد وارد دالان بلند و نیمه‌تاریکی شد که بوی تند مبالش توی دماغ می‌زد. در را پشت سرش بست و بی‌این‌که قصدی برای ورود به خانه داشته باشد، گفت: سلام.

افسر در جوابش سر تکان داد. لاغر و زردرنگ بود. چادرش را زیر بغل جمع کرد و به جای هر حرفی، پرسید: از اکرم خبر نداری؟

چیزی در دل شادی فرو ریخت؛ مثل آواری از ترس و دلهره.

به جای جواب، سوال کرد: شما نمی‌دونید کجاست؟ دو روزه نیومده آموزشگاه.

افسرخانم با درماندگی عقب رفت. به دیوار تکیه داد و نگاه شادی با مارمولکی که درست بالای سر او، میان جرز آجرها فرو رفت، کش آمد.

افسرخانم با صدایی شبیه به ناله جواب داد: دو شبه خونه نیومده. نمی‌دونم کجاست.

-یعنی چی؟ کجا رفته؟ بهتون چیزی نگفته؟

جواب افسرخانم تکان نومیدانهٔ سرش بود.

نگاه شادی در چشم‌های بی‌نور او می‌دوید. کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و با لحنی شمرده‌تر پرسید: جایی قرار بود بره؟ سفری، چیزی؟

افسر روی زانوهایش نشست. شلوار چیت گلدار به پا داشت. دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و با پریشانی جواب داد: اون کی حرفاشو به من می‌گفت؟! من‌که از هیچیش خبر ندارم.

شادی ناخنش را زیر دندانش گرفت. نگرانی مثل خون در جانش می‌چرخید. پرسید: یه نگاه به وسایلش بندازم؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارده

او بی‌اینکه توانی برای بلند شدن داشته باشد، به خانه اشاره کرد. شادی منتظر او نماند و با گام‌هایی بلند به سوی خانه راه افتاد..

کالج‌هایش را روی ایوان کوتاه خانه درآورد و قدم به خانهٔ پیرزن گذاشت. بوی ویکس در فضا آکنده بود و درست کنار رختخواب چرک‌مردهٔ پیرزن، میان بشقابی ملامین با گل‌های گندمی، مشتی قرص و شربت و پماد به او دهن‌کجی می‌کرد.

شادی چشم چرخاند.

نگاهش از تاقچه‌ای که گلدانی سفالی روی آن بود، گذشت و به سوی کمد کشیده شد. وقت زیادی نداشت. به سوی کمد رفت و کشوها و قفسه‌های آن را گشت.

غیر از چند دست لباس مستعمل و چند رمان عاشقانه، چیز دیگری آنجا نبود.

پیرزن لنگ‌لنگان وارد خانه شد، اما شادی بی‌توجه به او به سوی پستوی گوشهٔ هال دوید. فضا کوچک بود و رخت‌آویزی آکنده از لباس و چادر و روسری آنجا بود. شادی زیر لب غر زد: تو کجایی آخه دختر؟

پالتوی سیاه پوپک را گشت. چیزی در جیب‌های آن نبود.

افسر به سختی میان در ایستاد و گفت: من‌که سواد ندارم. از کاراش سر در نمی‌آرم.

شادی آستین پالتو را رها کرد و این‌بار با تردید به کولهٔ او زل زد.ابروهایش به‌هم چسبید. روی زانو نشست و کوله‌پشتی را جلو کشید و زیپ آن را گشود.

جزوات فیزیک پیش‌دانشگاهی، یک آینهٔ جیبی، چند خودکار، یکی دو اسکناس چروک و یکی دو تا رژلب و مداد چشم همهٔ محتویات کیفش را تشکیل می‌داد.

شادی عصبی شد و یک‌باره کیف را سر و ته کرد. افسرخانم به سختی تعادلش را حفظ کرده بود، اما عاقبت دست به چهارچوب گرفت و وقتی آهسته پایین می‌لغزید، با نگاهی تأسف‌بار به رژلب و مداد و آینه،

نالید: هی گفتم اینا رو نمال به صورتت. هی گفتم این محله جای این مشاطه‌بازیا نیست... ای خدا... بلایی سرش نیومده باشه!

شادی جزوات را زیرورو کرد و سر آخر با نگاهی باریک به کارت ویزیتی که از میان تقویم جیبی پوپک روی گلیم افتاده بود، آن را برداشت و پشت و رویش کرد.

افسرخانم با نگرانی پرسید: چیه این؟ روش چی نوشته؟

ابروهای شادی به‌هم چسبیده بود. نام آتلیهٔ بوف سفید برایش غریبه بود. به لوگوی بوف روی کارت نگاه کرد و درست زیر لوگو، میان کادری سفید نوشته بود: چهارشنبه، ساعت هفت!

شادی خم شد و جزوات و خرده‌ریزهای پوپک را با شلختگی توی کیف ریخت و از روی زانو بلند شد.

وقت زیادی برایش نمانده بود. از بالا به افسرخانم نگاه کرد و پرسید: حالتون بهتره؟ قرصی، چیزی می‌خواین براتون بگیرم؟

پیرزن گوشهٔ چادر را به چشمش کشید و با بغض جواب داد: هیچی نمی‌خوام. فقط اکرمو پیدا کن.

شادی لبش را تو کشید و بی‌اراده دوباره به کارت نگاه کرد. کوله‌اش را بالا کشید و به سوی در راه افتاد.

وقتی در ایوان کفش‌هایش را می‌پوشید، می‌توانست مویه‌های خفهٔ پیرزن را بشنود.

آشفته بود. با قدم‌هایی بلند از ایوان خانه گذشت و قدم به کوچه گذاشت. زن بدکارهٔ محل حالا پر چادرش را به دندان گرفته و با دست‌هایی سنگین از النگوهای زردِ طلا کیسه‌های سیب‌زمین و پیازش را از وانتی تحویل می‌گرفت. شادی پا تند کرد. قلبش بی‌امان و تند می‌کوبید.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانزده

پونه با حالی گرفته غر زد: می‌خواستم گردنبندمو روی مانتوم بندازم.

آهو خندید. وقتی جلو می‌رفت، با مهربانی جواب داد: کاش همهٔ غصه‌های دنیا همین‌قدر کوچولو بود.

و با این حرف گردنبندش را از گردن باز کرد و به گردن او آویخت. اما باز هم گره ابروهای پونه باز نشد.

روی کشکول عقیق آهو دست کشید و گفت: امشب مامانم هست. ببینه دونه‌اناری گردنم نیست...

امین وقت بستن بند ساعتش بحث را کوتاه کرد: توی اون شلوغی کی حواسش به دونه‌اناری توئه؟

جلوتر آمد و پرسید: تابلوی ناتمامتو فرستادی فرهنگسرا؟

پونه بالاخره لبخند زد و جواب داد: بله، با آژانس فرستادم.

-بریم؟

آهو بال شال فیروزه‌ای‌اش را روی شانه انداخت و دستش را پشت پونه گذاشت.

لبخند دخترک عمق گرفت و جلوتر از او راه افتاد.

حتی فکر کردن به اختتامیه و تابلویی که درست همین امشب از آن رونمایی می‌کرد، سرخی خون را زیر پوست گونه‌هایش پخش می‌کرد.

کفش‌هایش را که می‌پوشید، به یاد رُزا بود؛ دختر منوچهر شهباز که همین حالا با قدم‌هایی محکم در فرهنگسرا به سوی نمایشگاه می‌رفت. رفت و آمد زیاد بود و هنرجویان آموزشگاه با عجله آخرین کارها را انجام می‌دادند.

او از در گذشت و چشم چرخاند. دیدن پدر و مادرهایی که مقابل تابلوی بچه‌ها ایستاده و با نگاهی تحسین‌برانگیز به آنها قوت قلب می‌دادند، نومیدکننده بود. اما فرصتی برای غصه خوردنِ پنهانی پیدا نکرد.

کسی گفت: سلام رُزا!

او به سوی صدا چرخید و با لبخند جواب داد: سلام استاد.

استاد کامران نگاه دقیقی به او انداخت و با صراحت گفت: مثل همیشه شیک و زیبا!

تعریفش رُزا را خوشحال کرد. لبخندی زد و محجوبانه جواب داد: همیشه به من لطف دارین.

کامران کوتاه نیامد. با کاتالوگی که دستش بود چانهٔ او را بالا کشید و خیره به چشمان او گفت: باید یه روز مدل من بشی. می‌خوام خیالِ «چشم‌هایشِ» بزرگِ علوی رو تو واقعیت معنا کنم!

رُزا این‌بار واقعا خجالت کشید. طره‌مویی را از صورتش کنار زد و بدون این‌که توانی برای جواب پیدا کند، در سالن چشم چرخاند. یکی از پسرها تابلوی «دل» را روی سه‌پایه می‌گذاشت.

لبخند رُزا جان گرفت و پرسید: پونه بالاخره از تابلوش رونمایی کرد؟

کامران رد نگاه او را گرفت و با دیدن تابلو، وقتی هم‌قدم با رُزا به سوی سه‌پایه می‌رفت، جواب داد: کارش خوبه. البته یه‌کم ظریف‌کاری‌ها رو رعایت نکرده، اما قابل قبوله.

مقابل «دل» ایستادند و به طرحی که پونه ذهنی کشیده بود چشم دوختند.

نقاشی رنگ روغنی بود از یک قلب سرخ میان دو دست؛ انگار صاحب آن دست‌ها، قلبش را به بیننده پیشکش می‌کرد.

رُزا با تبسمی ملیح گفت: خودش که عاشق این کارشه.

نگاه کامران متفکرانه بود. جواب داد: یه‌کم زیادی بی‌پرواست. من با این‌جور طرح‌ها موافق نیستم.

رُزا خندید و پرسید: اولین آناتومی که طرح زدیم، یادتونه استاد؟

کامران چشم از تابلو گرفت و به سوی او چرخید. نگاهش عمیق بود. بی‌مکث جواب داد: مارمولک بود!

رُزا با خنده‌ای چندش‌ناک گفت: ایی... هنوز یادم می‌افته چندشم می‌شه.

کامران حتی لبخند هم نزد. فقط در سکوت دست دراز کرد و تار مویی را از پیشانی او کنار زد.

همان وقت کسی صدایش کرد و او در سکوت و با گام‌هایی آهسته از رُزا دور شد. نگاه رُزا به او خیره بود. همیشه مقابل کامران، افکارش به‌هم می‌ریخت. محکم سرش را تکان داد و بی‌هدف باز هم به «دلِ» پونه چشم دوخت. خبر نداشت دوستِ بی‌دلش برای این تابلو از دلش گذشته بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شانزده

***

کسرا پشت سر دکتر بمانا قدم به سالن تشریح گذاشت. بوی فرمالین، سفیدی چراغ‌های تشریح، وسایل جراحی و همهٔ جزئیات این سالن، تنش را کرخت می‌کرد.

بمانا حالا روپوش سفید به تن داشت. در همان‌حال که به سوی تخت می‌رفت، دستکش‌هایش را هم می‌پوشید. کسرا به کاور سیاه روی تخت چشم دوخت. بی‌رحمانه بود، اما واقعیت داشت. حالا داخل آن کاور سیاه یک دختر جوان انگار خواب بود و شاید جایی، زیر سقف خانه‌ای در همین شهر درندشت، مادری یا خواهری دلش شور بازگشت او را می‌زد.

بمانا برعکسِ او خونسرد بود. زیپ کاور را پایین کشید و هیجان‌زده گفت: خب... ببینیم این‌جا چی داریم!

کسرا شماتت‌بار طعنه زد: انگار مرده می‌بینید، یه جون به جوناتون اضافه می‌شه دکتر!

خندهٔ بمانا بلند بود؛ آن‌قدر که صدایش میان دیوارهای سرد سالن تشریح پیچید. کاور را کامل باز کرد و وقتی با دقت ظاهر جنازه را می‌کاوید، جواب داد: من وقتی جون می‌گیرم که بتونم کمکی تو پیدا شدن قاتل این دختر بینوا بکنم.

این را گفت و به کمک دستیارش کاور سیاه‌رنگ را از زیر جسد بیرون کشید.

تاپ سرخ و شلوارک سیاه دختر نگون‌بخت خاکی اما هنوز مرتب بود. بمانا با قیچی تاپ را از بالا تا پایین برید و کسرا عصبی از دیدن اندام برهنهٔ دختر پلک زد، اما بمانا بی‌توجه به حساسیت او گفت: رد طناب دور دستاش معلومه.

شلوارک را هم از تن او کشید و عینکش را بالاتر برد. روی شکم او خم شد و انگشتش را روی نقطه‌ای درست کنار ناف او فشار داد.

صدایی شبیه به فس‌فس از شکم او به گوش رسید و کسرا با ابروهایی پرگره سر تکان داد. بمانا تخت را دور زد و وقتی بازوی دختر را بلند می‌کرد، با تأسف ادامه داد: هیچ استخون سالمی تو بدنش نمونده.

و با این حرف بازوی او را محکم تکان داد. شکستگی استخوان‌ها معلوم بود. بمانا این‌بار به سوی پاهای او رفت و شلوارکش را هم برید. می‌خواست لباس زیرش را از تنش بیرون بیاورد. کسرا از تخت دور شد و پرسید: فکر می‌کنید کی گزارشتون آماده می‌شه؟

بمانا شورت دخترک را بالا آورد. با لباس زیر بالایی دخترک ست بود و البته از جنسی مرغوب و احتمالا گران‌قیمت.

بی‌اینکه جواب سوال کسرا را بدهد، بی‌ربط پرسید: تو کی می‌خوای زن بگیری؟

ابروهای کسرا حیرت‌زده بالا پرید و به سردی جواب داد: وسط سالن تشریح، کنار یه جسد بی‌هویت، یاد ازدواج من افتادید؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفده

بمانا پشت به جسد ایستاد. لباس زیر دختر هنوز در دست او بود. آن را بالا آورد و جواب داد: اگه زن گرفته بودی می‌فهمیدی این یه لباس زیر معمولی، مخصوص استفادهٔ روزمره تو خونه نیست!

نگاه کسرا پایین آمد و بی‌میل به آن لباس زیر پر از بند و سیاه چشم دوخت.

بمانا ادامه داد: خصوصا اگه مجرد بوده باشه که عمرا یه همچین لباس ناراحتی رو تنش نمی‌کنه!

-ناراحت؟!

بمانا لباس را به دست او داد و کسرا بهت‌زده آن را بالا آورد. بمانا تخت را در زد و سوتین دختر را از تنش بیرون کشید. کسرا به چیزی که دستش بود، نگاه انداخت و بعد اخم‌آلود پشت به تخت ایستاد. اما بمانا رهایش نکرد. با سوتین پر از بند دختر مقابل او ایستاد و در حال مکاشفهٔ آن دو تکه لباس خصوصی، متفکرانه گفت: تازه‌عروس‌ها، دخترهایی که به دیدارهای خصوصی می‌رن و زن‌هایی که کارشون تن‌فروشیه، روی لباس زیر حساسن!

-دیدارهای خصوصی!

بمانا چشم از سوتین گرفت و با خنده طعنه زد: دوس‌دختر هم نداشتی سرگرد؟!

کسرا اخم کرد، اما بمانا با نگاه به آنچه که در دستش بود، زمزمه کرد: حاضرم شرط ببندم این دختر باکره نیست!

کسرا شانه بالا انداخت و بلند فکر کرد: شاید متأهل بوده.

-حلقه نداره!

-حلقه تو کشور ما نماد محکمی برای تأهل نیست دکتر.

بمانا لبخند زد. دستکش داشت، اما با این‌حال دست چپش را بالا آورد و گفت: زن گرفتی همیشه تو انگشتت نگه دار. زن‌ها دوست دارن.

نگاه کسرا از دست او به چشم‌های غمگینش کشیده شد و لب زد: خدا بیامرزه خانومتونو!

بمانا پلک زد و بعد وقتی دوباره به سوی تخت برمی‌گشت، گفت: حیف مَردی!

کسرا روی پاشنهٔ پا به سوی او چرخید و پرسید: چطور؟

بمانا کنار جسدی که حالا عریان بود، ایستاد و وقتی پای او را کامل باز می‌کرد، خیره و دقیق به اندام جنسی او جواب داد: اگه زن بودی می‌گفتم زن‌ها با این لباس‌های بندی و ناراحت عجیب خواستنی می‌شن!

کسرا پوزخند زد و نگاهش عنان‌گسیخته به صورت خاک‌آلود و چشم‌های بستهٔ دختر کشیده شد.

پرسید: تا فردا گزارشو بهم می‌رسونید؟

_آره... آره به گمونم.

کسرا چشم از بمانا و جسد گرفت و به سوی در چرخید. بلند گفت: خداحافظ.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هجده

دکتر انگار نشنید. با دقت در حال معاینهٔ باکرگی دختر بینوا بود.

کسرا از پله‌ها که بالا می‌رفت، موبایل را به گوشش چسباند و چند پله بالاتر پرسید: چطوری نیک‌روز؟

-ممنونم سرگرد.

-لیستی رو که خواسته بودم، فرستادی؟

-دارم آماده می‌کنم. چند دقیقهٔ دیگه واتس‌آپ می‌کنم براتون.

-ممنونم.

@shahregoftegoo

کسرا موبایل را در جیب گذاشت و وقت خروج از پزشکی قانونی از دور به سلام کسی با حرکت سر و دست پاسخ داد.

ریموت زد و چند قدم جلوتر نشست پشت فرمان سورن. موبایلش را دوباره درآورد و فایل پی‌دی‌افی را که نیک‌روز برایش فرستاده بود، باز کرد. نگاهش باریک و با عجله از روی اسم مفقودین هفتاد و دو ساعت گذشته، رد می‌شد:

نرگس، سی و هشت ساله از رباط‌کریم

امیرحسین، بیست و هفت ساله از پیروزی تهران

رونیکا، دو ساله از شهرک غرب

جعفر، پنجاه و نه ساله از شهر ری...

نگاهش تا پایین لیست رفت و دوباره از ابتدا شروع به خواندن کرد. از بدشانسی‌اش بود که بین دو صفحه اسم گم‌شده، هیچ مشخصاتی از یک زن بیست و چهار پنج سالهٔ مفقودشده گزارش نشده بود.

گوشی را روی صندلی کناری انداخت و آهسته از پارک خارج شد. نگاهش به جلو بود، اما در ذهن بی‌سامانش دوباره شور افتاده بود. وارد خیابان شد و

در دام ترافیک سنگین خیابان گیر افتاد. دستش را لب شیشه گذاشت و آینه را با حرکتی آهسته روی صورت خود تنظیم کرد. نگاهش از پیشانی و چشم‌ها و لب و دهان گذشت و جایی روی گونهٔ راستش مکث کرد. دستش را روی پوست چروک گونه‌اش گذاشت و آهسته تا گوش و بعد تا گردنش کشید.

صدای بوق ماشین پشت سری او را به خود آورد. چند متری جلو رفت و این‌بار بی‌اینکه به آینه نگاه کند، باز هم پوست چروکیدهٔ گونه و گوش و گردنش را لمس کرد. لمس هربارهٔ این قسمت از صورتش خاطرهٔ سوزش ترسناکش را عینی و عیان در جانش زنده می‌کرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نوزده

شادی باز هم دیر رسید و این‌بار وقتی روی نوک پا به سوی کلاسش می‌رفت، فتحی با عصبانیت صدا زد: خانوم فکور!

او چند گام مانده به کلاس، با درماندگی پلک زد و نفس بلندش را بیرون داد. روی پاشنهٔ کالج‌های دوست‌داشتنی‌اش به عقب چرخید و فتحی، ایستاده میان درگاه اتاقش، معنادار به ساعتش اشاره کرد.

شادی باز هم سفیهانه خندید و فتحی با تأسف سر تکان داد.

لب‌های شادی جمع شد. نگرانی برای پوپک رهایش نمی‌کرد. در اتاقش را گشود و آمدی هم این‌بار آشکارا اخم کرد.

شادی به سوی میزش رفت و شبیه به پچ‌پچ گفت: ببخشید!

آمدی با قدم‌هایی تند و بدون حرف از کلاس خارج شد و شادی بی‌اراده به نیم‌رخ او نگاه کرد. دماغ سربالای او را دوست داشت. ناخواسته انگشتش را به نوک دماغش زد و در همان‌حال به سوی پسرها چرخید. آزمون داشتند. رادین از آخر کلاس لبخندی شیطنت‌بار نثارش کرد و او اخم‌آلود خود را جمع‌وجور کرد. در

کلاس چشم چرخاند و با دیدن شایان که میخ ورقه‌اش بود، لب‌هایش را تو کشید. آهسته راه افتاد و انتهای کلاس پشت به پنجره و آن بیلبورد نمایشگاه نقاشی، کارت ویزیتی را که از وسایل پوپک پیدا کرده بود، از جیبش بیرون آورد. دوباره به پشت و روی آن نگاه کرد و بعد وقتی از انتهای کلاس به دانش‌آموزانش چشم می‌دوخت، فکر کرد پوپک کی به این آتلیهٔ عکاسی رسیده بود؟ جایی بود آن‌سوی شهر!

اخم‌آلود گفت: سپنتا کاتبی سرت رو ورقهٔ خودت باشه.

شایان بی‌اراده کمی به عقب چرخید و شادی برادرش را هم از اخم تندش بی‌نصیب نگذاشت.

***

سالن شلوغ بود. موسیقی ملایمی از اسپیکرهای گوشه و کنار سالن به گوش می‌رسید و جلوهٔ بی‌نظیر هنر شاگردان استاد کامران نگاه‌ها را به خود می‌کشید.

آهو مقابل تابلویی ایستاد. تصویری بود از یک زن که قطره‌ای اشک با بزرگ‌نمایی روی صورتش دیده می‌شد. اما از آن پررنگ‌تر، جای قلبی بود که روی سینه‌اش خالی شده بود.

امین نفسی کشید و میان آن شلوغی، با لحنی تأسف‌بار پرسید: به تو حرفی نزد؟

لبخند آهو گرم بود. جواب داد: پونه عادت داره حرفاشو با نقاشی بگه.

او با پوزخند به طعنه گفت: دیگه خیلی حرفاشو تابلو کرده!

آهو آهسته راه افتاد و کمی جلوتر مقابل تابلوی دل ایستاد و خیره به قلبی که به نگاه بیننده تقدیم می شد، زمزمه کرد: خیلی سعی کردم بفهمم این نقاشی‌های بی‌دل رو برای کی می‌شکه، اما...

-توداریش به مادرش رفته!

امین این را گفت و از دور به فرنگیس نگاه کرد. او تازه رسیده و همین‌حالا گونهٔ پونه را می‌بوسید.

آهو رد نگاه همسرش را گرفت و لحظه‌ای بعد به سوی تابلوی دیگری رفت.

پونه هیجان‌زده گفت: چقدر دیر کردی مامان.

فرنگیس لبخند زد و جواب داد: ببخش عزیزم. میک‌آپمو ناچار شدم چند بار عوض کنم.

پونه با سرخوشی خندید. دست مادرش را گرفت و وقتی او را به سویی می‌کشید، گفت: بیا. می‌خوام مامان خوشگلمو به استادم نشون بدم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست

فرنگیس با آن کفش‌های پاشنه‌بلند به دنبال پونه کشیده شد و با خنده‌ای جمع‌وجور گفت: آروم‌تر عزیزم. زشته این‌جوری.

پونه نشنید. از دور خیره مانده بود به کامران که در گوشه‌ای خلوت با رُزا گرم حرف بود. لبخندش رفت و جای آن نفس بلندی کشید. فرنگیس پرسید: دوستته؟

-بله.

این را پونه گفت و بلندتر صدا زد: استاد!

رُزا زودتر به سوی آنها چرخید و کامران بی‌میل چشم از نگاه عسلی رُزا گرفت. دیدن آن نگاه مشتاق مثل خاری بود که در قلب پونه می‌نشست. لبخندش حالا

جان نداشت. به فرنگیس اشاره کرد و گفت: استاد، مادرم هستن.

و بعد رو به فرنگیس با لب‌هایی که دیگر قوسی از لبخند نداشتند، ادامه داد: استاد کامران آدینه.

نگاه فرنگیس به چشم‌های دخترش سنگین بود و می‌توانست تک‌تک ستاره‌هایی را که در نگاه پونه خاموش می‌شد، بشمرد.

دست او را میان دست‌های سفید و تپلش گرفت و به کامران نگاه کرد. لبخندش حالا مغرورانه بود. گفت: خوش‌وقتم.

کامران با تبسمی گرم‌تر جلو آمد و جواب داد: منم همین‌طور سرکار خانوم. خیلی خوش اومدید.

و رو به پونه ادامه داد: نقاشی‌های دخترتونو دیدین؟ کارش فوق‌العاده‌ست.

پونه بی‌رمق تبسمی کرد و بعد ناخواسته به رُزا نگاهی انداخت.

دختر شهباز مثل همیشه شیک بود و زیبایی ظاهر و استایلش را آن چشم‌های عسلی تکمیل می‌کرد.

پونه نومیدانه از او چشم گرفت. رُزا همیشه یک گام از او جلوتر بود؛ چه آن وقتی که پشت نیمکت مدرسه برای نیم‌نمره بیشتر رقابت می‌کردند و چه حالا؛ حالا که نگاه کامران به او خیره می‌ماند و پونه با هر نگاه او به رُزا، چکه‌چکه غم به دلش می‌ریخت.

نمایشگاه خلوت شده بود و دل او شور می‌زد.

همراه فرنگیس قدم‌زنان از مقابل تابلوها می‌گذشتند و امین از دور با نگرانی نگاهشان می‌کرد.

مقابل «دل» ایستادند و فرنگیس با حیرت گفت: واااو... این خیلی قشنگه.

پونه به سردی لبخند زد و باز هم به هوای دیدن کامران میان کسانی که در سالن قدم می‌زدند، چشم چرخاند، اما با دیدن رُزا که باز هم گرم حرف با کامران بود، نومیدانه سر تکان داد.

فرنگیس بی‌خبر از حال پریشان او پرسید: اینو می‌دی به من؟ می‌خوام بزنم به دیوار اتاق‌خوابم.

و با خنده ادامه داد: جلوی چشم شاهرخ!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست_و_یک

پونه با دستپاچگی لبخند زد و جواب داد: این تابلو... راستش...

با انگشت به جایی روی دیوار اشاره کرد و آرام‌تر ادامه داد: اون تابلو... اونو برای تو کشیدم مامان.

فرنگیس به جایی که او اشاره کرده بود، نگاهی انداخت و بعد نومیدانه رو به پونه پرسید: پس این برای کیه؟

لبخند سفیهانهٔ پونه، او را به اشتباه انداخت و با اخمی تند گفت: فقط نگو می‌خوای بدیش به آهو!

-نه.

-پس برای کیه؟

پونه پلک زد و بی‌اینکه توانی برای جواب دادن داشته باشد، دوباره به تابلو چشم دوخت. «دلش» را از مدت‌ها پیش به کامران بخشیده و او کور بود!

امین از دور اشاره‌ای کرد و فرنگیس با اخم از پونه پرسید: کار نمایشگاه کی تمومه؟

پونه به ساعتش نگاهی کرد و جواب داد: آخراشه دیگه.

و نگاهش با تابلوهای فروخته‌شده‌ای که به بیرون از سالن منتقل می‌شدند، کشیده شد.

دلشوره‌اش بیشتر شده بود.

فرنگیس پرسید: امشب شام با من می‌آیی رستوران؟

او نشنید. نگاهش دوخته شده بود به کامران که همراه رُزا به وسط سالن می‌آمد. چند هنرجو دورشان را گرفته بودند و آن میان چند مهمان هم جلوتر رفتند.

وقت رفتن بود.

فرنگیس دوباره و با اخمی غلیظ گفت: نگران بابات نباش. خودم بهش می‌گم.

پونه آب دهانش را بلعید و به «دل» نگاه کرد. کارش عصیان بود، اما نمی‌توانست سکوت کند و در تنهایی و پشیمانی روحش را بجود.

دست‌هایش می‌لرزید. با این‌حال تابلو را از روی سه‌پایه برداشت و فرنگیس با حیرت پرسید: اینو کجا می‌بری؟

پونه جواب نداد. حالش خوب نبود. راه افتاد و امین چند قدم جلوتر پرسید: بریم؟

پونه نگاهش کرد، اما حرفی روی زبانش نیامد. چشم از او و آهو گرفت و به سوی کامران راه افتاد.

آهو تابلو را که در دست او دید، بی‌اراده دستش را روی دهانش گذاشت و نگاه امین به دنبال قدم‌های سست پونه باریک شد.

فرنگیس به دنبال دخترش رفت و چند لحظه بعد همه وسط سالن دور کامران ایستاده بودند.

دختری با شادمانی گفت: باورم نمی‌شه؛ دو تا از تابلوهامو خریدن.

کامران با لبخند جواب داد: برای اولین نمایشگاه عالیه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست_و_دو

رُزا خندید و خجالت‌زده گفت: اما هیچ‌کدوم از کارهای من خریدار نداشت.

کامران به طرف او برگشت و وقتی عمیق نگاهش می‌کرد، بی‌مقدمه جواب داد: خودم همهٔ کاراتو می‌خرم!

رُزا خجالت کشید و پونه با درد پلک زد. آهو قدمی عقب‌تر با نگرانی صدا زد: پونه!

اما دیر شده بود!

پونه مقابل کامران ایستاد. حرکتش آن‌قدر یک‌باره و عجیب بود که نگاه‌ها به او دوخته شد.

پونه تابلوی «دل» را مقابل کامران گرفت و وقتی با غم به او خیره بود، گفت: من این تابلو رو برای شما کشیدم استاد.

آهو وحشت‌زده و دوباره صدا زد: پونه... دخترم... باید بریم.

امین ناباورانه نگاهش کرد و فرنگیس گیج بود.

اما پونه بی‌توجه به پشت سرش، در نگاه متعجب کامران لب زد: می‌خوام... می‌خوام...

کامران اخم کرده و رُزا متحیر بود. قدمی جلوتر آمد و گفت: پونه‌جان!

پونه اما چشم از کامران نگرفت. نمی‌خواست به کسانی که به او زل زده بودند، فکر کند. قلبش در سینه هر لحظه ممکن بود بایستد، اما باید حرفش را تمام می‌کرد.

با آخرین نایی که در جانش مانده بود، پرسید: «دل» منو قبول می‌کنید استاد؟!

آهو با وحشت چشم‌هایش را بست و فرنگیس با ناباوری زیر لب نالید: دخترهٔ نادون!

کامران اما هنوز گیج بود. اخم داشت و با خیرگی به پونه چشم دوخته بود، اما عاقبت به خود آمد. نفس بلندش را بیرون داد و نگاهش دور چرخید. موقعیت بدی بود. همه نگاهشان می‌کردند و انگار بقیه بیشتر از پونه منتظر جواب او بودند.

دوباره به دخترک بی‌دل و احساساتی نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند.

گفت: نقاشی تو حرف نداره.

چانهٔ پونه لرزید. جوابش این نبود!

کامران نگاهی اجمالی به تابلو انداخت و این‌بار رو به بقیهٔ هنرجویانش، محکم‌تر از قبل ادامه داد: من همیشه

بهتون گفتم کارهای اولتونو نگه دارید... اینا بعدها می‌شن یه یادگاری قشنگ از روزهایی که آموزش می‌دیدید.

حالا آرام‌تر بود. دوباره به پونه چشم دوخت و با مهربانی نمایشی‌ای گفت:حیفه این تابلو. ببرش خونه و بزن به دیوار اتاقت.

پونه چشم‌هایش را بست. سالن دور سرش می‌چرخید.

کامران حرفش را گفته بود. نگاه از او گرفت و وقتی سعی داشت آن لبخند بی‌حالت را روی صورتش حفظ کند، زودتر از همه از آن حلقه بیرون آمد. به سوی یکی از کارکنان رفت و با صدای بلندی گفت: زودتر جمعش کنید. وقت نمایشگاه تمومه.

رُزا میان آن شلوغی جلوتر آمد و با نگرانی صدا زد: پونه!

او چشم باز کرد. جمع پراکنده شده بود، اما قلب او هنوز محکم و بی‌امان می‌کوبید. با اشکی که در چشمش می‌لرزید، به رُزا زل زد و بعد بی‌حرف به عقب چرخید. آهو جلو رفت، اما پونه نایستاد و با قدم‌هایی ناموزون به سوی در سالن دوید و فرنگیس با نگرانی به دنبالش کشیده شد.

امین با پیشانی به عرق‌نشسته، با نگاهی اخم‌آلود دنبالش می‌کرد. پونه تابلوی معروفش را کنار دیوار رها کرد و فرنگیس لحظهٔ آخر بازویش را گرفت.

رُزا با ناراحتی به خروج آن دو از سالن چشم دوخته بود. لحظه‌ای بعد نفسی کشید و دستش را روی حلقش گذاشت. حالت تهوع بیچاره‌اش کرده بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست_و_سه

شایان آن سوی میلهٔ حائل بین خواهران و برادران ایستاده بود و موبایلش را چک می‌کرد. شادی از نرده گرفت و از روی صندلی بلند شد. اتوبوس با آن صدای زوزه‌مانندش سرعتش را کم می‌کرد که در ایستگاه بایستد.

شایان بالاخره چشم از موبایل گرفت و نگاهی به شادی انداخت، اما فکرش مانده بود پیش پیامی که سپنتا برایش فرستاده بود: فردا ساعت شش، کریستال!

شادی جلوتر از او پیاده شد و شایان با کلافگی به دنبال او کشیده شد. از ایستگاه گذشتند و شادی در همان‌حال که کیفش را باز می‌کرد، غر زد: امتحانت خوب نبود. مگه تست‌ها رو نزده بودی؟

شایان نشنید و شادی قدمی جلوتر از او، نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت. اما بعد با تأسف سر تکان داد و کارتش را درآورد. با خستگی گفت: باید برم مغازهٔ حمیدآقا. صبر کن.

شایان این‌بار با نگرانی نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید، اما شادی مهلت نداد. قدم به سوپری حمیدآقا گذاشت و شایان پوست خشکیدهٔ لبش را زیر دندان گرفت.

حمیدآقا مشتری داشت. سوسیس‌ها و نوشابه را در نایلکس گذاشت و نگاه طلبکارانه‌ای به شادی انداخت. او گفت: سلام.

و قدمی عقب‌تر از مشتری ایستاد. جواب سلامش را نشنید. حمیدآقا با ماشین‌حساب در حال محاسبهٔ پول خرید مشتری بود.

شادی از شیشه نگاهی به بیرون انداخت و شایان ناشیانه نگاهش را دزدید. مشتری رفت و شادی جلوی دخل ایستاد. گفت: حساب ما رو نگاه می‌کنید؟

حمیدآقا انگشت به زبانش زد و وقتی دفتر حساب‌های نسیه را ورق می‌زد، با لحنی مدعی گفت: چه عجب!

شادی شرمگین زمزمه کرد: ببخشید دیر شد.

حمیدآقا انگشتش را زیر رقم بدهی آنها گذاشت و شادی کارتش را به طرف او گرفت. شایان با نگرانی و از زیر چشم در پیاده‌رو نگاهشان می‌کرد. حمیدآقا پرسید: رمز؟

و شادی جواب داد: شونزده، بیست و چهار.

این را گفت و به قفسه‌های آب‌لیمو و حبوبات نگاهی انداخت. حمیدآقا اخم‌آلود گفت: موجودی کافی نیست!

شادی متعجب به طرف او برگشت و حمیدآقا با اخمی غلیظتر کارت را به سوی او گرفت و بلندتر تکرار کرد: موجودی کارتتون کافی نیست.

شادی ناباورانه گفت: تازه حقوق گرفتم. پول شما رو ته کارتم نگه داشتم.

-فعلا که پولی توش نیست.

شادی کارت را از او گرفت و آن را با نگرانی به دستگاه پوز کشید. رمز را وارد کرد و لحظه‌ای بعد به موجودی ناچیز آن نگاه دوخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست_و_چهار

حمیدآقا غر زد: منو دست انداختی خانوم؟

کسی از پشت سر پرسید: روغن جامد دارید حمیدآقا؟

شادی با حیرت به حمیدآقا نگاه کرد و تنها توانست لب بزند: ببخشید.

حمیدآقا نگاه اخم‌آلودش را از او گرفت و رو به مشتری جواب داد: نه!

شادی با شانه‌هایی افتاده به سوی در رفت. مشتری جلوتر از او از مغازه خارج شد و حمیدآقا با صدایی بلند گفت: خانوم زودتر حسابتونو تسویه کنید دیگه... خطا نکردم که بهتون نسیه دادم.

شادی از کنار باکس‌های آب معدنی نگاهش کرد. حرفی روی زبانش نیامد. هم خجالت‌زده بود و هم

گیج. طلب حمیدآقا را در کارتش نگه داشته و حالا جای خالی آن پول حیرانش کرده بود.

قدم در پیاده‌رو گذاشت و شایان بی‌اینکه نگاهش کند، با پا سنگ‌ریزه‌ای را شوت کرد.

شادی بند کوله‌اش را بالا کشید و بی‌اراده به آن سوی خیابان شش‌متری نگاه انداخت.

آقامرتضی ایستاده بود میان درگاه قصابی‌اش و به او خیره بود. توجه شادی را که دید، جسارت خرج کرد و به نشانهٔ سلام کمی سرش را تکان داد. شادی اخم کرد.

نگاه از او گرفت و این‌بار جلوتر از شایان راه افتاد، اما ذهن و فکرش مانده بود پیش پانصد هزارتومانی که انگار دود شده و از حسابش پر زده بود.

شایان سلانه‌سلانه به دنبالش می‌رفت. کوچه خلوت بود و نگاه او دوخته بود به کفش‌های خواهرش که صاف از کنار جوی وسط کوچه می‌گذشت.

سرش را بالا گرفت و به خانه‌های یک‌طبقه و دوطبقه و آپارتمان‌های باریک و بلند نگاه دوخت. از این محله با آپارتمان‌های دراز و بی‌پارکینگش و از پراید و پیکان و وانت‌های اسقاطی که به ردیف زیر سینهٔ

دیوار خانه‌ها پارک می‌شد، از این جوی متعفنی که از وسط کوچه می‌گذشت و از تیر برقی که چراغش آماج بازی تیر و کمان بچه‌های بی ادب کوچه می‌شد، متنفر بود.

از این محله می‌رفت؛ مادر و خواهرش را هم می‌برد و به پشت سرش نگاه هم نمی‌کرد.

شادی وارد حیاط شده و در را باز گذاشته بود. شایان پشت سر او قدم به حیاط سیمانی خانه گذاشت و به دو پنجرهٔ آبی‌رنگ آن زل زد. بوی غذا می‌آمد، صدای تلویزیون هم به گوش می‌رسید، آب حوض هم تمیز بود. اما او آدمِ این پایین نبود. از این خانه و خاطرات سیاه آن متنفر بود.

جلو رفت و کیف از شانه‌اش سر خورد و روی موزائیک افتاد. کنار حوض ایستاد و به آبی زلال آن چشم دوخت. تنش داغ بود. خم شد و سرش را زیر آب برد و ماهی‌های مادرش، هراسان از چشم‌های باز او دور شدند.

شادی در را پشت سرش بست و ساره میان درگاه آشپزخانه ایستاد. با مهربانی گفت: سلام. خسته نباشی عزیزم.

او مقنعه را از سرش کشید و جواب داد: سلام.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست_و_پنج

ساره به آشپزخانه برگشت و پرسید: شایان کجاست؟

-تو حیاطه... مامان؟

-جان مامان!

شادی میان درگاه ایستاد و بوی لوبیاپلو زنده‌تر و تازه‌تر توی دماغش خورد. به مادر که سالاد را در یخچال می‌گذاشت، نگاه دوخت و پرسید: تو از کارت من پول برداشتی؟

ساره در یخچال را بست و حیرت‌زده جواب داد: نه والله.

شادی چانه‌اش را بالا کشید و نومیدانه گفت: رفتم پول حمیدآقا رو بدم، اما کارتم خالی بود.

-چیزی خریدی؟ شاید یادت نیست.

شادی بی‌حوصله به راهرو برگشت و وقتی دور می‌شد، جواب داد: من هر چی می‌خرم یادداشت می‌کنم. غیر از دو بسته نواربهداشتی و یه کرم ضد آفتاب، این ماه چیزی نخریدم.

ساره از جلوی آشپزخانه نگاهش می‌کرد. متحیر بود. پرسید: بدهی حمیدآقا صاف نشد؟

-نه!

این را شادی گفت و موبایل توی جیبش لرزید. در آستانهٔ اتاق بود که موبایلش را درآورد و با چند کلیک وارد تلگرام شد. «مزاحم» بود! کوتاه نوشته بود: خسته نباشی خانوم‌معلم!

او با خشم زیر لب غرید: عوضی!

ساره چشم از در اتاقی که بسته می‌شد، گرفت و با دیدن سر و کلهٔ خیس شایان غر زد: باز رفتی عین مرغابی پریدی تو آب؟

با عجله به سویی رفت و کمی بعد وقتی حوله را دور سر و گردن او می‌پیچید، ادامه داد: مریض می‌شی بچه. از درس و مشقت می‌افتی.

شایان حوله را به گوش و گردنش کشید و وقتی از کنار او می‌گذشت، زمزمه کرد: خوبم.

و نگاهش را دوخت به عکس پدرش که روی تاقچهٔ هال به نگاهش لبخند می‌زد. آن وقت‌ها چند سالش بود؟!

چرا چیزی از آن چشم های مهربان و لبخند گرم و آن سبیل پرپشت به یاد نمی‌آورد؟!

در سه لَتِ اتاق را پشت سرش بست و به عادت همهٔ سال‌هایی که خود را شناخته بود، در خلوت اتاق نجوا کرد: ازت متنفرم بابا!

***

فرنگیس با دست آزادش در رستوران را باز کرد و با دست دیگرش پونه را به دنبال خود به داخل کشید.
دخترک خوب نبود. گریه کرده بود، غمزده و ناباور بود و غیر از همهٔ این‌ها آن لحظه از تمام منافذ پوستش خشم و نفرت می‌چکید.

فرنگیس در همان‌حال که به گوشهٔ خلوتی می‌رفت، به جایی نگاه کرد که عده‌ای دور هم جمع شده بودند و صدای خنده و شوخی‌شان به هوا بلند بود.

صدای ساز ناکوک کسی آمد و متعاقب آن پسری با خنده گفت: رضایت بده بریم با مامانت آشتیت بدیم.
صدات واسه خوندن افتضاحه.

#عنکبوت
#آزیتا_خیری
#بیست_و_شش

فرنگیس برای پونه صندلی کشید و وقتی مقابل او می‌نشست، باز هم از دور به آن جوان‌ها نگاه کرد.

پسری موهای لَختش را با حرکت سر کنار زد و روی تارهای گیتارش دست کشید و با مسخرگی جواب داد: خفه بابا!

میان آن جمع پسری آرام‌تر از بقیه در سکوت نوشیدنی‌اش را سر می‌کشید. همان وقت کسی کنار گوشش پرسید: بهداد، اون فرنگیس خانومه؟

بهداد روی صندلی به عقب چرخید و بعد هر دو دستش را به موهای بلندش کشید. بدون جواب از روی صندلی بلند شد و وقتی به سوی میز فرنگیس می‌رفت، در رستوران چشم چرخاند؛ شلوغ نبود!

دوباره به فرنگیس نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش چرخید سوی پونه. ابروهایش به‌هم چسبید؛ چه بزرگ شده بود!

فرنگیس او را که دید، از دور لبخند بی‌روحی زد و با صدایی شبیه به پچ‌پچ گفت: خودتو جمع‌وجور کن. بهداد داره می‌آد این‌ور.

پونه دستمال را به زیر پلک‌های سنگینش کشید. خاطرهٔ نگاه بی‌تفاوت کامران از ذهنش کنده نمی‌شد.

صدای بهداد میان شلوغی فضا پیچید: به‌به! خانومای خوشگل!

بی‌دعوت مقابل آن دو نشست و بی‌مقدمه و خیره به پونه پرسید: تو کی این‌قدر بزرگ شدی؟

پونه کوتاه و گذرا نگاهش کرد و بهداد متعجب از پلک‌های سرخ او با تعجب به سوی فرنگیس برگشت.

او با خونسردی ظاهری گفت: چیز مهمی نیست. با آهو حرفش شده!

پونه یک‌باره و متعجب به مادرش نگاه کرد و او زیر میز پاشنهٔ کفشش را روی پای دختر بینوا فشار داد.

بهداد با لبخند زبان ریخت: همه که مثل من خوش‌شانس نمی‌شن!

اخم فرنگیس شیرین بود. جواب داد: زبون نریز پدرسوخته.

بهداد به دنبال پیش‌خدمت چشم چرخاند و لحظه‌ای بعد با حرکت دست او را صدا کرد و تا رسیدن پیش‌خدمت رو به آن دو پرسید: چی می‌خورید؟

فرنگیس بلاتکلیف به پونه نگاه کرد و بهداد با لاقیدی گفت: پونه با من. خودت چی می‌خوری؟

-فرقی نمی‌کنه.

-بگم برات مخصوص بیاره؟

-خوبه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست_و_هفت

@shahregoftegoo

بهداد این‌بار به پونه نگاه دوخت. عمیق و خیره براندازش کرد و با صدایی که یک‌باره آرام شده بود، گفت: گریه می‌کنی قشنگ می‌شی دختر فرنگیس!

فرنگیس بُراق شد که: چشاتو درویش کن پسرِ شاهرخ!

بهداد بلند به خنده افتاد، اما پونه با حالی عصبی لبش را زیر دندان گرفت. از آمدنش به این‌جا خوشحال نبود. اگر با خودش بود، همین حالا کنج اتاقش نشسته و به حال زارش اشک می‌ریخت.

پیش‌خدمت نزدیک شد و بهداد به جای هردویشان گفت: یه مخصوص و یه پپرونی با مخلفات.

فرنگیس با تعجب پرسید: خودت چی؟

بهداد با لبخند جواب داد: اگه عین گربهٔ ماده بهم حمله نمی‌کنی، برای من و پونه یه پپرونی کافیه!

پونه اخم کرد. محبت‌های نچسب پسر شاهرخ به دلش نمی‌نشست. کیفش را روی میز گذاشت و در سکوت بلند شد. وقتی به سوی دستشویی می‌رفت، نگاه فرنگیس با نگرانی در پی او بود. بهداد رد نگاه او را دنبال کرد و این‌بار بدون لبخند گفت: حیفه این بچه. نذار پیش پدرش بمونه.

فرنگیس موهای روشنش را کمی مرتب کرد و بی‌حوصله جواب داد: تکلیفم با پدرت روشن بشه، یه سر و سامونی به زندگی خودم و این دختر می‌دم.

-بس کن سر جَدِت. چه تکلیفی؟ نشستی زندگیتو می‌کنی دیگه!

-می‌خواد بره از ایران. منم آدمِ کندن و رفتن نیستم.

-بابا بیست ساله می‌خواد بره.

-این‌دفعه فرق داره. داده مدارکشو ترجمه کنن، وکیل گرفته.

بهداد پوزخند زد و وقتی هنوز به مسیر عبور پونه خیره بود، زمزمه‌وار گفت: شماها چه مرگتونه؟ یه بار بشینید سر زندگیتون دیگه. حالا چه فرقی می‌کنه کدوم قبرستونی باشه!

فرنگیس اخم‌آلود دستمالی به صورتش کشید و زیر لب غر زد: بی‌ادب!

پونه همان‌وقت مقابل آینهٔ دستشویی ایستاده بود. به صورت ملتهبش نگاه کرد و بعد مشتی آب به صورتش کوبید. خنک نشد. دوباره و دوباره آب به صورتش کوبید و لحظه‌ای بعد وقتی از صورت و لبه‌های شالش

آب می‌چکید، خیره به خودش در آینهٔ لک‌گرفتهٔ دستشویی زمزمه کرد: می‌کشمت رُزا... به‌خدا می‌کشمت!

رُزا هم مثل خودش حال خوشی نداشت. تازه رسیده بود. خود را از دستشویی بیرون انداخت و همان‌جا روی زمین رها شد. آن‌قدر عق زده بود که حس می‌کرد همین حالا دل و روده‌اش از دهانش بیرون می‌ریزد.

به سختی کیفش را جلو کشید و موبایلش را درآورد. به آن نگاهی انداخت و بعد پشیمان شد.

موبایل را کناری انداخت و دستش را توی کیف چرخاند. جایی در پنهانی‌ترین جیب کیفش موبایل نوکیای قدیمی‌اش را بیرون کشید و روشنش کرد. موبایل قدیمی بود و جز تماس و پیامک قابلیت دیگری نداشت. او روی یک شمارهٔ بی‌نام ضربه زد و وقتی دوباره تهوع به جانش چنگ می‌زد، بی‌رمق و توان‌بریده پرسید: با دکتر حرف زدی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست_و_هشت

صدای بی‌حالت مردی در گوشش پیچید: حالت خوب نیست؟

او در خود مچاله شد و نالید: دارم می‌میرم.

-هیچ زنی تا به‌حال از حاملگی نمرده!

صدای رُزا جان نداشت: عوضی!

-نصفه‌شب می‌آم دنبالت.

-اون موقع نمی‌تونم... بابا خونه‌ست.

-باید بتونی. دکتره سرش شلوغه، کارشم غیرقانونیه. معلومه که روز بهت نوبت نمی‌ده.

رُزا چشمانش را محکم بست. معده‌اش حجم می‌گرفت و دل و روده‌اش بالا می‌آمد.

مرد مهربان‌تر از قبل گفت: نگران نباش. تا بابات بیدار بشه برگشتیم!

-اون وقت شب نمی‌تونم ماشین بیارم.

-خودم می‌آم دنبالت. از در پشتی بیا بیرون.

-می‌ترسم.

-با دکتر حرف زدم. عمل سختی نیست. زود تموم می‌شه.

رُزا روی صورت خیسش دست کشید. پشیمانی، درد، ترس و نومیدی مثل یک دست قدرتمند دور حلقش مشت شده و راه نفسش را تنگ می‌کرد. موبایل را روی پارکت انداخت و همان‌طور که دراز کشیده بود، به سوی سقف چرخید. لوستر بلندی که از سقف نیم‌طبقهٔ بالا آویزان بود، دور سرش می‌چرخید.

اشتباه کرده بود و پشیمانی هم دیگر سودی نداشت!

***

صدای ورود ماشین را که به حیاط شنید، به سوی پنجره رفت و از پشت پرده نگاهی به حیاط انداخت. کسرا رسیده بود.

آفرین گوشهٔ پرده را رها کرد و به سوی آشپزخانه رفت. پنجرهٔ حیاط خلوت را باز کرد و کمی به پایین خم شد و با صدای بلندی گفت: کتایون، سپنتا... بیائید بالا. می‌خوام میزو بچینم.

کتایون در اتاق خواب بود که صدای مادرش را شنید. جلوی آینه ایستاده بود و با کلافگی کرم‌پودر را روی کبودی گردنش می‌کشید، اما بی‌فایده بود. رد وحشی‌گری‌های اردوان به این راحتی پاک نمی‌شد.

پد کرم را روی میز انداخت و خیره به گردن و سر و سینه‌های کبودش با حرص لب زد: لعنت بهت اردوان... لعنت به من!

سپنتا محکم به در زد و گفت: دایی اومد. من می‌رم بالا.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#بیست_و_نه

کتایون محکم لبش را گزید و وقتی به سوی کمد می‌رفت، جواب داد: منم الآن می‌آم.

لباس‌ها را روی رگال جابه‌جا کرد. هوا آن‌قدری سرد نبود که بخواهد بلوز یقه اسکی بپوشد، اما چاره‌ای نداشت. بلوز سیاه را به تن کرد و دوباره و با وسواس جلوی آینه به خودش نگاه کرد.

اثر دیوانگی‌های اردوان تا زیر گوشش بالا آمده بود. پوست لبش را جوید و موهای بلندش را یک‌وری روی شانه ریخت. حالا ظاهرا همه چیز مرتب بود. صدای مادر دوباره بلند شد: کتی... بیا عزیزم... غذا یخ شد.

کسرا با خستگی در را پشت سرش بست و سپنتا با خنده مقابلش خبردار ایستاد و با دستی که به علامت احترام کنار گوشش نگه داشته بود، گفت: سلام سردار!

کسرا به شیرینی اخم کرد و وقتی به سوی دستشویی می‌رفت، با خستگی شیطنت کرد: سردار خودتی پدرآمرزیده.

در دستشویی را بست و صدای سپنتا را از پشت در شنید: دایی قول دادیا؛ یه روز منو سوار الگانس می‌کنی!

کسرا مشتی آب به صورتش کوبید و جواب داد: حتما.

طعنه می‌زد. این را هر دو می‌دانستند؛ وگرنه که عمر این قول وقرار به سال‌های کودکی سپنتا می‌رسید.

عبور قطره‌های آب را روی صورتش دنبال کرد و بعد نگاهش روی چروکیدگی پوستِ کنار گوشش ثابت ماند.

کاش می‌توانست مثل زن‌ها روسری سر کند!

آن وقت رد آن سوختگی و گوش و چروکیدگی هم پنهان می‌شد. حتی به بلند کردن مو هم فکر کرده بود که حاصلش توبیخ شفاهی فرماندهٔ ستاد بود.

ریش هم نمی‌توانست بگذارد. پوست صورتش درست کنار گوش سوخته بود و مویی روی آن قسمت نمی‌روئید.

با خشم حوله را به صورتش کشید و فکر کرد از چند سالگی با آینه مصیبت داشت؟!

نوجوانی‌اش در وحشت آن حادثه سوخته و جوانی‌اش در انزوا گذشته و او سال‌ها بود به دنبال کسی می‌گشت که یقه‌اش را بگیرد و انتقام گونه و گوش و گردن سوخته‌اش را از او بگیرد؛ اما دریغ!

در دستشویی را پشت سرش بست و کتایون را دید؛ با بلوزی گرم و پوشیده.

آفرین وقت چیدن بشقاب‌ها متعجب نگاهش کرد و کتایون ناشیانه لبخند زد. گفت: بده به من، تو غذا رو بکش.

نگاه آفرین به گل و گردن او باریک بود، اما در نهایت بشقاب‌ها را به دستش داد و قبل از برگشتن به آشپزخانه ناخواسته به سپنتا نگاهی انداخت.

اخم کسرا سنگین بود. ذهنش به کتایون که می‌رسید، می‌ایستاد. نمی‌خواست به نیازهای طبیعی یک زن بیوه فکر کند، اما گاهی رد این نیازها روی سر و صورت او می‌شد یک تف سربالا که محکم می‌خورد توی صورتش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی

پشت میز نشست و با لحنی که ناخواسته تند شده بود، پرسید: از درس‌ها چه خبر؟ می‌خونی یا نه؟

سپنتا چشم از تلویزیون گرفت و به سوی میز آمد. در همان‌حال شانه بالا انداخت و جواب داد: بدک نیست. فقط یه معلم فیزیک داریم؛ یه‌کم خُله!

ابروی کسرا بالا پرید و با حیرت تکرار کرد: خُله؟

سپنتا با لاقیدی خندید و جواب داد: آره. همیشه دیر می‌آد. تدریسش خوبه‌ها، اما خودش...

بلندتر خندید و گفت: موهاش عین سیم تلفن می‌مونه!

آفرین خود برای کسرا غذا کشید و کسرا وقتی به غذا چشم می‌دوخت، اخم‌آلود پرسید: موهاشو کجا دیدی؟

کتایون وقت کشیدن غذا به پسرش نگاه کرد و او خونسرد و با دهان پر جواب داد: اون هفته بچه‌ها رو مقنعه‌ش بستنی مالیدن. بدبخت رفت تو آبدارخونه مقنعه‌شو بشوره، ما هم از پشت در فیلمشو گرفتیم.

آفرین و کتایون ناباورانه نگاهش کردند و آفرین در حال نشستن روی صندلی، شماتت‌بار گفت: چه کار بدی کردید.

سپنتا بلند خندید و جواب داد: شما نمی‌خواد دلتون شور دختر مردمو بزنه. برادر اسگولش با ما همکلاسه.

کتایون لیوانی آب ریخت و بی‌توجه به حرف‌های او، بی‌مقدمه پرسید: امروز اون یه تومنو چرا از کارتم برداشتی؟

ابروی سپنتا بالا پرید و خنده‌اش جمع شد. آفرین با نگاهی به نیم‌رخ کتایون، بهت‌زده پرسید: بازم؟!

او عصبی از سوال مادر، با صدای بلندتری پرسید: داری چه غلطی می‌کنی که این‌همه از حساب من برداشت می‌کنی؟

ابروهای سپنتا به‌هم چسبید و با خشم و لحنی مدعی جواب داد: مگه من از تو می‌پرسم داری چه غلطی می‌کنی؟!

کتایون ناباور لبش را زیر دندانش گرفت و آفرین با حیرت صدا زد: سپنتا!

-مگه دروغ می‌گم؟! لباس یقه‌اسکی پوشیدی فکر کردی ملت اوسگولن، نمی‌فهمن کجا چه غلطی کردی؟!

کسرا با خشم مشتش را روی میز کوبید و بلندتر از مادرش صدا زد:سپنتا!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی_و_یک

نگاه سپنتا به سوی او چرخید و با حالی عصبی و صدایی بلند گفت: من خفه‌خون گرفتم، چون دستم زیر

سنگشه. خرج و بَرجم از این می‌آد، اما تو چرا هیچی نمی‌گی دایی؟ کلاه بی‌غیرتی بهت نمی‌آد!

کتایون با صدایی لرزان گفت: خفه شو!

سپنتا به مادرش زل زد، اما کسرا با لحنی تند گفت: پاشو برو... الآن فقط برو بچه!

او از پشت میز بلند شد، اما کوتاه نیامد. وقتی با گام‌هایی تند به سوی در می‌رفت، گفت: باشه دایی؛ من می‌رم، اما خوب نیست آدم بی‌رگ باشه!

و در را به‌هم کوبید.

کتایون با سری پایین و دست‌هایی که کنار غذا مشت شده بود، بلند نفس می‌کشید.

کسرا با اشتهایی کور از پشت میز بلند شد. عصبی بود. به خواهرش که با حرص ریشهٔ ناخن‌هایش را می‌خراشید، نگاه دوخت و با لحنی غریبه گفت: اگه با کسی آشنا شدی به خونواده معرفیش کن. این‌جوری...

نگاهش سر و ظاهر او را کاوید و ترجیح داد ادامه ندهد. از میز دور شد و به سوی اتاقش راهی شد.

حال ناخوشی داشت. در را پشت سرش بست و به سوی تخت رفت. لب آن نشست و آرنج‌هایش را روی

زانوهایش گذاشت. حرف‌های تند سپنتا، لباس بی‌ربطی که کتایون به تن کرده بود، جسد بی‌هویتی که روی دستش مانده و زندگی بی‌سر و سامانی که شیرازه‌اش از مدت‌ها پیش رها شده بود، دیوانه‌اش می‌کرد.

موبایلش را برداشت و بی‌حوصله روی آن کلیک کرد.

وارد شبکه شد و لحظه‌ای بعد به جوک‌های بی‌مزه‌ای که نیک‌روز برایش فرستاده بود، نیشخند زد.

دو دل بود، اما لحظه‌ای بعد در صفحه‌ای که نامش را گذاشته بود «جودی»، تایپ کرد: کاش اخلاق داشتی می‌شد دوکلوم باهات حرف زد، موفرفری!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی_و_دو

***

فرنگیس کلید برق را زد و پونه قدمی پشت سر او با حالی دل‌مرده و غمگین چشم چرخاند. از شاهرخ خبری نبود. بهداد از کنار او گذشت و گفت: بیا تو. چرا جلوی در ایستادی؟

نگاه پونه به دنبال او کشیده شد و بعد با خستگی شال را از سرش کشید. فرنگیس مهمان‌نوازانه گفت: برم برات لباس راحتی بیارم.

بهداد از کنار قفس کاسکو به حرف او خندید و طعنه زد: تو لباسای تو که دو تا پونه جا می‌شه فرنگیس‌جون!

او با اخم جواب داد: عین دوس‌دخترای تو ریقو باشم خوبه؟

خندهٔ بهداد بلندتر شد و با اشاره به پونه گفت: یه بلانسبت بگی بد نیستا!

او دست پونه را گرفت و به سوی راه‌پله رفت. در همان‌حال غر زد: عین بابات درشت‌گویی.

بهداد بی‌خیال و سرخوش گفت: پونه زود نخوابیا. بیا برات یه فیلم توپ بذارم، حالت جا بیاد.

فرنگیس این‌بار روی پله‌ها ابرو در هم کشید و به جای پونه جواب داد: اون فیلما که تو می‌بینی به درد پونه نمی‌خوره!

او روی کاناپه یله داد و با خنده گفت: از من واسه دخترت غول بی‌شاخ و دم ساختی که!

فرنگیس این‌بار جوابش را نداد. کمی بعد در اتاق را باز کرد و او را به داخل هدایت کرد. در را که می‌بست، گفت: وانو پر می‌کنم. آب گرم برات خوبه.

صدای پونه به ناله شبیه بود: حوصله ندارم.

فرنگیس به حرف او توجه‌ای نکرد. وقتی در کمد به دنبال یک‌دست لباس مناسب می‌گشت، جواب داد: خودتو جمع‌وجور کن. دست این پسره هم بهونه نده هی برات لُغُز بخونه.

یک تونیک سرخ روی تخت انداخت و مقابل پونه ایستاد. او به ناچار سرش را بلند کرد و فرنگیس وقتی انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌داد، با چشم‌هایی درشت‌کرده گفت: احمق نباش دخترجون. هیچ مردی لیاقت نداره به‌خاطرش یه قطره اشک بریزی.

منتظر جواب او نماند. به سوی حمام رفت و بلندتر ادامه داد: پیشت نبودم این چیزا رو یادت بدم، اما حالا می‌گم... اون مَرده... همون استادت هم آش دهن‌سوزی نبود؛ مرتیکهٔ دراز!

آب وان را باز کرد و به عقب چرخید. پونه حالا با افسردگی به در حمام تکیه داده بود. فرنگیس خیره به او گفت: الآن وقت شوهر کردن تو نیست. نمی‌خوام

بلایی که سر من اومد، سر تو هم بیاد. می‌خوام بگردی و خوش باشی. وقتش که بشه خودم...

پونه از کنار او گذشت و زمزمه کرد: بس کن مامان.

او غر زد: خری دیگه؛ عین بابات نمی‌فهمی.

پونه بی‌حرف در را بست و بعد در حمام چشم چرخاند. غم اگر چهره داشت، حتما شبیه الآنِ او بود؛ با آن حال خراب و پریشانش.

با لباس داخل وان نشست و زانوهایش را بغل گرفت. امشب و مقابل نگاه همه حقیر شده بود. چشم‌هایش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند، اما خاطرهٔ نگاه سرد کامران از جایی پشت چین‌های مغزش بیرون می‌خزید و آرامش نداشته‌اش را به یغما می‌برد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی_و_سه

چانه‌اش را روی زانویش گذاشت و از پشت پردهٔ اشک دید که چیزی روی لبهٔ وان راه می‌رفت.

پلک زد و میان اوهام تلخی که در ذهنش وول می‌خورد، یک‌باره مثل برق از جا پرید. آب از قد و هیکلش می‌چکید، اما مهم نبود. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و بی‌امان جیغ زد.

بهداد کانال‌های ماهواره را عوض می‌کرد و فرنگیس در حال درست کردن شیرموز بود، اما یک‌باره هر دو به‌هم زل زدند و فرنگیس وقتی آسیمه‌سر از آشپزخانه بیرون می‌دوید، با حالی نگران گفت: وای... حتما سوسک دیده.

بهداد به خنده افتاد و کاسکوی بزرگش، نعناع تکرار کرد: سوسک!

بهداد با خونسردی گفت: آخه کار تو هم نیست که زن‌بابا!

فرنگیس روی پله‌ها خم شد و صندلش را از پا درآورد و همین خندهٔ بهداد را به هوا برد. به سنگینی از روی کاناپه بلند شد و وقتی به دنبال او می‌رفت، گفت: الآن یکی باید جیغ‌های تو رو جمع کنه!

پونه انتهای وان ایستاده بود و هنوز و بی‌امان جیغ می‌زد. پاهایش تا زانو در آب بود و موهای نم‌دارش روی شانه‌ها رها بود.

فرنگیس در حمام را باز کرد و سوسکی که بالش خیس شده بود، پر زد و پروازش پونه را تا مرز سکته پیش برد. دیگر فکر نکرد. به سوی در دوید و لحظه‌ای بعد وقتی خیسِ آب بود، خود را روی پارکت‌های اتاق انداخت. صدای جیغ‌ها و فحش‌های فرنگیس با شلپ‌شولوپ صندلش که به هوای کشتن سوسک به در و دیوار مرطوب حمام می‌خورد، به گوش می‌رسید. بهداد قدم به اتاق گذاشت و با دیدن پونه که به سختی سعی داشت خود را جمع‌وجور کند به قهقهه افتاد و در همان‌حال که به سوی حمام می‌رفت، گفت: بیا بیرون فرنگیس‌جون. کار تو نیست.

فرنگیس انگار زیر دوش ایستاده بود. از موهایش آب می‌چکید. خسته و نفس‌زنان از حمام بیرون آمد و در نگاه بهداد یک‌باره گفت: حروم‌زاده!

چشم‌های بهداد درشت شد و فرنگیس اخم‌آلود ادامه داد: با سوسکه‌م خب!

بهداد پوزخند زد، از کنار او گذشت و با خنده لُغُز خواند: دیگه کار به فحش‌های ناموسی کشیده!

فرنگیس با دمپایی خیس به سوی پونه رفت، اما با دیدن سر و وضع اسف‌بار او، اخم‌آلود سر تکان داد و

دور از چشم بهداد که حالا در حمام بود، زیر لب غر زد: خجالت‌آوره. پاشو خودتو جمع‌وجور کن.

پونه با چانه‌ای لرزان از روی زمین خیس بلند شد و حوله را روی موهایش انداخت. کمی بعد بهداد با لبخندی فاتحانه از حمام بیرون آمد و پونه و فرنگیس با چندش به سوسکی که میان دو انگشت او بود، نگاه کردند. فرنگیس با حالی خراب گفت: خب می‌کشتیش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی_و_چهار

بهداد با خنده جلو آمد و پونه وحشت‌زده خود را پشت مادرش پنهان کرد. بهداد سوسک را بالا آورد و با شیطنت گفت: با این سوسکه کار دارم حالا!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

فرنگیس به دنبال او در را بست و به سوی پونه چرخید. عصبانی بود. غر زد: یه دستی به سر و روت بکش. شاهرخ این‌جوری نبیندت.

پونه با درماندگی روی صندلی میز آرایش نشست و به صورت به‌هم‌ریخته و چشم‌های ملتهبش زل زد. کاش می‌توانست به خانهٔ خودشان برگردد. منزل شاهرخ را هیچ‌وقت دوست نداشت.

***

مادر بود که در می‌زد.

کسرا خود به سوی در رفت و آفرین با لبخندی خسته نگاهش کرد. آفرین سینی چای را به طرف او گرفت و گفت: شامم که نخوردی.

لبخند کسرا گرم بود. سینی را از او گرفت و آفرین پرسید: کار نداری با من؟

-می‌ری بخوابی؟

-آره. پاهام درد می‌کنه.

-شبت به‌خیر.

آفرین در سکوت از کسرا دور شد و او لحظه‌ای بعد به اتاق برگشت. سینی را روی میز گذاشت و موبایل را برداشت و به فحش‌هایی که دختر مرحوم سهراب فکور پشت سر هم ردیف کرده بود، لبخند زد. دخترک

باز هم بلاکش کرده بود و او باز هم فردا یک سیم‌کارت اعتباری دیگر می‌خرید. مهم نبود.

سر به سر گذاشتن با آن دخترک زبان‌دراز و موفرفری و خیال بافتن در اوهامی دور و دراز، تنها سرگرمی‌اش بود؛ آن‌هم میان سرک کشیدن به سالن ترسناک تشریح و تحمل جنگ و دعوای همیشگی کتایون و پسرش و ناتوانی‌اش در برگرداندن پدر به این خانه؛ وقتی حتی خودش هم گوشه‌ای هر چند کم‌رنگ از زخم پدر را روی صورتش داشت!

نفسی کشید و حبه‌قندی در دهانش انداخت و مقابل پنجره، خیره به کلمات شادی چایش را هورت کشید.

او نوشته بود: عوضی، به جای مسخره‌بازی بشین سر دَرسِت بیچاره. به آقای فتحی بگم، هر جور شده پیدات می‌کنه و پدرتو درمی‌آره!

کسرا خندید؛ تلخ و به یاد پدر، به درخت خرمالویی که بختیار سال‌ها پیش در حیاط کاشته بود، چشم دوخت؛ سال‌هایی که پدر هنوز سالم بود!

همان وقت، جایی دورتر از آن خانه، بختیار عینکش را کمی پایین آورد و بعد با دقت شماره گرفت؛ دانه به دانه و با وسواس.

گوشی طوسی‌رنگ تلفن منزل آقابزرگ را به گوشش چسباند و در همان‌حال عینک را از روی چشمش برداشت.

کمی بعد گل از گلش شکفت و گفت: سلام دکترجان.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی_و_پنج

صدای مردی جوان در گوشش پیچید. خسته بود.

خمیازه‌ای کشید و پرسید: تو هنوز بیداری پیرمرد؟

بختیار خندید و زبان ریخت: منتظر بودم شما برگردی خونه، تماس بگیرم.

خمیازهٔ دوم دکتر بلندتر بود و بختیار با خنده گفت: خسته شدیا!

-کارتو بگو. زبون نریز.

بختیار شمرده‌شمرده جواب داد: باشه پسرم. می‌دونم خسته‌ای. راستش...

مکثی کرد و بعد نومیدانه و یک‌باره پرسید: فردا می‌آی یه سر بهم بزنی؟

دکتر که مکث کرد، او با عجله ادامه داد: اصلا بیا شام با هم باشیم. خودم برات غذا درست می‌کنم. می‌دونی که کتلت‌های من حرف نداره.

-چته؟ دوباره تنهایی زد به سرت؟

آه بختیار حسرت‌بار بود. زمزمه‌وار گفت: آخه غیر از تو، با کی می‌تونم بشینم و دو کلوم حرف بزنم؟

-اوضاع قلبت چطوره؟

-خوبه. اون دکتره، همون همکارت که اون‌دفعه منو بردی پیشش... دستش شفا بود. این قلب بی‌صاحاب هم دیگه تیر نمی‌کشه.

دکتر لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحنی آرام‌تر پرسید: از پسرت چه خبر؟ سرگرد خوبه؟

بختیار شانه بالا انداخت و بی‌میل جواب داد: خوبه. یه وقتایی می‌آد، یه قابلمه غذا می‌آره و می‌ره.

-بختیار!

-بله سلیم‌جان؟

سلیم مکثی کرد و بعد با مهربانی بیشتری پرسید:
چیزی می‌خوای فردا بیارم برات؟

لب‌های بختیار به لبخندی گرم کش آمد و جواب داد:
قربون تو پسر. همین که خودت بیای خوبه.

صدای نفس سلیم در گوشی پیچید و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. بختیار گوشی را سر جایش گذاشت و از همان‌جا که نشسته بود به تاریکی آن سوی شیشهٔ بلند هال چشم دوخت. شاخ و برگ درختان با نسیم پاییز می‌رقصیدند و در هر لرز و رقصی موجی از برگ‌های خشکیده نثار کف حیاط می‌شد.

نگاه بختیار از شاخه‌ها گذشت و روی تاریکی شیشه به خودش دوخته شد؛ به چروکیدگی گونه، پیشانی، لب و چانه. روی چشم راستش دست کشید. پلک‌های چشم راستش به‌هم دوخته شده و او سال‌ها بود که دنیا و زشتی‌هایش را با سوی کمِ یک چشم می‌دید.

اخم کرد، ضربان قلبش تند شد و با خشم پرده را کشید. دیدن هیولایی که در صورتش جا خوش کرده بود، رنجش می‌داد؛ یادآوری اسیدی که صورت و چشم و همهٔ زندگی‌اش را سوزانده بود!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی_و_شش

ساره خواب بود. شایان هم...!

از مقابل در اتاق او که رد می‌شد، زیر نور کم‌سویی که از پشت شیشهٔ درهای سه‌لنگه به بیرون می‌تابید، به اتاق نگاه انداخت. باید سر از کار برادرش درمی‌آورد.

از مقابل اتاق او گذشت و لحظه‌ای بعد در اتاقِ خود را بست. جلو رفت و لیوان آب را روی میز گذاشت. روی زمین، وسط اتاق نشست و موبایل را روشن کرد. با چند کلیک وارد گالری شد و کمی بعد به عکس‌های مشترکی که با پوپک داشت چشم دوخت. دخترک همه جا می‌خندید. یک‌جا با جزوه‌ای در بغل بود و جای دیگر ایستاده میان فشار جمعیت اتوبوس، اما آن لبخندی که انگار از عمق جانش می‌جوشید هیچ‌گاه از صورتش کنده نشد.

روی تصویر او دست کشید و نجوا کرد: تو کجایی دختر؟

عکسی را رد کرد و دوباره لب زد: فقط خوب باش پوپک؛ خوب و سالم.

خندید؛ با غم خندید و گفت: وضع مالیم خوب نیست. خودت می‌دونی که؛ اما ده هزار تومن نذر سلامتی تو. فقط خوب باش و زود برگرد خونه.

از عکس شات گرفت و تصویر خودش را کات کرد. دیدن آن لبخند بی‌دغدغه دلش را خون می‌کرد. از گالری خارج شد. می‌خواست گوشی را خاموش کند، اما پشیمان شد. وارد تلگرام شد و کمی بعد با خشم به پیام‌هایی که «مزاحم» برایش فرستاده بود، چشم دوخت.

او با خشم نوشته بود: عوضی مزاحم من نشو!

و مزاحم جواب داده بود: بیشتر حواستو جمع کن آتو دست اون پسر های احمق ندی موفرفری!

شادی لب‌هایش را غنچه کرد و متفکرانه به کلمات زل زد. این عوضی حتما یکی از شاگردانش بود؛ یکی از آن شاخ‌ها که حتما شرط بسته بود یک آتوی خوب از او گیر بیاورد، اما کور خوانده بود.

بافت موهای فِراَش را باز کرد و از روی زمین بلند شد. روی تخت خزید، لحاف را تا زیر چانه بالا کشید

و از همان‌جا به رقص شاخه‌های درخت سیبِ پشت پنجره زل زد. هوا تاریک بود و زیر نور دیوارکوب‌های کم‌سوی حیاط، سایهٔ درخت‌ها کش می‌آمد و هوهوی باد هم بود.

او پتو را روی سرش کشید. فردا باید می‌رفت کلانتری!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی_و_هفت

شاهرخ برای شام نیامده و فرنگیس با سردرد به رختخواب رفته بود. پونه مثل روحی سرگردان به سوی قفس نعناع رفت، اما چند گام مانده سر جایش ایستاد. از این جانور اخموی بزرگ می‌ترسید.

بهداد با لیوانی چای از آشپزخانه بیرون آمد و وقتی آهسته به او نزدیک می‌شد، گفت: نعناع سلام کن!

پونه با ترس به عقب چرخید و نعناع همان‌وقت و دوبار تکرار کرد: زشته، زشته!

بهداد خندید، کنار پونه ایستاد و در نوری که از آباژور می‌تابید، خیره به دخترک گفت: بی‌سلیقه!

پونه خود را جمع‌وجور کرد. نگاهش را از او گرفت و با دستپاچگی گفت: من... راستش بی‌خواب شدم... به جای غریبه عادت ندارم.

-چای می‌خوری؟

-نه.

-بیا. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

این را بهداد گفت و بی‌اینکه منتظر او باشد به سوی کاناپه رفت. استکان چای را روی میز گذاشت و کوسن را کنار زد. نگاه پونه به او باریک بود. با دیدن جعبهٔ کبریتی که او از مخفی‌گاهش بیرون آورد، تعجبش بیشتر شد و در لحظه هزار فکر از سرش گذشت. او اهل سیگار نبود. اصلا بلد نبود. اگر پدرش می‌فهمید یا حتی مادرش... نه! نمی‌توانست قبول کند!

اما توهماتش یک‌باره نقش بر آب شد وقتی بهداد گوشهٔ جعبه را باز کرد و شاخک‌های سوسک از آن بیرون زد.

پونه این‌بار با وحشت گامی به عقب پرید و با جیغی خفه گفت: نه!

بهداد به خنده افتاد و انگشتش را روی دماغش گذاشت و با اشاره به طبقهٔ بالا، پچ‌پچ کرد: یواش‌تر دختر. مامانت بشنفه، فکر می‌کنه داریم فسق‌وفجور می‌کنیم!

پونه اخم کرد، اما بهداد مجال عکس‌العمل به او نداد. به سوی قفس نعناع رفت و با اشتیاق گفت: بیا ببین چه بلایی سرش می‌آره.

پونه با حیرت گفت: طوطیا آجیل دوست دارن... کاهو... هویج...

حرف در دهانش ماند و نعناع تکرار کرد: سوسک... سوسک!

بهداد از بال سوسک گرفت و آن را یک‌باره توی قفس انداخت.

پونه دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و از همان‌جا که ایستاده بود به منقار بزرگ کاسکو نگاه دوخت که مثل دشنه‌ای در جان سوسک فرو رفت.

ناباورانه دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت و وقتی به تکه‌تکه شدن بال و پر سوسک خیره بود، لب زد:
ترسناکه!

بهداد عقب‌تر آمد. کنار او ایستاد و با لبخند به جدال سوسک و طوطی چشم دوخت. در همان‌حال گفت:
نخوری خوردنت!

#عنکبوت
#آزیتا_خیری
#سی_و_هشت
***

جز صدای تیک‌تاک ساعتی که به دیوار بود، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. حبیبی رفته بود؛ کارمندان همه رفته بودند و فقط شهباز مانده بود که او هم رمقی برای رفتن نداشت. نگاهش تا حرکت کرخت عقربه‌های ساعت بالا رفت. نزدیک دوازده نیمه‌شب بود.

با سستی از روی صندلی بلند شد و همان وقت با شنیدن صدای قدم‌های تندی که به در نزدیک می‌شد، متعجب به سوی در رفت، اما به دستگیرهٔ در نرسید.

در یک‌باره باز شد و مشت کسی توی صورتش نشست و او با دستی روی بینی، ناباور و مبهوت به مرد جوانی که عروق گردنش متورم شده بود، زل زد. برهان بود؛ برهان سالاری، پسر همان زنی که نه از دیابت که از مصرف داروهایی مرد که شرکت دارویی «شَم» وارد کرده بود.

برهان یقه‌اش را گرفت و او را به سوی خود کشید و شهباز لحظه‌ای بعد میان مشت و لگدها و فحش‌های رکیکی که می‌خورد و می‌شنید، با فرافکنی به «شَم» فکر می‌کرد؛ به نام شهباز و منافی که اختصاری‌اش شده بود شَم!

خون دماغ و دهانش در هم آمیخته بود و برهان با آن پیراهن سیاهی که به تن داشت، فقط می‌زد و فحش می‌داد و گوش‌های او پس و پیش می‌شنید: حرومزا... مادرجن... قرمسا... پفیو...

چشم‌هایش را بست. صورت و دل و روده‌اش سِر شده بود. رها شد روی سرامیک، اما حرف آخر برهان را

خوب و دقیق شنید. از پشت نگاهی که به رنگ خون درآمده بود، به او زل زد و برهان با انگشت اشاره‌ای که در هوا تکان می‌داد، در سکوت دفتر غرید: مادرم عزیزم بود، همه کسم بود، زندگیم بود. مادرمو کشتی، عزیزت، زندگیت... دخترتو می‌کشم!

شهباز ناتوان و رمق‌بریده سر روی سرامیک گذاشت و کمی بعد از میان پلک‌هایی که بسته می‌شد، کفش‌های سیاه او را دید که دور می‌شد. کفش‌هایش خاکی بود؛ سنگین از خاک گوری که تن پیرزن را در آغوش گرفته بود. چشم‌هایش بسته شد، اما نگران رُزا بود و رُزا همین حالا با نگرانی به تیک تاک ساعت خیره مانده بود.

از نگرانی بود یا فشار پایین؛ هر چه که بود، تهوع رهایش نمی‌کرد. با حالی عصبی لبش را زیر دندان گرفت و وقتی به سوی پنجره می‌رفت، در موبایلش تایپ کرد: کجایی؟

جوابش زود رسید: نزدیکم. بابات اومده؟

-نه... امشب دیر کرده.

-بهتر. یه‌کم دیگه بیا جلوی در.

رُزا موبایل را میان مشتش گرفت و کمی پرده را عقب زد. ماه هم امشب خسیس شده بود.

شال را بی‌حوصله روی موهایش انداخت و وقتی به سوی در می‌رفت، کیفش را برداشت. از راه‌پلهٔ جنوبی ساختمان پایین رفت و چند لحظه بعد با تردید و احتیاط در را گشود. آن وقت شب در کوچهٔ پهن و پردرخت پشت عمارت، پرنده هم پر نمی‌زد. چشم چرخاند و همان وقت راننده کمی دورتر برایش چراغ زد.

او کیف را روی شانه‌اش انداخت، در را بست و قدم در کوچه گذاشت. نگاهش با نگرانی در و دیوار محل را می‌کاوید. لحظه‌ای بعد با عجله به سوی ماشین دوید و وقتی روی صندلی نشست، با حالی خراب عق زد. راننده بدون حرف و نگاهی به او راه افتاد و رُزا وقتی روی زانو خم شده بود، میان تهوع و دردی که رهایش نمی‌کرد، به یاد ناز کشیدن‌های عاشقانهٔ همین مرد بود که تا همین یک ماه پیش برای هر بار دیدن او کلی التماس می‌کرد.

حالش خراب بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سی_و_نه

فصل دوم

شادی با عکسی که آتلیهٔ عکاسی سر خیابان برایش چاپ کرده بود، سوار بی‌آرتی شد.

اقبالش بلند بود که جا برای نشستن بود. کنار پنجره نشست و به تصویر خندان پوپک خیره شد؛ به چشم‌ها، لب‌های قوس‌گرفته‌اش، و به موهای لَختی که از گوشه‌وکنار شال روی شانه‌هایش رها بود.

پوپک زیبا بود و این‌همه زیبایی برای محله‌ای که او در آن زندگی می‌کرد، چیز جالبی نبود. عکس را در کوله‌اش گذاشت و به خیابان خیره شد. بعد از کلانتری باید به بانک هم می‌رفت و پیگیر پانصد هزار تومانی می‌شد که از حسابش برداشت شده بود. ناآرام بود.

با خودش که تعارف نداشت. از دیروز و بعد از برگشت از خانهٔ افسرخانم، فکر پسر آقای میرزاده رهایش نکرده بود. می‌توانست همین حالا به جای کلانتری، یک‌راست برود آگاهی شاپور و از سرگرد کسرا میرزاده برای پیدا کردن پوپک کمک بخواهد، اما...

با حالی آشفته گوشهٔ ناخنش را زیر دندان گرفت. پسرک پررو می‌شد!

آن وقت فکر می‌کرد او برای دیدنش پی بهانه می‌گشت. وگرنه که همان دو سال پیش خیلی شیک و مجلسی جواب مادرش را داده بود و تمام!

از روی صندلی بلند شد و وقت پیاده شدن از اتوبوس، به یاد آفرین‌خانم افتاد که نشسته بود روی مبل‌های راحتی منزل آنها و با لبخندی دستپاچه گفته بود: شادی‌جون اگه اجازه بده، کسرا یه روز بیاد دنبالش، بیرون، یه جایی... اصلا برن کافه!

و او یک‌کلام گفته بود: نه!

می‌توانست خطبه‌خط نگاه آفرین و حتی مادرش را به یاد آورد. آفرین درمانده و ساره اخم کرده بود. اگر با مادرش بود که او الآن دو شکم هم زائیده و سرش حسابی به رفت‌وروب خانهٔ کسرا گرم بود.

اما این میان انگار کسی به ترس و واهمهٔ او از دیدن نیم‌رخ سوختهٔ صورت آن سرگرد کم‌حرف فکر نمی‌کرد.

در پیاده‌رو کوله‌اش را بالا کشید و فکر کرد مادرش حتی به ازدواج او با آقامرتضی هم راضی بود!

پوپک روزی میان خنده گفته بود: یارو بهش می‌خوره شوگرددی باشه!

اما مرتضی حتی آن‌هم نبود؛ یک مرد میان‌سال کم‌مو که از پس مرگ همسرش فکر کرده بود می‌تواند دختر جوان محله را که همیشهٔ خدا در پی پر کردن چاله‌چوله‌های زندگی کارمندی‌شان بود، به خانه‌اش ببرد.

پوزخند زد و به سردر کلانتری نگاه دوخت و زیر لب با نگرانی زمزمه کرد: پوپک خودت کمکم کن؛ خب؟!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل

بمانا کیسه‌ای پلاستیکی و در بسته را روی میز گذاشت و کنارش ورقه و خودکاری هم بود. مختصر و مفید گفت: امضا کن!

کسرا به کیسه نگاه کرد. آن لحظه دیدن لباس‌های زیرِ عجیب آن دختر آخرین چیز در دنیا بود که می‌توانست

به آن فکر کند. فرم تحویل را امضا کرد و پرسید: گزارشتون آماده نشد؟

بمانا قندی را در چایش خیس کرد و کسرا فکر کرد این‌جا، میان این فضای یخ‌بسته چای چه طعمی داشت؟!

_نه هنوز. تونستید کس‌وکارشو پیدا کنید؟

_نه. فکر می‌کنید فردا بتونید گزارشو برسونید؟

_نمی‌دونم. باید جواب سم‌شناسی برسه دستم.

نگاه کسرا باریک شد و با تردید پرسید: به سم مشکوکید دکتر؟

دکتر چانه‌اش را خاراند و از پشت میز بلند شد. وقتی متفکر و آهسته به سوی فایلی گوشهٔ اتاق می‌رفت، به جای جواب، سوال کرد: چیزی از گزش سمی حشرات شنیدی؟

کسرا با حیرت پرسید: فکر می‌کنید حشره نیشش زده؟

او کشوی اول را بیرون کشید و پوشه‌ای از آن بیرون آورد. دوباره به سوی میز برگشت، پوشه را روی میز گذاشت و وقتی از میان آن چند عکس را بیرون

می‌کشید، جواب داد: روی بدن متوفی چندین جای گزش دیده می‌شه.

کسرا عکس را از او گرفت و به کبودی کنار ناف دختر نگون‌بخت نگاه کرد. دکتر عکس دیگری را مقابل او گرفت و ادامه داد: همهٔ استخون‌های بدن جسد خرد شده. مثل این می‌مونه که از یه بلندی به پایین پرت شده، اما به طور مشخص ضربه به کاسهٔ سر در بررسی جسد مشخصه.

-به خاطر ضربه به سر مرده، درسته؟

-نه!

-پس چی؟

-خفگی!

کسرا با حیرت سر تکان داد و با نگاه به تصویر سر و دست دختر بی‌نوا گفت: اما روی گردنش اثر کبودی دیده نمی‌شه!

_منم به‌خاطر همین منتظر جواب سم‌شناسی‌ام.

کسرا بی‌حوصله شد و گفت: متوجه نمی‌شم.

دکتر دوباره پشت میز نشست. لبخندی زد و وقتی جرعه‌ای از چایش را می‌نوشید، جواب داد: یکی دو روز دیگه صبر کن.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل_و_یک

کسرا ابرو بالا انداخت و عکس را میان پوشه گذاشت. دکتر این‌بار بی‌مقدمه پرسید: پیش دکتر ثابت رفتی؟

نگاه کسرا بالا آمد، اما لحظه‌ای بعد شانه بالا انداخت و با لحنی بی‌حالت پرسید: چرا فکر می‌کنید لیزر به ذهن خودم نرسیده بود؟!

_من با ثابت حرف زدم. گفت سوختگی صورتتو می‌شه با یکی دو جراحی و لیزر درمان کنه.

لبخند کسرا تلخ بود. خواست حرفی بزند، اما ویبرهٔ موبایل پشیمانش کرد. به نام نیک‌روز نگاه انداخت و وقت دور شدن از میز دکتر، گفت: بگو نیک‌روز.

_سرگرد یه مورد مفقودی گزارش شده.

-از کجا؟

-کلانتری صد و سیزده بازار.

-مشخصاتش به مورد ما می‌خوره؟

-بله. یک دختر بیست و پنج ساله به اسم اکرم راز، از سه روز پیش از منزل خارج شده و دیگه برنگشته.

-مفقودیشو کی گزارش داد؟

-دوستش.

-چرا این‌قدر دیر؟ خونواده‌ش کجان؟

-بی‌اطلاعم سرگرد.

-باهاش تماس بگیر. بگو بیاد پزشکی قانونیِ غرب تهران.

-بله، حتما.

کسرا موبایل را در جیبش گذاشت و بمانا وقت جویدن چند دانه کشمش پرسید: می‌آن برای شناسایی؟

کسرا سر تکان داد و با لبخند پرسید: تو این فضا چطور می‌تونید چیزی بخورید؟

بمانا با خنده جواب داد: تو هم اگه کارت پرسه زدن بین اجساد و زیر و رو کردن معده و روده‌شون بود،

یاد می‌گرفتی وسواسو بذاری کنار و به شکمت گشنگی ندی... می‌مونی یا می‌ری؟

کسرا به ساعتش نگاه کرد، لب‌هایش را تو کشید و جواب داد: می‌مونم.

بمانا ظرف کشمش را به سوی او کشید و گفت: مال دماونده. بخوری راه گلوت وا می‌شه.

جواب کسرا یک لبخند شماتت‌بار بود. روی صندلی نشست و گوش‌هایش پر شد از تیک‌تاک ساعتی که میان دیواهای لخت اتاق دکتر ترسناک جلوه می‌کرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل_و_دو

شادی با ترس به سردر ساختمان پزشکی قانونی نگاه کرد. از آمدن پشیمان شده بود. بند کوله‌اش را چسبید و بی‌اراده قدمی عقب رفت و به زنی که با صورتی کبود قدم به ساختمان می‌گذاشت چشم دوخت.

کاش با افسرخانم می‌آمد؛ اما نه!

پیرزن پایش به سردخانه نرسیده سکته می‌کرد؛ درست مثل خودش که در آستانهٔ قبض روح بود.

آب دهانش را بلعید و بی‌این‌که بداند، محکم‌تر به بند کوله‌اش چنگ زد. به دنبال زنی که انگار قربانی خشونت خانگی بود، وارد ساختمان شد و زیر لب نالید: پوپک بیست هزار تومن صدقهٔ سرت... فقط تو این‌جا نباش دختر؛ خب؟!

نایی برای بالا رفتن از پله‌ها نداشت. از ترس بود یا نومیدی؟!

آن‌قدر لبش را گزیده بود که سوزش پوست ریش‌شدهٔ لبش هم کنار آن وحشت تمام‌نشدنی آزارش می‌داد.

از مرد سفیدپوشی پرسید: ببخشید... به من گفتن... برای... برای... تشخیص...

مرد بی اینکه فرصتی برای آرام شدن لکنت او بدهد، پرسید: تشخیص هویت؟

شادی با بیچارگی سر تکان داد و مرد با انگشت به پله‌های زیرزمین اشاره کرد:

-سردخونه پایینه.

شادی پلک زد. مرد از او دور شد و او با هراس به پله‌هایی که به پایین می‌رسید، زل زد. توانش را داشت به یک جنازه نگاه کند؟

اصلا پوپک نه، هر کس دیگری!

بعدش می‌توانست با کابوس آن چشم‌های بسته کنار بیاید؟

کوله‌اش را بالا کشید و تصمیمش را یک‌باره گرفت. کار او نبود! باید می‌رفت دنبال افسرخانم.

بمانا با نگاهی باریک به سویش می‌آمد. با آن تردید و ترسی که در رفتار دختر جوان بود، غریبه نبود.

در سال‌های خدمتش بارها کسانی را دیده بود که درست همین‌جا، ابتدای آن پله‌های باریک و طولانی، قدمشان سست شده و از رفتن باز مانده بودند.

صدا زد: خانوم!

شادی با حیرت به عقب چرخید. بمانا لبخند زد؛ تلاش ناچیزی بود برای مهربان بودن!

پرسید: برای تشخیص هویت اومدید؟

نگاه شادی در چشم‌های میان‌سال او می‌کاوید. سرش را تکان داد و بمانا لبخند واقعی‌تری زد. پرسید:
خوبی؟

#عنکبوت
#آزیتا_خیری
#چهل_و_سه

شادی لبش را با زبان تر کرد و این‌بار زمزمه کرد:
نه!

بمانا نفسی کشید و به زیرزمین اشاره کرد. گفت: من همرات می‌آم.

-نه!

-می‌ترسی؟

نگاه شادی بین پله‌ها و بمانا در گردش بود. گفت:
می... می‌رم مادرشو... بیارم.

-باهاش فامیلی؟

-با کی؟

بمانا لبخند زد. ترس و بهت دخترک را درک می‌کرد. گفت: با همین که گم شدنشو گزارش دادی.

-آها... دوستمه.

-پس ببینیش می‌تونی بشناسیش!

نگاه شادی این‌بار روی پله‌ها ثابت ماند و لب زد: نمی... نمی‌تونم!

بمانا کنار او ایستاد و گفت: من همرات می‌آم و دعا می‌کنم دوست تو نباشه.

شادی به طرف او چرخید. لحظه‌ای به چشم‌های مهربان او نگاه کرد و بعد با صدایی ضعیف پرسید: چه‌جوری... مرده؟

-حالا بریم. ان‌شالله که دوست تو نیست.

شادی با سستی کنار او راه افتاد و بمانا با موبایل شماره گرفت. روی پاگرد بوند که گفت: ما می‌ریم سردخونه سرگرد.

تماس را قطع کرد و برای شکستن بهت دخترکِ ترسیده، پرسید: دانشجویی؟

-نه... معلمم.

-اِ... چه خوب... چی درس می‌دی؟

-فیزیک.

-سخته‌ها!

-این دختره... همین که... همین که مرده... کجا... کجا پیداش کردین؟

بمانا خیره به پله‌های تیره جواب داد: تو کوه... کوه‌های شمال تهرون.

-چه... چه‌جوری مرده؟

-دوستت متأهل بود؟

-نه.

بمانا لحظه‌ای کوتاه به او نگاه کرد و بعد با دست‌هایی در جیب و لحنی که سعی داشت خونسرد به نظر برسد، پرسید: نامزد، دوست‌پسر... هیچی؟

شادی به راهروی نه‌چندان روشنی که مقابلشان بود، نگاه کرد. حال ناخوشی داشت. زمزمه کرد: نه... نمی‌دونم.

صدای قدم‌هایی تند کسی که از پله‌ها پایین می‌آمد، مثل پتکی در سرش کوبیده می‌شد.

بمانا از کنار شانهٔ شادی به عقب نگاه انداخت و کسرا با اشارهٔ چشم و ابرو سر تکان داد. شادی بی‌خبر از

پشت سرش، با صدایی جان‌دارتر از قبل گفت: من... باید برم مادرشو بیارم... افسر... افسرخانوم!

روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت و با کسرا سینه‌به‌سینه شد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل_و_چهار

ابروهای کسرا به‌هم چسبید و او با ناتوانی پلک زد. میان راهروی سردخانه، در سست‌ترین و بی‌حال‌ترین وضع ممکن، مادرش در سیاهی ذهن او شور گرفته بود: لگد به بختت نزن. فکر کردی تو این محلهٔ پایین، بین این همساده‌های فضول، قراره کی در این خونه رو بکوبه؟!

لب‌هایش خشک بود.

بمانا بی‌خبر از آن‌چه در نگاه آن دو جاری بود، گفت: بریم دخترجون. یه نظر ببین و خلاص! هم تو از این دلشوره در می‌آیی، هم تکلیف ما روشن می‌شه.

شادی پلک زد و چشم از کسرا گرفت. حالا آفرین‌خانم بود که میان هیاهوی مغز شلوغ او، با لبخندی غمگین می‌گفت: هزار سال هم بگردی، نمی‌تونی مردی رو پیدا کنی که به اندازهٔ کسرای من دوسِت داشته باشه...!

سعی کرد آب دهانش را ببلعد، اما نشد. یک گردو نشسته بود بیخ گلویش و راه نفسش را بند می‌آورد.

صدای نالهٔ دری که روی لولا می‌چرخید مثل سوهانی بود که به مغزش کشیده می‌شد. با خیرگی به دری که آهسته و کش‌دار باز می‌شد، سعی می‌کرد خاطرهٔ سوختگی نیم‌رخ آن مرد را از ذهنش پس بزند، اما نمی‌شد.

به بی‌حسی یک ربات قدم به سردخانه گذاشت. شانه‌اش سنگین بود و کوله از روی دوشش سر خورد.

کسرا باریک و متفکر نگاهش می‌کرد. خم شد و بند کولهٔ او را گرفت و او به ناچار و از فاصله‌ای نزدیک نگاهش کرد.

این‌جا چه می‌کرد؟ این‌جا، میان تخت‌هایی که شاید سنگینی هزار جسد را به جان کشیده بودند!

دستش را به لبهٔ یکی از همان تخت‌ها گرفت، اما سرگیجه امانش را بریده بود.

کسرا با نگاه به رنگِ پریدهٔ صورت او، آمرانه گفت: برمی‌گردیم دکتر!

بمانا قدمی جلوتر از آنها، با تعجب نگاهشان کرد.

دختر نگون‌بخت فاصله‌ای تا سکته نداشت. او با تأسف سر تکان داد و نومیدانه گفت: باشه.

مأمور سردخانه از کنار کشوهای یخچال نگاهشان می‌کرد.

کسرا جلوتر رفت و دستش را به سوی بازوی شادی برد، اما او با آخرین توانی که در جانش مانده بود، خود را عقب کشید و سر تکان داد. به سختی صاف ایستاد و رو به به بمانا گفت: می... می‌خوام ببینمش.

کسرا با کلافگی به صورتش دست کشید و نگاه بمانا به سوی مأمور سردخانه کشیده شد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل_و_پنج

کسرا کنار شادی کمی خم شد. هر چند معذب بود. نگاه دزدیدن دختر سهراب فکور، مثل کشیده‌ای بود که هر بار به صورتش می‌خورد.

با این‌همه گفت: مجبور نیستی. می‌ریم، هر وقت حالت بهتر بود...

ابروهای بمانا بالا پرید و این‌بار وقتی به سوی کشو می‌رفت، با حیرت لبخند زد.

نگاه شادی روی در و دیوار سردخانه می‌چرخید؛ روی تخت و کشو و حتی چکمه‌های مأمور؛ هر چیزی غیر از صورت نیم‌سوختهٔ کسرا و او این را می‌دید. اخم کرد و یک‌باره تلخ شد.

با صدای بلندی که تناسبی با سکوت سنگین سردخانه نداشت، گفت: کشو رو بکش بیرون.

و صدای کشیده شدن کشو، مثل متهای بود که مغز شادی را سوراخ می‌کرد.

کسرا جلوتر از او راه افتاد و شادی با حالی پریشان به دنبال او کشیده شد. کنار کشو ایستاد و به زیپ کاور سیاه که پایین می‌رفت، زل زد.

حالا پوپک بود که با خنده میان ذهنش می‌چرخید: یه شوهر پول‌دار گیر می‌آرم و از ایران می‌رم؛ حالا ببین...!

نگاه شادی رنگ نداشت، جان نداشت، نفس هم نداشت.

پلک زد و باز هم پوپک در سرش شور گرفت: ننه‌بابامو خودم انتخاب نکردم، اما نمی‌خوام تو خونهٔ شوهر هم بدبختی بکشم...!

لبخندش غم داشت؛ به تلخی اشکی که از چشمش سر خورد و نگاه کسرا را روی خود میخکوب کرد.

شادی بی‌خبر از بمانا و پسر بختیار میرزاده و آن مأمور، خیره بود به موهای مجعد و گونه‌های برجسته و آن خال ریزی که پایین چانهٔ پوپک بود. عمیق‌تر لبخند زد و دستش را آرام بالا برد. می‌خواست آن را روی صورت پوپک بکشد، اما چشم‌هایش بسته شد و قبل از سکوت تنها توانست نجوا کند: پوپک!

دست کسرا دور کمرش حلقه شد و بمانا وقتی از کشو دور می‌شد، با نفسی بلند زمزمه کرد: خدایی بهت نمی‌اومد سرگرد!

***

فرنگیس ظرف کره را روی میز گذاشت و شاهرخ وقتی حوله را به صورتش می‌کشید، با لبخند پرسید: چطوری پونه‌جون؟ خوبی؟

لبخند پونه به سردی نانی بود که تکه‌هایش در سبد جا مانده بود.

بهداد کنارش نشست و به جای او جواب داد: دیشب یه راز بقای زنده نشونش دادم، همچین با انرژی گرفت خوابید.

فرنگیس اخم‌آلود پرسید: باز چی دادی به این طوطیه؟ داره کم‌کم گوشت‌خوار می‌شه.

نگاه پونه دوخته به لقمه‌ای بود که میلی به آن نداشت.

شاهرخ میان بحث آنها پرسید: امروز چی‌کاره‌ای؟

با بهداد بود و او به جای جواب پرسید: کاری داری؟

-یه چک هست. خودم وقت نمی‌کنم برم بانک. وصول می‌کنی؟

بهداد خندید: اسکونت‌مو برمی‌دارم.

شاهرخ اخم کرد، اما چیزی نگفت.

پونه با تردید رو به فرنگیس گفت: باید به بابا زنگ بزنم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل_و_شش

او قبل از خوردن لقمهٔ نان و کره‌اش جواب داد: چرا این‌قدر برای رفتن عجله داری؟ بمون خودم شب می‌رسونمت.

-باید برم. کار دارم.

نگاه فرنگیس به او خسته و بی‌حوصله بود. بهداد با دهان پر گفت: اگه بخوای من قبل از دادگاه می‌رسونمت.

پونه نگاهش کرد. هنوز گیج و غمگین بود از اتفاقی که شب قبل در نمایشگاه افتاد. خواست حرفی بزند که موبایلش روشن شد و نگاه فرنگیس و بهداد همزمان به گوشی او کشیده شد.

امین کوتاه نوشته بود: سر خیابون منتظرتم!

پونه سرش را بالا آورد. لبخندی که به لب داشت، نمایشی و بی‌روح بود. گفت: بابا اومده دنبالم.

فرنگیس لقمه‌اش را توی نعلبکی رها کرد و بهداد با اخمی شیرین گفت: جناب‌سرهنگ چه آن‌تایم هستن!

پونه در سکوت از پشت میز بلند شد و فرنگیس بی‌میل از رفتن او، به دنبالش ایستاد. با حالی گرفته گفت: کاش یه شب دیگه پیشم می‌موندی.

پونه گونه‌اش را بوسید و جواب داد: بازم می‌آم پیشت مامان.

و از کنار شانهٔ او، با نگاهی کوتاه به شاهرخ گفت: خداحافظ آقای دکتر.

شاهرخ با دهانی پر از چای با لبخند فقط سر تکان داد و با نگاهی به بهداد، چک را روی میز گذاشت.

بهداد کتش را پوشید و فرنگیس در حال بدرقهٔ دخترش از او پرسید: تو هم داری می‌ری؟

-بله؛ اگه زن‌بابا اجازه بدن!

فرنگیس اخم کرد، اما حوصله‌ای برای بحث نداشت. پونه بعد از پوشیدن کفش‌هایش دوباره گونهٔ مادرش را بوسید و فرنگیس لحظه‌ای بعد، تکیه‌داده به در خروجی، با نگاهی غمزده دخترش و بهداد را بدرقه کرد.

شاهرخ از پشت میز بلند شد. فنجان چای دستش بود. جرعه‌ای از آن را نوشید و فرنگیس در را بست. شاهرخ حتی نگاهش نکرد و در سکوت به سوی راه‌پله راه افتاد.

فرنگیس فنجان‌ها را در سینی جمع کرد و کمی بعد صدای بسته شدن در یکی از اتاق‌های بالا را شنید.

خیره به لقمهٔ دست‌نخورده‌اش زمزمه کرد: لعنت به تو و همهٔ این زندگی!

امین از پشت شیشهٔ ماشین می‌دیدشان. بهداد لبخند خونسردش را به لبش نشاند و زیر لب گفت: بابات همیشه جبروت داره. دیگه با لباس ارتشی هم که آدم می‌بیندش...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل_و_هفت

حرفش را ناتمام رها کرد و رو به امین که بی‌میل از ماشین پیاده می‌شد، گفت: سلام جناب‌سرهنگ.

جواب امین آهسته بود. احوالپرسی هم نکرد. نگاه تندی به پونه انداخت و او خجالت‌زده از یادآوری اتفاق زشت دیشب روی صندلی جلو نشست.

امین کنارش جا گرفت و بدون حرف یا نگاه دیگری به بهداد، دنده‌عقب گرفت.

نگاه بهداد به ماشین سرهنگ خیره بود و در همان‌حال لبخندش هر لحظه رنگ می‌باخت و ذهنش، آن ذهن شوریدهٔ بی‌سامانش ذره‌ذره به عقب برمی‌گشت...

ملکان (شهری در آذربایجان شرقی) زمستان سال 1367

حیاط خانه از برف سنگین شب قبل سفیدپوش شده بود. او از پشت پنجره به تیزی براق برف خیره بود و در ذهن کودکانه‌اش فکر ساختن آدم برفی رهایش نمی‌کرد.

صدای آهستهٔ در را شنیده و همان وقت مادر کلاه پشمی‌اش را روی موهای لَخت او کشیده بود. مقابلش روی زانو نشسته و شال گردن را هم دور گردنش محکم کرده بود. بعد خندیده بود؛ از همان خنده‌های مهربان و نرم. پرسیده بود: می‌خوای آدم‌برفی درست کنی؟

دوباره صدای در آمده بود؛ انگار کسی روی در ضرب گرفته بود.

نگاه او سُریده بود سوی در، اما مادر چانه‌اش را به طرف خود کشیده و با لبخند گفته بود: برو یه آدم‌برفی خوشگل درست کن. منم برات هویج می‌آرم تا به جای دماغش بذاری.

و بعد او را برده بود سوی در حیاط خانهٔ جنوبی‌شان. چکمه‌های قرمز پلاستیکی‌اش را به پایش کرده و دوباره در نگاه کودکانهٔ او گفته بود: خواستی بیای خونه، بزن به شیشه. باشه بهداد...؟

بهداد پشت فرمان نشست و بر خلاف جهت حرکت ماشینِ سرهنگ راه افتاد.

پخش را روشن کرد، اما میان صدای هیراد که می‌خواند:

«به تو گفته بودم ز من بگذری روم در پی عشق ویران‌گری»، او هنوز هم می‌توانست ضربهٔ انگشتی را که روی ریتم مشخصی به در می‌خورد به یاد آورد: تق‌تق.... تق.... تق‌تق!

گفته بودم که آرامشم می‌رود

نقطهٔ امن آسایشم می‌رود

گفتم تا بدانی....

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل_و_هشت

مثل جنینی در شکم مادر مچاله شده بود. در هر تکان دفع شدن تکه‌ای از وجودش را حس می‌کرد. حس مزخرف و ترسناکی بود. سعی کرد به پهلوی دیگر بچرخد، اما پشیمان شد و چشم‌هایش را بست و سعی کرد بی‌خیال شب ترسناکی که گذرانده بود، کمی بخوابد، اما دریغ!

گرسنه بود، سرگیجه داشت و دردی که به تناوب در کمر و شکمش می‌پیچید، بیچاره‌اش کرده بود.

به سختی روی تخت نشست و دستش را روی شکمش گذاشت. حالا دیگر باردار نبود!

همین دیشب، روی تخت مامایی آن مطب لعنتی تکه‌ای از وجودش را کنده و دور انداخته بودند و او حالا

میان راحتی خیالِ این اتفاق و داغیِ غم از دست دادن نوزادی که می‌توانست داشته باشد، سرگردان بود.

با دستی روی شکم به سختی از تخت پایین آمد و به سوی در رفت. آن را گشود و همان وقت شهباز با تنی دردمند از اتاقش بیرون آمد. پدر و دختر بی اینکه اراده‌ای داشته باشند، در سکوت به‌هم زل زدند.

سر و صورت منوچهر کبود بود و کمر رُزا از درد خمیده.

نگاه رُزا زودتر پایین افتاد و بی‌اینکه توانی برای پرسیدن علت آن وضعیت اسف‌بار داشته باشد، قدمی به عقب برگشت و وقتی به پدرش خیره بود، در را بست. شهباز روی دماغ دردناکش دست کشید و او هم پشیمان از خروج بی‌موقع، دوباره به اتاق بازگشت و باز هم سکوت در عمارت بزرگ شهباز سایه انداخت.

رُزا به سوی کیفش رفت. حال ناخوشی داشت و باید می‌رفت دکتر. به دنبال موبایل مخفی، کیفش را جستجو کرد، اما اثری از موبایلش نبود.

عصبی شد و کیف را با حرص روی میز پرت کرد و کمی بعد نفس‌بریده از درد زیر پتو در خود مچاله شد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهل_و_نه

بمانا لیوان آب را مقابل شادی گذاشت و آمرانه گفت: بخور.

دست سرد شادی دور لیوان حلقه شد، اما به نوشیدن نرسید. بغضش برای هزارمین‌بار آب شد و سرش پایین افتاد. کسرا دورتر از آنها با دست‌هایی روی سینه، به در اتاق بمانا تکیه داده بود. هنوز رابطهٔ آن جسد با دختر سهراب فکور را نیافته و حالا بغض‌های شکستنی این دختر به مجهولات ذهنی‌اش می‌افزود.

بمانا با پا صندلی را جلو کشید و مقابل شادی نشست. خیره نگاهش کرد و با لحنی که از آرامش چند لحظهٔ پیش اثری در آن نبود، پرسید: با این دختر بدبخت چه نسبتی داشتی؟

چانهٔ شادی لرزید و سرش پایین افتاد. صدای فین‌فینش در اتاق می‌پیچید. با صدایی لرزان و حالی آشفته جواب داد: دوست... دوستم بود. همکار بودیم با هم.

-پدر و مادرش کجان؟ کس‌وکاری داره؟

-پدرش فوت شده.

-مادر چی؟ خواهر و برادری داره؟

-فقط یه مادر پیر داره.

-ازدواج کرده؟

-نه.

نگاه بمانا تا صورت گرفتهٔ کسرا رفت و برگشت. شادی با چشم‌هایی خیس رو به بمانا پرسید: کار کی بوده؟

بغضش دوباره آب شد و نالید: چطوری به مادرش خبر بدم؟

نگاه بمانا پایین افتاد و نفسی بلند کشید. به کسرا نگاه کرد و او بالاخره از در جدا شد. جلو که می‌آمد، گفت: شما این‌جا کار دیگه‌ای ندارید. بریم!

شادی به او نگاه کرد و بعد بی‌این‌که اراده‌ای داشته باشد، نگاهش را از او گرفت؛ حرکتی که از چشم بمانا دور نماند و کسرا را عصبی کرد.

کیفش را برداشت و از روی صندلی بلند شد. صدایش می‌لرزید. از بمانا پرسید: شما... به مادرش خبر می‌دین؟

دکتر به کسرا اشاره کرد و جواب داد: افسر پرونده ایشونه.

شادی نیم‌نگاهی به کسرا انداخت و باز هم نگاه دزدید. کسرا با صدایی که ناخواسته بلند شده بود، تکرار کرد: بریم.

و به راه اشاره کرد. شادی این‌بار با شانه‌هایی افتاده و سری پایین از میز دکتر دور شد و دکتر با نگاهی یخ‌زده آن دو را بدرقه کرد.

در اتاق که بسته شد، او وقتی سیگاری گوشهٔ لبش می‌گذاشت، با لبخندی شیطنت‌بار نجوا کرد: کارت ساخته‌ست کسرا!

سرگرد میرزاده به راه‌پله اشاره کرد و شادی کنار او، وقتی قدم‌های آهسته برمی‌داشت، دستمال چروکیده را به چشمش کشید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه

یاد جوانی و زیبایی پوپک رهایش نمی‌کرد. یاد نگاه منتظر افسرخانم، حال خراب و ناتوانی او دیوانه‌اش کرده بود.

صدای ریموت ماشین کسرا را که شنید، بالاخره چشم از زمین گرفت. نگاهش پنجره و درخت و ماشین ها را می‌کاوید که گفت: ممنونم، اما... اما خودم می‌رم.

این نگاه دزدیدن‌های دختر فکور، او را دیوانه کرده بود.

لحنش تند شد و با اشاره به ماشین جواب داد: سوار بشید، می‌ریم منزل دوستتون.

شادی ناباورانه نگاهش کرد. آن لحظه نه پوست چروکیدهٔ گونه و گوش و گردن کسرا مهم بود و نه دیگر حرف‌های آفرین‌خانم در ذهنش می‌چرخید. فقط نگاه نومید و ملتمس افسر بود که مقابلش زنده می‌شد و او را از خود بیزار می‌کرد. نالید: من... نمی‌تونم.

کسرا به عمق چشمان او زل زد. آفتاب تیز می‌تابید و او وسط محوطهٔ پزشکی قانونی خیره به چشمان خیس

شادی فکور، فکر می‌کرد از کی دلش برای این دختر لرزیده بود؟!

شادی دستپاچه نگاه دزدید و کسرا در ماشین را باز کرد.

دخترک این‌بار مقاومت نکرد. رمقی هم برای مخالفت نداشت. کنار کسرا نشست و اشکِ دمِ مَشکش دوباره جاری شد.

***

صدای آهو را از ایوان می‌شنید. انگار با تلفن حرف می‌زد و از قضا خیلی هم عصبانی بود:

-من دو روزه معطل این خانومم. اگه قرار نیست بیاد، زودتر بگید یه کارگر دیگه پیدا کنم.

پونه بدون نگاه به پدرش، در را باز کرد و قدم به خانه گذاشت. حالا صدای آهو را واضح‌تر می‌شنید: خانوم طهماسبی چرا دیگه نمی‌آن؟ من‌که همیشه زودتر از موعد باهاشون تسویه کردم.

آهو این را گفت و وسط هال با تلفنی کنار گوش، اول به پونه و بعد به امین نگاه کرد.

پونه مکث نکرد. حوصله‌ای برای تفسیر اشاره‌های نامادری‌اش هم نداشت. یک‌راست به اتاق رفت و لحظه‌ای بعد به در بستهٔ اتاقش تکیه داد. تلفن آهو یک‌باره کوتاه شده بود و او همین حالا می‌توانست پچ‌پچ‌های پدرش و آهو را از پشت در بشنود.

نگاهش دوخته شد به تابلوی دل!

مهم نبود آن را پدرش آن‌جا کنار دیوار گذاشته بود یا آهو.

از همهٔ هنرنمایی‌اش روی آن بوم، حالا فقط خاطرهٔ نگاه یخ‌زدهٔ استاد کامران در ذهنش مانده بود و ریشخند همکلاسی‌هایش. چانه‌اش لرزید.

فکر نکرد. به سوی میز کارش رفت و قوطی رنگ را برداشت و بدون مکث آن را روی بوم کوبید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_یک

اشک از چشمش سر خورد و همان‌جا وسط اتاق روی زمین نشست. نگاه شورش خیره بود به شرهٔ رنگ سرخی که پرده و دیوار و فرش را آلوده کرده بود.

صدای بسته شدن در حیاط آمد. پدرش رفته بود. او موبایل را از جیبش درآورد و با نگاهی که می‌لرزید و هر لحظه خیس می‌شد، وارد پی‌وی کامران شد. دیدن عکس‌های او با آن لبخند مغرورش خون به دل پونه می‌کرد.

با حالی خراب، کوتاه و مختصر تایپ کرد:
بی‌انصاف!

جرأتش زیاد شد و این‌بار بی‌دل و بی‌حال نوشت:
بی‌رحم!

بلافاصله بعدش تایپ کرد: بی‌معرفت!

چشم‌هایش نمی‌دید. فقط انگشتانش بود که تندتند و بی فکر روی حروف می‌لغزید و در همان‌حال صفحهٔ گوشی‌اش خیس بود.

میان پریشانی‌های او پیام کامران رسید:

_پونه... پونه... صبر کن دختر!

دیدن پیام کامران مثل آب خنک بود وسط کویر لوت. چانه‌اش بیشتر لرزید و انگشتش روی کیبورد گوشی یخ زد. کامران این‌بار نوشت: کاش زودتر... قبل از اختتامیه به خودم می‌گفتی.

پونه روی زمین دراز کشید و موبایل را کنار صورتش گذاشت. اشک حالا تا کنار گوشش سُر می‌خورد و چشم‌هایش می‌سوخت. این‌بار با صدایی نالان ویس فرستاد: مگه فرقی هم داشت؟

صدا را فرستاد و به امید رسیدن یک پیام محبت‌آمیز به صفحهٔ موبایل چشم دوخت، اما پیام کامران نرسید.

دوباره دلشوره به جانش چنگ زد. روی فرش نشست و با حالی خراب نوشت: استاد!

ویس کامران برعکس او آرام و شمرده بود:

-اون‌وقت منم بهت می‌گفتم دلم جای دیگه گیره!

پونه چشم‌هایش را بست و پیشانی‌اش را روی زمین گذاشت؛ مثل گناه‌آلوده‌ای که به درگاه خدا سجده می‌کرد.

حالا آن‌که از چشم‌هایش می‌جوشید، اشک نبود؛ تکه‌تکهٔ دلی بود که استاد بی‌رحمش آن را مقابل چشم همه پس زده بود.

با صدایی خفه تنها توانست بپرسد: اون کیه؟

اتاق صورتی‌اش با همهٔ عروسک‌ها و تابلوها و رنگ و قلم‌موها دور سرش می‌چرخید.

سرش را بلند کرد و بی‌ملاحظه پشت دستش را به صورتش کشید و بعد با انگشتی بی‌حس ویس کامران را پلی کرد: بهت می‌گم تا یه بار برای همیشه دل بِکَنی.

نگاه خیس پونه یک خط پایین‌تر آمد و دوخته شد به نام «رُزا شهباز» که کامران بدون حرف اضافه‌ای تایپ کرده بود. لب‌هایش کش آمد؛ نمایشی تلخ از یک لبخند بود. در خلوت اتاقش لب زد: بی‌رحم!

پیام کامران رسید: پونه!

نگران بود و این از پیام‌های باعجله‌ای که می‌فرستاد معلوم بود:

-پونه تو دختر خیلی خوبی هستی و من همیشه برات احترام قائلم.

لبخند پونه عمیق‌تر شد و اشک تندتر و غریبانه‌تر گونه‌اش را سوزاند. دوباره واگویه کرد: عوضی!

وسط پیام‌های بی‌انتهای کامران از صفحهٔ او بیرون آمد و روی عکس رُزا ضربه زد. او می‌خندید، حجاب نداشت و با آن آرایش، مثل همیشه زیبا بود. پونه با بغضی که مثل یک گلولهٔ زهرآگین در حلقش نشسته بود، لب زد: همیشه همهٔ چیزهای خوب مال تو بود؛ پدر پول‌دار، ماشین گرون‌قیمت، خوشگلی...

به صفحهٔ کامران برگشت و پیام‌های نخوانده را رها کرد و آن چند پیام اول را برای رُزا فرستاد.

دوستی کهنه‌شان همین حالا به آخر رسیده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_دو

دوستی کهنه‌شان همین حالا به آخر رسیده بود.

رُزا با دستی روی شکم مقابل پنجره ایستاده بود و به خروج ماشین پدرش از حیاط عمارت نگاه می‌کرد. درهای باغ با ریموت بسته شد و رُزا به عقب برگشت.

درد امانش را بریده بود. به هوای پیدا کردن موبایل قدیمی، کیفش را زیر و رو کرد، اما بی‌فایده بود.

کیف را با عصبانیت روی تخت انداخت. اشکی از گوشهٔ چشمش چکید و موبایلش را از روی عسلی برداشت. به دنبال کسی بود که چند ساعتی کنارش باشد؛ شاید این درد نفس‌گیر رهایش می‌کرد. نگاهش به تصویر پونه دوخته شد.

وارد صفحهٔ او شد و با موجی از پیام‌های فورواردشده مواجه گردید. اما بی‌حال‌تر از آن بود که بتواند تمرکز کند. موبایل را مقابل دهانش گرفت و با حالی خراب ویس فرستاد: پونه... پونه بیا پیش من!

پونه از او خراب‌تر بود. دستی زیر پلک خیسش کشید و با انگشتی یخ‌زده تایپ کرد: تو زندگیمو ازم گرفتی... کامران... اون همهٔ زندگی من بود...

-پونه... حالم خوب نیست... بیا این‌جا.

پونه دماغش را بالا کشید و این‌بار کوتاه نوشت: می‌آم... فقط برای این‌که بهم توضیح بدی.

رُزا موبایل را به کناری انداخت و روی تخت در خود مچاله شد.

***

کسرا پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهی به چشم‌های خیس شادی انداخت. صدای فین‌فین و گریه‌های دردآلود او در تمام مسیر همراهش بود و او حتی توان نداشت حرفی برای دلداری دختر سهراب فکور به زبان آورد.

بطری آب را روی پای شادی گذاشت و وقتی به دنبال ماشین روبه‌رویی آهسته حرکت می‌کرد، به سردی گفت: با این سر و صورت آشفته، مادر دوستتون قبض روح می‌شه.

حرفش بغض شادی را دوباره آب کرد و میان گریه نالید: به افسرخانم چی بگم؟ قرار بود پوپک‌و براش پیدا کنم.

-پوپک؟!

شادی روی صورتش دست کشید و جواب داد: دوست داشت پوپک صداش کنیم.

-کجا با هم دوست شدید؟

-دانشگاه هم‌کلاس بودیم.

کسرا دوباره از گوشهٔ چشم نگاهی به او انداخت و فکر کرد آن دختر نگون‌بخت که حالا در یکی از کشوهای پزشکی قانونی مرکز غرب تهران به خواب مرگ فرو رفته بود، تا کجای خواستگاری او از دختر فکور را شنیده بود؟!

عصبی شد و این‌بار غریبه‌تر از قبل پرسید: پدرش کی و چطوری از دنیا رفت؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_سه

شادی در بطری را باز کرد، اما بی‌این‌که جرعه‌ای بنوشد، خیره به بطری، با صدایی رنجور جواب داد: پدرش کارگر شهرداری بود. یه شب یه ماشین گذری تو تاریکی بهش زد و فرار کرد.

کسرا با تأسف سری تکان داد و پرسید: کسی بود که بهش فکر کنه؟

شادی با تردید نگاهش کرد و او خیره به خیابان حرفش را کامل کرد: منظورم یه... یه مرد... یه پسر... نامزدی، دوستی نداشت؟

-نه!

شادی این را با شک گفت، اما بعد پشیمان شد. دوباره به کسرا نگاه کرد و این‌بار وقتی او هم نگاهش می‌کد، شادی نومیدانه لب زد: نمی‌دونم!

و بعد سیاهی چشمش بی‌اراده در صورت کسرا به گردش درآمد. همه چیز خوب بود؛ چشم‌ها، بینی، لب، ابروها، اما درست از میانهٔ گونهٔ راست یک‌هو نگاهش می‌رسید به حجم چروکیده‌ای که به گوش و گردنی سوخته می‌رسید.

ماشینی بی‌امان بوق زد و کسرا با خشم دوباره به خیابان زل زد. خواستگاری‌اش از شادی به چای آوردن و حرف زدن در خلوت نرسیده بود. دختر فکور همان اول گفته بود نه و آب پاکی را ریخته بود روی دست او و حالا بعد از دو سال، درست وسط یک پروندهٔ بی‌سروته، عجیب بود که سر یک تقاطع به‌هم رسیده بودند.

گره بین دو ابرویش محکم‌تر شد. هنوز هم با یادآوری بغض آفرین، وقت گفتن جواب رد این دختر، پیشانی‌اش از عرق آبله می‌زد. قرار نبود دوباره در حلقهٔ باطل عشق دختر فکور گرفتار شود.

این دختر از او می‌ترسید و این چیزی نبود که او بتواند نادیده‌اش بگیرد.

گره کور قتل دوست او را باز می‌کرد و بعد...

ترمز دستی را کشید و با خشم کمربندش را باز کرد. بعدی وجود نداشت. راهشان یکی نبود. او می‌چسبید به روزهای تکراری زندگی‌اش و این دختر هم حتما...

دوباره مغزش ایست کرد.

در این دو سال هر بار به ازدواج شادی با یک غریبه اندیشیده بود، بعدش خودخوری و شب‌بیداری و قدم زدن‌های طولانی و بی‌هدف نصیبش شده بود.

از ماشین پیاده شد و به کوچهٔ باریک و جوی متعفنش نگاه کرد و ناخواسته گوشهٔ چشمش جمع شد.

دختری که جنازه‌اش روی دست او مانده بود، با آن لباس‌های گران‌قیمت کجا و این محلهٔ محقر کجا!

شادی مقابل در باریک منزل «راز» ایستاد و کسرا قدمی دورتر، به نیم‌رخ رنگ‌پریدهٔ او چشم دوخت. نگاه شادی روی رنگ پوسیدهٔ در می‌چرخید. توان در زدن نداشت. یک‌باره از مقابل در کنار رفت، به دیوار تکیه زد و دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت. باز هم چشمانش خیس شد و او درمانده و بهت‌زده، به افسر فکر می‌کرد و به قلب بیمار و خانهٔ تاریکش.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_چهار

کسرا نفسی کشید. قدمی جلو رفت، دستمالی مقابل او گرفت و بدون این‌که حرفی بزند، در زد.

نگاه خیس و نگران شادی دوخته به در همسایه بود و همزمان که کسرا دوباره در می‌زد، زن همسایه با چادر گل‌دار و پاهای لختش در آستانهٔ در ایستاد.

صدای ناتوان افسر وقتی لخ‌لخ‌کنان به سوی در می‌آمد بلند شد: اکرم جان... اکرم... تویی مادر؟

شادی با حالی خراب چشم‌هایش را بست و اشک از میان پلکش سر خورد. زن همسایه کیسهٔ زباله را درست کنار در خانه‌اش گذاشت. می‌خواست به داخل برگردد، اما با دیدن شادی ابروی باریکش بالا پرید. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و بعد با تردید جلو رفت. دستش را روی گونهٔ شادی گذاشت و با مهربانی نچسبی پرسید: چی شده عزیزم؟

شادی چشم باز کرد و کسرا به طرف او برگشت. افسر در را گشود. لبخند به لب داشت. اما نگاهش روی صورت نیم‌سوختهٔ کسرا که نشست، لبخندش رفت. قدم دیگری جلو آمد. بی‌اراده به سوی شادی چرخید و شادی با آن چشم‌های خیس و صورت رنگ‌پریده نگاهش کرد.

چیزی در قلب افسر فرو ریخت؛ امید ناچیزش بود که ته دلش مثل یک آوار فرو ریخت.

***

حیاط پر از گل بود و بوی خاک نمخورده هوش از سر هر تازه‌واردی می‌ربود. بختیار شلنگ آب را جمع کرد و شیر آب را بست. با دقت به حیاط نگاه انداخت و بعد با سرخوشی لبخند زد. همه چیز برای مهمانی

جمع‌وجورش مهیا بود. به ایوان برگشت. دمپایی‌های پلاستیکی‌اش را درآورد و پردهٔ توری جلوی در را کنار زد. بوی خوش غذا در خانه پیچیده بود.

از همان‌جا به میز پذیرایی آن سوی هال نگاه انداخت. با دیدن ظرف شکلات‌های مغزدار لبخندش عمیق‌تر شد. سلیم عاشق شکلات‌های مغزدار شیرین‌عسل بود!

به آشپزخانه رفت و انگشتش را که با نوک زبان تر کرده بود، به قابلمهٔ برنج زد. صدای «جِز» خیالش را از دم کشیدن برنج راحت کرد. شعلهٔ اجاق را خاموش کرد و از یخچال کیسهٔ کاهو و خیار و گوجه را بیرون آورد.

مشغول آب کشیدن آنها بود که صدای زنگ در ابروهایش را بالا کشید. حیرت‌زده به ساعت شماته‌دار روی کابینت نگاه انداخت. برای آمدن سلیم زود بود.

شیر آب را بست و وقتی دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد، به سوی در رفت. از پشت پردهٔ توری به حیاط نگاه انداخت و با دیدن آفرین و قابلمهٔ غذایی که در دستش بود، نفس بلندش را فوت کرد.

دیدن آفرین سخت‌تر از روبه‌رو شدن با کسرا و کتایون و در و همسایه بود. از پشت پرده به او که کفش‌هایش

را روی ایوان درمی‌آورد، با لحنی سرد و غریبه گفت: قابلمه رو بذار رو جاکفشی و... برو.

سر آفرین به تندی بالا آمد و آن لبخند دستپاچه‌ای که روی لبش بود مثل قالب یخی مقابل آفتاب وا رفت.

بختیار از پرده دور شد، اما آفرین صدای تلخش را شنید: آشپزی بلدم. هر روز برام غذا نفرست.

نگاه غم‌آلود آفرین دوخته شد به سایه‌ای که از پردهٔ سفید و توری دور می‌شد. آهش به بلندای سال‌هایی بود که نام این مرد را در شناسنامه‌اش داشت، اما سایه و عطر و حضورش را از دست داده بود.

نومیدانه چشم از پرده گرفت و دوباره پاهایش را در کفش‌های سیاهش فرو برد و وقتی از پله‌های ایوان پایین می‌رفت، به بختی فکر می‌کرد که هم‌رنگ کفش‌هایش بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_پنج

***

پونه از ماشین اسنپ پیاده شد. عصبانی بود و تظاهر بیرونی آن‌همه خشم و غم نفس‌های داغی بود که به تندی از حفرات بینی‌اش بیرون می‌ریخت. راننده راه افتاد و او به در باز عمارت شهباز نگاه کرد.

روزهای دبیرستان این‌جا زیاد می‌آمد. به هوای زیست و شیمی و ریاضی، شال و کلاه می‌کرد و با اصرار و اجازه‌ای که به زور از پدرش می‌گرفت، می‌آمد و چند ساعتی با رُزا خوش بود؛ در استخر یا کنار میز بیلیاردی که او قانون بازی‌اش را نمی‌دانست.

بی‌توجه به در نیمه‌باز، جلو رفت و زنگ زد.

نگاهش از میان در کشیده شد سوی باغ پر از گل عمارت. حالا وقت شمردن طبقاتی نبود که با دوست قدیمی‌اش فاصله داشت. آمده بود فقط حرف بزند و برود. نمی‌توانست بدون خالی کردن عقده‌های دیرینه‌اش دور این دوستی پرمصیبت را خط بکشد.

دوباره زنگ زد و بعد با خشم غر زد: کجایی خب؟!

این‌بار منتظر نماند. در را با احتیاط به داخل هل داد و صدا زد: رُزا... این‌جایی؟

جوابی نیامد. در را بیشتر باز کرد و این‌بار در باغ بزرگ شهباز چشم چرخاند. کسی نبود.

صدا زد: آقای شهباز!

منتظر جواب نماند. وارد شد و بی این‌که در را پشت سر خود ببندد، با قدم‌هایی آهسته به سوی عمارت راه افتاد. نگاهش مردد بود. در هر گامی که جلو می‌رفت، یک‌بار نام رُزا و شهباز را به زبان می‌آورد، اما خبری از آنها نبود.

از پله‌های ایوان بالا رفت و این‌بار با شک بیشتری به دری که طاق‌باز مانده بود،خیره شد.

از همان‌جا بلندتر صدا زد: رُزا... رُزا کجایی؟

صدای ضعیفی شنید و چشم‌هایش باریک شد. این‌بار با عجله قدم به خانه گذاشت و دوباره صدا زد: کجایی دختر؟

رُزا نفس‌بریده و ناتوان نالید: پو... نه!

پونه از سرسرا گذشت و درست مقابل پله‌ها با دیدن رُزا که روی زمین رها شده بود، چشم‌هایش تا بیشترین حد ممکن باز شد. کیف از دستش سر خورد و با عجله به سوی او دوید.

گیج بود. کنار رُزا نشست و وقتی مردمک چشمانش با ناباوری روی صورت بی‌رنگ و بی‌حال او می‌چرخید، پرسید: چی شده؟

رُزا تقلایی کرد، اما حرفی روی زبانش نیامد. می‌خواست نفس بکشد، اما نمی‌توانست. انگار کسی چنگ انداخته بود دور حلقش و راه نفسش را بند می‌آورد.

پونه با پریشانی سعی کرد سر او را روی زانویش بگذارد، اما با خیسی دستش، ناباور و ترسیده، به خونی که کف دستش را سرخ کرده بود نگاه دوخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_شش

وحشت کرد و بی‌اراده به بالای پله‌ها نگاه انداخت. نرده‌های چوبی نیم‌طبقهٔ بالا درست مقابل چشمش بود. دست رُزا با دردمندی دور مچ دست او مشت شد و پونه با لب‌هایی قفل و قلبی که بی‌رحمانه می‌کوبید، به آخرین تقلای دختر شهباز برای تنفس چشم دوخت.

نمی‌خواست باور کند آن‌چه مقابلش در جریان بود، واقعیت داشت. دهان رُزا تا انتها باز شد؛ آخرین تلاشش برای دمی که به بازدم نرسید.

چشم‌هایش وق‌زده و رگ‌های خونی‌شان متورم بود. دستش روی مچ دست پونه شل شد و لحظه‌ای بعد شره‌ای خون از دهان بازش راه افتاد. پونه یک‌باره به خود آمد.

خود را عقب کشید و با دست‌های خونی و نگاهی وحشت‌زده روی پارکت باز هم عقب رفت. تن رُزا روی زمین رها شد و مشت دستش باز شد و برق زنجیری که میان مشتش بود، نگاه منگ پونه را به خود کشید. گردنبند دانه‌اناری‌اش در مشت دختر نگون‌بخت بود.

پونه توان فکر کردنش را از دست داده بود. محکم پلک زد و بعد با وحشت از روی زمین بلند شد. اما آژیر ماشین پلیس آخرین رمقی را که در تن او مانده بود، به یغما برد.

سرش پایین افتاد. به چشم‌های رُزا که انگار تا قیامت به او دوخته شده بود، نگاه کرد و بعد با ناباوری به دایرهٔ خیسی که دور پاهایش روی پارکت رد انداخته

بود زل زد. پاهایش میان خیسیِ نجسی که بی‌ارادهٔ او راه افتاده بود، می‌لرزید.

زندگی‌اش یک‌باره زیر و رو شده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_هفت

***

صدای پیجر در فضای بیمارستان می‌پیچید: دکتر صفری به بخش جراحی مردان!

کسرا با سستی به سوی پردهٔ سفید رفت و از کنار آن به سِرُمی که قطره‌قطره به رگ پیرزن وارد می‌شد، نگاه کرد. حداقل چهل دقیقه این‌جا بودند و این... خوب بود!

گیج بود و سایه‌اش آن‌قدر سنگین که شادی با آن چشم‌های خیس و پلک‌های متورمش به عقب برگشت. کسرا فقط نگاهش کرد؛ بدون حرف. شرایط بدی بود. قرار نبود دیدار دوباره با دختر فکور این‌قدر بد و پیچیده باشد.

از پرده دور شد و شادی به پلک‌های لرزان افسرخانم خیره شد. دست خودش نبود که آن ذهن شوریدهٔ بی‌سروسامانش به عقب برمی‌گشت. شاید خاصیت جیغ‌های مادرش بود که او می‌توانست به وضوح سیاهی روزهای پنج سالگی‌اش را به یاد آورد.
چشم‌هایش را بست و در تاریکی سیال ذهنش بختیار میرزاده را دید؛ با سری پایین و نگاهی شرمنده آمده بود جلوی خانه‌شان و مادرش، ساره، با شکمی برآمده، بهت‌زده نگاهش کرده بود.

او از تخت افسر دور شد و از کنار پردهٔ سفید اورژانس گذشت و بی‌این‌که به کسرا نگاه کند، آن سوی نیمکت نشست. کسرا با نگاه پرستاری را دنبال کرد و بعد سیاهی چشمش چسبید به نیم‌رخ شادی. رنگش پریده بود. پرسید: چیزی می‌خورید؟

شادی به نشانهٔ منفی سر تکان داد و کسرا نفسش را ها کرد. موبایلش را روشن کرد و به پیامک بمانا نگاه دوخت: شاید جالب باشه بدونی دختره حامله بوده!

او دوباره موبایل را خاموش کرد و از لب نیمکت بلند شد. وقتی از شادی دور می‌شد صدای قدم‌هایش میان شلوغی ذهن دخترک می‌پیچید.

شادی دوباره چشم بست و این‌بار شیشه‌های لک‌گرفتهٔ آن دبیرستان قدیمی مقابلش جان گرفت. روزهای پنج‌سالگی‌اش با تصاویر آن دبیرستان در کاغذهای کاهی هفته‌نامهٔ تپش به تلخی ماندگار شده بود. چشم باز کرد و کسرا آمرانه گفت: این آبمیوه رو بخورید. فشارتون احتمالا پایینه.

نگاه شادی بالا رفت و دوخته شد به کسرا. روزهای پنج‌سالگی‌اش، سر مزار، در خانه و در تمام مراسمی که برای پدرش می‌گرفتند، او هم بود؛ یک نوجوان چهارده، پانزده‌ساله با صورتی که آن‌وقتها بی‌عیب و نقص بود.

نفسی کشید و رانی هلو را از او گرفت.اما بی‌اینکه تلاشی برای باز کردن در آن داشته باشد، نه‌چندان بلند زمزمه کرد: قلبش ناراحته. امیدوارم چیزیش نشه.

کسرا قدم‌زنان به سوی نیمکت رفت و نشست. باز هم بی‌مقدمه پرسید: دوستی، نامزدی چیزی نداشت؟ خوب فکر کنید. جواب این سوال مهمه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_هشت

شادی با حالی کلافه، به جای جواب پرسید: چرا اینو این‌قدر می‌پرسید؟

کسرا نگاهش کرد و شادی این‌بار نگران سوال کرد: اتفاقی براش افتاده بود؟!

کسرا به آرامی سر تکان داد و وقتی به پردهٔ سفید مقابل چشم می‌دوخت، جواب داد: حامله بوده!

نگاه شادی در چشم‌های کسرا میخکوب شد. حتی پلک هم نمی‌زد. فقط نگاه بود و نفسی که کم‌کم تند می‌شد.

پیجر بیمارستان پیج کرد: آقای شرفی به حسابداری!

شادی پلک زد و این‌بار نگاهش را به پردهٔ سفید دوخت. هیچ حرف، هیچ خاطره‌ای از پوپک نداشت که در آن نام یک مرد مشخص آمده بود؛ یکی آن‌قدر نزدیک که حتی حریم تن و روح او را تصاحب کرده باشد.

پوپک فقط دوست داشت یک شوهر ثروتمند داشته باشد؛ همین!

نفسش تنگ شده بود. چانه‌اش می‌لرزید و دستش هر لحظه دور تن رانی محکم‌تر می‌شد.

کسرا با تأسف صدا زد: شادی... شادی‌خانوم!

شادی نگاهش کرد. روزهای پنج‌سالگی‌اش، این مرد یک نوجوان پانزده ساله بود و بعد... چند وقت بعدش صورتش سوخت؛ با اسید سوخت و کمی قبل‌تر از آنکه بختیار میرزاده و پسر نوجوانش به جور جفای چند غریبه بسوزند، جنازهٔ پدر او را از طنابِ داری در زیرزمین دبیرستان عدالت پایین کشیده بودند!

شادی پلک زد و وقتی به موزائیک‌های کف راهرو زل می‌زد، نفس حبسش را ها کرد. نامهٔ خودکشی پدرش هنوز در کیف چرمی و کهنهٔ مادرش، جزء اسناد سیاه زندگیشان محفوظ مانده بود؛ یادگاری تلخی از پدری که قبل از تولد شایان، به دلیل ناتوانی در پرداخت بدهی‌های خرید آن خانهٔ کلنگی، ته یکی از کوچه‌پس‌کوچه‌های مولوی، خود را حلق‌آویز کرده بود.

***

پونه می‌لرزید. حالا این که از ترس بود یا از خیسی لباس های نجسش، خیلی هم توفیر نداشت. با آن نجاست روی مبلی نشسته بود و منگ و مات به شلوغی منزل منوچهر شهباز نگاه می‌کرد. دست‌هایش

در حصار دستبند بود و پلیس‌ها همه جا بودند. یکی روی سطوح را انگشت‌نگاری می‌کرد و دیگری تندتند از او و از جسد عکس می‌گرفت و او هر لحظه بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، نگاهش می‌سُرید سوی رُزا که حالا به سادگی از او به‌عنوان جسد یاد می‌کردند. از این فاصلهٔ بعید هم می‌توانست دایرهٔ خون‌آلود دور سر او را ببیند و هر بار که به اینجا می‌رسید، ناخواسته نگاهش بالا می‌رفت و می‌چسبید به نرده‌های چوبی و فندقی نیم‌طبقهٔ بالا که روزهای دبیرستان عاشقشان بود. اما حالا گیج‌تر از آن بود که به خاطرات کم‌رنگ آن روزها فکر کند. فقط محو ارتفاع بلند نرده‌ها تا کف زمین بود و هر بار که به افتادن رُزا از آن ارتفاع فکر می‌کرد، بی‌اراده بندبند وجودش به درد می‌افتاد.

مردی به طرفش آمد و او با لب‌هایی خشک و چشم‌هایی بی‌حالت نگاهش کرد. مرد پرسید: گفتی ساعت چند اومدی؟

لب‌های پونه جنبید، اما صدایی از آن بیرون نیامد. مرد مهربان‌تر از قبل گفت: اگه همکاری نکنی تو دردسر می‌افتی. اینو می‌دونی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پنجاه_و_نه

پونه بی‌حالت فقط نگاهش می‌کرد. دردسر با حالی که او الآن داشت، فرق می‌کرد؟!

مرد دوباره پرسید: دوستت می‌دونست می‌آیی اینجا؟ منتظرت بود؟

پونه تنها توانست سرش را تکان بدهد و مرد با کلافگی به زن مأموری که کنار پونه ایستاده بود، نگاه کرد. دستی به موهایش کشید و گفت: زنگ بزنید پدرش بیاد.

زن موبایلش را از جیب روپوش فرمش درآورد و همان وقت بمانا صدا زد: سرگرد حاتم!

حاتم به سوی جسد رفت. روی زانو، کنار تن بی‌جان رُزا نشست و خیره به نیم‌رخ متفکر بمانا پرسید: چیزی پیدا کردی دکتر؟

بمانا روی نقطه‌ای که کنار گردن رُزا بود، انگشت کشید و نه‌چندان مطمئن لب زد: شبیه جای گزشه!

ابروهای حاتم بالا رفت و بمانا این‌بار با ابروهایی پرگره ادامه داد: شبیه آثاری که روی جسد توچال دیده شده.

حاتم با شک پرسید: چه گزشی دکتر؟ عقرب، رتیل؟

-نه!

-پس چی؟

حاتم این را گفت و در خانهٔ اشرافی شهبار چشم چرخاند. اینبار بلند واگویه کرد: تو یه همچین خونه‌ای بعیده حشرهٔ مرگبار وجود داشته باشه.

-چیزی از عنکبوت‌های سرگردان شنیدی؟

حاتم به او نگاه کرد و بمانا ادامه داد: من فکر می‌کنم هر دوی این دخترا با یه حشرهٔ مشترک گزیده شدن.

-منظورت عنکبوته؟

-نمی‌دونم. فقط با صدای بلند فکر کردم.

حاتم لحظه‌ای به چشم‌های رُزا که توسط همکاری بسته شده بود، نگاه کرد و بعد رو به بمانا گفت: اگه فرضیهٔ تو درست باشه، پس احتمالا با قتل‌های سریالی مواجه‌ایم.

بمانا دستی به پاهای رُزا کشید و با دیدن لکه‌های خون که روی شلوارک او رد انداخته بود، زمزمه کرد: همهٔ استخوناش خرد شده و...

حاتم بی‌حوصله گفت: هر چی تو ذهنته بگو دکتر.

-اگه به پیشگویی متهمم نمی‌کنی، شرط می‌بندم که این دختر باردار بوده!

حاتم فرصتی برای جواب پیدا نکرد. به سوی در چرخید و با دیدن مردی که با سر و صورتی کبود و متورم، حیرت‌زده و منگ جلو می‌آمد، از روی زانو بلند شد.

شهباز لحظه‌ای ناباورانه به او نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش پایین افتاد. دخترش با تاپ و شلوارکی غرق خون، کف عمارت، مقابل نگاه غریبه‌ها رها شده و او به بازی‌های کودکانهٔ دخترش فکر می‌کرد؛ به چشم گذاشتن‌ها و قایم شدن‌ها و سکسک کردن‌های پر از خنده‌اش.

پاهایش لرزید. بمانا از کنار جسد بلند شد و شهباز روی زانو افتاد و نعرهٔ دردناکش میان فضای اشرافی خانه‌اش پخش شد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت

به نام فتحی روی صفحهٔ موبایلش نگاه کرد. خراب‌تر از آن بود که به تأخیر و عصبانیت مدیر عوضی‌اش فکر کند. نفسش وقت بازدم می‌لرزید. کسرا در ترافیک توقف کرد و او به تابلوی بانک ملی چشم دوخت. پوپک مرده بود؛ بدون اینکه حتی به یکی از آرزوهایش برسد و او آن لحظه تهی‌تر از آن بود که به زمان اتمام ارسال پیامک از بانک فکر کند. پانصد هزار تومان از حسابش کم شده و آن لحظه این ناچیزترین اتفاقی بود که اهمیت داشت.

کسرا با حرکتی حلزونی راه افتاد و او با خستگی زمزمه کرد: کاش می‌شد شب پیش افسرخانوم می‌موندم.

کسرا حرفی نزد. پیرزنِ منگ و ماتم‌زده را چهل دقیقهٔ پیش جلوی منزلش پیاده کرده و حالا وسط شهر، میان یک ترافیک آزاردهنده گیر افتاده بودند.

شادی آرام‌تر از قبل ادامه داد: سر تقاطع، کنار ایستگاه اتوبوس پیاده می‌شم.

کسرا اخم‌آلود طعنه زد: به نظرت من شبیه راننده تاکسی‌ام؟!

شادی نگاه گذرایی به او انداخت و زمزمه کرد: منظورم این نبود.

-می‌رسونمتون.

-راهتون دور می‌شه.

کسرا سکوت کرد. حوصلهٔ تعارف با دختر فکور را نداشت. حوصلهٔ هیچ چیز را نداشت. دختر نادان دوباره شمارهٔ اعتباری‌اش را بلاک کرده بود و او باید باز هم سیم‌کارت می‌خرید. احمقانه بود!

به تایمر چراغ راهنمایی نگاه کرد و برای شکستن سکوتی که تندتند بینشان سایه می‌انداخت، پرسید: مادر حالشون چطوره؟ شایان خوبه؟

-ممنون.

کسرا یک متر دیگر جلو رفت و لبش را با خشم تو کشید. جواب احوالپرسی، یقینا یک‌کلمه‌ای نبود.

این‌بار با سماجت پسید: خوب درس می‌خونه؟ امسالم قبول نشه باید بره خدمت!

شادی شانه بالا انداخت و بی‌حوصله جواب داد: همون‌جور که سپنتا می‌خونه!

_پس سال بعد هر دوشون آش‌خورن!

شادی حرفی نزد. حوصله نداشت و کسرا بی‌صبر پرسید: سپنتا از آشنایی ما و شما خبر نداره، نه؟

شادی با ته‌مانده‌های رمقی که در جانش مانده بود، اخم کرد و پرسید: چطور؟

کسرا پشت سیاهی عینک محکم پلک زد. گاف داده بود. وقتی آهسته جلو می‌رفت، با لحنی که یک‌باره غریبه شده بود، لب زد: همین‌جوری!

و بعد حرفش را وصله زد: تو خونه زیاد ازتون حرف می‌زنه!

شادی سرش را به صندلی تکیه داد. نایی برای فکر کردن به شیطنت‌های احمقانهٔ آن پسر گستاخ نداشت. حرفی نزد و کسرا بالاخره از تقاطع گذشت. شادی نفس پرحسرتی کشید و نومید پرسید: قاتلشو پیدا می‌کنید، مگه نه!

او خیره به خیابان زمزمه کرد: ان‌شاالله!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_یک

شادی با سری که به صندلی تکیه داده بود، او را نگاه کرد. نیم‌رخ راست پسر بختیار حالا درست مقابلش بود و او می‌توانست خوب نگاهش کند. همهٔ گوش راست، کمی از گونه و نصف گردنش چروکیده بود. کسرا سنگینی نگاه او را می‌فهمید و برای همین بود که داغی یک تکه زغال را روی گوش و گردن و گونه‌اش حس می‌کرد. یک‌باره به طرفش چرخید و نگاهش را غافلگیر کرد. اما شادی چشم از او نگرفت و نگاهشان آن‌قدر طولانی شد که راننده‌ای وقت عبور از کنارشان، سرش را از شیشه بیرون آورد و با خشم فریاد زد: مرتیکه دیوانه‌ای یا عاشق؟!

شادی زودتر از کسرا خود را جمع‌وجور کرد. به سوی خیابان برگشت و اخم‌آلود گفت: خون دوست من رو زمینه. با ایشالله و ماشالله نمی‌تونید قاتلشو پیدا کنید.

کسرا پایش را روی پدال گاز فشار داد. کاش در موقعیت بهتری با این دختر اخمو هم‌صحبت می‌شد. موبایلش توی جیب پیراهن لرزید و او خیره به خیابان جواب داد: سلام دکتر!

-سلام بر سرگرد شفیق!

-تماس گرفتم، دفتر نبودید.

-حالا دیگه ما نامحرمیم سرگرد!

کسرا با کلافگی دنده را عوض کرد و با همان لحن رسمی‌اش پرسید: گزارش آماده نشد دکتر؟

بمانا لحظه‌ای مکث کرد و بعد با خنده پرسید: با چه بهونه‌ای تا الآن نگهش داشتی؟

-دکتر گزارش...

-یه قتل دیگه امروز گزارش شد!

کسرا با تردید سکوت کرد و بمانا جدی‌تر ادامه داد: یه دختره تو خونهٔ باباش...

نفسی کشید و دوباره گفت: از اون خونه‌های استخردار... اما درست مثل مورد توچال!

نگاه کسرا با زن و کودکی که از خیابان رد می‌شدند، کش آمد و پرسید: نشونه‌ها مشترکن؟

-آره تقریبا.

-سریالی؟

-حاتم هم سوال تو رو پرسید. اما هر دوتون باید صبر کنید گزارشم تکمیل بشه.

شادی به سوی کسرا چرخید و بمانا در تلفن با خنده‌ای بی‌خیال گفت: یه شب بیا پیشم. هم یه دست پاسور می‌زنیم هم گپ می‌زنیم... در واقع تو می‌گی چی شد که این‌جوری شد!

-بعدا صحبت می‌کنیم دکتر.

قهقههٔ بمانا در تلفن پیچید و کسرا موبایل را روی داشبورد گذاشت. شادی هنوز نگاهش می‌کرد و او باید توضیح می‌داد. گفت: امروز یه جسد دیگه پیدا شده! یه دختر جوون.

و با این حرف به چشم‌های ملتهب دختر فکور نگاه کرد. شادی دوباره به صندلی تکیه داد و با شک پرسید: مثل پوپک مرده؟

-آره انگار.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_دو

شادی این‌بار با پوزخند جواب داد: انگار یکی این بیرونه که داره دخترای جوونو می‌کشه... راستی... پوپک... یعنی اکرم... چطوری کشته شده؟

-گزاش دکتر هنوز نیومده.

-شما هیچی نمی‌دونید؟

-دربارهٔ شکستگی استخوان‌های بدن مطمئنم و... البته حاملگیش!

شادی انگشتش را روی شیشه کشید و نومیدانه جواب داد: اینو نمی‌تونم باور کنم.

موبایلش دوباره زنگ می‌خورد. این‌بار به نام مامان نگاه کرد و به سردی جواب داد: سلام.

ساره برعکس او، با صدایی بلند گفت: سلام. کجایی؟ رفتی آموزشگاه؟

-نه. بیرونم.

-شادی جان، بدهی حمیدآقا رو دادم. گفتم یه‌بار دیگه نری مغازه‌ش.

شادی سکوت کرد و ساره ادامه داد: امروز حقوق پدرتو ریختن. یه‌کمی هم خرید کردم. کی می‌آیی؟

شادی با دهانی خشک، به جای جواب پرسید: شایان کجاست؟

-رفته آموزشگاه.

خداحافظی شادی محکم نبود. موبایلش را در کیفش گذاشت و فکر کرد شایان امروز کلاس نداشت!

و شایان همان‌وقت در کافه کریستال، مقابل سپنتا و بیتا و نیکا نشسته بود و میلک‌شیکش را مزه می‌کرد.

سپنتا غر زد: کمه لعنتیا. با این پول...

نیکا توی حرفش رفت: بی‌ادبی حرف نمی‌زنیا!

سپنتا پوزخند زد: پس خودت فهمیدی با این پول فقط چی می‌شه خرید!

بیتا شانه بالا انداخت: من بیشتر از این ندارم. همینم از خواهرم قرض گرفتم. بابام بفهمه...

سپنتا به سوی شایان چرخید و او خیره به سپنتا، میلکش را با نی سر کشید. سپنتا حرصی‌تر از قبل گفت: گه تو شراکتتون!

بیتا با نومیدی جواب داد: قرار نیست بریم دزدی کنیم که.

-کمه لعنتیا. می‌دونید تو هر دست چقدر پول جابه‌جا می‌شه!

بیتا معجونش را جلو کشید و جواب داد:اگه بخت یارمون باشه با همین سه تومنم می‌بریم. فقط...

به شایان زل زد و بی‌تعارف ادامه داد: سهم تو از همه کمتره!

پوزخند شایان تلخ بود. بالاخره نی را از دهانش درآورد و جواب داد: هر کی ندونه فکر می‌کنه تو چقدر گذاشتی وسط!

سپنتا میانه را گرفت: فعلا خفه! دعوا نداریم. سهم هر کی بعد از بازی معلوم می‌شه.

بیتا با نگرانی پرسید: اگه همهٔ پولو ببازیم چی؟

او شانه بالا انداخت: بازی برد و باخت داره. از الآن گفته باشم؛ سود و ضررش مال هر چهار نفرمونه.

شایان کیف پولش را درآورد و دنگش را روی میز گذاشت. صندلی را عقب کشید و گفت: آخر هفته بازی

پرسپولیس و استقلاله. تا اون وقت نه به من زنگ بزنید نه تو آموزشگاه دور و برم باشید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_سه

از روی صندلی بلند شد: خواهرم شک کرده.

بیتا اخم‌آلود جواب داد: خواهر تو به همه‌مون شک کرده؛ سیریش!

شایان انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با لحنی تند گفت: حرف دهنتو بفهم.

و بعد رو به سپنتا ادامه داد: اون‌دفعه تو آموزشگاه غلط اضافه کردی خواستم شر بخوابه جوابتو ندادم. اما اگه یه بار دیگه به خواهر من پیله کنی بد می‌بینی!

کوله‌اش را برداشت و بدون خداحافظی به سوی در خروج رفت. سپنتا با مسخرگی طعنه زد: برو بابا گلابی!

و بعد رو به دخترها خندید. بیتا بی‌حوصله گفت: من هنوزم می‌گم بهتر بود هر کی با پول خودش بازی می‌کرد.

سپنتا با تأسف به پیشانی‌اش کوبید و نیکا جواب داد: سپنتا می‌گه هر چی پول بیشتر باشه، شانسمون بیشتره.

بیتا دنگش را کنار لیوان نیم‌خوردهٔ معجونش گذاشت و وقتی بلند می‌شد، نومیدانه گفت: من که همهٔ امیدم به این مسابقه‌ست. کنکور که قبول نمی‌شم. بعدشم...

حرفش را ادامه نداد و وقتی به سوی در می‌چرخید، بی‌حوصله دستی به نشانهٔ خداحافظی در هوا تکان داد.

نیکا با نگاهش او را دنبال کرد و زمزمه‌وار گفت: موندم با اون بابای معتاد، پولو چطور جور کرد!

-اونو ولش. رفتی آتلیه؟

-نه. قبلش باید برم آرایشگاه!

سپنتا به خنده افتاد و حیرت‌زده گفت: اوه! فکر کن موهاتو هایلایت کنی.

نیکا کیفش را برداشت و وقت بلند شدن با درماندگی جواب داد: مامانم خفه‌م می‌کنه.

و رفت.

سپنتا بدون این‌که به مسیر عبور او نگاه کند، موبایلش را روشن کرد. وارد سایت شد و به اکانتش سری زد. نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند. باید تا پنج‌شنبه و تا دِربی صبر می‌کرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_چهار

فتحی ول نمی‌کرد!

انگار دستش را گذاشته بود روی تکرار نام او و بی‌امان زنگ می‌زد. شادی به نام او زل زد. دو سه ماه پیش رفته بود دفتر فتحی و گفته بود: دوستم نخبه‌ست. یکی از بهترین‌های دانشکده بود!

و فتحی بی‌حوصله جواب داده بود: این‌که چقدر فیزیک بلده برام مهم نیست. فقط لازمه سر تایم کلاس باشه. پدرمادرها بیشتر از درس، نظم براشون مهمه.

کسرا به سوی او چرخید و بعد سیاهی چشمش تا موبایل او پایین آمد. شادی با لحنی سرد جواب داد: بله.

فتحی کورهٔ آتش بود و صدایش آن‌قدر بلند که کسرا هم آن را شنید: خانم... مگه شما امروز کلاس نداشتید؟!

شادی جوابی نداد و فتحی عصبی‌تر از قبلا ادامه داد: اون از دوستتون که معلوم نیست کجا غیبش زده و اینم از شما. من برای چی به شما حقوق می‌دم؟ بچه‌های کلاست عین گلهٔ گوسفندی که چوپون بالاسرشون نیست، تو راهرو، جلوی آموزشگاه، تو خیابون ولن و شما... شما معلوم نیست کجا سرت گرم چه کاریه!

کسرا با خشم دندان‌هایش را به‌هم فشار داد. انگشت شادی روی آیکون قرمز رفت، اما قبل از این‌که تماس را قطع کند کسرا گوشی را از او گرفت و جواب داد: الو... آقای فتحی!

لحن فتحی یک‌باره عوض شد و با صدایی پر از شک پرسید: بله؟ شما کی هستید؟ من همراه خانوم فکور رو گرفتم.

-درست گرفتید.

-خب ایشون تأخیر داشتن. برای همین... اصلا شما کی هستید؟

-سرگرد میرزاده هستم. آموزشگاه تشریف دارید؟

فتحی سکوت کرد. کسرا می‌توانست بهت او را حس کند. بی‌اینکه منتظر جواب او باشد، ادامه داد: می‌آم دفترتون. لازمه به چند تا سوال جواب بدید.

-دربارهٔ چی؟

-می‌آم خدمتتون.

کسرا با این حرف تماس را قطع کرد و موبایل را روی پای شادی گذاشت و پرسید: چیزی می‌خورید؟ آب، آبمیوه...

لبخندش کم‌رنگ بود: مادر من این‌جور وقتا گل گاوزبان دم می‌کنه.

شادی با نفسی بلند، وقتی به خیابان خیره بود، زمزمه کرد: وقتی مادرم جنازهٔ پدرمو تو زیرزمین مدرسه دید، تا یه هفته نمی‌تونست حرف بزنه. مادر شما بهش آب و کافور داد، آب طلا، تربت کربلا...

لبخندش از غم سنگین بود. به کسرا نگاه کرد و گفت: من احتمالا پوستم خیلی کلفته که بعد از دیدن یه جنازهٔ آش‌ولاش هنوز می‌تونم خودمو جمع‌وجور کنم.

و دوباره به خیابان زل زد. شاگردانش جلوی آموزشگاه رها بودند. یکی دورتر سیگار می‌کشید و دیگری بلندبلند می‌خندید. او چشم چرخاند و شایان را دید؛ وقتی دورتر روی خط عابر پیاده می‌دوید. گوشهٔ چشم شادی جمع شد. باید سر از کار برادرش درمی‌آورد.

کسرا کمی جلوتر توقف کرد و نگاه پسرها به سوی آنها کشیده شد. شادی کلافه از خیرگی نگاه شاگردانش، از ماشین پیاده شد و همان وقت سام با خنده پرسید: خانوم نامزد کردید؟!

کسرا در ماشین را بست و عینکش را از روی چشم برداشت. خنده روی لب سام خشک شد و شادی بی‌اینکه به کسی نگاه کند، به سوی در یک‌لنگهٔ آموزشگاه رفت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_پنج

شایان قدم‌های آخر بود که خواهرش را دید. از تک وتا افتاد و با حیرت به کسرا نگاه کرد.

او را می‌شناخت!

شادی در سکوت از پله‌های باریک آموزشگاه بالا رفت و کمی بعد پشت در اتاق فتحی ایستاد. در زد. در را گشود و فتحی وقتی سیگار می‌کشید، از کنار پنجره نگاهش کرد. سیاهی چشمش از شادی گذشت و قدمی پشت سرش به کسرا دوخته شد. نفس بلندش را ها کرد؛ به تلخی سیگاری بود که از یک ساعت پیش نخ‌به‌نخ دود کرده بود!

***

چند دانه هل توی قوری انداخت و بانکهٔ شیشه‌ای را باز کرد. چند غنچه گل محمدی توی نعلبکی گذاشت. نگاهش به سوی پنجره کشیده شد. هوا تاریک شده بود. نگاهی به قابلمهٔ برنج انداخت و با شنیدن صدای زنگ در لبخند روی لبش جا خوش کرد. پیشنبدش را باز کرد و با عجله به سوی در رفت. بدون سوال دگمهٔ آیفون را فشار داد و بعد با وسواس در هال چشم چرخاند. همه چیز مرتب بود. لبخندش عمیق‌تر شد و

کمی بعد به سایه‌ای که پردهٔ توری را کنار می‌زد، چشم دوخت.

پلک زد و خود را سر کلاس دید؛ وسط زمستان، کنار بخاری نفتی، با کتاب شیمی، وقت توضیح پیوند کوالانس یک‌باره زل زده بود به سلیم، به کتانی‌های چینی سفیدش که دهان باز کرده بود، به پالتوی مندرسی که درز جیب‌هایش زیر بار کارگری جر خورده بود، و به موهایش که خاکستر زغال رویشان نشسته بود.

پرده کنار رفت و سلیم با اُوِر چرم، کیف دستی سیاه، و عطری که تا مدت‌ها میهمان خانهٔ بختیار می‌ماند، با لاقیدی پرسید: چطوری پیرمرد؟

لبخند بختیار ساده و حتی کمی هم دستپاچه بود. جواب داد: خوب!

و بعد به مبل اشاره کرد: خوش اومدی پسرم.

سلیم از پرده دور شد. روی مبل که می نشست با خنده گفت: چه بو و رنگی راه انداختی. معلومه بهت بد نمی‌گذره‌ها.

بختیار جلو رفت. درظرف سوهان را باز کرد و جواب داد: به‌خاطر تو درست کردم. وگرنه که تنهایی چیزی از گلوم پایین نمی‌ره.

ظرف سوهان را مقابل او گرفت و با لبخندی که سنجاق شده بود به صورتش ادامه داد: آفرین از قم آورده.

این‌بار خندید: بنده‌خدا فکر می‌کنه من دوست دارم.

سلیم تکه‌ای سوهان برداشت و قبل از خوردن پرسید: از اهل‌وعیالت چه خبر؟ سرگرد چطوره؟

او به سوی آشپزخانه راه افتاد، اما میانهٔ راه جواب داد: بی‌خبر نیستم. اونم خوبه. سرش به کارش گرمه.

سلیم در خانه چشم چرخاند و سر آخر نگاهش روی یک عکس قدیمی مکث کرد؛ بختیار بود، آفرین و دختر و پسرش، وقتی بچه‌هایش هر دو نوجوان بودند. عکس را در یکی از آتلیه‌های مشهد گرفته بودند؛ مقابل پوستر حرم امام رضا، با لبخندی بر لب و دست‌هایی روی سینه. خیره به عکس کسرا پرسید: براش زن نگرفتید؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_شش

-نه. مادرش یکی دو باری خواسته پا پیش بذاره، اما خودش قبول نمی‌کنه.

سلیم به چهرهٔ قدیمی معلمش چشم دوخته بود. همان وقت خودش را می‌دید؛ نشسته رو نیمکت کلاسی خالی، خارج از وقت مدرسه و بختیار با حرارت دربارهٔ واکنش دو عنصر ید و سدیم حرف می‌زد. نگاهش از عکس گذشت و چرخید سوی بختیار که با سینی چای پیش می‌آمد. انگار هنوز در گذشته بود؛ روی نیمکت کلاس چهارم الف، انتهای راهروی طبقهٔ سوم دبیرستان عدالت!

لبخند زد و بی‌اینکه فکر کند، زمزمه کرد: اون سال‌ها هم عاشق چای بودی. مدرسه رو می‌گم. سپرده بودی آقای امیدی سر کلاس هم برات چای می‌آورد. یادته؟

بختیار مقابلش روی مبلی جا گرفت. وقتی استکان و نعلبکی را مقابل او می‌گذاشت، با نفسی که بوی حسرت می‌داد، جواب داد: خاصیت پرحرفی بود. دهنم زود به زود خشک می‌شد.

-یه بار منو فرستادی آبدارخونه برات چای بیارم.

بختیار حرفی نزد، فقط با لبخند به مبل تکیه داد. سلیم اما انگار بلند بلند خاطره‌هایش را مرور می‌کرد.

-سپهری همون وقت رفته بود دستشویی!

بختیار چشم از او گرفت و وقتی در قندان را برمی‌داشت، توی حرف او رفت: چاییت یخ می‌شه دکتر.

اما سلیم آزارگونه ادامه داد: منو تو آبدارخونه دید. چایی تو دستم بود.

-چاییت...

سلیم خندید و خیره به او که استکان چای را به لبش می‌برد، حرفش را تمام کرد: کار سپهری بود. اون بود که شاشید تو استکانت!

نگاه بختیار در چشم‌های سلیم می‌دوید؛ از این چشم به آن چشم. حالا دیگر لبخند هم نداشت. نفسی کشید. استکانی را که هنوز چایش داغ بود، دست‌نخورده روی میز گذاشت و وقتی بلند می‌شد، گفت: شیرینی یادم رفت.

سلیم با نگاه دنبالش کرد و کمی بعد بختیار مقابل در باز یخچال، به سختی سعی داشت جلوی لرز چانه‌اش را بگیرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_هفت

رژلبش را که تجدید می‌کرد، چشمش به موبایلش افتاد. نام پیچک ترساندش. بی‌اراده از میان در نیمه‌باز نگاهی به هال انداخت. سپنتا با لپ‌تاپ سرگرم بود.

کتایون موبایل را برداشت و در را بست. صدایش به پچ‌پچ شبیه بود: بله.

اردوان بی‌مقدمه پرسید: کجایی؟

-خونه.

-بیا پیش من!

کتایون وحشت‌زده جواب داد: الآن نمی‌تونم.

اردوان خندید: می‌دونی که از ناز کردن خوشم نمی‌آد.

-سپنتا خونه‌ست. دیروقته. الآن...

او بی‌حوصله شد و اخم‌آلود میان حرف کتایون رفت: تو شرعا و قانونا زن منی. نه اون توله‌سگت و نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه منو از دیدن تو منع کنه.

-صبح می‌آم.

این را کتایون با لحنی ملتمس گفت و اردوان بی‌حوصله جواب داد: الآن اگه اومدی که هیچ، اما اگه نیومدی... دیگه هیچ‌وقت نیا!

کتایون دهان باز کرد حرفی بزند. شاید التماسی غلیظتر، اما تماس قطع شده بود. او با بیچارگی به ساعت نگاه کرد. از ده گذشته بود. لحظه‌ای لب تخت نشست و فکر کرد چه خاکی باید به سرش بریزد.

از خودش و از وابستگی انگلی‌اش به آن مرد بددهان حالش به‌هم می‌خورد. اما مازوخیسم که شاخ و دم نداشت. بلند شد و بی‌فکر به سوی کمد رفت. چند دقیقهٔ بعد با لباسی آماده اسنپ گرفت. صدای سپنتا را از آن‌سوی اتاق شنید: امشب از شام‌مام خبری نیست انگار!

کتایون دوباه لب تخت نشست و با صدایی بی‌رمق جواب داد: خودت دو تا تخم‌مرغ بشکن بخور.

می‌توانست قیافهٔ اخم‌آلود سپنتا را تصور کند: خدایی اونی که گفت بهشت زیر پای مادران است، هنوز با تو آشنا نشده بود!

او با حالی ملتهب موبایلش را چک کرد. راننده رسیده بود. نگران و ناآرام بلند شد و لحظه‌ای پشت در اتاق مکث کرد. نمی‌خواست به این فکر کند که می‌تواند همین حالا لباس‌هایش را درآورد، آرایشش را پاک کند و برای پسرش املتی، چیزی درست کند. آن وقت باید قید اردوان را می‌زد و او دیگر نایی برای التماس کردن نداشت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_هشت

در اتاق را باز کرد و نغمه‌خوانی سپنتا وقتی توی ماهی‌تابه روغن می‌ریخت، در گوش‌هایش پیچید:

من کسی نیستم با این زخما دردم بگیره

ولی این اشکا رو کی می‌خواد گردن بگیره

از چی بگم خدا از این بنده‌های خسته

از این‌همه درد تموم دنده‌هام شکسته... (از چی بگم، یاس)

او کیفش را روی شانه بالا کشید و سپنتا از آن‌سوی کانتر، با دو تخم‌مرغ سرش را بالا گرفت. ترانه در دهانش ماسید و لحظه‌ای به چشم‌های سیاه مادرش زل زد.

کتایون با دستپاچگی گفت: من... من... زود برمی‌گردم.

سپنتا فقط نگاهش می‌کرد؛ عصبی، اخم‌آلود، ناباور.

کتایون سرش را پایین انداخت و با شانه‌هایی افتاده به سوی در راه افتاد. اما به در نرسیده، سپنتا صدا زد: کتی!

او با نومیدی به پسرش نگاه کرد و سپنتا با صدایی سرد و غریبه گفت: حالم ازت به‌هم می‌خوره!

نگاه کتایون جان نداشت. صدای بوق راننده بلند شد و او بدون این‌که توانی برای گفتن حتی یک کلمه داشته باشد، در را پشت سرش بست. سپنتا به جای خالی او زل زد و بعد بی‌اینکه فکر کند، ماهی‌تابهٔ داغ را با روغنی که داغ شده بود، توی سینک پرت کرد و صدای جزز در گوشش پیچید.

کتایون از حیاط گذشت بدون این‌که جرأت کند به پشت سرش نگاه بیندازد؛ به پنجره‌های روشن منزل مادرش و اویی که با تأسف و نگاهی نومید بدرقه‌اش می‌کرد.

کتایون روی صندلی اسنپ نشست. راننده راه افتاد و او وقتی توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت، زیر لب غر زد: گه بهت کتایون!

آینه و رژلبش را درآورد و لحظه‌ای بعد راننده در آینه به او و لب‌های سرخش نگاه می‌کرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#شصت_و_نه

شادی روی صندلی، کنار کسرا در خود مچاله شده بود. اگر با خودش بود ترجیح می‌داد با تاکسی برگردد، اما نه در چنان شبی و با خاطره‌ای به تلخی دیدن جسد تشریح‌شدهٔ پوپک!

سرعت کسرا کم بود؛ انگار از کش آمدن مسیر لذت می‌برد و نگاه شادی بی‌اراده چرخید سوی مغازهٔ

آقامرتضی. او هم دیدش و بعد انگار به نگاهش ایمان نداشت که با عجله به سوی در دکان آمد. شادی سرش را پایین انداخت و بی‌هدف موبایلش را چک کرد. امشب خبری از مزاحم نبود و این خوب بود!

کسرا وارد کوچه شد و او زمزمه کرد: کاش نمی‌اومدید تو محل.

کسرا بی‌اینکه نگاهش کند یا به حرف او جوابی بدهد، پرسید: چطوری تو آموزشگاه استخدام شدید؟

او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: تو روزنامه آگهی کرده بودن.

-دوستتون چی؟ شما معرفش بودید؟

-بله.

این را شادی گفت و بعد آه بلندی کشید.

-تا قبل از این‌که خانم راز تو آموزشگاه مشغول به کار بشه، خرج زندگیشون چطور تأمین می‌شد؟

-افسرخانوم، مادرش تا قبل از این‌که از دست و پا بیفته، کار می‌کرد.

-چه کاری؟

شادی به تاریکی کوچه نگاه می‌کرد. چراغ تیر برق شکسته و نوری نبود. زمزمه کرد: نیروی خدماتی بیمارستان بود.

-دوستتون خودش اینو به شما گفته بود؟

-نه.

-پس چی؟

-دارید از من بازجویی می‌کنید؟!

کسرا درست مقابل منزل فکور توقف کرد و با لبخند به سوی شادی برگشت. هوا تاریک بود و کوچه خلوت و فضا جان می‌داد برای کاویدن چهرهٔ غمگین دختر سهراب فکور؛ اگر آن یک جفت چشم وحشی و اخم‌آلود اجازه می‌داد!

طعنه زد: بازجوها این‌قدر مهربون نیستن.

نگاه شادی پایین افتاد و در را باز کرد. اما بی‌اراده پرسید: الآن شما به منم شک دارید؟

کسرا بی‌اینکه جواب بدهد، فقط نگاهش کرد و شادی با پوزخند حرفش را ادامه داد: یعنی فکر می‌کنید من ممکنه دوستمو کشته باشم؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد

-من اینو گفتم؟

-کِی دفنش می‌کنید؟

-هر وقت گزارش پزشکی قانونی تکمیل بشه، جنازه رو به مادرش تحویل می‌دن.

نگاه شادی با غم از او گذشت و زمزمه کرد: بیچاره پوپک!

موبایلش می‌لرزید. او بی‌حوصله و کوتاه جواب داد: پشت در خونه‌م مامان.

و با این حرف در ماشین را بست. اما همان وقت در حیاط خانه‌شان گشوده شد و ساره با چادری گلدار میان درگاه ایستاد. شادی نگاهش کرد و فکر کرد از سر شب تا الآن چند بار دو طرف کوچه را به هوای بازگشت او پائیده بود؟!

کسرا با دیدن ساره از ماشین پیاده شد. او چادرش را به دندان گرفت و با حالی نگران جلو آمد. شایان پشت

سرش بود و اخم داشت. نگاه ساره بین کسرا و شادی چرخید و با آشفتگی پرسید: چی شده؟

شادی انگار بند دیدن یک آشنا بود. بغضش آب شد. به آغوش مادرش پناه برد و نالید: پوپک... پوپکو کشتن مامان!

ساره دست به سر دخترش کشید، اما نگاهش معلق بین وحشت و ناباوری به کسرا دوخته شد. شایان با حیرت لب زد: خانوم راز!

نگاه کسرا از بغض سربازکردهٔ شادی و ترس لانه‌کرده در چشم ساره‌خانم گذشت و به سوی شایان چرخید. گوشهٔ چشمش چین خورده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_یک

فصل سوم

پیرمرد قرآن می‌خواند. مرد جوان خاک را روی حفره‌ای که حالا خانهٔ تازهٔ پوپک بود، می‌ریخت و آن کنار حجمی درمانده زیر چادر زار می‌زد.

شادی به افسرخانم خیره بود و فکر می‌کرد شانه‌های نحیف پیرزن تا کی می‌توانست سنگینی داغ مرگ تنها دخترش را تاب بیاورد!

کلاغی قارقارکنان پر زد و نگاه شادی تا دورها با پرواز او کش آمد و سر آخر خیره شد به مونا و آرمین و امید و سونیا و چند نفر دیگر از شاگردان موسسه.

مراسم خاکسپاری پوپک شلوغ نبود. کسی را هم نداشتند و حالا حضور همان تعداد اندک از شاگردانی که یک‌وقتی پای درس او نشسته بودند، برایش مغتنم بود. چشم چرخاند و دورتر فتحی را دید؛ کنار یکی از کاج‌های پیر بهشت‌زهرا با سیگاری که دود می‌کرد.

گوشهٔ چشم شادی چین خورد. حکایت فتحی برای او، حکایت هنرپیشه‌های نقش منفی سریال‌های ایرانی بود؛ همان‌ها که همیشه با ربدوشامبر سیگار می‌کشیدند و پای میز بیلیارد می‌ایستادند.

موج منفی‌ای را که از حضور فتحی می‌گرفت، نمی‌توانست انکار کند.

پلک زد و فکر کرد اسم کوچک فتحی چه بود؟!

ساره شانه‌های افسر را گرفته بود و سعی داشت آرامش کند. شادی نفسی کشید و دوباره چشم چرخاند.

مونا جسورتر از بقیه، گریه‌کنان جلو می‌آمد. پشت سر او سونیا هم آمد و بعد آرمین بود و کم‌کم دور افسر و توده‌ای از خاک که روی آن تاج گلی جا خوش کرده بود، شلوغ شد. صدای قرآن پیرمرد حالا به زمزمه‌ای دور شبیه بود.

***

کسرا پوشه را روی میز کوبید. نگاهش دوخته به برچسب روی پوشه بود: گزارش تکمیلی!

پشت میز نشست و روی صورتش دست کشید عصبی بود. پوشه را باز کرد و به «گزارش تکمیلی» بمانا چشم دوخت:

«بر اساس آزمایشات تکمیلی بر روی جسدی که در تاریخ پانزدهم ماه جاری در بلندی‌های توچال در شمال شهر تهران کشف گردید، شکستگی استخوان‌های بدن متوفی محرز بود. وجود اسپرم در واژن متوفی نشان از رابطهٔ جنسی در ساعات قبل از قتل داشته و با توجه به شواهد و عدم وجود آثاری ناشی از ضرب و جرح، احتمال تجاوز منتفی می‌گردد. در آزمایشات، بارداری مرحومه تأئید گشته و آزمایشات سم‌شناسی وجود نوعی سم عنکبوت، بومی مناطق آمریکای لاتین

را در خون متوفی اثبات می‌نماید. با تجمیع نتایج تشریح جسد، شامل آزمایشات پاتولوژی، سم‌شناسی و سایر آزمایشات لازم، مرگ به طور حدودی دوازده ساعت قبل از کشف جسد اتفاق افتاده و با وجود شکستگی استخوان‌های بدن، بالاخص شکستگی استخوان جمجمه که احتمالا به دلیل پرت شدن از ارتفاع اتفاق افتاده، اما دلیل اصلی مرگ خفگی ناشی از گزش حشرهٔ مرگبار بوده است.

با احترام

دکتر مهران بمانا»

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_دو

کسرا با خستگی نفسش را بیرون داد و به ساعت نگاه کرد. از ده شب گذشته بود. به تلفنی که روی میز زنگ می‌خورد، زل زد. این وقت شب در اداره چه می‌کرد؟ نباید الآن در خانه‌اش می‌بود؟ مثلا یک خانهٔ نقلی دوخوابه در مرکز شهر که وقتی درش را باز

می‌کرد بوی خوش غذا توی دماغش می‌خورد با زنی که شاید موهای فری داشت و شاید حتی بالای ابروی راستش نشان ریزی از یک بخیهٔ قدیمی به چشم می‌خورد!

به حال خرابش پوزخند زد. شادی حتی میلی برای نگاه کردن به او نداشت و فکر خوردن غذای خوشمزهٔ او، به مسخرگی همهٔ تلاشش برای نزدیک شدن به او بود.

گوشی تلفن را برداشت و سرهنگ بی‌مکث گفت: میرزاده کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

-سرم شلوغ بود سرهنگ. امری دارید؟

-هر کاری داری بذار کنار و بیا دفتر من.

-اتفاقی افتاده؟

-راجع‌به اون جسد که امروز تو اون خونهٔ ویلایی کشف شده...

-سرگرد حاتم مسئول رسیدگی به اون پرونده‌ست سرهنگ.

-بیا. درباره‌ش حرف می‌زنیم.

کسرا بی‌حوصله تماس را قطع کرد و از پشت میز بلند شد. کمی بعد وقتی در راهرو به سوی اتاق سرهنگ تبسم می‌رفت، باز هم دختر سهراب فکور در ذهنش جولان می‌داد.

تبسم کنار بُرد ایستاده بود و کسرا وقتی رسید که حاتم عکس دیگری را به برد می‌زد. به کسرا لبخندی زد و بدون وقفه رو به تبسم ادامه داد: جای گزش، شکستگی استخوان، رابطهٔ نزدیک و... بارداری!

سرهنگ متعجب تکرار کرد: بارداری!

کسرا قدمی عقب‌تر از آن دو ایستاد و به تصاویر رُزا شهباز چشم دوخت. فرصتی برای فکر کردن نیافت. حاتم ادامه داد: در بررسی اجمالی از جسد، دکتر به سقط جنین مشکوک بود. البته باید تا گزارش تکمیلی دکتر صبر کنیم.

تبسم قدم‌زنان از برد دور شد و حاتم وقتی به دنبال او، به سوی صندلی می‌رفت، ادامه داد: سه نقطهٔ مشخص که توسط حشره گزیده شده، در بدن متوفی مشخصه؛ گردن، سینه و کشالهٔ ران راست!

کسرا روی صندلی مقابل حاتم نشست و تبسم رو به او پرسید: تو حرفی نداری میرزاده؟

او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: البته هنوز گزارش پزشکی قانونی دربارهٔ علت مرگ جسد دوم ارائه نشده، اما... تشابه هر دو قتل محرزه جناب‌سرهنگ.

حاتم با تأسف سر تکان داد و تبسم دست‌هایش را در هم قلاب کرد. بعد از کمی مکث گفت: احتمال قریب به یقین با قاتل یا قاتلین مشترک طرفیم. یکی که به قتل‌های سریالی علاقه داره.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_سه

کسرا در سکوت سر تکان داد و حاتم گفت: امیدوارم بیشتر نشه.

تبسم جواب داد: لازمهٔ این مسئله اینه که ما زودتر اقدام کنیم.

و بعد رو به کسرا پرسید: به سرنخی از قاتل اون دختر رسیدی؟

او نفسی کشید و نومیدانه جواب داد: جسد تازه شناسایی و تحویل خانواده‌ش شده. در حال پیدا کردن روابطش در محیط کار و زندگیش هستیم.

سرهنگ این‌بار از حاتم پرسید: پروندهٔ قتل میدون تره‌بار به کجا رسید؟

-در حال انجامه قربان. داریم به نتایجی می‌رسیم.

تبسم مکثی کرد و بعد رو به کسرا با لحنی دستوری گفت: حاتم سرش شلوغه. با توجه به تشابه این دو قتل، خودت به هر دو پرونده رسیدگی کن.

کسرا بی‌حرف سر تکان داد. دروغ چرا؟! سرهنگ اگر پرونده را به حاتم واگذار می‌کرد، او مقابلش می‌ایستاد. به دیدن گاه‌وبی‌گاه شادی میان بالا و پایین این پرونده امید بسته بود و نمی‌توانست این فرصت را به آسانی از دست بدهد. لبخندش بی‌حس‌وحالت بود. نگاهش چرخید سوی برد و با دیدن دوبارهٔ عکس‌های دختر بینوا، به یادش آمد که راه سختی در پیش داشت.

***

نشسته بود لب حوض و با دست موج‌های کوچکی در آب درست می‌کرد و در همان‌حال نگاهش در و دیوار حیاط را می‌کاوید. سیاهی چشمش از بند رخت سنگین

حیاط و دستشویی و بوتهٔ گل یاس گذشت و چسبید به پنجرهٔ روشن اتاق شایان. سایه‌ای از او را دید که قدم می‌زد و انگار با تلفن حرف می‌زد. میان این‌همه کار ناتمام، فکر کردن به شایان و رازهایی که داشت خارج از توانش بود. اما باید سر از کار او درمی‌آورد.

از لب حوض بلند شد و بی‌اراده به سوی بند رخت رفت. مادر سر غروبی مانتو و شلوارش را توی پاشیر چنگ زده بود؛ همان‌ها را که خاک گور پوپک رویشان غبار انداخته بود و مایهٔ تمیزیشان یک لگن آب بود و مقداری پودر شوینده؛ انگار که از اول نبود.

نفسش یک آه سنگین بود. بی‌حوصله و خسته به خانه برگشت و وقتی از هال می‌گذشت مادرش را دید که نماز می‌خواند. درست پشت سر او، چشمش به عکس پدر افتاد و بی‌حرکت به او زل زد. پدر برایش در حیاط تاب بسته بود. اصلا حوض سیمانی میان حیاط را به‌خاطر او درست کرده بود. بعدازظهرها وقتی به خانه برمی‌گشت، هر وقت حوصله داشت او را روی تاقچه می‌گذاشت و از غش‌غش خنده‌های دخترش کیف می‌کرد. یک روز جمعه حتی وقت گذاشته و توی حیاط برای تولدیِ مادرش یک گهواره درست کرده

بود؛ همان‌که وقتی شایان به دنیا آمد، مادر دلش را نداشت تا نوزاد بی‌پدرش را توی آن بخواباند و گهواره چند وقت بعد سهم فقیرِ توی کوچه شد.

شادی راه افتاد سوی اتاقش. هنوز و بعد از سال‌ها به اندازهٔ عمر و تجربه‌ای که کسب کرده بود، خودکشی یک‌بارهٔ پدرش بی‌معناتر و بی‌دلیل‌تر از قبل جلوه می‌کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_چهار

سهراب فکور که حتی به فکر کفش‌های فوتبال هفت‌سالگی نوزاد به دنیانیامده‌اش بود، یک‌هو چطور به فکر انتحار افتاد؟!

از پشت شیشه‌های در اتاق به سایهٔ شایان نگاه کرد و بعد با نومیدی قدم به اتاق خود گذاشت. فتحی سر شب زنگ زده بود و او باید خود راجمع‌وجور می‌کرد. باید برمی‌گشت سر کارش و کنار آن بایدها راهی برای باز کردن گره‌های کور مغزش می‌یافت.

موبایلش روشن و خاموش شد و او وقتی روی صندلی می‌نشست، بی‌اراده به یاد تودهٔ کفن‌پیچ‌شده‌ای افتاد که امروز ته یک حفرهٔ دومتری آرام گرفته بود.

یک انسان با همهٔ آرزوها، خاطرات و رازهایش در آن گور خفته و و او پر بود از تناقض آدم‌هایی که مرگشان در باورش نمی‌گنجید.

روی موبایل انگشت کشید و با دیدن شمارهٔ ناآشنا پوزخند زد. مزاحم با شمارهٔ جدید برگشته بود!
پیامکش را باز کرد و سوال کوتاه مزاحم مثل یک ناقوس در ذهنش صدا کرد: بهتری؟

سر شادی کج شد و سعی کرد تمرکز کند. موریانه‌ای توی سرش وول می‌خورد؛ سمج و آزاردهنده و او با درماندگی به موجی از اسم‌ها و چهره‌ها اجازه می‌داد در سرش بچرخند.

انگشتش روی گزینهٔ بلاک رفت، اما خیره به سوال کوتاه مزاحم پشیمان شد. برعکس همیشه که از دیدن شمارهٔ ناآشنا به دیوانگی می‌رسید، این‌بار آرام بود.

تایپ کرد: خوب نیستم!

از خودش متنفر می‌شد، اما می‌ارزید به اینکه بداند پشت این شماره‌های ناآشنا چه کسی نشسته است.

جوابش زود رسید: استراحت کن. فردا روز بهتریه!

شادی به کلمات مزاحم خیره بود. می‌دانست با سماجت و عصبانیت نمی‌تواند هویت او را کشف کند. موبایل را کنار گذاشت و از کشوی میز کارت آتلیهٔ بوف سفید را برداشت. آن را در دستش بازی داد، پشت و رویش را نگاه کرد و بعد به شمارهٔ اعتباری که پایین کارت درج شده بود، چشم دوخت. دیر وقت بود و او مطمئن نبود بخواهد این وقت از شب تماس بگیرد، اما صدای بوقی که در گوشش پیچید، به اطمینانش پوزخند زد.

چند ثانیهٔ بعد دختر جوانی جواب داد: بله!

شادی گیج شد. به حرف‌هایی که باید می‌گفت، فکر نکرده بود. با دستپاچگی گفت: آ... الو...

-بله، بفرمایید.

-من آتلیهٔ بوف رو گرفتم؟

-بله گلم. درست گرفتید. البته الآن خارج از ساعت کاریه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_پنج

شادی سکوت کرد. باید سراغ پوپک را می‌گرفت؟ با تردید گفت: می‌خوام عکس... یه عکس آتلیه‌ای بگیرم.

-بله گلم. تو چه تِمی؟

-بله؟

دختر خندید: منظورم اینه که عکستون تو چه تِمی قراره باشه؟ نامزدیه؟ تولده؟ بارداریه؟ چیه؟

شادی انگار منگ بود. مکث کرد و دختر شمرده‌تر پرسید: با پارتنرتون تشریف می‌آرید؟ می‌خواید عکس مشترک داشته باشید؟

شادی به رنگ ریختهٔ دیوار زل زد. پوپک پارتنر داشت؟!

نفسی کشید و به سردی جواب داد: بله!

-اُکی گلم. فردا ساعت ده صبح تماس بگیرید براتون تو سیستم وقت رزرو کنم.

شادی با حالی بی‌رمق تشکر کرد و موبایل را روی میز گذاشت. حالا باید پارتنر پیدا می‌کرد؟!

***

کسرا با سرعتی آرام می‌راند. در کوچه بود و کمی دیگر به خانه می‌رسید. خسته بود و بیشتر از آن کلافه. انگار یک گردونه دستش بود و هر بار رندوم یک نام از آن بیرون می‌کشید؛ رُزا شهباز، پونه علیپور، منوچهر، برهان سالاری که امروز با شکایت منوچهر در محل کارش بازداشت شده بود و البته فتحی، مدیر آموزشگاه. دست خودش نبود که نمی‌توانست نام فتحی را از آن گردونه حذف کند!

می‌خواست ترمز کند، اما با دیدن کتایون که به سوی ماشین آژانس می‌رفت، انگار همهٔ غم‌های عالم را روی دلش گذاشتند. میان یک ماز هزارتو، فقط کتایون و حرف‌های نگفته‌اش را کم داشت. به چراغ‌های روشن خانهٔ مادرش نگاه کرد و بعد بی‌فکر و بی‌برنامه، با سرعتی آرام به دنبال ماشین آژانس راه افتاد.

موبایلش روی کنسول ماشین می‌لرزید. او وارد خیابان شد و با نگاه به نام سپنتا نفسش مثل یک آه از حلقش بیرون ریخت.

جواب داد: سلام دایی‌جون.

سپنتا ناآرام و بلند فریاد زد: دایی امشبم دوباره رفت ایندفعه خودم می‌کشمش. به‌خدا برگرده خونه کشتمش.

کسرا سکوت کرد. خودش بهتر از سپنتا نبود. فقط سال‌ها خدمت در نظام یادش داده بود جلوی خشمش را بگیرد که این ظاهر آرام، پوستهٔ بیرونی وجودش بود که اگر توانش را داشت...

افکارش به این‌جا که رسید، ایستاد. توانش را نداشت؛ حقش را هم!

کتایون به نام پیچک روی صفحهٔ موبایل نگاه کرد. طره مویی را از صورتش کنار زد و جواب داد: جانم!

اردوان خمیازه‌ای کشید و بی‌حوصله گفت: از سوپری پایین برج به بسته سیگار بگیر.

-باشه عزیزم. یه‌کم دیگه می‌رسم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_شش

اردوان بدون حرف دیگری قطع کرد و کسرا چند متر عقب‌تر از آژانس به برج آن‌سوی خیابان نگاه دوخت.

آژانس درست جلوی سوپر مارکت توقف کرد و کسرا به ناچار دوبله ایستاد. ماشین آژانس راه افتاد و کسرا به کتایون زل زد؛ به کفش‌های پاشنه‌بلند و به شلوار زاپ‌دار و به موهای بلندش که به مدد اتوی مو حسابی صاف و براق شده بودند.

حقش را نداشت، اما بی‌رگ هم نبود. تا همین حالا هم زیادی روشنفکر بود که چشم روی رفت‌وآمدهای بی‌وقت خواهرش بسته بود.

از ماشین پیاده شد و بی‌توجه به راننده‌ای که به دلیل مسدود کردن راهش بوق می‌زد، به سوی سوپرمارکت رفت. وارد مغازه شد و از کنار شانهٔ کتایون، کارت اعتباری‌اش را روی پیشخوان گذاشت و سرد و یخ‌زده گفت: با این کارت حساب کنید.

کتایون بهت‌زده به عقب چرخید و کسرا بدون حرف یا حسی نگاهش کرد. حرفی سر زبانش نیامد، فقط به راه اشاره کرد. کتایون انگار قدرت حرکتش را از دست داده بود. با چشم‌هایی ناباور، به برادرش زل زده و حتی توان گرفتن نگاهش از او را هم نداشت. موبایلش زنگ می‌خورد. کسرا بازویش را گرفت و او را به آرامی به سوی در کشید. موبایل کتایون خاموش شد و

چند قدم جلوتر کسرا در ماشین را برای خواهرش باز کرد.

موبایل کتایون دوباره به صدا درآمد و او با تردید، از کنار در ماشین به برادرش نگاه کرد. کسرا آن‌سوی ماشین ایستاد و آمرانه گفت: بهش بگو منتظرت نباشه.

لب‌های کتایون جنبید: کَ... کسرا!

او پشت فرمان نشست و کتایون با درماندگی به نام پیچک زل زد. لبش را محکم زیر دندان گرفت و با حالی پریشان گفت: الو... اردوان...

لحن او طلبکار بود: کجا موندی پس؟

-پایینم، فقط...

-بیا بالا. کلی کار داریم!

-نمی... نمی‌تونم!

اردوان با نیم‌تنهٔ لخت به سوی پنجره رفت و در همان‌حال پرسید: چه مرگته؟ درست بِنال ببینم.

-برادرم... برادرم تا اینجا دنبالم اومده.

اردوان گوشهٔ پرده را کنار زد و از بالا به سورن نوک‌مدادی کسرا نگاه کرد. از پنجره دور شد و با پوزخندی طعنه زد: به‌به! چه داداش حواس‌جمعی!

صدای کتایون ملتمس بود: اردوان... من نمی‌دونستم دنبالم می‌آد.

-باشه برو... البته تاوانشو پس می‌دی!

-اردوان!

اردوان تماس را قطع کرد و موبایل را روی تخت انداخت و به سوی حمام راه افتاد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_هفت

کتایون سرخورده و نگران کنار کسرا نشست و او در سکوت راه افتاد. نگاه کتایون دوخته به خیابان بود. هزار سوال داشت، اما جرأت پرسیدنشان را نه!

محکم پلک زد و تنها توانست بگوید: ما محرمیم! عقد... عقد موقت خوندیم!

کسرا باز هم حرفی نزد. عصبانی بود، اما به سختی سعی داشت خشمش را کنترل کند. وارد خیابانی شد و کتایون این‌بار بهت‌زده پرسید: کجا می‌ری؟

او به سردی جواب داد: پیش بابا!

کتایون با حیرت به کسرا نگاه کرد و او با اخمی غلیظ ادامه داد: امشب دم دست سپنتا نباشی بهتره!

کتایون نومیدانه به نیم‌رخ برادرش نگاه کرد و با صدایی لرزان پرسید: چون بیوه‌م حق زندگی ندارم؟ زن‌هایی که بچه دارن تا آخر عمر باید بسوزن و بسازن؟

کسرا پوزخند زد: تو که تا الآن هر کاری خواستی کردی. دیگه دست پیش نگیر!

-می‌خوام برم خونه.

-سپنتا عصبانیه. بری خونه، یه کاری دست هر دوتون می‌ده.

-خونهٔ بابا نمی‌رم.

کسرا نگاهش کرد و کتایون با درماندگی لب زد: ازش می‌ترسم!

نفس کسرا تلخ بود. با تأسف زمزمه کرد: گاهی فکر می‌کنم کاش منم همون سال‌ها ازتون دور می‌شدم.

-چرت نگو. شرایط شما یکی نیست.

کسرا جوابی نداد. وقتی خواهرش توان دیدن صورت سوختهٔ پدرش را نداشت، او خیلی خودخواه بود اگر توقع داشت شادی با صورت و گردن و گونهٔ او کنار بیاید؛ حتی اگر کتایون می‌خواست وضعیت صورت او را عادی جلوه بدهد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#ده

به دیوار پشت سرش تکیه داد و به کاشی‌های حمام زل زد. چند بار این‌جا، زیر این دوش قسم خورده بود که بار آخرش باشد؟!

اردوان درست می‌گفت.

به بازوهای کبود و سینه‌های دردآلودش نگاه کرد. مثل معتادی شده بود که اگر نفس داغ این مرد و اگر سنگینی ضربه‌های او به تنش نمی‌خورد، بی‌قرار و ناآرام دور خودش می‌چرخید.

صدای اردوان را دور و گنگ شنید: من دارم می‌رم. جلسه دارم. به پیچک‌ها آب بده و وقت رفتن در رو قفل کن.

کتایون سرش را به دیوار تکیه داد و به نوری که از سقف روی تن کبودش می‌تابید، زل زد.

حقیر شده بود و با بیچارگی این حقارت را دوست داشت؛ درست مثل یک مازوخیسم واقعی!

***

پونه کشو را بیرون کشید و وقت گشتن دنبال گردنبندش، توی تلفن گفت: «دل» رو با آژانس فرستادم!

و بعد با حالی عصبی، دور از دهنی گوشی پرسید: آهو گردنبند منو ندیدی؟

رُزا توی تلفن با هیجان پرسید: نگفتی امروز چی می‌پوشی!

پونه دستی به موهای آشفته‌اش کشید و با خستگی روی پاف، جلوی آینه نشست. هنوز دستش توی کشو بود و ناامیدانه خنزر پنزرهای دخترانه‌ای را که سال‌ها بی‌هدف جمع کرده بود، جابه‌جا می‌کرد.

جواب داد: یه مانتویی می‌پوشم دیگه. خیلی هم مهم نیست.

آهو در اتاق را باز کرد و پرسید: پیداش نکردی؟

نگاه پونه نگران و نومید بود. سر تکان داد و رُزا در گوشی طعنه زد: چه لوس!

آهو جلو آمد و کشوی دیگری را بیرون کشید. روی زانو خم شد و خرده‌ریزهای داخل آن را زیر و رو کرد. خبری از گردنبند قدیمی‌ای که فرنگیس قبل از ترک خانهٔ آمین به پونه داده بود، نبود.

پونه از روی پاف بلند شد و جا را برای آهو باز کرد. بی‌حوصله شده بود. جواب داد: من هر چی بپوشم جلوی تو اصلا به چشم نمی‌آم.

صدای خندهٔ شاد و مغرور رُزا در گوشش پیچید.میلی به ادامهٔ صحبت نداشت. اما رُزا رهایش نکرد و با شکسته‌نفسی گفت: لباس منم خیلی خاص نیست. از همون مزون همیشگی گرفتم.

پونه با نگرانی به جستجوی آهو چشم دوخته بود. از حرف‌های رُزا چیز زیادی متوجه نشد و بی‌هدف جواب داد: حتما بازم با رنگ چشمات ست کردی.

باز هم قهقههٔ شاد رزا در گوشش پیچید. این‌بار بی‌طاقت شد و گفت: من باید دوش بگیرم رُزی.

-اوه... پس برو. خیلی وقت نداریم.

-تو فرهنگ‌سرا می‌بینمت.

پونه گوشی را روی دراور گذاشت و با نگرانی پرسید: پیداش نکردی؟

آهو به سوی کتابخانه رفت و به جای جواب، سوال کرد: کی از گردنت بازش کردی؟

او با آهی بلند روی گردنش دست کشید و با حس خالی گردنبند دانه‌اناری‌اش، محزون جواب داد: دیشب، قبل از خواب.

به طرف عسلی رفت و ادامه داد: همین‌جا گذاشتمش. جای همیشگی.

آهو به عسلی نگاه کرد و بعد وقتی به همان سو می‌رفت، با ناراحتی گفت: بهت گفته بودم بازش نکن. زنجیرش محکم بود. پاره نمی‌شه که.

زانوهایش را زمین گذاشت و عسلی را به سختی جلو کشید. هر دو با هم به پشت آن سرک کشیدند؛ زیر تخت را جستجو کردند و حتی آهو خوش‌خواب را بلند

کرد و با دقت زیر آن را کاوید. اما خبری از یادگاری فرنگیس نبود.

با خستگی قد صاف کرد و با تأسف سر تکان داد. پونه با درماندگی گفت: یادگاری مامانم بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_هشت

کتایون سکوت کرده بود و کسرا آرام می‌راند. هر دو در خلسهٔ پر از حرفی که بینشان جاری بود، به خیابان خیره بودند. کسرا از خیابانی فرعی وارد خیابان اصلی شد و سر پیچ زیر نور چراغ خیابان هر دو به سردر قدیمی دبیرستان عدالت چشم دوختند. باران و برف و تیزیِ نور خورشید اثرش را روی تابلوی مدرسه گذاشته و حالا کلمات «دبیرستان» و «عدالت» زیر حجمی از پوسیدگی و زنگ‌زدگی گم و ناپیدا به‌نظر می‌رسید.

کسرا بی‌اراده سرعتش را کم کرد و کتایون با نفسی بلند لب زد: از اینجا متنفرم!

کسرا حرفی نزد. اما کتایون با همان آشوب ادامه داد: تعطیلش کردن. جزء میراث‌فرهنگی شده. ساختمونش مال دورهٔ قاجاره. اما... کاش خرابش می‌کردن. کاش با تانک از روش رد می‌شدن!

کسرا با سرعت بیشتری از جلوی مدرسه گذشت و زمزمه کرد: اینجا با خاک یکی هم بشه خاطره‌های سیاهشو کسی از یاد نمی‌بره.

-من خونهٔ بابا نمی‌رم!

این را کتایون با گریه گرفت و نالید: حرف ترسِ من و زشتی صورتش نیست. من خیلی وقته از بابا بریدم!

کسرا در سکوت به خیابان خیره و گوش‌هایش پر بود از صدای هق‌هق کتایون. به تلخی پرسید: از منم می‌ترسی؟

او با چشم‌های خیس به برادرش نگاه کرد. حالا گونه و گوش و گردن کسرا مقابل نگاهش بود. دماغش را بالا کشید و با صدایی که فراز و فرودی نداشت جواب داد: برات خیلی گریه کردم. وقتی هنوز نماز می‌خوندم برات خیلی دعا کردم. اما خدا کی به حرف‌های یکی مثل من گوش کرده!

-جواب من این نبود.

نفس کتایون در ماشین پیچید. به کسرا زل زد و گفت: تو زشت شدی! صورتت تغییر کرده، اما فقط همینه. من هیچ‌وقت از تو نترسیدم.

-خیلی زشت؟

-می‌خوای ازم دروغ بشنفی؟!

کسرا سکوت کرد و کتایون خیره به خیابان لب زد: خدا لعنت کنه کسی رو که زندگیمونو داغون کرد.

کسرا نشنید. مانده بود در جملهٔ کوتاه او: تو زشت شدی!

با لحنی سرد پرسید: از داود خبر نداری؟

او با لحنی مسخره جواب داد: چه خبری؟ مرتیکه همهٔ زندگیمو سوزوند. کابوسش هنوز تموم نشده.

کسرا با تأسف نجوا کرد: یه وصلهٔ ناجور بود با خونوادهٔ ما.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هفتاد_و_نه

کتایون خیره به خیابان با حالی عصبی گفت: داماد مورد علاقهٔ بابا بود؛ دو سالم از خودش پیرتر!

کسرا در سکوت وارد کوچه ای شد و کتایون اخم‌آلود گفت: تو آپارتمان تو که حتی فرش هم نیست. منو چرا آوردی اینجا؟ برگردیم خونه. می‌رم پیش مامان.

او ریموت زد و وقتی به باز شدن درهای پارکینگ چشم دوخته بود، جواب داد: واسه غرور اون بچه ارزش قائل باش. درضمن من اینجا رو مبل کردم.

-منم که آدم نیستم. غرور و جوونی من کشک! تو بیست سالگی مجبورم کردن زن مردی بشم که دو سال از بابام بزرگ‌تر بود. معتاد بود، بددهن بود، دست بزن داشت.

کسرا با نومیدی پلک زد و کتایون در ماشین را بست. نگاه کسرا دوخته به مهتابی نیم‌سوزی بود که پرپر می‌زد؛ از کی زندگیشان در لفاف راز و دروغ پیچیده شد؟!

***

چشم‌های فرنگیس کاسهٔ خون بود. تلفن کنار گوشش بود و وقت قدم زدن‌های عصبی‌اش با امین حرف

می‌زد: اشتباه کردم دختره رو دادم دست تو. تو عرضه نداشتی مواظبش باشی.

فریاد امین آنقدر بلند بود که بهداد از مقابل قفس کاسکو به طرف فرنگیس برگشت. امین با خشم و غم فریاد می‌زد: تو اگه مادر درست و حسابی بودی، واسه خاطر پول گند نمی‌زدی به زندگی اون بچه. حالا هم دست از سر من و پونه بردار و به زندگیت برس. من بلدم چطور دخترمو از این مصیبت بکشم بیرون.

-تو اگه بلد بودی کار پونه به اینجا نمی‌کشید. اون بچه اگه تو خونهٔ تو محبت دیده بود، جلوی همه به اون مرتیکهٔ عوضی التماس نمی‌کرد!

-فرنگیس دهنتو ببند و پاتو از زندگی من و دخترم بکش بیرون.

-مرتیکه...

امین تماس را قطع کرد و فرنگیس با خشم گوشی را روی مبل پرت کرد. دیوانه شده بود. نفس‌نفس می‌زد و برعکس همیشه نه رژ به لب داشت و نه مژه‌هایش از ریمل سنگین بود.

شاهرخ وقت بستن بند ساعتش به دور از دلجویی گفت: همهٔ شواهد علیه‌شه. شاید واقعا...

فرنگیس انگشت اشاره‌اش را مقابل او بالا آورد و با خشم میان حرفش رفت: هیچی نگو شاهرخ؛ هیچی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد

او شانه بالا انداخت که: من فقط می‌خوام واقع‌بین باشی؛ همین.

او با درماندگی تن بی‌حالش را روی مبل انداخت و دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت. صدای هق‌هقش یک‌باره در خانه پیچید. آن میان کاسکوی بهداد احمقانه گفت: خاک تو سرت... خاک تو سرت!

شاهرخ دور از چشم فرنگیس به خنده افتاد و به سوی در راه افتاد. بهداد با نگاه دنبالش کرد و بعد به سوی بار گوشهٔ هال رفت. کمی بعد با جامی در دست کنار فرنگیس نشست. دستی به شانهٔ او زد و وقتی به چشم‌های سرخ و خیس او زل می‌زد، نجوا کرد: الکل نداره، آرومت می‌کنه.

فرنگیس جام را به لب‌های خشکش چسباند و متعاقب آن دوباره اشک‌هایش جاری شد. خیره به بهداد با دردمندی نالید: اون دختر اون تو دووم نمی‌آره. می‌میره پونه!

بهداد با حالی پر از دلجویی جواب داد: نگران نباش. از اونجا می‌آرمش بیرون.

فرنگیس در حال گریه گفت: تو تا حالا پروندهٔ سنگین نداشتی. نمی‌تونی از پسش بر بیای.

-به من اعتماد کن. نمی‌ذارم اون تو بمونه.

این را بهداد گفت و این‌بار خود جام را به لب فرنگیس نزدیک کرد. در ذهنش غوغا بود...

برف می‌بارید و او مانده بود پشت در شیشه‌ای تراسی که مادر آن را از داخل قفل کرده بود. پاهایش در آن چکمه‌های سبز رنگ یخ زده و روی کلاهش چند سانتی برف نشسته بود و او با وحشت به ناله‌های مادرش گوش می‌کرد...

گوش می‌کرد...

از کنار فرنگیس بلند شد و بی‌فکر جام را به دیوار کوبید و صدای خرد شدن آن با هق‌هق فرنگیس در هم

آمیخت. هنوز هم دوست داشت فکر کند ناله‌های مادرش از درد بود؛ اما نبود!

***

از تاکسی که پیاده می‌شد، نگاه کرختش به بنرهای تسلیتی بود که از چند روز پیش نمای ساختمان شرکت «شم» را سیاه کرده بود. کتایون با تأسف سر تکان داد و راه افتاد. می‌گفتند دختر شهباز را کشته‌اند و دوستش کنار جسد بازداشت شده. می‌گفتند انگار دختر شهباز و دوستش رقیب عشقی هم بودند و دختر شهباز جانش را بر سر یک عشق آبکی از دست داده. می‌گفتند فیلم درگیری پسر یکی از شاکیان پروندهٔ داروهای تاریخ‌مصرف‌گذشته را پلیس ضبط کرده؛ همان‌که در آن مرد عزادار تا سر حد مرگ شهباز را کتک زده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_یک

کتایون از مقابل کانتر نگهبانی گذشت و دگمهٔ آسانسور را زد. دعا می‌کرد امروز اردوان را در شرکت نبیند. بعد از ساعت کاری می‌رفت و در خلوت آپارتمانش در آن برج بیست طبقه از دلش درمی‌آورد. اما اینجا و مقابل چشم غریبه‌ها حوصلهٔ دیوانه‌بازی‌های اردوان را نداشت. قدم به کابین گذاشت و دگمهٔ طبقهٔ چهارم را فشار داد. کسی در کابین نبود و او از این بابت خوشحال بود. کیفش را باز کرد. درهای کابین داشت بسته می‌شد که کسی با عجله وارد شد و کتایون با ناباوری در آینه اردوان را دید. در بسته شد و اردوان در سکوت گردن او را گرفت. او را به سوی خود چرخاند و کتایون تنها توانست لب بزند: اینجا دوربین...

مجالی برای تمام کردن حرفش نیافت و لحظه‌ای بعد شوری خون را روی زبانش حس کرد. اردوان بعد از مدتی طولانی لب‌های او را رها کرد و اشک کتایون از درد روی صورتش چکید. نزدیک طبقهٔ سوم بودند.

اردوان با صدایی بی‌حس گفت: بار آخرت بود منو قال گذاشتی!

کتایون با نگاه اشک‌آلودی که هنوز به او دوخته بود، دستمال را روی لبش گذاشت و بعد با حالی نزار به سوی آینه برگشت. پارگی لبش عیان بود و با آن حجم خونی که از میان شکاف لبش بیرون می‌ریخت، حتما نیاز به بخیه داشت. از دیدن خون چانه‌اش لرزید و از آینه دوباره به اردوان نگاه کرد. او یقهٔ لباسش را مرتب کرد و بدون حرف یا حتی نگاه دیگری به کتایون از کابین خارج شد.

او با درماندگی به آینه تکیه داد. زخم لبش سوزناک‌تر از زخمی نبود که روی دلش نشسته بود.

چند طبقه پایین‌تر کسرا به نمای ساختمان «شم» نگاه می‌کرد. قبلا به اینجا آمده بود. اینجا محل کار خواهرش بود. گوشهٔ چشمش چین خورد.

مدتی بعد کارتش را به نگهبانی نشان داد و او با دستپاچگی گفت: خیلی خوش اومدید جناب‌سرگرد.

کسرا کارت را در جیبش گذاشت و پرسید: آقای شهباز امروز شرکت هستن؟

سر درددل مرد باز شد و جواب داد: ای آقا... اون بنده‌خدا دخترش مرده. الآن مگه می‌تونه به شرکت...

حرفش را ناتمام گذاشت و با عجله از پشت کانتر کنار آمد. وقتی به سوی درهای الکترونیک می‌دوید، فریاد زد: بازم اومدن. مهدی زنگ بزن پلیس!

کسرا با حیرت به چند نفری که از پله‌های محوطه بالا می‌دویدند نگاه کرد. نگهبان ریموت زد و درهای الکترونیکی قفل شدند. نگهبان جوان‌تر با تلفنی در دست گفت: الو... صد و ده!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_دو

انگار یک‌باره آرامش و رخوتی که در فضا بود، رفته و جایش را آشوب و التهاب گرفته بود.

کسی با چوب به شیشه می‌کوبید و دیگری روی زمین دنبال سنگ می‌گشت.

زنی فریاد زد: شهباز لعنت بهت!

مردی ادامه داد: خوب شد دخترتو کشتن. هر کی بود دستش درد نکنه!

مهدی با التهاب در تلفن می‌گفت: عده‌شون زیاده آقا... سنگ و چوب دستشونه!

نگهبان اول به سوی تلفن روی میزش رفت و چند شماره گرفت. کمی بعد با هیجان و ترس گفت: الو آقای منافی... اینا بازم اومدن... شاکیا رو می‌گم دیگه.... بله... مهدی زنگ زده به پلیس...

نگاهش دوید سوی کسرا و این‌بار آرام‌تر ادامه داد: یه پلیس هم اومده... انگار از آگاهی اومده.

کسرا بی‌حالت نگاهش می‌کرد. این‌جا، این آدم‌ها، این ساختمان و آنها که بیرون از شرکت فحش می‌دادند و فریاد می‌زدند، حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند.

کمی بعد میان فحش‌های رکیکی که می‌شنید، با هدایت نگهبان به سوی آسانسور رفت.

همان وقت اردوان در اتاقش پشت پنجره ایستاده و گوشی تلفن در دستش بود. خیره به شلوغی محوطه آمرانه گفت: دفتر روزنامهٔ این ماهو بیار اتاقم.

منتظر جواب نماند و گوشی را پایین آورد. صدای ضربه‌ای را که به در اتاقش خورد، شنید. اما از پنجره چشم نگرفت. لحظه‌ای بعد در اتاق باز شد و کسرا کوتاه گفت: سلام آقای منافی!

اردوان پلک زد و روی پاشنهٔ پا به عقب چرخید. به چشم‌های کسرا زل زد و بعد کم‌کم سیاهی چشمش به گردش درآمد. وقتی نگاهش روی سوختگی سمت راست صورت او سنگین شده بود، زمزمه کرد: سلام.

و با دست به مبل‌های اتاقش اشاره کرد. کسرا جلو آمد و در را پشت سرش بست. کمی بعد او روی مبل نشسته و اردوان پشت میزش بود.

او گوشی تلفن را برداشت و پرسید: قهوه یا چای؟

کسرا سر تکان داد: ممنون. چیزی میل ندارم.

-از آگاهی اومدین؟

-بله.

اردوان با تأسف زمزمه کرد: منوچهر این روزا حال خوشی نداره.

و بعد با صدای بلندتری پرسید: جنازهٔ دخترشو کی تحویل می‌دیدن؟ بابت مراسم خاکسپاری می‌پرسم.

-باید گزارش پزشکی قانونی تکمیل بشه. فکر می‌کنم آخر هفته.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_سه

کسی به در ضربه زد و نگاه اردوان بالا رفت. کتایون با دفتر حسابداری وارد اتاق شد. نگاهش را آشکارا از اردوان می‌دزدید و هنوز دستمالی روی زخم لبش نگه داشته بود. بی‌توجه به کسرا که پشتش به او بود، جلو آمد و با صدایی زخمی گفت: دفتر روزنامهٔ ماه جاری!

صدایش در گوش کسرا زنگ زد و یک‌باره روی مبل به عقب برگشت. کتایون ناباور نگاهش کرد و کسرا با دیدن دستمالی که در گوشه‌هایش می‌شد رد خون را دید، ناباور از روی مبل بلند شد.

کتایون با درد پلک زد. حالا وقت شکستن نبود. سعی کرد آرام باشد. لبخند نیمه‌جانی زد که درد را به جانش ریخت. گفت: سلام... داداش!

کسرا حرفی نزد. در مقابل آن زخم عمیق، آن چند قطره‌خون، آن چشم‌های سرخ و آن رنگِ پریده حرفی روی زبانش نیامد.

اردوان اما با لبخندی ساختگی پرسید: برادرتون هستن خانم میرزاده؟

کتایون این‌بار به اردوان زل زد و بعد بی‌اینکه بداند یک گام جلوتر رفت. کنار کسرا ایستاد و در نگاه اردوان با صدایی جان‌دارتر از قبل گفت: بله... سرگرد کسرا میرزاده برادرمه.

لحن اردوان سرد بود و نگاهش خیره به کتایون.

زمزمه کرد: چه خوب!

کسرا اما با نگاهی باریک به کتایون نگاه می‌کرد. یک چیزی این وسط درست نبود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_چهار

***

شادی از پله‌های مترو بالا آمد و در خیابان چشم چرخاند. دخترک عکاسی گفته بود: فرعی ادیب!

او لوکیشن را باز کرد و دوباره به اطراف نگاه انداخت و بعد به سوی میدان راه افتاد.

از میدان گذشت و وقتی از گرما عرق می‌ریخت، وارد خیابان پهن ادیب شد. دیدن درختان بلند چنار و

فضای سرسبز و سایه‌ای که روی سر خیابان پهن بود، خوشحالی اندکی بود برای او که همهٔ مسیر را با بی‌آرتی و مترو طی کرده بود. با نگاه به لوکیشن جلو می‌رفت و در همان‌حال نگاهش به پلاک ساختمان‌ها بود. محل، مسکونی بود و وجود یک آتلیهٔ عکاسی میان خانه‌های ویلایی و اعیان عجیب به‌نظر می‌رسید. از مقابل خانهٔ پلاک 47 گذشت و با حیرت به روبه‌رو چشم دوخت.

بیتا از روبه‌رو می‌آمد؛ با موهایی هایلایت‌شده که از زیر شال خردلی‌اش روی شانه رها شده بود.

بند صندل‌های تابستانی‌اش را دور ساق پاهای سفیدش گره زده و مانتوی گشاد و نخی‌اش طوسی‌رنگ بود.

شادی با عجله خود را پشت تیر چراغ برق کشید و از کنار آن سرک کشید. بیتا زنگ زد و در بدون پرسش باز شد و وقتی او وارد حیاط می‌شد، شادی به یاد بحث هفتهٔ پیش فتحی با او افتاد؛ شهریهٔ کلاسش به تأخیر افتاده بود!

شادی عینک آفتابی بزرگش را به چشم زد و به سراپای ساده‌اش نگاه کرد. با این سر و وضع و البته

با حضور شاگردش نمی‌توانست قدم به آتلیه بگذارد. از دور به در و دیوار خانهٔ پلاک پنجاه و هفت نگاه کرد.

پشت آن دیوارها انگار هزار راز وجود داشت؛ از رازهای پوپک که معلوم نبود سر چه حسابی از کوچه پس‌کوچه‌های جنوب شهر گذرش به این محلهٔ اعیانی افتاده بود و البته حرف‌های مگوی بیتا که با وجود خانواده‌ای که از نظر مالی سطح بالایی نداشت، با آن سر و وضع گران‌قیمت می‌رفت که مقابل دوربین آن ساختمان ژست بگیرد!

او به ساعتش نگاه کرد و با تأسف سر تکان داد. باید برمی‌گشت و شاید دفعهٔ بعد با وسواس بیشتری لباس انتخاب می‌کرد. از فرعی ادیب که خارج شد موبایل در دستش لرزید.

او با دیدن نام فتحی ناخواسته اخم کرد و بی‌حوصله جواب داد: بله!

-الو... خانوم فکور!

ابروهای شادی به ته پیشانی‌اش چسبید. فتحی معمولا این‌قدر مودب نبود. گفت: سلام!

نفس بلند فتحی را شنید و متعاقب آن صدایش آمد: مزاحم شدم خانم فکور. وقت دارید؟

شادی حیرت‌زده از ادبیاتی که در وجود فتحی تغییر کرده بود، با دستپاچگی جواب داد: من... من تا یه ساعت دیگه آموزشگاهم.

-آموزشگاه امروز تعطیله. خبر نداشتید؟

-نه!

-من می‌خوام برم منزل خانوم... خانوم راز! باید حساب‌کتابی رو که با ایشون داشتم با مادرشون تسویه کنم. راستش... من اون‌ورا رو خوب نمی‌شناسم. تماس گرفتم که اگه ممکنه و وقت دارید، همراه شما برم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_پنج

شادی با چشمی باریک‌شده به یک تاکسی خیره بود. اما لحظه‌ای بعد با لب‌هایی خشک جواب داد: بله، حتما... فقط من الآن...

-شما کجایید الآن؟

شادی در خیابان چشم چرخاند. یقینا لازم نبود به او نشانی آتلیه و فرعی ادیب را بدهد. جواب داد: تو میدون انقلاب می‌بینمتون.

-ممنونم.

شادی تماس را قطع کرد و کارت آتلیه را از جیبش درآورد. باید دربارهٔ این کارت با کسرا حرف می‌زد؟!

کسرا همان وقت می‌رفت سمت منزل افسر خانم، مادر پوپک!

موبایل را چسبانده بود به گوشش و به حرف‌های بمانا گوش می‌کرد:من سر باکرگی این دختره با حاتم شرط بسته بودم. متأسفانه بازم شرطو من بردم. این دختره ده دوازده ساعت قبل از مرگ سقط جنین داشته!

کسرا نومیدانه پرسید: دلیل مرگش مثل جسد توچال، خفگی بوده؟

-آره، البته هنوز جواب سم‌شناسی نیومده. می‌گم کسرا... شب چیکاره‌ای؟

او با پوزخند جواب داد: آدمی مثل من برنامهٔ زندگیش مشخصه؛ خونه و کار!

قهقههٔ کسرا بلند شد: حالم از این پاستوریزه بودنت به‌هم می‌خوره! شب بیا پیش من. می‌خوام یه جای خوب ببرمت!

کسرا بی‌حوصله جواب داد: شما اگه بیل‌زن بودی، بعد از فوت خانومت باغچهٔ خودتو بیل می‌زدی دکتر!

-باشه، کُری بخون واسه ما. اما شب بیا. کارت دارم.

-اگه وقت کردم حتما.

خداحافظی کردند و کسرا موبایل را روی کنسول گذاشت. حالا میان تعفن کوچه پس‌کوچه‌های پایین شهر بود؛ با بوی جوی‌های پر از لجن، کنار موش‌هایی که میان زباله‌های چپه‌شده وسط کوچه‌ها می‌لولیدند.

وارد کوچه شد و با اخم به ردیف ماشین‌هایی که پشت هم و زیر سینهٔ دیوار پارک شده بودند، نگاه کرد. چاره‌ای نداشت. دورتر از منزل افسر پارک کرد و وقتی پیاده می‌شد، نگاهش دور کوچه را کاوید.

جلو رفت و به در بستهٔ منزل افسر نگاه دوخت. میان این کوچه و بین آدم‌هایی که هر کدام گیرِ مشکلات زندگی خود بودند، تصور عزاداری و برو و بیا انتظار بیجایی بود.

در زد و عینک سیاه را از روی چشمش برداشت. دوباره در زد و همان وقت زن بزک‌کردهٔ همسایهٔ روبه‌رویی با کیسه‌ای خرید از خم کوچه گذشت. چادر روشن به تن داشت و زیر آن پیراهنی گلدار پوشیده بود که بلندی‌اش کمی از زانوهایش پایین‌تر بود. در هر گام بال چادر کنار می‌رفت و سفیدی ساق‌های پایش بیرون می‌ریخت. زن سرش را بلند کرد و با دیدن کسرا شیطنت‌بار لبخند زد. چادر را با دندانش گرفت و کلید را به قفل در انداخت. در باز شد، اما او بی‌اینکه عجله‌ای برای ورود به خانه‌اش داشته باشد، نگاه خریدارانه‌ای به کسرا انداخت و لبخندش عمیق‌تر شد. کسرا چشم از او نگرفت، فقط حالا یک‌تای ابرویش بالا بود. زن چشمی در محل چرخاند و بعد وقتی قدمی جلو می‌آمد، با صدایی آهسته اما لحنی لَوند گفت: آدرسو اشتباه رفتی جونی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_شش

تغییری در حالت چهرهٔ کسرا پیش نیامد، اما زن با جرأت بیشتری ادامه داد: اون پیری جون نداره تو رو راه بندازه. بیا خودم هواتو دارم!

نگاهش در سر و صورت کسرا چرخی زد. با دلسوزی ساختگی نوچ‌نوچی کرد و دوباره گفت: دستش بشکنه هر کی بوده... عزیزم... بیا خودم برات مرهم می‌ذارم.

نالهٔ افسرخانم از پشت در بلند شد: کیه!

کسرا حالا کامل به سوی زن چرخیده بود. زن لبخند دندان‌نمایی زد و به در باز خانه‌اش اشاره کرد. کسرا خیره در نگاه او، با صدایی بی‌حالت جواب داد: از ادارهٔ آگاهی اومدم. باز کنید لطفا!

دید که رنگ از صورت زن پرید و قدم آمده را خیره در نگاه کسرا به عقب برگشت. دستش را محکم روی گونه‌اش کوبید و زمزمه کرد: یا خدا!

این‌بار به در خانه‌اش چسبید. با دستپاچگی خود را پشت در کشید و لحظه‌ای بعد محکم در را بست. کسرا به سوی منزل افسر چرخید و نگاهش در نگاه خیس و چشم‌های متورم پیرزن رسوب کرد. افسر از در کنار کشید و کسرا بی‌دعوت وارد شد. لحظه‌ای بعد زن

همسایه از میان دری که آهسته باز می‌کرد، توی کوچه سرک کشید!

کسرا پشت سر افسر قدم به خانهٔ او گذاشت و بوی نفت که در قطعی گازی که احتمالا به‌خاطر بدهی معوقه‌اش به ناچار به آن رو آورده بود، در دماغش پیچید. افسر به سوی رختخوابش رفت و مثل مادرمرده‌ای بی‌کس آن را روی پاهایش کشید. دستش را به پیشانی‌اش زد و بدون حرف یا حتی نگاهی به کسرا زاری ناتمامش را از سر گرفت. کسرا چشم چرخاند. منزل افسر دو اتاق جمع‌وجور بود با دری که احتمالا به پستو باز می‌شد. کسرا به سوی دیوار رفت و جایی روی زمین نشست. نگاهش به افسر و مویه‌های خفه‌اش غمزده و تأسف‌بار بود. پرسید: حالتون خوب نیست؟ می‌خواید بریم دکتر؟

افسر میان زاری تمام‌نشدنی‌اش نالید: فقط مرگ می‌خوام. فقط می‌خوام بمیرم از این زندگی نکبت راحت بشم.

کسرا نفسش را فوت کرد و پرسید: دخترتون...

-اکرمم... مادرت بمیره... مادرت بمیره که سهم خاک شدی... داغ به دلم گذاشتی... اکرمم...

کسرا با تأسف سر تکان داد. با شرایط روحی و جسمی این زن به جواب هیچ‌کدام از سوالاتش نمی‌رسید. اما نمی‌توانست دست خالی بازگردد. این‌بار جدی‌تر پرسید: دخترتون خواستگاری، نامزدی، چیزی نداشت؟

-دختر من بی‌کس بود، غریب بود، یتیم بود.

-خانوم اگه همکاری نکنید ما نمی‌تونیم قاتلشو پیدا کنیم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_هفت

افسر با چشم‌های خیش به او زل زد و نالید: من فقط قصاص می‌خوام. فقط می‌خوام ببینم که رو طناب داره جون می‌ده. بعدش بمیرم راحت بشم.

-با کسی ارتباط نداشت؟ از محل کارش، از دوستاش حرفی نمی‌زد؟

-دوستی نداشت. فقط همون دختره... شادی... دوستش فقط شادی بود.

گوشهٔ چشم کسرا چین خورد و پرسید: با شادی زیاد بیرون می‌رفت؟

-یه جا کار می‌کردن. همهٔ حرفاش با شادی بود.

افسر این را که گفت، لحظه‌ای مکث کرد و بعد دماغش را بالا کشید. گفت: چند روز پیشم اومده بود این‌جا.

-کی؟

-شادی رو می‌گم. پیِ اکرم می‌گشت.

کسرا با تردید پرسید: حرفی نزد؟ از دخترتون خبر نداشت؟

-نه، فقط... فقط کیفشو گشت. کیف دختر بیچاره‌مو... کیفشو گشت.

افسر دوباره زاری را از سر گرفته بود و کسرا میان گریه‌های او پرسید: چیزی هم پیدا کرد؟ شادی رو می‌گم. چیزی از کیف و وسایل دخترتون پیدا کرد؟

افسر دست‌هایش را روی پاهایش کوبید و با حالی آشفته و ملتهب جواب داد: نمی‌دونم... من‌که سواد ندارم... نمی‌دونم اون کاغذی که برداشت چی بود... دخترم رفت... همه‌کسم رفت...

کسرا به او که توی صورتش می‌کوبید نگاه می‌کرد. کلافه از این وضعیت بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت. باید لیوانی آب برای این زن می‌آورد. همان وقت فتحی ماشینش را توی کوچه پارک می‌کرد.

شادی کمربندش را باز کرد و فتحی با نگاهی به کوچه پرسید: خونه‌شون اینجاست؟

شادی با انگشت در منزل افسر را نشان داد و گفت: اون در قهوه‌ایه.

فتحی چشم از در گرفت و به سوی شادی چرخید. لبخندش سرد بود، اما آن‌قدر نوظهور که شادی را به حیرت وا داشت. با لحنی گرم‌تر از همیشه گفت: تو زحمت افتادید.

-خواهش می‌کنم. خودم باید امروز می‌اومدم به افسر خانوم سر می‌زدم. دیگه با شما...

شادی حرفش را نصفه رها کرد و فتحی با خستگی گفت: کاش می‌تونستم آموزشگاهو یه مدت تعطیل کنم. این روزا اصلا حالم خوب نیست. خبر فوت خانوم راز هم... شادی... خانوم!

شادی کلافه از حرف‌های ناتمام فتحی، نگاه گذرایی به او انداخت و بعد وقتی از ماشین پیاده می‌شد، جواب

داد: چیزی به کنکور نمونده. بعدش یه مدت تعطیل کنید برید... برید سفر.

شادی این را گفت و جلوی منزل افسر ایستاد. بیشتر دوست داشت این دیدار غیر منتظره زودتر تمام می‌شد و هر کدام راه خودشان را می‌رفتند. او و فتحی قطعا در یک مسیر نمی‌گنجیدند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_هشت

به در کوبید و همان وقت در همسایه باز هم آهسته باز شد و زن وقتی توی کوچه سرک می‌کشید، با دیدن فتحی و قد بلند و سر و وضع آراسته و شیک او، با اخم پوفی کشید و در را محکم‌تر از قبل به‌هم کوبید.

فتحی با نگاهی گذرا به دری که بسته شده بود، پشت شادی ایستاد و کنار گوش او با صدایی آرام‌تر از حد معمول پرسید: فکر می‌کنید بتونه بیاد درو باز کنه؟ می‌گفتید حالش خوب نیست.

شادی اخم‌آلود از او فاصله گرفت و وقتی دوباره و محکم‌تر به در می‌کوبید، با لحنی غریبه جواب داد: نمی‌دونم. اگه باز نکنه که...

در میان حرف‌های او باز شد و نگاه کسرا، شادی و فتحی به‌هم دوخته شد. شادی ناخواسته لبش را زیر دندان گرفت؛ قیافه‌اش مثل دختربچه‌ای بود که وقت ماتیک زدن یواشکی، مادر سر رسیده و مچش را گرفته باشد!

کسرا اما حیرت‌زده و البته اخم‌آلود بود. بودن شادی و فتحی غیر از آن حس مردانهٔ انحصارطلبانه‌اش، اما هزار سوال دیگر را هم به ذهنش متبادر می‌کرد.

فتحی زودتر از آنها تعجبش را پس زد و با لبخندی بی‌حس و حالت گفت: سلام. لازم بود برای عرض تسلیت مجدد بیام خدمت مادر خانوم راز. مزاحم شادی خانوم شدم.

کسرا بی‌حرف کنار رفت و وقتی شادی جلوتر از فتحی وارد دالان منزل افسر می‌شد، کسرا در ذهنش تکرار می‌کرد: شادی خانوم!

صدای شیون و زاری افسر تا حیاط می‌رسید.

شادی پا تند کرد و با عجله کفش‌هایش را روی ایوان از پا درآورد. به سوی افسر رفت و لحظه‌ای بعد ضجه‌های افسر میان آغوش شادی گم می‌شد. کسرا در را پشت سر خود بست و همان‌جا، ایستاده کنار فتحی به ماتم پیرزن و تسلای بی‌نتیجهٔ دختر فکور چشم دوخت. فکری آزاردهنده در سرش وول می‌خورد!

فتحی دستمالی به صورتش کشید و پلک زد...

پاهایش را به زمین می‌کوبید و اشک مثل دانه‌های غلطان روی صورتش می‌چکید.

آقای جمشیدی گفته بود: تو دیگه بزرگ شدی پسرم. می‌تونی بفهمی این برای خواهرتم بهتره!

و او با چانه‌ای لرزان و دست‌هایی مشت‌شده دویده بود سوی پنجره. از صندلی‌های چرم دفتر آقای جمشیدی بالا رفته و از پشت پنجره‌های نرده‌دار زل زده بود به خواهرش که با یک‌دست لباس پرنسسی، از همان‌ها که ترنج عاشقش بود، با یک عروسک بزرگ گریه‌کن، خنده‌کن به سوی ماشین آن زن و مرد می‌رفت...

نفسش بوی «آه» می‌داد.

وقتی از منزل افسرخانم بیرون رفتند، آسمان از داغی سر ظهر افتاده بود. شادی مردد و بلاتکلیف در منزل

را پشت سرش بست و کیف را روی شانه‌اش بالا کشید. حالا فتحی و کسرا وسط کوچه ایستاده و با آن حال غریبه انگار منتظر بودند کسی تکلیف آن لحظه‌شان را روشن کند.

شادی با صدایی زخمی که ماحصل گریه‌هایش در منزل افسر بود، گفت: من دیگه می‌رم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#هشتاد_و_نه

فتحی لبخند زد و خواست حرفی بزند، اما کسرا با نگاهی که آن لحظه هیچ احساسی در آن نبود، به ماشین اشاره کرد: بفرمایید!

نگاه فتحی چرخید سوی کسرا و چانه‌اش را بالا کشید. از دخالت این افسر آگاهی خوشش نمی‌آمد، اما یقینا حالا وقت بحث با او نبود. رو به شادی گفت: ممنونم همراهم اومدید خانوم فکور.

شادی سر تکان داد، اما حرفی روی زبانش نیامد.
فتحی وقت رفتن به سوی ماشینش گفت: یکی دو روز استراحت کنید، بهتر که شدید برگردید سر کلاساتون.

کسرا قدمی پشت سر شادی به فتحی نگاه کرد و موبایلش را از جیب درآورد. فتحی با بوقی کوتاه از کنار آنها گذشت و کسرا نرسیده به ماشین ریموت زد. شادی بدون نگاه به او که پشت سرش پیش می‌آمد، روی صندلی جلو نشست و کسرا همان‌جا وسط کوچه جا ماند. وقتی به بوق‌های موبایل گوش می‌کرد، بی‌اراده به در نیمه‌باز منزل همسایه چشم دوخت. می‌توانست سایهٔ پنهان زن را ببیند؛ همان‌که می‌خواست روی زخم‌های صورت او مرهم بگذارد!

پوزخند زد و با صدایی نه‌چندان بلند گفت: الو... نیک‌روز!

-سلام سرگرد.

-سلام. یه زحمتی برات دارم.

-امر بفرمایید.

کسرا روی پاشنهٔ پا به طرف ماشینش چرخید و وقتی از پشت سر به شادی نگاه می‌کرد، آهسته‌تر از قبل

گفت: می‌خوام از یه شمارهٔ همراه استعلام بگیری؛ پیامک‌ها و تماس‌هاش.

-حتما جناب‌سرگرد. اسم و شماره رو بفرمایید.

-شماره رو برات پیامک می‌کنم، اما شماره متعلق به خانم شادی فکوره!

کسرا این را گفت و لبش را با زبان تر کرد. وقتی به سوی ماشین می‌رفت، پر از احساسات متناقض بود.

کمی بعد استارت زد و در سکوت راه افتاد.

شادی بی‌حوصله بود. از همراهی با پسر بختیار میرزاده که یک‌زمانی همکار پدرش بود، حس خوشایندی نداشت. از کوچه خارج شدند و او خیره به خیابان عصرگاهی گفت: کنار یه ایستگاه اتوبوس نگه دارید لطفا!

کسرا نشنید. ذهنش از حجم اطلاعات و حدسیات رو به انفجار بود. از کنار ایستگاه گذشتند و شادی طلبکارانه پرسید: چرا نایستادید؟

کسرا شانه‌ای بالا انداخت و به جای جواب، سوال کرد: دفعهٔ آخری که به منزل افسر، مادر دوستتون اومدید، از کیف خانم راز چی برداشتید؟!

شادی بهت‌زده به سوی او چرخید و بی‌توجه به چروکیدگی گوشه‌ای از صورت او، به چشم‌هایش زل زد. کسرا با پوزخند طعنه زد: خیلی بده که منو تا این حد ساده و کم‌هوش فرض می‌کنی!

شادی خود را جمع‌وجور کرد و از کیفش کارت آتلیهٔ بوف سفید را درآورد. آن را به سوی کسرا گرفت و خیره به خیابان، با لحنی اخم‌آلود جواب داد: کارت یه آتلیه بود آقای باهوش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود

لبخند کسرا عمق نداشت. کارت را از او گرفت و در حین رانندگی به پشت و رویش نگاه کرد. پرسید: با اینجا تماس گرفتید؟

شادی جوابی نداد و کسرا بلندتر پرسید: آره؟

شادی این‌بار سر تکان داد، اما از تک‌وتا نیفتاد. رو به او با لحنی غریبه جواب داد: من قرار نیست بابت هر کاری که می‌کنم به شما توضیح بدم!

ابروهای کسرا بالا پرید. علی‌رغم علاقه‌ای که به این دختر داشت و از بداقبالی، خودش هم می‌دانست، اما قرار نبود مقابل غرور و خودخواهی او کوتاه بیاید.

بی‌حاشیه و رک جواب داد: دچار اشتباه شدی خانوم فکور. کارهای شما نه به من ارتباط داره نه برام مهمه، اما...

شادی ناباور و خشمگین نگاهش می‌کرد. کسرا کارت آتلیه را روی پایش گذاشت و وقتی در خیابان سرعت می‌گرفت، حرفش را تمام کرد: هر چیزی که به خانوم راز مربوط باشه جز اسناد پرونده‌ست و پنهان کردنشون، به هر علت، جرم محسوب می‌شه!

شادی پوزخند زد و با عصبانیت گفت: پس لطفا تا منو متهم نکردید بایستید. می‌خوام پیاده بشم.

کسرا عینک آفتابی را به چشمش زد و با خونسردی جواب داد: باشه، اما قبلش لازمه بریم آتلیه.

نگاهی گذرا به شادی انداخت و با لبخندی زودگذر ادامه داد: شاید لازم شد با هم عکسم گرفتیم؛ ها؟!

شادی تأسف‌بار سر تکان داد و لب زد: بی‌ادب!

لبخند کسرا عمق گرفت و از کنار یک ماکسیمای سفید سبقت گرفت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_یک

یک دستش را زده بود زیر چانه و خیره به مانیتور بود. اسم مرد برهان بود و از قضا دست سنگینی هم داشت. اردوان به خرد شدن شهباز زیر مشت و لگدهای برهان خیره بود.

فیلم را جلو زد و به لگدهایی که برهان به پهلوی شهباز می‌کوبید، پوزخند زد. فایل را بست و آن را روی فلش کپی کرد. می‌خواست لپ‌تاپ را ببندد، اما با حسی موذی دوباره آن را گشود. فایل فیلم‌های دوربین شرکت را باز کرد و با حرکتی کرخت فایل آسانسور را پیش کشید. لحظه‌ای بعد به خودش و کتایون نگاه می‌کرد و به تقلای کتی که سعی داشت خود را از حصار آغوش وحشیانهٔ او بیرون بکشد و به خونی که روی دستمال کاغذی لک انداخته بود.

لبخند روی لبش جا خوش کرد و با حرکت سست انگشت فیلم را روی فلش ریخت. بد هم نبود؛ یک سرگرمی تازه بود برای میرزاده تا وقتی گره کور قتل دختر شهباز را باز می‌کرد، گاهی نقبی هم به شیطنت‌های خواهرش می‌زد؛ البته شیطنت‌های حلال. با این فکر به خنده افتاد.

لپ‌تاپ را بست و شمارهٔ نگهبانی را گرفت و کمی بعد گفت: الو... بیا این فلشو ببر آگاهی. فیلم‌های دوربینه.

تماس را قطع کرد و از پشت میز بلند شد. نور با سماجت خود را تا میز او کشیده و روی کارتابل و لپ‌تاپش پخش شده بود. اردوان در مسیر نور ایستاد و به دورنمای شهر نگاه انداخت، اما نگاهش آهسته پایین افتاد و دوخته شد به پیرمردی که روی جدول، درست جلوی ساختمان شرکت، نشسته و یکی از آن کاغذنوشته‌های بی‌خاصیت هنوز در دستش بود؛ شاید «مرگ بر شهباز» بود یا «شهباز اعدام باید گردد»!

همه رفته بودند و او درست مثل همهٔ این چند روز آخرین نفری بود که تن به رفتن می‌داد. کسی چه می‌دانست؟! شاید همسرش یا دخترش یا شاید هم

نوه‌اش با یکی از قرص‌های وارداتی «شَم» مرده بود...

صدای مشت‌هایی که به در خانه‌شان کوبیده می‌شد، با رعدوبرقی که سینهٔ آسمان را می‌شکافت، سمفونی ترسناکی بود که ماحصلش آشوب بود و التهابی که در فضای خانه جاری بود. مادرش، شهین، با نوزادی که به سینهٔ عریانش چسبانده بود، گیج و منگ به ناصر نگاه می‌کرد و ناصر، پدرش، با پیژامه‌ای راه‌راه و سیگاری کنج لب، سر چمدان قدیمی معلوم نبود دنبال چه می‌گشت. صداها بلندتر شده و او فریاد زده بود: بچه اونجا وانستا. میزو بکش پشت در!

شهین گریان نالیده بود: پشت دَرَن مرد. مگه می‌تونی فرار کنی؟!

و او وقتی با بازوهای ناتوانش میز را به سختی هل می‌داد، پدرش را دیده بود که با کیفی پر از مدارک و پول دویده بود سوی پنجره، اما قبل از اینکه پا روی هرهٔ پنجره بگذارد، گفته بود: جاگیر که شدم می‌فرستم پیِ خودت و بچه‌ها...!

اردوان چشم از نور و خیابان و جای خالی پیرمردی که رفته و کاغذنوشته‌اش را جا گذاشته بود، گرفت و به عقب چرخید. سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_دو

وقتی برای بار دوم زنگ می‌زد، نگاهش با دختری که شال گل‌بهی به سر داشت، کش آمد. دختر شیطنت‌بار لبخند زد و بهداد اخم‌آلود نچ‌نچی کرد. صدای امین که توی آیفون پیچید، او نگاهش را از دختر و شال گل‌بهی‌اش گرفت و جواب داد: بهدادم آقای علیپور. لطفا باز کنید.

صدای امین عصبانی و بلند بود: از اینجا برو. پشت تلفنم بهت گفتم؛ خودم می‌تونم برای دخترم وکیل بگیرم.

او با آرامش جواب داد: منکه اصرار ندارم حتما وکالت پونه رو به من بدید، فقط اجازه بدید حرف بزنیم.

-برو گفتم...

-آقای علیپور... جناب سرهنگ!

صدای پچپچ آهو را آن‌سوی آیفون می‌شنید: امین... بذار حرفاشو گوش کنیم...

بهداد قدم‌زنان از آیفون دور شد. کیف در دستش بود و زیر تابش مستقیم آفتاب قطره‌های عرق روی پیشانی و سر و صورتش شره می‌رفت. در منزل همسایه باز شد و دختری حدودا ده‌ساله از میان در سرک کشید.
پیراهن گل‌دار به تن داشت و موهایش را ناشیانه زیر روسری جمع کرده بود. بهداد را که دید، خود را عقب کشید و این‌بار در پناه درِ آهنی به او چشم دوخت. زنی از آن‌سوی دیوار صدا زد: سوگل بیا تو!

دخترک با مکث چشم از بهداد گرفت و در را بست و همان وقت در حیاط منزل سرهنگ با فشار دگمهٔ آیفون باز شد.

بهداد به سوی در چرخید و وقتی در را آهسته به داخل هل می‌داد، نگاهش به ردیفی از خانه‌های یک‌شکل سازمانی بود.

پونه حق داشت آن‌قدر رمانتیک و احساساتی باشد. باغچه‌های پر از رُز و مینا و میخک نگاه و دل و روح آدم را جلا می‌داد. او از بین باغچه‌ها گذشت و نرسیده به ایوان، آهو با چادری روشن در را گشود. نگاهش نگران و حتی نومید بود. با صدایی شبیه به زمزمه گفت: بفرمائید.

بهداد از دو پلهٔ سنگی بالا رفت و کفش‌هایش را درآورد. حرف دیگری بینشان رد و بدل نشد. آهو از جلوی در کنار رفت و بهداد با نگاهی کنجکاو قدم به منزل امین علیپور گذاشت.

همیشه دوست داشت بداند زندگی سابق همسر پدرش با آن‌همه ادعا و اشرافیت چه شکلی بود!

آهو با دست به مبل‌های راحتی اشاره کرد و بهداد وقتی روی مبل می‌نشست، دقیق‌تر چشم چرخاند. تابلوهای نقاشی که احتمالا هنر دست پونه بود، گلدان‌های سرحال و سرسبز که یحتمل حاصل ظرافت این زن بود با فرش‌های دستبافتی که یقینا ماحصل

سلیقهٔ یک مرد سنتی مثل امین بود، چیدمان خانه را تشکیل می‌داد.

آهو با کلافگی چادرش را جلو کشید و گفت: الآن می‌آم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_سه

و به سویی رفت. بهداد راحت‌تر به مبل تکیه داد و با دقت بیشتری چشم چرخاند. آهو در اتاقی را پشت سرش بست و بهداد میان جیک‌جیک مرغ عشق‌هایی که در پاسیو رها بودند، می‌توانست پچ‌پچ عصبی آن زن را بشنود.

اما صدای امین به فریاد شبیه بود: برو بیرون. حالم خوش نیست.

بهداد نگاهش را به گل‌های ریز قالی دوخت. آهو با عجله از اتاق بیرون آمد و وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، با دستپاچگی گفت: ببخشید، آقاامین الآن می‌آد.

بهداد بی‌حرف او را تا آن‌سوی دیوار آشپزخانه بدرقه کرد و بعد بی‌اراده به در بستهٔ اتاقی چشم دوخت که امین پشت آن خلوت کرده بود.

از روی مبل بلند شد و به سوی اتاق راه افتاد. آهو با سینی شربت بیدمشک از آشپزخانه بیرون آمد و با آن حال پریشانش گفت: این روزا حالش خوب نیست. خودتون که...

حرف در دهانش ماند و به بهداد که آهسته در اتاق را می‌گشود چشم دوخت.

با درماندگی سینی را روی میزی همان حوالی گذاشت و خود روی صندلی آرام گرفت. بهداد در اتاق را پشت سرش بست و به موجود مچاله‌ای که روی تخت نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود، نگاه انداخت. سیاهی چشمش با مکث به تحرک درآمد و از تابلوها و عروسک‌های پونه گذشت و این‌بار چسبید به رد قطور رنگ سرخی که روی پرده و دیوار و فرش و البته روی تابلویی از یک قلب شره کرده بود.جلو رفت و کیفش را روی میز گذاشت و خود روی صندلی نشست.

امین بی‌اینکه سرش را بالا بگیرد، با صدایی زخمی که ماحصل دود کردن نخ‌به‌نخ سیگار بود، گفت: بهت گفتم وکیل نمی‌خوام.

بهداد گوشش را خاراند و دوباره چشم چرخاند. پونه روی برد اتاقش نوشته بود: دل مرنجان که زِ هر دل به خدا راهی هست...

لب‌هایش را تو کشید و این‌بار به لوازم آرایش اندکی که روی میز آینه بود، نگاه انداخت.

امین بی‌حوصله شد و سرش را بالا گرفت. بهداد یک‌پا را روی پای دیگر انداخت و به حلقهٔ کبودی که دور چشمان مرد رد انداخته بود، خیره شد.

صدای امین بالا رفت: من لطف تو و خونواده‌تو نخوام باید کیو ببینم؟

بهداد با خونسردی پرسید: تا حالا از من بدی دیدید؟ پونه از من حرفی زده؟

-این‌قدر راحت اسم دختر منو به زبونت نیار.

این را امین با صدایی عصبی گفت و بهداد سر تکان داد. مکثی کرد و بعد وقتی کیفش را باز می‌کرد، گفت: وقت برای دعوا کردن زیاد داریم آقای علیپور.

تا پونه از اون تو بیاد بیرون، حداقل یکی دو ماهی طول می‌کشه. تو این فاصله هر وقت دلتون خواست دلخوری همهٔ عالم و آدمو سر من خالی کنید. اما...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_چهار

برگهٔ وکالت‌نامه را به سوی او گرفت و امین با خشم از روی تخت بلند شد. برگه را از دستش کشید و بی‌اینکه نگاهش کند آن را روی زمین انداخت.
صدایش عصبی و بلند بود: از این ژست مسخره‌ت حالم به‌هم می‌خوره. از این‌که فکر می‌کنی می‌تونی با این اداها منو تحت تأثیر قرار بدی؛ عین اون بابات...

-من درک می‌کنم از پدرم و حتی از زن پدرم متنفر باشید، اما نمی‌تونید سر زندگی پونه قمار کنید.

امین به او زل زد و بی‌مقدمه پرسید: چی به تو می‌رسه؟ چی باعث شده بلند بشی بیای این‌جا و دنبال گرفتن وکالت پونه باشی؟

بهداد لحظه‌ای سکوت کرد، اما بعد با صراحت جواب داد: دوسش دارم!

امین با خشم مقابلش ایستاد: حرف دهنتو بفهم!

بهداد از روی صندلی بلند شد و با خونسردی جواب داد: از من دلیل خواستید، منم جوابتونو دادم.

-عین بابات وقیحی.

بهداد بی‌توجه به طعنه‌های او گفت: داریم وقتو از دست می‌دیم سرهنگ. اون بچه تو زندون حال خوشی نداره. وکالت‌نامه رو امضا کنید تا من بتونم همین امروز برم دیدنش.

با حرفی که او زد، گارد امین شکست. عقب‌عقب رفت و دوباره روی تخت نشست. بهداد نفسش را فوت کرد و برگهٔ وکالت‌نامه را از زمین برداشت. به سوی او رفت و آن را با خودکاری به طرف امین گرفت. گفت: هر مشکلی تو گذشته بود، هر مسئله‌ای بین شما و پدرم و فرنگیس بوده، فعلا بذارید کنار. اجازه بدید این مسئله رو حل کنیم، بعد... بعد هر کاری خواستید بکنید.

امین با لب‌هایی خشک برگه را گرفت و نگاهی اجمالی به آن انداخت. آن را امضا کرد و وقتی برگه

را به دست بهداد می‌داد، با صدایی که از خشم چند لحظهٔ پیش اثری در آن نبود، گفت: گردنبندشو تو مشت اون دختر پیدا کردن. اثر انگشتش همه جای اون خونه بوده.

چانه‌اش لرزید: می‌ترسم... اعدامش کنن.

بهداد برگه را در کیفش گذاشت و جواب داد: به اونجاها نمی‌کشه. می‌آرمش بیرون.

ضربه‌ای به در خورد و بهداد وقتی در کیفش را می‌بست، به آهو که با سینی شربت قدم به اتاق می‌گذاشت، نگاه کرد.

آهو جلو آمد. دعوت و تعارفی در کار نبود. سینی را روی میز گذاشت و با لحنی درمانده میز عسلی را نشان داد: یه شب قبل از این‌که گردنبندش گم بشه، همین‌جا روی عسلی بود. بعد... بعدش یهو معلوم نیست چی شد... گردنبند از خونه نیست شد و بعد... تو مشت اون دختر پیداش کردن.

چشم‌هایش از اشک خیس شد و بغض حرفش را ناتمام گذاشت.

بهداد کیفش را برداشت و با نگاهی به آن دو گفت: به این موضوع هم می‌پردازیم، اما الآن من فقط عجله دارم برم دیدن پونه.

امین نومیدانه نگاهش کرد و بهداد بالاخره لبخند کم‌رنگی به لبش نشاند و ادامه داد: نگران نباشید. درست می‌شه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_پنج

هیچ‌کدام حرفی نزدند و بهداد میان سکوت سنگین آن خانهٔ سازمانی به سوی در رفت. وقتی روی ایوان کفش‌هایش را می‌پوشید، می‌توانست صدای گریه‌های درماندهٔ امین را بشنود.

در حیاط را پشت سرش بست و ریموت زد و کمی بعد پشت فرمان نشست. دختر همسایه باز هم از میان در حیاط دزدانه و پنهانی نگاهش می‌کرد.

***

ماشین را در پس یک دیوار پارک کرده و هر دو به درهای بستهٔ آتلیه خیره بودند. شادی بی‌حوصله پرسید: تا کی باید این‌جا بشینیم؟ خسته شدم.

-گفتی برای چه ساعتی بهت وقت داده بود؟

-ساعت سه.

کسرا به ساعتش نگاه انداخت و بعد با تردید به سر و ظاهر شادی نگاه دوخت. او مردد و معذب خود را جمع‌وجور کرد و اخم‌آلود پرسید: چرا این‌جوری نگاهم می‌کنید؟

کسرا با تأسف سر تکان داد و به جای جواب، طعنه زد: چطور می‌تونستی این‌قدر شلخته بری آتلیه؟!

اخم او غلیظتر شد و غر زد: انگار شما باورتون شده من می‌خواستم این‌جا عکس بگیرم.

-خب لازم باشه عکس هم می‌گیری.

این را کسرا گفت و ماشین را روشن کرد. شادی ناباورانه گفت: این آتلیه انگار جای معروفیه. شاگردای آموزشگاه به این‌جا رفت‌وآمد دارن.

-خب اشکالش چیه؟

-اگه کسی منو این‌جا ببینه...

-دوستتم این‌جا عکس گرفته. یادت که نرفته!

-نه، اما... اما شاگردای آموزشگاه می‌دونن شما افسر پروندهٔ پوپک هستید.

کسرا پوزخند زد و وقتی از فرعی ادیب خارج می‌شد، با لبخندی موذیانه پرسید: نکنه باورت شده قراره با هم عکس بگیریم؟!

شادی داغ شدن یک‌بارهٔ صورتش را حس کرد و روی صندلی صاف نشست. خیره به خیابان با حرص زمزمه کرد: بی‌ادب!

کسرا حرفی نزد، فقط آن لبخند روی صورتش ماندگار شده بود.

میدان را دور زد و وارد یک خیابان دیگر شد. نگاهش به مغازه‌ها بود و انگار دنبال چیزی می‌گشت.

کمی جلوتر توقف کرد و کمربندش را باز کرد. قبل از پیاده شدن آمرانه گفت: می‌مونی تا برگردم.

و رفت!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_شش

شادی با خشم سر تکان داد و نگاهش را به سوی دیگر خیابان دوخت. عصبی بود و وقتی به یاد جنازهٔ تشریح‌شدهٔ پوپک می‌افتاد، پشت‌بندش صدای خنده‌های کودکانهٔ او بود که در مغزش می‌پیچید. لبش را محکم گزید تا جلوی آن اشک سمج را بگیرد. نه این‌جا و نه حالا، مقابل نگاه این سرگرد زبان‌دراز، وقت و جای خوبی برای گریستن نبود.

بال مقنعه را زیر پلکش کشید و به هوای دیدن کسرا در خیابان چشم چرخاند. نفهمیده بود او به کدام یک از این مغازه‌ها رفته. مهم نبود. آینهٔ راننده را به سوی خود چرخاند و به صورت بی‌روح و بی‌رنگ‌ولعابش نگاه کرد. نقل شلختگی نبود؛ او غمگین بود و این را نمی‌توانست انکار کند.

در ماشین باز شد و کسرا روی صندلی نشست. شادی نگاهش کرد و او یکی دو نایلکس را به طرفش گرفت. شادی به داخل نایلکس‌ها نگاه انداخت و با حیرت پرسید: اینا چی‌ان؟

کسرا حرکت کرد و وقت رانندگی با نگاهی دوخته به خیابان جواب داد: با این سر و شکل بری آتلیه می‌فهمن رفتی فضولی!

شادی ناباور و عصبی به او نگاه کرد و بی‌مقدمه پرسید: تو چرا این‌قدر بی‌ادبی؟!

کسرا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. با لحنی که ملایم‌تر از قبل بود، گفت: برات یه شال نارنجی خریدم با یه‌کمی کرم و ماتیک و اینا!

شادی بهت‌زده شال را از نایلکس بیرون آورد و وقتی آن را زیر و رو می‌کرد، با حالی آشفته و گیج تکرار کرد: نارنجی؟!

کسرا کمی دورتر، جای خلوت‌تری توقف کرد و با لبخند جواب داد: من از این چیزا سر درنمی‌آرم. اگه بده می‌خوای برم عوضش کنم.

شادی کیف لوازم آرایش را از نایلکس بیرون آورد و کمی بعد با حیرت به وسایل موجود داخل کیف نگاه دوخت. وقتی سرش را بالا آورد، کسرا با کلافگی گفت: گفتم خوباشو بده یه‌وقت صورتت حساسیت نکنه.

شادی پلک زد و این‌بار آرام‌تر به وسایل داخل کیف نگاه کرد. جعبهٔ مژه مصنوعی را بیرون آورد و با

خنده آن را تکان داد و طعنه زد: مژه مصنوعی؟ من این‌قدر حرفه‌ای‌ام؟!

کسرا با لبخند به خیابان نگاه کرد و شادی جعبهٔ سایه را باز کرد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. گفت: خیلی حرفه‌ای خرید کردید!

کسرا این‌بار پوزخند زد. به صندلی تکیه داد و خیره به گذر خلوتی که مقابلشان بود، زمزمه کرد: واسه آدمی که یه عمری مجبور بوده انواع کرم و لوسیون رو روی صورتش امتحان کنه، این چیز عجیبی نیست!

شادی تأسف‌باز به نیم‌رخ او نگاه دوخت و لب زد: منظوری نداشتم. ببخشید.

کسرا بی‌اینکه نگاهش کند گفت: خیلی وقت نداریم. عجله کن.

شادی این‌بار حیرت‌زده نگاهش کرد و بعد در خیابان چشم چرخاند. پرسید: این‌جا، تو خیابون؟

کسرا نگاهی گذرا به او انداخت و بدون حرف از ماشین پیاده شد. شادی با نگاه او را که به سوی سوپرمارکت آن‌سوی خیابان می‌رفت، دنبال کرد و در

خلوتیِ ماشین غر زد: یه وقتا لال شو دختر. مجبوری هر چی دهنت می‌آد بگی؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_هفت

و با این حرف در کرم را باز کرد.

کسرا به قدر مزه‌مزه کردن طولانی یک رانی به او زمان داد و بعد وقتی به سوی ماشین می‌رفت، به دختری که موهای فر و بلندش را زیر آن شال نارنجی مرتب می‌کرد، نگاه کرد. کنار ماشین ایستاد و با کلافگی در خیابان چشم چرخاند. بی‌رحمانه بود که مجبور بود تا پایان این پروندهٔ پردردسر لوندی این دختر زبان‌دراز را تحمل کند؛ دختری که جواب ردش را به خواستگاری او، خیلی رک و صریح به سینه‌اش کوفته بود!

در ماشین را باز کرد و بدون این‌که به او نگاه کند، کنارش نشست. نایلکس بیسکوئیت و آبمیوه را روی کنسول ماشین گذاشت و با صدایی که ناخواسته غریبه

و سرد شده بود، گفت: ناهار نخوردی. این بیسکوئیتو بذار دهنت اونجا غش نکنی.

شادی کیف آرایش را در نایلکسش جا داد و خم شد و آن را روی صندلی پشت گذاشت. آن فاصلهٔ اندک و آن عطری که در ماشین پیچیده بود، برای دیوانه کردن کسرا کافی بود. با این‌همه به او نگاه کرد و اخم‌آلود پرسید: چرا گذاشتی رو صندلی عقب؟

شادی بستهٔ های‌بای را باز کرد و یکی از بیسکوئیت‌ها را درآورد و با سادگی جواب داد: امانت بود خب!

نگاه کسرا وحشیانه در صورت او به گردش درآمد. دختر فکور آرایش‌گر قابلی بود؛ آن‌قدر که با آن سایه‌ها و خط چشم و ریمل خوب بلد بود دل بیچارهٔ او را در سینه‌اش بلرزاند. با این‌همه خود را جمع‌وجور کرد و شماتت‌بار پرسید: خب حالا من این امانتی رو به کی بدم؟ مادرم یا خواهرم؟

شادی بیسکوئیت را مقابل دهانش گرفت و شانه بالا انداخت. انگار قصد کرده بود پسر بختیار را همین‌جا، در پس دیوار آجری این خانهٔ غریبه دیوانه کند. جواب داد: چه می‌دونم؛ دوستی، نامزدی...

نگاه معنادار کسرا باعث شد سکوت کند. بیسکوئیتش را جوید و به ساعتش نگاه کرد. کسرا با سرعتی آرام راه افتاد و کمی بعد وقتی میدان را دور می‌زد، فارغ از همهٔ احساساتی که در لحظه به آن دچار بود، گفت: فکر نمی‌کنم این آتلیه جای شلوغی باشه. با این‌همه مراقب باش.

در فرعی ادیب بودند. او جلوتر از آتلیه توقف کرد و شادی با نگرانی شالش را روی سر مرتب کرد. کسرا این‌بار مهربان‌تر نگاهش کرد و ساده و دور از تلخی پرونده‌ای که روی دستش بود، گفت: نارنجی بهت می‌آد!

لبخند شادی محکم نبود. کیفش را برداشت و در سکوت از ماشین پیاده شد و نگاه کسرا به قدم‌های کوتاه او چسبید. شادی را دید که زنگ زد و کمی بعد در بدون پرسش باز شد. شادی از در گذشت و وقتی می‌خواست در را ببندد، نگاهش لحظه‌ای روی کسرا مکث کرد. در را بست و کسرا موبایلش را روشن کرد.

نیک‌روز پیام داده بود: سرگرد واتس‌آپ‌تونو چک کنید.

کسرا با چند کلیک وارد واتس‌آپش شد و لحظه‌ای بعد به پرینت پی‌دی‌افی که نیک‌روز از تماس‌ها و پیامک‌های شادی برایش ارسال کرده بود، چشم دوخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_هشت

شماره‌ها را اجمالی رد کرد و وارد باکس پیامک‌های او شد. از محتوای پیام می‌توانست مخاطبش را تشخیص بدهد. «کی می‌آیی و کجایی و کلاست تموم شد؟» احتمالا متعلق به سارەخانم بود و «کلاس دارم و با بچه‌ها می‌رم کتابخونه و واسه من شاخ نشو!» قطعا شایان بود!

سیاهی چشمش از روی پیامک‌های متوالی ساره و شایان گذشت و با دیدن پیامک خودش که نوشته بود: «بیشتر حواستو جمع کن آتو دست اون پسرهای احمق ندی موفرفری!» لبخند روی لبش نشست.

اما بالاتر با دیدن یک پیامک ابروهایش به‌هم گره خورد. شماره‌ای ناآشنا گفته بود: ساعت هفت می‌رم دیدنش. دعا کن همه چیز خوب پیش بره!

کسرا با حیرت چند بار دیگر پیامک را خواند و بعد به تاریخ آن نگاه کرد. مربوط به آخرین روز حضور اکرم راز در آموزشگاه بود و بعد از آن دختر نگون‌بخت مفقود شد.

انگار یک‌باره همهٔ رمق و توانی را که داشت از دست داد. تصور دخالت شادی فکور در موضوع قتل دوستش، اکرم راز خارج از ظرفیتش بود. می‌خواست فایل را ببندد، اما با دیدن یک پیامک، اواخر صفحه باز هم نگاهش باریک شد. کسی پرسیده بود: بهتری؟ و پایین‌تر با همان شماره دوباره پیامک آمده بود که: استراحت کن. فردا روز بهتریه!

هزار فکر هم‌زمان به ذهنش هجوم آورد. از شماره‌ها شات گرفت و فایل را بست. لحظه‌ای بعد دور شماره‌ها خط کشید و آنها را برای نیک‌روز فرستاد و زیرش نوشت: صاحب این دو شماره رو برام پیدا کن.

بی‌حوصله موبایل را روی صندلی انداخت و بعد بی‌اراده به عقب برگشت. دیدن کیف آرایش که از

نایلکس بیرون افتاده بود، نومیدش کرد. خم شد و آن را برداشت و لحظه‌ای بعد رژی را که شادی به لبش مالیده بود، پیچاند. نگاهش به رنگ صورتی رژ رمقی نداشت.

عنکبوت🕸:

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#نود_و_نه

حیاط ساختمان آتلیه بزرگ و پر از گل بود.

شادی از بین باغچه‌های با صفا با قدم‌هایی نامطمئن می‌گذشت و در هر قدم سعی داشت اطلاعات بیشتری از آنجا را به ذهنش بسپارد.

ساختمان قدمتی چهل‌پنجاه ساله داشت و پنجره‌هایش با حصار پوشیده شده بود. آن آلاچیق و آن آبگیری که میان باغچه‌ها بود جان می‌داد برای لوکیشن عکس‌های نامزدی و عروسی.

از پله‌ها بالا رفت و در ساختمان را که کاربریِ اولش قطعا مسکونی بود، باز کرد و وقتی وارد می‌شد ذهنش

پر از داستان آدم‌هایی بود که میان این دیوارها زیسته بودند.

چشم چرخاند و سرآخر نگاهش روی کانتر پذیرش ایستاد.

نامطمئن بود. یک پایش می‌رفت و یک پایش نمی‌رفت. کسی پشت کانتر نبود و صدای مردی از بالای پله‌های پهن و مفروش سالن به گوش می‌رسید. آمرانه می‌گفت: می‌خوام دود سیگار تو صورتت باشه... نه... این‌جوری نه... پک زدنت مهمه... به دست من نگاه کن... هر وقت گفتم پک بزن... حالا!

شادی به ساعتش نگاه کرد. عصبی بود و صبر کردن به التهابی که داشت دامن می‌زد. دوباره چشم چرخاند و این‌بار به تابلوهای در و دیوار نگاه دوخت. عکس‌ها ساده بودند؛ از همان‌ها که این روزها بلاگرهای اینستاگرام از این مدل سوژه‌ها زیاد می‌گرفتند.

قدم‌زنان به سوی سه‌پایه رفت و مقابل یکی از تابلوها ایستاد. دختری در این تصویر لب حوض حیاطی قدیمی نشسته و پشت به دوربین سیب‌های روی آب را نوازش می‌کرد. صدای قدم‌های مردی که از پله‌ها پایین می‌آمد نگاهش را عقب کشید. مرد جوان با

دوربین عکاسی‌اش در حالی‌که با عجله پایین می‌آمد می‌گفت: از نتیجه راضی نیستم. تو هم عجله داری. برات فردا وقت می‌زنم سر حوصله دوباره این عکسو کار کنیم.

نگاهش به شادی افتاد و بی‌مقدمه پرسید: خانوم منشی بهتون ساعت چند نوبت دادن؟

شادی دست‌های خیس از عرقش را در هم قلاب کرد و جواب داد: سه.

مرد جوان به ساعت روی دیوار نگاه انداخت و وقت نوشتن فیش عکس‌های مشتری غر زد: دیر اومدید که!

لبخند شادی دستپاچه بود. جواب داد: طول کشید آدرسو پیدا کنم.

و با صدای مردی جوان ناخواسته به عقب برگشت.

سپنتا با سیگاری میان لب وقتی از آخرین پله‌ها پایین می‌آمد، دگمه‌های پیراهن سفیدش را می‌بست و می‌شد از میان دگمه‌های باز، عضلات برجستهٔ اندامش را دید. پرسید: فردا کِی...

حرفش ناتمام ماند و ابرویش بالا پرید. دود سیگار را ها کرد و با آرامش بیشتری جلو آمد و ناباورانه گفت: ببین کی این‌جاست؟ خانوم معلم!

شادی با حالی آمخیته به حیرت و کلافگی شال نارنجی‌رنگش را مرتب کرد و فقط توانست لبخند بزند.

مرد عکاس فیش را روی کانتر گذاشت و با عجله‌ای که داشت رو به سپنتا گفت: فردا ساعت چهار برات وقت زدم.

و رو به شادی ادامه داد: اتاق بغل آماده بشید.

شادی لب‌های خشکش را به‌هم مالید. نمی‌توانست منظور مرد را از جملهٔ «آماده بشید» درک کند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد

اما فرصتی هم برای سوال نیافت. سپنتا با چشمکی شیطنت‌آمیز گفت: عکاس خانوم ندارنا!

عکاس وقت جا زدن فیش‌ها میان زونکن لحظه‌ای مردد به او و به شادی نگاه کرد و بعد با ابروهایی پرگره پرسید: مگه خانوم منشی بهتون نگفتن؟ خانوم بهار امروز نیستن.

شادی گیج و منگ سر تکان داد. وقتی با منشی تلفنی حرف می‌زد، حتی مطمئن نبود بخواهد واقعا عکس بگیرد. لب‌هایش را تو کشید و عکاس وقتی تعلل او را دید، آرام‌تر از قبل گفت: اگه براتون مهم نیست من می‌تونم ازتون عکس بگیرم.

دفتر روزانه را ورق زد و با دیدن ساعت حضور او در دفتر دوباره گفت: منشی نوشته پارتنر ندارید. ندارید؟!

سوالش متعجب بود. شادی سر تکان داد و سپنتا دوباره شیطنت کرد: خانوم فکور فقط به فیزیک علاقه دارن. به نیوتن و ماری کوری و اینا!

مرد عکاس بی‌توجه به حرف‌های بی‌ربط او رو به شادی پرسید: من عکس بگیرم یا یه روز دیگه با خانوم بهار عکس می‌گیرید؟

شادی کیفش را روی دوش بالا کشید. حرف مرد را انگار نشنیده بود. نفسی کشید و بی‌ربط پرسید: من می‌تونم برم دستشویی؟

سپنتا به خنده افتاد و مرد با حیرت به جایی پشت پله‌ها اشاره کرد. شادی به همان سو راه افتاد و سپنتا با صدای بلندی گفت: منتظر می‌مونم با هم بریم!

شادی در دستشویی را پشت سرش بست. مقابل آینه ایستاد و به خودش با آن آرایش هولکی نگاه کرد. عصبی شده بود. تصور دیدن سپنتا در این آتلیه به اندازهٔ بودن پوپک مقابل دوربین عکاسی آن مرد عجیب بود.

شیر آب را باز کرد و در موبایلش روی نام سرگرد ضربه زد.

کمی طول کشید تا کسرا جواب داد: الو.. چی شد؟

شادی با صدایی شبیه به پچ‌پچ گفت: از این‌جا برید سرگرد. سپنتا این‌جاست.

کسرا با نگاهی باریک به گذر خلوت ادیب خیره شد. اما کمی بعد وقتی استارت می‌زد با تردید پرسید: کجا ببینمت؟

او با درماندگی جواب داد: فکر نمی‌کنم بتونم ببینمتون. می‌خواد با من بیاد!

کسرا حرکت کرد و با نگرانی گفت: باشه، اما با من در تماس باش.

صدای شادی نیمه‌جان بود. تماس را تمام کرد و مشتی آب به صورتش کوبید. سرعت کسرا کم بود. وارد خیابان شد، اما نگاهش از آینه دوخته به گذر ادیب بود. موبایلش به صدا درآمد و او با نگاه به نام نیک‌روز جواب داد: بگو نیک‌روز.

-سلام سرگرد. استعلام اون دو شماره به دستم رسید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_یک

-خب!

-هر دو اعتباری‌ان. پیامکی که به ساعت هفت اشاره داشت متعلق به خانوم اکرم رازه و پیامکی که پرسیده بود بهتری، متعلق به آقای سلیم نعیم‌زاده.

کسرا محکم روی ترمز کوبید و نیک‌روز با نگرانی پرسید: الو... خوبید سرگرد؟

نگاه منگ کسرا در خیابان می‌دوید. نام سلیم نعیم‌زاده در ذهنش هزار بار تکرا شد. با حیرت پرسید: دربارهٔ اسامی مطمئنی نیک‌روز؟

-بله سرگرد. شماره‌ها با کارت ملی افراد خریداری و فعال شدن. اولی متعلق به ایرانسله و دومی از شماره‌های اعتباری همراه اوله!

لحن کسرا بی‌حس بود: ممنون.

موبایل را روی صندلی کناری انداخت و وقتی وارد خیابان می‌شد، یک‌دنیا سوال بی‌جواب در ذهنش جولان می‌داد.

آن سوی میدان توقف کرد و بعد از کمی فکر دوباره شمارهٔ نیک‌روز را گرفت. او که جواب داد، کسرا بی‌مقدمه و با عجله گفت: یه مجوز شنود بگیر نیک‌روز. همین امروز ترتیبشو بده.

-حتما. برای چه شماره‌ای؟

-شمارهٔ خانوم شادی فکور. صبح برات پیامک کردم. می‌خوام تماس‌ها و پیامک‌هاش قابل دستیابی باشه.

-بله حتما.

کسرا تماس را قطع کرد و در نیم‌روز داغ مرداد به خیابان چشم دوخت. سلیم نعیم‌زاده تنها کسی بود که پدرش به او اعتماد داشت؛ حتی بیشتر از او که پسرش بود!

***

شادی با حالی کلافه به خیابان چشم دوخته بود و سپنتا با لبخند به او نگاه می‌کرد. عاقبت طاقت نیاورد و پرسید: شالتون سلیقهٔ خودتونه؟

شادی متعجب به سوی او چرخید و سپنتا با همان لبخند ادامه داد: این رنگ اصلا به شما نمی‌آد.

شادی اخم کرد. قرار نبود این‌قدر با پسرهٔ پررو صمیمی شود که او جسارت کند و دربارهٔ لباسش نظر بدهد.

به سوی راننده چرخید و گفت: من کمی جلوتر پیاده می‌شم.

راننده نگاهش کرد، اما حرف نزد. به جای او، سپنتا با خونسردی جواب داد: شما رو می‌رسونم و با همین اسنپ برمی‌گردم.

او با ابروهایی پرگره گفت: خونه نمی‌رم. شما هم بهتره بری بشینی سر دَرسِت. چیزی به کنکور نمونده.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_دو

سپنتا سری تکان داد و این‌بار وقتی به چشم‌های شادی خیره می‌شد، بی‌لبخند جواب داد: عاقبت درس خوندن تو ایران چی می‌خواد بشه خانوم فکور؟ همین خودِ شما... فیزیک خوندی تو بهترین دانشگاه ایران... اما آخرش شدی یه مدرس کنکور تو آموزشگاه یه عوضی عین فتحی!

شادی با خشم از او نگاه گرفت و رو به راننده گفت: نگهدارید لطفا.

راننده سرعتش را کم کرد و سپنتا با لبخندی بی‌رمق گفت: با چندغاز حقوقی که از فتحی می‌گیری به جایی نمی‌رسی خانوم فکور. عوضش اگه بیای پیش ما...

راننده توقف کرد، اما نگاه شادی روی چشم‌های سپنتا تیز شد.

نتوانست سکوت کند. پرسید: شما؟ تو چه کاری؟

سپنتا خندید. وقتی از ماشین پیاده می‌شد، جواب داد: دِ نشد شادی خانوم. همین‌جوری که اطلاعات نمی‌دن!

شادی کف خیابان مقابل او ایستاد. سپنتا این‌بار با جسارت بیشتری طره مویی را از صورت او کنار زد و با صدایی که بیش از حد معمول آرام شده بود، گفت: این‌قدر بدم می‌آد موهای فرفریت از پشت مقنعه بیرون میفته!

شادی هنوز به او خیره بود که کیفش را روی شانه بالا کشید و از مقابلش گذشت. اما چند گام جلوتر دوباره به عقب چرخید و به سپنتا که با لبخندی خونسرد بدرقه‌اش می‌کرد نگاه انداخت. سپنتا فندک زد و خیره به او سیگارش را روشن کرد. اما لحظه‌ای بعد سوار شد و ماشین راه افتاد. شادی روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشست و به ماشینی که میان ترافیک گم می‌شد، چشم دوخت. چیزهایی بود؛ چیزهایی که یقینا ناخوشایند بود و شایانِ احمق در بُعد ناخوشایند این چیزها شریک بود؛ از این نظر مطمئن بود!

***

کسرا با قدم‌هایی تند به سوی اتاق می‌رفت. نیک‌روز او را میانهٔ راهرو دید و وقتی به سوی او پا تند می‌کرد، گفت: وکیل اون دختره، پونه علیپور تو آگاهیه.

کسرا در اتاق را باز کرد و آمرانه گفت: فعلا منتظر بمونه.

افسری با دیدن او از پشت دستگاه شنود بلند شد و احترام گذاشت. کسرا جلوتر رفت و پرسید: تماسی نداشته؟

افسر صدای دستگاه را زیاد کرد و کسرا وقت نشستن روی صندلی به صدای شادی گوش سپرد.

دختر سهراب فکور انگار جایی بود در خیابان. با صدایی بلند می‌گفت: باشه... برات می‌آرم. ناله نکن پیرمرد!

کسرا با دستی زیر چانه و نگاهی دوخته به فرکانس‌های صدا، گیج بود؛ گیج رازهایی که انگار در زندگی دختر سهراب فکور کم هم نبودند.

مردی با صدایی میان‌سال و رنجور جواب داد:آ قربون دختر... بیا که خرابم!

سیاهی چشم نیک‌روز دوید سوی کسرا و سر او با تردید کج شد. این صدا برایش آشنا بود. با عجله گفت: شمارهٔ این تماس رو ردیابی کن نیک‌روز!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سه

نیک‌روز به سوی رایانه رفت و صدای شادی در اتاق پیچید: تو که همیشه خرابی. خونه‌ای؟

-آره دختر. خونه‌م... حالم خوب نیست. کی می‌آیی؟

-نمی‌دونم... قبلش باید اون برم پارک لعنتی!

مرد میان‌سال نالید: خدا خیرت بده. عین بابات دست‌به‌خیری... برو همین پارک سر کوچه‌مون... بهمن‌ساقی رو که می‌شناسی؟

نیک‌روز با عجله از آن سوی اتاق گفت: شماره شناسایی شد... خط متعلق به مردیه به اسم دادود کاتبی!

کسرا ناباورانه به صورتش دست کشید. بیخود نبود که آن خماری و آن رنجوریِ ته این صدا در نظرش آشنا جلوه می‌کرد.

از پشت میز اتاق شنود بلند شد و وقتی به سوی در می‌رفت، گفت: همهٔ صحبت‌ها ضبط بشه. مکالمات این دخترو بفرستید روی سیستمم. نیک‌روز تو بیا.

از اتاق خارج شد و پوزخند زد. شادی برایش شده بود «دختره»!

نیک‌روز به دنبالش راه افتاد و کسرا وقتی با عجله به سوی در خروج گام برمی‌داشت، گفت: وکیل و متهم زیر نظر خودت ملاقات داشته باشن. از مانیتورینگ چکشون کن. صداها و فیلم ملاقاتشونو می‌خوام.

-حتما سرگرد. جسارتا الآن کجا می‌رید؟

-پارک سر کوچه‌شون!

کمی طول کشید تا نیک‌روز متوجه منظور او شد و با حیرت پرسید: مگه آدرسو بلدید؟

کسرا این‌بار جوابش را نداد و کمی بعد از پله‌های آگاهی پایین رفت. پشت فرمان نشست و بعد از خروج از آگاهی، چراغ‌گردان پلیس را روی ماشینش گذاشت

و یک‌باره صدای آژیر ماشینش خیابان وحدت اسلامی را پر کرد.

کمی بعد پونه با دست‌هایی در حصار دستبند و دمپایی‌هایی پلاستیکی، وقتی هنوز آن لباس نجس را بر تن داشت، به سوی اتاق ملاقات می‌رفت.

مأموری در را گشود و بهداد با نگاهی دوخته به سر و وضع اسفبار او از پشت میز بلند شد.

پونه با چانه‌ای که می‌لرزید، سرش را بالا آورد و بهداد با تأسف آب دهانش را بلعید. نگاهش به مأمور زنی دوخته شد که درست مثل یک مجسمه کنار در ایستاده بود. لب‌هایش را تو کشید و با دست به صندلی اشاره کرد. اگر آن زن مأمور نبود، حتما برای این دختر ترسیدهٔ وحشت‌زده آغوش باز می‌کرد، اما حیف!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهار

پونه با قدم‌هایی سست جلو آمد و روی صندلی رها شد. بهداد با عجله در بطری آب را باز کرد و آن را

مقابل پونه گرفت. زن از کنار در آمرانه گفت: فاصله رو رعایت کنید.

نگاه بهداد به سوی زن دوید و پونه قبل از نوشیدن آب با درد لبخند زد. بهداد با نگاهی که در سر و صورت رنگ‌پریدهٔ او می‌کاوید، پرسید: خوبی؟

سوالش بغض دخترک را خرد کرد. به هق‌هق افتاد و صورتش را با دست پنهان کرد. بهداد با درماندگی به زن چادری نگاه انداخت و ناتوان از آرام کردن دخترک دست‌هایش را روی میز مشت کرد.

این‌بار با لحنی مطمئن گفت: هی‌هی.. دخترکوچولو این‌جا نمی‌مونی! می‌آرمت بیرون!

پونه میان گریه نالید: اعدامم می‌کنن!

-مگه دوستتو تو کشتی؟

بغض پونه دوباره آب شد و این‌بار به التماس افتاد: نه به‌خدا... من... من وقتی رسیدم... اون... رُزا... داشت نفس‌های آخرو می‌کشید.

بهداد کمی مکث کرد و بعد شمرده‌تر از قبل پرسید: گردنبندت... دونه‌اناری تو مشت رُزا بود.

چانهٔ پونه لرزید و با آشفتگی جواب داد: گمش کرده بودم. نمی... نمی‌دونم چجوری... تو دست اون بود.

بهداد با آن حال پریشان مفصل انگشتانش را شکست و گفت: باید خوب فکر کنی پونه. باشه؟

پونه با صورتی خیس از اشک سر تکان داد و بهداد وقتی به او خیره نگاه می‌کرد، پرسید: آخرین‌بار کی گردنبندتو دیدی؟ یادت می‌آد؟

پونه فکر کرد. آشفته بود و تمرکز نداشت. سر تکان داد: یادم نمی‌آد.

-نه... نه پونه... باید یادت بیاد... این خیلی مهمه.

پونه با وحشت از مغزی که توان بازیابی خاطراتش را نداشت، به هق‌هق افتاد و بهداد با کلافگی به موهایش چنگ زد. این دختر ناآرام‌تر از آن بود که بتواند همکاری کند. نفسی کشید و با لبخندی بی‌حس و حال گفت: نگران نباش... حلش می‌کنیم. هنوز خیلی زوده برای ترسیدن.

پونه میان گریه گفت: این‌جا... این‌جا بهم می‌گن...خیلی... خیلی زود... اعدامم می‌کنن.

بهداد با خشم سر تکان داد: کیا می‌گن؟ زن‌های بازداشتگاه؟ یه‌مشت کیف‌زن و موادفروش؟!

پونه با صدای بلندی به گریه افتاد و بهداد با لحنی که به سختی سعی داشت امیدوار جلوه کند، ادامه داد: تو فقط به من گوش کن... باشه پونه؟ الآن وقتی برگشتی، فکر کن ببین کی به خونه‌تون رفت و آمد داشته؟ باید یادت بیاد... این مهمه پونه... باشه؟

پونه با گریه چند بار و محکم سر تکان داد؛ رخنمون بیرونی درماندگی، ترس و نومیدی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنج

کمی بعد پونه در معیت مأمور چادری از اتاق خارج شد و بهداد با خشم چشم‌هایش را بست. آن لحظه و با آن مشت‌های محکم فکر خرد کردن میز و صندلی رهایش نمی‌کرد.

همان وقت شادی میان کاج‌های بوستانی که از بچه‌ها خالی بود، با نگاهی نگران به اطراف، پیش می‌رفت.

دنبال بهمن‌ساقی می‌گشت و در عین حال نگران رسیدن مأمورها بود.

از خم یک بلوار گذشت و با دیدن معتادی که راه یک مرد را گرفته بود، با ترس در پارک چشم چرخاند. به نظر امن می‌آمد. آهسته و با تردید به جلو می‌رفت و در عین‌حال نگرانی مثل خون در وجودش می‌پیچید.

صدای بهمن را خوب می‌شناخت. بار اولی نبود که از این مرد «جنس» می‌خرید!

بهمن با لحنی مدعی می‌گفت: دِکی... با این دوزار پول لواشکم دستت نمی‌ذارن، بعد تو اومدی جنس می‌خوای؟!

مرد نالید: ژون مادرت آقابهمن...

-برو رد کارت. آقابهمن مُرد... الآن فقط ساقی پارکم... ساقی بودنم یعنی پول چش‌قرمزخوشگله... برو بذا باد بیاد!

و با این حرف به مرد فلک‌زده تنه‌ای زد و از کنار او گذشت، اما با دیدن شادی گل از گلش باز شد. نگاهش در پارک چرخید و وقتی به او نزدیک می‌شد، گفت: او لالا... ببین کی اومده؟ موفرفری خانوم!

شادی اخم کرد. از جیبش چند اسکناس ده هزار تومانی درآورد و با صدایی که ناخواسته آهسته شده بود، گفت: همون اندازهٔ همیشگی بده!

بهمن با لبخند اخم کرد و گفت: آخه توله وقتی حتی متر و معیار و عیارشو نمی‌دونی، چطور هر چند وقت یه‌بار می‌آی سراغ من؟ راستشو بگو... خودت که اهل بند و بنگ و نخ و بخیه نیستی!

شادی با کلافگی دوباره چشم چرخاند. می‌ترسید و می‌خواست زودتر از آن محل دور شود.

با اخم جواب داد: اگه نداری، برم جای دیگه!

-دِکی... تو کل این منطقه بهتر از من پیدا نمی‌کنی.

-پس بجنب!

بهمن اسکانس‌ها را از او گرفت و در جیبش گذاشت. زیر چشمی نگاهی به پارک انداخت و وقتی پاشنهٔ کتانی‌اش را بالا می‌آورد، زیر لبی گفت: ببین... عین نوبه‌های قبلی می‌گم بهت...اگه گیر افتادی یادت می‌ره بهمنی بود و ساقی‌ای و پارکی... شنفتی یا...

حرف در دهانش ماند و با بستهٔ کوچکی که از جاساز پاشنهٔ کتانی‌اش درآورده بود، با وحشت به پشت سر

شادی نگاه انداخت و در چشم به‌هم زدنی پا به فرار گذاشت.

شادی با حیرت به عقب برگشت و با دیدن کسرا که با قدم‌هایی بلند به سوی آنها می‌آمد، حس کرد قلبش در سینه سقوط کرد. قدرت تفکرش را در یک لحظه از دست داد و بدون تعقل و درست پشت سر بهمن‌ساقی شروع به دویدن کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شش

کسرا با خشم سر تکان داد و پشت سر آن دو دوید. پارک در یک لحظه به‌هم ریخت. مرد معتاد لنگ‌لنگان از میان چمن‌ها راه افتاد و سوی دیگر پارک چند مرد جوان دنبال راه فرار بودند.

بهمن از حصارهای پارک بالا پرید و شادی با درماندگی به دیوار و حصار نگاه کرد. به عقب برگشت و کسرا بلند فریاد زد: بایست سر جات!

شادی گوش نکرد. این‌بار در جهت غربی پارک شروع به دویدن کرد، اما نرسیده به دستشویی کسرا به بند کیف او چنگ زد و لحظه‌ای بعد وقتی هر دو بی‌امان نفس‌نفس می‌زدند، کسرا او را به دیوار دستشویی چسباند.

صورت کسرا نزدیک‌تر از همیشه، مقابل چشم شادی بود و با خشم به او نگاه می‌کرد. شادی با نفسی رفته پلک زد و از میان لب‌های خشکش غرید: لعنت بهت... عوضی!

کسرا هر دو دست او را بالای سرش در هم قفل کرد و با دست آزادش کیف او را جلو کشید. خیره به چشم‌های دخترِ فکور گفت: می‌تونم همین الآن به جرم خرید و فروش مواد بازداشتت کنم!

-هیچی همرام نیست عوضی... فقط خودتو خسته کردی!

کسرا کیف او را روی زمین واژگون کرد و با نوک کفش محتویات آن را جابه‌جا کرد. با تأسف سر تکان داد وپرسید: می‌گی این‌جا وسط این پارک گه‌گرفته چه غلطی می‌کنی یا بریم آگاهی؟

شادی با اخم تقلایی کرد، اما مشت دست کسرا دور مچ دست‌های او محکم بود. اخم‌آلود پرسید: نه سگ همرامه، نه بدحجابم. بهونه‌ت برای بازداشتم چیه سرگرد؟!

سرگردش را با طعنه گفت و کسرا بی‌میل و با اخم دستان او را رها کرد و جواب داد: خیلی احمقی!

شادی مچ دستانش را مالید و با نگاهی پر طعنه و پر از اخم به او، روی زانو نشست و محتویات کیفش را جمع کرد. کیف را روی شانه‌اش انداخت و گفت: جواب این بی‌ادبیتو می‌دم سرگرد!

می‌خواست از او دور شود که کسرا محکم بازویش را گرفت و او را به سوی خود کشید. لبخندش طعنه‌آمیز بود. گفت: دِ نه خانوم معلم. هنوز چند تا سواله که جواب ندادی.

شادی با خشم گفت: ولم کن.

کسرا وقتی او را با خود می‌کشید، جواب داد: باشه، اما قبلش می‌گی اون مواد کوفتی رو برای کی می‌خاستی؟

-منو تعقیب می‌کنی، نه؟!

کسرا پوزخند زد و وقتی از کنار مرد معتادی که در آن هوای گرم کاپشنش را روی سر کشیده و از ترس و ناتوانی در خود مچاله شده بود، می‌گذشتند، به تلخی جواب داد: فکر کن یه خواستگار سمجم که می‌خوام سر از کارت دربیارم!

شادی هم مثل خودش با پوزخندی تلخ طعنه زد: جوابتو دو سال پیش به مادرت دادم. هنوز آدم نشدی؟

گره انگشتان کسرا دور بازوی او محکم‌تر شد و با خشم لبخند زد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفت

***

امین با خشم غرید: هر کیه ردش کن بره. حوصلهٔ کسی رو ندارم.

آهو گوشی آیفون را سر جایش گذاشت و با عجله به سوی امین برگشت و به او که از پشت هالهٔ دود

سیگار افسرده و پریشان دیده می‌شد، نگاهی کرده و جواب داد: این وکیله برگشته!

امین با سستی نگاهش کرد. چشم‌هایش از تلخی دود سیگار بود یا شوری اشک، اما ملتهب بود. از روی مبل بلند شد و به سوی در رفت. روی ایوان ایستاد و بهداد وسط حیاط با نگاه به او، بی‌مقدمه پرسید: یادتون هست آخرین بار اون گردنبند رو کی تو خونه دیدید؟

آهو با چادری روی سر، کنار امین ایستاد و متفکرانه جواب داد: من خیلی به این موضوع فکر کردم. یه شب قبل از اختتامیهٔ نقاشی پونه گردنبندشو رو عسلی اتاقش گذاشته بود.

-از اون تایم تا فردا که دخترتون متوجه شد گردنبندش گم شده، کسی، مهمونی، همسایه‌ای، اومد خونه‌تون؟

امین با تردید به سوی آهو برگشت و پرسید: خانم طهماسبی آخرین بار کی اومد؟

آهو متفکرانه سر تکان داد و بهداد ناآرام پرسید: خانوم طهماسبی کیه؟

-نیروی خدماتی بود... نه... اون از چند روز قبل از گم شدن گردنبند این‌ورا نیومده.

-فکر کنید خانوم علیپور. این خیلی مهمه.

آهو لبش را با زبان تر کرد و چادرش را کمی جلو کشید. بعد از کمی سکوت با نگاهی مردد به امین گفت: دختر شهین خانوم...

امین متحیر پرسید: سوگل رو می‌گی؟

-آره... اومده بود نقاشیشو به پونه نشون بده. تو پادگان بودی.

بهداد با تعجب پرسید: سوگل کیه؟

امین دمپایی به پا کرد و با عجله از پله‌های ایوان پایین آمد. آهو به دنبالش راه افتاد و جواب داد: دختر همسایه‌ست. هفت هشت سالشه.

امین در حیاط را باز کرد و یک‌راست به سوی در همسایهٔ دیوار به دیوارشان رفت. دست را روی زنگ گذاشت و در همان حال آخرین پک را به سیگارش زد. سیگار را روی زمین انداخت و دوباره زنگ زد.

مردی با لحنی طلبکار جواب داد: کیه؟

امین بی‌حوصله بود. گفت: آقای غفاری... یه لحظه بیا جلوی در.

-شمایی آقای علیپور؟

-بله. سوگل خونه‌ست؟

-آره... چیزی شده؟

-نه... فقط یه لحظه دخترتو بیار جلوی در.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشت

آقای غفاری گوشی آیفون را گذاشت و بهداد با لحنی آهسته رو به امین گفت: لطفا به اعصابتون مسلط باشید. این چیزی نیست که بشه با عصبانیت عنوانش کرد.

آهو با نگرانی گفت: اصلا بذار خودم بگم... یه وقت کار اون بچه نباشه تو در و همسایه شرمنده می‌شیم.

امین با خمش غر زد: کار خودشه تولەسگ!

و با این حرف به در بستهٔ منزل همسایه نگاه کرد.

آمدن غفاری به تأخیر افتاده بود. دستش به سوی زنگ رفت و بهداد دست او را آرام پایین کشید. گفت:

این‌جوری حل نمی‌شه سرهنگ. اجازه بدید تو آرامش بریم جلو.

امین با کلافگی از او دور شد و غفاری بالاخره در را گشود. نگاهش عصبی و آشفته بود. به امین و بعد به بهداد نگاه کرد و پرسید: چی شده؟

امین جلو آمد، اما بهداد با لبخند دستش را روی شانهٔ او گذاشت و خود رشتهٔ کلام را به دست گرفت. رو به غفاری گفت: مزاحمتون شدیم.

غفاری فقط نگاهش کرد. نگرانی‌اش معلوم بود و این را نمی‌توانست انکار کند.

بهداد وقتی جواب تعارفش را نگرفت، ادامه داد: سوگل‌خانوم... دخترتون...

زنی یک‌باره از پشت سر غفاری توی کوچه سرک کشید و با عصبانیت توی حرف بهداد رفت: سوگل چی؟

نگاهش دوید سوی آهو با خشم ادامه داد: واسه یه بچهٔ هفت ساله قشون‌کشی کردید جلوی در ما؟

بهداد با حیرت گفت: ما که هنوز حرفی نزدیم.

این‌بار غفاری بود که توی نگاه او بُراق شد: حالا هر چی. دختر من حرفی نداره به شما بگه.

آهو با عجله گفت: شهین جون سوگل مثل بچهٔ منه. ما که نمی‌خوایم اذیتش کنیم.فقط یه سوال...

شهین با خشم توی حرف او پرید: سوگل بچه‌ست... هفت سالشه... آهو خانوم عقلت نرسید یه بچهٔ انقدری سه تا آدم بزرگ رو ببینه چقدر می‌ترسه؟

امین صبرش را از دست داد و وقتی با خشم جلو می‌آمد، خیره در نگاه غفاری پرسید: دخترت چه غلطی کرده که ترسیده؟ دست‌کجی یادش دادید؟

غفاری به سوی او خیز برداشت و با عصبانیت غرید: حرف دهنتو بفهم مرتیکه... دخترت زده آدم کشته حالا از ما طلبکار شدی؟

دو مرد یقهٔ هم را گرفتند و شهین به سوی آهو خیز برداشت. یک‌باره محله به‌هم ریخت و تلاش بهداد و یکی دو نفر از همسایه‌ها و همکاران نظامی دو مرد برای جدا کردنشان با تأخیر به نتیجه رسید.

میان فحش‌های رکیک مردها و جیغ‌های بلند زن‌ها، صدای گریه‌های ترسیدهٔ سوگل هم از وسط حیاط به گوش می‌رسید. غفاری پیراهنش را که میان کشاکش پاره شده بود، در تنش مرتب کرد و با خشم فریاد زد:

دخترت معلوم نیست از سر چه غلط و گهی زده بچهٔ مردمو کشته...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نه

امین دوباره به سوی او خیز برداشت، اما مردهای همکار او را به سختی مهار کردند. غفاری همسر را توی حیاط کشید و وقتی هنوز فحش می‌داد در را به روی آنها بست، اما صدای بلندش از پشت دیوار هم شنیده می‌شد: دخترتو جمع کن. صدای زرزرش رو اعصابمه.

بهداد بازوی امین را گرفت و او را به سوی خانه‌اش برد، اما نگاهش با تردید در و دیوار خانهٔ همسایه را می‌کاوید. صورت گریان سوگل در ذهنش حک شده بود.

محله آرام شده بود و همسایه‌ها کم‌وبیش به خانه‌هایشان می‌رفتند. بهداد پشت سر امین که یقهٔ پیراهنش جر خورده و آهو که موهای وزشده‌اش با آشفتگی از گوشه

و کنار چادر بیرون زده بود، بست و رو به امین پرسید: شمارهٔ افسر پرونده رو دارید؟

امین با خستگی لب باغچه نشست و دستش را به کبودی زیر لبش کشید. سر تکان داد و به آهو اشاره‌ای کرد.

آهو با عجله به خانه برگشت و بهداد موبایل را از کیفش درآورد. سر و ظاهرش میان دعوایی که ناغافل پیش آمد، به‌هم ریخته بود.

آهو به سوی او آمد و کاغذی به طرفش گرفت و در همان‌حال گفت: میرزاده... سرگرد کسرا میرزاده!

بهداد وقتی کاغذ را از او می‌گرفت، با تردید به آهو نگاه کرد. نتوانست پوزخندش را پنهان کند. کاغذ را در جیبش گذاشت و رو به امین گفت: با این همسایه دیگه کار نداشته باشید. من قانونی حلش می‌کنم.

امین سیگاری آتش زد و با حرص واگویه کرد: از غفاری بعید بود... حرف از دهن ما درنیومده عین خروس‌لاری بهم حمله کرد.

آهو حرف او را ادامه داد: کار دخترهست... وگرنه چرا یهو عین دیوونه‌ها دعوا راه انداختن!

بهداد به سوی در راه افتاد، اما قبل از خروج نگاه دوباره‌ای به آنها انداخت. امین با کرختی لب باغچه سیگار می‌کشید و آهو زیر چادر جایی روی سرش را می‌مالید. بهداد بدون حرف در را پشت سرش بست و ریموت زد. چند گام جلوتر کنار ماشین ایستاد.
می‌خواست سوار شود، اما با دیدن سوگل که از پشت در حیاشان سرک می‌کشید، مکث کرد. شهین فرصت کنکاش به او نداد. دست دخترک را کشید و در را محکم بست.

بهداد پشت فرمان نشست و در آینه به موهای به‌هم ریخته و نامرتبش دست کشید. حرکت کرد و در همان‌حال شمارهٔ میرزاده را گرفت.

کسرا پشت فرمان جایی کنار خیابان بود و قدرت فکر کردن و تمرکز نداشت. با لرزش موبایل، بی‌حوصله آن را از جیبش درآورد و با دیدن شماره‌ای ناآشنا جواب داد: بله؟

بهداد به آهنگ صدای او گوش کرد و با خستگی به صورتش دست کشید. جواب داد: الو... سرگرد میرزاده؟

-بله... شما؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_ده

بهداد جایی کنار خیابان توقف کرد. آن سال‌ها دانش‌آموز سال چهارم بود. ریاضی داشتند و سر کلاس یک‌باره یک پسر ریزه‌میزهٔ سرمازده در کلاس را باز کرده و نگاه بختیار به سوی او کشیده شده بود.

گفت: من رهنما هستم. بهداد رهنما. وکیل خانوم پونه علیپور.

بختیار با نگرانی به سوی پسرش رفته و پرسیده بود: چی شده؟

نفس بلند کسرا در گوشی پیچید و جواب داد: بفرمایید.

بختیار کتش را دور شانه‌های خیس و لرزان پسرش پیچیده و پسرک ریزه‌میزهٔ ترسیده با گریه‌ای که یک‌باره رها شده بود، گفته بود: مامان و آبجی خونه نبودن... کلید نداشتم... سگا دنبالم کردن...

نگاه بهداد با ماشین عروسی که از خیابان می‌گذشت کش آمد. زمستان بود و آن‌وقت‌ها هنوز این‌قدر

آپارتمان باب نشده بود. سگ‌های ولگرد هم برای خود در محله‌ها می‌چرخیدند و گاهی کسی طعمهٔ دیوانگی‌های سگی می‌شد که زیر باران و بی‌پناه برای خود می‌چرخید.

گفت: دربارهٔ گردنبند خانم علیپور که از مشت مقتوله کشف شد، من نیاز به همکاری نیروی پلیس دارم.

کسرا روی صندلی صاف نشست و با تردید پرسید: شواهدی پیدا کردید؟

-بله... احتمالا دختر همسایهٔ متهم در سرقت گردنبند نقش داره. فقط...

-الآن هماهنگ می‌کنم یه ماشین گشت به محل اعزام بشه. خودتون اون‌جا هستید؟

-بله. ممنونم.

کسرا تماس را قطع کرد و این‌بار روی نام نیک‌روز ضربه زد. شادی به نیم‌رخ او نگاه انداخت و بعد با نگرانی ساعتش را چک کرد.

کسرا هماهنگی‌های لازم را با نیک‌روز انجام داد و به سوی او برگشت. موبایل شادی در دستش لرزید و او

با خشم به شمارهٔ اعتباری داود نگاه کرد. کسرا با پوزخندی تلخ پرسید: چند وقته ساقی موادش شدی؟

او با خشم جواب داد: حرف دهنتو بفهم.

دستش به سوی دستگیره رفت، اما کسرا با لحنی آمرانه گفت: من تا ندونم رو چه حسابی با اون مرتیکهٔ معتاد بُر خوردی، ولت نمی‌کنم.

شادی با ابروهایی پرگره طعنه زد: امر بهت مشتبه شده جناب پلیس. نه من مجرمم نه بهت اجازه می‌دم باهام مثل یه جانی رفتار کنی!

-مجرم که هستی! جلوی چشم خودم داشتی از اون عوضی مواد می‌گرفتی! حالا اهل چه بنگی هست؟ یه زمونی که تو کار تزریق بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_یازده

شادی با تأسف سری برای او تکان داد و در را باز کرد، اما کسرا محکم به بازوی او چنگ زد و او را عقب کشید. شادی از آن فاصلهٔ اندک به چشمان پر از

خشم او زل زد و بی‌رحمانه گفت: دو سال پیش به‌خاطر سوختگی صورتت بهت جواب رد دادم، اما الآن به‌خاطر این رفتار بی‌ادبانه‌ته که هر لحظه بیشتر ازت متنفر می‌شم.

کسرا بی‌اینکه بداند بازوی او را محکم میان مشتش گرفته بود. به سختی سعی داشت جلوی بروز خشم و ناراحتی‌اش را بگیرد. پلک زد؛ طولانی و بعد وقتی دوباره به شادی نگاه می‌دوخت، شمرده‌شمرده گفت: تو همون دو سال پیش برام تموم شدی. من مردِ موندن به هر قیمتی نیستم دختر فکور. اگه الآن این‌جا تو ماشینم نشستی، فقط به‌خاطر پروندهٔ قتل دوستته که البته... از شواهد معلومه ناگفته‌های زیادی درباره‌ش داری! پس شبا قبل از خواب برای خودت رویابافی نکن!

شادی با خشم خود را عقب کشید و پایش را کف خیابان گذاشت. اما قبل از پیاده شدن، در نگاه خیرهٔ کسرا با بی‌رحمی جواب داد: دعا می‌کنم زودتر قاتل پوپک رو بگیری و منم از دیدنت راحت بشم و... دیگه مجبور نباشم کابوس ببینم!

کسرا مسخ‌شده و ساکت فقط نگاهش کرد و نگاهش کرد، آن‌قدر که دختر فکور از جوی خیابان پرید و کمی دورتر در خم یک خیابان گم شد.

کسرا دستش را به صورتش کشید. عرق کرده بود؛ نه از گرما که از داغی و تندی و تلخی حرف‌هایی که مثل تازیانه روی روحش کوبیده شده بود.

آینهٔ ماشین را روی صورتش تنظیم کرد و به خودش زل زد؛ کتایون گفته بود «زشت شدی» و شادی همین چند دقیقهٔ پیش هراس دیدن هر روزهٔ یک کابوس را به صورتش کوبیده بود.

با حالی نومید نفسش را ها کرد و با سستی راه افتاد. در همان‌حال موبایلش را برداشت و شمارهٔ نیک‌روز را گرفت. لحظه‌ای بعد به بی‌حسی یک عروسک بی‌جان زمزمه کرد: برای شمارهٔ خانم شادی فکور پیامکِ احضاریه به آگاهی بفرست. می‌خوام امشب ساعت هشت تو دفترم باشه.

منتظر جواب نیک‌روز نماند. موبایل را روی صندلی انداخت و لحظه‌ای بعد سرعتش را زیاد کرد.

***

بهداد در ماشین را بست و وقتی به سوی ماشین پلیس می‌رفت، ریموت زد.

مأمور آگاهی جلوی در منزل غفاری ایستاده بود و زنگ می‌زد. امین و بعد آهو با درنگ قدم به کوچه گذاشتند و بهداد از دور برایشان سر تکان داد. غفاری از پشت در حیاط با لحنی طلب‌کار پرسید: کیه؟

مرد پلیس جواب داد: از آگاهی اومدیم. لطفا باز کنید.

کمی سکوت بود و بعد گریه‌های بلند سوگل که ترس و وحشتش را جار می‌زد.

غفاری با تأخیر در را باز کرد. میان در ایستاد و به مأمور آگاهی چشم دوخت. بهداد عقب‌تر ایستاده بود و صحبت‌های آنها را درست نمی‌شنید. در محله چشم چرخاند. چند دستگاه خانهٔ ویلایی و قدیمی متعلق به ارتش کوی سازمانی را تشکیل داده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_دوازده

وقت بازگشت مردان بود و محله کم‌کم پر می‌شد از ارتشی‌های سبزپوشی که با حیرت از کنار گشت آگاهی می‌گذشتند.

امین با خشم گفت: داره دروغ می‌گه سرکار!

غفاری بُراق شد که: تو دهنتو ببند!

افسر آگاهی بی‌حوصله جواب داد: این‌جوری به نتیجه نمی‌رسیم.

و بعد رو به غفاری ادامه داد: اگه همکاری نکنید من ناچار می‌شم شما و دخترتونو به آگاهی انتقال بدم.

دخترک با چشم‌هایی خیس و حالی وحشت‌زده به چادر مادرش چنگ زده و بلند جیغ می‌زد.

بهداد با تأسف سر تکان داد. این لحظه هیچ‌وقت از خاطر آن کودک پاک نمی‌شد و این ترسناک بود. از کنار افسر آگاهی گذشت و با فاصله از سوگل ایستاد. او «مامان‌گویان» به چادر مادرش چسبیده بود و تلاش شهین برای آرام کردن او فایده‌ای نداشت. آن میان غفاری هم اجازهٔ نزدیک شدن مأموران را به دخترش نمی‌داد.

بهداد با فاصله از سوگل روی زانو نشست و سعی کرد لبخند بزند.

هنوز می‌توانست گزگز نوک انگشتان پاهایش را در آن چکمه‌های سبزرنگ به یاد آورد. آب دهانش را بلعید و پلک زد و در سیاهی پشت چشم‌ها خودش را دید؛ زیر برف، گریان و توان‌بریده، وقتی روی برف‌های حیاط سقوط کرد.

چشم باز کرد و واقعی‌تر لبخند زد. دستش را جلو برد و آرام پلک زد. شهین با آن حال پریشان و چشمان خیسش به بهداد نگاه کرد و بعد به التماس افتاد: بچهٔ من به‌خدا دزدی بلد نیست... این چه حرفیه همسایه می‌زنه آخه.

بهداد بی‌توجه به او، خیره در نگاه سوگل گفت: اگه گفتی تو مشتم چی دارم؟

سوگل منگ و گریان نگاهش می‌کرد. بهداد مشت انگشتانش را شل کرد و وقتی سوگل با کنجکاوی به دست او نگاه می‌کرد، غفاری با لحن عصبی‌اش گفت: خودم می‌آم آگاهی. اما اجازه ندارید به دخترم نزدیک بشید.

افسر آگاهی با تأسف جواب داد: آقا پای یه قتل وسطه. باید همکاری کنید.

بهداد بی‌خبر از آنچه پشت سرش جاری بود کمی دیگر از مشتش را باز کرد و سوگل با چشمانی که هنوز خیس بود، اما هیجان‌زده‌تر از قبل پرسید: پروانه‌ست؟

بهداد لبخند زد و سرش را تکان داد. سوگل کمی جلو رفت و پرسید: چطوری گرفتیش؟

-رو یه گل نشسته بود.

-می‌دیش به من؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سیزده

بهداد باز هم سر تکان داد. دست آزادش را به سوی او گرفت و سوگل نزدیک‌تر رفت. بحث بین افسر و امین و غفاری هنوز ادامه داشت و با سر و صدای آنها چند نفر از همکاران نظامی هم دورشان را گرفته بودند.

بهداد دستش را روی مشتش گذاشت و مشتش را آهسته باز کرد. نرم و با احتیاط بال پروانه را گرفت و سوگل با بغض گفت: گناه داره.

بهداد سر تکان داد: می‌دونم. ولش کنم بره؟

-آره.

-باشه. اما قبلش یه چی بپرسم ازت؟

سوگل با سر و صورت خیس از اشک و از آن فاصلهٔ کوتاه نگاهش کرد و بهداد با احتیاط و لحنی شبیه به زمزمه گفت: بین خودمون می‌مونه.

نگاه سوگل دودو می‌زد.

-بعدش اگه خواستی یادت می‌دم چطور پروانه بگیری.

سوگل باز هم فقط نگاهش کرد و بهداد این‌بار با همان صدای آرامش پرسید: گردنبند دونه‌اناری پونه رو دوست داشتی؟

چانهٔ سوگل لرزید. می‌خواست به سوی مادرش برود، اما بهداد به نرمی بازوی او را گرفت و شهین با نگرانی گامی به سوی او برداشت. بهداد این‌بار با لحنی درگوشی گفت: منم وقتی اندازهٔ تو بودم عاشق فندک بابام بودم.

سوگل با ترس پرسید: بعد چی‌کار کردی؟

-برش داشتم.

-بابات نفهمید؟

-فهمید.

-دعوات کرد؟

-بهش قول دادم دیگه این‌کارو تکرار نکنم. بعدش منو بخشید.

چانهٔ سوگل باز هم لرزید و شهین با ناراحتی و ترس سر تکان داد. حالا غفاری و به تبعیت از او، افسر و امین و بقیه نگاهشان می‌کردند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهارده

با این‌همه بهداد با همان لحن آهسته و آرامش پرسید: گردنبندو چی‌کار کردی؟

سوگل دوباره به گریه افتاد و با چانه‌ای لرزان نالید: بگم، بابام منو می‌زنه.

غفاری با ناباوری به صورت خیس از عرقش دست کشید، اما بهداد بی‌توجه به پشت سرش گفت: من قول می‌دم کسی دعوات نکنه. به شرطی که تو هم راستشو بگی.

سوگل خود را پشت چادر مادرش کشید و شهین این‌بار مقابل او روی زانو نشست. او هم گریه کرده بود. با این‌همه پرسید: راستشو بگی دعوات نمی‌کنیم. گردنبند پونه رو چی‌کار کردی؟

سوگل با چانه‌ای لرزان جواب داد: گردنبندشو دوست داشتم.

بغضش آب شد و خود را در آغوش مادرش رها کرد. بقیه‌اش حرف‌های نامفهوم بود. بهداد روی سر او دست کشید و گفت: به من نگاه کن عموجون.

سوگل با ترس به سوی او برگشت و وقتی نگاه امن و آرام بهداد را دید، آرام‌تر گفت: اصلا به من نمی‌دادش... من... من فقط می‌خواستم بندازم گردنم، اما... اما از خونهٔ پونه‌اینا که اومدم بیرون...

با انگشت اشاره جایی انتهای کوچه را نشان داد و با گریه‌ای که دوباره آغاز شده بود، گفت: امیرعلی... پسر عمو هوشنگ اونو از دستم کشید و... فرار کرد.

نگاه جمعیت به انتهای کوچه کشیده شد و همان وقت جوانی با عجله از خانه‌ای بیرون دوید.

مردی فریاد زد: خودشه... داره فرار می‌کنه.

افسر وقتی یک‌باره شروع به دویدن می‌کرد، فریاد زد: ایست!

و صدای تیر هوایی سکوت ملتهب کوی سازمانی لویزان را شکست.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پانزده

***

کتری را روی قوری گرفت و چای دم کرد. در همان‌حال نگاه کلافه‌ای به اطراف انداخت. مردک شپشو هر چه را که خورده بود، همین‌جور پرت کرده بود توی سینک!

با صدای بلندی غر زد:هر دفعه اگه ظرف ناهار و شامتو بشوری خونه‌ت به این روز نمی‌افته.

داود نشنید!

نشسته بود سر بساط پیک‌نیک و معلوم نبود کی از آن سیخ و سمبه دل بکند. شادی به سوی یخچال رفت و میوه‌ها را داخل آن جا داد. یک ظرف پنیر خشک‌شده، کنسرو ربی که به انتها رسیده بود، چند پر نان خشکیده و یک تخم‌مرغ موجودی یخچالش را تشکیل می‌داد.

شادی با کلافگی در یخچال را بست و به عقب چرخید. حجمی از مگس دور سینک می‌چرخید و او عصبی‌تر از آن بود که بخواهد با اسکاچ متعفن منزل داود ظروفش را بشوید. کیفش را برداشت و فکر کرد: حتما خودش بعدا یه کاریش می‌کنه!

از آشپزخانه خارج شد و در همان دم چشمش به داود افتاد که کنار پیک‌نیک تکیه‌داده به متکای چرک و لاغر، چرت می‌زد.

گفت: من می‌رم!

چرت داود پاره شد. نگاه نشئه‌ای به شادی انداخت و با دهان بی‌دندان و لپ‌های فرورفته‌ای که ماحصل سال‌ها دود کردن سیگار و تریاک بود، جواب داد: خدا بهت

خیر بده دخترژون! عین بابات دستت تو خیره. دیر رسیده بودی، مرده بودم ژون تو!

شادی نگاهش کرد، اما حرفی سر زبانش نیامد. به سوی در راه افتاد، ولی قبل از خروج با تردید به عقب برگشت و پرسید: گفتی خونه‌ش کدوم خیابون بود؟!

داود باز هم به چرت افتاده بود. شادی عصبی شد و بلندتر صدا زد: آقا داود!

داود سر جا لقی زد و چشم باز کرد. منگ و نشئه گفت: ها!

-هنوز آدرسشو بهم ندادی!

-من‌که گفتم بهت. خونه‌ش تو نیاوران بود.

و بعد با دهانی خالی از دندانش خندید: اعیون‌نشین بود. اون بالاها خونه داشت.

-کجای نیاوران؟

داود خندهٔ زشتی کرد که سیاهی لثه‌هایش را به رخ می‌کشید. گفت: الآن کسی اون‌جا نیست. آدرسشو می‌خوای چی‌کار؟

-همین‌جوری.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شانزده

داود کامی گرفت و شادی با تأسف سر چرخاند. بوی این خانه حالش را به‌هم می‌زد. داود کیفور و کش‌دار گفت: یه کوچه بن‌بست بود. وسطای کوچه...

شادی بی‌حوصله میان حرفش رفت: کدوم خیابون؟ اسم کوچه چی بود؟

-درست و درمون یادم نیست... خیابون جهان‌شاهی بود... تو یه کوچه بن‌بست!

و بعد دوباره چشم‌هایش بسته شد. شادی نفسی کشید و بدون حرف دیگری از خانهٔ او خارج شد. برای رسیدن به باجی که داود می‌خواست، ناچار شده بود دو پارک دیگر را برای یافتن یک ساقی امن زیر و رو کند.

قدم به کوچه گذاشت و وقتی به سوی خیابان می‌رفت، با نگرانی به عقب نگاهی انداخت. بعید نبود کسرا میرزاده باز هم عین بختک روی سرش هوار شود.

مدتی بعد، روی صندلی اتوبوس نشست و موبایلش را درآورد و نگاهی به آن انداخت. «مزاحم پنج» پرسیده بود: کجایی دختر؟!

گوشهٔ چشم شادی چین خورد و با انگشتی یخزده تایپ کرد: تو اتوبوسم. دارم برمی‌گردم خونه!

همان وقت پیامکی به گوشی‌اش رسید. از پی‌وی «مزاحم پنج» خارج شد و با ابروهایی پر گره پیامک آگاهی را خواند و سپس پوزخند زد. برای پاره‌ای توضیحات در مقام مطلع به آگاهی احضار شده بود.

دوباره به پی‌وی «مزاحم پنج» برگشت، اما فکر کسرا رهایش نمی‌کرد. از رفتارش ناراحت بود، اما پشیمان نه!

ته این قصه همه می‌رفتند سر زندگی‌شان و زندگی او کنار پسر میرزاده نمی‌گنجید!

نمی‌خواست، نمی‌توانست، حق نداشت پسر بختیار و آفرین را امیدوار کند. «مزاحم پنج» برایش نوشته بود: چه خبر؟ امروز چه کارا کردی؟

شادی با نگاهی باریک به نوشته‌های او چشم دوخته بود. یک حس موذی در وجودش بود که باعث می‌شد

مطمئن شود صاحب این اکانت فیک یک آشنا بود؛ یکی که از کل زندگی او خبر داشت.

کوتاه نوشت: رفته بودم خیابون کارون، دور و بر بیمارستان بابک!

پیامش را ارسال کرد و برای خواندن جواب به گوشی زل زد، اما تا رسیدن به مقصد دیگر جوابی از «مزاحم پنج» دریافت نکرد.

وقتی از اتوبوس پیاده می‌شد، هنوز درگیر مزاحم بود و حس قوی‌ای که از میان کلمات او می‌گرفت.
لحظه‌ای با کلافگی به دو سوی خیابان نگاه کرد. تا خانه راهی نمانده بود، اما باید می‌رفت آگاهی. بی‌میل برای یک تاکسی دست بلند کرد و وقتی سوار می‌شد، جواب تماس مادرش را داد: سلام.

-سلام. کجایی شادی جان؟

صدای شایان را همان حوالی شنید: آموزشگاه تعطیله. چرا برنمی‌گرده خونه؟

شادی با خستگی جواب داد: دارم می‌رم آگاهی!

ساره وحشت‌زده روی صورتش کوبید: آگاهی؟ چرا؟ چی شده؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفده

-هول نکن. باید به چند تا سوال دربارهٔ پوپک جواب بدم. همین!

-ای خدا! چرا از تو سوال می‌پرسن؟ تو که کاری نکردی!

-نمی‌دونم... نگران نباش. زود برمی‌گردم.

آن سوی خط ساره با آشفتگی تماس را قطع کرد. نگرانی و هراس به جانش افتاده بود. گوشی را روی دستگاه گذاشت، اما نتوانست صبور باشد. با صدایی بلند از شایان پرسید: شایان‌جان، مادر، دفتر تلفن کجاست؟

او با جزوه‌ای در دست از اتاقش بیرون آمد و پرسید: به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

-به آفرین‌خانوم!

شایان از جلوی کتابخانه نگاهش کرد و ساره زمزمه‌وار ادامه داد: نمی‌ذارم پسر آفرین دختره رو تا آخر این پرونده خون به دل کنه.

شایان دفتر را به دست او داد و متفکرانه به اتاقش برگشت. فردا دربی بزرگ پایتخت بود. روی صندلی نشست و موبایلش را برداشت. وارد صفحه‌ای شد و کلیپ را پلی کرد و به کنسرت بزرگ «عاصی» چشم دوخت. تتوهای بازو و گردن او را دوست داشت!

کسرا زیر برگهٔ تحویل متهم را امضا کرد و آن را به سوی افسر گرفت و بعد به پسر جوانی که با دست‌های بسته کنار در اتاقش ایستاده بود چشم دوخت. در پرونده اسمش را امیرعلی، فرزند هوشنگ قید کرده بودند و همین یکی دو ساعت پیش در کوی سازمانی لویزان بازداشت شده بود.

نگاهش کشیده شد سوی مرد قد بلندی که آن‌سوتر ایستاده و البته کلافه به‌نظر می‌رسید. سر کسرا کج شد. آشنایی دور چهرهٔ مرد افکارش را به‌هم ریخت. رو به افسر کرد و گفت: شما می‌تونید برید.

افسر پا کوبید و از اتاق خارج شد. کسرا از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد. امیرعلی سرش را

پایین انداخته بود و ضربی که با پا روی زمین گرفته بود، از ناآرامی و التهابش خبر می‌داد.

کسرا آمرانه گفت: سرتو بگیر بالا!

مرد جوان با تأنی سرش را بالا آورد و بهداد از پشت سر کسرا نگاهش کرد. کشیدگی و انحنای چشم‌های امیرعلی، نشانه‌ای از اعتیاد شدیدش بود.

کسرا بی‌حاشیه پرسید: چی می‌کشی؟

او به التماس افتاد: آقا به خدا ما...

انگشت کسرا بالا رفت و میان حرف او گفت: از بازداشتی‌های آگاهی بپرسی بهت می‌گن خروس بیاد این‌جا، تخم می‌ذاره! با این دروغ‌های مسخره وقت من و خودتو نگیر.

بهداد حالا به نیم‌رخ کسرا نگاه می‌کرد و کسرا به امیرعلی خیره بود. اما یک‌باره به سوی بهداد برگشت و نگاه او را غافلگیر کرد. لبخند بهداد دستپاچه بود. با این‌همه خود را جمع‌وجور کرد و گفت: تو محل همه می‌گفتن اعتیاد داره. بار اولی هم نبوده که دزدی می‌کرده.

کسرا لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و بعد بی‌ربط زمزمه کرد: من شما رو کجا دیدم؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هجده

بهداد فرصت جواب پیدا نکرد. امیرعلی با گریه‌ای حقیرانه نالید: تو رو خدا بذارید برم. حالم بده.

کسرا یکی دو گام جلو رفت و مقابلش ایستاد. با لحنی مرموز پرسید: اون گردنبندو به کی فروختی؟

امیرعلی دماغش را بالا کشید. حال زاری داشت.
نالید: آقا به خدا ما برنداشتیم. شما حرف یه الف‌بچه رو قبول می‌کنید، اما حرف منو با دو متر قد قبول ندارید؟!

کسرا خیره به امیرعلی با صدایی بلند گفت: سرکار مروت!

مروت در اتاق را باز کرد و پا کوبید.کسرا ادامه داد: خوب بگردش چیزی همراهش نباشه. می‌ره بازداشتگاه، تا وقتی هم حرف نزده بیرون نمی‌آد.

امیرعلی دوباره به التماس افتاد: آقا، سرکار، جون مادرت...

سرباز در اتاق را باز کرد و کسرا میان کشمکش سرباز و متهم، چشمش به زن و مرد میان‌سالی افتاد که در راهرو ایستاده بودند. مرد لباس ارتشی به تن داشت. انگار حتی فرصت تعویض لباس نیافته و به دنبال پسر معتادش آسیمه‌سر آمده بود آگاهی!

در اتاق بسته شد و او با تأسف پشت میزش برگشت. به بهداد نگاه نرم‌تری انداخت و گفت: بابت پیگیری گردنبند متهم ممنونم.

بهداد با درنگی کوتاه، بی‌توجه به حرف کسرا گفت: من شاگرد پدرتون بودم!

کسرا بی‌اینکه تغییری در حالت نگاهش بدهد، به او چشم دوخت. اما در کسری از ثانیه ذهنش به تکاپو افتاد...

سرمازده و ترسیده نشسته بود کنار همین پسر که نیمکتش نزدیک بخاری نفتی کلاس بود. کت پدر روی شانه‌هایش بود و بوی سیگار لباس او تا همین حالا در دماغش می‌پیچید...

آرام سر تکان داد. انگار تکه‌تکه‌های یک پازل قدیمی و ناقص کنار هم جا می‌گرفتند. لب زد: دبیرستان عدالت، کلاس چهارم الف، ردیف دوم، سمت پنجره!

بهداد لبخند زد؛ به سردی همان روز برفی. پرسید: حال پدرتون چطوره؟

کسرا فقط نگاهش کرد؛ بدون حرف یا جوابی. پرسیدن حال مردی که آخرین ماه‌های تحصیلی همان سال جایی نزدیک مدرسه دچار اسیدسوختگی شده بود، به‌نظر احمقانه می‌آمد.

بهداد از جواب او که نومید شد، گفت: اگه امر دیگه‌ای نیست، من برم.

کسرا سر تکان داد: خواهش می‌کنم. بفرمائید.

بهداد به سوی در راه افتاد و گوشهٔ چشم کسرا چین خورد. او در اتاق را گشود و شادی که به دنبال اتاق کسرا می‌گشت، یک‌باره سر جایش ایستاد. نام سرگرد میرزاده روی تابلویی کنار در به چشم می‌خورد. بی‌توجه به غریبگی چهرهٔ بهداد جلو رفت و بهداد وقتی از او دور می‌شد، ناخواسته کمی به عقب برگشت و دوباره نگاهش کرد. دختر سهراب فکور عوض نشده بود!

همان دخترک پنج‌ساله‌ای بود که ناآگاهانه سر مزار پدرش گریه می‌کرد؛ با همان موهای فرفری و صورت سفید و چشم‌هایی که حتی در سال‌های کودکی هم مژه‌های سیاه و بلندش عجیب جلب نظر می‌کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نوزده

شادی در آستانهٔ اتاق کسرا ایستاد و با لحنی غریبه پرسید: منو احضار کردید سرگرد؟

او بی‌اینکه نگاهش کند، وقت نوشتن گزارشش، با لحنی دستوری گفت: بیا تو، دَرو هم ببند.

شادی جلوتر آمد و در را بست و در اتاق چشم چرخاند. فضای سرد و بی‌روح این‌جا حس نگرانی و حتی ترسی را که در وجودش بود، تقویت می‌کرد. کسرا وقت نوشتن کوتاه گفت: بشین!

شادی گذرا نگاهش کرد و بعد روی صندلی نزدیک میز او نشست. صدای چرخش خودکار آبی کسرا روی

کاغذی که سربرگ آگاهی را روی خود داشت، فعلا تنها صدای غالب اتاق بود.

شادی به آن‌چه که از صورت کسرا معلوم بود، چشم دوخت. دو سال پیش وقتی حرف خواستگاری این مرد در خانه‌شان مطرح شد، ساره به تکاپو افتاد تا جواب مثبت را از او بگیرد، اما نمی‌شد!

اگر نیم‌رخ راست صورت او را نادیده می‌گرفت، کسرا یک مرد ایده‌آل برای هر دختری بود. اما در واقعیت نه نیم‌رخ راست چهرهٔ او حذف‌کردنی بود و نه او می‌توانست هر لحظه چروگیدگی گوشه‌ای از گردن و گونهٔ او را ببیند و متأثر نشود.

کسرا نگاهش کرد و او ناشیانه نگاهش را دزدید.
کسرا گزارشاتش را دسته‌بندی کرد و دوباره صدا زد: سرکار مروت!

مروت میان درگاه ایستاد و دوباره پا کوبید. او پوشهٔ گزارشاتش را به طرف سرباز گرفت و گفت: این گزارش رو می‌دی دفتر سرهنگ تبسم!

-اطاعت سرگرد!

مروت در را بست و کسرا با حوصله در روان‌نویسش را بست و بعد گوشی تلفن را برداشت. شادی با کلافگی پرسید: من تا کی...

حرفش نصفه ماند و کسرا در گوشی تلفن گفت: سلام دکتر. خسته نباشید. گزارشتون آماده نشد؟

بمانا استکان چایش را روی میز گذاشت و کمی الکل به دستانش زد. بوی مواد ضدعفونی‌کنندهٔ اتاق تشریح در دماغش پیچیده و بوی الکل را خنثی می‌کرد.
قدم‌زنان به سوی تخت تشریح رفت و وقتی پوست را روی قفسهٔ سینهٔ جسد نگون‌بخت می‌کشید، جواب داد: تقریبا آماده‌ست. شب ببینمت شفاهی بهت می‌گم.

-مطمئن نیستم بتونم بیام دکتر.

-دیگه لوس نشو پسرجون. منتظرتم.

بمانا با این حرف تماس را قطع کرد و دوباره به چشم‌های بستهٔ جسد نگاه انداخت. دماغش را بالا کشید و صدا زد: آقای آرام!

مردی جوان از پشت پردهٔ سفید سرک کشید و جواب داد: جونم دکتر!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست

بمانا لبخند زد و با اشاره به جسد گفت: با اون آرامشی که داری بیا این مادرمرده رو بخیه بزن. فردا که جسدو تحویل خونواده‌ش می‌دن، کفنش خونی نشه!

-کارش تمومه دکتر؟

-آره دیگه. فردا تحویلش بدیم و... تموم!

بمانا با این حرف از تخت دور شد. میان راه دستکش‌هایش را در سطل زباله انداخت و بعد قندی گوشهٔ دهانش گذاشت.

کسرا از پشت میزش بلند شد. روان‌نویس هنوز در دستش بود. میز را دور زد و به آن تکیه داد و به شادی و حلقه‌های مویی که از گوشه و کنار مقنعه‌اش بیرون ریخته بود، چشم دوخت. نمی‌دانست او کِی آن شال نارنجی را با این مقنعهٔ سیاه و چروک عوض کرده بود. پرسید: حرف دیگه‌ای هست که دربارهٔ خانوم اکرم راز به ما نگفته باشی؟

شادی سرش را بالا گرفت. حالا کسرا مقابلش بود و نیم‌رخ راست صورتش درست رو به نور پنجره. بی‌اراده نگاهش در صورت او به گردش افتاد و کسرا با صورتی که کم‌کم داغ می‌شد پلک زد. شادی فرصت عصبانیت به او نداد و کوتاه گفت: نه!

کسرا چانه‌اش را بالا کشید و وقتی در روان‌نویسش را باز و بسته می‌کرد، راه افتاد. آهسته قدم می‌زد و نگاهش دوخته به موزائیک‌های کف اتاق بود. وسط اتاق روی پاشنهٔ پا به سوی او چرخید و گفت: ناامیدم کردی خانوم فکور!

او به سردی پرسید: چی رو نگفتم؟!

-روزی که خانوم راز مفقود شد، یه پیامک برای شما فرستاده بود!

شادی لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد ناشیانه پرسید: مگه موبایل پوپک پیدا شد؟!

سر کسرا کج شد و به جای جواب، پرسید: مگه گم شده بود؟

او وحشت‌زده و با دستپاچگی جواب داد: نه... فقط فکر کردم... آخه هیچ حرفی از موبایلش نبود.

کسرا با پا صندلی‌ای را جلو کشید و با کمی فاصله درست مقابل شادی نشست. حالا آن‌قدر نزدیک بود که عطر «jimmy choo»اش مشام شادی را پر می‌کرد. او نفسی کشید و بی‌اراده لبش را زیر دندان گرفت. کسرا حالاتش را می‌کاوید. غریبگی و حتی ترس او را می‌دید، اما حالا نه یک خواستگار قدیمی که یک افسر آگاهی بود.

گفت: خانوم راز در تاریخ دوازدهم تیر ساعت هفت با کی قرار ملاقات داشتن؟

شادی شانه بالا انداخت و این‌بار با خونسردی جواب داد: با روانپزشک مادرش!

ابروهای کسرا به‌هم گره خورد و پرسید: مادر خانم راز مشکل اعصاب دارن؟

-افسرخانوم سرطان سینه داره. باید سینه‌شو جراحی کنه. ولی دکتر ازش خواسته بود قبل از جراحی، تو دورهٔ شیمی درمانی چند جلسه با یه روانپزشک مشاوره کنه.

-خب چرا اینو زودتر نگفتی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_یک

-فکر نمی‌کردم مهم باشه.

-تو فکر هم می‌کنی؟!

شادی عصبانی از صراحت کلام او جواب داد: بی‌ادب!

-اسم دکتر چی بود؟ آدرس مطبشو بلدی؟

-اسمش یادم نیست. اما مطبش رفتم. یه‌بار، یکی دو هفته پیش با پوپک رفتم. می‌خواست داروهای مادرشو تمدید کنه.

کسرا از آن فاصلهٔ اندک به چشمان شادی نگاه دوخت و او معذب و دستپاچه از نگاه خیرهٔ کسرا، خود را جمع‌وجور کرد.

کسرا یک‌باره چشم از او گرفت و بلند شد و در همان‌حال گفت: بلند شو. می‌ریم مطب این دکتر روان‌پزشک.

در اتاقش با ضربه‌ای باز شد و کسرا وقت برداشتن موبایل و ریموتش گفت: الآن وقت ندارم سلامی. هر کاری داری بذار برای بعد.

سلامی بی‌دعوت جلو آمد و کاور کوچک نایلونی را به طرف او گرفت و گفت: این فلشو نگهبان شرکت «شم» چند ساعت پیش آورد. فیلم دوربین‌های مجتمعه.

کسرا موبایل را در جیبش گذاشت و کاور را گرفت. سلامی رفت و کسرا وقتی فلش را در کیفش می‌گذاشت برای شادی راه باز کرد.

کمی بعد کنار هم در سورن کسرا نشسته بودند. دژبان آگاهی با دیدن کسرا در را گشود. کسرا وارد خیابان شد و با نگاهی دوخته به خیابان، با خشمی مهارشده و لحنی صریح پرسید: از من می‌ترسی شادی؟

شادی یک‌باره به سوی او چرخید. حیرت‌زده بود از خودآزاری این سرگرد اخموی آگاهی. پرسید: چرا اینو پرسیدی؟

او شانه بالا انداخت: گفتی برات مثل کابوسم!

شادی به سوی خیابان چرخید و شانه بالا انداخت. از صراحت کسرا گیج بود، با این‌همه سعی کرد جمله‌بندی‌هایش حساب‌شده باشد. جواب داد: خیلی بده

که خودت دعوا می‌ندازی و توقع داری کسی جوابتو نده!

-همیشه این‌قدر تلخی؟

-آره معمولا!

-چه جالب!

-کجای این مسئله جالبه؟

-من از دخترای اخمو و زبون‌دراز خوشم می‌آد!

شادی به نیم‌رخ او نگاه کرد و با پوزخند جواب داد: اما پسرهای سیریش و کنه چندشن!

کسرا نگاهی گذرا به او انداخت و سر تکان داد: ببینیم کی از رو می‌ره!

-سرِ چی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_دو

-اوه... پس معلومه اهل بازی هم هستی!

-سر چی سرگرد؟

کسرا خیره به خیابان، با لحنی شبیه بی‌حالت جواب داد: من بگم ممکنه خوشت نیاد.

شادی تخس شده بود. گفت: قول می‌دم اگه بدم اومد، نزنم تو صورتت!

کسرا حرفی نزد. در سکوت می‌راند و فکر می‌کرد. شادی برعکس او، خیره نگاهش می‌کرد. بدجنس شده بود. آن لحظه، نشسته در صندلی جلوی ماشین این سرگرد سمج از آزاردادن او لذت می‌برد.

کسرا پشت چراغ قرمز تقاطع توقف کرد و کامل به سوی او برگشت. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با آن لحن صریح و بی‌حاشیه‌اش جواب داد: یه روزی خودت حرف دو سال پیشتو پس می‌گیری!

شادی لحظه‌ای ناباور نگاهش کرد و بعد یک‌باره به خنده افتاد. با طعنه پرسید: شبا با این رویا می‌خوابی؟

کسرا پشت سر پژویی راه افتاد و در همان‌حال پوزخند زد. موبایلش روی کنسول ماشین می‌لرزید. با نگاه به نام آفرین، تماسش را جواب داد: سلام مادر.

صدای آفرین گرفته بود. جواب داد: سلام. کسرا داری چی‌کار می‌کنی؟

ابروهای کسرا به‌هم گره خورد و با تردید پرسید: چی شده؟

-مادر شادی زنگ زد. به اسم پرونده و کار، با اون دختر چی‌کار داری؟

کسرا به خنده افتاد و پرسید: شما از چی نگرانی مادر؟ پسرتو نمی‌شناسی؟

شادی متعجب نگاهش کرد، همان وقت آفرین پشت خط با نگرانی می‌گفت: مردم حرف درمی‌آرن کسرا جان. برای خودت می‌گم... تو محل کارت...

-نگران نباش. سپنتا خونه‌ست؟

-آره... از صبح پایینه. برای ناهار هم بالا نیومد.

شادی به کودکی خیره شد که کیسهٔ زبالهٔ بازیافتی برای کولش سنگین و بی‌رحمانه بود.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_سه

نوای قرآن در فضا پخش بود و عکس رُزا در جای‌جای خانه میان گل‌های سفید و سرخ دل هر تازه‌واردی را خون می‌کرد.

اردوان با چند نفری احوال‌پرسی کرد و با راهنمایی مرد جوانی، به سوی شهباز رفت. عمارت قدیمی شهباز با آن چیدمان اشرافی‌اش شلوغ بود. البته که غیر از پچ‌پچ‌های زیرگوشی و نوای قرآن صدای دیگری هم نبود.

مردی جایش را به اردوان داد و او کنار شهباز روی کاناپه نشست. صدایش جان‌دار و محکم نبود. گفت: بازم تسلیت می‌گم.

شهباز تنها توانست سرش را تکان بدهد. پلک‌هایش از گریه‌های طولانی سنگین و ملتهب بود. دستمالی به چشمانش کشید و دوباره سرش را پایین انداخت.

اردوان در سالن چشم چرخاند. اقوام شهباز را دورادور می‌شناخت. خواهر میان‌سال شهباز با شال توری سیاه روی مبلی نشسته بود و هرازگاه گُر می‌گرفت. چند ضربه به پاهایش می‌کوفت، شیونی می‌کرد و باز آرام می‌گرفت.

آن‌سوتر خاله‌ها و تنها دایی رُزا هم بودند؛ اقوام همسر مرحوم شهباز که سال‌ها پیش از دنیا رفته بود.

سیاهی چشم اردوان میان جمعیت می‌لغزید. اما با دیدن دو دختر جوان هم‌سن‌وسال رُزا که گوشه‌ای از سالن سر در لاک هم فرو برده و پچ‌پچ می‌کردند، نگاهش باریک شد. آنها را نمی‌شناخت. مهم هم نبود.

چشم از دخترها گرفت و به تازه‌واردی که در معیت زن و مردی میان‌سال به سوی شهباز می‌آمد چشم دوخت. کامران آدینه کت و شلوار سیاهی به تن داشت با کراواتی به همین رنگ و از نگاهش غم می‌چکید.

آنها جلوتر آمدند. کامران و پدرش با شهباز دست دادند و مادر کامران تسلیت گفت. لحظه‌ای بعد از شهباز دور شدند و جایی میان مهمانان دیگر روی مبل آرام گرفتند. اردوان دوباره چشم چرخاند. حالا کامران آماج نگاه‌های پرسش‌گرانهٔ میهمانان بود و او متفکرانه میان مهمانان انگار دنبال دوستان بیشتری از رُزا می‌گشت. دختری با آن‌همه خوش‌صحبتی و روابط عمومی بالا یقینا دوستان زیادی داشت.

اما نگاهش با حرکت یکی از آن دو دختر به گوشهٔ سالن کشیده شد. دختر از روی مبل بلند شد و صاف به

کامران زل زد. دوستش محکم دستش را کشید، اما دختر بی‌توجه به هشدارهای دوستش، صاف به کامران زل زد و با صدایی بلند گفت: همه‌ش تقصیر شماست استاد!

شهباز با سستی سرش را بالا گرفت و نگاه او و عمه‌خانم و خاله‌خانم و سایرین هم به سوی دختر جوان کشیده شد.

دختر دوم سعی داشت او را سر جایش بنشاند، اما دختر اول با همان خشم ادامه داد: همه‌مون می‌دونستیم پونه عاشق شماست! حتی رُزا هم می‌دونست. خودتونم می‌دونستید!

عمه‌خانم از بالای مجلس گفت: برای شادی روح برادرزادهٔ جوونم فاتحه‌ای بخونید.

دخترک از رو نرفت. بی‌توجه به پچ‌پچ‌ها و نگاه‌های سنگین مهمانان با همان صدای بلند و البته لرزانش گفت: پونه خوشگل بود و رُزا پولدار!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_چهار

عمه‌خانم این‌بار با لحنی تند گفت: این دختر کیه؟ اینو بندازید بیرون.

کامران با حالی پریشان روی سر و صورتش دستمالی کشید و پدرش زیر گوشش چیزی گفت. یکی از خادمین مجلس به سوی دختر و دوستش رفت. اما دختر میان تقلا برای ترک مجلس سوگواری رُزا با خشم فریاد می‌زد: تو هر دوشونو تو آب‌نمک نگه داشته بودی. تو باعث دشمنی پونه با رُزا شدی... تو باعث مرگ رُزا شدی... تو مقصری...

دخترک و دوستش را از مجلس بیرون راندند، اما نگاه اردوان به رد عبور آنها خیره مانده بود.

مجلس که آرام شد، عمه‌خانم با صدایی محزون گفت: برای رُزای من قرآن بخونید... فاتحه بخونید...!

اردوان دستش را روی دست شهباز گذاشت و در خیرگی نگاه اشک‌بار او لب زد: من بازم می‌آم دیدنت.

در سالن چشم چرخاند و ادامه داد: یه وقتی که خلوت‌تر بود.

منوچهر شهباز لبی جنباند و سری تکان داد. بی‌حال و غمگین بود و اردوان انتظار بیشتری از او نداشت. از کنارش بلند شد و وقتی از سالن خارج می‌شد، نگاه کامران آدینه با او کش می‌آمد.

اردوان میان باغچه‌ها بود که خادمهٔ منزل را دید. او غرغرکنان به عمارت برمی‌گشت. اردوان از میان باغچه‌هایی که طراوت و زیبایی‌شان تناسبی با غم ساکنان این خانه نداشت، گذشت.

وارد کوچهٔ پهن منزل شهباز شد و وقتی به سوی ماشینش می‌رفت ریموت زد. دو دختر کمی دورتر انگار دعوا می‌کردند.

اولی غر می‌زد که: کارت خیلی بد بود. قرار بود فقط تسلیت بگیم و بریم.

و دومی ناراحت بود که: من مثل تو نمی‌تونم خفه‌خون بگیرم. خودم هزاردفعه بیشتر دیده بودم وقتایی که رُزا نبود، با بهونهٔ نقاشی و قلم‌مو و هزار کوفت و زهرمار دیگه دست پونه رو می‌گرفت.

-الآن، وسط مجلس عزا جاش نبود.

-دختره رو کشتن. حالیته؟

-برو بابا!

دختر اولی با خشم از دوستش دور شد و دختر دومی بر خلاف جهت او به راه افتاد. اردوان پشت فرمان نشست. چهرهٔ آشفته و خشمگین دختر را در آینه می‌دید. دختر بدون نگاه به او از کنارش گذشت و اردوان راه افتاد. سرعتش کم بود. از خانهٔ منوچهر شهباز که دور شدند، او شیشه را پایین کشید و از پنجره صدا زد: خانوم!

کوچه خلوت بود و دختر صدای آرام او را به وضوح شنید. متعجب نگاهش کرد و با دیدن بی‌ام‌دبلیوی سیاه و بزرگ او دستپاچه شد. با تردید پرسید: با من بودید؟

اردوان سر تکان داد. به ماشین اشاره کرد و گفت: من می‌رسونمتون.

دختر با نگرانی به دو سوی گذر نگاهی انداخت. دوستش رفته و کسی در کوچه نبود. قدمی عقب رفت و جواب داد: ممنون.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_پنج

اردوان متوجه ترس او شد. از داشبورد کارت ویزیتی درآورد و آن را به طرف دختر گرفت. گفت: با من تماس بگیرید. دربارهٔ رُزا... دوستتون... حرف بزنیم.

دختر با شک کارت را از او گرفت و اردوان این بار پا را روی پدال گاز فشرد. وقتی از دختر دور می‌شد، با نگاهی که در آینه به او دوخته بود، در موبایلش آمرانه گفت: کتی قبل از من خونه باش!

***

سرعت کسرا کم بود و نگاه شادی دوخته به ساختمان‌های بلند جردن. کسرا پرسید: مطمئنی مطبش همین خیابون بود؟

-آره.

این را شادی گفت و با انگشت به ساختمان پزشکانی در سمت چپ خیابان اشاره کرد و با هیجان گفت: همون‌جاست.

کسرا کمی جلوتر توقف کرد و شادی زودتر از او از ماشین پیاده شد. کیفش را در بغل گرفته بود و با دقت و هیجان تابلوهای ساختمان پزشکان را می‌کاوید.

کسرا در ماشین را بست و کنار او ایستاد و پرسید: اسم دکتره یادت اومد؟

او باز هم با انگشت اشاره کرد و جواب داد: رهنما... دکتر شاهرخ رهنما!

نگاه کسرا به تابلوی مطب چسبید: دکتر شاهرخ رهنما، متخصص روان‌پزشک، اعصاب و روان.

کسرا به راه اشاره کرد و وقتی کنار هم پیش می‌رفتند، او پرسید: دکتر معالجش کیه؟

-دکتر کی؟

کسرا اخم‌آلود طعنه زد: گاهی شک می‌کنم واقعا فیزیک تهران درس خوندی! دکتر افسرخانوم رو می‌گم.

شادی به تندی جواب داد: خیلی زود پسرخاله می‌شی آقای پلیس!

او پوزخند زد: هنوز بابت تلاشت برای خرید مادهٔ مخدر، از نظر من مجرمی!

-مهم اینه که نتونستی مدرک پیدا کنی.

-به ارتباطت با داود کاتبی هم می‌رسیم. فعلا جواب سوالمو بده.

-سوالت چی بود؟

-شادی!

نگاه شادی شماتت‌بار بود. گفت: با فامیلیم راحت‌ترم.

لبخند کسرا این‌بار جان‌دارتر بود. جواب داد: هر جوری حساب می‌کنم، تو با این حواس‌پرتیت اصلا فکور نیستی!

شادی به دنبال زنی وارد آسانسور شد و اخم‌آلود و بی‌حاشیه گفت: دکتر سلیم نعیم زاده، فلوشیپ جراحی پستان!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_شش

کسرا ناباورانه به او چشم دوخت. ظرفیت آسانسور کامل شده بود. درهای کابین بسته شد و کسرا آن‌قدر منگ و مبهوت بود که حتی فرصت نکرد سوار شود. آن‌لحظه فقط به سلیم فکر می‌کرد؛ تنها دوست و همدمی که پدرش داشت.

با شانه‌هایی افتاده به سوی راه‌پله رفت و فکر کرد هر لحظه حضور بچه‌های دبیرستان عدالت میان این پرونده زیادی پررنگ می‌شد.

مطب دکتر رهنما شلوغ بود. صندلی‌های اتاق انتظار پر بود و عده‌ای هم ایستاده بودند. کسرا به شلوغی سالن نگاهی انداخت و به سوی منشی رفت. زنی با او بحث می‌کرد: شما گفتید ساعت هفت‌ونیم مطب باشیم.

منشی کلافه از بحث همیشگی که با بیماران داشت، جواب داد: وقتی که اعلام می‌شه حدودیه خانوم. قطعی که نیست. نمی‌شه که به دکتر بگم زمان ویزیتو کم کنن.

زن به پیرمردی انتهای سالن اشاره کرد و گفت: پدر من جانباز اعصابه خانوم. اگه این‌جا بهش حملهٔ عصبی دست بده، شما جوابگو هستید؟

کسرا بی‌اراده به عقب نگاه کرد. پیرمرد سر جایش با حرکت سر ریتم گرفته بود و هیچ بعید نبود یک‌باره دچار تشنج شود.

او کنار ایستاد و منشی بیمار اورژانسی آن زن را بی‌نوبت به داخل مطب فرستاد. دور میز که خلوت

شد، او دوباره مقابل منشی ایستاد. دختر جوان پرسید: وقت قبلی دارید؟

-خیر.

-متأسفم. تا شنبهٔ آینده وقت نداریم.

کسرا به‌ناچار کارتش را مقابل او گرفت و با صدایی آرام‌تر از حد معمول گفت: وقت بقیهٔ بیمارا رو نمی‌گیرم. اما لازمه همین امشب با دکتر صحبت کنم.

نگاه منشی از کارت او کنده شد و بی‌حوصله و خسته جواب داد: ویزیت همهٔ مریضا حدودا تا یازده شب طول می‌کشه.

کسرا نومید از زمان احتمالی ملاقاتش با دکتر به نزد شادی برگشت و گفت: بریم تو رو برسونم خونه. آخر شب خودم برمی‌گردم.

شادی کیفش را روی دوش بالا کشید و جلوتر از کسرا به سوی آسانسور رفت. خسته بود و بیشتر از آن گرسنه. کنار کسرا وارد کابین شد و در آن شلوغی نزدیک او ایستاد. عطر «جیمی‌چو»ی کسرا چیزی نبود که او آن را به مشام بکشد و دنبال ذره‌ای از هوای مملو از این عطر دوباره نفس نزند. لعنتی انگار خاصیت عطرها را بلد بود.

کسرا از بالا نگاهش کرد و با مهربانی بعیدی گفت: بریم یه چیزی بخور. داری بیهوش می‌شی. بعد می‌رسونمت خونه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_هفت

شادی با سستی جواب داد: خونه نمی‌رم.

ابروهای کسرا بالا پرید و با نگاهی به ساعتش گفت: ساعت از هفت‌ونیم گذشته.

خنده‌اش گرفت و ادامه داد: این روزا هر بار تو دیر کنی، سارەخانوم می‌خواد یقهٔ منو بگیره.

او جوابی نداد و کسرا آرام صدا زد: شادی!

او با خستگی به دیوار کابین تکیه داد. چه درد بی‌درمانی بود که هر بار به این مرد نگاه می‌کرد، چشمانش با وحشی‌گری در صورتش به گردش درمی‌آمد. شماتت‌بار جواب داد: از داود کاتبی آدرس یکی از معلمای قدیمی دبیرستان عدالتو گرفتم!

گوشهٔ چشم کسرا چین خورد و قبل از سوال اصلی، با تردید پرسید: تو بعد از من بازم رفتی پارک؟!

شادی سرش را پایین انداخت. کابین شلوغ بود و جز صدای پچ‌پچ آنها، صدای دیگری نبود. کسرا جسارت خرج کرد و در آن فاصلهٔ تنگ، چانهٔ شادی را بالا کشید. نگاهش ملامت‌بار بود. با تأسف سر تکان داد و غر زد: فکر عواقبشو نکردی؟ فکر نکردی اگه گیر یه عوضی می‌افتادی چی می‌شد؟

-حالش بد بود. منم حتما باید باهاش حرف می‌زدم.

کابین با تکان آرامی توقف کرد و درها باز شدند. کسرا اما انگار قصد رفتن نداشت. همان‌جور به شادی زل زده بود و او معذب و خسته به فکر راهی برای گریز بود. عاقبت کسرا بود که با تأنی چشم از او گرفت و برایش راه باز کرد. مدتی بعد وقتی کمربند ایمنی‌اش را می‌بست، پرسید: از داود سراغ کیو گرفتی؟

شادی سرش را به صندلی چسباند. خسته بود، گرسنه بود، نگران بود؛ همهٔ این‌ها با هم.

جواب داد: صمیمی‌ترین دوست پدرم!

کسرا متعجب نگاهش کرد و جواب داد: صمیمی‌ترین دوست پدر تو، بابای من بود.

-دِ نبود که وقتی فکر خودکشی به سرش افتاد، به آقای میرزاده حرفی نزد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_هشت

این را شادی با صدایی لرزان گفت و کسرا با ناباوری پرسید: داری دنبال چی می‌گردی دختر؟ از اون اتفاق بیست سال می‌گذره.

-آره... اما سیاهیش هنوز روی سر زندگیمونه.

-تو به حرف‌های یه معتاد اعتماد داری؟

-چی‌کار کنم؟ بابای تو که عین مرتاضای هندی خودشو تو خونه حبس کرده. از بقیهٔ معلمای اون مدرسه هم خبری ندارم.

کسرا حرکت کرد و پرسید: داودو چطور پیدا کردی؟

شادی سکوت کرد و کسرا با سماجت صدا زد: شادی!

-از سپنتا آدرسشو گرفتم!

کسرا با کلافگی نفسش را فوت کرد و وقتی بلوار را دور می‌زد، پرسید: حالا نشونی کجا رو بهت داده؟

-یه کوچهٔ بن‌بست تو خیابون جهان‌شاهی نیاوران!

کسرا سرعت گرفت و وقتی وارد خیابان دیگری می‌شد، پرسید: اسم اون معلم چی بود؟

شادی دست‌هایش را روی کیفش در هم قلاب کرد و به خورشیدی که راه مغرب را در پیش گرفته بود، چشم دوخت. زمزمه کرد: فیاض چشم‌آذر!

کسرا لحظه‌ای با گنگی نگاهش کرد. این نام را نشنیده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_بیست_و_نه

***

شایان پشت تلفن فریاد می‌زد: پلیسی یا کارآگاهی؟ چی هستی با اون افسره راه افتادی دنبال قاتل دوستت!

شادی دستش را روی دهنی گذاشته بود، به این امید که صدای بلند شایان به گوش کسرا نرسد. اما نگاه معنادار کسرا این را نمی‌گفت.

عصبی از موقعیتی که در آن قرار گرفته بود، جواب داد: باشه. می‌آم خونه حرف می‌زنیم.

-همین الآن برگرد خونه.

-باشه شایان! آروم باش.

-خوشم نمی‌آد تو این محلهٔ زهرماری دیروقت تو کوچه‌ها می‌پلکی.

ساره از آن سو با دستپاچگی گفت: آروم‌تر مادر. داد نزن.

-داد می‌زنم. بلندترم داد می‌زنم. ساعت هشت شبه. نمی‌خوای از دخترت بپرسی تا الآن کدوم گوری مونده؟!

شادی نفس بلندش را فوت کرد و در صندلی فرو رفت. خسته بود. دلش می‌خواست هر جایی غیر از این‌جا بود؛ جایی دور از نگرانی، فریاد و خشم. اما انگار این‌هم یکی از همان آرزوهای محال بود.

دست کسرا که به طرفش دراز شد، او متعجب به سویش برگشت. کسرا بدون حرف و صحبتی دوباره دستش را تکان داد و او میان فریادهای بی‌منطق شایان، موبایل را به دست کسرا داد.

کسرا موبایل را به گوشش چسباند و همان وقت شایان با خشم می‌گفت: اون مرتیکه چی می‌خواد از جون تو؟ یه کاری نکنه برم جلوی خونه‌شون آبروشو ببرم!

کسرا با صدایی آرام اما لحنی محکم گفت: سلام شایان!

شایان یک‌باره سکوت کرد و کسرا ادامه داد: خیلی وقته ندیدمت، خوبی؟

شایان مکث کرد، اما لحظه‌ای بعد بی‌اینکه جواب او را بدهد، تماس را قطع کرد. کسرا در فکر و در سکوت موبایل را به سوی شادی گرفت و شادی تنها توانست بگوید: متأسفم!

کسرا با لبخندی نه‌چندان واقعی جواب داد: نسبت به سن و سالش و البته نسبت به خواهرش، حرفاش قابل قبول بود.

شادی پوزخند زد. دوباره در صندلی فرو رفت و به خیابان چشم دوخت. از دو سال پیش یک حرف، یک

باور تلخ و یک سوال نشسته بود پسِ ذهنش و هر بار که به یاد این افسر جدی افتاده بود، آن حرف و آن سوال هم در سرش جولان داده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی

انگشتش را روی شیشه کشید؛ طرحی موهوم از یک خانه با دودکشی که از آن دود به آسمان می‌رفت؛ نمایی از گرمای خانه‌ای که می‌توانست داشته باشد؛ اما یقینا نه در کنار مردی که از سر ناچاری به خواستگاری‌اش آمده بود!

نتوانست جلوی خودش را بگیرد. وقتی با سرانگشت کوچکش دود دودکش را پررنگ‌تر و عمیق‌تر روی شیشه می‌کشید، بی‌رحمانه پرسید: تو... تو اگه صورتت بی‌نقص بود، بازم می‌اومدی سراغ من؟!

ترمز یک‌بارهٔ کسرا و صدای کشیدگی وحشتناک چرخ‌های ماشین در خیابان پیچید. کسرا بی‌توجه به

بوق‌های بلند و کشدار رانندگان به طرف شادی برگشت و ناباورانه به او زل زد.

لبخند شادی تلخ بود. آب دهانش را بلعید و سیب گلویش حجم گرفت. ناآرام بود و این از لرز دستانش معلوم بود. بی‌توجه به ترافیکی که کم‌کم پشت سرشان شکل می‌گرفت، دوباره گفت: من خونوادهٔ پولداری ندارم. پدرم خودکشی کرده و تو محل همه اینو می‌دونن. سر و وضعم همیشه معمولی بوده.

خندید؛ تلخ خندید و ادامه داد: من هیچ‌وقت خواستگار جدی‌ای نداشتم. هر کسی اومد سراغم، وقتی خونه‌مونو دید، وقتی موضوع بابامو فهمید... رفت. اما تو...

راننده‌ای به سختی راهی باز کرد و وقت عبور از کنار ماشین کسرا با خشم فریاد زد: گاری‌چی راهو باز کن.

کسرا نشنید. مانده بود در نگاه غمگین دختری که به سختی سعی داشت لبخندش را حفظ کند.

شادی دوباره گفت: وقتی مادرت تماس گرفت، وقتی حرف از خواستگاری زد... تو منو خواستی چون... چون فکر کردی من یه دختر بدبختم که با اون عقبهٔ خونوادگی کسی سراغم نمی‌آد.

شادی سکوت کرد و نگاهش را به گرگ‌ومیش هوا دوخت. حال پریشانی داشت. حرف‌های تلنبارشدهٔ قلبش را گفته و حال پشیمان بود. اما دیگر چه اهمیتی داشت؟!

خیابان شلوغ بود. صدای بوق در خیابان می‌پیچید و هرازگاه کسی فحشی می‌داد.

کسرا بالاخره از بهت درآمد. چشم از شادی گرفت و به راهوَری که به سویش می‌آمد نگاه دوخت. لب‌های خشکش به سختی جنبید و تنها توانست بگوید: خیلی نفهمی!

نماند تا نگاه محزون دختر سهراب را روی نیم‌رخ سوخته‌اش ببیند. آن لحظه خود را دیو قصه‌ای می‌دید که حق نداشت دخترک نرم و نازک داستان را در عمارت طلسم‌شده‌اش زندانی کند.

شادی در صندلی فرو رفته و چند دقیقهٔ بعد صدای بسته شدن در ماشین را شنید. افسر جریمه می‌نوشت و کسرا سست‌تر از آن بود که بخواهد اعتراضی بکند. با برگهٔ جریمه سوار شد و در سکوت راه افتاد.

شادی به صندلی چسبیده بود. گاهی نگاهش می‌سُرید سوی دست‌های کسرا که دور فرمان مشت بود و گاهی نگران ساعت و محله و همسایه‌های فضول بود.

عاقبت جسارت خرج کرد و پخش را روشن کرد.
صدای شادمهر سکوت تلخ و کشدار ماشین را به موقع شکست:

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_یک

باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی‌تقصیر نیست

با اینکه بی‌تاب منی بازم منو خط می‌زنی
باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی...

صدای نفس حبس‌شدهٔ کسرا میان زخمِ صدای شادمهر پیچید. او کمی جلوتر توقف کرد و در سکوت پیاده شد. شادی با نگاه دنبالش کرد و کمی بعد وقتی دوباره پشت فرمان می‌نشست، بوی سیگارش در مشام شادی پیچید. کسرا بی‌اینکه نگاهش کند رانی خنک را روی

پایش انداخت و در خیابانی که به سوی شمال شهر می‌رفت، سرعت گرفت.

شادی بی‌حس و حال رانی را با دو دستش گرفت. از داغی حرف‌هایی که به زبان آورده بود، حالا سر و صورتش خیس از عرق بود.

مدت‌ها بعد با رانی‌ای که میان دست‌هایش گرم شده بود، از پشت شیشه به کسرا نگاه می‌کرد. مردی آدرس می‌داد و کسرا با اشارهٔ دست او به تقاطع روبه‌رویی چشم دوخته بود.

کمی بعد دوباره به سوی ماشین برگشت و راه افتاد. آن‌قدر اخم داشت که شادی جرأت پرسیدن سوال را پیدا نکرد.

کسرا سر تقاطع به راست پیچید و شادی در شلوغی شبِ نیاوران، با صدایی که توان و قدرتی در آن نمانده بود، سوال کرد: این اطراف کوچه بن‌بست هست؟

کسرا جوابی نداد و شادی با دلخوری صدا زد: سرگرد!

جواب کسرا باز هم سکوت بود. آوارِ سیاهی و تلخی حرف‌هایش سنگین‌تر از آن بود که این سرگرد اخمو به این سادگی او را ببخشد.

شادی اخم کرد و میان صدای شادمهر که هنوز در ماشین می‌پیچید، خم شد و پاکت سیگار را از روی داشبورد برداشت.

نخی میان لب‌هایش گذاشت و فندک زد، اما به پُک زدن نرسید. کسرا با نگاهی شماتت‌بار سیگار را از میان لب‌های او بیرون کشید و با تأسف سر تکان داد.

وارد کوچه‌ای شد و در همان‌حال با لحنی غریبه و سرزنش‌بار پرسید: سیگار کشیدنو کی یادت داده؟

او شانه بالا انداخت: کار زیاد سختی نیست.

-دیگه چیا بلدی؟!

-بلدم واقع‌بین باشم!

-واقعیت!

این را کسرا با پوزخند گفت و شادی با خنده‌ای تلخ ادامه داد: من یه خواستگار دارم؛ قصاب محله‌مونه. زنش مرده!

چانه‌اش لرزید و در تاریک‌وروشن کوچهٔ پهنی که خلوت بود، به کسرا زل زد: من دختر خاصی نیستم. حرفم تلخه، اما واقعیت داره. تو اگه مشکل نداشتی سراغ من نمی‌اومدی!

کسرا کنار دیوار خانه‌باغی قدیمی توقف کرد و کمربندش را گشود. در را باز کرد، اما قبل از پیاده شدن با لحنی طعنه‌آمیز پرسید: چرا فکر کردی من هدفم ازدواجه؛ اونم به هر قیمتی! منو این‌قدر حقیر شناختی؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_دو

منتظر جوابش نمانده و در حال پیاده شدن گفت: پیاده شو.

شادی لحظه‌ای در تاریکی کوچه به روبه‌رو چشم دوخت. آن لحظه دلش می‌خواست هر جا دیگری بود، الا همراه و همگام این مرد غمگین و بداخم!

به دنبال او راه افتاد و بی‌حوصله غر زد: آدرس دقیق ازش نداریم. همین‌جوری کجا می‌ری؟

کسرا به موتورسواری که از مقابل می‌آمد نگاه کرد و بی‌اینکه به سوی شادی برگردد، بازویش را گرفت و او را به سوی خود کشید. اخم‌آلود جواب داد: من

برعکس تو همین‌جوری نه حرفی می‌زنم و نه کاری می‌کنم.

او از پایین نگاهش کرد و کودکانه پرسید: با من قهری؟

لحن کودکانهٔ شادی و سنگینی نگاهش در آن فضای خلوت و نیمه‌تاریک آرامشش را می‌برد. تنها توانست بگوید: امشب دیگه حرف نزن دختر. دیگه هیچی نگو.

-الآن کجا می‌ریم؟

-مگه نمی‌خواستی بری خونهٔ چشم‌آذر؟

-آدرسشو...

-تو کل این منطقه مگه چند تا چشم‌آذر هست که جهیزیهٔ هفتادهشتاد تا دخترو داده باشه؟!

شادی بهت‌زده تکرار کرد: هفتادهشتادتا!... خَیّره؟ از این نیکوکارا!

-این‌جور می‌گن.

شادی با ابروهایی که از شدت تعجب به ته پیشانی‌اش چسبیده بود، به آخر کوچه نگاه دوخت. کوچه بن‌بست بود؛ یک کوچهٔ پهن و کوتاه با چند خانه‌باغ بزرگ و قدیمی. از جلوی خانه‌ای رد شدند و در همان‌حال

سگی پارس کرد. کسرا به ساعت نگاه انداخت. وقت زیادی نداشتند و او باید بعد از رساندن شادی به مطب دکتر رهنما برمی‌گشت. فکر سلیم هم چسبیده بود پس ذهنش و رهایش نمی‌کرد.

مقابل در خانهٔ انتهای بن‌بست ایستادند و کسرا مردد به در و دیوار و آیفون نگاه انداخت. دستش به سوی زنگ رفت، اما زنی از پشت سر پرسید: با کی کار دارید؟

هر دو به عقب چرخیدند.

زنی میان‌سال با مانتویی نخی و روسری‌ای که بالش را روی شانه انداخته بود، با کیسهٔ پارچه‌ای خرید به آنها نزدیک می‌شد.

کسرا به جای جواب، سوال کرد: سرکار خانوم چشم‌آذر؟

او دسته‌کلیدش را از جیب مانتواش درآورد. از کنار آنها گذشت و دوباره پرسید: کارِتون چیه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_سه

در حیاط را باز کرد و خود میان درگاه ایستاد. شادی بی‌اراده از کنار شانه‌های او به باغ بزرگ عمارت قدیمی نگاه انداخت. چنارها و کاج‌ها تا آسمان رفته بودند و بوی یاس و نسترن همه جا بود. سایه‌ای از کسی که میان درختان قدم می‌زد به چشم او آمد، اما با سنگینی نگاه کسرا به طرف او برگشت.

کسرا به او چشم دوخته بود. چیزی دربارهٔ فیاض چشم‌آذر نمی‌دانست و حتی نمی‌دانست ارتباط او با معتادی مثل داود چه بود.

کلافه از بی‌اطلاعی‌اش دربارهٔ صاحب این خانه، دوباره به زن نگاه کرد و گفت: با آقای فیاض چشم‌آذر کار داریم.

خونسردیِ لانه‌کرده در نگاه زن یک‌باره پر زد. یک تای ابرویش که یادمانی از مدل ابروی زنان دههٔ چهل و پنجاه خورشیدی بود، بالا پرید و با نفسی بلند جواب داد: اگه پیداش کردین سلام من و دخترشم بهش برسونید!

این‌بار شادی بود که حیرت‌زده پرسید: یعنی چی؟

نگاه زن به سوی او چرخید و با لحنی که به بی‌تفاوتی رسیده بود، جواب داد: بیست سالی هست ازش بی‌خبریم!

مکثی کرد و تلخ‌تر ادامه داد: یه روز صبح زمستون از خواب پا شدیم دیدیم رفته... بی‌خبر، بی‌نشون!

نگاه کسرا باریک بود و شادی متحیر.

او خواست سوال دیگری بپرسد، اما کسرا بازویش را گرفت و در نگاه زن مختصر گفت: مزاحم شدیم. ممنون.

زن به تکان آرام سر بسنده کرد و آنها که چند گام دور شدند، او هم قدم به باغ گذاشت و در را بست.

اما از در دور نشد. فکرش مانده بود پیش غریبه‌هایی که بعد از بیست سال یک‌باره از ناکجاآباد آمده و سراغ مرد گم‌شدهٔ این عمارت کهنه را گرفته بودند.

دختری با شاخه‌ای گل رز و قیچی از کنار باغچه‌ای همان حوالی، نگران و نومید پرسید: بعد از بیست سال... اینا کی بودن؟!

زن چشم از کهنگی رنگ در باغ گرفت. با کیسهٔ خریدش به عقب برگشت و به چشمان سیاه و درشت

دختر نگاه دوخت. فکرش آنجا نبود. لحظه‌ای بعد وقتی به سوی ایوان می‌رفت، گفت: زنگ بزن توحید بیاد این‌جا!

دختر آب دهانش را بلعید. انگار حس و حالی را که برای چیدن گل‌های تازه‌رستهٔ باغ داشت، از دست داده بود. شاخهٔ گل و قیچی از دستش رها شد و روی خاک افتاد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_چهار

شادی به ساعت و بعد به ترافیک نگاه انداخت. چیزی به ده نمانده بود. با تردید گفت: این‌جوری تا منو برسونی و برگردی، مطب تعطیل شده.

کسرا بی‌اینکه نگاهش کند، سرد و غریبه جواب داد: مهم نیست. باید تو رو زودتر برسونم خونه.

-من می‌تونم با اسنپ برم.

سکوت کسرا شماتت‌بار بود و این را شادی به‌خوبی فهمید. با این‌همه اصرار کرد: همین گوشه‌کنارا بایستی...

-چرا دنبال این مَرده، فیاض چشم‌آذر می‌گردی؟

شادی نفسی کشید و خیره به دختران ماشین جلویی جواب داد: باید بفهمم چرا پدرم خودشو کشت!

او نومیدانه زمزمه کرد: خدا رحمتش کنه، اما بدهکار بود!

-آره، اما نه اون‌قدری که به‌خاطرش بخواد دختر پنج‌ساله و زن حامله‌شو بذاره و خودشو بکشه!

کسرا ریزبینانه به او نگاه کرد و شادی با خستگی در صندلی فرو رفت. باز هم نگاهش دوید سوی ساعت ماشین و این‌بار گفت: با هم بریم مطب. بعدش...

-سارەخانوم ناراحت می‌شه.

-می‌دونه با توام. ناراحت نمی‌شه!

شادی این را گفت، اما خیلی زود پشیمان شد. کسرا با آن نگاه گذرایش لبخندی زد و شادی دستپاچه از حرف بی‌موقعی که از دهانش درآمده بود، به دختربچه‌ای که کودکانه برایش دست تکان می‌داد، چشم دوخت. کسرا

سر تقاطع به راست پیچید و او زمزمه کرد: فردا دوباره برگردم آتلیه.

-تو می‌تونستی پلیس خوبی بشی!

شادی لبخند زد. سرش را به صندلی تکیه داد و در همان‌حال به کسرا نگاه کرد. بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد، پرسید: چرا خواهرت با داود کاتبی ازدواج کرد؟

نگاه کسرا دوخته به خیابان بود و سوال کوتاه شادی یک‌باره ذهنش را به‌هم ریخته بود. جواب داد: پدرم مجبورش کرد.

-داود از خواهرت خیلی بزرگ‌تره. با اون اعتیاد شدیدش... تو دبیرستان عدالت دفتردار بود؟

کسرا سر تکان داد و شادی وقتی دوباره به خیابان نگاه می‌کرد، زمزمه کرد: چقدر این روزا اسم این مدرسه تو ذهنم تکرار می‌شه.

-خیلی وقته متروکه شده. از همون سالی که... پدر تو رو تو زیرزمینش پیدا کردن.

شادی پلک زد و نفس بلندش را ها کرد. با صدایی بی‌رمق پرسید: ممکنه از آموزش و پرورش دربارهٔ فیاض چشم‌آذر استعلام بگیری؟

کسرا این‌بار به خنده افتاد و با اخمی شیرین طعنه زد: دیگه داری تو کار من دخالت می‌کنیا!

حرفش شادی را هم به خنده انداخت و به ساختمان بلند مطب دکتر رهنما چشم دوخت.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_پنج

کتایون در را پشت سرش بست و از همان‌جا به راه‌پله و به گلدان‌های پیچکش نگاه دوخت. ساعت از ده گذشته بود و سپنتا امشب حتما قیامت می‌کرد. اما او چه می‌فهمید؟ درد زنی را که در هجده‌سالگی با زورِ کتک و فریاد و خشم همسر مردی میان‌سال و بی‌حس شده بود، کسی درک نمی‌کرد.

جلو رفت و کیف و دسته‌کلیدش را روی میز گذاشت. موبایلش را خاموش کرد و آن را هم روی کیف انداخت. شال و مانتواش را درآورد و آنها را هم روی میز رها کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت مطمئن بود

یکی دو ساعت دیگر با ناله و گریه و درد و پشیمانی از این پله‌ها پایین خواهد آمد، اما او با دیوانگی به این خودآزاری خو کرده بود.

پشت در اتاق اردوان به خودش نگاه کرد. تاب جذب با شلوار جین زاپ‌دار و آرایشی ملایم و موهایی پریشان روی شانه‌ها... همه چیز خوب بود غیر از آن زخم وحشیانه‌ای که روی لبش نشسته بود.

بدون این‌که در بزند آن را گشود و در نور اندک آباژور اردوان را دید؛ با نیم‌تنه‌ای عریان و شلوار جینی که خط اندام تحتانی‌اش از بالای آن معلوم بود.

اردوان گیلاسی را که در دست داشت، به لب برد و وقتی خیره و خمار سراپای او را نگاه می‌کرد چند جرعه‌ای نوشید. چند لحظهٔ بعد آرام به سوی او آمد و با نگاهی عطش‌ناک به لب‌های برجستهٔ کتایون پرسید: اوضاع لبت چطوره؟

او شانه بالا انداخت و لب زد: دردم از یار است و... درمان نیز هم!

اردوان انگشتش را روی لختی شانه و بازوی او کشید و با همان لحن خمارش پرسید: اومدی درمانت بشم؟!

کتایون در خود جمع شد. لمس بدنش، آن‌هم با حرکت کش‌دار و ملایم انگشت او توانش را به آخر می‌رساند. با لب‌هایی خشک نالید: حالم خوب نیست!

اردوان چانه‌اش را بالا کشید و زمزمه کرد: دارم می‌بینم.

کتایون به دنبال سطح اتکایی محکم چشم چرخاند، اما دست اردوان به نرمی دور کمرش حلقه شد. نفس‌های داغش که آکنده از بوی الکل بود، پوست گردنش را می‌سوزاند. چند جرعهٔ دیگر هم نوشید و بعد لبش را به لب دختر بینوا چسباند.

لحظه‌ای بعد کنار گوش او نجوا کرد: اون بابای احمقت چطور مجبورت کرد زن داود بشی؟

چانهٔ کتایون لرزید. نوشیدنی‌ای را که حالا در دهان داشت، بلعید و میان آغوش اردوان چشم‌هایش را بست. حالا و میان این خلسه وقت خوبی برای یادآوری زندگی دردناک گذشتهٔ او نبود.

نالید: اردوان... اون عوضی رو یادم نینداز.

او با دست آزادش موهای پریشان کتایون را از صورت و شانه کنار زد و وقتی نگاه داغش روی سر و صورت او می‌کاوید، زمزمه کرد: بابات برامون

کلاس تست گذاشته بود. تو زیرزمین خونه‌تون تست‌های شیمی رو حل می‌کردیم که... تو رو اولین بار از پشت شیشه‌های اون زیرزمین تو حیاط خونه‌تون دیدم... سرِ تو، تو مدرسه شرط بسته بودیم کتی... آخرش مال من شدی دختر.. اما دیر... خیلی دیر...!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_شش

کتایون ناآرام به شانهٔ او چنگ زد و با بغضی دردآلود نفس زد: کاش همون روز... منو از خونهٔ پدرم می‌دزدیدی...!

دست اردوان بالا رفت. چشم‌ها، لب‌ها و گونه‌های او را نوازش کرد و با حالی مست لب زد: چشمات... آخ کتی... چشمات دیونه‌م کرد...

توانش سر آمد. او را بلند کرد و روی تخت انداخت و وقتی رویش خم می‌شد، ناآرام و عصبی پرسید: فقط بگو اون داود عوضی چطوری اومد سراغت...؟!

کتایون با پریشانی به بازوی او چنگ زد و چند لحظهٔ بعد صدای جیغ بلندش زیر دست اردوان که جلوی دهانش را گرفته بود، خفه شد!

***

شاهرخ عینکش را از روی چشمانش برداشت و روی میز گذاشت. گوشهٔ دو چشمش را مالید و با خستگی گفت: وضعیت روحی خوبی نداشت. پزشک متخصص قبل از جراحی چند جلسه روان‌درمانی براش تجویز کرده بود.

کسرا پرسید: خانومِ بیمار تنها می‌اومد مطب؟

شاهرخ کمی فکر کرد و جواب داد: نه... البته دو سه جلسه بیشتر نیومد، اما یادمه با دخترش می‌اومد.

او با نگاهی باریک پرسید: با چه اطمینانی می گید همراه، دخترش بود؟

شاهرخ شانه بالا انداخت: چون دفعهٔ آخر، بعد از خروج مادرش از اتاق، از من خواست با دکتر نعیم‌زاده حرف بزنم تا دستمزد جراحی مادرشو کمتر بگیره.

یادآوری سلیم، کسرا را عصبی می‌کرد. با این‌همه پرسید: دکتر نعیم‌زاده قبول کردن؟

دکتر سری تکان داد و گفت: اصلا نیاز به سفارش اون خانم نبود. دکتر نیعم‌زاده معتقد به درمان رایگان هستن. در هفته یک روز کامل از بیماران نیازمند ویزیت نمی‌گیرن.

-ایشونو خیلی خوب می‌شناسید دکتر!

شاهرخ با لبخند جواب داد: دانشجوی خودم بود. خودشم به سختی درس خوند. شاید به‌خاطر همین موضوعه که حال بیماران نیازمند رو به خوبی درک می‌کنه.

کسرا با زیرکی پرسید: دکتر نعیم‌زاده رو قبل از دانشگاه می‌شناختید؛ درسته؟

شاهرخ لحظه‌ای بدون جواب نگاهش کرد و بعد لبخند زد. بدون حاشیه‌بافی جواب داد: سلیم با پسرم، بهداد، در دبیرستان همکلاس بودن. چند باری تو دورهمی‌های دوستانه‌شون دیده بودمش.

کسرا لبخند زد و شادی متعجب نگاهش کرد. کسرا این‌بار خیره در نگاه شاهرخ پرسید: دبیرستان عدالت؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_هفت

شادی درمانده از تکرار نام آن مدرسه پلک زد و نگاه شاهرخ باریک شد. لبش را تو کشید و با ابرویی بالارفته به جای جواب، پرسید: شما پسر آقای میرزاده هستید؟ همون‌که...

و سکوت کرد. هر اشاره‌ای به صورت پدر و پسری که با جفای عده‌ای ناشناس سوخته بودند، یقینا سخت بود.

کسرا با تأنی از روی صندلی بلند شد و شادی به تبعیت از او کیفش را برداشت. شاهرخ هم ایستاد. نگاهش حالا آشناتر از چند لحظهٔ پیش بود و لبخندی نرم روی صورتش خودنمایی می‌کرد.

گفت: آقای میرزاده رو خوب یادمه. خارج از وقت مدرسه برای بچه‌های سال چهارم کلاس تست گذاشته بودن. دو نفر بودن... آقای میرزاده بودن و آقای... یه معلمی بود که درس ریاضی می‌داد... همون‌که...

شادی ناآرام بند کیفش را میان مشتش مچاله کرد و کسرا قبل از این‌که شاهرخ به ماجرای خودکشی سهراب اشاره کند، با عجله گفت: آقای فکور؛ دبیر ریاضی دبیرستان عدالت!

لبخند شاهرخ عمق گرفت و جواب داد: بله... خدا رحمتشون کنه.

کسرا سر تکان داد. دستش را جلو برد و گفت: ممکنه بازم لازم بشه مزاحمتون بشم.

-اختیار دارید. خوشحال می‌شم بتونم کمک کنم.

شادی زودتر از کسرا به سوی در راه افتاد. در اتاق انتظار کسی نبود؛ البته به غیر از دختر منشی که وسایلش را جمع می‌کرد. شادی با خداحافظی‌ای زیر لب قدم به راه‌پله گذاشت و کمی بعد در آسانسوری خلوت مقابل کسرا ایستاده بود.

حال غریبی داشت؛ گیج از عطر کسرا که در محیط بسته‌ای مثل آسانسور یک‌باره همهٔ حواس زنانهٔ او را به کار انداخته بود و آشفته از سوالات بسیاری که جوابی برایشان پیدا نمی‌کرد.

سرش را بالا آورد و کسرا با آن نگاه خیره‌اش غافلگیر شد. شادی خود را به نفهمیدن زد و متحیر

پرسید: چرا هر دو پزشک مادر پوپک به دبیرستان عدالت ربط دارن؟ اصلا چرا هر طرف که می‌ریم اسم اون مدرسهٔ قدیمی تکرار می‌شه؟

کسرا به سردی لبخند زد و با تأسف جواب داد: خبر نداری؛ وکیل پونه، همون دختر متهم، پسر همین آقای دکتر رهنماست؛ یکی از شاگردای پدر من و پدر تو!

نگاه شادی ناباور بود. حیرت‌زده پرسید: واقعا چرا؟

او عاجز از جواب سر تکان داد. اما سرآخر واگویه کرد: ماه زیر ابر نمی‌مونه. بالاخره می‌فهمیم.

شادی بند کیفش را روی شانه انداخت و متفکرانه گفت: البته خیلی هم بد نیست؛ یکی از شاگرداشون پزشک شده و یکی دیگه وکیل! احتمالا اگه بابام زنده بود، الآن کلی ذوق می‌کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_هشت

کسرا بدون این‌که حرفی بزند، لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با سرانگشت طره‌مویی را از پیشانی او کنار زد.

با لبخندی نرم پرسید: اون شال نارنجی رو دوست نداشتی؟

شادی به خنده افتاد. به کیفش اشاره کرد و جواب داد: تو کیفمه، اما... واقعا سلیقه‌ت افتضاحه سرگرد!

کسرا از بالا نگاهش می‌کرد. لبخندش جان نداشت. نجوا کرد: سلیقه‌م تو بودی!

حرفش خندهٔ شادی را خشکاند. نفسی کشید و چشم از کسرا و آن نگاه نرم و آشنایش گرفت. زمزمه کرد: من سلیقه‌ت نبودم. مجبور شدی...

انگشت کسرا روی لب‌های او نشست و میان حرفش رفت: هیس... بسه هر چی مزخرف گفتی!

باز شدن درهای کابین بی‌موقع بود. پلک زد و شادی با لبخندی موذیانه از کنارش گذشت. کسرا به دنبال او به سوی در کابین چرخید و خیره به موهای فرفری دختر فکور که از پشت مقنعه بیرون افتاده بود، ناخواسته به یاد سلیم نعیم‌زاده افتاد. ربط آن دکتر و این دختر چه بود؟!

***

پتو را پیچیده بود دورش و روی تخت از درد می‌لرزید. فشارش پایین بود و سرمای بدنش از التهاب پوست عریانش معلوم بود. اردوان با لیوانی آب و قرص مسکن کنارش نشست و با حالی خونسرد گفت: اینو بخور. یه‌کم دیگه دکتر می‌رسه.

کتایون مچاله روی تخت دست او را پس زد و نالید: عوضی!

اخم اردوان غلیظ بود. غر زد: نگو که خودت راضی نبودی!

-هر دفعه قسم می‌خورم که می‌رم و پشتمو نگاه نمی‌کنم، اما...

اردوان با شیطنت روی بازوی او انگشت کشید و میان حرفش رفت: خودت گفتی درد و درمانت منم!

کتایون با گریه‌ای از درد نالید: خَرَم دیگه... خر که شاخ و دم نداره.

-این‌قدر حرف نزن. یه‌کم استراحت کن.

-حالم خوب نیست.

-زنگ زدم دکتر. نزدیکه.

اردوان این را گفت و پتو را کمی کنار زد، اما با دیدن ملحفه‌های خونی تخت ابروهایش گره خورد. پتو را روی او کشید و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. بدن زن بی‌نوا سرد بود. این‌بار دستش را گرفت و با مهربانی بعیدی گفت: اگه دکتر نتونست تو خونه کاری بکنه، می‌ریم بیمارستان.

-من... دارم می‌میرم اردوان!

حرفش لبخند او را پیش کشید و با حالی بی‌رمق جواب داد: هیچ زنی از رابطه نمرده!

-وحشی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_سی_و_نه

این را کتایون با گریه گفت و اردوان با لبخند موهایش را از صورتش کنار زد. صدای آیفون نگاهش را بالا کشید. از کنار کتایون بلند شد و به سوی در رفت. از پله‌ها و پیچک‌های پرپشتش گذشت و کمی بعد در را گشود. حالا دیگر نه آرام به‌نظر می‌رسید و نه لبخند به

لب داشت. مدعی و طلبکار پرسید: چرا این‌قدر دیر کردی سلیم؟!

او قدم به داخل گذاشت و با مسخرگی طعنه زد: تو چهل سالگی عین پسرهای ندید بدید زدی پدرشو درآوردی؛ آره؟

-زر نزن، فقط دست بجنبون. حالش خوب نیست.

نعیم بی‌دعوت و بدون راهنمایی به سوی راه‌پله رفت و اردوان پشت سر او با کلافگی به موهایش چنگ زد.

***

کسرا ماشین را مقابل منزل فکور متوقف کرد و شادی با لحنی آکنده از نگرانی به در و دیوار آجری خانه‌شان نگاه انداخت. لبخند کسرا گرم بود. گفت: نگران نباش. خودم با سارەخانوم حرف می‌زنم.

شادی لبش را گزید و در سکوت از ماشین پیاده شد. همان وقت صدای موتوری که کمی جلوتر کنار وانت همسایه توقف کرده بود، نگاه هر دو را به سوی خود کشید. شادی وحشت‌زده پلک زد و آقامرتضی نشسته روی موتور، با خشم و تأسف سر تکان داد. کسرا متعجب از نگاه خصمانهٔ آن مرد میان‌سال به سوی شادی برگشت، اما فرصت حرف یا سوال پیدا نکرد.

در حیاط منزل فکور باز شد و شایان جلوتر از مادرش، مدعی و طلب‌کار قدم به کوچه گذاشت. ساره پشت سر او، با چادری روشن میان درگاه ایستاد و نگاه کسرا از چشم‌های اخم‌آلود شایان کنده شد. سری تکان داد و گفت: سلام.

ساره چادرش را جلو کشید و سعی کرد لبخند بزند. اما نگاهش میان در و دیوار کوچه دوری زد. نگران حرف و حدیث مردم بود. شایان با لحنی تند پرسید: تا الآن کجا بودی شادی؟

شادی قدمی جلو آمد، اما عبور تند و پرگاز آقامرتضی نگاهشان را به سوی خود کشید. ساره با درماندگی لبش را گزید و کسرا رو به ساره‌خانم گفت: من ازتون عذرخواهی می‌کنم. کاری پیش اومد که...

شایان به تندی میان حرفش رفت: چه کاری؟ خواهر من مگه همکار شماست؟

ساره بازوی او را گرفت و محکم عقب کشید. دستپاچه بود. غر زد: تو دخالت نکن شایان.

و رو به کسرا ادامه داد: شما جای پسرم هستید آقاکسرا... اما در و همسایه چی می گن!

او با تأسف جواب داد: حق باشماست. من عذرخواهی می‌کنم.

شایان در حیاط را کامل باز کرد و رو به شادی تشر زد: اگه مأموریتت تو آگاهی تموم شده، بفرما تو!

شادی اخم کرد، اما مقابل کسرا و میان کوچه ترجیح داد سکوت کند. با نگاهی کوتاه به کسرا، از مقابلش گذشت و قدم به حیاط گذاشت. جلو رفت و لب حوض نشست. دستی به آب زد و وقتی به موج‌های آب خیره بود، صدای روشن شدن ماشین کسرا را از آن سوی دیوار حیاط شنید. حال آشوبی داشت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل

ساره آخرین کسی بود که وارد حیاط شد. شادی به عقب برنگشت، اما صدای کشیدگی دمپایی‌های شایان که به طرفش می‌آمد، خبر از یک بحث تمام‌نشدنی می‌داد. از لب حوض بلند شد و بی‌اینکه به عقب برگردد، قدمی به سوی خانه برداشت. اما شایان از

پشت سر، با تندی و تلخی گفت: خوب شد خانومِ راز مُرد و تو واسه این‌که با این سرگرد بدترکیب بگردی بهونه پیدا کردی!

شادی به تندی به عقب برگشت و ساره با حیرت توی صورت خودش چنگ زد. نگاهش در و دیوار را کاوید و تشر شد: بسه دیگه... آبرو برامون نموند.

شادی بی‌توجه به حرف او، رو به شایان کرد و گفت: بفهم چی می‌گی!

شایان پوزخند زد: مگه دروغ می‌گم! معلوم نیست داری چه غلطی...

دست شادی به هوا رفت و قبل از این‌که روی صورت شایان فرود بیاید، ساره با خستگی و درماندگی گفت: بس کنید... با هر دوتونم.

شایان غرغرکنان از کنار خواهرش گذشت: بدبخت... با اون قیافهٔ کریه‌ش... یه دفعه دیگه دور و ورت ببینم خودم حقشو می‌ذارم کف دستش!

شادی با خستگی و خشم نفسش را فوت کرد و مقنعه را از سرش کشید. می‌خواست به سوی خانه راه بیفتد که ساره مچ دستش را گرفت و با صدایی آرام‌تر گفت:

این بچه بیراه که نمی‌گه دختر. اگه خبریه بگو ما هم بدونیم!

شادی موهای پریشانش را عقب زد و خسته از روز عجیبی که گذرانده بود، جواب داد: چه خبری مامان؟! من فقط باهاش تا یه جایی رفتم که یکی از دوستای پوپکو ببینم.

ساره چادر را از روی سرش برداشت. زمزمه کرد: پسر چشم‌پاکیه.

و بعد وقتی از شادی دور می‌شد، دوباره گفت: انگاری دلش هنوز تو این خونه مونده!

شادی به دور شدن او چشم دوخته بود. اما لحظه‌ای بعد بی‌اراده پرسید: مامان تو... چشم‌آذر می‌شناسی؟

ساره روی ایوان، متعجب به طرف شادی برگشت و به جای جواب، پرسید: چی شده دنبال چشم‌آذر می‌گردی؟

-همین‌جوری!

ساره راه رفته را برگشت و با نگرانی پرسید: تو دنبال چی می‌گردی دختر؟ با همکارای بابات چی‌کار داری؟

-پس می‌شناسیش!

او با حیرت نفسی کشید و جواب داد: دبیر زیست بود؛ همکار بابات.

ساره سکوت کرد و شادی منتظر شنیدن ادامهٔ حرف‌های او، سرش را پرسش‌گرانه تکان داد.

ساره کلافه از سماجت او ادامه داد: وسط سال بود که اومد دبیرستان عدالت. کسی درست و حسابی نمی‌شناختش. فقط می‌دونستن وضع مالیش خیلی خوب بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_یک

شادی هنوز منتظر ادامهٔ حرف‌های مادرش بود. اما ساره یک‌باره عصبی شد و پرسید: واسه چی دنبال این آدمایی؟ تو گذشته هیچی نیست الّا نکبت، بدبختی و سیاهی!

شادی بی‌توجه به نگرانی و اخم مادرش واگویه کرد: یه دبیرستان پسرانه با یه دبیر ریاضی که وسط سال تو زیرزمین همون مدرسه خودکشی می‌کنه، یه دبیر

شیمی که همون وقتا رو صورت خودش و پسرش اسید می‌پاشن، یه دبیر زیست که بیست ساله مفقوده با یه دفتردار که الآن هم معتاده هم بدبخته، هم بدنامه! عجیب نیست مامان!

ساره کلافه بود. دمپایی‌هایش را درآورد و وقتی قدم به خانه می‌گذاشت، بی‌حوصله جواب داد: نمی‌دونم دختر. دنبال دردسر نگرد. بیا تو غذاتو گرم کنم.

شادی به قدم‌های تند مادرش چشم دوخت. چیزی در گذشته بود که قطعا خوب هم نبود. وارد خانه شد و وقتی جلو می‌رفت به عکس قدیمی پدرش چشم دوخت. پشت دیوارهای آن مدرسهٔ قدیمی چه رازی نهفته بود؟!

***

کسرا از ماشین پیاده شد. کیف لپ‌تاپ و کتش را برداشت. در را بست و در جواب تماس مادرش گفت: شب به‌خیر مامان.

آفرین نگران بود. جواب داد: سلام. کجایی پسرم؟

-یکی دو ساعت مهمون دکتر بمانا هستم. چیزی شده؟

-از کتی خبر نداری؟

ابروهای کسرا به‌هم گره خورد و جواب داد: نه. نیومده خونه؟

آفرین درمانده از روزگاری که داشتند، گفت: نیومده. موبایلشم خاموشه.

کسرا با خشم لب‌هایش را روی هم فشار داد و تأسف‌بار جواب داد: می‌شه حدس زد کجاست!

-سپنتا عصبانیه. چپ و راست به زمین و زمان فحش می‌ده.

کسرا از ماشین دور شد. ریموت زد و زمزمه کرد: یه جوری آرومش کن. منم سعی می‌کنم زود برگردم.

-با خواهرت تماس بگیر کسرا جان. من‌که دیگه بُریدم.

-باشه. خبری شد اطلاع می‌دم.

تماس تمام شد و او زنگ آیفون را فشرد. نفس حبسش را فوت کرد و به یاد برج بلندی افتاد که همین چند شب پیش خواهرش از سوپری آن برای یک غریبه سیگار خریده بود.

صدای بمانا حواسش را جمع کرد: به‌به! سرگرد بداخلاق! بیا بالا.

در باز شد و او متفکر قدم به آپارتمان گذاشت. سوار آسانسور شد و کمی بعد با دیدن بمانا و لبخندش سعی کرد همهٔ نگرانی‌هایش را پس ذهنش رها کند؛ هر چند بی‌فایده بود.

اندکی بعد روی مبل منزل بمانا، به سر و صدای او برای آوردن قهوه و البته به حرف‌هایش گوش می‌کرد:
دیر کردی سرگرد. این روزا با «ازما بهترون» می‌گردی. دیگه تحویلمون نمی‌گیری!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_دو

کسرا کتش را از تن درآورد و روی دستهٔ مبل انداخت. نگاهش در هال جمع‌وجور منزل به گردش درآمد و جواب داد: رفته بودم مطب روان‌پزشک مادر مقتول.

-کدومشون؟

-اولیه؛ دختر توچال!

کسرا با این حرف به تابلوی نقاشی‌ای که از همسر دکتر بالای شومینه نصب شده بود، چشم دوخت. بمانا با فنجان‌های قهوه سر رسید و پرسید: نتیجه‌ای هم داشت؟

او با تأسف سر تکان داد و گفت: نه! در واقع فقط فهمیدم پدر وکیل متهم قتل دختر شهباز، روان‌پزشک مادر مقتول توچال بود!

-اوه! مغزم رگ‌به‌رگ شد.

کسرا فنجانش را برداشت و گفت: بی‌خیال! گفتید قراره جایی بریم.

بمانا هیجان‌زده جواب داد: یکی از همکلاسی‌های قدیمی با اون‌یکی همکلاسی قدیمی نامزدن کردن.

-آ... خب زودتر می‌گفتید. من مزاحمتون نمی‌شدم.

-یعنی تو نمی‌آی؟

کسرا نومیدانه سر تکان داد: متأسفم دکتر. احتمالا نه سن و سالم به شما و دوستاتون می‌خوره نه...

-پیرمرد باباته! اون دو تا نوگل نشکفته هم بدونن پشت سرشون چی گفتی، حسابتو می‌رسن.

این را بمانا با خنده گفت، اما کسرا دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد: دلم براش تنگ شده؛ بابامو می‌گم.

بمانا به مبل تکیه داد. از حرفش پشیمان شده بود.
جواب داد: دربارهٔ پدرت همه‌تون کوتاهی کردید. بابات بعد از اون اتفاق به جلسات طولانی روان‌درمانی نیاز داشت؛ و البته خودِ تو!

-پدرم از همه دوری کرد. من حتی نمی‌دونم این روزا دقیقا چه کاری انجام می‌ده.

کسرا به این‌جا که رسید، روی مبل نیم‌خیز شد و ادامه داد: مزاحمتون نمی‌شم. نامزدی دوستاتون...

-بشین پسر. چه لفظ قلمم حرف می‌زنه. نمی‌رم!

-اما ممکنه ناراحت بشن.

-دوستی ما قدیمیه. این‌قدر تخمی از هم ناراحت نمی‌شیم.

کسرا از لحن رک او خنده‌اش گرفت، اما بمانا بی‌تعارف ادامه داد: راستشو بخوای خودمم حوصلهٔ دیدن لوس‌بازی اون دو تا نوگل نشکفته رو ندارم. یه عمری چس‌ناله‌های عاشقانه‌شونو شنیدم، دیگه بسمه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_سه

کسرا این‌بار بلندتر خندید و بمانا سیگاری گیراند. صدای زنگ در نگاه هر دو را به عقب کشید. بمانا بلند شد و کسرا به تیپ امروزی او نگاه انداخت. شلوار جین زغالی با تیشرتی زرشکی به تن داشت و او اعتراف می‌کرد بمانا حتی در این سن و سال هم از او خوش‌تیپ‌تر بود. صدای احوالپرسی بمانا را می‌شنید و بعد او را دید که با ظرفی میوهٔ خشک به هال بازگشت.

ابروهای کسرا بالا پرید و بمانا به سادگی خندید. کاسهٔ چینی پر از پره‌های پرتقال و تکه‌های موز و برش‌های کیوی خشک را روی میز گذاشت و با لحنی تأکیدی گفت: بزن روشن شی! هنر دست همسایه‌ست.

کسرا حیرت‌زده پرسید: تو ساختمون شما به جای شله‌زرد و آش رشته، میوهٔ خشک نذری می‌دن؟!

بمانا به قهقهه افتاد و میان خنده جواب داد: کار دله دیگه. حسودیت شد؟

اخم کسرا شیرین بود. بمانا تکه‌ای از کیوی‌های خشک را در دهانش گذاشت و گفت: اسمش مهربانه؛ مهربان‌خانوم! سی و یکی دو سالشه. نویسنده‌ست و...

دکتر سکوت کرد و کسرا با لبخندی معنادار تکرار کرد: وَ...!

بمانا جرعه‌ای از قهوهٔ سردش را نوشید. حالا کلافه بود. گفت: خیلی جوونه!

-اشکالش چیه؟

مهران بمانا این‌بار پوزخند زد و گفت: دختره موهای سیاه و سفید منو انگار ندیده. چپ و راست بهم پیام می‌ده. معتاد شدم به «صبحت عسل» و «شبت پرتقالی» های این دختره!

این‌بار کسرا بود که با صدای بلند به خنده افتاد و گفت: فقط به پیاماش معتاد شدید دکتر؟

-زهرمار!

خندهٔ کسرا به لبخندی دندان‌نما تبدیل شد و بمانا با قهوه‌ای در دست به جایی روی دیوار زل زد.

کسرا رد نگاهش را گرفت. یک عکس قدیمی بود از بمانا کنار همسر و فرزندش؛ سوزان و میلاد.

صدای کسرا به زمزمه شبیه بود: آدم زنده، زندگی می‌خواد دکتر!

سیاهی چشم بمانا به سوی او چرخید. حالا دیگر نه لبخند به لب داشت و نه در نگاهش شیطنت موج می‌زد. خم شد و سیگارش را در جاسیگاری تکاند و بی‌ربط گفت: بهم نگفته بودی دلت گیره!

کسرا تعجب کرد، اما بعد نفسی کشید و نجواگونه جواب داد: علاقهٔ یه‌طرفه که گفتن نداره.

-از کجا می‌دونی یه‌طرفه‌ست؟

کسرا کلافه بود. گوشش را خاراند و جواب داد: خیلی زود بهم جواب رد داد.

ابروهای بمانا بالا پرید و ناباورانه پرسید: ازش خواستگاری کردی؟

او کودکانه سر تکان داد و بمانا با تأسف هر دو دستش را بالا آورد و گفت: خاک تو سرت! هیچی بلد نیستی که!

-یعنی چی؟ نباید می‌رفتم خواستگاری؟

-نه! الآن به پشهٔ ماده هم ابراز علاقه کنی، می‌ره و پشتشو نگاه نمی‌کنه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_چهار

کسرا گیج و متحیر سرش را تکان داد و بمانا در قالب خندان و موذی همیشگی‌اش فرو رفت. گفت: خودم یادت می‌دم چطور رامش کنی.

این را گفت و از روی مبل بلند شد. ادامه داد: می‌رم سوسیس سرخ کنم. می‌خوری دیگه؟

کسرا لپ‌تاپش را از کیف درآورد و جواب داد: آره. ممنونم.

بمانا در یخچال را باز کرد و یک‌باره گفت: نحوهٔ مرگ دختر شهباز با دختر توچال یکیه! فقط...

کسرا سرش را بالا گرفت و متعجب تکرار کرد: فقط!.. گزارشتون آمده شد؟

-آره. فردا می‌فرستم آگاهی. دختر شهباز قبل از مرگ سقط جنین داشته!

کسرا با کلافگی جواب داد: مجرد بود!

او شانه بالا انداخت: سینگل‌ها نمی‌تونن حامله شن؟!

گوشهٔ چشم کسرا چین خورد و نامطمئن گفت: دختر توچال هم باردار بود. از بقایای جنین...

-خودتو خسته نکن جوون. دی‌ان‌ای جنین دختر توچال با دی‌ان‌ای بقایای جفت دختر شهباز یکسان نبود!

سر کسرا کج شد، اما بمانا فرصت فکر کردن به او نداد. ادامه داد: پارتنر این دخترا با هم فرق داشته.

کسرا نومید به مبل تکیه داد و بلند واگویه کرد: برگشتیم سر جای اول!

-خب مسئله اینه که تو هنوز از جای اولت تکون نخوردی. دو تا جسد رو دستته که هر دو دچار شکستگی استخوان بودن، سابقهٔ بارداری داشتن و به دلیل خفگی حاصل از نیش یه عنکبوت خاص کشته شدن؛ همین!

کسرا پوزخند زد: نومیدم می‌کنید دکتر.

-خب اگه می‌خوای امیدوار باشی، باید بگم دو تا متهم هم داری؛ دوستِ دختر شهباز و اون پسره که شهبازو تا سر حد مرگ کتک زده. یه مطلب دیگه هم هست.

-چی؟

بمانا با شیطنت خندید و گفت: من روی سم این عنکبوت تحقیق کردم. ازش به‌عنوان دارو برای درمان اختلالات جنسی آقایان استفاده می‌کنن. گفتم اگه یه وقت مشکلی چیزی داشتی...

کسرا این‌بار شماتت‌بار سر تکان داد و بمانا با سرخوشی به قهقهه افتاد.

کسرا دستگاه را روشن کرد و تا بالا آمدن ویندوز، موبایلش را چک کرد. نیک‌روز نوشته بود: لیست پیامک‌های خانوم فکور آماده‌ست. فردا می‌فرستم رو سیستمتون.

او فلش را به لپ‌تاپ متصل کرد و لحظه‌ای بعد به فایل‌های دوربین‌های ساختمان تجاری «شم» نگاه انداخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_پنج

همهٔ فایل‌ها متعلق به یکی دو روز قبل از قتل دختر شهباز بود.

یکی از فایل‌ها را پلی کرد. دوربین راهروی طبقهٔ چهارم بود. چیز خاصی نبود، غیر از آمد و شد کارمندان. آن میان یکی دو بار هم کتایون را دید که با پوشه یا دفتری در بغل به سویی می‌رفت.

فیلم بعدی را باز کرد و این‌بار با دقت به برهان سالاری نگاه کرد که به سوی اتاق شهباز می‌رفت. فیلم اتاق شهباز درست بعد از این فیلم جانمایی شده بود. کسرا دستش را به زیر چانه زد و به فریادهای شهباز و مشت و لگدهای برهان نگاه دوخت. فیلم را دوباره پلی کرد و باز هم شهباز بود که به سختی سعی داشت خود را به حاشیهٔ امن برساند، اما بی‌فایده بود.

کسرا فیلم را بست و یکی دو تا از فلیم‌های بعدی را پلی کرد. سالن اجتماعات و آسانسور و گوشه‌وکنار ساختمان در این فیلم‌ها نمایان بود.

نگاه او روی فایل آخر نشست. تاریخش برای امروز بود. تعجب کرد و فکر کرد حتما به اشتباه روی فلش کپی شده. با این‌همه فایل را پلی کرد و لحظه‌ای بعد حس کرد تمام عروق خونی مغزش با هم پاره شدند و

تمام هفت هشت لیتر خونی که در جانش بود، به مغزش هجوم برد. گوش‌ها، صورت و همهٔ جانش داغ شد و دست‌هایش کنار لپ‌تاپ مشت شدند.

بمانا بی‌خبر از حال خراب او از آشپزخانه پرسید: نون باگت ندارم. تو مشکلی نداری؟

کسرا نشنید. فیلم را متوقف کرده و همان لحظه کتایون مقابل نگاهش بود؛ وقتی اردوان منافی وحشیانه به لب‌های او چسبیده بود.

بمانا کنار کانتر ایستاد و پرسید: کسرا... کجایی پسر؟

او سرش را بلند کرد. نگاهش منگ بود؛ منگ و ناباور.

بمانا از آشپزخانه بیرون آمد و با نگرانی پرسید: چی شده؟ چی دیدی؟

کسرا لپ‌تاپ را بست و فلش را با خشم از آن بیرون کشید. آن را در جیبش انداخت و یک‌باره از روی مبل بلند شد. فقط توانست بگوید: من باید برم!

بمانا متعجب نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد بازوی او را گرفت و کسرا با کیف‌دستی که در دستش بود، با حالی معلق بین خشم و حیرت نگاهش کرد. بمانا گفت:

نمی‌دونم چی شده، اما... تو چیزای بدتری هم دیدی. آدمی که جسد یه دختر جوون رو دیده باشه، یعنی ته‌شو دیده. پس خودتو کنترل کن پسر. شب بهت زنگ می‌زنم. خراب‌کاری نکنی!

او فقط توانست سر تکان بدهد و کمی بعد در آسانسور ایستاده بود. لحظهٔ بوسیدن وحشیانهٔ خواهرش از سوی آن مرد دیوانه از ذهنش کنده نمی‌شد. پا در کوچه گذاشت و با مهربان، دختر همسایه که با سطل زباله به خانه برمی‌گشت چشم‌درچشم شد.

ریموت زد و از کنار او گذشت. سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_شش

اردوان مقابل پنجره ایستاده بود و سیگار می‌کشید. دستش را به دیوار گرفته بود و دود سیگار را مستقیم توی شیشه «ها» می‌کرد. صدای باز شدن در را شنید،

اما به عقب برنگشت. حوصله نداشت و بیشتر نگران بود.

سلیم وقت بستن در کیفش گفت: بهش سِرم زدم. مشکل خاصی نداره، فقط فشارش پایین بود که خب با شرایطی که داره طبیعیه!

اردوان خیره به تاکسی زردرنگی که از خیابان می‌گذشت، زمزمه کرد: خفه شو!

سلیم شانه بالا انداخت و رک و صریح جواب داد: گند زدی رفیق!

اردوان به طرف او برگشت. چشم‌هایش سرخ بود و حال عادی نداشت. با این‌همه سلیم با خونسردی نسخه را روی میز انداخت و گفت: براش آزمایش بتا نوشتم مطمئن بشی، هر چند...

بیبی‌چک را هم کنار نسخه گذاشت و این‌بار با شیطنتی بی‌حس و حالت گفت: داری بابا می‌شی اردوان! بهت تبریک می‌گم.

اردوان قدم بلندی به سوی او برداشت و سلیم با خنده قدمی عقب رفت و گفت: باشه، رَم نکن!

کتش را پوشید و ادامه داد: من نمی‌دونم تصمیمتون چیه، اما اگه می‌خوای سقطش کنه باید زودتر دست بجنبونین!

این را گفت و به سوی راه‌پله رفت، اما از کنار گلدان پیچک دوباره نگاهش کرد و چشمک زد. لبخندش حالا واقعی‌تر بود. گفت: من جات باشم این‌کارو نمی‌کنم. بابا شدن بهت می‌آد.

و رفت، قبل از این‌که اردوان یقه‌اش را بچسبد.

همان وقت کسرا ماشینش را مقابل برج پارک کرد. ذهنش هزارپاره بود. از ماشین پیاده شد و بدون فکر به سوی برج رفت. از لابی گذشت و مقابل لابی‌من ایستاد. عصبی بود؛ دیوانه و منگ و ناباور بود. مرد جوان متعجب نگاهش کرد و او فقط توانست بگوید: اردوان منافی... بهش اطلاع بدید من این‌جام!

لابی‌من گوشی را برداشت و کسرا یکی دو گام از کانتر دور شد. نگاهش به آسانسور بود و در آسانسور که باز شد، نگاه عصبانی و متحیرش در چشم‌های سلیم نعیم‌زاده رسوب کرد؛ تنها همدم سال‌های تنهایی پدرش!

هر دو لحظه‌ای کوتاه به‌هم نگاه کردند. سلیم زودتر از او خود را جمع‌وجور کرد و بدون حرف یا اشاره‌ای از کنارش گذشت.

لابی‌من بی‌خبر از حال پریشان او پرسید: جناب، آقای...

کسرا چشم از سلیم گرفت و جواب داد: میرزاده، سرگرد میرزاده!

صدایش را اردوان از آن سوی خط شنید و گفت: بهش بگید بیاد بالا.

کسرا با قدم‌هایی بلند به سوی آسانسور رفت و مادامی که به طبقهٔ هجدهم برسد، فکر می‌کرد چطور می‌تواند چشم در چشم آن مرد بدوزد و دندان‌هایش را در دهانش خرد نکند!

پشت در واحد صد و هفتاد و شش ایستاد و لحظه‌ای به گردن و موها و صورتش دست کشید. حال ناخوشی داشت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_هفت

دستش روی دگمهٔ زنگ رفت، اما اردوان به او فرصت نداد. در را گشود و کسرا به چشم‌های سرخ و صورت ملتهب او چشم دوخت. حرفی روی زبانش نیامد. بی‌دعوت وارد خانه شد و وقتی به اردوان خیره بود در را پشت سرش بست.

اردوان با چشم به طبقهٔ بالا اشاره کرد و گفت: بالاست. خوابی...

حرفش به انتها نرسید و مشت کسرا روی صورتش جا گرفت. تعادلش را از دست داد و چند قدم به عقب پرت شد. کسرا دوباره به طرفش رفت، اما اردوان این‌بار با حالی دردآلود زمزمه کرد: نه پسر میرزاده اون‌قدر قلدره که از پس من بربیاد، نه من حالشو دارم امشب جوابتو بدم.

کسرا بی‌توجه به حرف‌های بی‌ربط او یقه‌اش را گرفت و در نگاهش غرید: عوضی!

-باشه... من عوضی... اما امشب نه کسرا... دارم می‌میرم.

کسرا بی‌توجه به حرف او دستش را بالا برد و لحظه‌ای بعد صدای کشیده‌ای که به صورت اردوان

کوبیده شد، سکوت کوتاه آپارتمان مجلل او را شکست. اردوان روی زانو خم شد. خون بینی‌اش روی پارکت چکید و با حالی آشفته گفت: من روت دست بلند نمی‌کنم جوجه!

سرش را بالا آورد. موهای عرق‌آلودش روی پیشانی‌اش سایه انداخته بود. نفس‌نفس می‌زد. لب زد: خیلی بیشتر از دو تا مشت و لگد بهت بدهکارم! اما... اما رفتی بالا... دستتو رو اون دختر بلند نمی‌کنی!

کسرا با خشم سر تکان داد. حتی له کردن این مرد هم دلش را خنک نمی‌کرد. به سوی راه‌پله راه افتاد و اردوان از پشت سرش با صدایی بلند گفت: کتی حامله‌ست! لک به تنش بیفته دودمانتو به باد می‌دم!

کسرا دستش را به نرده گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. با حالی آشفته به عقب برگشت و با سری که انگار دیگر روی گردنش تعادل نداشت به او چشم دوخت. اردوان هم بهتر از او نبود. آستین پیراهنش را به بینی‌اش گرفت و بدون وسواس همان‌جا کنار دیوار رها شد.

به نام خدا

پارت فیک مش قربون نوشت

((شماره یک))

توجه توجه :این پارتهای فیک صرفا جهت شوخی با حدسهای بچه هایا شخصیتها و ویژگیهاشونه و ربطی به داستان نداره و حتی ذره ای به اندازه ی پلانکتون تک سلولی از ارزششون کم نمیکنه

مدتها قبل از ورود سلیم به خانه ی اردوان

سلیم رو به بختیار گفت :اقا معلم اومدم چند تا از اون عنکبوتا ببرم واسه اردی جون

امشب سومین زنی که حامله کرده رو زده ترکونده

زنگ زد گفت بیا

بختیار با تعجب گفت :چه خبرشه این بچه

اگه تمام اونایی که کشته زنده میموندن باید یه تیم فوتبال بچه بزرگ میکردیم

عنکبوت کم میارم من خب

سلیم سرش راتکان داد و گفت حالا عنکبوت به جهنم زاد و ولد میکنن زباد میشن من خسته شدم از بس بچه انداختم

همش میگه :((هیچ زنی از سقط کردن و اینا نمرده))

اقا معلم این اردوان به تنهایی قدرت حامله کردن یه کشور دخترو داره

اما من توانایی انداختن این همه بچه رو ندارم والله

باید فکر کمک دست باشم من

تازه حمل عنکبوتم که به عهده ی منه

بختیار رو به سلیم گفت حالا بهت نگفت این مورد جدید کیه ؟؟

سلیم با کمی خاراندن پشت گردنش گفت :چرا تازگیا خیلی کتی کتی میکنه

فکر کنم مورد جدیدشه

بختیار با چشمانی درشت شده رو به سلیم گفت کتی ؟؟؟

تو دیدیش

اصلا دلیل اینکه میخوا ثد اینو بکشه چیه ؟؟

سلیم گفت اقا اجازه ؟؟به ما نگفته اما فکر کنم بحث بحث رو کم کنی و این حرفا باشه

بختیار در حالی که عنکبوت را با دقت داخل ظرف میگذاشت گفت :سلیم

سلیم در حالی که قد و قواره ی عنکبوت را برانداز میکرد گفت بله

بختیار گفت :این بزرگترینشونه واس خاطر اینکه شنیدم اون دختر خود ازاری هم داره با اینکه کتک میخوره بازم میاد تو تخت اردی دیوونه

پس باید بیشتر زجر بکشه

در ضمن یه فکری به حال اون مو سیم تلفنی که افتاد گل کسری هم بکن

دختره هم فضوله هم باباش همکارم بوده

خوش ندارم دخترش با پسرم بچرخه

فهمیدی بچه

سلیم گفت :بله اق معلم هر چی شما بگید

در همان حال کتی از درد به خود میپیچید و اردوان سیگار میکشید و به فکر انتقام بود

حالا وقتش بود که از تک دختر اق معلم شیمی که باعث شده بود او یک قاتل زنجیره ای بشود انتقام بگیرد

در ضمن کتی هم حالش جا بیاید که دیگر زن داوود ژووون نشود

اخ کتی

کتی با آن چشمهایش

وقتی عنکبوت نیشش بزند بعد هم با کمک سلیم کتی را از این بالا پرتش کنند پایین ان وقت حساب کار دستش می اید و حتما چشمهایش از کاسه در خواهد امد

چه کیفی خواهد داشت.

کتی در همان حال درد به اردوان گفت اردی جون فکر میکنی چند روز دیگه نیاز داری منو بزنی و ها عشقم...

اخه اصلا تا تموم میشه دلم میخواد ازت کتک بخورم ،کبابم کنی،اینادیگه

کلا میخوام تو منو بکشی بعد از خجالت رفت زیر لحاف

اردوان در حالی که لبخندی شیطانی میزد بلند خندید ؛اما در دلش می گفت عزیزم دفعه ی بعدی وجود نخواهد داشت تو را همین امشب میکشم.

((خب بچه ها این پارتهای فیک از حدسهای شما تنظیم شده میبینید چه قدر خنده دارو دور از ذهنه ؟؟😂😂😂قاتل بودن اردوان اینکه اون بختیار بدبختم قاتل باشه یا سلیم همون دکتره است که کمک میکنه اردان بچه ی مقتول رو سفط کنه و ...خواستم ااز حدساتون پارت فیک بسازم ببینید چه جوری میشه داستان □□□□□امیدوارم خوشتون اومده باشه))

واسه خودم این خنده دار بودکه سلیم مسئول سقط بچه هایی که اردوان میکاره شده بعد هفته ای یه بار نیازمندان رو رایگان مداوا میکنه 😂😂😂

عنکبوت 🕸 :

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_هشت

فصل سوم

دور میزی در کافه کریستال جمع شده بودند و لبخند از لبشان نمی‌افتاد. شایان با حالی سرخوش گفت: پسر فکر نمی‌کردم ببریم. دیشب تا بازی تموم بشه من ده بار سکته کردم.

نیکا ذوق‌زده حرف او را ادامه داد: پول عمل بینیم داره جور می‌شه.

بیتا آرام‌تر از آنها بود. با ترسی پنهان گفت: خدا کنه بابام نفهمه تو حسابم پول دارم.

سپنتا با موبایلش مشغول بود. در همان‌حال پوزخند زد: حواست باشه هر چی بردیو نفله نکنه!

و بعد رو به نیکا با لحنی دستوری گفت: ببین اِس اومد برات.

نیکا موبایلش را چک کرد و با شادمانی جواب داد: دستت درست. پول تو حسابمه.

سپنتا به تلویزیون کافه نگاه انداخت و راضی و متبسم گفت: دم پرسپولیس گرم. راضی‌ام ازشون.

شایان رد نگاهش را دنبال کرد. خبر صبح‌گاهی دربارهٔ برد تیم پیروزی در مقابل استقلال بود. حال خوشی داشت. حسابش پر از پول بود و همین اعتماد به‌نفسش را زیاد می‌کرد. موبایلش را در جیبش گذاشت و از روی صندلی بلند شد. سپنتا نشسته روی صندلی نگاهش کرد و با خنده‌ای لاقید گفت: حالا بودی!

-باید برم. فردا تست فیزیک داریم.

نیکا بی‌حوصله غر زد: اوه... با اون معلم کنه‌ش!

شایان انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفت و توی نگاهش بُراق شد: حرف دهنتو بفهم. دلت پشت‌دستی می‌خواد انگار.

نیکا با عصبانیت روی صندلی نیم‌خیز شد، اما سپنتا دستش را روی دست او گذاشت و با لبخند رو به شایان گفت: رَم نکن. یه غلطی کرد حالا. برو.

نگاه آخر شایان، سنگین از اخمی غلیظ، دوخته به نیکا بود. اما سر آخر راهش را کشید و رفت. نیکا پشت سر او دهانش را کج کرد و گفت: هم از خودش هم از خواهرش بدم می‌آد.

بیتا کیفش را برداشت و وقتی بلند می‌شد با نگرانی گفت: منم می‌رم. فردا هم امتحانمو خراب کنم فکور به مادرم خبر می‌ده.

نیکا نسکافه‌اش را هم زد و بی‌حوصله و در سکوت بدرقه‌اش کرد. سپنتا با مسخرگی پرسید: الآن تو واس چی موندی؟

-موندم تو تنها نباشی.

-دلت واس من نسوزه. پاشو برو خونه‌تون. چه معنی داره دختر کلهٔ سحر بیاد کافه!

و با این حرف بلند خندید. نیکا ادایش را درآورد و بعد لَش و وارفته پرسید: چرا از من بدت می‌آد؟

-بدم که نمی‌آد. اما... خوشمم نمی‌آد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_چهل_و_نه

-با کسی هستی؟

سپنتا پوزخند زد: یه درصد فکر کن من سینگل باشم!

نیکا با تأسف سر تکان داد و نه‌چندان بلند پرسید: کیه؟

-پاشو برو.

-من می‌شناسمش؟

-برو جوجه!

-بی‌لیاقت!

سپنتا باز هم به خنده افتاد و نیکا کیفش را برداشت. حتی خداحافظی هم نکرد و سپنتا با آن خندهٔ شاد و شنگولش او را دید که از بین میزهای کافه به طرف در می‌رفت.

در کافه که بسته شد، لبخند سپنتا هم رفت. نفسی کشید و روی موبایلش انگشت کشید. انگار یک‌باره همهٔ خستگی و غم عالم را روی دلش نشانده بودند. توی موبایل گفت: ناهار امروز مهمون منی!

مردی از آن سوی سیم با خنده پرسید: باز حساب کیو خالی کردی؟

-این‌دفعه دیگه پول خودمه.

-من پایین‌تر از زعفرانیه و جردن و نیاوران نمی‌رم رستوران.

-می‌دونم کلاسِت بالاست. می‌بینمت.

سپنتا تماس را قطع کرد و با امید بیشتری لبخند زد.

***

کسرا با دستی زیر چانه به برگه‌هایی که روی میز بود، نگاه می‌کرد. استعلام آموزش و پرورش امروز به دستش رسیده بود و او بی‌حوصله جملات آن را مرور می‌کرد.

فیاض چشم‌آذر متولد سال هزار و سیصد و سیِ خورشیدی بود؛ زادهٔ تهران. کارشناسی زیست جانوری‌اش را از دانشگاه ملی گرفته و بعدها به عنوان معلم به وزارت آموزش و پرورش پیوسته بود. سال هزار و سیصد و هشتاد غیبتش به وزارت‌خانه گزارش شده و هشت ماه بعد به دلیل غیبت ناموجه به دادسرای کارکنان دولت معرفی شده بود، اما او هیچ‌وقت به دادگاه مراجعه نکرد و بعد از آن همکاری‌اش با وزارت آموزش و پرورش از سوی وزارت‌خانه به‌طور یک‌طرفه ملغی اعلام شد.

آخرین محل خدمتش دبیرستان عدالت بود و او مدیر دبیرستان، آقای صیاد ملک‌محمدی را خوب به یاد داشت.

لب‌هایش را جمع کرد و از روی صندلی بلند شد. به سوی برد رفت و با ماژیک سیاه بالای آن نوشت:
اکرم راز!

زیر نام اکرم چند خط کشید و انتهای خطوط شروع به نوشتن کرد: مدرس کنکور آموزشگاه، محل کشف جسد توچال، باردار، علت مرگ گزیدگی با عنکبوت، تنها سرنخ آتلیهٔ عکاسی بوف سفید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه

وضعیت خانوادگی: مادر بیمار، پزشکان معالج مادر: دکتر سلیم نعیم‌اده، فلوشیپ جراحی پستان.
روان‌پزشک: دکتر شاهرخ رهنما.

پایین‌تر نوشت: رزا شهباز!

و بعد زیر نام رزا هم چند خط کشید.

پدر:منوچهر شهباز، مدیرعامل شرکت دارویی «شم».
متشاکی به دلیل واردات داروهای تاریخ
مصرف‌گذشته. سابقهٔ سقط جنین. علت مرگ خفگی با

نیش عنکبوت. هنرجوی آموزشگاه نقاشی آدینه.
متهمان پرونده: پونه علیپور، برهان سالاری.

کسرا پایین‌تر رفت و این‌بار نوشت:

وکیل پونه: بهداد رهنما! و از مقابل نام بهداد خطی به سوی شاهرخ کشید.

گامی به عقب آمد و نگاهی به وایت‌برد انداخت. ذهنش آرام نمی‌شد. مقابل نام منوچهر شهباز نوشت:
شریک، اردوان منافی!

این‌بار از وسط تخته خطی کشید و سوی دیگر آن بزرگ نوشت: دبیرستان عدالت!

مقابلش کروشه‌ای باز کرد و تندتر نوشت: بختیار میرزاده، سوختگی با اسید.

سهراب فکور، خودکشی در زیرزمین مدرسه.

فیاض چشم‌آذر: مفقود.

داود کاتبی:؟

به نام او که رسید، بی‌اراده مکث کرد. او فقط یک معتاد مفلوک بود که حقوق بازنشستگی‌اش هم کفاف خرج موادش را نمی‌داد. با این‌همه مقابل نام او یک علامت سوال بزرگ گذاشت.

دور اسامی معلمان دبیرستان عدالت یک خط بسته کشید و بالای آن نوشت: بی‌ارتباط به پروندهٔ دختران مقتول!

اما زیر آن خط بسته نوشت: اردوان منافی، رئیس هیئت مدیرهٔ شرکت دارویی شم. سلیم نعیم‌زاده، پزشک. بهداد رهنما، وکیل! و هر سه نفرشان را در دایره‌ای گذاشت و بالای آن نوشت: دانش‌آموزان دبیرستان عدالت!

ماژیک را در محفظهٔ وایت‌برد گذاشت و باز هم چند گام به عقب رفت و از همان‌جا به برد خیره شد. یک پازل هزارتکه مقابلش بود که باید آن را حل می‌کرد.

پشت میز ایستاد و گوشی تلفن را برداشت. کمی بعد با لحنی آمرانه گفت: نیک‌روز از حراست آموزش و پرورش استعلام بگیر. آدرس یه معلم قدیمی رو می‌خوام.

-حتما سرگرد. اسمشو بگید لطفا.

-ملک‌محمدی؛ صیاد ملک‌محمدی. فقط فورس‌ماژور. امروز برسه دستم.

-بله. حتما. راستی... لیست تماس‌ها و پیامک‌های خانوم فکورو فرستادم رو سیستمون.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_یک

-الآن چک می‌کنم... باید برم جایی. بعد از ظهر اون پسره، امیرعلی... پسر اون سرهنگ ارتش... ببرش اتاق بازجویی.

-بله سرگرد.

کسرا تماس را قطع کرد و کامپیوترش را روشن کرد. به عادت همیشه دستش را زیر چانه زد و کمی بعد به سیاهه‌ای که مقابلش بود چشم دوخت.

از تعداد تماس‌ها و پیامک‌ها می‌شد فهمید که دختر فکور چندان اهل مراودات اجتماعی نبود. دو سه تماس از مادرش و یک پیامک از شایان داشت که کوتاه و دستوری گفته بود: امروز کلاس نداری، بیرونم نمی‌ری!

نگاه کسرا یک خط پایین‌تر رفت. شمارهٔ اعتباری را که به نام سلیم فعال شده بود، از حفظ بود. نفسی کشید و پیامک او را خواند:

دیر کن اما بیا

فقط وقتی که آمدی

مرا بردار و برو

من از نرسیدن‌ها لبریزم... (منبع: نت)

گوشهٔ چشم کسرا چین خورد. سلیم نعیم‌زاده الآن یک مرد سی و هفت هشت ساله بود و این ادبیات عاشقانه به شخصیت اجتماعی او نمی‌آمد. کسرا صفحه را پایین کشید. شادی پرسیده بود: کجا برم؟

سر کسرا کج شد و سیاهی چشمش روی دو کلمهٔ کوتاه او به گردش درآمد. دخترک انگار از مخاطبش حرف می‌کشید!

چشمانش را بست و سعی کرد فکر کند. خودش پیش از این اتفاقات با چهار سیم‌کارت اعتباری به او پیام داده بود. پس بیراه نبود اگر دخترک گمان می‌کرد در دام یکی از همان مزاحمان بی‌نام افتاده است. شاید با این پیامک‌ها سعی داشت به هویت او پی ببرد.

دوباره صفحه را پایین کشید. مخاطب بی‌نامش نوشته بود: هر جا تو باشی، اون‌جا بهشته!

کسرا به صندلی تکیه داد. شادی نوشته بود: باشه؛ پس محل بهشتو من تعیین می‌کنم!

و بعد از آن دیگر پیامی نبود.

کسرا روی دستهٔ صندلی ضرب گرفت. تلاش این دختر برای شناختن آن غریبه را هم تحسین می‌کرد و هم تأسف می‌خورد.

موبایلش را برداشت و روی نام شادی کلیک کرد. او روی تخت بود؛ خسته و خواب‌آلود. غلتی زد و موبایلش را برداشت. دیدن نام سرگرد در یک لحظه هزاران احساس متناقض را به جانش سرازیر کرد. در حالی‌که دوباره دراز می‌کشید، جواب داد: سلام.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_دو

صدایش خواب‌آلود بود و همین لبخند کسرا را پیش کشید. شیطنت کرد: تعطیلی یه هفته‌ای فتحی انگار به‌موقع بود.

شادی به لوستر شیشه‌ای سقف زل زد. با همان خستگی پرسید: به جایی رسیدی؟

-می‌رسیم ان‌شالله... می‌گم تو عکس‌های قدیمی، چیزی از کلاس درس پدرت هست؟ یه عکسی که مرحوم فکور بین بچه‌های مدرسه گرفته باشه؟

شادی روی تخت نشست و ملحفه را از پاهایش کنار زد. پاهای عریانش را روی فرش گذاشت و وقتی بلند می‌شد، پرسید: کدوم مدرسه؟ بابای من اون سال‌ها همزمان تو چهار تا دبیرستان تدریس داشت.

-عدالت منظورمه.

-چرا از آقای میرزاده نمی‌گیری؟

کسرا بی‌حوصله شد و جواب داد: آقای میرزاده تارک دنیا شده. کسی رو دور و برش راه نمی‌ده. چیزی هم از عکس‌های قدیمی تو خونه نذاشته بمونه.

شادی به سوی کمد رفت. مقابل کشو روی فرش نشست و گفت: چند تا از عکس‌های قدیمی مونده. البته... شایان کوچیک‌تر که بود، یه آلبوم از عکس‌های بابا رو سوزوند. الآن بین اینا...

حرفش را ناتمام گذاشت و آلبوم را از کشو بیرون آورد. کسرا متأسف از خلاء پرنشدنی وجود شایان، دستی به صورتش کشید و گفت: یه عکس واضح می‌خوام شادی. می‌تونی بیای بیرون؟

نگاه شادی روی تصویر پدرش مکث کرد و با اخمی شیرین طعنه زد: نه! مامانم درو روم قفل کرده!

لبخند کسرا گرم بود: یه ساعت دیگه میدون انقلاب می‌بینمت.

-کجا می‌ریم؟

-دبیرستان عدالت!

حرفش لبخند را روی لب شادی خشکاند و بی‌اراده زمزمه کرد: کسرا!

اولین‌بار بود که نام او را بدون پس و پیش به زبان می‌آورد؛ هر چند به‌خاطر شوک یادآوری محل مرگ پدرش، اما «کسرا گفتن» ساده‌اش قلب مرد جوان را لرزاند.

سرگرد نجوا کرد: می‌بینمت.

و تماس را قطع کرد. صورتش داغ شده بود. از پشت میز بلند شد و به سوی پنجره رفت. ونِ آگاهی وسط

محوطه توقف کرده بود و چند متهم از آن پایین می‌آمدند.

کسرا به تصویر محو و کم‌رنگش روی شیشه نگاه کرد و ناخواسته دستش را روی چروکیدگی صورتش کشید. در دورترین تصوراتش شادی را می‌دید که صورتش را نوازش می‌کرد؛ بدون چندش و بدون دزدیدن نگاهش! واکنشش به این آرزوی محال، یک پوزخند تلخ بود.

به عقب برگشت و موبایلش را از روی میز برداشت. آفرین پشت خط بود. نگران و با صدایی غم‌زده گفت: کسرا جان... زنگ زدم کتی، گفت رفته سر کار. دیشب آپارتمان تو بود؟

کسرا یک دستش را در جیبش گذاشت و با تأسف سر تکان داد. جواب داد: نگرانش نباش. حالش خوبه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_سه

-دیشب چرا نیومد خونه؟ اگه به‌خاطر سپنتا بود که...

-من پیشش بودم... یه مدت از خونه دور باشه بهتره.

-مگه می‌شه کسراجان؟ سپنتا همین‌جوری چشم دیدن مادرشو نداره. حالا اگه چند روز هم خونه نیاد که...

-جاش که معلومه. خونهٔ منه! اما لازمه چند روز از پسرش دور باشه. این‌جوری برای هر دوشون بهتره.

-ای بابا! شما دو تا پیرم کردید.

آفرین بی‌حوصله بود. با این جمله تماسش را قطع کرد و کسرا نفس حبسش را بیرون داد. کیف و کتش را برداشت و از اتاق خارج شد.

***

اردوان با تردید به لوکیشن و بعد به پلاک آپارتمان نگاه کرد. رسیده بود. ماشین را در پهنهٔ خاکی کوچه پارک کرد و پیاده شد. عینک سیاهش را بالای سر زد و جلو رفت. موبایلش در جیب شلوارش می‌لرزید. جلوی آیفون ایستاد و با نگاه به شمارهٔ ناآشنا، جواب داد: بله!

صدای نازک دختری در گوشش پیچید: الو... آقای منافی؟

-بله! شما؟

-من... من فرنوش هستم. دوست رُزا؛ دختر آقای شهباز.

ابروهای اردوان به‌هم چسبید و با شک پرسید: همون دختری که نتونست جلوی زبونشو بگیره؟

فرنوش کمی مکث کرد، اما به تندی جواب داد: اگه ناراحتید قطع می‌کنم.

-نه! اتفاقا ازت خوشم می‌آد. اهل تظاهر نیستی. کی ببینمت؟

-امروز عصر!

-جاشو من تعیین می‌کنم.

-من خونه‌تون نمی‌آم!

اردوان پوزخند زد. دخترک انگار به اشتباه افتاده بود. جواب داد: جاشم خودت تعیین کن.

-خوبه؛ یه کافه نزدیک میدون امانیه هست...

-امانیه؟

-پارک ملت!

-آها... لوکیشن دقیقشو برام بفرست.

-حتما.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_چهار

اردوان موبایل را در جیبش گذاشت و زنگ زد. کتایون در منزل برادرش با آن حال آشوبی که داشت، استراحت می‌کرد. صدای زنگ را که شنید، دماغش را بالا کشید. گریه کرده بود. به سختی از روی کاناپه خود را پایین کشید و با کمری که از شدت درد خمیده شده بود، به سوی آیفون رفت. اردوان را در مانیتور دید و بدون پرسش در را باز کرد. همان‌جا در آینه نگاهی به چهرهٔ افتضاحش انداخت، اما چه فرقی می‌کرد.

در واحد را نیمه‌باز رها کرد و به سوی کاناپه رفت.

چند دقیقهٔ بعد اردوان ضربه‌ای به در نیمه‌باز زد و بدون حرف و سخنی آن را گشود. در هال خلوت آپارتمان کسرا چشم چرخاند و سرآخر با دیدن کتایون که روی کاناپه در خود جمع شده بود، در را پشت سر خود بست.

کفش‌هایش را درنیاورد. با قدم‌هایی آهسته جلو رفت و کمی دورتر از کتایون روی پاف نشست. کمی به جلو خم شد، دست‌هایش را در هم قلاب کرد و ساده و سرد پرسید: بهتری؟

نگاه کتایون دوخته به پنجره بود. بی‌حالت طعنه زد: اومدی مطمئن بشی هنوز زنده‌م؟

-پاشو بریم. برات از دکتر وقت گرفتم!

کتایون اخم‌آلود به سوی او چرخید و با خشم گفت: تو چه جدی گرفتی!

او لبخند زد و جواب داد: حاملگی یکی از جدی‌ترین اتفاقاتیه که می‌تونه برای یه زن بیفته و البته برای یه مرد!

کتایون به سختی روی کاناپه نشست و خیره در نگاه متبسم او گفت: خودتو گول نزن. این حاملگی قرار نیست نتیجه‌ای داشته باشه.

اردوان باز هم لبخند زد. دستی به موهای سیاه و براقش کشید و جواب داد: من بهت حق می‌دم.
بارداری همهٔ سیستم بدن خانوما رو به‌هم می‌ریزه. تو هم الآن...

-تنها دکتری که پیشش می‌آم، دکتر سقط جنینه!

نگاه اردوان تیز بود. لبخندش رفت و جایش را نگاهی بی‌حالت گرفت. کمی صاف نشست و خونسرد و آرام جواب داد: دکتر گفت ممکنه فشارت پایین باشه. خونریزی دیشب هم باید کنترل بشه...

-خفه شو اردوان. قرار نیست این بچه رو به دنیا بیارم. این فکرو از سرت بیرون کن.

ابروی اردوان بالا رفت. سری تکان داد و وقتی بینی‌اش را می‌خاراند، جواب داد: حتی به فکرت هم نرسه به خودت آسیب بزنی! اون بچه رو دنیا می‌آری و بعد... به سلامت!

از روی پاف بلند شد و موبایلش را درآورد. کتایون با خشم فریاد زد: الهی که بمیری! الهی که بری زیر تریلی...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_پنج

اردوان بی‌اجازه وارد اتاقی شد و در را پشت سرش بست. جواب تماسش را داد: تو هر بار به من زنگ می‌زنی، یعنی یه اتفاقی افتاده! چی شده منوچ!

منوچهر با حالی عصبی پرسید: کجایی؟

-دنبال بدبختی! پرسیدم چی شده؟

-برام حکم جلب گرفتن. مأمور اومده جلوی در.

اردوان چانه‌اش را بالا کشید و با خونسردی جواب داد: از قدیم گفتن زندون جای مَرده. از چی ترسیدی؟

-خفه شو... تو انگار نفهمیدی چی گفتم؟ می‌گم مأمورا اومدن کت‌بسته منو ببرن.

-به‌هر حال اون‌همه شکایت باید یه جایی نتیجه می‌داد.

-اردوان... فردا مراسم دخترمه. می‌فهمی؟

اردوان نفس بلندی کشید. یادآوری رُزا غمگنیش می‌کرد. نرم‌تر از قبل گفت: باهاشون برو. به شب نرسیده می‌آرمت بیرون.

-اگه نتونستی چی؟

-گفتم می‌آرمت بیرون.

منوچهر با خشم غر زد: لعنت بهت!

تماسشان قطع شده بود. اردوان به هال برگشت و همان دم با ابرویی بالارفته، نگاهش دوخته شد به کتایون که به سختی روی صندلی‌ای کنار پنجره ایستاده بود و ظاهرا قصد داشت بپرد!

سر اردوان کج شد و لبخندی مسخره روی لبش جا گرفت. به چهارچوب در اتاق تکیه داد، دست‌هایش را به سینه زد و در سکوت به کتایون چشم دوخت.
کتایون با حالی عصبی گفت: می‌خوام بپرم!

اردوان سر تکان داد: من جلوتو نمی‌گیرم.

کتایون یک پایش را لب پنجره گذاشت و تهدید کرد: می‌پرما!

اردوان شانه بالا انداخت: به تصمیمت احترام می‌ذارم!

کتایون لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با خشم از روی صندلی پایین آمد. پرده را رها کرد و از همان‌جا که ایستاده بود، خیره به اردوان گفت: الهی بمیری عوضی!

لبخند اردوان گرم بود. چشم از او گرفت و وقتی به سوی در خروج می‌رفت، گفت: پایین تو ماشین منتظرتم. دیر نکنی.

در را پشت سرش بست و کتایون خیره به در، درمانده و نومید واگویه کرد: سپنتا... سپنتا منو می‌کشه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_شش

***

موسیقی بی‌کلامی در فضا جاری بود و عطر خوش غذا اشتها را تحریک می‌کرد. درِ رستوران باز شد و سپنتا به زن و مردی که وارد رستوران می‌شدند، نگاه انداخت. مهمانش هنوز نرسیده بود. به تایپش در موبایل ادامه داد و بعد راضی از متنی که نوشته بود، آن را ارسال کرد: هوس سفر نداری زِ غبار این بیابان؟

با پا کف رستوران ضرب گرفت. عصبی بود، اما جوابش زود رسید: همه آرزویم اما چه کنم که بسته‌پایم...

سپنتا به خنده افتاد و زیر لب واگویه کرد: جون!

و بعد یک استیکر قلب فرستاد.

همان وقت سلیم وقتی صندلی را عقب می‌کشید، به طعنه پرسید: با مَنی یا در یَمَنی؟!

نگاه سپنتا بالا دوید و دستپاچه از روی صندلی بلند شد و جواب داد: سلام. خوش اومدین.

او نشست. نگاهی در رستوران چرخاند و چانه‌اش را بالا کشید. گفت: تو خرج افتادی حسابی!

-اختیار دارید دکتر. این حرفا چیه؟

سلیم به صندلی تکیه داد و لبخند زد. گفت: تیمتم که دیروز قهرمان لیگ شد.

سپنتا با خوشحالی و غرور جواب داد: ما اینیم! بازنده‌ها و ضعیف‌ها بین ما جایی ندارن.

او ابرویی بالا انداخت و به پیشخدمت نگاه کرد. منو را از او گرفت و کمی بعد وقت انتخاب غذا گفت: نگاه بلندتو دوست دارم، اما مواظب باش غرور زیادی کار دستت نده.

-حواسم هست آقای دکتر.

-چه خبر از درس‌ها؟ می‌خونی؟

پیش‌خدمت دور شد و سپنتا با بی‌حوصلگی آشکاری جواب داد: اگه زور و اخم مادرم نبود کتابامو می‌ریختم دور.

سلیم با تأسف سر تکان داد و گفت: الآن لیسانس جای دیپلمو گرفته. حداقل تحصیلاته. اونو که دیگه باید بگیری!

سپنتا به خنده افتاد و جواب داد: دلتون خوشه آقای دکتر. مادرم منو فرستاد تجربی تا پزشکی بخونم. مگه به لیسانس رضایت می‌ده؟!

نگاه سلیم لحظه‌ای روی او مکث کرد، اما بعد لیوانی آب ریخت و خونسرد و بی‌حالت جواب داد: بعید می‌دونم مادرت دیگه اون‌قدر وقت داشته باشه که بخواد بابت رشتهٔ تحصیلی سرزنشت کنه!

ابروهای سپنتا بالا پرید و متعجب پرسید: منظورتون چیه؟

سلیم جرعه‌های آبش را بلعید و بابت بی‌فکری برای خودش سر تکان داد. با این‌همه خراب‌کاری‌اش را جمع کرد: یادمه گفته بودی شاغله.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_هفت

-بله. تو یه شرکت دارویی حسابداره.

-به پرستاری فکر کردی یا... یا علوم آزمایشگاهی یا...

-بی‌خیال آقای دکتر. من از درس خوندن خوشم نمی‌آد. می‌خوام برم. اگه بتونم یه‌جوری خدمتمو راست‌و ریس کنم یه دقیقه هم این‌جا نمی‌مونم.

سلیم به نشانهٔ تأئید سر تکان داد. پیش‌خدمت سرویس میز را آورد و بعد از رفتن او، سلیم پرسید: فکر می‌کنی کشورهای غربی جلوی پای آدمی که پول یا تخصص نداره فرش قرمز پهن می‌کنن؟

-پناهندگی می‌گیرم!

-به‌خاطر کدوم اَکت سیاسی بهت پناهندگی می‌دن؟

سپنتا عصبی شد و ناآرام‌تر از قبل جواب داد: یکی مثل «عاصی» چطوری رفت؟ منم همون‌جوری می‌رم.

-عاصی خواننده بود. بهش مجوز ندادن، اونم سال‌ها زیرزمینی خوند. شعراش سیاسی و تند بودن. چندین بار رفت زندون. با همون عقبه هم تونست اقامت بگیره.

سپنتا ضربه‌ای را که می‌خواست روی میز بکوبد به سختی مهار کرد و با حرص جواب داد: می‌خواید بگید واسه آدمی مثل من هیچ کجا جا نیست؟ آرامش نیست؟

-منو قبول داری؟

سپنتا آب دهانش را بلعید و به نشانهٔ تأئید سر تکان داد.

سلیم نفسی کشید و گفت: پس به حرف من گوش کن. چیزی به کنکور نمونده. این روزای آخر کمی درس بخون. با هوشی که تو داری مطمئنم یه ذره تلاش کنی قبول می‌شی.

نگاه سپنتا نومیدانه بود، اما سلیم با لبخند حرف را عوض کرد: از صبح گرفتار پلیس فتا و شکایت بودم!

نگاه سپنتا رنگ تعجب به خود گرفت و با حیرت پرسید: شکایت برای چی؟

سلیم با تأسف سر تکان داد و گفت: از چند روز پیش متوجه شدم گوشی و سیم‌کارت اعتباریم گم شده. امروز فرصت کردم رفتم به فتا اعلام کردم.

شانه بالا انداخت و ادامه داد: حوصلهٔ دردسر ندارم. معلوم نیست که دست کی افتاده. ممکنه باهاش هزار تا کار غیرقانونی انجام بدن.

نگاه وحشت‌زدهٔ سپنتا پایین افتاد و دوخته شد به آیفونش.

سلیم با خونسردی گفت: البته خط فعاله. پلیس گفت به زودی می‌رن سراغش!

رسیدن پیش‌خدمت، سپنتا را از آن وحشت و کلافگی رهانید. دور از چشم سلیم موبایل را در جیبش گذاشت و گفت: من با اجازه‌تون برم... برم دستامو بشورم.

سلیم با لبخند بدرقه‌اش کرد و چند دقیقهٔ بعد سپنتا در دست‌شویی با درماندگی به پیامک شادی نگاه می‌کرد.

دخترک پرسیده بود: نگفتی کجا ببینمت؟

سپنتا لبش را زیر دندان گرفت. حالا پیامک فرستادن برای معلم فیزیکش ترسناک بود. اما نمی‌توانست این فرصت را از دست بدهد. با انگشتی که حرکتش روی کیبورد محکم نبود، نوشت: فردا، ساعت یازده کنار مرد بارانی پارک ملت!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_هشت

پیامک را ارسال کرد و با عجله سیم‌کارت را از گوشی درآورد. آن را در توالت انداخت و سیفون را کشید و به سیم‌کارتی که میان آب می‌چرخید و فرو می‌رفت، زل زد.

شادی به پیامک «مزاحم پنج» خیره مانده بود؛ آن‌قدر که متوجه رسیدن کسرا نشد. نگاه کسرا باریک شد و بوقی زد. شادی یک‌باره سرش را بالا آورد. موبایل را در کیفش انداخت و با عجله به سوی ماشین رفت.کسرا خیلی زود راه افتاد و پرسید: دیر کردم؟

-نه. من زود رسیدم.

شادی کمربندش را بست و پرسید: چرا می‌ریم عدالت؟

-نمی‌دونم!

او متعجب به کسرا نگاه کرد و کسرا با کلافگی ادامه داد:تو این پرونده یه وکیل، یه پزشک و شریک پدر یکی از مقتولتن درس‌خوندهٔ عدالتند! این عجب نیست؟!

شادی شانه بالا انداخت. کیفش را باز کرد و از میان سرسید عکس قدیمی پدرش را که میان دانش‌آموزان گرفته بود، بیرون آورد. به آن خیره شد و با حسرت زمزمه کرد: خیلی جوون بود.

کسرا در ترافیک خیابان سرعتش را کم کرد. عکس را از او گرفت و بالای فرمان نگه‌اش داشت و بعد وقتی آهسته جلو می‌رفت، نه‌چندان محکم جواب داد: قیافه‌هاشون عوض شده. حتی بهداد رهنما رو هم نمی‌تونم تو این عکس پیدا کنم.

-من می‌گم به جای مدرسه بریم پیش آقای میرزاده.

کسرا به تلخی لبخند زد. عکس را به دست او داد و گفت: فکر کردی اجازه می‌ده بهش نزدیک بشی؟

شادی بی‌اراده و نومید پرسید: به‌خاطر صورتش؟

نگاه کسرا روی ماشین جلویی میخکوب شد و شادی عصبی از حرفی که زده بود، زمزمه کرد: متأسفم.

-فکر بابا رو از سرت بیرون کن. شاید اون وکیله بتونه کمکون کنه.

-من می‌خوام برم پیش پدرت. فکر نمی‌کنم بیرونم کنه.

کسرا اخم‌آلود جواب داد: بابا سال‌هاست که دیگه مهربون نیست. بدخلق و عصبیه. نمی‌خوام یه وقت حرفی بزنه و ناراحتت کنه.

-ناراحت نمی‌شم. لطفا!

کسرا دودل بود و شادی با لبخند شیطنت کرد: سرگرد... لطفا حرفمو زمین ننداز.

کسرا کمی جلوتر دور زد و با نگاهی شماتت‌بار به او جواب داد: تو هم راهشو خوب یاد گرفتی!

و بعد به تماس موبایلش جواب داد: سلام نیک‌روز. استعلامو گرفتی؟

-سلام. بله سرگرد. به‌خاطر همین تماس گرفتم. آقای ملک‌محمدی سه سال پیش عمرشونو دادن به شما!

کسرا با تأسف مشتش را روی فرمان کوبید. اما لحظه‌ای بعد پرسید: از اردکانی چه خبر؟

نیک‌روز با تأخیر پرسید: اردکانی؟ مسئول ردیابی پیامک‌ها منظورتونه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_پنجاه_و_نه

-بله.

-مشغول کار بود... می‌خواید بگم بفرسته رو موبایلتون؟

-بله. لازمه.

-همین حالا ترتیبشو می‌دم.

کسرا موبایل را روی داشبورد گذاشت و در خیابان خلوت سرعت گرفت. در همان‌حال نگاهی به شادی انداخت و با لحنی نرم‌تر پرسید: شایان دیشب دعوات کرد؟

شادی به خنده افتاد و با لحنی سرزنش‌بار جواب داد: من از شایان بزرگترما آقای پلیس.

اما بعد با صدایی آرام‌تر ادامه داد: این روزا داره یه کارایی می‌کنه. نمی‌دونم چی، اما مطمئنم کار خوبی هم نیست.

-با سپنتا رفیقه، درسته؟

شادی به نشانهٔ مثبت سر تکان داد و کسرا زمزمه کرد: دوستی این دو تا نمی‌تونه بی‌دردسر باشه.

شادی با نگاهی خیره به خیابان نجوا کرد: به زودی می‌فهمم دارن چی‌کار می‌کنن!

کسرا به نیم‌رخ او نگاهی انداخت و گفت: هی‌هی... بدون اطلاع من کاری نمی‌کنی؛ باشه؟

ابروی شادی بالا رفت و طعنه زد: نه سرباز جلوی در اتاقتم نه متهم تحت بازجویی!

او با لبخندی نرم جواب داد: مجرم که هستی، فقط علیه‌ت مدرک ندارم. دربارهٔ بازجویی هم...

نگاهی به شادی انداخت و شیطنت کرد: دلت بخواد من ازت بازجویی کنم.

-انگار دیروز رو یادت رفته سرگرد. احضارم کردی آگاهی.

کسرا به خنده افتاد و جواب داد: اون فقط یه سوال و جواب معمولی بود.

شادی با تردید پرسید: وقتی از کسی بازجویی می‌کنی ترسناک می‌شی؟

کسرا دنده را عوض کرد و با نگاهی گذرا به او، به جای جواب، پرسید: می‌خوای امتحان کنی؟

شادی ابرویی بالا انداخت و با اخمی گذرا زمزمه کرد: از شما به ما رسیده؛ خیلی ممنون.

حرفش خندهٔ دوبارهٔ کسرا را پیش کشید.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت

بختیار با دیدن نام سلیم، با علاقه تماسش را جواب داد: سلام دکترجان. خوبی بابا؟

او پشت فرمان بود. جواب داد: سلام پیرمرد. نزدیک خونه‌تم. چیزی می‌خوای بگیرم؟

بختیار با شعف جواب داد: آفتاب از کدوم طرف دراومده یاد منِ پیرمرد افتادی؟ خوش‌خبر باشی سلیم‌جان.

-امروز سرم خلوت بود. ده دقیقهٔ دیگه خونه‌م.

بختیار موبایل را روی میز گذاشت و با سرخوشی بلند شد. در خانه چشم چرخاند. همه چیز مرتب بود. به آشپزخانه رفت و شعلهٔ زیر کتری را روشن کرد.

سلیم خوش‌قول بود. ماشین را زیر سینهٔ دیوار پارک کرد و پیاده شد. زنگ زد و به آیفون قدیمی منزل پدری بختیار زل زد...

زیر بارانی که می‌بارید، چرخش را گذاشته بود کنار دیوار و با عجله گونی پلاستیکی را روی آن کشیده بود. با دست‌کش‌های پلاستیکی و چکمه‌های بلندی که به پا داشت وارد کتاب‌فروشی شده بود. چیزی به کنکور نمانده و او از همکلاسی‌هایش عقب افتاده بود. فضای کتاب‌فروشی گرم بود و گونه‌های یخ‌زدهٔ او از هرم هوای گرم و مرطوب مغازه جانی تازه یافته بودند. رفته بود سوی کانتر فروش و در همان‌حال پدر و پسری را دیده بود که سر انتخاب مدادرنگی تردید داشتند.

پسر گفته بود: من چهل و هشت رنگ می‌خوام.

و پدر جواب داده بود: تو که حرفه‌ای کار نمی‌کنی پسرم. بیست و چهارتا کافیه.

و او وقتی میان آشنایی صدای مرد معلق مانده بود، رو به فروشنده پرسیده بود: تست‌های زیست قلم‌چی چنده؟

مرد قیمت را گفته بود. زیاد بود و او توان خریدش را نداشت. با شک پرسیده بود: دست دوم ندارید؟

فروشنده شماتت‌بار لبخند زده بود، اما همان وقت مرد و پسرش به عقب برگشته و نگاه خجالت‌زدهٔ سلیم در نگاه بختیار میرزاده رسوب کرده بود...

در باز شد و او وقتی در آستانهٔ حیاط می‌ایستاد به یاد کتاب تست‌های قلم‌چی افتاد که روز بعد زنگ تفریح بختیار میرزاده با لبخندی پدرانه به دستش داده بود.

از بین باغچه‌ها راه افتاد و بختیار را دید که با لبخند پردهٔ توری ایوان را کنار زد.

بختیار کمکش کرده بود. برایش جبرانی گذاشته و خصوصی به او درس داده بود؛ اما این حس دوگانه‌ای که نسبت به بختیار در وجودش بود، با یادآوری هیچ‌کدام از محبت‌های این مردِ اسیدسوخته از بین نمی‌رفت.

نرسیده به پله‌ها پرسید: نپوسیدی تو این تنهایی؟

لبخند بختیار روی صورتش ماسید. گوشهٔ پلک سوخته‌اش را خاراند و جواب داد: دلم به تو خوشه سلیم‌جان.

از جلوی در کنار رفت و سلیم قدم به هال گذاشت. به سوی مبلی رفت و وقتی می‌نشست، گفت: چای و میوه نمی‌خوام. باید زود برم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_یک

بختیار لبخند زد: هندونه قاچ کردم. خنکه، می‌چسبه.

به طرف آشپزخانه راه افتاد، اما میانهٔ راه سلیم طعنه زد: خوب خودتو کشیدی کنار؛ بی‌خیال زن و بچه و زندگیشون!

او حیرت‌زده به عقب برگشت. انتظار این سرزنشِ آشکار را نداشت. سلیم بهت‌زدگی او را که دید، با پوزخند ادامه داد: نوهت امسال کنکور داره. خبر داری؟

نگاه بختیار رنگ غم گرفت و حسرت‌بار لب زد: پدربزرگ شدن منم مسخره بود. هیچ‌وقت با هم بازی نکردیم، پارک نرفتیم...

حرفش را زنگ آیفون قطع کرد و سلیم متعجب پرسید: منتظر کسی هستی؟

-نه.

این را بختیار گفت و به سوی آیفون رفت. پرسید: کیه؟

کسرا به رنگ کهنهٔ منزل پدربزرگ چشم دوخت و به سردی جواب داد: باز کن بابا.

بختیار پشت به سلیم، چشم‌هایش را بست. حال ناخوشی داشت. با صدایی زیر لب پرسید: برای چی اومدی این‌جا؟

شادی به نیم‌رخ گرفتهٔ کسرا نگاه کرد و یک‌باره به جای او جواب داد: باز کنید آقای میرزاده. من شادی‌ام. دختر دوستتون، سهراب!

دست بختیار کنار آیفون مشت شد و سرش را پایین انداخت و تنها توانست بگوید: از این‌جا برید.

گوشی را سر جایش گذاشت و با صورتی که داغ شده بود به آشپزخانه رفت. سلیم در سکوت دنبالش می‌کرد.

همان‌وقت پشت در حیاط کسرا کلافه بود از رفتار سرد مردی که انگار از سال‌ها پیش پدری کردن را از یاد برده بود. از در فاصله گرفت و ریموت زد. شادی با عجله گفت: نرو، بمون. شاید درو باز کرد.

او جوابش را نداد. غم از نگاهش می‌چکید. اما شادی رهایش نکرد. یک‌باره به بازوی او چنگ زد و گفت: کسرا... به‌خاطر من بمون لطفا.

کسرا به طرفش برگشت. حالا زیر نور مستقیم خورشید، تمام‌رخ مقابل او بود و نگاهش ملغمه‌ای بود از غم و بغض سال‌هایی که بدون حمایت پدر، رنج زشتی و انزوا را به جان کشیده بود. شادی پلک زد و آب دهانش را بلعید. نمی‌خواست صدایش بلرزد، اما وقتی شروع به صحبت کرد، ته حلقش یک گردوی تلخ حجم می‌گرفت.

گفت: کاش بابام بود... زشت، اخمو، غریبه... اما بود. تو خودت نمی‌دونی چه نعمتی تو زندگیت داری. همین‌که شب وقتی می‌خوابی مطمئنی که پدرت یه جایی زیر آسمون این شهر داره نفس می‌کشه، راه

می‌ره، حتی غصه می‌خوره. من... من نمی‌دونم چطور این سال‌ها سعی نکردی بهش نزدیک بشی... چطور تونستی تنهاش بذاری!

صدایش می‌لرزید. راهش را کشید و به سوی آیفون رفت، اما به زنگ زدن نرسید. کسرا دست او را از روی زنگ کنار زد و بی‌این‌که حرفی بزند، کلید را در قفل در چرخاند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_دو

در آهسته روی پاشنه چرخید و نمایی از گل‌های باغچه‌های سرسبز بختیار به چشم شادی خورد.
می‌خواست قدم به حیاط بگذارد، اما کسرا ایستاده پشت سرش گفت: اگه حرفی بهت زد یا رفتار بدی داشت... به من ببخش.

شادی دوباره زیر نور خورشید نگاهش کرد. سیاهی چشمش در صورت او به گردش درآمد و همهٔ اجزای صورتش را کاوید. کسرا پلک نزد. نگاهش را هم از

او نگرفت و کمی بعد با لحنی سرد و بی‌حالت زمزمه کرد: خوب نگام کن. زخمای صورتمو خوب ببین.

نگاه شادی روی چشم‌های او ایستاد و کسرا با آن صدای دورگه‌ای که حاصل غم و غربت بود، ادامه داد: بابام تو پنجاه‌سالگی خودشو راحت کرد. از همه دور شد و میون باغچه‌های این حیاط، سرشو گرم کرد. اما من...

لب‌هایش را تو کشید و پلک زد. نمی‌توانست حرفش را ناتمام بگذارد. لب زد: خیالم راحته بابام زیر سقف این خونه خوشه، اما مشکلات کتی، تنهایی‌های مادرم، دردسرای سپنتا، و... و بی‌رحمی تو... کاش این‌جوری نگام نمی‌کردی...

کسرا با این حرف در را بست و از کنار او گذشت. خاطراتش از این خانه دو تکه بود. تکهٔ اول خوشی بود و خنده و گل و بستنی کنار پدربزرگی که زود از دنیا رفته بود و تکهٔ دوم غریبگی و منعش از ورود به خانه‌ای که انگار دورش یک تار عنکبوت قطور کشیده بودند.

بختیار با ظرف هندوانه، ناباور به پنجره نگاه کرد. صدای بسته شدن در حیاط را هر دو شنیده بودند. سلیم

یک پا را روی پای دیگر انداخت و در سکوت به دستپاچگی، اخم و شتاب او چشم دوخت.

بختیار ظرف میوه را روی میز گذاشت و با عجله به سوی در رفت و از پشت پرده به کسرا و دختر جوان فکور نگاه انداخت. انگار یکی یک‌باره دستش را گرفت و پرتش کرد به دفتر دبیرستان عدالت...

سهراب با خنده گفته بود: مردی که دختر داره خیالش راحته چند صباح دیگه، تو دلتنگی روزهای پیری، یکی هست که یه استکان چای بذاره جلوش.

چانه‌اش لرزید و بی‌اراده به پرده چنگ زد. اما سعی کرد صدایش محکم باشد.

با لحنی تند گفت: یادت ندادن بی‌اجازه خونهٔ مردم نری؟ همین‌جوری سرتو انداختی پایین اومدی تو؟

کسرا تأسف‌بار دست شادی را کشید، اما شادی بی‌توجه به او، رو به پرده و سایه‌ای که پشت آن ایستاده بود، گفت: عمو! سلام عمو... شادی‌ام... دختر دوستتون...

-هر کی می‌خوای باش. فقط برو، وگرنه زنگ می‌زنم پلیس.

کسرا ناآرام و عصبی تشر زد: بریم!

شادی او را پس زد و با قدم‌های بلندتری به سوی ایوان رفت. بغض داشت و با همان حال پریشان گفت: عمو بیست ساله بابامو ندیدم. گفتن خودکشی کرده. شما می‌دونید این‌جور نبود. بابای من... چشم‌به‌راه داداشم بود... مگه می‌شه آدمی مثل بابای من با اون‌همه آرزو خودشو دار بزنه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_سه

شانه‌های بختیار لرزید و سلیم با تأنی از روی مبل بلند شد. به طرف او رفت و دستش را روی شانهٔ بختیار گذاشت. نگاه خیس بختیار به چشم‌های آرام سلیم دوخته شد و ابروی سلیم بالا پرید. بختیار خود را جمع‌وجور کرد و از در دور شد. سلیم با نگاه او را تا آشپزخانه دنبال کرد و بعد به آهستگی پرده را کنار زد. شادی بهت‌زده نگاهش کرد، اما کسرا با تأسف و شماتت نگاهش را به سوی دیگر حیاط چرخاند. لبخند سلیم غریبه بود. گفت: خوش اومدید.

شادی منگ و گیج به کسرا نگاه کرد و او با تأسف به خانه اشاره کرد.

قدم‌های شادی سست بود. با این‌همه کفش‌هایش را درآورد و با نگاهی سرد و غریبه به سلیم، از مقابل او گذشت. در هال منزل بختیار چشم چرخاند و با دیدن جای خالی او نومیدانه به کسرا نگاه کرد.

او عصبانی بود؛ انگار برای پدرش به اندازهٔ یک شاگرد قدیمی هم اعتبار نداشت.

با اخمی تند به در اشاره کرد و با اخمی غلیظ گفت: بهت گفتم اومدنمون بی‌فایده‌ست.

شادی کیفش را روی میز و کنار ظرف هندوانه گذاشت. سایهٔ بلند بختیار را روی در آشپزخانه می‌دید. بدون جواب به حرف کسرا به همان سو رفت و یک‌باره میان درگاه آشپزخانه ایستاد.

بختیار کنار آبگرمکن بلند آشپزخانه ایستاده بود. انتظار دیدن او را نداشت. مثل مرغی پرکنده به سوی آبگرمکن چرخید و وقتی فهمید راه گریزی ندارد، دستش را روی گونهٔ راست صورتش گذاشت.

نگاه محزون شادی صورت او را کاوید. چانه‌اش لرزید و لب زد: دلم براتون تنگ شده بود عمو.

سر بختیار پایین افتاد. صدایش از قعر چاهی می‌آمد که مدفن آروزهای دور و درازش بود: چه بزرگ شدی شادی‌جان.

شادی جلو رفت. حالا نه حلال و حرم و شرع و اعتقاد راهش را می‌بست و نه معذورات عرفی و خیلی چیزهای دیگر.

مقابل بختیار ایستاد و با حس و حال دختری که به تازگی خبر مرگ پدر را شنیده باشد، سرش را به سینهٔ او چسباند.

بوی عطر ملایمش در مشام بختیار پیچید و دستش را روی شانهٔ او گذاشت

آن لحظه باز هم سهراب بود که جایی میان آوار ذهن زلزله‌زده‌اش می‌خندید و می‌گفت: دیروز از امامزاده حسن براش دامن خریدم. فهمیده دلم می‌ره برای قر و غمزه‌ش؛ پیرشده هی جلوی من چرخ می‌خوره... چرخ می‌خوره...چرخ می‌خوره...

کسرا به موهایش دست کشید و آشفته از شنیدن هق‌هق خفهٔ شادی به سوی پنجره رفت. انگار دمل عفونی‌ای که سال‌ها پیش به جان و روح چندین خانواده نشسته بود، کم‌کم سرباز می‌کرد.

سلیم دست‌هایش را در جیب گذاشت و بر خلاف جهت او به سوی تاقچه رفت و به عکس قدیمی خانوادهٔ میرزاده چشم دوخت. روزی روزگاری یک خانوادهٔ چهارنفره بودند که از ته دل می‌خندیدند!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_چهار

صدای آمبولانس می‌آمد؛ ممتد و بلند. او ایستاده بود پشت پنجره و با دستی در جیب، قهوه می‌نوشید و به خیابان نگاه می‌کرد. زنی آسیمه‌سر از کوچه‌ای بیرون دوید و جلوی آمبولانس را گرفت. صدای جیغ‌هایش خیابان را پر کرده بود: آقا تو رو خدا زودتر... قرص خورده... زیاد خورده...

فتحی نفسش را «ها» کرد و چشم از خیابان و غصه‌هایش گرفت. به عقب برگشت و به موبایلی که روشن شده بود نگاه انداخت. روی پیامکش کلیک کرد. آقای جمشیدی نوشته بود:خودم پیگیر درمانشم پسرم. نگران نباش.

فتحی موبایل را با انگشت عقب زد و در خلوتِ اتاقش در آموزشگاه زمزمه کرد: خفه شو اوسگول!

به ساعت نگاه انداخت. وقت زیادی نمانده بود. کیف و کتش را برداشت و به سوی در اتاق رفت.

آموزشگاه تعطیل بود و او جایی جز این ساختمان قدیمی نداشت. دانش‌آموزان ترسیده بودند و اولیاء برای آمدن دوبارهٔ فرزندانشان به جایی که یکی از معلمانش را با بی‌رحمی کشته بودند، تردید داشتند. از پله‌ها که پایین می‌رفت، به سختی سعی داشت نگرانی‌اش بابت لغو پروانهٔ آموزشگاه و تعطیلی محل کارش را از ذهنش پس بزند.

پشت فرمان نشست و شماره‌ای گرفت. وقتی از پارک خارج می‌شد، کوتاه و سرد پرسید: تونستی کاری بکنی؟ من دارم می‌رم مطب!

صدای بهداد جان‌دارتر از او بود. جواب داد: اسم خواهرتو به بابا گفتم. قرار بود به منشی سفارشتونو بکنه.

-باشه. ممنونم.

بهداد بدون حرف اضافه‌ای تماس را قطع کرد و به نشانی‌ای که در دستش بود نگاه انداخت. جایی بود در

کوچه‌پس‌کوچه‌های محلهٔ خانی‌آباد. وارد کوچهٔ باریکی شد و به بچه‌هایی که وسط کوچه گل‌کوچک بازی می‌کردند نگاه انداخت. مردد بود. اکثر این کوچه‌ها نامی نداشتند و او دنبال کوچهٔ مهتاب می‌گشت. توپ را در آسمان دید که به طرفش می‌آمد. متعاقب آن صدای فریاد پرخندهٔ پسری هم به هوا رفت و بهداد فقط فرصت کرد سرش را کنار بکشد. توی درست از کنار صورتش گذشت و پشت سر به تیر چراغ برق خورد و جلوی پای او سقوط کرد. بهداد پایش را روی توپ گذاشت و شماتت‌بار به پسرها انگاه انداخت.
پسری که توپ را شوت کرده بود، با همان خندهٔ لاقیدش گفت: خدایی رونالدو باید بیاد جلوی من لنگ بندازه.

بهداد پوزخند زد: دیر جنبیده بودم، عینکم رو صورتم له شده بود.

_شانس آوردید آقا.

لب‌های بهداد از حاضرجوابی پسرک کش آمد. دیگری گفت: آقا شوت کن بیاد.

بهداد نگاهی به توپ انداخت و بعد با کیفی که در دستش بود، بی‌خیال محلهٔ غریبه و شأن اجتماعی‌اش با

توپ شروع به پیشروی کرد. یک‌باره بازی به هیجان افتاد و پسری که خود را رقیب رونالدو می‌دید با خنده و هیجان با او همراه شد. بهداد چند نفری را عقب گذاشت. چند شوت کوتاه و بعد به قول داور بازی که کنار کوچه ایستاده بود: توی دروازه!

هیجان بچه‌ها به اوج رسیده بود. بهداد کنار آجرهایی که حکم دروازه را داشت، ایستاد و پسرک رقیبش با خنده گفت: ای بدک نبود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_پنج

بهداد گرم‌تر خندید. بچه‌ها حالا دور و برش ایستاده بودند. یکی پرسید: آقا می‌آید تو تیم ما؟

-الآن کار دارم. اما یه روز تعطیل می‌آم یه گل‌کوچیک حسابی می‌زنیم.

-قول؟

بهداد دستش را جلو برد و وقتی بچه‌ها دستش را می‌فشردند، او پرسید: این اطراف «رَمِض» می‌شناسید؟

نگاه بچه‌ها پرسشی شد و آن میان یکی گفت: آقا دور و بر این آدما نباشید.

-آقا، رمض معروفه. کارت ملیشم خط و خوط روی صورتشه.

بچه‌ها بلند خندیدند و یکی از پسرها گفت: رمضان دشتی رو می‌گید؟ پاتوقش دو تا کوچه پایین‌تره. بهش می‌گن «رمض»!

بهداد پرسید: منو می‌بری اون‌جا؟

-آقا تو کار خلافه‌ها!

نگاه بهداد به پسری که پشت ردیف پسرها ایستاده بود، افتاد. سرش را تکان داد و نه‌چندان محکم جواب داد: فکر کنم خودشه.

_آقا بریم، ما نشونتون می‌دیم.

پسرها راه باز کردند و پسر آخری جلو آمد. چاق بود و گرم‌کن سورمه‌ای به تن داشت. بهداد به رویش لبخند زد و کنار هم راه افتادند. یکی از پشت سر گفت: آقا

هر وقت اومدی واسه بازی، اگه نبودیم، کافیه واسی کنار تیر برق و سوت بزنی. سه‌سوته همه جمع شدیم.

بهداد سر تکان داد. لبخندش دیدنی بود. تکرار کرد: باشه، سوت می‌زنم!

همراه آن پسر چاق از کوچه خارج شدند. عصر بود و رفت و آمد زیاد. پسر با دستش به کوچهٔ پایینی اشاره کرد و گفت: خونه‌ش تو اون کوچه‌ست. یه خونهٔ کلنگی آجریه. خودشم همین‌ورا می‌پلکه.

بهداد دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: ممنونم.

پسر خندید و به سوی صف نانوایی، آن سوی کوچه دوید. بهداد راه افتاد. حالا نگاهش دوخته به جوی باریک کوچه بود و فکر می‌کرد چطور باید با آدمی مثل «رمض» سر صحبت را باز کند.

ابتدای کوچه ایستاد و به وانتیِ سیب‌زمینی و پیاز چشم دوخت.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_شش

دکتر پروب را روی شکم او فشار می‌داد و در همان‌حال نگاهش دوخته به مانیتور بود. کتایون با نگرانی سعی داشت در میان لکه‌های کوچک و بزرگ سیاه و سفید مانیتور جواب سوالاتش را پیدا کند، اما بی‌فایده بود.

دکتر بعد از مدت‌ها با دست آزادش به جایی روی مانیتور اشاره کرد و گفت: اون لکهٔ سفید... همون که تو گوشهٔ سمت راست دیده می‌شه...

اردوان که کنار تخت ایستاده بود، ناباور میان حرف او رفت: اون دو سانتیه بچهٔ ماست؟

دکتر لبخند زد: از دوسانت هم کمتره!

کتایون با بغض پرسید: یعنی واقعا حاملم؟

دکتر پروب را سر جایش گذاشت و چند دستمال کاغذی روی شکم کتایون گذاشت. از روی صندلی که بلند می‌شد، با لبخند جواب داد: همین امروز آزمایش بتا دادید. هنوز شک دارید؟

کتایون دستمال را روی شکمش کشید و اردوان به دنبال دکتر رفت. پرسید: نمی‌شه ضربان قلبشو شنید؟

-شما برعکس خانومتون چقدر عجله دارید.

اردوان لبخند زد. نفسی کشید و دکتر در حال نوشتن نسخه گفت: اسید فولیک برای خانومتون نوشتم. یه آزمایش کامل هم باید بدن... قبلا زایمان داشتید خانوم؟

کتایون از پشت پردهٔ سفید کنار آمد، اما اردوان به جای او جواب داد: بله... نوزده سال پیش!

نگاه دکتر بالا آمد. عینکش را روی چشم تنظیم کرد و با حیرت پرسید: چرا این‌قدر دیر به فکر فرزند دوم افتادید؟

کتایون بی‌حوصله جلو رفت و دکتر که جوابی دریافت نکرد، این‌بار گفت: رد بخیه رو شکمتون ندیدم.
زایمان طبیعی داشتید؟

-بله.

دکتر نسخه را مقابل آن دو گذاشت و این‌بار پرسید: چند سالتونه؟

-سی و هشت سال!

-اکی. بگید منشی دو هفتهٔ دیگه نوبت بزنه براتون.
باید قلب جنینو ببینم.

کتایون با افسردگی سر تکان داد و اردوان نسخه را برداشت. برای او راه باز کرد، اما کتایون هنوز مقابل میز پزشک ایستاده بود. زن جوان با تردید نگاهش کرد و پرسید: سوالی دارید؟

کتایون لب‌های خشکش را به‌هم مالید. آب دهانش را بلعید و با صدایی ناتوان پرسید: نمی... نمی‌شه یه قرص یا دارویی بدید سقطش کنم؟

دکتر لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و بعد به صندلی تکیه داد. نگاهش این‌بار چرخید سوی اردوان و اردوان با تأسف سر تکان داد. بازوی کتایون را گرفت و رو به دکتر گفت: خسته نباشید.

کتایون را با خود از اتاق پزشک بیرون برد. قدم‌های زن بی‌نوا سست بود؛ بی‌حس و ترسیده و نومید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_هفت

اردوان در سکوتی خشمگین او را تا پارکینگ ساختمان پزشکان برد و کمی بعد وقتی کنار هم در

ماشین نشستند، اردوان با نگاه به نیم‌رخ بی‌رنگ کتایون، با لحنی غریبه گفت: بار آخرت باشه به کشتن اون بچه فکر می‌کنی.

کتایون سرش را به صندلی تکیه داد و با صدایی نالان زمزمه کرد: بچه‌ای که حتی مادرش شوهر نداره، همون بهتر که دنیا نیاد.

اردوان استارت زد. دنده‌عقب گرفت و وقتی در جهت تابلوی خروج پیش می‌رفت، با خونسردی جواب داد: اگه این نمایش برای این‌که عقدت کنم... بهتره خودتو خسته نکنی. من زن‌بگیر نیستم، اما واسه بچه‌م حتما شناسنامه می‌گیرم.

کتایون به نیم‌رخ سنگی او چشم دوخت و زمزمه کرد: عوضی!

موبایل اردوان در جیبش می‌لرزید. قبض پارکینگ را پرداخت کرد و وقتی وارد خیابان شد، جواب داد: سلام.

فرنوش پشت خط بود. گفت: سلام. امشب ساعت هشت، تو کافه منتظرتونم. براتون لوکیشن فرستادم.

-باشه. گفتی اسمت فرنوش بود؟

نگاه کتایون بی‌حال و بی‌رمق به سوی او چرخید و اردوان خندید: باشه فرنوش. می‌بینمت.

تماسشان قطع شد و کتایون دوباره نجوا کرد: عوضی!

اردوان این‌بار به خنده افتاد و در خیابان شلوغ سرعت گرفت.

***

بهداد با تردید جلو رفت. در عین حال نگاهش دوخته به مرد جوانی بود که بین دوستانش ایستاده و آشکارا بلوف می‌زد: سرهنگه رو همچین کوبیدم به دیوار بازداشتگاه خودش کف کرده بود. پسر تونمیری نمی‌تونست زیر دستم جیک بزنه. با این دو تا چشام زل زده بودم تو چشاش. لامصب ریده بود به خودش. گفتم پَه! سرهنگ مملکت که این باشه باس درشو گل گرفت. یه پِخ کردیم تو کلانتری همه اَ دَم ریلیف شدن. جون داداش جای مأمور و متهم عوض شده بود. ترسیدم یه‌کم دیگه تو اون احوالات بمونه ریق رحمتو سر بکشه. واس همین ولش کردم. اونم عَینهو جوجه‌ای که دنبال ننه‌ش بگرده، با اون تمبون گُهیش از بازداشتگاه دوئید بیرون. من خنده، چش‌قرمزای بازداشتی خنده. گردن‌کلفتشون می‌گفت ای‌ول داری

داداش. هیشکی تا حالا نتونسته اَ پس این یارو هرکوله بربیاد. خلاصه چنان نُطُقِشو کشیدم که تا وختی مهمونش بودم اَ غذای خودش واس مام می‌فرستاد. ناهار جوجه، شام بختیاری. صبونه هم نگم؛ کره عسلمون به راه بود...

رمض به این‌جا که رسید، از کنار شانهٔ یکی از هم‌پیاله‌هایش بهداد را دید. خلال دندانی را که در دهان داشت، تف کرد و وقتی قدمی جلو می‌رفت، با اخمی تند طعنه زد: انگاری نامحرم داریم بچه‌ها!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_هشت

با حرف او نگاه بقیه به عقب چرخید و بهداد بی‌منطق لبخند زد. حالا رمض درست مقابلش بود. دندان‌هایش زرد بود و دهانش بوی بدی می‌داد. پرسید: فرمایش!

بهداد چشم چرخاند. هفت هشت نفر هیکلی و مدعی مقابلش بودند و او خوب می‌دانست الآن و این‌جا وقت

و مکان خوبی برای صحبت با این مرد گنده‌گوی پرمدعا نبود. گفت: با خودتون عرضی دارم.

صدای خندهٔ بقیه به هوا رفت و یکی آن میان با آن لحن لاتی‌اش گفت: وای مامانم‌اینا!

دیگری گفت: النگوهات نشکنه خوشگله!

نگاه بهداد اما دوخته به رمض بود. او دستش را به نشانهٔ «خفه» بالا آورد و گفت: غریبه بینمون نیست. همه خودی‌ان.

ابروی بهداد بالا پرید و با لحنی به‌ظاهر خونسرد جواب داد: دربارهٔ مهوش‌خانومه!

چشم‌های رمض باریک شد و بهداد سرخی گوش‌هایش را حس کرد. رمض یک‌باره به عقب چرخید و با لحنی تند گفت: تیاتر تموم شد. گم شید!

لات‌های کوچهٔ مهتاب بی‌میل پراکنده شدند. بهداد به اندام‌های درشت و خالکوبی‌های پت‌وپهنشان روی بازوها و گردن و سر و سینه‌شان نگاه می‌کرد. دور و برشان که خلوت شد، رمض یک‌باره مچ دست بهداد را گرفت و او را با خود از کوچه بیرون برد. کمی جلوتر ریموت زد و با لحنی دستوری گفت: بشین!

بهداد مخالفتی نکرد. روی صندلی جلوی پرشیایی که کمک‌فنرهایش را تا حد برخورد با زمین پایین آورده بودند، نشست و رمض در ماشین را بست. بی‌حوصله شده بود. سیگاری روشن کرد و به سوی بهداد چرخید. ریش پرپشتی داشت و موهای سر و سینه‌اش از میان دگمه‌های باز پیراهنی که با لاقیدی به تن داشت، بیرون زده بود. بازوهای کلفتش و گردن و سینه‌اش از خالکوبی سنگین بود. نگاه بهداد روی وجنات او می‌چرخید و انگار هر لحظه تکه‌ای از وجود او را کشف می‌کرد و در عین حال متحیر بود از ارتباط این غول بی‌شاخ و دم با جوانک ریقو و نزاری که خودش عامل بازداشتش شده بود.

رمض دود سیگارش را در صورت او ها کرد و پرسید: بنال!

بهداد پوزخند زد. چانه‌اش را بالا کشید و بی‌تعارف و حاشیه گفت: مهوش گفت گردنبندو داده به تو. الآن دو راه بیشتر نداری. یا به من بگی چی‌کارش کردی یا فردا مأمورا میان سراغت!

-مهوش گه خورد! مهوش‌پهوش نمی‌شناسم. فاحشهٔ کدوم محله‌ست ضعیفه؟

دست بهداد روی دستگیره نشست و با خونسردی جواب داد: باشه. هر جور خودت می‌خوای.

در را باز کرد و قبل از این‌که پیاده شود، معنادار پرسید: عفو مشروطی؛ نه؟!

رمض لحظه‌ای فقط نگاهش کرد و بعد سیگارش را از لای در توی کوچه انداخت. دستش به سوی سوئیچ رفت و با خشم واگویه کرد: گه به قبر پدر پدرسگش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_شصت_و_نه

بهداد پایش را که کف کوچه گذاشته بود، بالا آورد. در را بست و کیفش را روی پاهایش گرفت. لبخندش دیدنی بود.

همان وقت در منزل بختیار فضای سردی حاکم بود.

بختیار با سری پایین‌افتاده، روی مبلی نشسته بود و فکر می‌کرد. بیشتر دلش می‌خواست مهمانان ناخوانده‌اش می‌رفتند و او از این وضعیت خفه‌کننده رها می‌شد.

شادی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و کسرا وقتی روی مبلی نشسته و بی‌هدف با ریموتش بازی می‌کرد، نگاهش کرد. نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. دو سال پیش، وقتی حرف خواستن این دختر را به آفرین گفته بود، هزار بار این لحظه را در ذهنش تصور کرده بود؛ این‌که شادی با نگاهی محجوبانه پیش می‌آمد و او وقت برداشتن استکان چای هول می‌شد.

اما به آن‌جاها نرسید. دخترک بی‌رحمانه جواب ردش را توی صورت او کوبید و او ماند و دلی که بیشتر از ناکامی عشق، از تلخی واقعیت زندگی‌اش شکسته بود؛ واقعیتی به پررنگی صورتی که زیبا نبود.

شادی مقابل بختیار خم شد و زبان ریخت: مجبور شدم تو کابینتاتون سرک بکشم. دنبال زعفرون بودم. ببخشید لطفا.

بختیار در سکوت استکانی برداشت و شادی به سوی سلیم رفت. او را نمی‌شناخت و سکوت طولانی‌اش در نظر او عجیب جلوه می‌کرد. دست سلیم به سوی استکان کمرباریک رفت و نگاه شادی بی‌اراده چسبید به نگاه خیرهٔ سلیم. سر کسرا با تأنی بالا آمد و از دور نگاهشان کرد. کاش زودتر می‌رفتند!

شادی به طرفش آمد. حالا پشتش به آن دو بود. مقابل کسرا ایستاد و کسرا بی‌این‌که تلاشی برای برداشتن استکان چای داشته باشد، فقط نگاهش کرد. شادی می‌توانست فکرش را بخواند و همین شد یک لبخند و روی لبش نشست. لبخند کسرا اما تلخ بود. سر تکان داد و شادی کمی بعد سینی را روی میز گذاشت. استکانش را میان دو دستش گرفت و رو به بختیار گفت: چه باغچه‌های خوشگلی دارید عمو. بوی نسترن و یاس تا این‌جا هم می‌آد.

او جوابی نداد، اما سلیم یک پا را روی پای دیگر انداخت و با لبخند به جای بختیار جواب داد: آقای میرزاده از قدیما به گل و باغبونی علاقه داشتن.

به بختیار نگاه انداخت و پرسید: باغچه‌های مدرسه رو یادتونه؟

بختیار حرفی نزد، اما شادی با تردید پرسید: عموبختیار معلمتون بودن؟

سلیم سر تکان داد: بله... دبیر شیمی ما بودن.

-چه جالب. کدوم دبیرستان؟

صدای نفس بلند کسرا در گوش‌های شادی پیچید و بی‌اراده نگاهش دوید سوی او و دید که کسرا با

کلافگی به موهایش دست کشید. شادی جرعه‌ای از چایش را نوشید.

سلیم به سادگی جواب داد: عدالت؛ دبیرستان عدالت!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد

شادی یک‌باره به سرفه افتاد و ابروی سلیم بالا پرید. کسرا شماتت‌بار به دخترک نگاه کرد و او به سختی خود را جمع‌وجور کرد. حالا رنگش به سرخی می‌زد؛ ماحصل سرفهٔ بی موقع و البته حیرتش از دیدن یکی از دانش‌آموزان قدیمی آن مدرسهٔ مرموز!

زمزمه کرد: پدر من دبیر همون مدرسه بود.

سلیم صاف و بی‌حالت نگاهش می‌کرد. جواب داد: خدا رحمتشون کنه. دختر آقای فکور هستید؟

شادی در سکوت سر تکان داد. نگاهشان به‌هم خیره بود و سنگین. کسرا سینه‌اش را صاف کرد و نه‌چندان بلند پرسید: بریم؟

شادی منگ و مات نگاهش کرد. اما انگار متوجه سوال او نشده بود. استکان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و کیفش را از کنار مبل برداشت. عکس قدیمی را با عجله از میان سررسید بیرون آورد و گفت: پس احتمالا شما می‌تونید...

کسرا اخم‌آلود میان حرفش رفت: شادی!

او نگاهش کرد و تند گفت: نه!

و بعد از روی مبل بلند شد. حالا بختیار هم نگاهش می‌کرد. شادی به سوی سلیم رفت. بی‌دعوت کنار او روی کاناپه نشست و عکس را مقابلش گرفت. گفت: این یکی از عکس‌های قدیمی پدرمه. تو همون مدرسه گرفته. شما... شما این پسرها رو می‌شناسید؟

سلیم با لبخندی حیرت‌زده عکس را از او گرفت و وقتی با دقت نگاهش می‌کرد، با لحنی که یک‌باره جان گرفته بود، گفت: دهۀ فجر بود این عکسو گرفتیم. تزئین کلاسمون معلومه.

-همکلاسیاتونو یادتون می‌آد؟

سلیم این‌بار از فاصلۀ کوتاهی نگاهش کرد و کسرا با کلافگی پوست خشکیدۀ لبش را زیر دندان گرفت.

سلیم به جای جواب، سوال کرد: چرا دنبال همکلاسی‌های من می‌گردید؟

شادی با سادگی جواب داد: قصه‌ش مفصله.

لبخند سلیم نرم بود. خیره به چشم‌های دخترک جواب داد: قصه‌ای که شما روایت کنید، حتما شنیدنیه!

شادی به خود آمد. کمی عقب کشید و با دستپاچگی گفت: خب... نه... یعنی...

سلیم نگاهش را دوباره به عکس دوخت و میان کلمات پراکندهٔ او انگشتش را روی تصویر جوانی گذاشت و گفت: این ماهان بود. علوم آزمایشگاهی خوند. یه وقتایی گذرم که به آزمایشگاهش می‌افته می‌بینمش.

بختیار از دور نگاهش می‌کرد. سلیم رو به او یک‌باره پرسید: ماهان رو یادتونه؟ همون که با دوچرخه می‌اومد مدرسه. یه دوچرخهٔ آبی داشت که کلی مهره به چرخاش بسته بود.

لبخندی بی رنگ روی لب‌های بختیار جا خوش کرد و سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد. صدایش آرام بود: زیاد تقلب می‌کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_یک

سلیم هم تبسمی کرد و با نگاه به عکس ادامه داد: این بهمن بود. تو خدمت سربازی تصادف کرد و...

-بهمن؟ همون‌که صورتش ماه‌گرفتگی داشت؟

-بله. باباشم یه مدت بعد از غم پسرش سکته کرد.

سلیم این را رو به بختیار گفت و بعد نگاهی کوتاه به شادی انداخت. لبخندش مهربان بود. ادامه داد: این محمده... معلم شد.

-این کیه؟

سلیم به ناخن زرشکی شادی نگاهی کرد و لحظه‌ای بعد جواب داد: بهداده، بهداد رهنما. برعکس همهٔ ما که تجربی خوندیم، تو کنکور انسانی شرکت کرد و وکیل شد.

شادی بی‌اراده به کسرا نگاهی انداخت و او بی‌حوصله از روی مبل بلند شد. اسفند روی آتش بود!

شادی دوباره پرسید: این که کنار پدرم ایستاده... این قدبلنده...

-اردوانه... اردوان منافی!

کسرا از کنار پنجره نگاهش کرد و سلیم بی‌توجه به او، در نگاه شادی ادامه داد: باباش فوت کرده بود.

و رو به بختیار ادامه داد: می‌خواستن اخراجش کنن آقا. یادتونه؟

بختیار نفسی کشید و جرعه‌ای چای نوشید. انگار خاطره‌هایش را مرور می‌کرد: ازش فیلم ناجور گرفته بودن.

سلیم به کسرا نگاه کرد و طعنه زد: از اولم عوضی بود.

-ازدواج کرد؟

سلیم به بختیار نگاهی انداخت و جواب داد: ازدواج که... تنها نیست!

کسرا به سوی پنجره چرخید و با خشمی مهارشده مشتش را روی رف کوبید. مردک نادان آشکارا تحقیرش می‌کرد و او توان نداشت دندان‌هایش را توی دهانش خرد کند.

شادی به عکس اشاره کرد و پرسید: این کیه؟ اسمشو یادتونه؟

سلیم به تصویری که زیر انگشت او بود نگاه دوخت و با خونسردی جواب داد: توحید؛ توحید فتحی. شیمی خوند؛ عین آقای میرزاده. یه مدتی معلم بود، اما بعد استعفاء داد و آموزشگاه کنکور زد.

با جملهٔ آخرش، کسرا یک‌باره به سویش چرخید و شادی ناباورانه تکرار کرد: آموزشگاه کنکور؟ اسم... اسم آموزشگاهشو می‌دونید؟

-علامه حلی... تو مرکز شهر.

شادی حیرت‌زده به سوی کسرا برگشت و ابروی او بالا پرید. سلیم بی‌توجه به سکوت معنادار آنها خودش با نگاه به عکس ادامه داد: نقاش کلاسمون بود. یادتونه آقا؟

بختیار متعجب پرسید: کیو می‌گی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_دو

-کامرانو یادتون نیست؟ آدینه؟

کسرا محکم پلک زد. اسم کامران آدینه در پروندهٔ قتل رزا شهباز زیاد تکرار شده بود. اصلا دلیل ورود پونه به منزل شهباز پیامک‌های کامران بود. روی مبل نشست و بختیار بی‌خبر از حال پریشان او جواب داد: یه بار سهراب از کلاس انداختش بیرون! با وساطت من و ملک‌محمدی جلسهٔ بعد راهش داد کلاس.

شادی کودکانه پرسید: چرا؟

بختیار حرفی نزد، اما سلیم با لبخندی تأسف‌بار جواب داد: قبل از شروع کلاس زیست جانوری، یه نقاشی ناجور روی تخته کشیده بود.

شادی منظورش را نفهمید. این‌بار با حماقت پرسید: چه نقاشی‌ای؟

سلیم با لبخندی کلافه نگاهش کرد و کسرا دورتر تشر زد: شادی!

شادی هنوز منگ بود، اما سلیم فرصت کنکاش بیشتر به او نداد. به عکس نگاه کرد و گفت: اینم بلبل کلاسمون بود. علیرضا افتخاری و مختاباد و خیلی‌های دیگه مقابل صدای این، هیچ بودن.

-اسمش یادتونه؟

-خشایار سپهری... آقا قرآن خوندنشو یادتون می‌آد؟

-قشنگ می‌خوند.

-یه مدت زندون بود.

شادی پرسید: چرا؟

-خوانندهٔ زیرزمینی بود. با همون بهونه هم تونست پناهندگی بگیره و بره.

-الآن کجاست؟

-آمریکا. خواننده‌ست.

شادی متفکرانه گفت: چرا اسمشو نشنیدم؟

-چون با اسم مستعار می‌خونه. ترانه‌های عاصی رو گوش نمی‌دید؟

شادی لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با ناباوری پرسید: عاصی همکلاسی شما بود؟ برادرم عاشق ترانه‌هاشه.

-این روزا خیلی‌ها ترانه‌هاشو زمزمه می‌کنن.

-صداش خوبه، اما... گاهی خیلی ناجور می‌خونه. قیافه‌شم که...

شادی با کلافگی سکوت کرد و سلیم به خنده افتاد: بدنشو کرده دفتر نقاشی. جای خالی نمونده که تتو نکرده باشه.

-این کیه؟

-آزاد!

-ازش خبر دارید؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_سه

-بی‌خبر نیستم. تو دانشگاه رشتهٔ کشاورزی خوند، اما کارش ربطی به رشته‌ش نداره.

-کجا کار می‌کنه؟

-آتلیه زده؛ یه آتلیهٔ عکاسی!

ابروهای شادی بالا پرید و بی‌اراده پرسید: اسم آتلیه‌ش چیه؟

سلیم بی‌توجه به نگاه خیرهٔ کسرا و حضور بختیار، با لبخندی گرم و دلنشین پرسید: تو هنوز قصه‌تو برای من نگفتی!

شادی خجالت کشید. انتظار این بی‌پروایی را نداشت. کمی عقب‌تر نشست، اما سلیم دوباره با نگاه به عکس گفت: بوف سفید؛ یه جایی تو شمال شهر!

شادی به مبل تکیه داد. انگار یک‌باره توانش به ته رسیده و دیگر جانی در بدنش نمانده بود. سرش به سوی کسرا چرخید و او متفکرانه فقط نگاهش کرد.

سلیم با خنده گفت: اینم که کلاه بافتنی سرشه، خودمم.

و بعد رو به بختیار ادامه داد: همیشه دیر می‌رسیدم. همهٔ معلما از دستم شاکی بودن، اما شما هیچ‌وقت تنبیه‌ام نکردید.

بختیار سرش را خاراند. خسته شده بود. جواب داد: دَرست خوب بود. همین کافی بود برام.

-این کیه؟

سلیم به عکس نگاه کرد. پسری کنار دیوار روی نیمکت ایستاده و از دور به سهراب فکور نگاه می‌کرد. چهره‌اش معلوم نبود. ابروهای او در هم گره

خورد و با نگاهی باریک جواب داد: یادم نیست. قیافه‌شم دیده نمی‌شه. هیچی از صورتش معلوم نیست.

شادی به آن پسر گمنام نگاه دوخت. پلیوری تیره به تن داشت و به جایی آخر کلاس زل زده بود؛ شاید به پدر او!

شادی مکثی کرد، و بعد حق‌شناسانه گفت: خیلی لطف کردید. وقتتونو گرفتم. ازتون ممنونم.

سلیم به ساعتش نگاه کرد. وقت رفتن بود. از روی مبل بلند شد و به تبعیت از او، همه ایستادند. کتش را به تن کرد و با بختیار و بعد با کسرا دست داد. نگاه بختیار غمگین بود. با این‌همه سکوت کرد و سلیم رو به شادی بدون مقدمه پرسید: من می‌تونم شمارهٔ شما رو داشته باشم؟

صورت شادی قرمز شد. انتظار این صراحت را نداشت. خواست حرفی بزند که سلیم با لبخندی شیطنت‌بار ادامه داد: تو هنوز یه قصه به من بدهکاری!

شادی آب دهانش را بلعید و برای کوتاه کردن بحث، نه‌چندان بلند شمارهٔ موبایلش را گفت. کمی بعد وقتی سلیم از در هال بیرون می‌رفت، او از دور نگاهش

می‌کرد. همه چیز به‌طرز عجیبی در هم تنیده شده بود و آن میان، لحن گرم و نگاه‌های شوخ این دکتر غریبه ذهنش را شلوغ می‌کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_چهار

در را پشت سرش بست و از همان‌جا به حیاط پر از گل خانهٔ پدری چشم دوخت. خاطره‌هایش از این خانه درد می‌کرد!

روزهای خوشش از این‌جا تا قبل از هجده‌سالگی‌اش بود و بعد از آن همه رنج بود، تحقیر بود و ناباوری بر آنچه به زور بر جان و روحش گذشته بود.

با قدم‌هایی ناموزون جلو رفت و لب باغچه نشست. گل‌های رز مادر به بار نشسته و حالا همهٔ این حیاط شصت هفتاد متری انگار تکه‌ای از بهشت بود؛ اما دل او خوش نبود.

برگ گلی را ناز کرد و به در ورودی خانه چشم دوخت.

لباس عروس به تنش کرده بودند و آرایش قشنگی داشت، اما وقت رفتن با هیبت عروسی چنگ زده بود به در و زار زده بود: بابا به من رحم کن... من خونهٔ این مرد می‌میرم.

پدر پایین نیامده بود. مادر گوشه‌ای ایستاده و فقط اشک ریخته بود و کسرا نبود. آن وقت‌ها صورتش را تازه جراحی کرده و او خود را از همه پنهان می‌کرد. به جای همهٔ خانواده‌اش، داود جلو آمده و جلوی خاله و عمه و فامیل زبان ریخته بود: این‌قدر خوشبختت می‌کنم که به حرف‌های امروزت بخندی!

اما دروغ گفته بود. عمر خوشبختی که نه؛ عمر آرامش قبل از طوفانش در منزل داود یک هفته بود و بعد سیخ و سمبه‌های مردک را از گوشه و کنار خانه یافته و خاک به سرش ریخته بود.

سپنتا هوس داود بود؛ آن‌هم شب بعد از نئشگی که پیش‌درآمدش کبود کردن تن زنی بود که بعد از آن انگار باور کرد رابطه بدون خشونت یعنی هیچ!

چشم‌هایش را بست.

بی‌رحمانه بود که زیباترین اتفاقِ تنِ هر زنی برای او با دلهره و مصیبت گذشته بود.

بی‌رحمانه بود که بارها به جبر روزگار کشتن جنینی که در تنش جان می‌گرفت و بزرگ‌تر می‌شد، به سرش زده بود.

بی‌رحمانه بود که استعدادش در درس، میان روزهایی که دوستانش برای کنکور آماده می‌شدند، نادیده گرفته شد و او را به زور به خانهٔ بخت مردی فرستادند که همهٔ هنرش در زندگی مشترک ساختن یک بچه بود؛ بچه‌ای که انگار آمده بود تا شریک بدبختی‌های مادرش باشد.

همهٔ زندگی‌اش با بی‌رحمی گذشته بود.

با نوازش صورتش چشم باز کرد و آفرین غم‌آلود لبخند زد. توان کتایون تا همان‌جا بود.

سرش را به سینهٔ مادر تکیه داد و مثل همهٔ سال‌هایی که بی‌رحمانه گذرانده بود، بغضش بی‌صدا آب شد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_پنج

فتحی ماشینش را پای دیوار آجری خانه‌باغی پارک کرد و پیاده شد. وقتی با قدم‌هایی آهسته از ماشین دور می‌شد، دگمه‌های کتش را بست. بی‌هدف نیم‌نگاهی به عقب انداخت و بعد مقابل آخرین خانهٔ بن‌بستِ صدف ایستاد. زنگ زد و دوباره به عقب برگشت. مرد میان‌سالی نان خریده بود و احتمالا به خانه‌اش می‌رفت. پسرکی توپی را شوت می‌کرد و در همان‌حال جلو می‌آمد و زنی پشت فرمان ماشینش می‌نشست. نگاه توحید فتحی از همهٔ آنها گذشت و دوخته شد به انتهای گذر. میان خاطرات دورش می‌توانست چشم‌آذر را ببیند که با آن قد بلندش و با کتی خاکستری که سرشانه‌هایش همیشه ردی از گچ تخته سیاه را بر خود داشت، پیش می‌آمد...

تهران، پاییز سال هزار و سیصد و هشتاد خورشیدی

زنگ تازه خورده و راهروها و حیاط مدرسه خلوت بود. او ایستاده بود مقابل میز آقای مدیر و نگاهش به دست‌های او بود که در پرونده‌اش چیزی می‌نوشت.

آقای جمشیدی همیشه این‌جور وقت‌ها می‌گفت: ده تا صلوات بفرست و همه چیزو بسپر به خودش!

او صلوات هشتم بود که مدیر گفته بود: چون معدلت خوبه ثبت‌نامت می‌کنم، وگرنه این وقت از سال من کسی رو به کلاسا اضافه نمی‌کنم.

لب‌های توحید آهسته کش آمده بود. به آقای جمشیدی نگاه کرده و او امیدوارانه سر تکان داده بود. آقای مدیر پرونده‌اش را بسته و رو به همکارش گفته بود: آقای کاتبی لطفا این دانش‌آموزو ببر کلاس چهارم الف!

روی پله‌ها او جسارت خرج کرده و پرسیده بود: این ساعت چه درسی داریم؟

-زیست!

و نگاه توحید نشسته بود روی پرچم آمریکا که طرحش را روی پله‌ها رنگ کرده بودند.

پشت سر کاتبی جلوی در کلاس چهارم الف گردن کشیده بود تا معلم را ببیند و دیده بودش؛ همان‌جوری که جمشیدی توصیفش کرده بود؛ قدبلند با نگاهی مهربان و لبخندی گرم.

کاتبی رفته و او مانده بود با کلاسی که دانش‌آموزانش به او زل زده بودند؛ عین گروهی از کفتارها که منتظر شکار شیر بودند و البته معلمی که لبخند از لبش نمی‌افتاد.

و عاقبت چشم‌آذر بود که سکوت شیشه‌ای کلاس را شکسته و گفته بود: بچه‌ها به دوستتون جا بدید.

او با قدمی سست وارد کلاس شده بود، اما از آن نگاه‌های پر از تمسخر و شیطنت نه گرمای دوستی حس کرده و نه حتی کسی خوشامد گفته بود.

مردد چشم چرخانده و سرآخر پسرکی ریزنقش اواسط کلاس گفته بود: بیا این‌جا.

توحید با قدمی نامطمئن به سوی او رفته بود. اما قبل از رسیدن، پسری که سر نیمکت نشسته بود، بلند شده و وقت رفتن به سوی نیمکت دوستش غر زده بود: نکبت؛ از کیسهٔ خلیفه می‌بخشه!

توحید با نگاه او را دنبال کرده و بعد با اکراه سر جای او نشسته بود. چشم‌آذر با گچ به تخته کوبیده و با آن صدای رسایش گفته بود: خب دیگه؛ حواسا رو بدید به من!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_شش

توحید همان‌وقت و از زیر چشم به کتاب بغل‌دستی‌اش نگاه کرده بود؛ نامش میلاد بود...!

قدم به کهنه‌باغ منزل چشم‌آذر گذاشت و میان سرسبزی فضا چشم چرخاند. پشت شاخه‌ها، روی پله‌های پهن ایوان حمیرا را دید؛با بلوز و شلواری تیره و موهایی که مثل همیشه دم‌اسبی بسته بود. قدم‌هایش سرعت بیشتری گرفت. کمی بعد مقابل ایوان ایستاد و گفت: سلام.

حمیرا به جای جواب سر تکان داد و وقتی به خانه برمی‌گشت، گفت: چند روز پیش منتظرت بودم.

توحید به دنبال او، از پله‌ها بالا رفت و جواب داد: نمی شد بیام. تلفنی گفتم خدمتتون.

قدم به عمارت پرسالهٔ چشم‌آذر گذاشت و بی‌اراده چشم چرخاند؛ درست مثل اولین‌بای که پا به این خانه گذاشته بود.

حمیرا وسط هال ایستاد و نگاه توحید میان سایه‌ای از رنگ گرم زرشکیِ حاکم بر فضا به او چشم دوخت. حمیرا پیر شده بود. حداقل حالا خطوط کنار لب‌هایش عمیق‌تر دیده می‌شد. ترسیده بود؟!

او فرصت فکر کردن نداد . پرسید: به‌خاطر قتل معلم آموزشگاه؟

-بله.

-چه ربطی به تو داره؟

-تلفنی بهتون گفتم.

-تو فقط گفتی دختر و پسر فکور و میرزاده پیگیر کارن. همین!

-کافی نیست؟

-نه! پسر میرزاده مأمور آگاهیه و دختر فکور... مجرده؟

-بله گمونم.

حمیرا به سوی مبل رفت و روی مخمل زرشکی آن نشست. این‌بار متفکرانه گفت: خوشگل بود.

-من آماده‌ام!

توحید روی پاشنهٔ پا به عقب چرخید و ترنج، ساده و سرد به نگاهش لبخند زد. نفس توحید بلند بود و پر از حسرت. لبخندش اما گرم‌تر از لبخند خواهری بود که هنوز نگاهش از غریبگی و دوری حس کوهستان برفی را به جان او القاء می‌کرد.

به طرفش رفت و روی اولین پلهٔ گوشهٔ هال پیشانی خواهرش را بوسید.

حمیرا پرسید: حالا این دکتره کارش خوبه؟

-امیدوارم!

این را توحید زیر لب گفت و برای ترنج راه باز کرد. حمیرا به سوی گرامافون رفت. صفحه‌ای روی آن گذاشت و قبل از پخش، رو به توحید آمرانه و جدی گفت: خیلی زود برش گردون.

-چشم خانم.

ترنج لبخند زد. به سوی حمیرا رفت و وقتی او با گرامافون سر و کله می‌زد، ترنج گونه‌اش را بوسید.

حمیرا بی‌اینکه نگاهش کند، با لبخندی کم‌رنگ گفت: لازانیا درست می‌کنم. زود بیا.

-عاشقتم مامان.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_هفت

حمیرا حتی با نگاه هم بدرقه‌شان نکرد. فقط وقتی صدای بسته شدن در را شنید، فهمید خواهر و برادر رفته‌اند.

سوزن را روی صفحه گذاشت و روی مبلی همان حوالی نشست. صدای بنان میان دیوارهای خانه پیچید:

شد خزان گلشن آشنایی، بازم آتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بهر تو، وز تو ندیدم جز بدعهدی و بی‌وفایی...

فیاض عاشق صدای بنان بود!

***

شادی خیره به خیابان فکر می‌کرد. اما سکوتش کوتاه بود. به سوی کسرا چرخید و متفکرانه گفت: همهٔ اونایی که تو این ماجرا باهاشون آشنا شدیم، قدیما همکلاس بودن. این عجیب نیست؟

او حرفی نزد و شادی صدا زد: سرگرد میرزاده!

او بی‌اینکه به دختر فکور نگاه بیندازد، جواب داد: از اون عجیب‌تر اینه که پدر من و تو هم جز کادر همون مدرسه بودن.

-همه‌شون به نظر آدمای موفق هستن. دانش‌آموزای چهارم الف رو می‌گم.

-وقت داری؟

-برای چه کاری؟

-جایی بریم.

-کجا؟

-اصول دین می‌پرسی؟

شادی بی‌حوصله لبخند زد و به نیم‌رخ او نگاه دوخت. این‌بار صدایش به زمزمه شبیه بود: من مطمئنم سلیم اون دانش‌آموز رو می‌شناخت. همون که قیافه‌ش تو عکس معلوم نیست.

-سلیم!

شادی حیرت‌زده نگاهش کرد و کسرا با پوزخند طعنه زد: چه زود باهاش صمیمی شدی.

او ابرویی کشید و وقتی به خیابان چشم می‌دوخت، جواب داد: الآن مسائل مهم‌تری وسطه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_هشت

-می‌خوای راجع‌به مسائل مهم‌تر حرف بزنیم؟

شادی پرسش‌گرانه نگاهش کرد و کسرا بی‌مقدمه پرسید: از داود چی می‌دونی؟

او از سوال یک‌بارهٔ کسرا تعجب کرد، اما لحظه‌ای بعد به فکر فرو رفت.

کمی بعد جواب داد: عکسشو تو آلبومای مدرسهٔ بابا دیدم. اون‌وقتا جوون بود. مامان می‌گفت تو خرید خونه ضامن وام بابا شده بود.

-چرا رفتی سراغش؟

-داری ازم بازجویی می‌کنی؟

کسرا به خنده افتاد و شماتت‌بار جواب داد: بازجویی این‌جوری نیست دخترخانوم. اینو چند بار بهت بگم؟

-خب این‌جوری پشت سر هم ازم سوال می‌پرسی، من می‌ترسم.

کسرا سر تقاطع توقف کرد. به سوی او چرخید و وقتی صاف نگاهش می‌کرد، پرسید: چه‌جوری بپرسم نترسی؟

نگاه شادی در صورت او به گردش درآمد و لحظه‌ای بعد به جای جواب به پرسش او، زمزمه کرد: چرا دوباره جراحی نمی‌کنی؟

این سوال بی‌اراده از دهانش پرید و بعد حس کرد مرد اخموی مقابلش به سختی لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا جواب تندی به او ندهد.

نفسی کشید و چشم از او گرفت. به خیابان نگاه دوخت و جدی‌تر گفت: قسط‌های خونه‌مون عقب افتاده بوده. برای همین بانک جلوی حقوق کاتبی رو گرفته بود. من... من فکر کردم ممکنه بابا از طرف دامادتون تحت فشار بوده باشه.

-این‌طور بود؟

-نه... کاتبی گفت با پدرم سر اقساط معوقه بحث کرده بودن، اما بحثشون اون‌قدر جدی نبود که بخواد بابا رو به فکرای دیگه بندازه.

-چرا اسم چشم‌آذر اومد وسط؟

-بابا ازش قرض گرفته بود؛ برای همون اقساط معوقه.

-طلب چشم‌آذرو کی صاف کرد؟

شادی منگ و مبهوت جواب داد: نمی‌دونم!

کسرا به او خیره بود و شادی نمی‌دانست در پس این نگاه، خیرگی یک مرد جا خوش کرده بود یا مغز کسرا میان آن خیرگی به خواب رفته و فکر می‌کرد!

کسرا راه افتاد و شادی با نهایت شک و دودلی پرسید: بریم عدالت؟

او بلند فکر کرد: یعنی کسی هست در اون مدرسهٔ متروکه رو باز کنه؟

شادی شیطنت کرد: هیچ دری به روی تو بسته نیست!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هفتاد_و_نه

کسرا خیره به خیابان و ترافیکش به تلخی جواب داد: خاطرهٔ دو سال پیشم اینو نمی‌گه!

حرفش معنادار بود؛ آن‌قدری که باعث شد شادی اخم‌آلود به خیابان چشم بدوزد و بگوید: مسائلو با هم قاطی نکن لطفا. اگه الآن این‌جام فقط به‌خاطر پوپکه.

-می‌دونم، می‌شناسمت!

شادی حرفی نزد و کسرا بی‌ربط ادامه داد: مادرش اکرم صداش می‌کرد.

او سر تکان داد. انگار یک‌باره کشیده شده بود به خاطره‌های نه‌چندان دوری که با پوپک داشت. جواب داد: اولین‌باری که تو دانشگاه دیدمش، تو ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. خودشو پوپک معرفی کرد. بعدها فهمیدم بعد از ورودش به دانشگاه این اسمو رو خودش گذاشته بود.

کسرا در فکر بود. برای گفتن یا نگفتن حرفی شک داشت. با این‌همه تردید را کنار گذاشت و گفت: تو همسایگی‌شون زنی هست که شغل شریفی نداره!

شادی از صراحت او خجالت کشید، اما حرفی نزد و کسرا محکم‌تر از قبل ادامه داد: جسد دوستت وقتی کشف شد، لباس زیر نامتعارفی به تن داشت.

شادی این‌بار متعجب به طرف او برگشت، اما کسرا دیگر ادامه نداد.

نگاه شادی باریک شده بود. کمی بعد حیرت‌زده و اخم‌آلود گفت: پوپک شغل داشت، درآمد داشت. درآمدش کم بود، اما اون‌قدری بود که به‌خاطر پول راه به خطا نره.

-تو از دید خودت مسائلو تحلیل می‌کنی.

-بهت اجازه نمی‌دم بهش توهین کنی.

-اکرم راز باردار بود و البته جنازه‌ش با وضع نامناسبی کشف شد. خودت چی فکر می‌کنی؟

شادی بغض‌آلود در صندلی فرو رفت و با خشمی فروخورده جواب داد: خیلی وقتا پول کپی جزوات آموزشگاه دم دست ما بود؛ من و پوک. پوپک اگه اون‌قدر نیاز مالی داشت، می‌تونست از همون پول برداره. پول کمی هم نبود. نه این‌که بره به هر کس و ناکسی....

با حالی ملتهب سکوت کرد و کسرا برای خاتمهٔ بحث زمزمه کرد: متأسفم.

-می‌رم خونه. کنار ایستگاه اتوبوس نگه دار.

جواب شادی یک لبخند نرم از سوی کسرا بود. پرسید: شیر یا خط؟

-چی؟

کسرا سرعتش را کم کرد. کمی جلوتر کنار خیابان ایستاد و روی صندلی خود را بالا کشید. از جیبش سکه‌ای درآورد و با لبخند تکرار کرد: شیر یا خط؟

-منظورت چیه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد

کسرا سکه را بالا آورد و جواب داد: شیر دبیرستان عدالته!

-و خط؟!

کسرا به عمق نگاه او زل زد و جواب داد: آتلیهٔ بوف سفید!

نگاه شادی به سکه‌ای که میان دو انگشت او بود، دوخته شد و بدون فکر نجوا کرد: خط!

کسرا سر تکان داد. سکه را بالا انداخت، آن را در هوا گرفت و بعد آن را پشت دستش کوبید.

دست آزادش را از روی سکه برداشت و با نگاه به آن، محکم و کوتاه گفت: می‌ریم فرعی ادیب!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_یک

***

موسیقی ملایم و بی‌کلامی در فضا جریان داشت و بوی قهوه با آن نور مرموز و چیدمان چوبی کافه همراه با گلدان‌های کوچک شمعدانی که به ردیف پشت پنجره‌هایی با پرده‌های حریر چیده شده بودند، اردوان را به تحسین وا داشت.

انتخاب فرنوش برای یک گپ‌وگفت کوتاه عالی بود.

میان فضای کافه چشم چرخاند و سرآخر با دیدن دختری که بی‌حالت و سرد از کنار ستون نگاهش می‌کرد، لبخند زد.

فرنوش از جایش تکان نخورد؛ حتی نیم‌خیز هم نشد و لبخند اردوان عمیق‌تر شد. مقابل او نشست و با نگاهی

که دور می‌چرخید، گفت: داره باورم می‌شه با یه هنرمند طرفم. انتخابت خیلی شاعرانه‌ست.

-و البته شلوغ!

ابروی اردوان بالا پرید و فرنوش با صراحت ادامه داد: من با غریبه‌ها هیچ‌وقت راحت نیستم. لازم بود جای شلوغ ببینمتون.

-آشنا می‌شیم!

-به هم نمی‌خوریم!

حاضرجوابی او، اردوان را به خنده انداخت و گفت: تو راجع‌به من چی فکر کردی دختر جون؟ از شوگرددی شدن خوشم نمی‌آد!

دست فرنوش به سوی کیفش رفت و به تندی جواب داد: بی‌ادب!

اردوان فرصت بلند شدن به او نداد. دستش را روی کیف او گذاشت و جدی‌تر گفت: بمون؛ باید حرف بزنیم.

نگاه فرنوش وحشی بود؛ مثل ماده‌ببری که هر لحظه امکان داشت حمله کند.

اردوان راحت‌تر به صندلی تکیه داد و کمی بعد از دور شدن پیش‌خدمت که سفارشش را ثبت کرده بود، رو به فرنوش کرد و بی‌مقدمه گفت: هر چی از کامران می‌دونی بهم بگو!

ابروی فرنوش بالا رفت و مثل خودش، صریح، جواب داد: چرا باید به تو بگم؟ تو چی‌کاره‌ای؟ پلیسی؟

-نه!

این را اردوان گفت و در سکوت به دخترک نگاه کرد. سر فرنوش کج شد. منتظر ادامهٔ حرف او بود، اما اردوان سکوت کرد تا او بپرسد: از دوستای آقای شهباز هستی؛ درسته؟

-دوست... ما شریکیم!

پیش‌خدمت قهوهٔ اردوان را روی میز گذاشت و فرنوش پرسید: رُزا چی؟ با رُزا هم دوست نبودی؟

لبخند اردوان نرم بود. قهوه‌اش را آهسته هم زد و جواب داد: با رُزا میونه‌م خوب بود.

فرنوش نگاهش می‌کرد و لبخند اردوان وقتی به حباب‌های قهوه زل زده بود، عمیق‌تر می‌شد. با حالی شبیه به زمزمه ادامه داد: معلم‌های دبیرستانش فکر

می‌کردن من پدرشم. شهباز هیچ‌وقت برای دخترش وقت نداشت و رُزا هم تودارتر از اون بود که با پدرش گرم بگیره. رضایتنامهٔ اردو و جلسهٔ اولیاءمربیانش با من بود... منوچ هیچ‌وقت نفهمید دخترش کی دیپلم گرفت، کی دانشگاه رفت؛ اون حتی نفهمید دخترش کِی عاشق شد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_دو

فرنوش با تردید پرسید: اون عاشق بود؟

اردوان قاشق را کنار فنجان گذاشت. سرش را بالا آورد و بی‌توجه به سوال فرنوش، در نگاه او گفت: رُزا دخترم بود.

فرنوش پوزخند زد و اخم‌آلود طعنه زد: چطور به رُزا حس پدرانه داشتی و نفهمیدی مار خوش‌خطوخالی مثل کامران دور و برش می‌چرخید؟

-اون به کامران رو نمی‌داد. کامران اصلا براش مهم نبود.

-آره، اما کامران هم ولش نمی‌کرد.

-چرا از کامران بدت می‌آد؟

فرنوش شانه بالا انداخت: کی از آدم عوضی خوشش می‌آد؟! خودش پونه رو به اشتباه انداخت. پونه احمق بود. من حواسم بهشون بود. وقتایی که آدینه به بهونهٔ نقاشی دستشو می‌گرفت و روی بوم می‌کشید، دختر نادون از خود بی‌خود می‌شد. اما وقتی رُزا بود، وضع فرق می‌کرد. آدینه اون‌وقتا پونه رو نمی‌دید. فقط دور و بر رُزا بود. رُزا پول‌دار بود. ماشین خوبی زیر پاش بود و خرید وسایل گرون نقاشی براش سخت نبود. هر جلسه یه‌جور تیپ می‌زد. جواهرات بِرند می‌نداخت؛ ظریف و شیک و گرون... کامران هم خدا رو می‌خواست هم خرما رو.

اردوان جرعه‌ای قهوه نوشید و متفکرانه گفت: اینایی که گفتی درست، اما حس می‌کنم مشکل تو با آدینه شخصیه!

فرنوش دست از لیوانش کشید و به صندلی تکیه داد. نگاهش به اردوان خیره و ساکت بود. معلوم بود چیزی فکرش را مشغول کرده. نفسی کشید و به سردی جواب داد: مادر کامران، زن دوم پدر من بود!

ابروهای اردوان بالا پرید و تنها توانست بگوید: اوه!

-بابای من آدم ثروتمندی نبود، اما همون چیزی رو هم که برامون به ارث گذاشته بود، کامران با نقشه‌های مادرش از چنگمون درآورد.

اردوان با حیرت پرسید:با این‌همه کینه توی کلاس همچین آدمی چی‌کار می‌کنی؟

-می‌خوام جلوی چشمم باشه. می‌خوام از هر قدمی که برمی‌داره باخبر باشم.

-و چرا کامران اجازه می‌ده تو دور و برش باشی؟ منطقی نیست.

فرنوش با پوزخند جواب داد: احتمالا اونم مثل من به این معتقده که دوستتو نزدیک نگه دار و دشمنتو نزدیک‌تر!

اردوان عمیق نگاهش می‌کرد؛ عمیق و پر از حرف.

فرنوش نفسی کشید و کیفش را برداشت، اما قبل از این‌که بلند شود، اردوان پرسید: از پدرش خبر داری؟ منظورم پدر کامرانه. مادرش چرا از باباش جدا شد؟

-من گفتم جدا شدن؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_سه

-نه... نمی‌دونم.

-پدرش مُرده.

-مرده؟ چرا؟ مریض بود؟

-کشتنش!

اردوان متحیر نگاهش می‌کرد، اما فرنوش بی‌حوصله شد. از پشت میز بلند شد و ادامه داد: نمی‌دونم کِی یا چرا کشتنش. فقط همون وقتا که زندگی ما رو زیر و رو کردن، از مادرم شنیدم که پدرشو تو خونه‌ش تیکه‌تیکه کرده بودن.

اردوان بالاخره از بهت درآمد. سری تکان داد و گفت: ممنونم اومدی.

-فردا خاکسپاری رُزاست.

-می‌بینمت؟

-نمی‌دونم.

-راستی... اگه تو مجلس دیدمت نه‌انگار که منو می‌شناسی!

فرنوش با مسخرگی خندید و طعنه زد: حالا همچین تحفه‌ای هم نیستیا!

لبخند اردوان کم‌رنگ بود. فرنوش از او دور شد و اردوان به قهوه‌ای که سرد شده بود چشم دوخت...

پاییز سال هزار و سیصد و هشتاد خورشیدی، دبیرستان عدالت.

در حیاط بودند. زنگ ورزش بود و آنها در صفوف چهارنفری با سوت ریتمیک آقای شعبانی نرمش می‌کردند.

او با آن قد بلندش ته صف ایستاده و از همان‌جا به در مدرسه نگاه انداخته بود. پسرک لاغراندام بود با کیفی در دست و کتی که به تنش زار می‌زد، هم‌پای زنی نسبتا جوان قدم به مدرسه گذاشته و وقتی به سوی ساختمان مدرسه می‌رفت، نگاه اردوان و بقیه دوخته به او بود که انگار شانه‌هایش زیر سنگینی یک بار تا آخرین حد ممکن پایین افتاده بودند.

بهداد در حال انجام حرکت کششی پا آهسته پرسیده بود: جدیده؟

نگاه اردوان دویده بود سوی توحید و زیر لب گفته بود: نمی‌دونم. فعلا که کلاس ما شده یتیم‌خونه. هر ننه‌قمری رو می‌فرستن چهارم الف.

-ریختش به اول‌دومیا شبیهه. انگار رشد نکرده!

با حرف آهستهٔ بهداد، یکی دو نفری به خنده افتاده بودند و آقای شعبانی با اخم بیشتری سوت زده بود. نگاه اردوان اما دوخته به قدم‌های پسری بود که درست همان‌روز سر جلسهٔ فیزیک در کلاس چهارم الف ردیف جلو، کنار سلیم نشسته بود.

پلک زد و از پشت میز بلند شد و همان‌وقت به یاد شهباز افتاد. پوزخندش ارادی نبود. هیچ مردی با یک شب ماندن در بازداشتگاه نمی‌مرد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_چهار

وقتی از در کافه خارج می‌شد، به ساعت نگاه انداخت. نزدیک نه شب بود.

کسرا نومیدانه به شادی نگاه کرد و گفت: دیر شد.. اشتباه کردم تو رو آوردم. سارەخانوم بازم عصبانی می‌شه.

نگاه نگران شادی هم دوخته به ساعت بود. نه‌چندان مطمئن جواب داد: براش توضیح می‌دم. اون حتما درک می‌کنه.

دست کسرا به سوی سوئیچ رفت و با خستگی گفت: بریم تو رو برسونم.

اما شادی یک‌باره گفت: همون مردەست!

کسرا بی‌اراده به سوی آتلیه چرخید. یک زن میان‌سال و یک مرد حدودا سی و هشت‌نه ساله از در حیاط آتلیه بیرون می‌آمدند.

شادی با تردید پرسید: فکر می‌کنی همونه که سلیم ازش حرف می‌زد؟

کسرا با نگاهی میخِ آن دو، زیر لب زمزمه کرد: سلیم!

شادی گذار نگاهش کرد، اما بدون حرف، وقتی در تاریک‌ترین زاویهٔ کوچه توقف کرده بودند، دوباره به آن دو چشم دوخت.

کمی بعد زن و مرد از هم جدا شدند. مرد سوار مزدایش شد و زن در مسیر مخالف او با ماکسیمای سفیدش راه افتاد.

کسرا با عجله پرسید: شیر یا خط؟

شادی به مرد خیره بود که جواب داد: شیر!

چند دقیقهٔ بعد کسرا استارت زد و وقتی در گذر پهن ادیب دور می‌زد، نجوا کرد: می‌ریم دنبال زنه!

شادی سکوت کرد و کسرا سرعت گرفت. از ادیب خارج شدند و شادی وقتی به ماشین سفید زن خیره بود، گفت: مرده وقتی از زن عکاس حرف می‌زد، می‌گفت خانوم بهار! به نظرت این اسمشه یا فامیلش؟

کسرا نگاهی گذار به او انداخت و بعد موبایل را مقابل دهانش گرفت. لحنش دستوری بود: الو نیک‌روز... یه استعلام اورژانسی می‌خوام. ببین می‌تونی بفهمی آتلیه‌ای به اسم بوف سفید به نام کیه؟... شماره ثبت و هیچ کوفت و زهرماری ازش ندارم. فقط تو نیاورانه؛ تو فرعی ادیب... همین امشب می‌خوام نیک‌روز... باشه منتظرم.

او تماس را قطع کرد و شادی پرسید: به نظرت داره می‌ره خونه؟

کسرا به ساعت ماشین نگاه انداخت و جواب داد: این وقت شب!... آدما معمولا این وقت شب برمی‌گردن خونه‌شون!

- پس ما وسط این خیابونای شلوغ چی‌کار داریم؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_پنج

او لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد با تأسف زمزمه کرد: اگه همه چیز اون‌جور که می‌خواستم پیش می‌رفت، بی‌خیال هر چی قاتل و دزد و معتاد، هر شب قبل از ساعت هفت خونه بودم.

شادی متوجه کنایهٔ او شد، اما با لبخندی شیطنت‌بار جواب داد: اون‌وقت شهرو کثافت برمی‌داشت!

-از این شهر تاریک خلاصه یه وجبش که باید مال من باشه؛ توقع زیادیه؟

-الآن که بیشتر از این داری. خونهٔ پدرت...

کسرا شماتت‌بار سر تکان داد: خودتو به نفهمی نزن دختر!

این را گفت و با کلافگی به چراغ زرد تقاطع نگاه کرد. زن با ماشین سفیدش از تقاطع گذشت و کسرا وقتی نگاهش بین چراغ و خیابان در گردش بود، پا را روی پدال گاز فشرد.

شادی با حیرت گفت: قرمز شد!

کسرا میان بوق ممتد راننده‌ای از تقاطع گذشت و زیر لب جواب داد: همین یه بارو به مرد قانون ببخش.

او با لبخند طعنه زد: مرد قانون دوربینا عکستو گرفتن.

کسرا با ابرویی بالارفته و نگاهی گذرا به او، نه‌چندان بلند جواب داد: به لبخند تو می‌ارزید.

شادی خود را جمع‌وجور کرد و به ماشین سفید چشم دوخت. اما جملهٔ کوتاه کسرا در ذهنش تکرار می‌شد.

چشم‌هایش را بست و ذهن بی‌صاحبش، شوریده و دیوانه‌وار تصویری از نوجوانی او را جلوی چشمانش کشید؛ قبل از آنکه آن حادثهٔ هولناک برایش پیش بیاید.

کسرا در حین رانندگی نگاهی به او انداخت. انگار مغز شادی میان حبابی شیشه‌ای بود و همهٔ افکارش را عیان می‌کرد.

کسرا به ماشین سفید زن خیره شد و نجوا کرد: چشم باز کن و خوب ببین.

شادی در صندلی فرو رفت. به نیم‌رخ آسیب‌دیدهٔ او خیره شد و بغض‌آلود زمزمه کرد: بی‌رحم!

-امروز ازم یه سوال پرسیدی.

-نمی‌خوام این بحثو ادامه بدی.

-من سه بار جراحی کردم. این صورتی که می‌بینی تهِ هنر دکتراست. اگه فکر کردی با لیزر و جراحی و خارج رفتن درست می‌شم عین روزای اول، داری خودتو گول می‌زنی.

شادی با لحنی نومید پرسید: چرا اومدی خواستگاریم؟

کسرا نفسی کشید و چشم‌دوخته به خیابان بدون مکث جواب داد: چون دوسِت داشتم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_شش

شادی با درماندگی به خیابان زل زد و کسرا با مکث ادامه داد: می‌دونم با خودت دودوتا نیستی. اما قرار نیست معجزه بشه. من همینم. قرار نیست یکی یه چوب جادو دربیاره و عین قصهٔ دیو و دلبر، زرتی همه چیز عوض بشه.

لبخند شادی غم‌آلود بود. با نگاه به ماکسیمای سفیدی که به دنبالش بودند، به تلخی جواب داد: کاش اخلاق و زبون تندت قابل درمان بود.

کسرا نگاهش کرد. تند رفته بود. لبخندی کم‌رنگ روی لبش نشاند و با تظاهر به نادانی پرسید: من بداخلاقم؟

شادی جوابی نداد و کسرا صدا زد: هی... موفرفری... قهری با من؟

شادی پلک زد و کسرا عصبی از گافی که داده بود، لبش را زیر دندانش گرفت. با این‌همه دوباره پرسید: چی‌کار کنم آشتی کنی؟

او حرفی نزد و کسرا اخم‌آلود صدا زد: شادی!

-مگه قهر من برات مهمه؟

کسرا با تأسف سر تکان داد. حالا در خیابان‌های خلوت‌تر و البته آشناتری بودند. زمزمه کرد: تو همه چیزت برای من مهمه. اینو هنوز نفهمیدی؟

شادی بالاخره نگاهش کرد و کسرا یک‌باره پرسید: همکلاسیت، پدرام امیراحمدی رو یادته؟

نگاه شادی ناباور و حیرت‌زده بود

کسرا با لبخندی خونسرد، وقتی با فاصله به دنبال ماکسیما بود، ادامه داد: با تو هم‌مسیر نبود، اما هر روز با اون دویست‌وهفت نوک‌مدادیش دنبالت تا پایین می‌اومد.

شادی ناباروانه پرسید: کار تو بود؟

-اگه می‌دونستم بهش علاقه داری دخالت نمی‌کردم، اما چند بار دیده بودم که باهاش بحث می‌کردی. پسره نفهم بود.

-با رفتارش اذیتم می‌کرد. تو دانشگاه حرف مسخره‌بازیاش پیچیده بود.

-خیلی زود آدم شد!

شادی دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و حیرت‌زده گفت: کسرا، دماغش شکسته بود!

-دیه‌شو دادم!

-تو مرد قانونی!

او به راست پیچید و زمزمه کرد: پای تو که وسط باشه من فقط مرد قلبمم!

این را گفت و سرعتش را کم کرد. شادی فرصتی برای خجالت کشیدن و گلی شدن گونه‌هایش پیدا نکرد. به درهای عمارتی که زن با ریموت باز کرده بود نگاه انداخت و پرسید: این‌جا رو می‌شناسی؟

نگاه کسرا باریک بود. زن با ماکسیمایش وارد شد و کسرا وقتی آهسته جلو می‌رفت، با نگاه به در و دیوار عمارت زمزمه کرد: این‌جا خونهٔ منوچهر شهبازه؛ پدر رُزا، یکی از مقتولین!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_هفت

شادی با تردید زمزمه کرد: شاید خواهرشه!

موبایل کسرا زنگ می‌خورد. او وقتی هنوز به در و دیوار نگاه می‌کرد، جواب داد: بگو نیک‌روز.

-الو... با مجیدی تماس گرفتم. همون که تو فتاست. با بچه‌های حراست کل...

-قصه نگو نیک‌روز. استعلام گرفتی؟

-به سختی!

-نتیجه!

-جواز آتلیهٔ بوف سفید، تو نیاوران، فرعی ادیب، به نام زنیه به اسم بهار میرعلمی.

-همین؟!

-مطلقه‌ست. پنجاه و هشت سالشه و یه فرزند داره به اسم بهداد... بهداد رهنما. همسر سابقش...

کسرا با حالی مبهوت میان حرف او رفت: همسر سابق دکتر شاهرخ رهنما!

-می‌شناسیدش؟

-الآن مجرده؟

-تا جایی که استعلام سازمان ثبت می‌گه، بله.

کسرا موبایل را پایین آورد و شادی با نگرانی پرسید: چی شده؟

نگاه کسرا از دروازهٔ عمارت شهباز کنده و به او دوخته شد. صدایش محکم نبود. جواب داد: مدیر آتلیهٔ بوف سفید، مادر وکیل پونه علیپور و انگار پارتنر پدر رُزاست!

شادی منگ و مات بود. سفیهانه گفت: نفهمیدم.

کسرا سرعت گرفت، نفسی کشید و بی‌ربط گفت: تو که حسابی دیر کردی. موافقی بریم یه چیزی بخوریم بعد برسونمت؟

شادی با وقت‌شناسی جواب داد: هنوز باهات قهرم.

لبخند کسرا از روی خستگی بود: هر چی بخوای قبوله!

شادی به نیم‌رخ او نگاه دوخت و پرسید: هر چی؟

-هر چی!

-موبایلتو باز کن بده به من!

کسرا ناباور پلک زد و با کلافگی به او نگاه کرد. شادی دستش را مقابل او گرفته بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_هشت

او لب‌هایش را جمع کرد. در مخمصهٔ بعدی گیر افتاده بود. خواست حرفی بزند، اما شادی پیش‌دستی کرد: منتظرم مرد قانون.

کسرا بی‌میل موبایلش را درآورد. آن را روی فرمان نگه داشت و قفلش را باز کرد. وقتی آن را به دست شادی می‌داد، نگاهش زار می‌زد.

شادی بی‌مکث وارد تلگرام شد و صدای نفس بلند کسرا گوش‌هایش را پر کرد.

با نگاهی تند صفحهٔ شلوغ تلگرام او را چک کرد. همه جور اسمی آن‌جا بود؛ از نیک‌روز و قبادی گرفته تا واحد فتا و سردار موذن!

عصبی شد. کسرا از گوشهٔ چشم نگاهش می‌کرد و امیدوار بود همین یک‌بار دختر فکور ساده‌لوح باشد، اما اشتباه کرده بود. شادی یک‌باره متوجه سه خط بالای صفحه شد و روی آن کلیک کرد و کسرا همزمان عرق پیشانی‌اش را زدود.

در اکانت دوم کسرا فقط یک اسم دیده می‌شد:
موفرفری!

سکوت بدی بین‌شان بود که نه نفس‌های بلند و کلافهٔ کسرا و نه چیک‌چیک کیبورد گوشی توان شکستن آن را نداشت. شادی با نومیدی زمزمه کرد: بیشتر حواستو جمع کن آتو دست اون پسرهای احمق ندی موفرفری!

نگاه نومیدش با مکث از کلمات کنده شد و تأسف‌بار به سوی کسرا چرخید. او به خیابان شب‌زده خیره بود. خواست حرفی بزند، اما شادی در سکوت موبایل را روی پای او گذاشت و به خیابان چشم دوخت. از پسر بختیار و شیطنتش دلخور بود، اما این میان یک معادله‌ای هم بود که مجهولش به جواب نمی‌رسید.

قرار فردا کنار مرد بارانی پارک ملت نمی‌توانست کار این مرد قانون بی‌دل باشد. آنها این روزها با هم زیاد وقت می‌گذراندند. پس دلیلی برای این موش و گربه‌بازی وجود نداشت.

کسرا جرأت به خرج داد و پرسید: شام چی می‌خوری؟

شادی بدون نگاه به او، اخم‌آلود جواب داد: زهرمار!

کسرا با لبخندی نرم زمزمه کرد: عاشقتم!

اخم شادی شیرین بود. همان وقت موبایلش به صدا درآمد. به شمارهٔ ناآشنا نگاه انداخت و با شک جواب داد: بله؟

مردی از آن سوی خط گفت: سلام... شادی!

-سلام. شما؟

-سلیم هستم؛ دکتر نعیم‌زاده!

شادی بی‌اراده به کسرا نگاه کرد و در همان‌حال تکرار کرد: سلیم!

لبخند از صورت کسرا محو شد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_هشتاد_و_نه

***

شادی آهسته در حیاط را باز کرد و بی‌صدا توی حیاط خزید. امیدوار بود کسی او را نبیند. چراغ‌های خانه را که خاموش دید خیالش راحت شد. یکی دو قدمی جلو آمد، اما ساره از پشت سرش گفت: منم خیلی وقتا

خواستم مادر خدابیامرزمو گول بزنم... اما خب اون از من زرنگ‌تر بود.

شادی وحشت‌زده به عقب چرخید و ساره وقت زیر و رو کردن بی‌هدف خاک پای تاک شماتت‌بار ادامه داد: نه به اونکه پاتو می‌کوبیدی زمین و به خودش و ننه‌باباش فحش می‌دادی که با چه رویی اومده خواستگاریت، نه به الآن که نصفه‌شبم زورکی از پیشش برمی‌گردی خونه.

شادی خود را جمع‌وجور کرد. لبخند سفیهانه‌ای روی لب نشاند و جواب داد: همه‌ش به‌خاطر پوپکه. دنبال قاتلش...

ساره از پای تاک بلند شد و با لحنی سرزنش‌بار میان حرف او رفت: فکری‌ام پرونده‌های قبلی این جناب‌سرگرد چطوری به نتیجه می‌رسید.

-مامان!

-مامان و درد! اون ماسماسکی که به دستت بستی اسمش ساعته. کنار پسر میرزاده که می‌شینی انگار یادت می‌ره به چه دردی می‌خوره!

-ببخشید!

ساره جلو آمد. به عادت همیشه در حیاط چادر به کمر داشت. مقابل او ایستاد و آرام‌تر از قبل گفت: دوستتو کشتن، حق داری ناراحت باشی. اما... مرگ دوستت چه دخلی داره به همکارای بابات؟

او با تعجب پرسید: شما از چی نگرانی مامان؟

-چند شب پیش از چشم‌آذر پرسیدی!

-خب اشکالش چیه؟

-اشکالش اینه که من نمی‌خوام گذشته‌ها رو هم بزنی!

نگاه شادی گیج و حیرت‌زده بود. با تردید پرسید: تو گذشته چی بوده که شما...

-من فقط نگرانم دختر؛ نگران تو و برادرت!

دهان شادی انگار قفل شده بود. به مادرش نگاه می‌کرد و هیچ حرفی روی زبانش نمی‌آمد. ساره با حالی دردمند ادامه داد: تو گذشته یه مدرسه بود که جنازهٔ باباتو از زیرزمینش کشیدن بیرون و تو راهش اسید پاشیدن تو صورت میرزاده و پسرش. پلیسم نتونست ردشونو پیدا کنه. حتی میرزاده هم پی‌شو نگرفت. فقط داغ بابات موند به دل من و لک اون سوختگی موند به صورت و قلب میرزاده‌ها.

صدایش لرزید: من نمی‌دونم تو اون مدرسه چه خبر بوده، اما هر چی که بود خیر نبود.

چادرش را در کمر بالا کشید و با صدایی که به سختی سعی داشت محکم باشد گفت: داغ بابات برام بسه. نمی‌خوام دور و بر آدمای اون مدرسه بگردی؛ هیچ‌کدومشون.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود

ساره این را گفت و از مقابل او گذشت. اما شادی روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت و یک‌باره پرسید: تو از گذشته‌ها چی می‌دونی مامان؟

نگاه ساره روی تصویر محوش میان تاریکی شیشهٔ در ایوان ماند. نفسی کشید و وقتی وارد خانه می‌شد، بی‌توجه به سوال او گفت: می‌رم غذاتو گرم کنم.

شادی طعنهٔ آخرش را گنگ و دور شنید: البته بعیده پسر میرزاده اون‌قدر بی‌فکر باشه که تا الآن گشنه نگهت داشته باشه!

شادی به جای خالی او چشم دوخت. فکرش به‌هم ریخته بود. نفس حبسش را بیرون داد و به سوی حوض رفت. روی لبهٔ سیمانی آن نشست و دستی به آب زد. گریه‌های پنهانی مادرش را مقابل عکس پدرش زیاد دیده بود. سختی زندگی کارمندی با حقوق اندک معلمی و هشت و نه کردن خرج و بَرج زندگی را توسط مادرش زیاد دیده بود. حتی خواستگارانی را که مادرش سال‌هایی که جوان‌تر بود با خشم و تندی از خانه می‌راند، خوب به یاد داشت و می‌دانست دل‌خوشی مادر جوانش فقط گره زدن روزها و شب‌هایش به املای شب و حساب و نقاشی او و برادرش بود.

تصور دانستن از گذشته‌ای که پرده‌ای قطور و چرک روی آن سایه انداخته بود، آن‌هم از سوی مادر، در باورش نمی‌گنجید.

موبایلش به صدا درآمد و قبل از این‌که نوای آن برادرش را بیدار کند، او با عجله جواب داد: بله.

-سلام... شادی.

شادی با دست موج کوچکی در آب درست کرد و طعنه زد: شما همیشه این‌قدر زود صمیمی می‌شید دکتر؟

-بهت نمی‌آد دختر محدود و بسته‌ای باشی.

-از غریبه‌ها هم خوشم نمی‌آد.

-سرگرد غریبه نیست؟

شادی با لحنی ملامت‌گر پرسید: بابت روابطم باید به شما توضیح بدم؟

سلیم به خنده افتاد و گفت: ازت خوشم می‌آد. با اون نمایش شیرین تونستی آدمی مثل میرزاده رو آروم کنی و حالا... حالا هم می‌دونی چطور جواب منو بدی که عطش منو برای صحبت دوباره حفظ کنی.

شادی عصبی بود. با این‌همه خود را کنترل کرد و بی‌ربط به حرف های معنادار او گفت: امشب دو بار با من تماس گرفتید. کاری دارید؟

سلیم لحظاتی مکث کرد. اما بعد با لحنی ساده و بی‌تکلف جواب داد: من ازت خوشم اومده. ممکنه تو رو به یه قهوه دعوت کنم؟ این‌طوری اگه اجازه بدی بیشتر با هم آشنا می‌شیم.

شادی آب دهانش را بلعید. دکتر نعیم‌زاده غافلگیرش کرده بود. بی‌اراده زمزمه کرد: قدیما یه جور دیگه حرفشونو می‌گفتن.

سلیم خندید و جواب داد: قشنگی تو سادگیه. اینو قبول نداری؟

شادی حرفی نزد. فکرش درگیر تماس بی‌موقع و دعوت یک‌بارهٔ این دکتر غریبه بود. سلیم پرسید: امیدوار باشم دعوتمو قبول می‌کنی؟

-بله!

این را شادی گفت و بعد یک‌باره گفت: نه!

سلیم با سرخوشی خندید و جواب داد: فردا وقت ناهار باهات هماهنگ می‌کنم نزدیک بیمارستان همو ببینیم.

نگاه شادی باریک شد و تنها توانست زمزمه کند: شبتون به‌خیر.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_یک

شب‌های آگاهی خلوت‌تر از روز بود. تنها گاهی شاید صدای جیرینگ‌جیرینگ پابندهای یک زندانی با کرت‌کرت دمپایی‌هایش وقتی به سوی اتاق بازجویی می‌رفت، سکوت سبک آن را می‌شکست.

کسرا با قدم‌هایی بلند به سوی اتاقش می‌رفت.بین راه، وسط کریدور نیک‌روز را دید و وقت عبور با لحنی محکم گفت: خوبه نرفتی خونه!

-وکیل پونه علیپور چند ساعته منتظر شماست.

-بهش بگو بره. امشب وقت نمی‌کنم باهاش حرف بزنم. باید از اون معتاده بازجویی کنم.

کسرا با این حرف در اتاقش را گشود و لحظه‌ای بعد با پرونده‌ای تیره‌رنگ بیرون آمد. این‌بار بهداد را آن‌سوی راهرو کنار دیوار دید. او جلو آمد، اما کسرا وقت دور شدن از او گفت: هر کاری دارید بمونه برای صبح.

و رفت.

بهداد پوزخند زد و همان‌جا روی نیمکت نشست و به دور شدن او خیره شد.

ورود کسرا به اتاق بازجویی پر سر و صدا و محکم بود. با بچه‌های مانیتورینگ خوش‌وبشی کرد و بعد در را گشود. در آن فضای چهارمتری و خلوت، نگاهش صاف نشست روی چشم‌های خمار امیرعلی کریمی که هرازگاهی با دست‌های بسته آب روان دماغش را پاک می‌کرد.

کسرا مقابلش نشست و گفت: خب‌خب‌خب... خودت حرف می‌زنی یا من بپرسم؟

صدای امیرعلی زار می‌زد: آقا خرابم!... جون مادرت بگو منو راه بندازن.

-راتم می‌ندازیم، اما قبلش باید حرف بزنی.

-آقا هر چی بخواید می‌گم، اما جون مادرت...

-بسه دیگه. گردنبند دختر سرهنگ علیپورو چی‌کار کردی؟

-آقا حرف بزنم، چیزی رو که می‌خوام بهم می‌دید؟

-نمی‌دونم. بستگی به ارزش حرفات داره.

امیرعلی دماغش را بالا کشید، اما بی‌فایده بود. شُرهٔ لزج بینی‌اش تا روی لبش پایین آمده بود. با این‌همه بدون وسواس و با آن صدای ناموزون نالید: گردنبنده

قشنگ بود. اول می‌خواستم آبش کنم باهاش مواد بخرم، اما... اما بعدش...

-تلگرافی حرف نزن. بگو و خلاص!

-دادمش... دادمشش به مهوش!

-مهوش کیه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_دو

چشم‌های امیرعلی بی‌حالت و بی‌نور به او دوخته شد و با لحنی حسرت‌بار زمزمه کرد: یه وقتی دوسم داشت. از ریخت و قیافه که افتادم، اونم رفت پیِ یکی که هم خوب خرج می‌کرد واسه‌ش هم تیپ و سر و شکلش شبیه آدمیزاد بود.

-خونه‌ش کجاست؟

-خونه‌شو نمی‌شناسم.

کسرا عصبی شد و با صدای بلندی گفت: یا عین آدم جوابمو می‌دی یا تا کلهٔ صبح یه‌لنگه پا اینجا نگهت می‌دارم.

_آقا به قرآن آدرسشو ندارم. من... من یه وختایی تو باشگاه می‌دیدمش.

چشم‌های کسرا باریک شد و پرسید: چجور باشگاهی بود که توی مثلا مرد رو توش راه می‌دادن؟

امیرعلی با تلخند جواب داد: معلومه پاستوریزه‌ای سرکار. تو این تهرون وامونده تا دلت بخواد باشگاه و استخر و کوفت و زهرمار مختلط هست.

-نشونیشو بنویس.

کسرا با این حرف کاغذ و خودکار را به سوی او کشید و امیرعلی وقتی دست‌های بسته‌اش را روی کاغذ می‌گذاشت، نالید: آقا بعدش... جون عزیزت بگو منو بسازن. الآن دو روزه این‌جام... دیگه جون به تنم نمونده.

-بنویس.

کمی بعد او کاغذ را برداشت و از پشت میز بلند شد. نگاهی به آن انداخت و به سوی در رفت. صدای

امیرعلی پشت سرش پر از التماس بود. به نیک‌روز که در اتاق مانیتورینگ ایستاده بود، رو کرد و گفت: بفرستش بهداری. خودشون می‌دونن چطور درد استخونشو آروم کنن. دیگه باهاش کاری هم نداریم. پرونده‌شو صبح بفرست دادسرا.

از اتاق خارج شد و نیک‌روز گفت: لیست تماسا و پیامک‌های شمارهٔ خانم فکور رو فرستادم رو سیستمون.

کسرا با کلافگی سری تکان داد و بی‌ربط جواب داد: دو تا واحد گشت آماده کن.

در راهرو به سوی در خروج که می‌رفت، دوباره بهداد را دید. از پافشاری او کلافه شد. وقتی برای صحبت با او نداشت. از مقابلش گذشت و بهداد از روی نیمکت بلند شد. به او که در معیت همکارش دور می‌شد، نگاه دوخت و بی‌مقدمه پرسید: می‌رید دنبال مهوش؟!

کسرا حیرت‌زده سر جا مکث کرد. به عقب چرخید و بدون حرف به او چشم دوخت. بهداد گلویی صاف کرد. یکی دو گام جلو آمد و آرام‌تر از قبل گفت: من آدرسشو دارم.

کسرا با شک پرسید: نشونی خونه‌شو یا پاتوقاشو؟

-خونه‌ش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_سه

این را بهداد گفت و کاغذی را به سوی او گرفت.

کسرا به نشانی نگاه انداخت و رو به نیک‌روز دستور دارد: با پشتیبانی هماهنگ کن. می‌ریم آریاشهر!

و بعد رو به بهداد ادامه داد: با من بیا.

صدای قدم‌های بلندشان آرامش نیم‌بند ساختمان تاریخی آگاهی را می‌شکست.

بهداد کنار کسرا نشسته بود؛ در همان سورن نوک‌مدادی و پشت سرشان دو گشت سبز آگاهی پیش می‌آمدند.

کسرا در حین رانندگی پرسید: چطور پیداش کردی؟

بهداد از آینهٔ بغل به ماشین‌های گشت نگاهی انداخت و جواب داد: دوستای امیرعلی تو لویزان نشونیشو دادن.

-این زنو می‌شناختن؟

-بیشتر از این زن، رفیق فابشو می‌شناختن.

کسرا با تأسف زمزمه کرد: بینوا اون جوون معتاد.

-طرف یکی از لات‌های محله‌های پایینه. عفو مشروطه. برای همین خیلی راحت نشونی زنه رو داد.

-با زنه حرف که نزدی؟

-نه.

کسرا چراغ گردان را روی سقف ماشین گذاشت و در نیمه‌شب خیابان سرعت گرفت.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_چهار

گوش سپرد. هیچ صدایی نبود. خانه‌شان بعد از مدت‌ها درگیر یک آرامش نیم‌بند بود. او لیوان شیرعسل را داخل سینی گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. از پله‌ها پایین رفت و کمی بعد در حیاط را باز کرد. در نور

کم‌سوی دیوارکوب‌های حیاط چشم چرخاند و عاقبت کتایون را لب سنگی باغچه دید. موبایل کنار گوشش بود و آهسته حرف می‌زد.

آفرین به طرفش رفت و کتایون انگشت اشاره‌اش را روی دماغش گذاشت. او با احتیاط سینی را لب باغچه گذاشت و خود عقب‌تر نشست. کتایون با صدایی ملتمس زمزمه کرد: آخه عوضی مگه من سر گنج قارون نشستم که هر وقت به پیسی می‌خوری یاد من می‌افتی؟

آفرین با تأسف سر تکان داد و کتایون نومیدانه گفت: نفهمیدی این بچه چطور بزرگ شد. فقط هر وقت دستت خالی شد یادت افتاد یه وقتی زن و بچه هم داشتی!

آفرین لیوان را به سوی او گرفت و کتایون دستش را پس زد. بی‌حوصله شده بود. گفت: باید صبر کنی حقوق بگیرم داود... صداتو بالا نبر. الآن دستم خالیه.

وسط داد و غرغر داود تماس را قطع کرد و با درماندگی به مادرش چشم دوخت. او لیوان را هم زد و دوباره آن را به طرف دخترش گرفت. با صدایی شبیه به نجوا گفت: اینو بخور، نگران چیزی هم نباش.

کتایون لیوان را گرفت، اما میلی به آن نداشت. با پوزخندی تلخ زمزمه کرد: همهٔ زندگیم نگرانیه. این از شوهر سابقم که منو با بانک اشتباه گرفته، اونم از اون بی‌ناموس که فکر می‌کنه با یه احمق مازوخیسم طرفه!!

آفرین دلداری‌اش داد: کتی... من برات بمیرم کتی...

چانهٔ کتایون لرزید و نالید: پسرم ازم متنفره!

آفرین او را در آغوش گرفت و وقت نوازش موهای بلند او، کنار گوشش نجوا کرد: این روزها تموم می‌شه. خودم براتون یه واحد آپارتمان می‌خرم. با سپنتا می‌ری و حتی یاد این روزها هم نمی‌افتی.

بغض کتایون آب شد. سرش را روی شانهٔ مادرش گذاشت و هق زد: خسته‌م مامان.

آفرین دستش را روی سر او گذاشت و نگاهش دوید سوی پنجره‌های هال طبقهٔ پایین. سپنتا پرده را کنار زده و با تردید نگاهشان می‌کرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_پنج

کسرا کنار ایستاده و به زنی نگاه می‌کرد که با لباس خانه و شالی که لاقید روی سرش انداخته بود، وقتی در معیت مأموران جلو می‌آمد، نق می‌زد: من ازتون شکایت می‌کنم پدرسگا. مگه الکیه نصف‌شبی بریزید خونهٔ مردمو آبروشو ببرید. مملکت قانون داره...

کسرا نفس عمیقی کشید و از سر راه مأموران کنار رفت. نگاهش دور محل به گردش درآمد. همسایگان بی‌خواب شده و از هر پنجره‌ای سری بیرون آمده و بازار شایعات داغ بود.

به سوی بهداد رفت و دستش را به طرف او گرفت. گفت: از همکاریتون ممنونم.

لبخند بهداد خسته بود. لب زد: خواهش می‌کنم.

کسرا به ماشینش اشاره کرد: شما رو تا آگاهی می‌رسونم.

-ممنون. خسته‌م. می‌رم خونه. صبح برمی‌گردم ماشینو برمی‌دارم.

بهداد با این حرف خواست دستش را عقب بکشد، اما کسرا یک‌باره پرسید: با مادرتون زندگی می‌کنید؟

نگاه بهداد باریک شد. شانه‌ای بالا انداخت و به جای جواب، معنادار پرسید: این سوال برای رفع کنجکاوی خودتونه یا به پروندهٔ خانم علیپور مربوط می‌شه؟

سر کسرا کج شد و جواب داد: شما پسرخوندهٔ مادر پونه هستید. هر مسئله‌ای تو زندگی پونه برای ما مهمه.

نگاه بهداد در نگاه کسرا دودو می‌زد، اما لحظه‌ای بعد با خستگی لبخند زد و جواب داد: پونه تا حالا مادر منو ندیده. به نظرتون این مسئله می‌تونه به پرونده‌ش مربوط باشه؟

-مادرتون ازدواج مجدد داشتن؟

بهداد دستش را توی جیبش گذاشت و با لحنی صریح گفت: سوالاتون داره اذیتم می‌کنه.

کسرا با کمی مکث جواب داد: اکی! لازم باشه به طور رسمی به آگاهی دعوتتون می‌کنم.

بهداد با تأسف سری تکان داد و از او دور شد. کسرا نفسش را فوت کرد و در محل چشم چرخاند. پنجره‌ها کم‌کم بسته می‌شدند و سکوت به محله باز می‌گشت.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_شش

پایش را که از آگاهی بیرون گذاشت، دهانش را باز کرد: مرتیکه تو گفتی به شب نمی‌رسه، اما از دیروز منو این‌جا ول کردی رفتی پیِ الواطی؟

اردوان دستی به کراوات سیاهش کشید و آرام‌تر از منوچهر جواب داد: کارای آگاهی و دادگاه که حساب‌کتاب نداره. حالا هم به جای غر زدن سوار شو. باید بریم... بهشت زهرا.

«بهشت زهرا» را آهسته گفت، اما داغ دل شهباز زنده شد. وقتی روی صندلی جلو کنار اردوان می‌نشست، دستمال را به چشمانش کشید. اردوان راه افتاد و

شهباز با غم زمزمه کرد: معلوم نیست باد کدوم خزان به زندگیم رسید که هم دخترم رفت هم اعتبارم.

نفس اردوان بلند بود. جواب داد: اعتبارو می‌شه برگردوند، اما رُزا... حیف بود اون دختر.

حرفش مقاومت شهباز را شکست و مرد یک‌باره به گریه افتاد. اردوان نگاهش نکرد و اجازه داد او در رثای دختر جوان‌مرگش هق‌هقش را رها کند.

از آینه به عقب نگاه انداخت. ماکسیمای سفیدی که از ادارهٔ آگاهی پشت سرشان راه افتاده بود، هنوز با حفظ فاصله با آنها پیش می‌آمد.

اردوان پوزخند زد و در اتوبان سرعت گرفت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_هفت

فصل چهارم

سیگار می‌کشید و در همان‌حال از کنار شیشه به مرد بارانی پارک ملت چشم دوخته بود و درست کنار آن، شادی بود که با نگاهی سرگشته اطراف را می‌کاوید.

کسرا تأسف‌بار سر تکان داد. دختر فکور انگار برای دیدن مزاحم اینترنتی بیشتر از وقت گذراندن با او اشتیاق داشت.

به سر و ظاهر شادی نگاه انداخت. مانتوی جین و کولهٔ تیره با شالی آبی‌رنگ نمی‌توانست هیجان یک دختر برای رفتن به دِیت را نشان دهد. گوشهٔ چشمش چین خورد. شاید هم اشتباه کرده بود. شاید هیجان شناختن مزاحم غریبه او را این‌طور آسیمه‌سر کنار مرد بارانی خشکانده بود.

نگاه بی‌اراده‌اش کشیده شد به ضلع شمالی پارک و حس کرد دنیا روی سرش آوار شد. انتظار دیدن سلیم را داشت یا هر عوضی دیگری، اما...

سپنتا در چند قدمی شادی ایستاد و او که به دنبال مزاحم در خیابان چشم می‌چرخاند به عقب برگشت و یک‌باره انگار جریان برق بود که از بندبند وجودش گذشت. سپنتا هر دو دستش را به بندهای کوله‌اش آویزان کرد و فاتحانه لبخند زد.

کسرا از دور بهت‌زدگی شادی و شیطنت سپنتا را می‌دید. با تأسف نفسی کشید و خاکستر سیگارش را تکاند.

شادی بی‌خبر از حضور او، به سپنتا خیره بود و هر لحظه احساسات متناقضی را تجربه می‌کرد؛ بهت، ناباوری، حتی خشم.

لب‌هایش جنید و تنها توانست بگوید: تو؟!

سپنتا لبخند عمیق‌تری زد و لاقید جواب داد: من اولین شاگردی نیستم که عاشق معلمم شدم!

شادی با تنفر نگاهش را از او گرفت و به عقب چرخید. کسرا قبل از حرکت دیدش که با خشم از سپنتا دور می‌شد. اما سپنتا رهایش نکرد. به دنبال او پا تند کرد و با لحنی هول‌زده صدا زد: شادی شادی شادی... صبر کن دختر.

-برو پی کارت!

-انتظار داشتی کیو ببینی؟ مثلا فتحی یا... یا دائیمو؟!

شادی مقابلش ایستاد و خیره به او، با خشم غرید: عوضی!

-ببین من می‌دونم کارم عادی نیست. حسم به تو...

-برو دنبال کارت.

شادی این را گفت و از کنار او گذشت، اما سپنتا دوباره به دنبالش راه افتاد و گفت: من به زودی از

ایران می‌رم. همهٔ اون کلاسای کنکور فقط واسه دیدن توئه. ببین... می‌دونم دائیمم به تو علاقه داره. اینم می‌دونم تو بهش جواب رد دادی... شادی صبر کن.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_هشت

سپنتا با حرص سر جا ایستاد و به قدم‌های بلند دخترک زل زد. نفس حبسش را بیرون داد و یک‌باره گفت: اگه یه‌کم مهربون‌تر باشی منم بهت می‌گم شایان این روزا سرش کجا گرمه!

کسرا می‌خواست از محل پارک خارج شود، اما با توقف یک‌باره شادی بی‌اراده پایش را روی ترمز گذاشت.

شادی نابارو به سپنتا نگاه می‌کرد. میان پیاده‌رو با چند گام فاصله مقابل هم ایستاده و به‌هم زل زده بودند؛ یکی با لبخند و دیگری حیرت‌زده.

شادی بود که سکوت را شکست و با اخمی غلیظ پرسید: از شایان چی می‌دونی؟

سپنتا چشمک زد و با ابرویی بالارفته جواب داد: نشد! گفتم که باید مهربون‌تر باشی!

نگاه شادی در چشمان بازیگوش او دودو می‌زد. سپنتا دستش را از جیبش درآورد. یک کلید میان مشتش بود. آن را بالا آورد و با لحنی پیرزومندانه گفت: ویلای بابای یکی از دوستامه. الآن کسی اونجا نیست. یه‌کم دوره، اما قول می‌دم زود برت گردونم!

تن شادی داغ شد؛ از صورت و چشمانش حرارت بیرون می‌زد. قدمی جلو آمد و سپنتا عمیق‌تر لبخند زد، اما لحظه‌ای بعد صدای کشیده‌ای که دخترک توی صورت او کوبید، نگاه چند عابر را با بهت‌زدگی به سوی خود کشید. آن‌سوی خیابان کسرا با چشمانی باریک به آنها خیره بود.

شادی نماند. از کنار سپنتا که دستش را روی گونه‌اش نگه داشته و ناباور نگاهش می‌کرد، گذشت و لحظه‌ای بعد به سوی ایستگاه اتوبوس می‌دوید. صدای قدم‌هایش سپنتا را از بهت درآورد. اتوبوس حرکت کرد و سپنتا به دور شدن آن خیره شد.

شادی عصبانی بود. همهٔ وجودش می‌لرزید و قدرت تمرکزش را از دست داده بود. موبایلش را درآورد.

روی نام سرگرد ضربه زد و چند ثانیه بعد با لحنی تند و عصبی، بدون حرف اضافه‌ای گفت: دارم می‌رم عدالت. اگه خواستی بیا اون‌جا!

کسرا پشت تقاطع ایستاده بود. حرفی نزد. موبایل را روی صندلی گذاشت و دور زد. در همان‌حال نگاهش تا ساعت ماشین رفت و برگشت. ساعت چهار باید به مراسم ترحیم رُزا شهباز می‌رفت.

سرعتش کم بود. در حین رانندگی اوراقی را که روی صندلی بود، برداشت و نگاهی به آنها انداخت. از نیک‌روز خواسته بود مکالمهٔ شادی و سلیم را برایش تایپ کند و حالا منتظر بود آنها را هم سر قرار ببیند؛ به قول امروزی‌ها سر دِیت اول!

با پوزخند کاغذها را روی صندلی انداخت و بر سرعتش افزود.

شادی درست جلوی درهای مدرسهٔ عدالت منتظرش ایستاده بود. او با حوصله ماشینش را پارک کرد. پیاده شد و وقتی به سوی شادی می‌رفت، ریموت زد. لبخند به لب نداشت. حتی اخم هم کرده بود.

نگاهی به در و دیوار مدرسه انداخت و یک‌راست رفت سر اصل مطلب: چطور یهو اومدی این‌جا؟

-درشو باز کن!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#صد_و_نود_و_نه

این را شادی گفت و کسرا پوزخند زد. تلخ شده بود و با همان تلخی هم جواب داد: امروز فقط مرد قانونم. بدون مجوز از هیچ دری رد نمی‌شم.

شادی بغض داشت. رنج توهینی که از سپنتا شنیده بود هنوز با او بود و حال ظرفیتش برای درشت شنیدن از کسرا پر بود.

آب دهانش را بلعید به این امید که بتواند جلوی لرز صدایش را بگیرد. کوله‌اش را پشتش انداخت و تنها گفت: باشه!

صبر نکرد. به سوی در مدرسه رفت و کسرا با لبخندی تأسف‌بار به او که دنبال جای پای محکمی روی دیوار می‌گشت، چشم دوخت. اما بعد ابروهایش بالا پرید و به او که بی‌خیال عابران به سختی خود را از دیوار بالا می‌کشید، خیره شد.

زنی وقت عبور حیرت‌زده نگاهش کرد و پیرمردی غر زد: بیا پایین... این ساختمون رگ و پی درست و حسابی نداره دخترجون.

کسرا بالاخره جلو رفت و شادی حالا روی دیوار بود. از آن بالا به حیاط مدرسه نگاه کرد و با دیدن ارتفاع سه متری دیوار به وحشت افتاد. کسرا موبایل و ریموتش را توی جیبش گذاشت و دست به آجرهای دیوار زد. شادی اخم‌آلود نگاهش می‌کرد. کمی بعد کسرا کنارش روی دیوار ایستاد و به جای خالی تور والیبال و رنگ مات خط‌کشی زمین فوتبال حیاط مدرسه چشم دوخت.

مثل برهوت بود؛ آن نیمکت‌های مستعملی که گوشهٔ حیاط روی هم تلنبار شده و آن‌همه وسایل اداری که زیر باد و باران پوسیده شده بود، حس غربت را به وجودش می‌ریخت. از آن‌همه کهنگی نگاه گرفت و خیره به کف حیاط بدجنسی کرد: ارتفاعش زیاده!

شادی لج کرد. روی زانو نشست به این امید که بتواند پایین بپرد. در همان‌حال غر زد: از اول اشتباه کردم گفتم بیای این‌جا.

کسرا به خنده افتاد. قبل از این‌که او بتواند سطح اتکای محکمی بیابد، کسرا کف حیاط پرید و با لبخند به تقلای شادی نگاه دوخت. او از آن بالا با حرص گفت: پلیسی که نتونه از سه متر بپره که نوبره!

لبخند کسرا بی‌حوصله بود گفت: بپر، می‌گیرمت!

-عمرا!

-می‌خوری زمین کار دستمون می‌دی.

-اگه برات مهم بود نمی‌ذاشتی بیام بالا.

-بپر، وقت نداریم.

شادی بی‌توجه به او دوباره سعی کرد آهسته خود را پایین بکشد، اما بی‌فایده بود. با اخم به کسرا نگاه کرد و او موذیانه لبخند زد. شادی کوله‌اش را کف حیاط انداخت و این‌بار با ترسی آشکار گفت: دست و پام نشکنه!

-چیزی نمی‌شه. بپر.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست

شادی زوی دیوار نشست. ترس و نومیدی در نگاهش آشکار بود. چاره‌ای هم نداشت. چشم‌هایش را بست و بدون این‌که فرصت پشیمانی به خود بدهد، پرید و چند لحظهٔ بعد مشامش پر شد از عطر کسرا و دست‌هایش دور کمر او حلقه شد. نه توان چشم باز کردن داشت و عاجزانه نه می‌خواست خود را عقب بکشد. چه درد بی‌درمانی به جانش افتاده بود.

با چشم‌هایی که محکم بسته بود، چنگ زده بود به پیراهن نخودی‌رنگ کسرا و آن لحظه سوز کلام سپنتا زنده‌تر از هر غصه‌ای رنجش می‌داد.

کسرا از بالا به موها و ابروهای پرپشت او نگاه می‌کرد. کمی سرش را پایین آورد و کنار گوش او زمزمه کرد: امروز تخس شدی موفرفری!

شادی خود را جمع‌وجور کرد. می‌خواست خود را عقب بکشد، اما کسرا محکم‌تر او را نزد خود نگه داشت. چانه‌اش را بالا کشید و لب‌های دخترک لرزید. بی‌منطق نق زد: تکلیفت با من روشن نیست مرد قانون.

دست کسرا روی صورت او به گردش درآمد.
موهایش را کنار زد و نجوا کرد: آخرش تویی که باید تکلیف هر دومونو روشن کنی.

نگاه شادی روی چروکیدگی قسمت‌هایی از صورت او نشست. نگاهش با تأسف پایین افتاد و دست‌های کسرا شل شد. وقتی به سوی ساختمان می‌رفتند، هیچ‌کدامشان توان شکستن آن سکوت تلخ را نداشتند.

***

شهبار کنار خانهٔ تازهٔ دخترش نشسته بود و وقت پرپر کردن شاخه‌های رز و مریم، غریبانه اشک می‌ریخت. اردوان ایستاده در ضلع دیگر مزار با دست‌هایی روی سینه و از پشت تیرگی عینک نگاهش می‌کرد. جنبیدن لب‌ها و واگویه‌های محزونش را می‌دید و دست‌هایش را که روی حجمی از گلبرگ‌های پرپر می‌لرزید.

دور مزار شلوغ بود و یک‌باره انگار صاعقه‌ای به جمعیت افتاد ردیفی از زنان و مردان سیاه‌پوش راه باز کردند و زنی جوان وقتی سراپا مشکی به تن داشت، کنار وجود درهم‌شکستهٔ شهباز ایستاد و ضجه زد: من نفرینت کردم... این‌که الآن کنار قبر دخترت داری

زار می‌زنی به‌خاطر آه من و پنجاه شصت نفریه که تو بیچاره‌شون کردی...

شهباز با چشم‌های اشک‌آلود نگاهش کرد و همان وقت مرد جوانی بازوی زن را گرفت. سعی داشت او را از مزار دور کند.گفت: بریم عزیزم... بذار همه چیز از طریق قانون پیش بره... ولش کن...

و زن شیون کرد: پدر پیر منو تو کشتی... داروهای تقلبی تو پدرمو کشت...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_یک

شهباز سرش را پایین انداخت و نومیدانه به پلاک فلزی بالای گور زل زد. حالا از دختر جوان و زیبایش مشتی گلبرگ مانده بود پای پلاکی آهنی که روی آن بی‌رحمانه قید شده بود: رُزا شهباز!

دستی روی شانه‌اش نشست و نگاه او بالا رفت. میان سیاهی و داغ این روزها، حضور بهار غنیمت بود.

اردوان کمی آن‌سوتر نگاهشان می‌کرد؛ هم به شهباز و هم به خانم بهار...

تهران، پاییز سال هزار و سیصد و هشتاد خورشیدی

موشک کاغذی بهمن صاف افتاده بود جلوی پای آقای چشم‌آذر که با دفتر حضور و غیاب و آن کیف چرمی کهنه‌اش تازه می‌خواست وارد کلاس شود. بچه‌ها با خنده‌هایی خفه‌شده سر جایشان می‌نشستند و بهمن بال‌بال می‌زد برای این‌که یکی آن موشک را از زیر پای چشم‌آذر بردارد. اما بداقبال بود که چشم‌آذر خود خم شده و آن را از روی زمین برداشته بود. نگاهی به آن انداخته و وقتی به سوی میزش می‌رفت، با لبخند پرسیده بود: کی جلسهٔ قبل به جای درس چشمش به زیپ شلوار من بوده؟

حرفش کلاس را از خنده منفجر کرده و بچه‌ها با شیطنت بهمن را نشان داده بودند.

چشم‌آذر جلوی کلاس ایستاده و بی‌خیال زیپ شلوارش را به بچه‌ها نشان داده و گفته بود: این دفعه بسته‌ست. برای موشک بعدی یه بهونهٔ دیگه پیدا کن.

بهمن قرمز شده بود، اما چشم‌آذر با لبخند گفته بود: بیا ببینم دَرستم مثل موشک درست کردنت خوبه یا نه!

و بعد یک نایلکس بود و یک سینی بیمارستانی و یک کارد جراحی که از کیفش درآورده بود. قلب گوسفند آورده بود و از بهمن می‌خواست تشریحش کند.
سرخ‌رگ و سیاه‌رگش را بشکافد، دریچه‌های آئورت و میترالش را نشان بدهد و سری به دهلیزهایش بزند.

بهمن این‌کاره نبود. اصلا اهل درس نبود و چشم‌آذر نومیدانه در کلاس چشم چرخانده بود. میلاد... میلاد با هیجان دستش را بالا برده بود...!

اردوان آهسته از جمعیت عقب کشید و با قدم‌هایی آرام به سویی راه افتاد. از بین ردیف‌ها و قطعات و شمشادها و چنارها گذشت و آن دورترها پای گوری کهنه ایستاد. نگاهش به تمیزی سنگ بود و برای همین پوزخند زد. زمزمه کرد: برادرت هنوز هواتو داره آناهیتا! تندتند بهت سر می‌زنه.

نفسش یک آه بلند بود که در حاشیهٔ قارقار یک کلاغ گم شد. با نگاه پر زدن کلاغ را در آسمان دنبال کرد و بعد دوباره به سنگ سیاه چشم دوخت.

نوشته‌های سنگی که تصویر نداشت، کوتاه بود.

آناهیتا مستوفی

فرزند آمنه و صابر

و پایین‌تر نوشته بود: دل من تنگ صدایی‌ست که نیست...

اردوان دست‌هایش را در جیبش گذاشت. رنگ نگاهش حالا به تیرگی لباسی بود که بر تن داشت. بدون خواندن فاتحه از مزار دختر جوان دور شد و وقتی به مزار رُزا رسید که شهباز در معیت اقوامش به سوی ماشین بهار می‌رفت. اردوان کنار مزار روی زانو نشست. مشتی از گل‌ها را روی ترمهٔ خاک‌آلود جابه‌جا کرد و لب زد: کاش دختر این پدر نبودی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_دو

سیاهی چشمش به حرکت درآمد و کمی جلوتر چسبید به سیاهی یک‌جفت کفش مردانه.

مرد جلوتر آمد و آن سوی گور نشست و اردوان به چشم‌های بی‌حالت او نگاه کرد.

دکتر بمانا دستی به خاک زد. فاتحه‌ای خواند و وقتی از کنار مزار بلند می‌شد، خیره به اردوان، عینک

تیره‌اش را به چشم زد. در سکوت آمد و در سکوت راهی شد.

اردوان پلک زد. می‌توانست مسیر بعدی او را حدس بزند. بمانا از قطعه خارج شد. پشت رل ماشینش نشست و راهی قطعه‌های قدیمی‌تر شد و مدت‌ها بعد با دبه‌ای آب از میان شمشادها گذشت. به تصویر پسرش روی سنگ یک‌دست سیاه نگاه کرد و بعد آب را یک‌باره روی سنگ خالی کرد. گرد و غباری که میان حکاکی نام «میلاد بمانا» بود، جایش را به روشنی آبی داد که در گذر سال‌ها داغ دل بمانا را سرد نکرده بود.

***

شادی لاقید و کنجکاو در راهرو قدم می‌زد و هرازگاه به کلاسی متروکه سرک می‌کشید.تقریبا چیزی در مدرسه نمانده بود، الا نیمکت‌های شکسته و بخاری‌های ازکارافتاده و تخته‌سیاه‌هایی که حالا روی کثافت آنها عنکبوت تار تنیده بود.

صدای کسرا را از طبقهٔ بالا شنید: کجایی؟ بیا بالا.

شادی راه آمده را برگشت. از پله‌ها بالا رفت و ابتدای راهرو به دو طرف آن نگاه کرد. با صدای بلندی پرسید: کجایی؟

-بیا ته راهرو سمت راست.

شادی با قدم‌هایی بلند به سوی صدا رفت و کمی جلوتر کسرا در آستانهٔ آخرین کلاس ایستاد. نگاه شادی بالا رفت و چسبید به تابلویی که هنوز کنار در به دیوار نصب بود: چهارم الف!

ابرویش بالا پرید و زمزمه کرد: پس این‌جا کلاس دزدان دریایی کارائیب بوده.

کسرا بدون عکس‌العملی به داخل برگشت و شادی به دنبالش راه افتاد. میان درگاه ایستاد و به فضای سی چهل متری مقابلش چشم دوخت. یکی دو نیمکت مستعمل مانده بود با پنجره‌هایی که شیشه‌هایشان خرد شده بود. وارد کلاس شد و به تخته‌سیاه زل زد.

کسی روی تخته با خطی درشت نوشته بود: همهٔ امیدم به توئه میرزاده!

کسرا رد نگاهش را دنبال کرد و بعد در سکوت به سوی پنجره رفت. با دست‌هایی در جیب از آن بالا

نگاهی به حیاط انداخت و دوباره از همان‌جا به شادی و بعد به تخته چشم دوخت.

شادی حیرت‌زده و ناباور پرسید: امید کی به توئه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سه

-شاید منظورش پدرمه.

-هر کیه حتما می‌دونه پدرت سال‌هاست به انزوا پناه برده.

کسرا چند قدمی جلو آمد. کنار تخته ایستاد و با نگاه به نوشته‌های آن گفت: یکی که اسید می‌پاشه و آدم می‌کشه... به نظرت خسته شده؟

شادی نگاهش می‌کرد، اما لحظه‌ای بعد با آهی حسرت‌بار لب زد: تصور این‌که یه روزی پدرم جایی که الآن تو ایستادی، می‌ایستاد و درس می‌داد برام عجیبه. اینقدر ندیدمش که انگار... انگار از اول نبود. اگه... اگه مامانم عکساشو گوشه‌کنار خونه جا نمی‌داد،

حتی اون خاطرهٔ محو از صورتش و چشماش هم از یادم می‌رفت.

صدایش لرزید و کسرا نجوا کرد: شادی!

لبخند شادی ماتم‌زده بود. نفسی کشید و گفت: امید منم به توئه میرزاده!

بغض داشت. چند قدمی به سوی در برداشت، اما کسرا دستش را از پشت گرفت و او را توی بغلش کشید. دستش را دور تن او حلقه کرد و با صدایی آهسته گفت: بیا ببینم این‌جا... نگام کن.

و با این حرف چانهٔ او را بالا کشید. چشم‌های شادی خیس بود. کسرا وقتی زیر پلک‌های او انگشت می‌کشید، با لبخندی محزون ادامه داد: اگه دست خودم باشه تا قیامت کار این پرونده رو طول می‌دم. این‌جوری لااقل خیالم راحته می‌تونم هر روز یه‌بار ببینمت.

شادی در خود مچاله شد و با لحنی نومید زمزمه کرد: به این دیدارهای موقت دل نبند.

کسرا موهای او را کنار زد و با لبخند جواب داد: باشه؛ بی‌رحم باش، اما یه روزی به من معتاد می‌شی؛ به عطرم، به صدام... حتی به چروک صورتم!

شادی به نرمی خود را از او جدا کرد. همهٔ تنش گر گرفته بود. لحظه‌ای پشت به او ایستاد و تا ضرب قلبش آرام شود و بعد وقتی به سوی در می‌رفت، نه‌چندان محکم گفت: بریم زیرزمین.

کسرا یک‌باره به دنبالش پا تند کرد و وسط راهرو بازویش را گرفت و دورتر از لحن نرم چند دقیقهٔ پیش، با تحکم گفت: ما زیرزمین نمی‌ریم!

شادی از کنار او گذشت: تو نمی‌خوای نیا.

-شادی نیاوردمت این‌جا که برات کابوس بسازم.

-تو منو نیاوردی. خودم اومدم.

-تو زیرزمین هیچی نیست؛ شاید یه مشت وسایل کهنه و...

-غیر از اینا خاطرهٔ مردن یه مرد هم هست!

شادی این را گفت و با اخمی تند در نگاه او ادامه داد: سال‌هاست اون منظره رو تو ذهنم تجسم کردم و هر بار... هر بار درد کشیدم. حالا نمی‌تونی جلوی منو بگیری.

شادی با این حرف از او دور شد و کسرا با کلافگی به دور شدن او چشم دوخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهار

شادی با این حرف از او دور شد و کسرا با کلافگی به دور شدن او چشم دوخت.

درهای نیمه‌جان زیرزمین و قفل کهنهٔ آن بند لگد کسرا بود و بعد حجمی از خاک و هوای محبوس بود که بیرون ریخت و ماحصلش سرفه‌های منقطع آن دو بود، اما در پس آن بوی نم و گرد و خاک پراکنده، یک تاریکی مفرط بود و یک ترس ناشناخته و البته که برای دختر فکور حجمی از افکار آزاردهنده.

کسرا قبل از این‌که پا به داخل بگذارد، با ته‌مانده‌ای از امید گفت: کاش بیرون بمونی.

لبخند شادی بوی غم می‌داد و حتی ترس. زمزمه کرد: من هیچ‌وقت دختر حرف گوش‌کنی نبودم!

کسرا با تأسف سر تکان داد و جلوتر از او، زیر نور موبایل قدم به زیرزمین گذاشت و همان دم گربه‌ای

میومیوکنان از روی وسایل بالا پرید و از میان شیشه‌های شکستهٔ پنجره بیرون خزید.

شادی پشت سر کسرا وارد زیرزمین شد. باریکه‌ای از نور از پنجره‌های خاک‌آلود به درون می‌تابید و چشم هایشان کم‌کم به تاریکی عادت می‌کرد.

وسایل قدیمی آزمایشگاه، میز و صندلی‌های مستعمل دفتر مدرسه، فایل‌های پوسیده و زنگ‌زده و چند کارتن کتاب و جزوه و هر آنچه شبیه به این بود، روی هم تلنبار شده بود.

شادی میان انباشت آن‌همه کهنگی عقب‌عقب رفت و از همان‌جا به اطراف نگاه انداخت. کسرا با لبخند به پشت سر او اشاره کرد و شادی بی‌خبر از همه جا به عقب برگشت و یک‌باره جیغ زد، اما بعد با خشم به کسرا نگاه دوخت. ماکتی از اسکلت انسان پشت سرش بود و در آن تاریکی و سکوت ترسناک به‌نظر می‌رسید. خیلی طول نکشید که شادی خود را جمع‌وجور کرد. حالا خنده‌اش گرفته بود. دست خاک‌آلود اسکلت را تکانی داد و کسرا بی‌حوصله لبخند زد. اما آن خوشی اندک بند نگاه شادی بود که چند لحظهٔ بعد با رنج به

سقف دوخته شد و با دیدن قلابی از یک تسمهٔ قدیمی، یک‌باره بغضش به هق‌هقی دردآلود تبدیل شد.

کسرا رد نگاهش را دنبال کرد. نفسی کشید و از میان آن به‌هم‌ریختگی راهی به جلو باز کرد. بی‌حرف و در سکوت شادی را میان سینه‌اش گرفت و به او که بی‌صدا هق می‌زد، فرصت داد تا رنج سالیان گذشته را در کهنگی و تاریکی آن زیرزمین از جان بیرون بریزد.

کسی چه می‌دانست؟!

شاید هنوز روح سهراب آن حوالی بود؛ نگران دخترکی که درست از روزهای پنج‌سالگی با آن دامن‌های پرچین و کفش‌های تق‌تقی میان مشکلات ریز و درشت زندگی پرت شده بود.

کسرا کنار گوش او زمزمه کرد: بیا بریم. این‌جا هیچی نیست.

شادی دماغش را بالا کشید. میلش به رفتن حالا زیاد بود. تنگی و تیرگی فضای این زیرزمین با آن وهم و هراسی که در لحظاتش جاری بود، آزارش می‌داد. خود را جمع‌وجور کرد و با نگاهی دیگر به آن تسمهٔ

پوسیده و با لب‌هایی که از حجم بغضی فروخورده می‌لرزید، به سوی در راه افتاد.

کسرا به دنبالش بود و در همان‌حال هنوز اطراف را می‌کاوید. لحظهٔ آخر بی‌هدف کشوی فایلی را که کنار در بود، بیرون کشید و شادی با صدای خشک آن به عقب برگشت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنج

کسرا وقتی با نوک انگشت دفاتر آن را زیر و رو می‌کرد، با لحنی نومید گفت: دفاتر حضور و غیابه.

شادی از روی پله‌ها دوباره به داخل برگشت. کنار در ایستاد و زیر نور تندتری که به فایل و دفتر می‌تابید، پرسید: مدرسه بعد از... بعد از مرگ بابا تعطیل شد؟

کسرا دفتری را که در دستش بود، روی فایل گذاشت و دفتر دیگری را بیرون کشید. رد قطوری از نم و پوسیدگی روی صفحات آن جا انداخته بود. جواب داد: خانواده‌ها ترسیده بودن. حقم داشتن. جنازهٔ یه معلمو از

زیرزمین بیرون کشیده بودن و رو صورت یه معلم دیگه اسید پاشیده بودن و یکی از بچه‌ها خودکشی کرده بود. فضای ناامنی بود. برای همین آموزش و پرورش دستور داد مدرسه رو تعطیل کنن و بچه‌ها رو تو مدارس اطراف پخش کردن.

شادی با تعجب پرسید: کی خودکشی کرده بود؟ تو می‌دونی؟

-نه، فقط می‌دونم یکی از بچه‌های سال آخر بود.

این را کسرا گفت و دفتر را ورق زد. لبخندش سرد بود. زمزمه کرد: دکتر نعیم‌زاده امتحان زیستشو شده بوده چهارده!

شادی از کنار بازوی او سرک کشید و پرسید: دفتر چهارم الف رو پیدا کردی؟

-آره. تو این تاریخ انگار امتحان داشتن. ببین... نمره‌های زیست رو نوشتن.

شادی با دقت بیشتری به دفتر نگاه کرد و کسرا وقتی با نگاهی اجمالی خطوط کهنهٔ دفتر را پایین می‌آمد، با لحنی شبیه به زمزمه می‌خواند: ماهان، محمد رضایی، بهمن رفیعی، بهداد، منافی...

مکث کرد و ناباورانه ابروهایش به‌هم چسبید. شادی به جای او با صدای بلندتری گفت: میلاد بمانا!

کسرا سرش را بالا آورد و به جایی روی تیرگی دیوار زل زد. شادی گیج و مبهوت پرسید: چرا تعجب کردی؟

او با صدای بلند فکر می‌کرد: پسر دکتر بمانا... اسمش میلاد بود.

-دکتر بمانا؟

-دکتر پزشکی‌قانونی!

-همون دکتره که پوپکو تشریح کرد؟

کسرا آب دهانش را بلعید. دفتر را با همهٔ کثافتش زیر بغلش زد، دست شادی را گرفت و وقتی با قدم‌هایی بلند از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت: باید بریم!

-کجا؟

-مراسم ترحیم رُزا شهباز!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شش

عکس بزرگ رُزا با آن شمع‌های سیاه و رزهای سفید نقطه‌عطف منزل شهباز بود.

کسرا از سرسرا که رد می‌شد، با صدایی زیرلب گفت: گزارش پزشکی قانونی رو امروز به پدرش ابلاغ کردن.

شادی گیج و مات نگاهش کرد. فکرش هنوز مانده بود پیش پزشک میان‌سال قانونی و همان وقت دکتر بمانا روی صندلی نشسته و پاهایش را با لاقیدی روی میز دراز کرده بود. برعکس همیشه امروز حس و حال درست‌ودرمانی نداشت. با خودکار گوشش را خاراند و به جسدی که همین یک ساعت پیش روی تخت تشریح خوابانده بودند، چشم دوخت.

بوی مواد اتاق تشریح در دماغش بود و چایش روی میز سرد می‌شد. قندی گوشهٔ لپش انداخت و وقتی به دست جسد که در کنارش آویزان مانده بود نگاه می‌کرد، چایش را هورت کشید. سرد شده بود. اخم‌آلود استکان را روی میز گذاشت و با سنگینی بلند شد. قدم‌هایش محکم نبود. کنار جسد مرد جوان ایستاد. پای

چشم‌هایش یک هالهٔ کبود جا خوش کرده بود و غیر از آن هیچ چیز نبود؛ نه حتی یک خراش!

صندلی گردان را با پا جلو کشید. کنار جسد نشست و خیره به پلک‌های بستهٔ او زمزمه کرد: میلادو هم رو همین تخت خوابوندم! خودم خواستم.

دست جنازه را گرفت و انگشت‌هایش را مقابل نگاهش گرفت. وقتی آنها را دانه به دانه بررسی می‌کرد، ادامه داد: عین شکنجه بود برام، اما نذاشتم کسی بهش دست بزنه.

نفسش پر از حسرت بود. دست را کنار جنازه دراز کرد. انگشت‌هایش را با وسواس روی تخت صاف کرد و دوباره نجوا کرد: عین تو فقط پای چشماش کبود بود. عین تو قرص خورده بود. زیادم خورده بود؛ عین تو!

سیاهی چشمش با دردمندی از سر و سینهٔ عریان او گذشت و جایی روی شورت طوسی‌اش ایستاد. چیزی در گلویش حجم می‌گرفت. لب زد: به میلاد منم تجاوز کرده بودن... عین تو!

اشکی که از کنار چشمش سر خورد، در گذر این سال‌ها توان سرد کردن داغ دلش را نداشت.

کسرا و شادی ابتدای سالن بزرگ عمارت شهباز ایستادند و بهداد جایی نشسته روی مبل، سرد و ساکت نگاهشان کرد. پلک زد و صاف به سوی دیگر سالن چشم دوخت. مادرش، بهار، روی کاناپه کنار منوچهر شهباز بود!

کسرا همپای شادی جلو می‌رفت. مردی با کراوات سیاهش با دست به دو مبل کنار هم اشاره کرد. صوت قرآن آرام بود و گاهی صدای گریه‌ای آهسته به گوش می‌رسید. هر دو کنار هم نشستند و شادی به زنی نگاه کرد که سر در گوش دیگری برده و چیزی می‌گفت. لحظه‌ای بعد زن حیرت‌زده سر بلند کرد و دیگری با تأسف حرفش را تأئید کرد.

کسرا چشم چرخاند. میان نوای ملایم قرآن و فین‌فین عمه‌خانم، اما پچ‌پچ‌ها بیشتر بود. این‌بار به شهباز نگاه کرد و با دیدن خانم بهار، او بی‌اراده بین جمعیت را کاوید. بهداد را دید؛ وقتی به پارکت خیره بود و فکر می‌کرد. آن‌سوتر اردوان هم بود و البته کامران آدینه.

نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد و از ذهنش گذشت: همهٔ عدالتیا این‌جا جمعند!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفت

لبه‌های کتش را به‌هم آورد و دوباره و دقیق‌تر به بهداد نگاه کرد و به‌خانم بهار که گاهی جعبهٔ دستمال کاغذی را مقابل منوچهر می‌گرفت و چیزی کنار گوشش می‌گفت.

شادی خواست چیزی به کسرا بگوید، اما صدای زنی میان‌سال که شال گیپور سیاهی روی سرش انداخته بود، بهت‌زده‌اش کرد.

عمه‌خانم باز هم توان کنترل احساساتش را نداشت. مشت به سینه‌اش کوبید و ضجه زد: دارن بدنامش می‌کنن. رُزای من مثل اسمش پاک بود.

شهباز با حالی عصبی تشر زد: الآن وقت این حرفا نیست خواهر.

اما او بی‌توجه به شهباز، دوباره و بلندتر گفت: این بچه بی‌مادر بزرگ شد. من بزرگش کردم... دختر من پاک بود... ای خدا.... خدا لعنت کنه اونیو که زیر

پاش نشست... خدا لعنت کنه قاتلشو... اون دختره... خودم طناب دارو می‌ندازم گردنش.

به این‌جا که رسید، بهداد با کلافگی دستمالی به صورتش کشید و کامران با پریشانی سر تکان داد.

پچ‌پچ و همهمه به جمعیت افتاده بود و هر کسی حرفی می‌زد. کسرا به ساعتش نگاهی انداخت. آمده بود با شهباز حرف بزند، اما در این شلوغی و همهمه امکانش نبود. اشاره‌ای به شادی کرد و هر دو با هم بلند شدند. کسرا از دور برای شهباز سری تکان داد و او با نگاهی نومید جوابش را داد. کسرا برای شادی راه باز کرد و عمه‌خانم با تردید از شهباز چیزی پرسید. چند لحظهٔ بعد صدا زد: جناب‌سرگرد!

نگاه بقیه به سوی کسرا چرخید و او به عمه‌خانم نگاه کرد. عمه از روی مبل بلند شد و با چشمانی اشک‌بار پرسید: شما دارید چی‌کار می‌کنید؟ قاتل برادرزادهٔ منو گرفتید؟ مگه تو بازداشت شما نیست؟ یا اون پسره... همون‌که برادر منو زد... کی‌می‌فرستیدشون دادگاه؟ کی اعدامشون می‌کنید؟

کسرا لب‌هایش را تو کشید و بین جمعیت چشم چرخاند. میان این آدم‌ها و وسط این مجلس متأثرکننده

نمی‌توانست از شواهد و منطق و ادله حرف بزند.
نه‌چندان بلند جواب داد: ان‌شاالله به زودی به نتیجه می‌رسیم.

عمه‌خانم از روی مبل بلند شد. عصبانی بود. پرخاش کرد: با ایشالله و ماشالله می‌خواید قاتل بچهٔ برادر منو مجازات کنید؟ قاتل که تو چنگتونه. دیگه چی می‌خواید؟

کسرا به چشمان اشک‌بار او نگاه کرد و این‌بار نگاهش به سوی بهداد چرخید و بعد به سوی اردوان و کامران. نباید می‌گفت، اما گفت: اونا متهمن، اما هنوز محکوم نشدن!

صدای عمه بالا رفت: یعنی چی؟ می‌خواید ولشون کنید؟ بهتون پول دادن؟

کسرا با تأسف سر تکان داد و عمه این‌بار به سوی بهداد چرخید. با انگشت او را نشان داد و با صدایی بلند پرسید: از اینا پول گرفتید سرگرد؟

کسرا سعی کرد آرام باشد. گفت: من بهتون حق می‌دم ناراحت باشید، اما این طرز صحبت اصلا درست نیست خانوم.

شهباز بلند شد و صدا زد: خواهر...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشت

اردوان در سکوت نگاهشان می‌کرد. میان آن پچ‌پچ و هیاهو نگاهش به فرنوش افتاد و بعد بی‌اراده به کامران چشم دوخت.

بهداد با قدم‌هایی بلند از مقابلش گذشت و او هم بلند شد.

شادی و کسرا از سرسرا گذشتند و بی‌توجه به همهمه‌ای که میان جمعیت افتاده بود و بدون بحث با عمه‌خانم که صدای ضجه‌هایش تا حیاط به گوش می‌رسید، راه در حیاط را در پیش گرفتند. بهداد آن‌سوی در ایستاده بود و سیگار می‌کشید. صدای قدم‌های بلند کسی که در حیاط می‌دوید، نگاه شادی را عقب کشید. خانم بهار بود. بی‌توجه به آنها از کنارشان گذشت و به سوی بهداد رفت. قدم‌های شادی کوتاه بود. صحبت‌های بهار و عصبانیت بهداد را می‌دید و متعجب بود. کسرا زمزمه کرد: وکیل پونه علیپور و مادرش، خانم بهار؛ مدیر آتلیهٔ بوف سفید!

شادی با نگاهی باریک به آن‌دو لب زد: فکر می‌کنی پوپک آتلیهٔ این زنو از کجا پیدا کرده بود؟

-دنبالشم بفهمم.

کسرا با این حرف در حیاط را کامل باز کرد و بهداد با اخم از مادرش رو برگرداند. اردوان از پشت سر پرسید: از پروندهٔ قتل رُزا چه خبر سرگرد؟

او قدم به کوچه گذاشت و با نگاهی نه‌چندان دوستانه به اردوان نگاه کرد. اردوان لبخند زد و ادامه داد:
عمه‌خانوم این‌قدر هیاهو کردن نشد زودتر بپرسم. به نتیجه‌ای رسیدید؟

کسرا به او نگاه می‌کرد و در همان‌حال فکرش جای دیگری بود. بدون جواب به سوال او، بی‌مقدمه پرسید:
پروندهٔ داروهای تاریخ‌مصرف‌گذشتهٔ شرکت شم به کجا رسید؟

اردوان سیگاری گیراند و با خونسردی جواب داد: در حال انجامه و به زودی همه متوجه می‌شن هیئت‌مدیره تو واردات اون دارو مقصر نبوده.

کسرا ابرویی بالا انداخت و این‌بار به خانم بهار نگاه دوخت. او اخم کرد. می‌خواست به سوی خانه برود که کسرا پرسید: کی تشریف می‌برید آتلیه؟

ابروهای بهار بالا پرید و نگاه بهداد با تعجب بین مادرش و کسرا به گردش درآمد. کسرا لبخند زد و وقتی سرش را تکان می‌داد، گفت: تعجب نداره خانم میرعلمی. پیدا کردن شما و محل کارتون کار زیاد سختی نبود.

بهار شانه بالا انداخت. حالا خونسرد بود. جواب داد: فردا از صبح آتلیه هستم. می‌خواید عکس بگیرید؟

کسرا سرش را تکان داد، اما جوابی نداد و بهار این‌بار با نگاهی سنگین به شادی از کنار آنها گذشت. کامران وقتی گره کراواتش را شل می‌کرد، میان درگاه حیاط ایستاد و لحظه‌ای به خانم بهار نگاه کرد. کسرا ایستاده کنار بهداد به آنها چشم دوخته بود. اما عاقبت کامران از کنار بهار گذشت و قدم به گذر گذاشت. نگاهش بین همکلاسی‌های قدیمی‌اش به گردش درآمد و سرآخر به کسرا چشم دوخت. چهره‌اش محزون‌تر از بقیه بود. نه‌چندان محکم گفت: من باید با شما حرف بزنم سرگرد!

کسرا به جای هر حرفی فقط نگاهش کرد؛ عمیق و سنگین.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نه

کامران حرف دیگری نزد و با سری پایین از بین بقیه گذشت. کسرا به شادی اشاره کرد و هر دو با هم راه افتاند. مدتی بعد، وقتی کسرا کمربندش را می‌بست، از آینه به اردوان و بهداد نگاه می‌کرد که گرم صحبت بودند.

با سرعتی آرام حرکت کرد، اما هنوز به عقب نگاه می‌کرد. اردوان عصبانی بود و این از حرکت تند دستش مشخص بود. بهداد سیگارش را روی زمین انداخت و به مسیر عبور ماشین او اشاره کرد. اردوان چنگی به موهایش کشید و با قدم‌هایی بلند به طرف ماشینش رفت. این‌بار ماشین کامران بود که در آینهٔ ماشین او افتاد. یارکشی دانش‌آموزان قدیمی مدرسهٔ عدالت آشکار و عجیب بود.

پایش را روی پدال گاز فشرد و وقتی سرعت می‌گرفت، با لحنی جدی‌تر از همیشه گفت: تو رو می‌رسونم ایستگاه مترو.

شادی پرسید: خودت کجا می‌ری؟

-آتلیهٔ بوف سفید.

شادی متعجب نگاهش کرد و جواب داد:فکر می‌کردم فردا می‌ری آتلیه.

-امروز می‌رم با آزاد حرف بزنم؛ آزاد مستوفی!

شادی به نیم‌رخ او خیره بود. حرفی نزد و کسرا در خیابان از ماشین کامران پیش افتاد.

همان‌وقت خواهرش، کتایون، با دردی جانکاه و نفس‌گیر به سختی خود را از دستشویی بیرون کشید. نفس در سینه‌اش حبس شده و دانه‌های عرق روی سر و صورتش شره می‌رفت. با لب‌هایی خشک نالید:
ما... مان...!

صدایش به جایی نرسید. دوباره نفس زد:
کسر...کسرا...!

بی‌فایده بود. وقتی چشم‌هایش بسته می‌شد، نومیدانه لب زد: سِپَن... تا...!

نالهٔ در را شنید و از میان چشم‌های نیمه‌بازش یک‌جفت پای بی‌جوراب مردانه را دید. آخرین خاطره‌اش قبل از بیهوشی، بوی گند پاهای سپنتا بود که به او نزدیک می‌شد.

آفرین خانه نبود. بی‌خبر بود از کتایون و دردی که می‌کشید. با دبه‌ای پر از آب به سوی سنگ قبری می‌رفت. از میان شمشادها گذشت و کمی جلوتر وقتی نفس‌نفس می‌زد، آب را روی سنگ سیاه خالی کرد و با نفسی رفته گفت: خدا رحمتش کنه. مرد خوبی بود.

ساره چادرش را جمع کرد. کنار مزار روی زانو نشست. گل‌ها را روی سنگ و درست زیر نام سهراب کنار هم چید و گفت: خدا خیرت بده آفرین‌خانوم. خدا پسرتو برات نگه داره.

آفرین مقابلش آن‌سوی مزار نشست. دستی به سنگ زد و با لبخند جواب داد: قدرتی خدا بچه‌ها خوب با هم جفت‌وجور شدن.

ساره نگاهش کرد. نگرانی از چشم‌هایش می‌بارید. سری تکان داد و زمزمه کرد: من به آخرش خوش‌بین نیستم آفرین‌خانوم. یعنی ته‌اش چی می‌شه؟

-نمی‌دونم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_ده

آفرین این را با لحنی نومید گفت و نگاهش را به سیاهی سنگ دوخت. ساره نجوا کرد: خدا لعنت کنه اونی رو که آتیش زیر این خاکسترو دوباره روشن کرد.

-بد به دلت راه نده سارەجان. کسرا قاتل اون دو تا دخترو که پیدا کنه، پرونده بسته می‌شه.

-شادی حساس شده. مدام راجع‌به گذشته‌ها می‌پرسه.

-این که عجیب نیست. می‌خواد دربارۀ پدرش بیشتر بدونه.

ساره نفسش را فوت کرد. گل‌ها را پرپر کرد و زیر لب جواب داد:گذشتۀ باباش یعنی گذشتۀ اون مدرسه! نگرانم آفرین... نگرانم!

آفرین رد نگاهش را دنبال کرد و به سنگی که شسته شده بود، چشم دوخت. دلش آشوب بود. صدای ویزویز که از کیفش بلند شد، او با عجله کیفش را باز کرد. دیدن نام سپنتا روی صفحۀ موبایل متعجبش کرد. با نگرانی جواب داد: سلام پسرم.

ساره نگاهش می‌کرد و لحظه‌ای بعد وقتی به سوی او خیز برمی‌داشت، آسیمه‌سر پرسید: چی شد آفرین‌جان؟

***

شادی روی نیمکت نشسته و متفکرانه به مسافران نگاه می‌کرد. ذهنش از انباشت اطلاعات، سوالات و تناقضاتی که سال‌ها با آنها درگیر بود، رو به انفجار بود. صفحهٔ موبایلش روشن شد و نگاه او از زن دستفروش کنده شد و پایین آمد. پیامک «دکتر نعیم‌زاده» مقابل نگاهش بود. او بی‌میل پیامک را باز کرد. دکتر با ادبیاتی دستوری نوشته بود: یه جراحی اورژانسی پیش اومد. بیا مطب، بین مریض می‌بینمت. منتظرم.

سر شادی کج شد. دکتر سلیم نعیم‌زاده پزشک معالج مادر پوپک بود و شاگرد پدر او و احتمالا تنها همدم بختیار میرزاده. همه چیز به طرز عجیبی به‌هم پیچیده بود.

از روی نیمکت بلند شد و به سوی پله‌ها راه افتاد. وقتی روشنی خیابان در چشمش رسوب کرد، پیامک فتحی را خواند: سلام. فردا آموزشگاه کارشو شروع می‌کنه. لطفا دیر نکنید.

دوباره ذهنش شلوغ شد و به یاد حرف‌های سپنتا افتاد. مغزش با لجاجت و کینه قسمت‌هایی از حرف‌های او را که به کلید و ویلا و خلوت مربوط می‌شد سانسور کرد، اما اشاره‌اش به کارهایی که شایان درگیر آنها شده بود، چیزی نبود که او بتواند فراموش کند. باید با کسرا حرف می‌زد؛ دربارهٔ شایان باید حرف می‌زد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_یازده

***

کیفش را روی میز انداخت و بی‌حوصله و خسته پشت میز نشست. نومید بود. پونه هنوز در بازداشت آگاهی بود و او حتی موفق نشده بود به یک نتیجهٔ مطلوب برسد. تلفنش زنگ می‌خورد. او موبایل را با کرختی جلو کشید و به نام سرهنگ خیره شد. لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و با حالی خسته جواب داد: سلام عرض شد.

امین عصبانی بود. پشت تلفن فریاد زد: چه سلامی مرد حسابی؟ با اصرار مجبورم کردی وکالت‌نامه رو امضا کنم، اما تا الآن برای دخترم هیچ غلطی نکردی!

بهداد با تأسف روی میزش چشم چرخاند. ترازوی مجسمهٔ عدالت کج بود و چشم‌هایش را بسته بودند. با انگشت ترازو را میزان کرد و جواب داد: من بهتون حق می‌دم عصبانی و نگران باشید، اما چند روز دیگه...

-تو دیگه وکیل دختر من نیستی. همین فردا صبح می‌رم پیش قاضی.

بهداد چنگی به موهایش زد و سعی کرد آرام باشد. جواب داد: من مالخری رو که گردنبند پونه رو خریده بود، پیدا کردم!

امین یک‌باره ساکت شد و بهداد محکم‌تر از قبل ادامه داد: یکی دو روز دیگه بهم فرصت بدید. هر جور شده براتون یه ملاقات می‌گیرم.

صدای امین می‌لرزید: دو روز دیگه اگه بازم کاری نکرده باشی، پروندهٔ دخترمو ازت می‌گیرم.

صدای کوبیدن گوشی در موبایل بهداد پیچید. با کرختی گوشی را پایین آورد و این‌بار روی نام سرگرد

میرزاده ضربه زد. چند لحظهٔ بعد گفت: سلام. می‌تونم امروز ببینمتون؟

کسرا ریموت زد و وقتی از عرض گذر ادیب عبور می‌کرد، جواب داد: کار مهمیه؟

-آدرس یه مالخرو بهم دادن. فکر کنم اون زن، مهوش، گردنبند خانم علیپورو به این نشونی برده و فروخته.

-یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم آگاهی.

کسرا با این حرف صحبت را کوتاه کرد و در آتلیه را که با آیفون باز شده بود، به داخل هل داد. نگاهش به باغچه‌ها و تاب و آب‌نما پر از تردید بود. از میان باغچه‌ها گذشت و وارد ساختمان شد. چشم چرخاند و آزاد را پشت کانتر دید؛ وقتی فیش عکس‌های یک زن و شوهر جوان را مهر می‌کرد. کسرا کناری منتظر ایستاد تا زن با دستی زیر شکم بزرگش وقتی لبخندی پت‌وپهن روی لبش بود، به همراه همسرش از ساختمان خارج شود.

آزاد در حالی‌که فیش را وارد زونکن می‌کرد، پرسید: وقت گرفته بودید؟

کسرا با قدم‌هایی آهسته به سوی کانتر رفت و آزاد نگاه گذرا و البته پرسوالی به او انداخت. انگار تازه

متوجه چهرهٔ او شده بود. دست‌هایش را با خودکاری میان انگشت در هم قلاب کرد و این‌بار پرسید: چه کمکی می‌تونم بکنم؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_دوازده

کسرا کارت شناسایی‌اش را مقابل او گرفت. سیاهی چشم آزاد روی عنوان او مکث کرد، اما بعد بی‌حالت دوباره به کسرا چشم دوخت.

کسرا این‌بار کارت آتلیه را که شادی از کیف پوپک یافته بود، روی کانتر گذاشت و با لحنی آمرانه گفت: عکس‌های این خانومو می‌خوام.

آزاد کارت را برداشت. نگاهی به پشت و روی آن انداخت و خونسرد جواب داد: برای تحویل عکس‌ها شماره فیش لازمه. رو این کارت فقط تاریخ درج شده.

کسرا ابرویی بالا انداخت و معنادار گفت: این دیگه هنر شماست.

آزاد اخم‌آلود گفت: معلوم نیست حتما عکس گرفته باشن. رو این کارت بهشون فقط نوبت دادن.

-بعیده نگرفته باشه. یه نگاه به عکساتون بندازید.

آزاد نگاهش می‌کرد. عصبی بود. با این‌همه به سوی مانیتور رفت و وقتی مشغول کار بود، پرسید: عکسی ازشون ندارید؟

کسرا موبایلش را روشن کرد. وارد گالری شد و بعد از کمی جستجو روی عکس پوپک زوم کرد. آن را مقابل آزاد گذاشت و در سکوت منتظر ایستاد.

جستجوی آزاد نیم‌ساعتی طول کشید، اما سرآخر وقتی از پشت مانیتور بلند می‌شد، گفت: البته ما هیچ‌وقت بدون فیش به کسی عکس تحویل نمی‌دیم.

-قطعا این مورد فرق می‌کنه. البته من همهٔ عکسا رو می‌خوام.

-روی سی‌دی می‌ریزم.

-ممنون.

کسرا این را گفت و چند گام عقب آمد. در سالن نگاهی چرخاند و مدتی بعد آزاد با سی‌دی که در کاور گذاشته

بود، به سوی او آمد. آن را به دست کسرا داد و گفت: خدمت شما.

کسرا سی‌دی را از او گرفت. روی آن با ماژیک قید شده بود: خانم راز!

زیر لب تشکر کرد و از آتلیه خارج شد. مدتی بعد وقتی پشت فرمان می‌نشست، موبایل را کنار گوشش نگه داشته بود. یکی دو بوق در گوشش پیچید و او کوتاه و اورژانسی گفت: الو نیک‌روز... ببین پروندهٔ شکایت از شرکت دارویی شم دست کیه! اگه شد یه گزارش از روند پرونده‌ش می‌خوام.

موبایل را روی کنسول گذاشت، اما همان وقت صدای گوشی‌اش بلند شد. مادرش بود. راه افتاد و با لحنی نرم‌تر گفت: جانم مامان.

صدای آفرین می‌لرزید. با گریه نالید: کسرا... بیا بیمارستان.

نگاه کسرا با نگرانی به درختان چنار خیابان دوخته شد. انگار بندی درست وسط قلبش پاره شده بود.

اردوان آن زمان در اتاق کار منوچهر شهباز ایستاده بود و بلند فریاد می‌زد: می‌خوام برم منوچ. این سهام لعنتی رو بخر و خلاص!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سیزده

اردوان آن زمان در اتاق کار منوچهر شهباز ایستاده بود و بلند فریاد می‌زد: می‌خوام برم منوچ. این سهام لعنتی رو بخر و خلاص!

منوچهر دست‌هایش را گذاشته بود روی میز و با کلافگی سکوت کرده بود، اما اردوان بی‌منطق و عصبی فقط تکرار می‌کرد: چرا نمی‌فهمی؟ من می‌خوام برم از این خراب‌شده. این سهم کوفتی رو بخر و این بحثو تمومش کن.

منوچهر نفسش را ها کرد و سرش را بالا آورد و نه‌چندان محکم جواب داد: پول ندارم. الآن دستم خالیه.

اردوان از نفس‌افتاده از میز او عقب کشید. دو سه قدمی دور خودش چرخید و بعد وقتی سیگاری آتش می‌زد، گفت: پس اگه این سهام کوفتی رو به یه غریبه فروختم ناراحت نشو.

-برو هر کاری می‌خوای بکن. با این دری وری‌هایی که روزنامه‌ها پشت شرکت می‌نویسن، مگه طرف مغز خر خورده باشه که بخواد سهم تو رو بخره.

اردوان دود سیگارش را بیرون داد. نگاه آخرش به شهباز بوی تهدید می‌داد. از اتاق بیرون رفت و شهباز در خلوتی اتاقش با خشم زمزمه کرد: الدنگ!

اردوان روی پله‌ها بود. وقت پایین آمدن بی‌اراده لحظه‌ای به بالا نگاه کرد. ارتفاع تا کف سرسرا زیاد بود.

نگاهش دوید سوی عمه‌خانم و خودش را جمع‌وجور کرد و با قدم‌های بلندتری از پله‌ها گذشت. وقتی به سوی ماشینش می‌رفت، گره کراواتش را شل کرد و در موبایلش گفت: الو... مهندس زرمهر! سلام... مزاحم شدم... منافی هستم... خواهش می‌کنم. بله. دربارهٔ سهام شرکت «شم»... پس من منتظر تماس شما هستم.

اردوان با این حرف سیگارش را کف کوچه انداخت و پشت فرمان نشست. عصبی بود. این‌بار روی نام کتایون ضربه زد و چند لحظهٔ بعد بی‌این‌که منتظر

شنیدن صدای او باشد، با لحن دستوری همیشگی‌اش گفت: یه ساعت دیگه خونه باش!

می‌خواست تماس را قطع کند، اما با صدای مردانه‌ای که به گوشش رسید متعجب شد. سپنتا بود. بی‌ملاحظه و بی‌تعارف گفت: مرتیکهٔ بی‌همه چیز دعا کن نبینمت!

چشم‌های اردوان باریک شد و در حاشیهٔ تهدیدات پسرک کتایون، صدای پیجر بیمارستان در گوش‌هایش پیچید: دکتر موسویان به اورژانس!

او گوشه‌های دو چشمش را مالید و با بی‌حوصلگی گفت: گوشی رو بده دست مادرت بچه!

-مرتیکهٔ قرم...

-حرف دهنتو بفهم توله. مادرت کجاست؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهارده

سپنتا با صدایی که از فرط خشم دورگه شده بود و می‌لرزید، غرید: بیمارستانه. واسه گه‌کاریای تو تا مردن رفت و برگشت!

نگاه اردوان به انتهای گذر خیره ماند. لب‌هایش را تو کشید و این‌بار کوتاه پرسید: کدوم بیمارستان؟

-خوبه؛ بیا که خیلی باهات کار دارم!

اردوان موبایل را روی صندلی کناری انداخت. وقتی حرکت می‌کرد، روی فرمان مشت کوبید و در فضای خلوت ماشین فریاد زد: کتی.... کتی چه گهی خوردی؟!

کسرا با قدم‌هایی بلند به سوی بلوک زایمان می‌رفت. عرق از سر و پیشانی‌اش جاری بود. به مردی که با ساک نوزاد کناری ایستاده و با اضطراب ساعتش را چک می‌کرد، نگاهی انداخت و بعد به هوای دیدن مادرش چشم چرخاند. آشنایی به چشمش نخورد. می‌خواست به سوی آیفون برود، اما آفرین آستینش را از پشت کشید و کسرا با نگرانی به عقب چرخید. آفرین گریه کرده بود. با دستمال زیر پلک‌هایش را پاک کرد و گفت: بردنش بخش!

با هم راه افتادند. کسرا بهت‌زده بود و آفرین حتی نمی‌توانست از دلیل بستری دخترش حرف بزند.

پشت در اتاق خصوصی کتایون هر دو از رفتن باز ماندند. نه کسرا توان دیدن خواهرش را داشت و نه آفرین می‌توانست این افتضاح را توضیح بدهد.

کسرا روی حلقش دست گذاشت؛ انگار راه نفسش بند آمده بود. تنها توانست بپرسد: الآن بهتره؟

آفرین با درماندگی سر تکان داد و در راهرو چشم چرخاند. نگران بود. گفت: از سپنتا مطمئن نیستم. می... می‌ترسم یه وقت کاری...

حرف در دهانش ماند و سپنتا را دید که با دست‌هایی که روی سرش گذاشته بود بی‌هدف در راهرو قدم می‌زد و خشم و دیوانگی در قدم‌های محکم و بلندش عیان بود. آفرین دست به دامن کسرا شد: مرتیکه زنگ زد. فهمیده کتی بیمارستانه. بیاد این‌جا شر می‌شه کسرا.

کسرا از دور به سنتا که بی‌توجه به آنها روی نیمکت می‌نشست، نگاهی انداخت و با تأسف زمزمه کرد: چه‌جوری آرومش کنم مادر؟ برم بهش بگم مادرت بی‌شوهر حامله شده؛ حالا عیبی نداره؟!

آفرین التماس کرد: بی‌شوهر نبود کسراجان. محرم بودن.

او به سختی سعی داشت جلوی بالا رفتن صدایش را بگیرد. با خشم گفت: دختر تو زیاد دروغ گفته. شب و نصفه‌شب با بهانه، بی‌بهانه، بزک‌دوزک‌کرده زیاد رفته بیرون. به درک که غرور پسرشو شکسته و به جهنم که منو جلوی این بچه و کل خونواده بی‌غیرت کرده. اما حالا از کجا می‌دونی این قصهٔ خطبه و محرمیت راست بوده؟

آفرین لبش را محکم زیر دندان گرفت و با آخرین جانی که در بدنش مانده بود، نالید: من... من اون‌جا بودم! من وقتی خطبه رو می‌خوندن، تو محضر بودم...!

سر کسرا کج شد. حس کرد درست نشنیده. ناباورانه پرسید: تو خبر داشتی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پانزده

آفرین با گریه سرش را تکان داد و کسرا با حالی ناآرام پرسید: تو اون عوضی رو می‌شناختی؟ چطور

تونستی؟... مادر... مادر شما دو تا چطور این‌قدر احمق بودید؟

آفرین با بغض لب زد: خواهرت می‌خواستش! حق داشت مادر... اون که از زندگی با داود خیری ندیده بود.

کسرا دیوانه‌وار و ناآرام پوزخند زد: از این یکی خیر دید؟ با اون تن و بدن کبودش؟!

آفرین خواست دهان باز کند، اما کسرا انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و با تحکم گفت: بسه... دیگه هیچی نگو... هیچی!

و از او دور شد. وقتی به سوی سپنتا می‌رفت، آفرین گریان و درمانده به او خیره مانده بود؛ از آخر این بازی می‌ترسید.

***

سالن انتظار شلوغ بود و شادی میان آن ازدحام به پیامک تند شایان نگاه کرد: به جون مامان اگه امشبم دیر بیای دیگه خودم خونه رات نمی‌دم!

شادی موبایلش را میان مشتش گرفت و به منشی دکتر نعیم‌زاده نگاه کرد. آرایشش زیاد بود و لب‌هایش غیر عادی به‌نظر می‌رسید. ژل زده بود؟

زنی با خستگی پرسید: کی نوبت ما می‌شه خانوم؟

دخترک وقتی با قدم‌هایی پر از لوندی به سوی آشپزخانه می‌رفت، جواب داد: قبل از شما چند نفر دیگه هستن خانوم.

شادی روی صندلی جابه‌جا شد. خسته شده بود. موبایل میان مشتش لرزید و او این‌بار پیامک سلیم را خواند: نرسیدی مطب؟

شادی اخم کرد. دکتر زود صمیمی شده بود. جواب داد: تو اتاق انتظارم.

پیامکش را فرستاد و به منشی که با سینی قهوه به سوی اتاق دکتر می‌رفت، نگاه کرد. دخترک وارد اتاق دکتر شد و زنی با خشم غر زد: وسط این‌همه مریض حالا قهوه نخوره نمی‌شه؟

منشی از اتاق بیرون آمد. پشت میزش ایستاد و با نگاه به جمعیت صدا زد: خانوم فکور؛ خانوم شادی فکور!

شادی معذب و نگران از روی صندلی بلند شد و منشی با دیدن او آشکارا اخم کرد. با این‌همه به اتاق دکتر اشاره کرده و گفت: دکتر منتظر شما هستن.

شادی کیفش را روی شانه انداخت. وقتی با سری پایین به سوی اتاق می‌رفت، زن بیمار اعتراض کرد: این خانوم که بعدِ من اومد.

شادی توان نگاه کردن به او را نداشت. نزدیک اتاق دکتر بود که منشی با لحنی نه‌چندان دوستانه طعنه زد: ایشون مریض نیستن. دوست دکترن!

شادی اخم‌آلود نگاهش کرد و دخترک معنادار ابرو بالا انداخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شانزده

شادی ضربه‌ای به در زد و وقتی صورتش از ناراحتی سرخ شده بود وارد اتاق دکتر شد.

سلیم با لبخند نگاهش کرد و از روی صندلی بلند شد. شادی نومیدانه گفت: سلام... کاش نمی‌خواستید بیام مطب.

او به طرفش آمد و بی‌توجه به کلافگی‌اش، متبسم و آرام جواب داد: دلگیر نشو. مریضا همیشه عجله دارن. اگه همه‌شونو بی‌نوبت ویزیت کنم بازم غر می‌زنن.

مقابل او ایستاد. با نگاهی مشتاق چهرهٔ او را کاوید و گفت: خدای من... صورتت سرخ شده شادی. عصبیت کردن؟

او به نرمی خود را از مقابل دکتر کنار کشید. به سوی صندلی رفت و جواب داد: وقت مریضاتونو گرفتیم.

سلیم مقابلش نشست. کمی به جلو خم شد و با لبخند نگاهش کرد. شادی متعجب و البته معذب پرسید: چیزی شده؟

سلیم سر تکان داد: اون وقتا خیلی کوچولو بودی. پدرت چند بار تو روزایی که کلاس نداشت آورده بودت مدرسه. اون وقتا یه دختر موفرفری کک‌ومکی بودی.

لبخند شادی جان نداشت: از اون روزا چیزی یادم نمی‌آد.

-گفتم که؛ کوچولو بودی. اما الآن... خانوم شدی؛ زیبا و برازنده.

شادی خجالت‌زده بند کیفش را در مشت گرفت و وقتی به ناخن‌های صورتی‌اش نگاه می‌کرد، گفت: مادر دوست من مریض شما بود. خانمِ...

سلیم اجازه نداد حرف او تمام شود. جسارت به خرج داد و دست او را میان دست‌های بزرگش گرفت. به نگاه منگ و متعجبش چشم دوخت و با لحنی مهربان‌تر از قبل گفت: بیا فقط راجع‌به خودمون حرف بزنیم.

شادی خواست دستش را عقب بکشد، اما سلیم با نرمش بیشتری مشت او را باز کرد و با نگاهی که از چشم‌هایش کنده نمی‌شد، ادامه داد: می‌خوام بیشتر بشناسمت؛ علائقت، اولویتات، خانواده‌ت!

شادی سفیهانه پرسید: برای چی؟

اخم سلیم شیرین بود. بینی او را آرام فشار داد و گفت: بهت نمی‌آد دختر باهوشی نباشی!

شادی اخم کرد. خود را عقب کشید و به تندی تشر زد: قبل از علائقم بهتره بدونید من از کسائی که بی‌اجاره سعی می‌کنن خودشونو بهم نزدیک کنن متنفرم!

سلیم با لبخند روی صندلی صاف نشست. سر و صدای بیماران از پشت در به گوش می‌رسید. شادی کیفش را درآغوش کشدید و بلند شد. به تبعیت از او سلیم هم ایستاد و شادی با لحنی آرام‌تر گفت: اومده بودم باهاتون حرف بزنم، اما فکر نمی‌کردم این‌جا این‌قدر شلوغ باشه.

-دربارهٔ چی می‌خواستی حرف بزنی؟

-دربارهٔ پدرم و خیلی چیزای دیگه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفده

سلیم با حرکت چشم و ابرو به بیرون اشاره کرده و گفت: حرف برای گفتن که زیاده، اما تو یه فرصت بهتر مفصل صحبت می‌کنیم.

شادی سرش را تکان داد و سلیم با تردید پرسید:
خونه‌م دعوتت کنم که... می‌آیی؛ نه؟!

شادی اخم کرد و سلیم با صدایی بلند به خنده افتاد و میان خنده گفت: درست عین پدرت رک و بی‌تعارفی.

شادی به چشم‌های شوخ او نگاه دوخت و بی‌مقدمه پرسید: پدرم مرد خوبی بود؟

لب‌های سلیم جمع شد. نفس بلندی کشید و معنادار جواب داد: خوبیِ زیادی یه وقتایی مایهٔ دردسره!

-منظورتون چیه؟

سلیم با انگشتش تار مویی را از صورت او کنار کشید و بی‌توجه به اخم تند او گفت: فردا وقتمو آزاد می‌کنم. بریم کافه. هم حرف می‌زنیم هم بیشتر با هم آشنا می‌شیم.

شادی جوابی نداد و فقط به تکان سر بسنده کرد. به سوی در راه افتاد و سلیم با روپوش سفیدی که به تن داشت او را بدرقه کرد. وقتی در را می‌گشود، صدای اعتراض بیماران را به وضوح می‌شنید. با این‌همه بی‌توجه به آنها، شادی را تا راه‌پله و جلوی آسانسور مشایعت کرد. لحظهٔ آخر قبل از بسته شدن در رو به

او با لبخندی نرم گفت: شب بهت زنگ می‌زنم خانوم کوچولو. مواظب خودت باش.

شادی بی‌اراده مثل کودکی حرف‌گوش‌کن سرش را تکان داد و از میان درهایی که بسته می‌شد، به او چشم دوخت. کابین راه افتاد و او به سوی آینه برگشت. گونه‌هایش باز هم گلی بود؛ این‌بار از التهابی که یک‌باره به جانش افتاده بود.

***

آفرین نشسته بود روی نیمکت و یک صندلی با سپنتا فاصله داشت. به پای او که روی سرامیک عصبی و ناآرام ضرب گرفته بود، نگاه می‌کرد و نگرانی در قلبش می‌جوشید.

بطری آب را به سوی او گرفت و با لحنی مادرانه گفت: بخور پسرم. آرومت می‌کنه.

سپنتا دیوانه‌وار خندید. بی‌توجه به بطری، خیره به مادربزرگش جواب داد: من آرومم. هیچ‌وقت به این خوبی نبودم.

بلندتر خندید. به کسرا که به دیوار تکیه داده بود، نگاه کرد و با همان حال عصبی و پریشان ادامه داد: امروز فهمیدم مامان مهربونم می‌خواد برام یه داداش

کوچولو بیاره، شایدم یه آبجی موطلایی. مگه می‌تونم بد باشم؟!

آفرین با درماندگی لبش را گزید و کسرا نفسش را ها کرد. سپنتا اما کورهٔ آتش بود. یک‌باره از روی نیمکت بلند شد و بی‌توجه به محیط بیمارستان، با صدایی بلند گفت: مادرم حامله‌ست! می‌فهمی دایی؟ کلاهتو بالاتر بذار... راستی اومدی عیادت خواهر حامله‌ت، پس کو کمپوتت؟ کو شیرینیت؟

آفرین با دستپاچگی آستین او را کشید و تشر زد: هیس... زشته!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هجده

-چرا زشته مامان‌بزرگ؟ نوه دوست نداری؟

پرستاری از کنار ایستگاه پرستاری تشر زد: چه خبرتونه؟ این‌جا بیمارستانه! آروم باشید لطفا.

کسرا سکوت کرده بود. نه می‌توانست جوان تندخویی مثل سپنتا را آرام کند و نه خودش آرام بود.

از دیوار جدا شد و به اردوان که با گام‌هایی بلند از پله‌ها بالا می‌آمد چشم دوخت. حس خوبی نداشت. با این‌همه اخم‌آلود و تأسف‌بار سر تکان داد. سر و صدای سپنتا فضا را پر کرده بود و آفرین توان آرام کردن او را نداشت. پرستاری با آنها بحث می‌کرد و زنی وقتی سرم به بازویش وصل بود، در حال عبور متعجب نگاهشان می‌کرد.

آفرین میان کش‌واکشش با سپنتا چشمش به اردوان افتاد و وحشت‌زده دستش را روی دهانش گذاشت. سپنتا با آن چشم‌های شرربار رد نگاه او را گرفت و با دیدن اردوان وسط راهرو ایستاد.

اردوان کیف دستی‌اش را به دست دیگرش داد و بی‌توجه به نگاه پرخاش‌گرانهٔ سپنتا، رو به آفرین پرسید: اتاقش کدومه؟

آفرین با انگشت به در بستهٔ اتاقی اشاره کرد و اردوان به همان سو چرخید. اما سپنتا یک‌باره به سوی او خیز برداشت. مشتش را بالا برد، اما به زدن نرسید.
اردوان مچ دستش را در هوا گرفت و از آن فاصلهٔ کم در نگاه وحشی و دیوانهٔ او غرید: آدم باش. هر درد و مرگی داری بمونه برای بعد.

در اتاق حالا نیمه‌باز بود و کتایون با رنگ و رویی زرد از روی تخت سرک کشید. چانه‌اش لرزید و اشک تا کنار گوشش کشیده شد. سپنتا فریاد زد: می‌کشمت بی‌ناموس. مادر منو...

حرف در دهانش ماند. اردوان یقهٔ او را در مشتش گرفت و او را با همهٔ هیکلش جلو کشید و در نگاه خون‌بار او به تندی زمزمه کرد: اگه تا الآن دندوناتو تو دهنت خرد نکردم، فقط به‌خاطر مادرته. اما اگه یه بار دیگه بخوای به مادرت توهین کنی، یه جوری می‌زنمت که یادت بره کی بودی و اسمت چی بود!

این را گفت و او را با تنفر رها کرد. آفرین دست نوه‌اش را گرفت و او را با گریه عقب کشید. همهٔ وجود سپنتا از خشم می‌لرزید، اما اردوان مهلت حرف یا حرکتی دوباره را به او نداد. نگاهی به کسرا انداخت و بعد بی‌دعوت وارد اتاق شد. مقابل چشم آنان در را پشت سرش بست و با قدم‌هایی بلند به سوی تخت رفت. کتایون با ترس نگاهش می‌کرد. اردوان کیفش را روی تخت انداخت و نگاهی به شرح حال او انداخت. با تأسف سرش را تکان داد و گزارش را روی میز انداخت. دست‌هایش را پشت کمرش در هم

قلاب کرد و با نگاهی دوخته به کتایون، بی‌حالت و سرد پرسید: می‌خواستی سقطش کنی؛ آره؟

چانهٔ کتایون لرزید، اما اردوان با صدای بلندتری پرسید: می‌خواستی بچهٔ منو بندازی؟ فکر نکردی من گردنتو می‌شکونم؟

کتایون با لب‌هایی لرزان زمزمه کرد: هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

اردوان لبخند زد و بعد یک‌باره به خنده افتاد. کنار او ایستاد. سرش را جلو برد و با صدایی شبیه به زمزمه گفت: باشه. خودت خواستی. بهت نشون می‌دم چه کارایی ازم برمی‌آد!

دستی به موهای او کشید. گونه‌اش را نوازش کرد و با خونسردی به سوی در رفت. آن را گشود و صدا زد: خانوم میرزاده!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نوزده

آفرین سراسیمه به سوی در دوید و اردوان با تحکم گفت: براش یه ساک لباس آماده کنید. می‌برمش خونهٔ خودم!

آفرین ناباور و دستپاچه جواب داد: نمی... نمی‌شه که این‌جوری!

-چه‌جوری؟!

این را اردوان پرسید و سپنتا با قدم‌هایی بلند به سوی او آمد. اما اردوان بی‌توجه به مشت‌های گره‌کردهٔ او، از جیب داخلی کتش برگهٔ تاشده‌ای را بیرون آورد. آن را میان دست‌های آفرین گذاشت و شماتت‌بار ادامه داد: خودتون که شاهد محرمیت ما بودید. دیگه این حرفا معنا نداره... خانوم پرستار!

پرستاری در حین رفتن به ایستگاه پرستاری به او نگاه کرد و اردوان حرفش را با تحکم تمام کرد: مریض ما مرخصه!

کتایون با چانه‌ای لرزان و چشم‌هایی خیس به مادرش نگاه می‌کرد. بغضش را بلعید و سیاهی چشمش به سوی پسرش دوید؛ شرمگین و نادم بود.

همان وقت کسرا نشسته بود پشت فرمان ماشینش و به حرف‌های نیک‌روز گوش می‌کرد: مادرش مرده و

پدرش با اتهام کلاهبرداری وقت فرار از دست مأمورا تیر خورده.

کسرا با تردید پرسید: پدرش کشته شده؟

-بله.

او با چشم‌هایی باریک پرسید: خواهر و برادری نداره؟

-یه خواهر داره که ازدواج کرده رفته شیراز. تو تهران فامیلی نداره.

-باشه. ممنونم نیک‌روز.

-یه مطلب دیگه هم هست سرگرد.

-بگو.

-اردوان منافی قبلا ازدواج کرده و یه پسر داره! یه پسر دوازده ساله به نام متین!

نگاه کسرا به شلوغی خیابان دوخته شد؛ جایی که چند ماشین به ردیف پشت هم توقف کرده و برای یک زن با موهای روشن بوق می‌زدند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست

***

تهران، پائیز هزار و سیصد و هشتاد خورشیدی، دبیرستان عدالت

آقای شعبانی، معلم ورزش با هیجان در زمین می‌دوید و فریاد می‌زد: محمد پاسِ تو سینه... پاسِ تو سینه!

بی‌فایده بود. محمد توپ را لو داده و شعبانی وقتی این‌بار هم‌پای ماهان می‌دوید، غر زده بود: ورزش که همه‌ش فوتبال نیست. دل بدید به بسکتبال.

تلاش ماهان برای وارد کردن تو به دروازهٔ حریف ناکام مانده و توپ به اوت رفته و کامران که گوشهٔ زمین ایستاده بود، به دنبال آن دویده بود. توپ قِل خورده و تا کنار پله‌های زیرزمین رفته بود؛ جایی که آقای ملک‌محمدی و آقای کاتبی و بقیهٔ کادر دفتر خنزرپنزرهای مستعمل مدرسه را در آن دپو می‌کردند.

کامران تا زیرزمین دویده بود، اما نزدیک پله‌ها با دیدن آقای فیاض چشم‌آذر که روی صندلی نشسته و

نقاشی می‌کشید، قدم‌هایش سست شده بود. فیاض با انگشت عینکش را بالا کشیده، لبخند زده و گفته بود: خاصیت بی‌کاری و وقتِ زیاده؛ ببین خوب شده؟

کامران جلو رفته و به نقاشی او نگاه کرده و بعد حیرت‌زده شده بود از سیاه‌قلم معلمی که تیم بسکتبال دانش‌آموزان را با ظرافت کشیده بود. گفته بود: خیلی قشنگه آقا.

چشم‌آذر به لبخندی بسنده کرده و او به دنبال توپ پریده بود روی پله‌های زیرزمین، اما یک‌باره نفسش رفته بود از موشی که توی تله تقلا می‌کرد فرار کند. چشم‌آذر با خونسردی گفته بود: بهش رو نده. حقشه جِز بزنه. سزای موشی که تو آشپزخونهٔ مدرسه بره سراغ خوراکی معلما از این بدتره.

کامران بهت‌زده گفته بود: آقا... آقا گناه داره. پوست تنش جر خورده.

شعبانی سوت زده و چشم‌آذر گفته بود: توپو بنداز، اما خودت بمون ببینیم باید چی‌کار کنیم براش...!

افسری بلند صدا زد: سرکار امینی، متهم بره بازداشتگاه!

با حرف او، کامران به زمان حال بازگشت؛جایی میان راهروی شلوغ ادارهٔ آگاهی و بعد بی‌اراده به بهداد نگاه کرد که با قدم‌هایی بلند و کیفی در دست جلو می‌آمد.

بهداد هم او را دید و سرعت قدم‌هایش کند شد...

نور گردان ماشین پلیس روی سیاهی شب پخش شده بود و خِرخِر بیسیم پلیس، دستورات افسر کلانتری، فریادهای خشمگین پدرش و التماس‌های مادر نگاهش را هر لحظه به سویی می‌کشید. بهار به پای شاهرخ افتاده و نالیده بود: شاهرخ... غلط کردم. ببخش...!

او زانوزده از پشت مبل‌ها نگاهشان می‌کرد. یادش نبود کجا رفته بودند. حتی یادش نبود چرا با پدرش همراه شده بود. فقط می‌دانست وقتی به خانه رسیده بودند که نباید!

پدرش کلید انداخته و او با سرخوشی دویده بود توی خانه و بعد مادرش را میان تخت‌خواب در آغوش یک مرد دیده بود؛ مردی که سبیل داشت و... لخت بود...!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_یک

بهداد نفس کشید. قطره‌های عرق روی صورتش مثل دانه‌های ریز بلور می‌درخشید. چشم از کامران گرفت و به سوی اتاق سرگرد میرزاده راه کج کرد، اما نگهبان کنار در یک‌باره پا کوبید و بهداد ناخواسته به عقب چرخید.

کسرا تازه رسیده بود؛ با چهره‌ای بی‌حوصله و سر و صورتی بی‌رنگ. بهداد گفت: سلام.

میرزاده فقط سر تکان داد و از کنارش گذشت. بهداد با عجله گفت: آدرس مالخرو آوردم.

کسرا در اتاق را پشت سرش باز گذاشت و بهداد بی‌دعوت وارد شد. وقتی در را می‌بست، نگاهش به چشم‌های کامران افتاد. با نفسی بلند به سوی کسرا برگشت و او را دید که با کتی بر تن پشت میزش نشسته و انگار منتظر حرف‌های او بود.

بهداد جلو رفت. کارت ویزیت یک سمساری را روی میز کسرا گذاشت و گفت: تو محلهٔ مهوش همه می‌شناسنش. ظاهرا تو کار خرید و فروش وسایل

مستعمله، اما در واقع از قاچاق مواد تا خرید و فروش مال دزدی، همه کاری می‌کنه.

کسرا بی‌حوصله سر تکان داد. حرفی برای گفتن نداشت. بهداد کلافه و بلاتکلیف لب‌هایش را تو کشید. می‌خواست برود، اما ناخواسته پرسید: خوبید سرگرد؟

کسرا نفسش را فوت کرد. روی صندلی صاف نشست و بی‌حاشیه پرسید: از اردوان منافی چی می‌دونید؟

ابروی بهداد بالا پرید. سر تکان داد و با لحنی بی‌تفاوت جواب داد: یه زمونی همکلاس بودیم. پدرشو...

-اینا رو می‌دونم. از زندگی شخصیش چی می‌دونید؟

بهداد به سوی صندلی رفت و نشست. کمی فکر کرد و گفت: مدرک حسابداریشو به زور گرفت. اهل درس و مشق نبود. پدر و مادری هم بالاسرش نبود که بخوان حمایتش کنن.

-پس چطور سر از تشکیلات شهباز درآورد؟

بهداد سکوت کرد و کسرا با لحن تندتری ادامه داد: منافی از مدیران شرکت «شَمه»! یعنی سهام اون شرکت رو داره. درسته که الآن شرکت خوش‌نامی

نیست، اما هنوزم گردش مالی بالایی داره. آدمی مثل اردوان منافی بدون ارث و میراث و رانت و مافیا و پارتی چطور تونسته با آدمی مثل شهباز شریک بشه و اون‌قدر پیش بره که حتی نشونهٔ اسمشم تو عنوان شرکت بیاد؟!

بهداد چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: اردوان وقتی وارد دم و دستگاه شهباز شد، شهباز یه شرکت واردات تجهیزات پزشکی داشت. به پیشنهاد اردوان بود که این شرکت دارویی رو تأسیس کردن.

-اردوان چطور با شهباز آشنا شد؟

بهداد سکوت کرد و کسرا از پشت میز بلند شد. به سوی پنجره رفت و از میان پره‌های پرده نگاهی به محوطه انداخت. از همان‌جا به عقب برگشت و یک‌باره افکارش را با صدای بلند به زبان آورد: یه کلاس چهارم الف بود با چند تا شاگرد. چند سال بعد، وقتی اون شاگردا تو آستانهٔ چهل سالگی هستن، دو تا دخترو تو شهر می‌کشن؛ رُزا شهباز و اکرم راز... یکی از اون شاگردا می‌شه وکیل متهم پروندهٔ رُزا شهباز. یکی دیگه از قبل پزشک مادر اکرم راز بوده. یکی‌شون معلم نقاشی رُزا شهباز بوده. دیگری شریک

پدر رُزا شهباز و پدر جناب وکیل، پزشک اعصاب و روان مادر اکرم راز. از بقیه‌شون فعلا حرفی نمی‌زنم، اما تو که وکیلی، چم و خم قانون رو خوب بلدی، تو به من بگو؛ چرا پای همه‌تون تو این پرونده این‌قدر دراز شده؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_دو

بهداد پوزخند زد. سری تکان داد و پرسید: چرا فکر نمی‌کنید تصادف بوده؟

-اگه این‌جور باشه باید باور کنم کل این پرونده رو حسابِ تصادف داره پیش می‌ره.

-باورش سخته؟

-من رو ادله و سند پیش می‌رم جناب وکیل، نه حدس و گمان و احتمالات.

بهداد از روی صندلی بلند شد و با ابرویی بالارفته طعنه زد: البته میون این‌همه ماجرا منم یه چیزی رو یادآوری کنم... رو حساب تصادف یا هر چیز

دیگه‌ای... نکتهٔ بامزهٔ ماجرا این‌جاست که پسر یکی از معلمای همون مدرسه می‌شه افسر پرونده!

نگاه هر دو به‌هم خیره بود. عاقبت کسرا بود که سکوت کوتاه بینشان را شکست و پرسید: شما ازدواج کردید؟

-جواب این سوال به روند پرونده مربوطه؟

-نه. یه سوال شخصیه.

بهداد به کارت روی میز اشاره کرد و بی‌ربط به حرف او، گفت: تو محل جوادَله صداش می‌کنن. به بُزخَری معروفه. خواستم بدونید.

بهداد با این حرف، چشم از کسرا گرفت و به سوی در رفت و وقتی خارج می‌شد، باز هم با کامران چشم در چشم شد. او دور شد و کامران با قدم‌هایی سست جلو آمد. کسرا نگاهش می‌کرد. آن صورت آشفته و آن نگاه درمانده حرف داشت با دنیایی از غم و پریشانی!

کامران نزدیک میز او ایستاد و با صدایی نامطمئن و حالی خراب پرسید: اومدم ازتون یه سوال بپرسم.

کسرا در سکوت سر تکان داد و به صندلی اشاره کرد. هر دو همزمان نشستند؛ کسرا پشت میزش و کامران روی صندلی.

او حال ناخوشی داشت. بدون مکث یک‌باره پرسید: گزارش پزشکی قانونی دربارهٔ خانم شهباز حقیقت داشت؟ همون‌که دربارهٔ... سقط و...

نتوانست حرفش را ادامه بدهد. سرش را پایین انداخت و دستمال چروکی را که در کف دستش بود به سر و صورتش کشید.کسرا بی‌اینکه جواب سوال او را بدهد، پرسید: بهش علاقه داشتید؟

صدای کامران زار می‌زد: خیلی... خیلی زیاد.

کسرا سکوت کرد.کامران به پنجره خیره شد و کمی بعد با صدایی ناله‌مانند ادامه داد: رُزا رو اردوان به آموزشگاه معرفی کرد. دختر باکلاس و زیبایی بود. حیف شد.

-امروز تو مراسم متوجه شدم میونهٔ گرمی با آقای منافی ندارید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_سه

کامران لحظاتی به او نگاه کرد. نفسش یک آه بلند بود. زمزمه کرد: وقتی مدرسه تموم می‌شه، تازه می‌فهمی یه عده رو رفیق می‌دونستی چون مجبور بودی هر روز ببینیشون. رابطهٔ من و اردوان همین‌جوری بود.

-پس چطور یکی مثل منافی حاضر می‌شه دختر شریکشو بفرسته کلاس شما؟

-چون کارمو قبول داشت. چون من تو تدریس نقاشی لنگه ندارم!

-ادعای بزرگیه.

کامران دستمالی به سر و صورت کشید. با تأسف سر تکان و پرسید: می‌دونید کار کی بود؟

-داریم دنبال قاتلش...

-قتلشو نمی‌گم.

-پس چی؟

نگاه کامران زار می‌زد. نالید: رُزا با کی... با کی رابطه داشت؟

کسرا دستش را به زیر چانه زد و به جای جواب به سوال او، پرسید: نظرتون دربارهٔ خانم علیپور چی بود؟ می‌دونستید به شما علاقه داشت؟

لبخند کامران بی‌حس و حال بود. جواب داد: من بارها از خودم رونده بودمش. وقتی پیام می‌داد، وقتی بی‌دلیل می‌اومد دفتر کارم، هر بار جوری رفتار می‌کردم که بدونه حسم بهش علاقه نیست.

-چه حسی بهش داشتید؟

-احترام... تحسین... اون دختر با استعدادی بود.

-تنها زندگی می‌کنید؟

کامران با پوزخند طعنه زد: من با پای خودم اومدم آگاهی، اما انگار سوالات شما داره رنگ و بوی بازجویی می‌گیره.

-جواب سوالمو ندادید.

-پدرم سال‌ها پیش فوت کرده. مادرم هست، اما من مستقل زندگی می‌کنم.

کامران با این حرف از روی صندلی برخاست. نگاهش به کسرا پر از تردید بود؛ مثل کسی که بین

گفتن یا نگفتن حرفی معلق باشد. یا این‌همه گفت: برید سراغ آزاد. تو شمال شهر یه آتلیه داره.

گوشهٔ چشم کسرا چین خورد و کامران ادامه داد: آزاد خیلی چیزا می‌دونه. رُزا تو آتلیه‌ش عکس گرفته بود.

کامران با این حرف، قبل از این‌که سوالات کسرا شروع شود، به سوی در رفت. کسرا با نگاه رفتن او را دنبال کرد و بعد وقتی در اتاقش بسته شد، وقتی ذهنش پر از سوالات بی‌جواب بود، سی‌دی عکس‌های پوپک را وارد دستگاه کرد و به عکس‌های او چشم دوخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_چهار

پوشش اکرم راز در تمام آن عکس‌ها با درآمد تدریس در یک آموزشگاه کنکور همسو نبود. آرایشی که داشت یقینا کار گران‌ترین سالن‌های زیبایی بالای شهر بود و لبخندش به عروسک‌های دست‌سازِ کودکی کتایون شبیه بود؛ غیرواقعی و دروغین.

می‌خواست بلند شود که ضربه‌ای به در خورد و سرباز پا کوبید. پشت سر او، نگاه کسرا دوخته شد به افسرخانم، مادر اکرم که با قدم‌هایی نیمه‌جان و چهره‌ای ماتم‌زده وارد اتاق می‌شد. چادر سیاهش روی زمین می‌سائید و از نگاهش غم می‌چکید. سرباز در را پشت سر پیرزن مفلوک بست و کسرا از روی صندلی بلند شد. مقابل غمی که در نگاه پیرزن بود، هیچ حرفی روی زبانش نیامد؛ نه حتی یک تسلای نرم و کوتاه.

افسرخانم جلو آمد. نگاه غمگینش را که رگه‌هایی از خشم در آن رسوب کرده بود به کسرا دوخت و لب‌های چروکش به حرفی جنبید. صدایش آهسته، اما محکم بود.

گفت: دخترمو... اکرم منو... دوستش، شادی کشته!

نگاه کسرا از بی‌حالتی و سکون به بهت رسید. از پیرزن کنده و دوخته شد به تصویر شیک و آرایش‌شدهٔ مانیتور. این‌که در قاب مانیتور بود، اکرم نبود؛ همان پوپکی بود که در آلاچیق آتلیهٔ بوف سفید یخ‌زده و دروغین می‌خندید.

شادی کلید انداخت و قدم به حیاط گذاشت. شایان را روی پلهٔ کوتاه ایوان دید که کفش‌هایش را واکس می‌زد. خواهر و برادر نگاه کوتاهی به‌هم انداختند. شایان نگاهش را زودتر گرفت. شادی در را پشت سرش بست و جلو رفت. سپنتا از شایان گفته بود و از کارهای پنهانی‌اش.

بالای سر او ایستاد و به دست‌های سیاه‌شده‌اش نگاه کرد. پای ثابت دیکته‌ها و امتحان‌های حساب شبانهٔ او بود. کاردستی‌های مدرسهٔ او را خودش درست می‌کرد و بعدها، بزرگ‌تر که شدند، گاهی که حوصله و پول داشتند سینما و کوه هم می‌رفتند.

کنار او روی پله نشست و وقتی به حرکت تند دست او روی کفش نگاه می‌کرد، پرسید: جمعه بریم کوه؟

شایان به تلخی طعنه زد: تو مگه از اون سرگرده وقت اضافه می‌آری؟!

شادی به نیم‌رخ او نگاه کرد و بی‌توجه به طعنه‌اش گفت: خیلی وقته با هم حرف نزدیم شایان. از درسات بی‌خبرم. اصلا درس می‌خونی؟

-مگه برات مهمه؟

-مگه داداشم نیستی؟

-داداشتم و دوزار واسه حرفم ارزش قائل نیستی؟

-من‌که امروز زود اومدم خونه.

-هنر کردی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_پنج

شادی به موهای پرپشت او دست کشید و شایان وقتی خودش را کنار می‌کشید، نق زد: نکن، بدم می‌آد.

شادی لبخند زد. برادرش هنوز تخس‌بازی خودش را داشت. این‌بار دستش را دور گردن او حلقه کرد. بوی واکس در دماغش پیچیده بود. با نگاهی دوخته به دست او و کفش سیاهش بی‌مقدمه پرسید: شایان...
دوست‌دختر داری؟

شایان دوباره خود را عقب کشید و این‌بار با خشم بیشتری جواب داد: چرا چرت‌وپرت می‌گی؟ مگه خُلم؟!

شادی دستش را دوباره میان موهای او برد و زمزمه کرد: رفتارت عوض شده.

او واکس را توی جعبه انداخت و از لب پله بلند شد. کفش‌هایش را در جاکفشی کنار هم جفت کرد و با لحنی پرتأسف جواب داد: دوست‌دختر داشتن خرج داره. کافه و ولنتاین و کوفت و زهرمار داره.
به‌نظرت من می‌تونم؟

دست‌هایش را زیر شیر آب شست و به سوی در حیاط راه افتاد. شادی خیره به کتانی‌هایی که در پای او بود، پرسید: کجا می‌ری؟

او بی‌این‌که به عقب برگردد، جواب داد: می‌رم نون بخرم.

-بیا پول...

-دارم.

شایان با این حرف در را پشت سرش بست و شادی با سستی از روی پله بلند شد. بی‌اراده زمزمه کرد: کتونیات مبارکه داداش!

فکرش درگیر اخم و سکوت برادرش بود. به خانه رفت و نه‌چندان بلند گفت: سلام.

صدای مادر را از آشپزخانه شنید: سلام عزیزم.

شادی به سوی اتاقش راه افتاد. از مقابل اتاق شایان که رد می‌شد به فضای مرتب آن نگاه کرد. روتختی‌اش صاف و کتاب‌هایش در کمد به ردیف کنار هم جا گرفته بودند. او بی‌اراده لبخند زد. می‌خواست بگذرد، اما روشن شدن صفحهٔ موبایلی که به شارژر متصل بود متعجبش کرد. نگاهی به آشپزخانه انداخت و بعد با یک‌دنیا عذاب وجدان وارد اتاق برادرش شد. کنار میز ایستاد و به صفحهٔ موبایل او چشم دوخت. سپنتا از شایان گفته بود و او نمی‌توانست این را نادیده بگیرد. موبایل را روشن کرد و به کادر پسورد خیره شد. لبش را با حرص می‌جوید و فکر می‌کرد. با شک تایپ کرد: یک، سه، چهار، پنج!

تاریخ تولد مادرش بود، اما رمز گوشی شایان این نبود.

با حالی عصبی تاریخ تولد شایان را داد. غلط بود. حالا فقط یک انتخاب داشت. بین اعدادی که در سرش جولان می‌دادند، سر آخر با تردید و نومیدی تایپ کرد: یک، سه، چهار، صفر!

و قفل صفحه باز شد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_شش

شادی محکم پلک زد. قفل موبایل برادرش، تاریخ تولد پدرش بود! با حسی موذی و آزاردهنده در گوشی او چرخی زد و سرآخر وارد باکس پیامک‌هایش شد. دیدن نام سپنتا عصبی‌اش کرد. کوتاه نوشته بود: حسابتو چک کن. زدم به کارتت!

چشم‌های شادی تا انتها باز شد و با عجله از صفحهٔ او خارج شد. چند لحظهٔ بعد پیامک بانک را باز کرد و با دیدن موجودی آخر حساب برادرش حس کرد کسی یک سطل آب یخ روی سرش خالی کرد.

قلبش دیوانه‌وار و ناآرام می‌کوبید. موبایل را روی میز رها کرد و با تنی کرختی از اتاق او بیرون رفت. نمی‌خواست، نمی‌توانست به تمام کارهای خلافی فکر کند که ممکن بود برادر نادانش در گرداب آنها افتاده باشد. به اتاقش رفت و مقنعه را از سرش کشید.

چند دیوار آن‌سوتر، ساره با نگاهی نگران به در آشپزخانه، توی موبایلِ نوکیای ساده‌اش پچ‌پچ کرد: هر چی بگی همون کارو می‌کنم... آقاتوحید!

توحید در ماشین را پشت سرش بست و جواب داد: منتظر تماس من باشید.

میان در نیمه‌باز خانه‌باغ فیاض ایستاد و کوتاه ادامه داد: من باید برم. خداحافظ.

موبایل را در جیبش گذاشت و به روی ترنج که روی سنگ‌فرش بین باغچه‌ها به طرفش می‌آمد، لبخند زد. ترنج در را پشت سرش بست و توحید برای او راه باز کرد. به سوی ماشین می رفتند، اما نگاه او به انتهای کوچهٔ بن‌بست بود...

آقای جمشیدی کاغذی را گذاشته بود کف دستش و با لحنی معلق بین نگرانی و ترس گفته بود: توحیدجان آدرسشو به سختی از آموزش و پرورش پیدا کردم. کسی نفهمه من بهت آدرس دادم.

او سر تکان داده و به نام و نشانیِ چشم‌آذر چشم دوخته بود. عنوان «دبیر زیست» مثل یک جرقه در ذهنش روشن شده و بی‌فکر پرسیده بود: می‌تونید بفهمید کدوم مدرسه درس می‌ده؟

جمشیدی متعجب نگاهش کرده و او دوباره گفته بود: می‌خوام بهش نزدیک بشم. می‌خوام بفهمم خواهرم خونهٔ کی، سر سفرهٔ کی بزرگ شده!

در ماشین را برای خواهرش باز کرد و به نگاه بلاتکلیف او چشمک زد.

با کمک آقای جمشیدی، اوایل پائیز سال هزار و سیصد و هشتاد رفته بود دبیرستان عدالت؛ جایی که فیاض چشم‌آذر هم به عنوان یک دبیر تازه‌وارد در کلاس رشتهٔ تحربی آن کارش را شروع کرده بود.

کنار خواهرش نشست و وقتی کمربندش را می‌بست، با مهربانی گفت: شنیدم خانوما عاشق خرید کردن هستن. منم امروز در خدمتتم. هر چی خواستی بخر.

ترنج لبخند زد، اما با صدایی که چندان محکم به‌نظر نمی‌رسید، پرسید: تو چرا ازدواج نکردی؟

توحید لبخند زد. در حین حرکت جواب داد: اول باید آبجی‌کوچیکه رو راهی کنم خونهٔ بخت. بعدش یه فکری هم واسه خودم می‌کنم.

ترنج آه بلندی کشید و به کوچه‌باغ‌های سرسبز و قدیمی خیره شد. صدایش به زمزمه شبیه بود، اما توحید آن را با غم شنید: من نمی‌تونم هیچ مردی رو خوشبخت کنم... برای من همه چیز تو چهارده‌سالگی تموم شد!

توحید با حالی خراب نفسش را ها کرد و وارد خیابان شد. ذهنش اما دیوانه‌وار به عقب برمی‌گشت...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_هفت

پائیز سال هزار و سیصد و هشتاد خورشیدی، دبیرستان عدالت

زنگ تفریح بود و او در کلاس مانده بود. ورزشِ سنگینِ آقای شعبانی عضلاتش را به درد انداخته بود. پایش را روی نیمکت دراز کرده و ساقش را ماساژ می‌داد که کامران آمده بود سراغش. با تردید به اطراف نگاه انداخته و بعد با صدایی آهسته گفته بود: می‌خوام یه چیزی بهت بگم، اما شک دارم دهنت قرص باشه!

او اخم کرده بود: پس اگه شک داری برو رد کارت.

-می‌گم، اما گندش دربیاد شر می‌شه‌ها!

-یا بگو، یا برو بذار باد بیاد.

-چشم‌آذر امروز یه موش گرفت!

توحید با تأسف سر تکان داده و شماتتش کرده بود: این‌همه آسمون‌ریسمون بافتی اینو بگی؟ مسخره!

-نه... ببین... از من خواسته امروز بعد از مدرسه برم خونه‌ش!

توحید متعجب نگاهش کرده و کامران ادامه داده بود: نمی‌دونم می‌خواد با موشه چی‌کار کنه. تنهام نمی‌تونم برم. دروغ چرا! می‌ترسم، اما اگه پایه‌ای و دهنت قرصه با هم بریم.

توحید با نگاهی باریک پرسیده بود: خونه‌ش کجاست؟

کامران با مکث نگاهش را از او گرفته و پایش را روی نیمکت گذاشته بود. کاغذ عرق‌کرده‌ای را از جورابش درآورده و گفته بود: یه جائیه تو کوچه‌پس‌کوچه‌های میدون امام حسین!

توحید به نشانی منزل چشم‌آذر نگاه دوخته بود. این نشانی با آن‌چه از جمشیدی گرفته بود؛ آن خانهٔ اعیانی شمال شهر، فرق داشت!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_هشت

کتایون میان درگاه خانه‌ای ایستاد که اردوان مقابل آن توقف کرده بود. با یک‌دنیا تردید و نگرانی به خانهٔ آجری انتهای حیاط نگاه کرد و پرسید: چرا منو نبردی آپارتمان خودت؟

اردوان چمدان او را از پشت ماشین برداشت. ریموت زد و کنار او ایستاد. به نمای خانه خیره شد و با صراحت جواب داد: چون اون‌جا خونه‌م نبود!

از کنار کتایون گذشت و قدم به حیاط خانهٔ قدیمی گذاشت. کتایون به دنبالش رفت و حیرت‌زده پرسید: یعنی چی؟

اردوان یک‌راست به سوی ایوان می‌رفت. در همان‌حال با خونسردی جواب داد: یعنی اون‌جا فقط پاتوقمه!

او ناباور و بغض‌آلود پرسید: پاتوق کثافت‌کاریات؟ اون آپارتمان برات «مکان» بود؟!

اردوان کلید را به قفل در خانه انداخت. چمدان را روی زمین گذاشت و بی‌حوصله جواب داد: بیا تو کتی. حوصله ندارم. خسته‌م.

-تا نفهمم این‌جا کجاست یه قدم جلوتر نمی‌آم.

اردوان از بالای پله‌های ایوان نگاهش کرد و بعد نگاهش به گردش درآمد. ساختمانی که او از آن به‌عنوان «خانه» یاد می‌کرد، یک خانهٔ یک‌طبقه با زیرزمین بود که چهل سالی از عمرش گذشته بود. در و دیوارش آجری بود و باغچه‌های پر درختی داشت؛ سرحال و سرسبز که نشان می‌داد آب و کودشان سر موقع رسیده. خانه بازسازی‌شده و مرتب بود و جان می‌داد شب یلدا میان هالش کرسی بگذاری و آخر تابستان در حیاطش بساط پخت و پز رُب را علم کنی!

به کتایون نگاه کرد و گفت: این‌جا خونهٔ اصلیمه. این‌جا زندگی می‌کنم. عاشق این‌جام چون ازش خاطره زیاد دارم.

وارد خانه شد و کتایون حرف آخر او را از میانهٔ راهروی آن خانهٔ غریبه شنید: خاطر تو هم عزیز بود که آوردمت این‌جا!

چانهٔ کتایون می‌لرزید. با قدم‌هایی سست راه افتاد و در همان‌حال نگاهش به در و دیوار بود.

حالا میان یک خانهٔ قدیمی بود؛ جایی در کوچه‌پس‌کوچه‌های میان امام حسین!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_بیست_و_نه

حالا میان یک خانهٔ قدیمی بود؛ جایی در کوچه‌پس‌کوچه‌های میدان امام حسین!

در را پشت سر خود بست. بوی سیگار و روغن سوختهٔ غذا در فضا جاری بود. در آن راهروی نه‌چندان پهن وقتی جلو می‌رفت، نگاهش دوخته به دیوارکوب‌های فرشته و گل و گوبلن بود.

انتهای راهرو ایستاد و به اردوان که کوسن‌های روی کاناپه را مرتب می‌کرد، چشم دوخت. با حیرت پرسید: این خونه مال کیه؟

اردوان آخرین کوسن را هم روی کاناپه گاشت و با خونسردی جواب داد: مال من!

-نگفته بودی یه خونهٔ قدیمی داری!

اردوان صاف ایستاد. پوزخند زد و جواب داد: تو خیلی چیزا از زندگی من نمی‌دونی!

و با این حرف به کاناپه اشاره کرد. کتایون بی‌اینکه از جایش تکان بخورد، زمزمه کرد: من این‌جا نمی‌مونم. از این خونه می‌ترسم.

لبخند اردوان شماتت‌بار بود. موبایلش را بالا آورد و بی‌توجه به حرف او سوال کرد: غذا چی می‌خوری؟

-شنیدی چی گفتم؟

-سنتی یا فست‌فود؟... آ آ... فست‌فود برات خوب نیست... بختیاری خوبه؟

کتایون اخم‌آلود به سوی راهرو چرخید. می‌خواست برود، اما اردوان به دنبال او پا تند کرد. بازویش را چسبید و از آن فاصلهٔ کم با اخمی تند گفت: منو می‌شناسی کتی. از کسی که رو حرفم حرف بزنه خوشم نمی‌آد.

-می‌خوام برم.

-می‌ری، اما نُه ماه بعد؛ وقتی اون جوجه رو دادی بغلم!

کتایون با نفرت خود را عقب کشید و طعنه زد: پدر بودن بهت نمی‌آد.

اردوان موبایل را به گوشش چسباند و وقتی از او دور می‌شد، تلخ جواب داد: تمرین می‌کنم!

کتایون با درماندگی به در و دیوار خانه نگاه کرد. غیر از کاغذدیواری و پارکت و مبل و فرش، سایر وسایل خانه قدیمی بود؛ از آن تلویزیون کمدی سیاه و سفید گرفته تا بخاری نفتی گوشهٔ هال.

چشم‌هایش را بست. حس نفرت‌انگیز و احمقانه‌ای داشت. از همین حالا دلش برای خانهٔ پدری تنگ بود و بیشتر از همه برای سپنتا!

ذهنش کشیده شد سوی کسرا.

و کسرا حیرت‌زده بود. به عکسی که افسرخانم روی میزش گذاشته بود خیره مانده و حتی نمی‌توانست تمرکز کند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی

افسرخانم با لحنی قهرآلود گفت: دو سه هفته قبل از مرگش حرف از یه خواستگار پولدار می‌زد. می‌گفت

سنش یه‌کم زیاد هست، اما وضعش خوبه. می‌گفت دربارهٔ ازدواج حرف زدن. مرده می‌خواست برامون خونه بگیره.

کسرا دستش را روی عکس مشت کرد و پرسید: خب همهٔ اینا چه ربطی به دوستش، شادی‌خانم داره؟

افسرخانم چادرش را جلو کشید. نگاهش حالا خشمگین بود. جواب داد: چون شادی رفته بود دیدن پیرمرده... نمی‌دونم؛ شاید از روی حسادت بود. به مرده گفته دست از سر اکرم برداره. بهش گفته بود اون جای پدر اکرمه.

کسرا خودکاری را در دستش بازی داد و گفت: این چیزی که می‌گید نمی‌تونه دلیل قتل باشه.

افسرخانم مشتش را روی پایش کوبید و گفت: اون دختر به بچهٔ من حسودی می‌کرد. آدم نمی‌تونه از حسودی کسی رو بکشه؟

کسرا دوباره به عکس نگاه کرد و آن لحظه سوالی که بارها از شادی پرسیده بود، در ذهنش تکرار شد: دوستتون، خانم راز، نامزدی دوستی چیزی نداشتن...؟!

صدای افسرخانم بالا رفت: نمی‌خوای ازش بپرسی سرکار؟ بچهٔ من... دختر جوون من مرده و تو حتی نمی‌خوای از اون دختر بپرسی چرا تو زندگی بچهٔ من دخالت کرده!

کسرا نفسی کشید و با لحنی بی‌حس و حال پرسید: این عکسو کجا پیدا کردید؟ مأمورای ما وسایل دخترتونو گشته بودن، اما این عکسو ندیدن.

افسرخانم با دردمندی سری تکان داد و گفت: امروز جلوی در حیاط پیداش کردم. تو دالون حیاط افتاده بود.

ابروی کسرا بالا پرید: از میون در انداخته بودن تو؟

-نمی‌دونم والله!

کسرا لب‌هایش را تو کشید. نگاهش پایین افتاد و دوخته شد به یک عکس نه‌چندان واضح از شادی و پوپک و البته منوچهر شهباز که انگار از پشت شیشه‌های یک کافه گرفته شده بود.

گفت: هماهنگ می‌کنم شما رو برگردونن منزل.

صدای افسر حالا می‌لرزید: پس این دختره...

-نگران نباشید. خون دخترتون زمین نمی‌مونه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_یک

کسرا با این حرف گوشی را برداشت و با راننده برای بردن افسرخانم هماهنگ کرد. کمی بعد پیرزن لنگ‌زنان و غرغرکنان رفته بود و او باز هم خیره و پر از سوال به تصویر شادی چشم دوخته بود.

دور یک میز بودند. پوپک وقتی می‌خندید با شهباز حرف می‌زد و شهباز با لبخند نگاهش می‌کرد. شادی اما بی‌حالت و سرد به شهباز چشم دوخته بود.

کسرا با خستگی موبایلش را برداشت، اما زود پشیمان شد. گوشی اداره را در دست گرفت و انگشتش روی دگمهٔ پنج فرود آمد. تمام لحظاتی را که همراه شادی در منزل شهباز گذرانده بودند از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. نمی‌توانست باور کند دختری که یک روز جهد کرده بود همسرش باشد، به سادگی آب خوردن دروغ بگوید.

با صدایی آرام اما لحنی محکم گفت: سلام سرکارخانم... خانم فکور... شادی فکور تشریف دارن؟

ساره نان‌ها را تا می‌کرد که بهت‌زده پرسید: آقاکسرا شمائید؟

شایان با لیوان آب از جلوی یخچال به عقب چرخید و اخم‌آلود به شادی نگاه کرد. ابروهای دخترک بالا پریده بود.

دستش را به سوی تلفن دراز کرد، اما ساره همان‌وقت با نگرانی پرسید: چرا؟ چیزی شده؟

شایان لیوان را روی میز کوبید، اما ساره بی‌توجه به اخم آن و بهت این یکی، با صدایی شبیه به زمزمه جواب داد: باشه... خودمم باهاش می‌آم.

گوشی را روی دستگاه گذاشت و با نومیدی به شادی نگاه کرد. او بهت‌زده پرسید: چی شده؟ چی می‌گفت؟

ساره سر تکان داد: باید بری آگاهی!

شایان غر زد: غلط کرده با این بهونه می‌خواد...

ساره با نگاهی سرزنش‌بار میان حرف او رفت: دربارهٔ قتل دوستت پوپکه!

شادی بی‌اراده از روی صندلی بلند شد و ساره با نگرانی زمزمه کرد: تو چی‌کار کردی؟!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_دو

توحید در را پشت سر خود بست و ترنج با نگرانی به دکتر نگاه کرد. شاهرخ چیزی می‌نوشت. بی‌این‌که نگاهشان کند گفت: همراه بیرون باشه لطفا.

ترنج فرصت نداد و با صدایی که محکم نبود گفت: نه!

دکتر سر از کاغذهایش بلند کرد و توحید با حالی کلافه لبخند زد. شاهرخ نفسی کشید و با لحنی آشناتر گفت: آقای فتحی... حالتون چطوره؟

-ممنونم.

نگاه شاهرخ به سوی ترنج کشیده شد و ادامه داد: دفعهٔ پیش قرار گذاشتیم این دفعه تنها صحبت کنیم. یادته؟

-بله، اما... اما حرف زدن برام سخته.

ترنج این را گفت و نومیدانه به توحید نگاه کرد. زیر لب پرسید: می‌شه بریم؟

شاهرخ از پشت میز بلند شد. وقتی به سوی کاناپهٔ گوشهٔ اتاق می‌رفت، با نرمش بیشتری گفت: بیا این‌جا بشین... فعلا از چیزهایی که تو رو آزار می‌دن حرفی نمی‌زنیم.

ترنج معذب بود. بیشتر دلش می‌خواست می‌رفتند، اما نمی‌شد. حمیرا اگر می‌فهمید جلسه با دکتر باز هم بی‌نتیجه مانده حتما عصبانی می‌شد.

با سری پایین به سوی کاناپه رفت. انتهای آن نشست و نگاهش را به دستانش دوخت. توحید بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود. دکتر لبخند زد و گفت: شما می‌تونید بیرون اتاق منتظر باشید.

نگاه توحید به سوی ترنج دوید و بی‌هدف شالش را مرتب کرد. کمی بعد توحید در اتاق دکتر رهنما را پشت سر خود بست. سالن انتظار خلوت بود. او به سوی مبلی رفت و نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم‌هایش را بست...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_سه

تهران، پائیز سال هزار و سیصد و هشتاد خورشیدی، کوچه‌پس‌کوچه‌های میدان امام حسین

با کامران رفته بود. هر دو نگران و ترسیده بودند. کامران لحظهٔ آخر جلوی درهای دولنگهٔ منزل چشم‌آذر گفته بود: بیا برگردیم.

اما حس او برای سرک کشیدن به خانهٔ پدرخواندهٔ خواهرش قوی‌تر از آن بود که بخواهد پا پس بکشد. زنگ زده و گفته بود: زیاد نمی‌مونیم.

با صدای قدم‌های چشم‌آذر که به در نزدیک می‌شد، هر دو رسمی و صاف ایستاده بودند؛ عین وقت‌هایی که سرِ صفِ صبحگاهِ مدرسه تکبیر می‌گفتند.

چشم‌آذر در را باز کرده و چشم‌درچشم کامران لبخند زده بود، اما با دیدن توحید گوشهٔ چشمش چین خورده و حتی اخم هم کرده بود.

کامران با دستپاچگی گفته بود: آقا ببخشید... خودش اصرار کرد همراهمون بیاد.

توحید شماتت‌بار نگاهش کرده بود، اما چشم‌آذر بی‌حوصله‌تر از وقتی در را گشوده بود، به حیاط چرخیده و گفته بود: بیاین تو.

توحید بعد از کامران قدم به حیاط گذاشته و در حیاط چشم چرخانده بود. تصور دیدن خواهرش را داشت. حتی سایه‌ای پشت پنجره هم برایش بس بود، اما دریغ از پرنده‌ای که در آن خانه پر بزند.

چشم‌آذر به سوی زیرزمین که می‌رفت، پرسیده بود، غیر از این پسر به کسی که چیزی نگفتی؟ ها؟

-نه آقا. خیالتون راحت.

آقای معلم روی اولین پلهٔ زیرزمین ایستاده و به او نگاه کرده بود. سراپایش را کاویده و بعد رک و بی‌حاشیه گفته بود: یادت می‌ره امروز اومدی این‌جا. تو مدرسه هم به کسی چیزی نمی‌گی. فهمیدی؟

او بی‌حرف سرش را تکان داده و با قدم‌هایی سست به دنبال کامران رفته بود.

زیرزمین نور کمی داشت و بوی نم می‌داد. میز بزرگی وسط بود و رویش پر بود از شیشه‌های رنگی. چشم‌آذر گفته بود: درو پشت سرت ببند. هوا سرده.

و بعد روی صندلی نشسته و به هر دوی آنها لبخند زده بود. انگار یک‌باره کرختی و سکونی که در وجودش بود، پر زده و جایش را انرژی و لبخندی گرفته بود که در مدرسه به آن شهرت داشت.

آن دو روی صندلی مقابل آقای معلم نشسته بودند و چشم‌آذر گفته بود: کدومتون لئوناردو داوینچی رو می‌شناسه؟

کامران مات و منگ گفته بود: یه... یه نقاش ایتالیایی بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_چهار

-درسته، اما فقط نقاش نبود. محقق و مجسمه‌ساز و ریاضیدان هم بود. هیچ می‌دونستید داوینچی یکی از کسانی بود که علم تشریح رو پایه‌گذاری کرد؟ اون به این کار علاقه داشت. قورباغه و مارمولک و موش رو می‌گرفت و برای این‌که بدونه تو شکمشون چه خبره، تنشونو پاره می‌کرد!

کامران چندش‌ناک گفته بود:اَه... !

اما او ساکت بود. ذهنش پر می‌زد سوی خواهرش و میان حرف‌های او نگاهش مدام می‌دوید سوی پنجره‌ها، اما غیر از آن درخت عریان خرمالو که شاخه‌هایش با بادِ پاییز می‌رقصید، چیز دیگری نبود. چشم‌آذر از روی صندلی بلند شده و به سوی کمد رفته بود. در همان‌حال گفته بود: کامران تو نقاشیت خوبه. می‌خوام هر چیزی که امروز این‌جا می‌بینی نقاشیشو برام بکشی. باشه پسر؟

او با عجله دفتر و مدادش را درآورده و سر تکان داده بود.

چشم‌آذر تختهٔ چوبی کوچکی را از کمد درآورده و توحید و کامران با دیدن آن بی‌اراده از روی صندلی بلند شده بودند. چشم‌آذر اما خندیده بود. به موشی که دست‌ها و پاهایش را با میخ به چوب وصل کرده بود، نگاه کرده و گفته بود: سزای شیطنت همینه کوچولو!

کامران با دهانی خشک پرسیده بود: می‌خواید... می‌خواید چی‌کارش کنید آقا؟

چشم‌آذر تخته و موش را گذاشته بود روی میز. روی شکم موشی که با درد تقلا می‌کرد، انگشت کشیده و با

هیجانی مرموز گفته بود: درس زیست‌شناسی یکی از رشته‌های گستردهٔ علمه. اصلا من چون عاشق شناخت جانوران بودم این رشته رو انتخاب کردم. من همیشه از کشف حقیقت درونی آدما لذت می‌برم.

چشم‌آذر این را گفته و چاقو را برداشته بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_پنج

چشم‌آذر این را گفته و چاقو را برداشته بود.

توحید یک‌باره روی صندلی صاف نشست و چشمانش را باز کرد. اما تصویر دست‌های خون‌آلود چشم‌آذر با مکث از مقابل چشمانش کنار رفت. به در بستهٔ اتاق دکتر رهنما نگاه کرد.

ترنج پشت آن در روی کاناپه نشسته بود و با دستمال کاغذی چشمانش را پاک می‌کرد. شاهرخ به او فرصت داد، اما در سکوت حالاتش را می‌کاوید. کمی بعد پرسید: آب می‌خوری؟

ترنج به نشان منفی سر تکان داد. به مبل تکیه داد و با غم لبخند زد. صدایش آهسته بود: ببخشید.

شاهرخ به سردی لبخند زد. با کاغذها و خودکارش در مبل فرو رفت و پرسید: می‌خوای ادامه بدیم؟

جواب ترنج باز هم منفی بود. شاهرخ اما رهایش نکرد. این‌بار پرسید: به کی خیلی اعتماد داری؟

او با لبخندی نرم و بی‌مکث جواب داد: مامانم، حمیرا و برادرم، توحید.

شاهرخ بی‌حالت و از پشت عینک نگاهش می‌کرد. سوال بعدی را باید خیلی حساب‌شده به زبان می‌آورد. روی کاغذ چیزی نوشت و در همان‌حال، با تظاهر به خونسردی پرسید: حِسِت نسبت به کسی که بهت تعرض کرد چیه؟

با این سوال سرش را بالا آورد و دید که نگاه ترنج طوفانی شد. انگار یک‌باره آرامش نیم‌بندی که داشت، پر کشیده بود. محکم پلک زد و با تنی منقبض‌شده جواب داد: ترس!

-مگه بازم اون آدمو دیدی؟

ترنج کیفش را درآغوش گرفت. ناآرام بود. با پریشانی گفت: می‌خوام برم.

دلش آرامش خانه‌باغ حمیرا را می‌خواست.

همان که روی صندلی راک، کنار پنجره نشسته بود و آلبوم قدیمی را ورق می‌زد.

حمیرا با لبخند روی عکس ترنج دست کشید. این‌جا اولین تولدی بود که در خانهٔ آنها جشن می‌گرفت. در خلوت خانه واگویه کرد: نه اون عروسکا، نه اون لباسای پرنسسی،... هیچ‌کدوم نتونست تو رو بخندونه... تو دلتنگ برادرت بودی عزیزم.

آلبوم را ورق زد و به فیاض که دست دخترک را چسبیده و میان درختان باغ قدم می‌زد چشم دوخت. لبخند فیاض مهربان بود؛ درست مثل پدری که می‌خواست از بلندترین درخت حیاط برای دخترش گیلاس بچیند.

حمیرا آلبوم را ورق زد و این‌بار به جای خالی یک عکس نگاه کرد. عصبی شد. آلبوم را تا انتها ورق زد و از پشت آخرین عکس، عکس دیگری را بیرون آورد. لبش را محکم زیر دندان گرفت و با خشمی

درونی واگویه کرد: کاش پات می‌شکست و هیچ‌وقت درِ این خونه رو باز نمی‌کردی... شهین!

از روی صندلی بلند شد و با آلبومی در بغل به سوی پله‌های انتهای سالن راه افتاد. قدم‌هایش روی پارکت خشمگین و پرکوبش بود.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_شش

کسرا وارد اتاق مانیتورینگ شد. پوشه‌ای در دستش بود. می‌خواست به سوی اتاق بازجویی برود که نیک‌روز بی‌مقدمه پرسید: با جواد کسمایی چه کنیم سرگرد؟

کسرا دستش را روی دستگیره گذاشت، اما قبل از این‌که بازش کند جواب داد: احتمالا مجبور می‌شیم روبه‌رو کنیم.

نیک‌روز سر تکان داد و کسرا وارد اتاق شد. مهوش با خونسردی نگاهش کرد. آن نگاه بی‌تفاوت نشان

می‌داد که بارها در این موقعیت قرار گرفته بود. کسرا صندلی را جلو کشید و مقابل او نشست. پوشه را باز کرد و با صدایی آرام و لحنی محکم شروع به خواندن کرد: مهوش نظری، سی و هشت ساله، مطلقه...

مهوش بی‌حوصله به میان حرف او رفت: سرکار... سرگرد... داری منو به خودم می‌شناسونی؟!

نگاه کسرا بالا آمد. از قرار معلوم با یک متهم بدقلق طرف بود. به صندلی تکیه داد و گفت: پس خودت بگو کی هستی؟

مهوش گوشهٔ دماغش را خاراند و جواب داد: یه بدبخت که از بخت بد با یه عوضی‌تر از خودش رفیق بوده.

-اون عوضی کیه؟

-اون رَمِض قرمساق که پای منو کشید وسط ماجرایی که هیچ دخلی به من نداره.

-مگه تو می‌دونی ماجرا چیه؟

-همین گردنبند و اینا دیگه!

-به کی فروختیش؟

-به جونِ...

-آآ... همین اول بگم مالخره این‌جاست. پس دروغ بی‌دروغ!

مهوش پوزخند زد: دِکی! ما رو گرفتی جناب؟ پَ دیگه واس چی ما رو سین‌جیم می‌کنی؟

-خیلی چیزای دیگه هست که باید بگی.

--مثل چی؟

-خودت بگو.

-یه مرغ دارم روزی پنج تا تخم می‌کنه!

کسرا شماتت‌بار نگاهش کرد و مهوش با حماقت غر زد: بازی رو خراب نکن دیگه. باس بپرسی چرا پنج‌تا؟!

-جواد کسمایی رو از کجا می‌شنای؟

-هَن؟!... جواد کسمایی کدوم خریه؟

-تو محل به جوادله معروفه.

-آهان... خو عین بچهٔ آدم بگو مالخره دیگه... البته خودشم خره! یه دفینه دادن از مرز رد کنه. مرتیکهٔ اوسگول عرضه نداشت. واس همین اون‌همه سکه رو آب کرد و گه زد به تاریخ دفینه.

-گردنبند رو به جواد فروختی درسته؟

-نه!

-پس چی؟

-داری برگ می‌ندازیا! فکر نکن خر بودم نفهمیدم. ما خودمون برگ‌اندازیم! گردنبنده رو از اون امیرعلی اوسگول گرفتم دادم به رمض! دیگه نمی‌دونم اون چی‌کارش کرد.

-حرف رمضان چیز دیگه‌ایه.

-گه می‌خوره دروغ می‌گه.

-اگه لازم باشه روبه‌رو می‌کنم.

-طلا که پاکه چه منتش به خاکه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_هفت

کسرا خیره و سرد نگاهش می‌کرد. اما عاقبت بلند شد و به سوی در اتاق رفت. به نیک‌روز چیزی گفت و سرجایش برگشت. مهوش حالا با بی‌خیالی گوشش را

می‌خاراند. کمی بعد رمضان با همراهی نیک‌روز وارد اتاق شد و مهوش با پوزخند گفت: اوهوکی... عفو مشروط بودی. حالا که بازم پات گیره.

رمضان با تنفر نگاهش را از او گرفت و با فشار دست نیک‌روز ناچار شد روی صندلی بنشیند. کسرا نگاهی به پوشه انداخت و بی‌حاشیه رفت سر اصل مطلب.

-گردنبند سرقتی رو چی‌کارش کردی؟

مهوش با خونسردی تکرار کرد: دادمش به رمض.

-چرا؟

نگاه مهوش تا صورت برافروختهٔ رمضان رفت و برگشت. اخم‌آلود جواب داد: لنگ مواد بودم.

-گه نخور پدرسگ! لنگ تخت‌خواب بودی!

-دهنتو گل بگیر مرتیکهٔ بی‌شرف!

-بی‌شرف تویی و...

کسرا مشتش را روی میز کوبید: هر دوتون خفه شید!

و بعد رو به رمضان پرسید: گردنبندو به کی فروختی؟

رمضان دستی به صورتش کشید و جواب داد: جواددله... مالخر محلهٔ همین عفریته.

کسرا به نیک‌روز اشاره‌ای کرد و مدتی بعد مردی میان‌سال، با سر و وضعی آشفته در اتاق بود. مهوش با لحنی مسخره گفت: پیش پای تو از کمالاتت واس آقاپلیسه می‌گفتم... دفینه و اینا!

جواد با نگاهی ناخوشایند زیرلبی غر زد: ببند گاله رو.

کسرا بی‌توجه به بحث بین آنها، تصویر گردنبند دانه‌اناری پونه را از میان پوشه بیرون کشید و پرسید: این گردنبندو می‌شناسی؟

جواد روی کاغذ خم شد. چشمانش را مالید و دقیق‌تر نگاه کرد. کسرا عتاب‌آلود گفت: ادا درنیار. جوابمو بده.

جواد روی صندلی صاف نشست. انگار از خانه بیرون کشیده بودنش. پیژامه‌ای راه‌راه با پیراهنی چرک‌آلود روی زیرپیراهن به تن داشت و از میان موهای تُنُکش انگار جریان برق عبور کرده بود. با دهانی پر از دندان‌های پس و پیش جواب داد: از این قُلتَشَن گرفتم.

و به رمضان اشاره کرد. کسرا پرسید: به کی فروختیش؟

-فروختمش به یه غریبه.

-چطور اعتماد کردی؟

-پول خوبی داد.

-چه شکلی بود؟

-آدم‌حسابی بود. سر و شکلش به ماها نمی‌رفت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_هشت

-می‌تونی قیافه‌شو توضیح بدی؟ ریش داشت؟ پیر بود؟ جوون بود؟

جواد متعجب تکرار کرد: ریش؟!... یارو زن بود!

کسرا با چشم‌هایی باریک و ابرویی بالاپریده به او خیره شد. انگار یک‌باره همهٔ بافته‌های ذهنش از هم شکافته بود.

مدتی بعد با قدم‌هایی بلند به سوی اتاقش می‌رفت. میانهٔ راهرو شادی را دید که بین مادر و برادرش روی نیمکت نشسته بود. آنها با دیدن کسرا بلند شدند، اما کسرا بی‌توجه به آنان در اتاقش را باز کرد و صدایش از میان در نیمه‌باز اتاقش به گوش رسید: نیک‌روز... با واحد گشت هماهنگ کن.

نیک‌روز میان درگاه ایستاد و پرسید: کجا می‌رید؟

-منزل شهباز!

شادی با دست‌هایی که به عرق نشسته بود، شالش را جلو کشید. ترسیده بود. با تردید جلو رفت و از کنار شانهٔ نیک‌روز به او که پوشه‌اش را با عجله کامل می‌کرد، نگاه دوخت. برعکس همیشه حالا نه قدرت حاضرجوابی داشت و نه حالی برای پرحرفی. پرسید: با من کاری داشتید؟

کسرا نگاهش نکرد. به سوی آویز رفت و کتش را پوشید و غریبه‌تر از هر وقت دیگری جواب داد: منتظر می‌مونید تا برگردم.

-آخه... مامانم‌اینا...

-نیاز به حضورشون نیست. می‌تونن برن.

کسرا با این حرف کیفش را برداشت و جلو آمد.
بی‌توجه به نیک‌روز، مقابل شادی ایستاد و شماتت‌بار ادامه داد: امشب قراره با هم حرف بزنیم خانوم فکور!

و با این حرف از کنار او گذشت.

ساره با عجله به دنبالش راه افتاد و صدا زد:
آقاکسرا... جناب‌سرگرد!

کسرا روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت. نگاهی گذرا به صورت بی‌رنگ شادی انداخت و در نگاه نگران ساره، ملایم‌تر از قبل گفت: چند تا سوال و جواب ساده‌ست. نگران نباشید.

شایان با اخم جلو رفت و کسرا بی‌توجه به نگاه پرکینهٔ او با لحنی دستوری ادامه داد: یه تاکسی بگیر مادرتو ببر خونه.

او به تندی جواب داد: وقتی خواهرم این‌جاست، بین این‌همه سرباز، جایی نمی‌رم.

کسرا شانه بالا انداخت: هر جور راحتید.

این‌بار با قدم‌هایی بلند از آنها دور شد و ساره با حالی پریشان به سوی شادی رفت. دست سرد او را گرفت و با نگرانی پرسید: چی‌کار کردی دختر؟

نگاه شادی اما دوخته به کسرا بود که با هر قدم از او دور و دورتر می‌شد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_سی_و_نه

اردوان همهٔ اسناد را روی میز گذاشت. مقابل مهندس زرمهر نشست و گفت: همه چیز برای انتقال سهام آماده‌ست جناب مهندس.

زرمهر یکی از زونکن‌ها را به‌طور اجمالی ورق زد و گفت: بله، ظاهرا همه چیز مرتبه. فقط من هنوز یه سوال دارم که به جوابش نرسیدم.

اردوان در سکوت سر تکان داد و زرمهر به مبل تکیه داد. با لحنی جدی پرسید: چرا اصرار دارید سهام «شم» رو واگذار کنید؟

و قبل از این‌که به او مجالی برای پاسخ بدهد، ادامه داد: «شم» درسته که الآن به مشکلات حقوقی خورده، اما این چیزی نیست که نشه حلش کرد. این‌جا گردش

مالی بالایی داره و صدالبته آینده‌ای عالی. من در تعجبم چرا شما می‌خواید چنین فرصتی رو از دست بدید.

اردوان خم شد و فنجان قهوه‌اش را برداشت. جرعه‌ای نوشید و متفکرانه جواب داد: من در حال مهاجرتم آقای مهندس. دارم از ایران می‌رم. تمام املاکم رو دارم نقد می‌کنم. البته حق با شماست. «شم» آیندهٔ درخشانی داره، اما اولویت‌های زندگی من تغییر کردن. می‌خوام مدتی از کار و هیاهو به دور باشم.

زرمهر با لبخند گفت: امیدوارم بعدا پشیمون نشید.

جواب اردوان هم یک تبسم نرم بود. جواب داد: اختیار دارید. امیدوارم «شم» یه فرصت اقتصادی عالی براتون بسازه.

-گفتید همه چیز برای انتقال سهام آماده‌ست؟

-همین‌طوره. اگه موافق باشید با وکیل شرکت هماهنگ می‌کنم از فردا کارهای حقوقی رو شروع کنه.

-خیلی هم عالی!

اردوان با لبخندی رضایت‌مندانه قهوه‌اش را نوشید.

مدتی بعد در اتاق را پشت سر زرمهر بست و به سوی میزش رفت. روی صندلی نشست و از همان‌جا به خیابان نگاه انداخت. به زودی از این کلافگی و دردسر راحت می‌شد. کارتابلش را باز کرد. چند سند حسابداری بود که باید امضا می‌شد و البته یک احضاریه از دادگاه. پوزخند زد. به‌عنوان مطلع به دادگاه رسیدگی به جرائم شرکت «شم» احضار شده بود. عنوانش در برگه نگران‌کننده نبود. با لبخند برگه را در کارتابل گذاشت و شمارهٔ کتی را گرفت.

کتایون نفس‌نفس می زد!

از روی چهارپایه پایین آمد و موهایش را از کنار گوش و گردن عقب زد. اسم پیچک را همین امروز به اردوان تغییر داده بود؛ بدون پیشوند و پسوند و حالا اردوان پشت خط بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد. جواب داد: بله!

اردوان با لحنی نرم پرسید: مامانِ جوجو چطوره؟

کتایون اخم کرد، اما اردوان با همان سرخوشی ادامه داد: کارم زود تموم می‌شه. می‌آم دنبالت. اگه اکی بودی شام می‌ریم بیرون.

-باشه. حاضر می‌شم.

-می‌بینمت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل

کتایون گوشی را در جیبش گذاشت و در فضای سه‌چهار متری انباری شلوغ چشم چرخاند. این‌جا جز فرش‌های بیدزده و لوله‌شده و سطل‌های مستعمل رنگ و خنزرپنزرهای شبیه به این هیچ چیز نبود.

با حرص روی نام داود کلیک کرد و کمی بعد بی‌حاشیه و به تندی گفت: تو این خونه هیچی نیست لعنتی!

داود بی‌حوصله بود. کنار پیک‌نیک نشسته بود و چرت می‌زد. جواب داد: خوب بگردی یه چیزایی پیدا می‌کنی.

کتایون با کلافگی پرسید: خوب نیستی؟

-نه... نه جون تو خرابم!

-باشه؛ یه‌کم دیگه پول می‌زنم به کارتت. فقط بگو باید دنبال چی بگردم؟

...

-الو... داود بیداری؟

-کتی حالم خوب نیست.

-باشه. فقط اینو بگو و قطع کن... دنبال چی بگردم؟

-اون مرتیکه... چشم‌آذر...

-خب!

...

-داود حرف بزن. وقت ندارم.

-پولو بریزیا. وگرنه امشب می‌میرم جون سپنتا!

-باشه... باشه... تو فقط حرف بزن.

-چشم‌آذر یه بایگانی داشت!

-یعنی چی؟

-ببین! عاشق این بود که براش کف بزنن... عقده... عقدهٔ توجه داشت...

-داود حرف اصلی رو بگو. منو فرستادی خونهٔ این عوضی چی رو پیدا کنم؟

-یه دفتر... نه... یه زونکن!

-زونکنِ چی؟

-توش پر از نقاشی و عکس و انشاست!

-انشاء؟

-آره... خشایار انشاش خوب بود. همه چیزو عین یه فیلم براش نوشته.

-خب از کجا معلوم این دفتر تو این خونه باشه؟ اصلا چرا باید دست اردوان باشه؟

-اردوان... اون عین پسرش بود. خودش و خواهرش تو بچگی... حتی وقتی بزرگ‌تر شدن... خونهٔ فیاض بودن.

-پس این خونه، خونهٔ چشم‌آذره!

-نه!

-داود!

این را کتایون با صدایی بلند گفت و داود قبل از این‌که به‌خاطر خماری به چرت بیفتد، جواب داد: خونهٔ پدر اردوانه... همون که مأمورا با تیر زدنش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_یک

کتایون در انباری شلوغ چشم چرخاند و بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد. از انباری خارج شد و میان هال دور خودش چرخی زد. ناآرام بود. این‌بار با عجله به سوی حیاط رفت. از پله‌های ایوان گذشت و بی‌مکث از پله‌های زیرزمین پایین رفت. تلاشش بیهوده بود. آن قفل سنگینی که بالای در بود نشان می‌داد که راه سختی برای رسیدن به رازِ زیرزمین در پیش داشت.

با نومیدی دست‌هایش را روی شیشه‌های لک‌گرفته گذاشت و صورتش را خنکای شیشه چسباند. سعی می‌کرد به داخل سرک بکشد، اما یک‌باره مثل کسی که روح دیده باشد، به عقب پرید و جیغ بلندی کشید. قلبش تند می‌زد و نگاهش با ناباوری و وحشت دوخته به عنکبوت سیاهی بود که روی شیشه قدم می‌زد. شبیه رتیل بود؛ همان‌قدر پشم‌آلو و چندش‌آور.

دستش را روی قلبش گذاشت و دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت. از این خانه و از ارواح سرگردانی که در آن جولان می‌دادند، می‌ترسید.

***

کسرا به خانم بهار که در سکوت پذیرایی می‌کرد، چشم دوخته بود. او فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت و خود کنار منوچهر نشست.

ابروی کسرا بالا پرید و منوچهر با تأنی به سوی بهار برگشت. میانشان اشاراتی رد و بدل شد و سرآخر، بهار بی‌میل بلند شد و سالن را ترک کرد.

کسرا روی مبل جابه‌جا شد و منوچهر پرسید: از اون دختره، پونه چه خبر؟ اعتراف نکرد؟ برهان چی؟ باهاش حرف زدید؟

کسرا سری تکان داد و گذرا جواب داد: به همهٔ اینا می‌رسیم. الآن برای کار دیگه‌ای اومدم خدمتتون.

پوشه‌ای را که همراهش بود باز کرد. آن را به طرف شهباز چرخاند و نگاه مرد به عکس دوخته شد. کسرا خونسرد و بی‌مقدمه گفت: دربارهٔ این عکس توضیح بدید لطفا.

منوچهر عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و نفسی کشید. آشفته بود و این را کسرا می‌دید. او لب‌هایش را تر کرد و گفت: عکسو از بیرون گرفتن. مشخصه!

-فعلا این‌که کی عکسو گرفته برای من مهم نیست. خانم‌های توی عکسو از کجا می‌شناسید؟

منوچهر به مبل تکیه داد. لب‌هایش را تو کشید و سر تکان داد. یک پا را روی پای دیگر انداخت و بلاتکلیف به کسرا نگاه کرد. راه گریزی نداشت.

کسرا منتظر بود و او این را می‌دید. گلویی صاف کرد و گفت: اون خانوم...

به تصویر پوپک اشاره کرد و ادامه داد: مادرش مریض بود. دنبال دارو می‌گشت. تو ناصرخسرو قیمتا بالا بود و امکان تقلبی بودن دارو زیاد. سر همین موضوع اومد سراغ من.

کسرا معنادار پرسید: شما با همهٔ مراجعه‌کنندگانتون تو کافه قرار می‌ذارید؟

منوچهر دستمالی به پیشانی‌اش کشید و با کمی مکث جواب داد: هزینهٔ داروهایی که می‌خواست زیاد بود.

-خب!

-شرکت «شم» اصلا خرده‌فروش نیست. ایشون... ایشون دنبال تخفیف بودن.

-بهشون تخفیف دادید؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_دو

منوچهر سرش را تکان داد و کسرا با آن خیرگی و برودت گفت: رفتارتون به تاجِرا شبیه نیست! با مشتری تو کافه قرار می‌ذارید و تخفیف هم می‌دید!

نگاه منوچهر زار می‌زد، با این‌همه جواب داد: مبلغ کل دورهٔ درمان مادر اون دختر تو گردش مالی شرکت اصلا به چشم نمی‌اومد.

-ولی به‌هر حال این قرار دوستانه یه دلیلی داشته!

منوچهر به نشانهٔ تأئید سر تکان داد. نگاهش حالا دوخته به عکس بود. نه‌چندان بلند جواب داد: می‌خواستم با دوستش آشنا بشم؛ همین خانومی که تو عکسه!

کسرا حیرت‌زده شد، اما منوچهر با لبخندی تلخ ادامه داد: دفعهٔ اول با همین خانوم اومد بود شرکت. خب من... من ازش خوشم اومد، اما پوپک... یعنی همین

خانم دچار اشتباه شد. گمان می‌کرد همهٔ این دیدارها به‌خاطر اونه. اما در اصل...

منوچهر سکوت کرد و کسرا در مبل فرو رفت. سکوت سالن هر لحظه سنگین‌تر می‌شد و شکستنش بعید به‌نظر می‌رسید.

اما عاقبت کسرا بود که پرسید: چرا دیروز وقتی اون خانومو تو سالن دیدید حرفی نزدید؟

منوچهر با تأسف سر تکان داد. پوشه را بست و آن را به سوی کسرا کشید. جواب داد: ایشون تو آخرین ملاقات خیلی رک بهم گفت که از من بدش می‌آد. خب من از دیدنش تو منزلم اونم همراه شما شوکه شدم، اما... اما دلیلی برای کنجکاوی یا حتی آشنایی پیدا نکردم.

کسرا هر دو دستش را در هم قلاب کرد. متنفر بود از باز کردن گره‌های کوری که قبل از او، هر کسی آمده یک پیچ محکم به آن داده بود و تلخ‌تر این‌که حالا شادی هم درست کنار کسانی ایستاده بود که انگار از دور زدن و فریب دادن او بدشان نمی‌آمد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_سه

***

رنگ و لعاب غذا حالش را به‌هم می‌زد. اردوان لیوانش را پر کرد و پرسید: خوشت نمی‌آد؟ می‌خوای چیز دیگه سفارش بدم؟

کتایون بی‌میل سرش را تکان داد، اما واقعیت این بود که اگر کمی دیگر در آن فضا می‌ماند همهٔ محتویات معده‌اش را بالا می‌آورد. دستمالی مقابل دهانش گرفت و یک‌باره بلند شد. اردوان با نگرانی پرسید: چی شد؟

کتایون نتوانست جواب بدهد. به سوی سرویس بهداشتی دوید و اردوان با کلافگی چنگی به موهایش زد. موبایلش روشن شد و نگاه او چسبید به پیامکی که روی صفحه آشکار شده بود: امشب سر ساعت همیشگی!

موبایل را در جیبش انداخت و غر زد: لعنت!

کتایون مقابل آینه بود. مشتی آب به صورتش کوبید و با نفسی رفته موبایل را مقابل دهانش گرفت و بی‌مکث

و بی‌نفس گفت: یه‌کم بهم فرصت بده. الآن جایی هستم. برگردم خونه می‌ریزم به کارتت.

داود اما بی‌حوصله جواب داد: من این حرفا حالیم نی... حالم بده. یا همین الآن پولو می‌ریزی یا هر چی دیدی اَ چشِ خودت دیدی!

کتایون با درماندگی گفت: تو کارت خودم پول زیادی نیست. باید بگم مامان برام جابه‌جا کنه.

پوزخند داود حتی از پشت تلفن هم گزنده و تلخ بود: به اون بچه‌قرتی نمی‌آد جیب زنشو خالی بذاره!

-چند ساعت صبر کن.

-حالم خرابه. می‌فهمی؟

کتایون چشم‌هایش را بست و بی‌حرف دیگری تماس را قطع کرد. میان آن‌همه بدبختی و گرفتاری فقط تهوع‌های حاملگی را کم داشت.

وقتی به سالن برگشت، اردوان کنار در منتظرش بود. هر دو به‌هم نگاهی کردند، اما هیچ‌کدام حرفی نزد. اردوان در را گشود و بعد از او قدم به خیابان گذاشت.

همان وقت کسرا در راهروی آگاهی به سوی اتاقش می‌رفت. شادی را دید و باز هم بی‌اراده اخم کرد.

بی‌توجه به ساره و شایان با لحنی آمرانه گفت: بیائید اتاقم خانوم فکور.

شادی با قدم‌هایی سست راه افتاد و کسرا وقتی کتش را به آویز می‌زد، با همان غریبگیِ آزاردهنده ادامه داد: شما بیرون باشید خانوم فکور.

ساره با نگرانی به دخترش نگاه کرد، اما شایان با لحنی تهاجمی گفت: من باید باشم.

کسرا از پشت میزش به تندی به او نگاه کرد و ساره با ترس بازوی پسرش را گرفت. وقتی در اتاق را می‌بست، قلبش انگار در چشم‌هایش می‌کوبید.

شادی به در بستهٔ اتاق نگاه کرد و بعد بی‌اینکه توانی برای جلو رفتن داشته باشد، به کسرا چشم دوخت.

او پشت میز نشست. هر دو دستش را جلوی صورتش در هم قلاب کرد و شماتت‌بار به دخترک زل زد.

شادی مرعوب نگاه خیره و رفتار قهرآمیز او بود. برای همین بی‌اراده لبش را گزید و مثل کودکی که کار بدش لو رفته باشد، سرش را پایین انداخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_چهار

کسرا اما فرصت فکر کردن به او نداد. عکس مشترکش با شهباز و پوپک را روی میز انداخت و گفت: نگفته بودی این مردو می‌شناسی!

شادی به عکس نگاه کرد؛ طولانی و در سکوت. کسرا تأسف‌بار سر تکان داد و از پشت میزش بلند شد. وقتی قدم‌زنان جلو می‌آمد ادامه داد: چند بار ازت پرسیدم تو زندگی دوستت مردی بوده یا نه و تو هر بار جواب رد دادی.

شادی با لب‌هایی خشک و ناخواسته جواب داد: این آقا با پوپک کار نداشت!

کسرا با دست‌هایی که پشت سر به‌هم قفل کرده بود، مقابل او ایستاد و شادی یک‌باره از حرفی که زده بود پشیمان شد.

سر کسرا کج شد و طعنه‌آمیز گفت: بله؛ گویا مخاطب این مرد تو بودی!

نگاه شادی روی سیاهی بی‌لک کفش‌های او دودو می‌زد. اما بعد نگاهش از خط اتوی شلوار او گذشت.

از دگمه‌های پیراهنش هم بالاتر رفت و سر آخر در چشم‌هایش قفل شد. ابروهایش پر از گره شد و با لحن جسور همیشگی‌اش جواب داد: من متهم پروندهٔ شما نیستم سرگرد و شما اجازه ندارید دربارهٔ زندگی خصوصی من کنکاش کنید.

ابروی کسرا بالا رفت و با خونسردی گفت: حد و حدود منو تو تعیین نمی‌کنی و من اگه لازم باشه از این هم فراتر می‌رم. حالا هم می‌خوام بدونم آشنائیت با این مرد چطور شکل گرفت؟

شادی با حرص نگاهش می‌کرد، اما صدای کسرا پر از تحکم بود: منتظرم خانوم فکور.

شادی نفسی تازه کرد و وقتی نگاهش روی اشیای اتاق می‌چرخید جواب داد: پوپک دنبال دارو بود برای مادرش. اون داروی خاص هم نبود. لااقل... ما نمی‌تونستیم پیداش کنیم. تو ناصرخسرو هم...

-ته این قصه چیه؟

-قصه نیست سرگرد!

-هر چی که هست؛ آخرشو بگو!

-آخرش آدرسی بود که دکتر مادر پوپک بهش داده بود. گفته بود می‌تونه از آقای شهباز با قیمت کمتری دارو رو تهیه کنه.

-فکر نکردید مدیرعامل یه شرکت دارویی چرا باید به دو تا دختر تخفیف بده؟

-ما نمی‌دونستیم آقای شهباز مدیرعامل شرکته.
پوپک... پوپک گمون می‌کرد شهباز نهایتا یه کارمنده تو شرکت که با فروش مویرگی دارو سود خودشو می‌بره.

-خب!

-خب که خب! همه‌ش همین بود.

کسرا چانه‌اش را بالا کشید و با لجاجت جواب داد: نه! همه‌ش این نیست... از بعد آشنائیت با شهباز بگو.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_پنج

شادی خیره و لجوج به او چشم دوخت و نگاه کسرا باریک شد. با لحنی شمرده‌تر گفت: البته دچار

سوءتفاهم نشو خانوم فکور. این‌که تو با رئیس شرکت «شم» قرار بذاری یا با بقال محله‌تون برام اهمیتی نداره. تنها نکتهٔ مهم این قضیه اینه که شهباز پدر یکی از مقتولان پرونده‌ست و من لازمه از تمام ابعادش مطلع باشم. البته اینو هم باید بگی چرا دیروز وقتی شهباز رو تو خونه‌ش دیدی این‌قدر خوب تونستی نقش بازی کنی!

شادی گوشهٔ لبش را جوید و با حالی ناآرام جواب داد: تا وقتی تو خونه‌ش دیدمش نمی‌دونستم اون‌جا متعلق به شهبازه.

-یعنی خونه‌ش نرفته بودی!

شادی با خشم نگاهش کرد و به تندی جواب داد: بی‌ادب!

نگاه کسرا به او خیره بود، اما فرصتی برای سوال دیگری پیدا نکرد. ضربه‌ای به در خورد و او بی‌میل به سوی در چرخید. نیک‌روز وارد اتاق شد و شادی از کنار او مادر و برادرش را دید؛ یکی با چشم‌هایی نگران و دیگری عصبی و پریشان.

نیک‌روز با ورقه‌ای جلو آمد و کسرا اخم‌آلود پرسید: چی شده؟

نیک‌روز برگه را مقابل او گرفت و کوتاه گفت: نتیجهٔ چهره‌نگاری رو براتون آوردم.

کسرا ورقه را از دست او گرفت و نگاه شادی ناخواسته به تصویر کامپیوتری دختر جوان دوخته شد. کسرا خیره به عکس پرید: جواد عکسو تأئید کرد؟

-بله سرگرد.

شادی با حیرت زمزمه کرد: من... من این دخترو می‌شناسم!

نگاه کسرا و نیک‌روز همزمان به او دوخته شد. اما شادی بیشتر روی برگه سرک کشید. با دقت بیشتری به تصویر دختر جوان نگاه کرد و دوباره تکرار کرد: من می‌شناسمش...!

نگاه کسرا باریک بود. لحظه‌ای فکر کرد و بعد وقتی به سوی کیفش می‌رفت، دستور داد: با واحد گشت هماهنگ کن نیک‌روز.

کیف و کتش را برداشت. با قدم‌هایی تند به سوی شادی آمد و رو به او گفت: می‌ریم به نشونی این دختر.

کلام شادی منقطع و منگ بود: من آدرسشو نمی‌دونم... شاید... شاید آقای فتحی...

کسرا آستین او را گرفت و برایش راه باز کرد. ساره جلوتر از شایان به سوی آنها رفت، اما کسرا بی‌اینکه مجالی برای صحبت به او بدهد، گفت: هماهنگ می‌کنم شما رو با ماشین بدون آرم برسونن منزل.

ساره با قلبی که بی‌امان می‌کوبید، گفت: اما دخترم...

-خانم فکور لازمه با من جایی بیان. خودم می‌رسونمشون.

شایان به تندی قدمی جلو گذاشت، اما کسرا انگشت اشاره‌اش را به نشانهٔ تهدید بالا آورد و در نگاه او، پراخم گفت: تو کار پلیس دخالت نمی‌کنی؛ باشه پسر؟!

منتظر جواب او نشد و همراه شادی که با درماندگی به مادرش نگاه می‌کرد، راه افتاد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_شش

کمی بعد کسرا وقتی کمربندش را می‌بست، گفت: خب.. هر چی از صاحب این عکس می‌دونی بگو.

شادی خم شد و عکسی را که در کاور بود، از روی داشبورد برداشت. نگاه دقیقی به آن انداخت و جواب داد: بیتا لطفی، نوزده سالشه. تو آموزشگاه شاگردمه.

-نمی‌دونی تو کدوم محله ساکنن؟

-نه. فقط می‌دونم وضع مالی خونواده‌ش خوب نیست. هر ماه سر پرداخت شهریه مشکل داره.

کسرا موبایلش را درآورد و در حین رانندگی گفت: شمارهٔ مدیر آموزشگاه رو بگیر.

شادی موبایلش را روشن کرد و شمارهٔ فتحی را در گوشی کسرا وارد کرد. کمی بعد وقتی کسرا با فتحی حرف می‌زد، او به خیابان‌های شلوغ و شب‌زده خیره شده بود.

فتحی تازه رسیده بود و آنها را وقت خاموش کردن ماشینش دید. نگاهش به آنها معجونی از تعجب و البته نگرانی بود. جلو رفت و با تکان سر و صدایی زیر لب سلام کرد و بعد متعجب و منتظر به کسرا چشم دوخت. کسرا برگهٔ چهره‌نگاری را مقابل او گرفت و گفت: ظاهرا این خانوم از شاگردان آموزشگاه شما هستن.

فتحی به نشانهٔ تأئید سر تکان داد و کسرا ادامه داد: ما به نشونی این خانوم نیاز داریم.

-اتفاقی افتاده؟

این را فتحی پرسید و بعد نگاه پرسشگرش را به شادی دوخت. کسرا جواب داد: فعلا نمی‌شه با قطعیت حرفی زد.

-به ماجرای خانوم راز مربوطه؟

کسرا این‌بار فقط سکوت کرد و فتحی با کلافگی به ساعتش نگاه انداخت. دیروقت بود. گفت: مدارک دانش‌آموزا تو دفترمه.

-یعنی باید بریم دفتر؟

-بله.

کسرا به راه اشاره کرد و کمی بعد باز هم شادی کنار او نشسته بود. عصبی و خسته بود. غر زد: دیگه به بودن من نیاز نیست. اگه ممکنه...

-این دختره تو آموزشگاه چطور بود؟ منظوم اینه درس و مشقش خوب بود؟

شادی بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت: این اواخر درسش افت کرده بود. فکر می‌کنم ذهنش جایی درگیر بود.

به نیم‌رخ کسرا نگاه انداخت و معنادار ادامه داد: البته دور و بر سپنتا هم زیاد می‌دیدمش!

کسرا لحظه‌ای نگاهش کرد، اما حرفی نزد و شادی وقتی به خیابان نگاه می‌کرد، گفت: اولین‌باری که رفتم آتلیهٔ بوف سفید، دیدمش؛ البته با یه تیپ شیک و گرون!

کسرا در حین رانندگی زمزمه کرد: یه سر این ماجرا انگار از بوف سفید می‌گذره!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_هفت

-پوپک هم اون‌جا عکس گرفته بود و البته سپنتا... به نظرتون اون‌جا چه خبره؟

کسرا نیم‌نگاهی به او انداخت و طعنه زد: چه لفظ قلم!

شادی اخم کرد، اما کسرا بی‌ربط به حرف قبلی‌اش ادامه داد: دعا کن دختره رو صحیح و سالم تو خونه‌ش ببینیم!

او با حیرت پرسید: یعنی چی؟

کسرا جوابش را نداد و شادی با خستگی غر زد: کاش می‌ذاشتید من می‌رفتم خونه.

-تو هنوز جواب منو ندادی.

-هر چی که به پرونده مربوط بود، گفتم.

کسرا پشت تقاطع ایستاد. صاف به او چشم دوخت و با لبخندی که آن شب از او بعید بود، جواب داد: پرونده، منم موفرفری! تو هر چیزی که من بخوام رو بهم می‌گی!

شادی سرش را به شیشه تکیه داد و بدون تعارف به او زل زد. کسرا عصبی شد. هر نگاه خیره‌ای رنجش می‌داد، اما شادی یک‌باره پرسید: چرا هیچ‌وقت شکایتتونو پیگیری نکردید؟

کسرا از او چشم گرفت. به چراغ سرخ‌رنگ نگاه کرد و با صدایی که یک‌باره از تب و تا افتاده بود، جواب داد: همون سال‌ها چندباری با مامان رفتیم آگاهی و دادسرا... اما جواب درست و حسابی بهمون ندادن.

شادی پوزخند زد و رد نگاه او را دنبال کرد. دختر جوانی با نوزادی روی کولش دور ماشین‌ها می‌چرخید و اسپند دود می‌کرد. او زیر لب زمزمه کرد: آره خب؛

دوربینای این خیابونا به تار موی زن‌ها حساسن. در مقابل اتفاقات دیگه کورن!

کسرا در سکوت راه افتاد و پشت سر ماشین فتحی سرعت گرفت.

***

کوچه‌پس‌کوچه‌های محلهٔ عبدل‌آباد تو در تو و باریک بود. فتحی با تردید از خیابانی که در قُرُق پرده‌فروشان بود می‌گذشت و در همان‌حال چشمش به نام کوچه‌ها بود. آن وقت از شب مغازه‌ها تک و توک باز بودند و محله کم‌کم برای سکوت شبانگاهی آماده می‌شد.

فتحی با نگاه به نام «سپیده» روی کوچه‌ای که بیشتر به کوچه‌های «آشتی‌کنان» شبیه بود، توقف کرد و با کاغذی که آدرس را روی آن نوشته بود، پیاده شد. کسرا ترمز کرد و در باطن حس مسئولیت‌پذیری و پیگیری فتحی را در قبال یکی از دانش‌آموزان آموزشگاهش تحسین کرد.

به دنبال او پیاده شد و پرسید: همین‌جاست؟

فتحی با نگاه به کاغذ و بعد به کوچه جواب داد: بله، فقط...

به شادی نگاه کرد و با تردید گفت: شاید بهتر باشه خانوم فکور در بزنن.

کسرا سر تکان داد و شادی با نگرانی قدم به کوچه گذاشت. سه چهار خانه با درهایی یک‌لنگه و باریک تنگِ هم، درست چسبیده به بازار محلی عبدل‌آباد ردیف شده بودند و او فکر می‌کرد دختری از این خانه‌های باریک و کوچک برای رسیدن به سطح دوستی آدم‌هایی نظیر نیکا و سپنتا و شایسته و الهام چه رنجی کشیده بود.

عنکبوت 🕸 :

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_هشت

مقابل در انتهای بن‌بست ایستاد و درست در همین نقطه دلش به شور افتاد. اگر پای این دختر تا پروندهٔ قتل پوپک دراز شده بود، پس بعید نبود شایان و سپنتا و شایسته و الهام و محسن و بقیه هم در کوری گره این داستان نقشی داشته باشند.

با صورتی رنگ‌پریده به عقب برگشت و کسرا به نشانهٔ سوال سرش را کج کرد. شادی زمزمه کرد: پدر و مادر بداخلاقی داره.

-چاره‌ای نداریم. زنگ بزن.

شادی با تردید زنگ زد و فتحی زیر لب زمزمه کرد: کاش خودش درو باز کنه.

کسرا خود را به نشنیدن زد و شادی دوباره زنگ زد. کسی به سوی در می‌دوید و پیرمردی فریاد می‌زد: پاشو بذاره تو خونه قلم پاشو خورد می‌کنم.

ابروهای کسرا به‌هم چسبید و همان‌وقت زنی میان‌سال با چادری روی سر در را گشود و با هیجانی امیدوار صدا زد: بیتا...

حرف در دهانش خشکید. به چهرهٔ غریبهٔ شادی نگاه کرد و وقتی چادرش را جلو می‌کشید، به فتحی و کسرا نگاه انداخت. خود را جمع‌وجور کرد و نومیدانه گفت: بفرمائید.

شادی با نگرانی پرسید: سلام... شما مامان بیتاجون هستید؟

دوباره اضطراب در نگاه زن پخش شد و به جای جواب، سوال کرد: با بیتا چی‌کار دارین؟

-من معلمش هستم خانوم. می‌شه بگید چند دقیقه بیاد دم در.

پیرمرد از حیاط دوباره فریاد زد: بیا تو زن. درم ببند. من دیگه اون هرزه رو تو خونه راه نمی‌دم.

زن کلافه و عرق‌ریزان باز هم چادرش را جلو کشید. تردید و ترس با هم از نگاهش می‌چکید و توان و یا شاید هم اجازهٔ صحبت نداشت.کسرا مکث و سکوت را کنار گذاشت. کارتش را مقابل زن گرفت و گفت: من افسر ادارهٔ آگاهی هستم و لازمه با دخترتون صحبت کنم.

زن با آخرین نایی که در جانش مانده بود، به در چسبید و نالید: بیتا... بیتا چی‌کار کرده؟

-بگید بیاد جلوی در.

-خونه... خونه نیست.

پیرمرد لخ‌لخ‌کنان به سوی در حیاط می‌آمد. زیرپیراهن و پیژامه به تن داشت و آن گونه‌های تورفته و چشم‌های گودافتاده و صدای تودماغی‌اش از اعتیادی

قدیمی خبر می‌داد. با سینه‌ای سپر جلو آمد، اما با دیدن چند غریبه یک‌باره گاردش شکست و با شک پرسید: فرمایش!

زن روی زانوهایش می‌کوبید و بی‌صدا گریه می‌کرد. ناتوان و رمق‌بریده جواب داد: نیست... از دیشب خونه نیومده.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_چهل_و_نه

نگاه کسرا متحیر و پر از سوال بود. پرسید: هیچ خبری ازش ندارید؟

مرد جرأت به خرج داد و جواب داد: شما باهاش چی‌کار داری؟

نگاه بی‌حس کسرا به سوی او چرخید و زن بی‌توجه به شوهرش دوباره نالید: آقا... سرکار... دخترم چی‌کار کرده؟ ازش خبری دارید؟

کسرا بی‌اینکه جوابی به او بدهد، در سکوتی کلافه‌کننده فکر می‌کرد. مرد این‌بار با لحنی

حق‌به‌جانب گفت: گیس‌بریده آبرو نذاشته برامون. هر جا فکر کنید سر زدیم، اما...

زن با گریه دم گرفت: ای خدا... بلایی سرش نیومده باشه... دخترم... بیتام...

زنی با چادری گلدار آسیمه‌سر خود را از پشت فتحی و کسرا جلو کشید و به سوی زن رفت. کنار او روی زانو نشست و پرسید: چی شده زینت خانوم؟

دورشان زود شلوغ شد. کسرا به مرد اشاره کرد و گفت: لازمه بیاید آگاهی.

مرد دستپاچه شد: آخه چرا جناب؟ من‌که... من‌که کاری نکردم.

-باید مفقودی دخترتونو گزارش بدید.

-خودش... خودش تا صبح برمی‌گرده ایشالله... خودتونو تو زحمت نندازید.

کسرا با خشم و تأسف پلک زد و زن ضجه زد: اینا با تو کار ندارن مرد! نترس! زورکی نمی‌فرستنت کمپ... باهاشون برو.

مرد به موهای تُنُکش دست کشید. ترسیده بود. کسرا گفت: یه عکس واضح از دخترتون با مدارک شناسنامه‌ایش همراهتون باشه.

و با این حرف برای شادی راه باز کرد.

سکوت محلهٔ عبدل‌آباد شکسته بود و تاریکی‌ای را که در نبود چراغ‌های روشن مغازه‌ها بر سر محله سایه انداخته بود، نور چراغ‌گردان دو ماشین پلیس می‌زدود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه

***

*دختر بی‌حاشیه‌ای بود.

*دوست صمیمی که نداشت. یکی دو باری با نیکا دیده بودمش؛ نیکا اعتدالی.

*تو مدرسه همکلاس بودیم. اون‌وقت درسش بهتر بود.

*خرج کتاب‌دفترشو خواهر بزرگ‌ترش یواشکی می‌داد؛ دور از چشم شوهرش.

*یه پدر معتاد بددهن داشت. ازش خیلی می‌ترسید.

*دلش می‌خواست با یه مرد پولدار ازدواج کنه از اون خونه بره.

*تن و بدنش همیشه کبود بود. باباش خیلی کتکش می‌زد.

*دوست‌پسر؟!... نه، من چیزی ندیدم.

*این آخریا با سپنتا می‌گشت.

*دوست داشت از ایران بره.

*شایان باهاش میونهٔ خوبی داشت؛ شایان فکور.

*من خیلی باهاش صمیمی نبودم... چی شده؟ نکنه مثل خانوم راز...!

*ای بابا... این آموزشگاهم دیگه شورشو درآورده... هر روز یه خبری ازش بیرون می‌آد.

شبِ آگاهی با احضار همکلاسی‌های بیتا لطفی یک‌باره شلوغ شده بود. شادی ایستاده بود کنار شایان و ساره با حالی پریشان می‌پرسید: شما دو تا جوون‌مرگ‌شده چه

غلطی کردین؟ چرا این پلیسا دست از سر شما برنمی‌دارن؟

فتحی هم بود و البته سپنتا که دورتر از آنها کنار آفرین، به دیوار تکیه داده و با خونسردی نوک کتانی‌اش را به موزائیک می‌سائید.

دختری از اتاق کسرا بیرون آمد. ترسیده و گریه کرده بود. پدرش با خشم به طرفش رفت و غر زد: دیگه حق نداری بری کلاس. می‌شینی خونه درس می‌خونی. قبول شدی که هیچ؛ نشدی هم به درک!

یکی دیگر از اولیاء با نگاهی خیره به فتحی گفت: معلوم نیست تو اون خراب‌شده چه خبره؟! یه روز معلمشو می‌کشن، یه روزم شاگردش گم و گور می‌شه.

شادی به فتحی نگاه کرد و او با کلافگی وقتی آهسته قدم می‌زد، از جمع دور شد.

همهمه و حرف و حدیث زیاد بود. یکی از فساد اخلاقیِ ندیدهٔ بیتا می‌گفت و دیگری تهدید می‌کرد که گزارش محیط ناامنِ آموزشگاه علامهٔ حلی را به آموزش و پرورش خواهد داد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_یک

دورتر، پدر بیتا بود که کنار دیوار روی پاهایش نشسته بود و با حالی ناآرام سیگار می‌کشید. مادرش هم بود؛ گاهی گریه می‌کرد، گاهی با چادر خود را باد می‌زد و گاهی مضطرب و پریشان از افسری چیزی می‌پرسید.

نگاه شادی چرخید سوی نیک‌روز. قدم‌هایش بلند و تند بود و آن‌قدر اخم‌آلود و جدی که یک‌باره صدای همهمه قطع شد و نگاه‌ها به او چسبید. آن لحظه انگار همگی منتظر وقوع یک حادثه بودند؛ غافل از این‌که حادثه کمی قبل‌تر اتفاق افتاده بود.

نیک‌روز میان درگاه اتاق کسرا ایستاد و میان سوال و جواب او و یکی از دانش‌آموزان، با لحنی سرد و تأسف‌بار گفت: گشتِ کلانتریِ منطقهٔ آریاشهر گزارش کشف یه جسد رو داده!

حرفش انگار یک‌باره نبض جمعیت را از کار انداخت. پدر بیتا با سیگاری میان انگشت از روی زانو بلند شد

و مادرش با لب‌هایی خشک و ترک‌خورده چادرش را جلو کشید.

کسرا منتظر ادامهٔ گزارش نیک‌روز بود و او گفت: متأسفانه مشخصاتش با مشخصات دختر مفقودشده مطابقت داره.

صدایی که یک‌باره بلند شد، جیغ بلند مادر بیتا بود و بعد سقوطش و ضجه‌های پدرش و دویدن یکی دو نفر از مادرها به سوی زن بینوا و شادی ملتهب و مبهوت میان تلاش بقیه برای به‌هوش آوردن زن نگون‌بخت، شایان را دید که دور از جمعیت آهسته به سوی سپنتا می‌رفت.

دلش گواهی بدی می‌داد.

***

اردوان ماشین را جلوی درهای منزل متوقف کرد و کتایون متعجب به طرفش برگشت. پرسید: چرا جلوی در پارک کردی؟ مگه نمی‌آی تو؟

او خاکستر سیگارش را کف ماشین تکاند و جواب داد: نه؛ باید جایی برم. دیروقت برمی‌گردم.

کتایون بی‌رمق و خسته سرش را به صندلی تکیه داد و گفت: من شب تنها تو این خونهٔ بزرگ و قدیمی می‌ترسم.

-گفتم که برمی‌گردم.

-تو که می‌خواستی منو تنها بذاری چرا اصرار کردی بیام این‌جا؟

-دیگه داری بهونه می‌گیری.

کتایون با تأسف جواب داد: بهونه نیست. می‌گم می‌ترسم؛ از اون زیرزمین تاریک، از درختای حیاط، از سایه‌ها.

اردوان با کلافگی پکی به سیگارش زد و خواست حرفی بزند، اما ضربه‌ای که به شیشهٔ کناری‌اش خورد، نگاه ناباور کتایون را به سوی خود کشید.

اردوان به سمت صدا برگشت و ابرویش بالا پرید. شیشه را پایین داد و طعنه‌آمیز گفت: ببین کی این‌جاست!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_دو

داود آشفته بود. ریش بلند و نامرتبی داشت و بوی تند عرقش نشان می‌داد هفته‌ها رنگ حمام به خود ندیده است.

کتایون وحشت‌زده لبش را زیر دندان گرفت. داود اما نگاهی معنادار به او انداخت و بعد خیره در چشمان اردوان گفت: اومدم پیِ زنم!

کتایون به صندلی چسبید. همهٔ تنش منقبض شده بود. با درماندگی و از پشت سرِ اردوان اشاره‌ای به او کرد، اما او خود را به نفهمیدن زد و اردوان با لبخندی مضحک تکرار کرد: زنت!

صدای داود بالا رفت: معلومه که زنمه... مادر بچه‌مه!

اردوان باز هم لبخند زد و داود با صدایی که از فرط خماری جان نداشت، نالید: کتی برگرد پیشم... قول می‌دم ترک کنم.

پول می‌خواست. این را هر سه نفرشان می‌دانستند!

حالش خراب بود و این از لرز دست‌ها و پرش عصبی چشم‌هایش آشکار بود. کتایون نومیدانه گفت: برو... برو داود!

داود انگار نشنید. به لبهٔ در چنگ زد و وقتی سر جایش تلوتلو می‌خورد، در نگاه اردوان با لبخندی بی‌حال و البته زشت گفت: یا زنمو بهم برمی‌گردونی یا...

ابروی اردوان بالا رفت و با شیطنتی چندش‌آور پرسید: یا...؟

صدای داود می‌لرزید: خلاصه حال و حول خرج داره عشقی!

کتایون با حالی متهوع دستش را به صورتش کشید. اردوان پوزخند زد و در را باز کرد. کتی وحشت‌زده به بازوی او چنگ زد و اردوان به طرف او چرخید. در نور کم فضا به او زل زد و معنادار و با لحنی مرموز گفت: بعدا توضیح می‌دی این مرتیکهٔ بی‌ناموس از کجا می‌دونست ما تو این خونه‌ایم!

-اردوان... حالش خوب نیست، نمی‌فهمه چی داره می‌گه.

اردوان با خشم بازویش را عقب کشید و پیاده شد. کتایون با لب‌هایی لرزان و دست‌هایی که از ترس روی زانو مشت کرده بود، به آنها نگاه می‌کرد. داود با دیدن هیبت اردوان با ترس قدمی عقب رفت، اما دیر

شده بود. لحظه‌ای بعد دهانش پر خون شد و کتایون با بغضی آب‌شده سرش را پایین انداخت. بقیه‌اش صدای مشت بود و شکسته شدن استخوان و نعره‌های دردمند داود و البته همسایه‌هایی که از پنجره نگاهی گذرا به کوچه می‌انداختند و بعد با خونسردی پرده را رها می‌کردند.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_سه

صدای باز شدن در فلزی سردخانه در سکوت ممتد و مرگ‌آور ساختمانِ به خواب‌رفتهٔ پزشکی قانونی می‌پیچید؛ پژواکی از منتهایی رنج‌آور برای یک دختر جوان.

مادر بیتا با پریشانی قدمی به عقب برداشت و همسرش، پیرمرد معتاد که انگار یک‌باره خماری و نئشگی، هر دو با هم، از سرش پریده بود، با درماندگی نگاهش کرد. معلوم بود که توان رفتن و

یک‌تنه به دوش کشیدنِ وهم و رنجِ زل زدن به صورت بی‌جان یک دختر جوان را نداشت؛ هر چند با همهٔ نومیدی‌اش آرزو می‌کرد آن دختر بیتایش نباشد.

با دهانی عاری از دندان لب زد: تنها... نمی‌تونم زهره.

زهره چادرش را جلوی دهانش گرفت، به این امید که بتواند لرز وحشتناک چانه‌اش را پنهان کند.

کسرا در آستانهٔ در سالن ایستاده و منتظرشان بود. نور مهتابی پرپر می‌زد و جایی اواسط سالن یک جسد روی تخت بود؛ زیر ملحفه‌ای سفید.

مأمور سردخانه در را پشت سر زن و مرد بست و مرد با آخرین توانی که در جانش مانده بود، به بازوی همسرش چنگ زد. در آستانهٔ سقوط بود.

در فضای کدر سالن، عنان‌گسیخته و رنجور نالید: خدایا بچهٔ من نباشه... حضرت عباس... یا امام حسین... غلط کردم... برگرده خونه نوکریشو می‌کنم... یا فاطمهٔ زهرا بیتام نباشه...!

کسرا ایستاده کنار کشوهای فلزی نگاهش کرد و از دل او هم گذشت کاش بیتا نباشد.

زهره بی‌نفس گریه می‌کرد. مچ دست همسرش را چسبیده بود. انگار در آن لحظه هم غم و ترس خود را به دوش می‌کشید و هم نگران پس افتادن همسرش بود؛ همان معتاد مفلوکی که برای بیدار شدن نیاز به تلنگری به محکمی و ترسناکیِ باز شدن درهای سردخانه داشت.

کسرا به مأمور اشاره کرد و او کشو را بیرون کشید. پدر بیتا با پریشانی عقب رفت، اما زهره نالید: مادرت بمیره... مادرت بمیره!

مأمور زیپ کاور را گشود و موهای خرمایی دختر را کنار زد. کسرا به چهرهٔ دختر جوان نگاه کرد. آن لحظه آن‌قدر گیج بود که نمی‌توانست بین این چهره و آن تصویر کامپیوتری ربط پیدا کند.

زن نفس نداشت. کاور را بیشتر کنار زد و اشک از چشمش پایین افتاد.

کسرا حالا ماتِ او بود. زن دستش را روی گونهٔ کبود دختر کشید و با بغضی آب‌شده نالید: صورتت کبوده مادر... کجا بودی تو این بی‌وقتی؟!

کسرا نومیدانه لبش را زیر دندان گرفت و سرش را به جانب دیگر چرخاند. مرد معتاد پای کشوهای سردخانه

از پا افتاد و هق‌هقش خوابِ شوریدهٔ اجساد سالن را مشوش کرد.

زهره دماغش را بالا کشید. موهای بلند دخترک را از صورت و گردنش کنار زد و خود زیپ کاور سیاه‌رنگ را به آرامی بالا کشید. چانه‌اش می‌لرزید؛ دست‌ها و پاها و حتی نفسش می‌لرزید، اما هنوز آن‌قدری جان در بدنش مانده بود که در نگاه کسرا لب بزند: بیتا... بیتای من نیست!

نفس کسرا به سختی بالا آمد و مرد معتاد کف سردخانه به سجده افتاد. انگار در یک لحظه زمان ایستاده بود. نگاه زهره دوخته به کشویی بود که با حرکتی آهسته روی ریل به داخل کشیده می‌شد و کسرا خیره بود به شانه‌های لرزان مردی که اگرچه معتاد و بددهان و بدبخت، اما یک پدر بود!

مدتی بعد کسرا با نگاهی خالی از پشت درهای شیشه‌ای پزشکی قانونی بدرقه‌شان می‌کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_چهار

خدا دوستش داشت؛ آن‌قدری که نخواسته بود عذاب وجدان مرگ بیتا تا آخر عمر گریبانش را بگیرد.

چشم از محوطه گرفت و به عقب چرخید. امید زیادی نداشت، با این‌همه از پله‌ها بالا رفت و کمی بعد پشت در اتاق دکتر بمانا بود. در زد و نومیدانه دستگیره را پیچاند. در که باز شد، ابروهای او هم بالا پرید. به دکتر که با پاهایی درازشده روی میز چای می‌نوشید، نگاه کرد و گفت: فکر نمی‌کردم این وقت شب این‌جا باشید.

بمانا آخرین جرعه‌های چایش را هم سر کشید و با خونسردی جواب داد: آدمِ تنها جای مشخصی نداره... تازه حالِ این‌جا بیشتره. بین این مرده‌ها که بدبختا نه می‌تونن بهت آسیب بزنن و نه حتی با پرحرفی حوصله‌تو سر ببرن.

کسرا بی‌دعوت وارد شد. در را بست و وقتی جلو می‌رفت، در اتاق چشم چرخاند. در اتاق دکتر چیزی نبود الا یک کتابخانهٔ شلوغ و مولاژ اندام‌های مختلف انسان و هر چیزی که به جسد و مرگ مربوط بود.

او به دیوار تکیه داد و بی‌ربط گفت: همیشه برام سوال بود آدم بذله‌گو و خوش‌صحبتی مثل شما چطور سر از سالن تشریح درآورده؟!

بمانا پوزخند زد. پاهایش هنوز روی میز بود و دست‌هایش را پشت سر به‌هم قلاب کرده بود. جواب داد: کی رو سراغ داری سر جای خودش باشه؟... همین خودِ تو... مطمئنی دقیقا جایی که باید ایستادی؟!

کسرا چانه‌ای بالا کشید و بی‌اینکه از جای خود تکان بخورد، بی‌حاشیه گفت: از میلاد برام بگید.

بمانا نفسش را حبس کرد. پاهایش را از روی میز پایین گذاشت و وقتی روی میز شلوغش به دنبال سیگار و فندکش می‌گشت، پرسید: این وقت شب چطور شد یهو یاد میلاد افتادی؟

-بهم نگفته بودید شاگرد پدرم بوده.

-چون به تو ربطی نداشت.

-چرا خودکشی کرد؟

-اینم به تو ربطی نداره.

-دکتر!

بمانا از پشت میزش بلند شد و وقتی به سوی او می‌رفت، به تندی گفت: دو تا جسد رو دستته. عرضه داری قاتلشونو پیدا کن. بهت اجازه نمی‌دم خاطرهٔ میلاد منو مکدر کنی!

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا هر حرفی از میلاد شما رو به‌هم می‌ریزه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_پنج

بمانا حالا نزدیک او بود و برعکس همیشه اصلا آرام به‌نظر نمی‌رسید. جواب داد: نیک‌روز بهم گفت شب بدی داشتی. من جات باشم می‌رم می‌گردم سرنخ‌ها رو پیدا می‌کنم جای این‌که تو سوراخ‌هایی سرک بکشم که هیچ ربطی بهم نداره.

دستش را به سینهٔ او کوبید و ادامه داد: دنبال زنده‌ها بگرد سرگرد؛ آدم‌های گم‌شده، قاتلا... فاتحه‌خونی واسه مرده‌ها رو بسپر به بقیه.

کسرا دست او را از سینه‌اش پس زد و با لحنی عصبی پرسید: تو گذشتهٔ اون مدرسهٔ خراب‌شده چی بوده که همه‌تون ازش فرار می‌کنید؟

بمانا قدمی عقب رفت. نگاهش به کسرا وحشی و غریبه بود. سرش را تکان داد و لب زد: کثافت... همه‌ش کثافت بود. کثافتم هم بزنی، تعفنش دامن خودتم می‌گیره.

به سوی آویز رفت. کتش را برداشت و وقتی به طرف او برمی‌گشت، با همان سردی ادامه داد: دست از سر عدالت بردار کسرا. تو اون گه‌دونی چیزی نیست که به در تو بخوره.

در اتاق را باز کرد و کسرا لب‌هایش را تو کشید. سرش پایین بود. جلو رفت و مرموزانه گفت: هر کسی به کار خودش برسه بهتره دکتر.

_منم موافقم. بگرد قاتل اون بچه‌ها رو پیدا کن!

کسرا میان درگاه اتاق درست مقابل او ایستاد. خواست حرفی بزند، اما پشیمان شد. از او نگاه گرفت و به سوی پله‌ها پا تند کرد. یک‌راست می‌رفت آگاهی.

بمانا رفتنش را نظاره می‌کرد. در اتاقش را بست و وقتی در را قفل می‌کرد، نجوا کرد: تا الآنم ماه خانومی کرده پشت ابر مونده مهران‌خان!

***

در را آهسته باز کرد. نور آباژور جان زیادی نداشت، اما آن‌قدری بود که کاسکوی وحشیِ او را بیدار نگه دارد.

در را پشت سرش بست و همان‌وقت فرنگیس با فنجانی قهوه از پشت سرش پرسید: چه خبر بهداد؟ تونستی کاری بکنی؟

او کیفش را روی مبل انداخت و خود روی همان مبل یله داد. خسته بود. به فرنگیس که دستمالی دور سرش بسته بود، زل زد و جواب داد: تونستم براتون ملاقات بگیرم؛ برای تو و سرهنگ.

-کِی؟

-فردا... قبل از اینکه... بفرستنش اوین!

پاهای فرنگیس تا شد. روی مبلی همان حوالی نشست و پرسید: نتونستی تو آگاهی نگه‌ش داری؟

-تا الآنم بیشتر از حدِ قانونی تو بازداشت مونده. هیچ متهمی رو این‌قدر نگه نمی‌دارن.

چانهٔ او لرزید: پونه اون تو دووم نمی‌آره... اون فقط یه بچه‌ست... اون تو پر از زن فاسده... بهداد یه کاری بکن.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_شش

سرش را بین دستانش گرفت و بی‌اینکه منتظر جواب او بماند، بدون فنجان قهوه‌اش، از روی مبل بلند شد. بهداد با نومیدی بدرقه‌اش کرد و بعد به کاسکو نگاه انداخت. کیفش را باز کرد. از داخل آن بطری شیشه‌ای را بیرون آورد و بلند شد. وقتی به سوی قفس می‌رفت، گفت: خاطرت عزیز بود. برات سوغاتی آوردم.

شیشه را در دستش تکانی داد و کاسکو دو بار تکرار کرد: چیه؟... چیه؟

بهداد بطری را مقابل او گرفت. عنکبوت بزرگی در آن بود که با پاهای قطورش به در بطری فشار می‌آورد. زمزمه کرد: زهرشو گرفتم. بی‌خطره!

در بطری را باز کرد و دهانهٔ آن را درست کنار قفس گرفت. عنکبوت بی‌خبر از همه جا داخل قفس پرید و کاسکو سرش را به سوی آن خم کرد. بهداد در حالی‌که به نوک زدن طوطی و تقلای عنکبوت زل زده بود، لب زد: بخور، نوش جونت!

-بهداد!

او به عقب برگشت و شاهرخ روی پله‌ها گفت: بیا اتاقم.

و رفت.

بهداد به دور شدن او چشم دوخت. صدای نوک زدن کاسکو به کف فلزی قفس سکوت شب را می‌شکست. بهداد از قفس دور شد و کمی بعد بدون در زدن وارد اتاق پدرش شد. او با پیژامه و زیرپیراهن کنار پنجره ایستاده بود. متوجه ورود بهداد شد و در سکوت به سوی میزش رفت. از کشوی آن قوطی‌ای را بیرون آورد و مقابل بهداد روی میز گذاشت. ابروی او بالا پرید و با تلخند پرسید: بازم قرصامو عوض کردی؟

-برات لازم بود.

بهداد قوطی را برداشت و آن را تکان داد. صدای برخورد حب‌های دارو با دیوارهٔ قوطی اخم‌هایش را پیش کشید. پرسید: فرق این با قبلی‌ها چیه؟

شاهرخ روی صندلی نشست و بی‌تعارف جواب داد: کمک می‌کنه کمتر دچار توهم بشی!

-توهم؟

-سر ساعت می‌خوری.

بهداد چانه‌اش را بالا کشید و با نگاهی خیره به قوطی پرسید: توهم مثل چی؟... مثل مامانم که از زیر اون مرتیکه بیرون کشیدیش؟

-قرصتو بردار و برو بیرون.

-یا... یا شایدم مثل اون مردایی که بهشون پول دادی...

-بهداد!

-چهارپنج نفر بودن... بسته‌های اسکناسی که بهشون دادی رو یادمه... از لای در اتاق دیدمتون.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_هفت

شاهرخ ناآرام بود، اما بهداد انگار با صدای بلند فکر می‌کرد: یادمه... بچه بودم، اما یادمه. منتقل شده بودی ملکان که مامان اون گندو بالا آورد.

شاهرخ با تأسف پرسید: خوشت می‌آد هر روز اون کثافتو دوره می‌کنی؟

-بعضی چیزا می‌چسبن به مغزت و ولت نمی‌کنن. عین دودوتای بچگی یا «ایمان تقوا عمل صالح» که مجبور بودیم حفظش کنیم... اون کثافت هم...

-قرصا کمکت می‌کنن آروم باشی.

بهداد دوباره به قوطی پلاستیکی نگاه کرد و پرسید: یعنی اینا رو که بخورم، بعدش یادم می‌ره مامانم یه زن هوس‌باز بود و بابام واسه خاطر اینکه لکهٔ آبروشو پاک کنه...

-خفه شو بهداد!

-دنیای گه‌گرفتهٔ ما خیلی کوچیکه بابا... کامرانو یادته؟

شاهرخ خیره و تیز نگاهش می‌کرد. بهداد اما با همان حال بی‌نفسش ادامه داد: تو چند هزار تا مدرسه تو

تهرون، اون عوضی باید صاف می‌اومد مدرسهٔ ما! معلما هواشو داشتن چون یتیم بود!

-دیگه کافیه!

-تو پول دادی پدرشو بکشن!

شاهرخ با چشم‌هایی از حدقه‌درآمده و نفس‌هایی تند نگاهش می‌کرد. از روی صندلی بلند شد و فریاد زد: اسم تو، اسم من... رو آبرومون کثافت نشسته بود.

-پس چرا مامانو نکشتی؟

-چون دوسش داشتم!

بهداد خندید، اما یک‌باره سکوت کرد. نگاهش به شاهرخ خیره بود. پرسید: من اگه زنی مثل بهار داشتم، تو پاکیِ بچه‌م شک می‌کردم! راستی به‌نظرت من حلال‌زاده‌م؟

شاهرخ با خشم قوطی قرص را به سوی او پرت کرد و غرید: گم شو برو بیرون.

بهداد این‌بار به قهقهه افتاد. بدون این‌که قوطی را از روی زمین بردارد، به سوی در رفت، اما قبل از اینکه در را باز کند، با حالی غریبه و یخ‌زده گفت: به کامران می‌گفتن بچه‌یتیم. اما یتیم شرف داشت به بچهٔ

طلاق بودن! لعنت به تو... لعنت به بهار... لعنت به فرنگیس... لعنت به همه‌تون که فقط عین حیوونا جفت‌گیری رو بلد بودید. اما وقتش که شد، بی‌خیال بچه‌ای که پس انداختین، هر کی رفت سیِ خودش... از همه‌تون متنفرم...!

در را پشت سرش رها کرد و صدای واگویه‌هایش تا اتاق شاهرخ رسید: بیچاره پونه... بینوا پونه!

شاهرخ با سستی روی صندلی رها شد. نَقبِ بهداد به سیاهی و نکبت آن روزها دیوانه‌اش کرده بود. لبش را زیر دندان محکم فشار داد و نگاهش چسبید به قرصی که روی گلِ فرش افتاده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_هشت

***

آگاهی خلوت شده و دیگر از آن همهمه و فریاد و غرغر خبری نبود. نیک‌روز با کیف و کتی در دست، کسرا را وسط راهرو دید و لبخند زد. با امیدواری و

حالی خوش گفت: خوشحالم که اون دختر، دختر ما نبود!

او لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش کرد و بعد لب زد: دختر ما!

لبخند نیک‌روز عمق گرفت و جواب داد: آره دیگه؛ دختر ماست. باید پیداش کنیم؛ صحیح و سالم.

کسرا نفس کشید؛ بلند و خسته و پرسید: می‌ری خونه؟

خندهٔ او ارادی نبود. جواب داد: چیزی به نصف شب نمونده. می‌ترسم این‌جور پیش برم عیال مربوطه دیگه خونه راهم نده.

کسرا دستی به شانهٔ او زد و از کنارش گذشت. گفت: برو. خسته نباشی.

-شما هستی؟

-باید یه چیزی رو سرچ کنم.

-می‌خواید کمکتون کنم؟

کسرا در اتاقش را گشود و از همان‌جا نگاهش کرد. با خودش واگویه می‌کرد: باید برم سایت بایگانی.

-چه پرونده‌ای...

-برو نیک‌روز... شبت به‌خیر.

نیک‌روز لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد لبخند زد. کسرا در را بست. فکر می‌کرد و در همان‌حال به سوی میزش می‌رفت. کیف را کناری گذاشت و پشت کامپیوتر نشست. تا بالا آمدن صفحهٔ کامپیوتر، موبایلش را چک کرد. بی‌خبری از شادی رنج‌آور بود. معلق بین فرستادن و نفرستادن پیام، عاقبت نتوانست به احساسش غلبه کند. تایپ کرد: کجایی؟

موس را روی پد به حرکت درآورد، اما نگاهش همچنان به صفحهٔ موبایلش بود. شادی جوابش را نداد.

او پس‌وردِ سازمان را در کادر وارد کرد و وارد بخش بایگانیِ آگاهی شد.

اطلاعات زیادی از پروندهٔ شکایت پدرش به یاد نداشت. در تمام این سال‌ها با همهٔ توان از آن خاطرهٔ تلخ گریخته بود. از خودش، از آینه و از هر نگاه خیره‌ای فرار کرده و به خودش حق می‌داد پیگیر شکایتی نباشد که در همهٔ این مدت به نتیجه نرسیده بود.

مکان‌نما را پایین کشید و پرونده‌های سال هزار و سیصد و هشتاد را گشود. همه‌جورش بود؛ از کیف‌قاپی و شکایت همسایه گرفته تا قتل و آدم‌ربایی.

چندتایی هم اسیدپاشی بود؛ نه زیاد! نه آن‌قدر زیاد که او باور کند بلایی که سال‌های نوجوانی بر سرش آمده بود، به سادگی کیف‌قاپی و سرقت قالپاق ماشین بود.

به موبایلش نگاه کرد. پیامش رویت شده، اما از جواب خبری نبود. عصبی شد و به تصویر سوختهٔ دختر جوانی که در مانیتور بود، چشم دوخت. خواستگار سابق صورتش را سوزانده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_پنجاه_و_نه

پایین‌تر آمد و این‌بار به زن میان‌سالی نگاه کرد که اسید یک چشمش را سوزانده بود. همسرش برای منصرف کردنش از طلاق روی صورتش اسید ریخته بود. سیاهی چشمش دوباره رفت سوی موبایل. از

جواب شادی خبری نبود و همین اخمش را پیش کشید. صفحه را پایین برد و محکم پلک زد.

پایین صفحه، زیر عکس پدرش که در بیمارستان گرفته بودند، خودش بود با صورتی باندپیچی‌شده و چشم‌هایی که با اشک به دوربین عکاس نیروی انتظامی زل زده بود.

نفس‌هایش تند شده بود. موس را محکم‌تر روی پد به حرکت درآورد و از عکس‌ها گذشت. محتویات پرونده‌شان ناچیز بود؛ نه به اندازهٔ چیزی که در دو سه پروندهٔ قبلی دیده بود. اظهارات پدرش را به‌طور اجمالی مرور کرد. جمله‌های کوتاه و سوالاتی که بی‌جواب مانده بودند، حیرت‌زده‌اش کرد. موس را پایین آورد و با دیدن مهر بزرگ و قرمزی که پایین پرونده بود، حس کرد خون در رگ‌هایش یخ زد:
مختومه شد!

مختومه شده بود؟!

مگر ممکن بود؟

این‌بار با نگاهی باریک و ریزبین همهٔ جملات و اسناد موجود در پرونده را از نظر گذرانید. سال هشتاد و دو پرونده با درخواست پدرش مختومه شده بود!

کسرا ناباورانه به صندلی تکیه داد. پدرش از شکایتش صرف‌نظر کرده بود و او و همهٔ خانواده‌اش در این سال‌ها گمان می‌کردند قانون توان پیدا کردن اسیدپاش‌ها را نداشت.

آب دهانش را بلعید و صفحه را پایین کشید و در سیاهیِ ماتِ مانیتور به سایه‌ای از خودش زل زد. سال‌های نوجوانی کشتی‌کار بود. کلاس دف می‌رفت و پایهٔ دوستی‌های مدرسه بود. اما بعد انگار یک سونامی درست از وسط زندگی‌اش عبور کرد. امتحاناتش را غیرحضوری پاس کرد و سال بعد با التماس مادر و اولیای مدرسه سر کلاس بازگشت. جایش نیمکتی انتهای کلاس، درست کنج دیوار بود. معلم‌ها هوایش را داشتند که برای امتحانات کلاسی جلوی تخته‌سیاه نمی‌خواندنش و دوستانش... دیگر نه او به طرفشان رفت و نه آنها تمایلی برای دوستیِ دوباره نشان دادند. دور باشگاه و موسیقی و... دور زندگی را خط کشید و به زنده ماندن بسنده کرد و در همهٔ این مدت تنها امیدش دستگیری عاملانِ تنهایی و انزوایش و اجرای قانون بود، اما دریغ!

پدرش خودخواهانه این حق را از او گرفته بود.

کامپیوتر را خاموش کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست و پرت شد به لحظه‌ای که حس کرده بود سرب داغ روی پوست صورتش نشانده بودند.

دوباره همهٔ تنش گر گرفت. چشم باز کرد و موبایلش را برداشت. پیامی از شادی نبود. با تأسف سر تکان داد و بلند شد. به درک که نیمه‌شب بود!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت

از آخرین پله هم بالا رفت و پشت در ایستاد. به سلیقهٔ خود غذا گرفته بود؛ زرشک‌پلو با مرغ. اما آن لحظه بعید می‌دانست کسی میلی به غذا داشته باشد.

در زد و به گلدان‌هایی که «مهربان» به ردیف روی پله‌ها چیده بود نگاه کرد. لبخند روی لبش جا گرفت. سوزان هم عاشق گل بود؛ دیفن‌باخیا و پیرومیا و سانسوریا!

خنده‌اش گرفت؛ غمگین و تلخ و با لب‌هایی که هنوز طرحی از یک خندهٔ ناتمام را روی خود داشت، به مهربان نگاه کرد.

لبخند او اما شیرین بود؛ ساده و صمیمی. گفت: خسته نباشید دکتر.

بمانا جلو رفت. تبسمش جان نداشت. گفت: تو زحمت افتادی.

-اختیار دارید. کاری نکردم.

-از پدر و مادرت چه خبر؟

-سلامتی. از ویلا زنگ زدن.

این را مهربان گفت و با صدایی آرام‌تر ادامه داد: نگران نباشید. فعلا شمال می‌مونن.

-شام خوردید؟

مهربان نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و سر تکان داد: چیزی نخورد.

بمانا نفسی کشید و نایلکس ظروف یک‌بارمصرف را به سوی او گرفت. گفت: از جای خوبی گرفتم. رنگ‌وبوش که عالی بود.

مهربان به نایلکس نگاه کرد و با لبخند جواب داد: فکر نکنم شما هم چیزی خورده باشید.

ابروهای بمانا بالا پرید، اما مهربان کوتاه نیامد. از در فاصله گرفت و ادامه داد: تشریف بیارید تو. شاید اگه شما باشید اونم چند لقمه غذا بخوره.

بمانا بی‌میل بود، اما در نهایت کفش‌هایش را درآورد و با تردید وارد شد. مهربان با لبخندی مهمان‌نواز او را به هال دعوت کرد و در حالی‌که جلوتر می‌رفت، گفت: خیلی کم‌حرفه. از وقتی اومده دوسه جمله بیشتر حرف نزده.

صدای او زیر لب بود: ترسیده!

ابتدای هال ایستاد و به چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ «بیتا» چشم دوخت!

دخترک گوشهٔ کاناپه در خود جمع شده بود. دستش با آتلی بزرگ روی پاهایش بود و از نگاهش غم می‌چکید. با دیدن دکتر فقط پلک زد، اما از جایش تکان نخورد. حالی هم برای بلند شدن نداشت. بمانا به صورت او نگاه می‌کرد. کبودیِ زیر چشم و پارگیِ کنار لبش درمان می شد، اما زخمی که روی روحش نشسته بود تا آخر عمر با او می‌ماند.

جلو رفت و بیتا بیشتر در گوشهٔ مبل فرو رفت. بمانا با فاصله کنار او نشست و به دستش نگاه کرد. مهربان به جای بیتا گفت: آتل دستش شل شده بود، محکمش کردم.

بمانا دستش را به سوی او دراز کرد و بیتا با تردید به چشم‌های او خیره شد. می‌ترسید، اما در نهایت دست متورمش را با اکراه به طرف او گرفت. بمانا به آرامی دست او را وارسی کرد. اوضاع خوبی نداشت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_یک

بیتا به حرکت مردمک‌های او روی آتل دستش خیره بود. صدایش جان نداشت. با لب‌هایی خشک نالید: می‌خوام برم پیش مامانم.

بمانا سرش را بالا آورد. با اطمینان سر تکان داد و جواب داد: خودم می‌برمت.

-امشب...

-قرار شد به حرفم گوش کنی.

چانهٔ بیتا لرزید و بمانا دست او را روی پایش گذاشت. گفت: برات یه سری دارو آوردم. دردتو کم می‌کنه، جلوی عفونتم می‌گیره.

-می‌خوام برم خونه‌مون!

او اخم کرد. از روی کاناپه بلند شد و با کلافگی جواب داد: الآن نمی‌شه. باید یکی دو روز دیگه صبر کنی.

-چرا؟

-حرفمو گوش کن دخترم.

-من مامانمو می‌خوام.

بیتا این را با گریه گفت و بمانا موهای سیاه و سفیدش را عقب زد. فکر می‌کرد. باید آرام می‌شد و تصمیم می‌گرفت. شمرده‌شمرده گفت: الآن نمی‌شه بیتاجان...اگه الآن از این خونه بری بیرون، هم خودت هم چند نفر دیگه تو دردسر می‌افتن.

-من فقط می‌خوام این کابوس تموم بشه.

_این کابوس تنها مال تو نیست... منم می‌خوام تموم بشه، اما فردا... فردا رو به من فرصت بده.

بیتا گریان نگاهش می‌کرد. بمانا پلک زد. لب‌هایش را با زبان تر کرد و تکرار کرد: فقط فردا!

بیتا سرش را روی زانویش گذاشت و مهربان از کنار دکتر گذشت. نزدیک بیتا نشست و دست‌هایش را دور شانهٔ دخترک حلقه کرد. بمانا به چشم‌های مهربان نگاه می‌کرد. حالا و در آستانهٔ دههٔ ششم زندگی دلش می‌رفت که در خلوت رازآلود خانه‌اش قهوه‌های شیرین این دختر را مزه کند و فکر کند همهٔ راهی که آمده خواب بود؛ یک کابوس طولانی، اما نبود!

واقعی‌ترین و سیاه‌ترین روزها را گذرانده بود. موبایل را به گوشش چسباند و قدم‌زنان به سوی در خروج رفت.

***

کسرا به در و دیوار خانهٔ پدربزرگش نگاه کرد. از نیمه‌شب گذشته بود. پدرش خواب بود؟

چانه‌اش را بالا کشید و کلید یدک را در قفل چرخاند. خودش بعد از آن کابوس، میان سال‌های نوجوانی، چند شب آسوده خوابیده بود؟

اصلا آرامشی مانده بود؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_دو

به نور کم‌سوی پشت پنجره نگاه انداخت و در حیاط را پشت سرش بست. باغچه‌های این خانه همیشه سرسبز بود و دار و درختش پرسایه. فقط انگار دیگر روح نداشت؛ نه به شادی روزهای کودکی و غش‌غشِ خنده‌هایی که یک‌وقتی میان این گل‌ها و دار و درخت سر داده بود.

انگار خدای زمستان میان زندگی‌شان دمیده و یک‌باره همه جا را برف و یخ فرا گرفته بود؛ همان‌قدر سرد، ساکت و منجمد.

از پله‌های ایوان بالا رفت. پردهٔ توری را کنار زد و دستگیره را چرخاند. صدای چرخش کلید را شنید و کمی بعد پدرش را دید که با پیژامه و زیرپیراهن از در دور می‌شد.

او وارد شد و در را بست. همان‌جا به در تکیه داد و به پدرش که بی‌توجه به او روی تشک گل‌گلی‌اش دراز می‌کشید، چشم دوخت.

بختیار سر روی متکا گذاشت و غر زد: اون وقتا هم تا یکی بهت می‌گفت بالای چشمت ابروئه، شب و نصف‌شب شال و کلاه می‌کردی می‌اومدی این‌جا.

کسرا بالاخره از در جدا شد. به سوی کاناپه رفت و پرسید: تو که دوست نداشتی بیام، چرا هیچ وقت کلیدو ازم پس نگرفتی؟

-دلم نیومد. خواستم اگه از عالم و آدم شاکی شدی، یه جایی باشه که بری.

کسرا به کوسن مبل تکیه زد و زمزمه کرد: امشبم یکی زده تو پرم.

بختیار با تلخند جواب داد: الآن دیگه خودت دستت تو کاره. بلدی از پسِ خودت بر بیای.

-اما تو هیچ‌وقت هوامو نداشتی.

بختیار نفسی بلندی کشید، اما حرفی نزد.

کسرا روی مبل دراز کشیده و به تابلوی قدیمی منزل مادربزرگ خیره مانده بود. ادامه داد: تازه فهمیدم همون سال‌ها شکایتتو پس گرفتی.

بختیار با حرکتی کش‌دار بلند شد و میان تشک نشست. پاکت سیگار و فندکش در جاسیگاری کنار متکا بود.

نخی گیراند و کمی بعد وقتی حلقه‌های دود را در تاریکی دنبال می‌کرد، زمزمه کرد: فکر کن پس نمی‌گرفتم؛ فکر کردی اون شکایت به جایی می‌رسید؟

کسرا صاف نشست. به پدرش که از سیگارش کام می‌گرفت، زل زد و با لحنی محکم گفت: امشب شب حرفه بابا. اومدم همه چیزو از خودت بشنوم.

بختیار لبخند زد. بعد از سال‌ها صاف به پسرش نگاه کرد و لبخندش عمق گرفت. نفسش بلند بود؛ به تلخی یک آه جان‌سوز. زمزمه کرد: از کجاش بگم؟ از خودم که عشقم تدریس بود یا از سهراب که هر روز سر راه مدرسه یه‌دست لباس نوزادی می‌خرید و حالمونو بهم می‌زد بس‌که قربون‌صدقه‌ش می‌رفت؟!

جواب کسرا معنادار بود: از سلیم بگید؛ دکتر سلیم نعیم‌زاده!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_سه

بختیار پکی به سیگارش زد و طعنه زد: خوبه... معلومه درساتو خوب یاد گرفتی.

-پس اصل مطلب، سلیمه؟!

-سلیم یه بچه‌یتیم بود. کارگری می‌کرد، خرج کتاب‌دفترشو درمی‌آورد.

-خب!

-خب نداره پسر. من کمکش کردم درس بخونه، بره دانشگاه.

کسرا از روی مبل بلند شد و با صدایی بلندتر از حد معمول جواب داد: بیشتر از اینه که گفتید. اینو هر دومون می‌دونیم.

-تو بگو چیه؟

-چرا این‌قدر هواشو دارید؟ چرا در این خونه همیشه به روش بازه؟

-این تو رو ناراحت می‌کنه؟

کسرا وسط هال ایستاد و به او که با خونسردی سیگار می‌کشید، نگاه کرد. آرام‌تر از قبل گفت: سال هزار و نهصد و هفتاد و سه تو استکهلم سوئد به یه بانک دستبرد زده شد و سارقا برای پیش‌برد اهدافشون چهار

تا کارمند رو گروگان گرفتن. اون گروگان‌گیری شش روز طول کشید و جالب این‌که قربانی‌ها به سارقا وابستگی عاطفی پیدا کردن. تا جایی که حتی با پلیس هم همکاری نکردن و بعد از تموم شدن ماجرا، تو دادگاه از سارقا دفاع کردن!

بختیار خاکستر سیگارش را تکاند و با با لبخندی سرد پرسید: نصفه‌شبی قصه می‌بافی؟

-بهش می‌گن سندرم استکهلم!

-به چی؟

-به ارتباط عاطفی بین قربانی و متجاوز!

نگاه بختیار اخم‌آلود بود: چی می‌خوای بگی؟

کسرا لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد بی‌حاشیه جواب داد: سلیم! من حتم دارم یکی از اسیدپاش‌ها سلیم بود!

بختیار با لحنی بی‌حوصله و پراخم جواب داد: داری چرت می‌گی پسر.

-سند و مدرک ندارم، حتی قیافهٔ اون دو نفر رو ندیدم، اما همهٔ این سال‌ها فکر کردم چی شد که پدرم به یه

غریبه بیشتر از من‌که مثل خودش آسیب دیده بودم، بهاء داد.

-اون همه‌ش یه بچه‌یتیم...

-منم یتیم بودم! نبودم؟ تو سال‌هایی که به حمایتت نیاز داشتم، خودتو تو این خونه پنهون کردی و هر بار اومدم سراغت، پَسَم زدی!

-من تو رو پس نزدم، فقط...

-با اصرار خواهرمو شوهر دادی به یه عوضی مثل داود. مادرمو رها کردی، خودتو تو این خونه حبس کردی و با دلسوزی برای خودت فکر کردی می‌تونی عذاب‌وجدانتو بابت اهمال و حتی زورگوئیت نسبت به خونواده‌ت از بین ببری.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_چهار

بختیار زانویش را ستون کرد. دستانش را دور آن قفل کرد و در نور کم دیوارکوب به او زل زد و با لحنی تأسف‌بار زمزمه کرد: تو چی می‌دونی آخه؟!

-تو بگو اون چیزی رو که من نمی‌دونم.

-برو... برو کسرا...

کسرا نفس بلندی کشید و با خستگی جواب داد: باشه... باز هم حرفی نزن، اما فکر نکن این راز تا ابد سربه‌مهر می‌مونه!

بختیار بدون نگاه به او سیگارش را در جا سیگاری تکاند و کسرا به سوی در رفت. در را بست و بختیار به موبایلی که روشن شده بود، نگاه کرد.

سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. بی‌حوصله جواب داد: آفرین! ساعتو نگاه کردی؟

آفرین ناآرام و نگران جواب داد: بختیار... دکتر بمانا زنگ زد؛ پدر میلاد، شاگردت!

بختیار سیگارش را در جاسیگاری فشار داد؛ محکم و نفس‌بریده!

کسرا پشت فرمان ماشین نشست و موبایلش را روشن کرد. هیچ پیامی از شادی نداشت و همین به دیوانگی‌اش افزود. بی‌فکر و بی‌مکث گوشی را جلوی دهانش گرفت و ویس فرستاد: دارم می‌آم سمت خونهٔ

شما. بهتره بیدار باشی خودت درو باز کنی، وگرنه زنگ می‌زنم!

موبایل را روی صندلی انداخت و راه افتاد. شادی هندزفری را از گوشش درآورد و واگویه کرد: دیوونه!

خسته بود؛ اما نه آن‌قدر که بتواند بی‌خیالِ اتفاقاتِ پشت سر هم با خیالی آسوده چشم روی هم بگذارد.

گوشی را کنار گذاشت و به تصویر «عاصی» در قاب مانیتور چشم دوخت. خشایار سپهری، معروف به عاصی حالا در ترکیه بود. کنسرت داشت و از قرار معلوم تمام صندلی‌های سالن پیش‌فروش شده بود.

شادی عکس او را بزرگ کرد و به تتوهای بی‌شمارش روی گردن، بازوها و کناره‌های گوش‌هایش نگاه کرد. نمی‌توانست درک کند در ظاهر و کلام این مرد چه چیزی بود که برادرش و دختر و پسرهایی هم‌سن و سال او را جذب می‌کرد.

صفحهٔ موبایلش روشن شد و او به گمان این‌که باز هم پیامی از کسرا رسیده، گوشی را برداشت.اما پیام از سلیم بود؛ برایش شعری از حمید مصدق فرستاده بود:

شیشهٔ پنجره را باران شست

از دل من اما

چه کسی نقش تو را خواهد شست...؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_پنج

شادی چند بار و پی‌درپی آن قطعهٔ کوتاه راه خواند و بعد با انگشتی یخ‌زده تایپ کرد: فکر می‌کردم دوستی‌مون ادامه داره!

سلیم به متکاهای تخت یله داده بود. لبخندی روی لبش نشست و نوشت: البته؛ اگه تو بخوای!

-مایهٔ افتخاره برام.

-فردا کجا ببینمت؟

جواب شادی با تأخیر به دستش رسید: هر جایی غیر از مطبتون. اون‌جا خیلی شلوغه.

نگاه سلیم به کلمات شادی باریک بود. با تردید تایپ کرد: می‌آی خونه‌م؟ هم خلوته هم دنج.

جوابی از شادی نرسید و او تندتر نوشت: نیم‌ساعت به اندازهٔ آشنایی... یه قهوه، یه‌کم گپ و صحبت... می‌آیی؟

شادی جواب داد: یه کافه تو مرکز شهرو ترجیح می‌دم.

لب‌های سلیم به آهستگی کش آمد. در سکوت اتاقش نجوا کرد: الحق که دختر سهرابی؛ متین و موقر!

یک استیکر قلب فرستاد و گوشی را کنار گذاشت. لبخندش عمیق بود. از لب تخت بلند شد و به سوی میز رفت. جامی نوشیدنی ریخت و وقتی آن را جرعه‌جرعه مزه می‌کرد، از اتاق خارج شد. طول هال را طی کرد و از چند پله پایین رفت. درِ انتهای راهرو را باز کرد و نالهٔ لولا در سکوت وهم‌ناک اتاق پیچید.

او با جامی کنار لب به در تکیه داد. لبخند پت‌وپهنی روی لبش بود. پرسید: بیداری؟

زن، رنجور و ساکت از روی تخت بیمارستانی گوشهٔ اتاق نگاهش کرد. قدرت تکان خوردن نداشت. سلیم جلو رفت و در همان‌حال ادامه داد: فرصات انگار فایده ندارن. تو الآن باید تو خوابِ هفت‌کچلون باشی!

کنار او نشست و به چشم‌هایش نگاه کرد. جرعه‌ای دیگر نوشید و پرسید: می‌خوری؟

او اخم کرد، اما سلیم به خنده افتاد. گفت: تو که دوست داشتی!

عقب رفت. به دیوار تکیه داد و وقتی خیره نگاهش می‌کرد، بی‌لبخند ادامه داد: خوردنشو بلدی کبوتر... خودم خوردنتو دیدم.

همهٔ جام را با لاقیدی سر کشید و این‌بار با صدایی که به ناله شبیه بود، ادامه داد: گه زدی تو زندگیم... اعتماد کردن برام سخت شده... می‌فهمی؟

از روی تخت بلند شد. یک دستش را در جیبش گذاشت و به سوی در رفت، اما نرسیده به در، دوباره به زن نگاه کرد و با آرامش بیشتری گفت: دلم واسه یکی رفته کبوتر... دعا کن همونی که می‌خوام باشه.

و بعد شمرده‌تر ادامه داد: دعا کن همه چیزش همونی باشه که می‌خوام!

دیگر نه لبخند به لب داشت و نه از سرخوشی چند لحظه قبل در صورتش نشانی بود. گفت: سعی کن بخوابی کبودی‌خانوم!

در را باز کرد و پشت به زن پرسید: همین‌جوری صدات می‌کرد دیگه؟ کبودی!

در را پشت سرش بست و در سکوت راهرو لب زد: یه وقتی کبوتر من بودی. به سفیدیت قسم می‌خوردم. چی شد که کبود شدی...؟

سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_شش

***

شادی با نگرانی در راهرو سرک کشید. چراغ اتاق شایان خاموش بود و از مادر هم خبری نبود. او روی نوک پا به سوی در رفت و در دل دعا کرد خواب مادرش سنگین باشد، اما نزدیک در هال بود که ساره با صدایی آهسته گفت: یادت باشه مادرا پشت سرشونم چشم دارن!

او وحشت‌زده به عقب برگشت و ساده با شماتت سر تکان داد. شادی با دستپاچگی گفت: من... می‌رفتم... می‌رفتم حیاط... کنار حوض...

-باشه؛ خراب‌ترش نکن.

این را ساره گفت و به آشپزخانه رفت و سرزنش‌بار ادامه داد: این وقتِ شب آخه کی ماشینشو جلوی در خونهٔ ما پارک می‌کنه؟!

شادی میان درگاه ایستاد و خجالت‌زده جواب داد: من خبر نداشتم می‌آد.

ساره سفره را باز کرد و از یخچال ظرف درداری را بیرون آورد. چند تکه کتلت میان نان گذاشت و گفت: مردی که این وقت شب تو خیابونا پرسه بزنه، بعیده غذای درست و درمونی خورده باشه.

چند لقمه را در یک بشقاب به دست شادی داد و تشر زد: موهاتو بکش زیر روسری.

و بعد وقتی از کنار او می‌گذشت، غر زد: نه به اون که نمی‌خواستیش، نه به حالا که شب و نصفه‌شب نداری.

شادی لبش را گزید. شرمنده شده بود. به دنبال مادر از آشپزخانه بیرون رفت و مردد به او نگاه کرد. ساره دوباره غر زد: چرا واستادی منو نیگا می‌کنی؟ برو دیگه!

شادی سرش را پایین انداخت و به سوی در چرخید، اما ساره با همان تندیِ پچ‌پچ‌گونه‌اش دوباره گفت: زودم برگرد خونه. شایان نفهمه‌ها!

شادی سر تکان داد و کمی بعد دمپایی‌های طبی مادرش را به پا کرد.

کوچه تاریک و ساکت بود. حتی خوف‌ناک به نظر می‌رسید و این دخترک را می‌ترساند. به سوی ماشین رفت و کنار کسرا نشست. اخمش غلیظ بود.

کسرا سرش را به صندلی تکیه داده و خستگی از سر و صورتش می‌بارید. سرش را به سوی او چرخاند و شادی اخم‌آلود پرسید: زده به سرت؟ فکر نکردی من چطور باید بیام بیرون؟

کسرا بی‌توجه به لحن تند او، به بشقاب دستش اشاره کرد و گفت: بوی خوبی می‌دن. خودت پختی؟

-من از این هنرا ندارم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_هفت

شادی این را گفت و لقمه‌ای به دست او داد. کسرا بی‌تعارف گازی به لقمه زد و با دهان پر گفت: یاد بگیر. من عاشق کتلتم!

او پوزخند زد: آره؛ اونم واسه تو که منو عین یه متهم احضار کردی آگاهی.

کسرا لقمه‌اش را بلعید و تأسف‌بار جواب داد: تقصیر خودته. خیلی زیرآبی می‌ری.

شادی اخم‌آلود پرسید: چی‌کار کردم شده زیرآبی؟ رو حساب اون عکس...

-دونه‌دونه بشمرم که خودت شرمنده می‌شی!

نگاه شادی تند بود: یه دونه‌شو بگو؛ اگه راست می‌گی!

-آب نیاوردی؟

-کسرا!

کسرا خم شد و از روی دشابورد دستمالی برداشت. آن را به لب و دهانش کشید و با خونسردی جواب داد: پارک ملت؛ کنار مرد بارانی!

چشم‌های شادی فراخ شد. آب دهانش را بلعید و ناباور نگاهش کرد. اما لحظه‌ای بعد با اخمی غلیظ پرسید: منو تعقیب می‌کنی؟

کسرا بی‌تفاوت جواب داد: خیلیا تو این پرونده تحت نظرن!

-به‌نظر نمی‌آد سرگرد. تو انگار کارتو گذاشتی کنار و فقط رو من زوم کردی!

کسرا با تلخند جواب داد: اونی که باید بهش توضیح بدم تو نیستی موفرفری.

-تو تا حالا به نتیجه‌ای هم رسیدی؟ اصلا نصف شبی واسه چی اومدی این‌جا؟ تو کار و زندگی نداری؟

کسرا با تبسمی نیمه‌جان نگاهش می‌کرد. صدایش آرام بود: دست پیش گرفتنو خوب بلدی خانوم معلم.

دست شادی به سوی دستگیره رفت، اما کسرا یک‌باره پرسید: آدرس دکتر نعیم‌زاده رو چرا دادی به دوستت؟!

شادی یک‌باره به سوی او چرخید. بهت‌زده شده بود. خواست چیزی بگوید، اما کسرا با خونسردی ادامه داد: خانوم راز بهم گفت... مادر پوپک... کارت ویزیت دکتر نعیم‌زاده رو تو به اکرم دادی.

شادی با دلهره سر تکان داد: من... من فقط...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_هشت

-خیلی بده که تو هم عین بقیه داری سعی می‌کنی منو دور بزنی!

-من چنین قصدی ندارم.

-تا الآن دو تا دروغ بزرگ بهم گفتی؛ دربارهٔ شهباز و نعیم‌زاده... راجع‌به سپنتا هم فعلا سکوت می‌کنیم. البته خودت الآن خوب می‌دونی دیگه چیا رو ازم پنهون کردی!

-من دروغ نگفتم... فقط ترجیح دادم سکوت کنم.

-درسته. سکوت کردی تا من عین آدمی که تو یه ماز بزرگ گیر افتاده باشه، خودم دنبال جواب بگردم.

شادی از تک‌وتا نیفتاد و با اخم پرسید: حالا به‌خاطر سکوتم می‌خوای بازداشتم کنی؟

-عجیبه که تو این‌قدر از بازجویی و بازداشت می‌ترسی!

شادی به تندی جواب داد: نمی‌تونی احساس گناه رو به من تلقین کنی.

-مگه گناه کردی؟

-نه!

کسرا نفسی کشید و وقتی خیره نگاهش می‌کرد، پرسید: تو چیو داری پنهون می‌کنی؟

شادی در سکوت نگاهش می‌کرد، اما لحظه‌ای بعد پیاده شد. کسرا دوباره سرش را به صندلی تکیه داد و به دور شدن او نگاه کرد. اما پای شادی سست بود. راه رفته را برگشت و کنار شیشهٔ ماشین خم شد. لحنش سرد و بی‌روح بود. گفت: دیگه نمی‌خوام تو زحمت بیفتی و تعقیبم کنی!

ابروی کسرا بالا رفت و شادی با صدایی آرام‌تر ادامه داد: من... فردا نعیم‌زاده رو می‌بینم... تو یه کافه مرکز شهر.

نماند تا واکنش کسرا را ببیند. رفت و کسرا او را تا پشت در حیاط دنبال کرد. نفسی کشید و وقتی استارت می‌زد، واگویه کرد: تو اون کلهٔ کوچولوت چی می‌گذره نادون؟!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_شصت_و_نه

کتایون بیدار بود. صدای بسته شدن در را که شنید، پتو را کنار زد و با عجله از تخت پایین آمد. میان درگاه ایستاد و اردوان را دید که با خستگی پیش می‌آمد.

اخم‌آلود پرسید: هیچ فکر من نیستی اردوان؟ نمی‌گی تو این خونه تنهایی می‌ترسم؟!

او کیف و کتش را روی مبل انداخت. دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و بی‌حوصله جواب داد: الآن که برگشتم.

-کجا رفتی؟ چرا این‌قدر مرموز رفتار می‌کنی؟

اردوان پیراهنش را هم درآورد. با نیم‌تنهٔ عریان به سوی او رفت و کتایون اخم‌آلود قدمی به عقب برداشت.

اردوان در اتاق را پشت سرش بست. نگاهش دوخته به کتایون بود. با صدایی رازآلود گفت: دونه‌دونه عزیزم! به سوالای تو هم می‌رسیم. اما قبلش تو باید بگی داود چطور یهو سر از این محله درآورد؟

کتایون لبش را زیر دندان گرفت و اردوان با خستگی گفت: نکن توله... می‌دونی بدم می‌آد.

-می‌خوام بخوابم.

-آره عزیزم... تو بغل خودم...

-نه... به بوی تن تو حساس شدم، تهوع می‌گیرم.

اردوان به خنده افتاد. بازوی او را گرفت و به نرمی جلو کشیدش. کتایون ترسیده بود، اما اردوان گونهٔ او را نوازش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد: این اداها رو بریز دور کتی... ویار دارم و حالم به‌هم می‌خوره مال قصه‌هاست. الآن ازت یه توضیح کوچولو می‌خوام. همین!

چانهٔ او را محکم جلو کشید و با اخم تندتری پرسید: با اون عوضی ارتباط داری؟

کتایون با ترس دوباره لبش را گزید و اردوان لبخند زد. نجوا کرد: داری دیوونه‌م می‌کنی.

-اردی... حالم خوب نیست.

-می‌دونم... واسه همین زودتر جوابمو بده تا ببرمت رو تخت.

-من...

-آآ... دروغ نداریم کتی... باشه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد

چانهٔ کتایون لرزید و وقتی نگاهش در نگاه او دودو می‌زد، لب زد: پدر بچه‌مه... نمی‌تونم بدبختیشو ببینم.

-بهش پول می‌دی؟

-از... از حقوق خودم.

-تو یعنی این‌قدر احمقی که فکر می‌کنی گیر من اینه که از کجا جیب اون عوضی رو پر می‌کنی؟

-اردی...

-اردی و مرگ عزیزم.

این را اردوان گفت و او را محکم به سوی تخت کشید. کتایون وحشت‌زده نفس زد: من... من حامله‌م!

-حواسم به اون کوچولو هست.

-اردی!

-خفه شو!

کتایون نومید و حشت‌زده چشم بست. بوی تند الکلی که از نفس اردوان به مشامش می‌رسید، می‌ترساندش!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_یک

کسرا محتویات کیفش را چک می‌کرد و در همان‌حال گوشی تلفن اداره کنار گوشش بود: بله متوجه‌ام

سرهنگ... هماهنگ شده... حتما اطلاع می‌دم، خیالتون راحت...

نگاهش چسبید به نیک‌روز که به تازگی وارد اتاق شده بود. صحبتش را کوتاه کرد و گوشی را سر جایش گذاشت و رو به او پرسید: از دادستانی مجوز گرفتی؟

او برگه‌ای را از پوشه بیرون آورد و جواب داد: بله، می‌تونیم حرکت کنیم.

کسرا سری تکان داد و جلوتر از او به سوی در راه افتاد. با دو واحد گشت از آگاهی حرکت کردند و چند لحظهٔ بعد صدای آژیر ماشین پلیس، صبحِ خیابان وحدت اسلامی را آشفته می‌کرد.

کسرا نگاهی به پرونده انداخت. یک‌مشت اطلاعات بی‌ربط به هم داشت که انگار به هیچ دردی نمی‌خوردند. معلم یک آموزشگاه کشته شده و تنها نقطهٔ اشتراکش با مقتول بعدی که دختر مدیر یک هولدینگ دارویی بود، غیر از نحوهٔ مرگش، عکس گرفتنش در آتلیهٔ بوف سفید بود.

آنجا را قبلا دیده بود؛ در ظاهر همه چیزشان قانونی و درست بود. با تأسف پرونده را بست. بازرسی از آتلیه

مثل تیری در تاریکی بود که او نومیدانه آرزو می‌کرد به هدف بخورد.

***

شادی مقنعه‌اش را جلو کشید و در راهروی منتهی به کلاس، با قدم‌های تندتری پیش رفت.

در اتاقِ فتحی باز بود. او وقت عبور از مقابل اتاق، فتحی را دید که جلوی پنجره ایستاده و خیابان را تماشا می‌کرد.

شادی مکث نکرد. حتی سلام هم نکرد و کمی بعد در کلاسش را گشود. خنده و لودگی پسرها با حال کلافه‌ای که او داشت، ابدا خوشایند نبود. اخم‌آلود به سوی میزش رفت و کیوان با خنده گفت: اوه‌اوه... صاحابش اومد!

شادی با اخم غلیظی که به چهره داشت، بدون نگاه به کسی گفت: کتابا رو جمع کنید. آزمون داریم.

-استاد شایان نیومده.

این را پرهام با خنده‌ای کنترل‌شده گفت و شادی به جای خالی برادرش نگاه کرد. صبح خروجش از خانه

را دیده بود. دستی به پیشانی‌اش کشید و ورقه‌ها را از کیفش درآورد.

کمی بعد از کنار میز به آنها که با خنده و لاقید تست‌ها را حل می‌کردند، نگاه می‌کرد. یکی سعی داشت تقلب کند و دیگری روی ورقهٔ دوستش سرک می‌کشید.
سپنتا اما ته کلاس، کنار پنجره نشسته بود و بی‌خیال و خونسرد به شادی نگاه می‌کرد.

نگاه شادی لحظه‌ای روی او سنگین شد و سپنتا با لبخندی شیطنت‌بار روی سینه‌اش کوبید؛ درست روی قلبش!

صورت شادی گر گرفت. با اخمی تند از او چشم گرفت و به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت و نیم تحمل این کلاس رنج‌آور بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_دو

***

بهار عصبی بود.

مدارک آتلیه، جواز کسب و مدارک فنی و حرفه‌ای را روی کانتر کوبید و به تندی گفت: لشگرکشی کردید محل کار ما؟ مگه دزد گرفتید؟

کسرا نگاهی گذرا به مدارک انداخت و جواب داد: ما با مجوز اومدیم خانوم.

-حتما باید این‌همه سر و صدا می‌کردید؟ فکر آبروی ما رو نکردید؟

کسرا جوابش را نداد. از کانتر دور شد و با نگاه به در و دیوار و عکس‌های مختلف، پرسید: این‌جا رو شما به دختر آقای شهباز معرفی کردید؟

بهار به دنبالش می‌رفت. صندل‌های پاشنه‌بلند با کت و شلواری سیاه به تن داشت.

با همان اخم غلیظ جواب داد: اشکالش چیه؟ اون یه دختر جوون بود و دخترها عاشق خودشونن. عکس گرفتنو دوست دارن.

-عکساشو دیدم... همکارتون نشونم داد.

-خوبه! نه لباس غیر عادی تنش بود نه هنجارشکنی داشت.

-با آقای شهباز چطور آشنا شدید؟

بهار با خشم نگاهش کرد و کسرا منتظر جواب، با خونسردی به او چشم دوخت. بهار نفس بلندی کشید. باید آرام می‌شد. وقتی سعی داشت لحن و تُن صدایش را کنترل کند، جواب داد: تو یه تصادف... من کوبیده بودم به ماشین ایشون.

کسرا حرفی نزد، اما با دقت صورت او را می‌کاوید. حدودا پنجاه و چند ساله و البته زیبا بود؛حتی بدون آرایش! شاید فقط یک رژ لب و کمی ریمل داشت.

به آزاد اشاره کرد و پرسید: صاحب‌امتیاز آتلیه شمائید، اما ایشون...

-آزاد دستیار منه.

-چطور این‌جا استخدام شدن؟

اخم بهار دیدنی بود. شماتت‌بار سر تکان داد و جواب داد: آزاد رو پسرم، بهداد بهم معرفی کرد.

کسرا ابرویی بالا انداخت و چشم چرخاند. اطلاعاتی که می‌گرفت، چیزهایی نبودند که به دردش بخورند.

نیک‌روز با پوشهٔ معروفش به سوی آنها می‌آمد. مقابل کسرا ایستاد و بی‌توجه به بهار، پوشه را باز کرد و گفت: عکس‌های خانوم لطفیه... بیتا لطفی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_سه

کسرا نگاهی اجمالی به عکس‌های دختر جوان انداخت. با لباس‌های مجلسی، اسپرت و ژست‌های مختلف به دوربین نگاه کرده بود.

بهار با عجله گفت: عکس خانوما رو من می‌گیرم... در ضمن نگاه کردن شما به این عکس‌ها اشکال داره؛ متوجهید که؟!

کسرا با نوک انگشت پوشه را بست و بی‌توجه به حرف او که با دستپاچگی بیان شده بود، پرسید: از آقای رهنما کِی جدا شدید؟

بهار اخم کرد. عصبی شده بود. جواب داد: خیلی سال پیش... بهداد کوچیک بود.

-این آتلیه رو کِی تأسیس کردید؟

-پنج‌شش سالی می‌شه... همهٔ اطلاعاتش تو مدارک هست.

-غیر از بهداد بچهٔ دیگه‌ای ندارید؟

-نه.

کسرا قدم‌زنان راه افتاد و بهار اخم‌آلود به دنبال او رفت. کسرا متفکرانه پرسید: کجا ساکنید؟

-منزل خودم... یه آپارتمان تو خیابون...

-آقای شهباز چی؟

بهار موهای روشنش را زیر شال هل داد و با کلافگی جواب داد: ما همیشه که با هم زندگی نمی‌کنیم... زندگی و استقلال خودمونو داریم.

کسرا در سکوت نگاهش می‌کرد. اما لحظه‌ای بعد سیاهش چشمش به حرکت درآمد؛ مأموران آگاهی مشغول وارسی آتلیه بودند؛ هر چند بعید بود مدرک دندان‌گیری به دستشان بیاید.

آزاد دست‌به‌سینه کنار کامپیوتر ایستاده بود و به تلاش افسر آگاهی برای جستجوی محتوای هارد نگاه می‌کرد. سنگینی نگاه کسرا را روی خود حس کرد و بی‌حالت به او چشم دوخت. کاملا مشخص بود که از حضور آنها ناراضی‌ست.

کسرا بی‌توجه به نگاه معنادار او پرسید: قبل از استخدام تو آتلیهٔ بوف سفید، کجا کار می‌کردید؟

او اخم کرد. معلوم بود میلی به جواب دادن ندارد.
بهار با لحنی پرمعنا گفت: جواب جناب‌سرگرد رو بده... الآن اگه حرف نزنی، همهٔ اختلاس‌ها و دزدی‌های کلان این مملکت رو به پای من و تو می‌نویسن!
نگاه کسرا شماتت‌بار بود. آزاد سری به تأسف تکان داد و گفت: فیلم‌بردار مجالس بودم... یه آتلیه حوالی میرداماد.

-متأهلید؟

-نه.

-با کی زندگی می‌کنید؟

-تنها هستم.

-خانواده... مادر و پدر... خواهر و برادری ندارید؟

-یه مادر دارم.

-ایشون کجا هستن؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_چهار

آزاد خیره به او لب‌هایش را روی هم فشار داد. نفس‌هایش تند بود و ابروهایش با گرهی محکم به هم چسبیده بودند. سر کسرا کج شد و آزاد کوتاه جواب داد: آسایشگاه سالمندان!

نگاه‌شان دوخته به‌هم بود؛ آزاد با حالی عصبی و کسرا پر از سوال.

نیک‌روز از دور به کسرا اشاره‌ای کرد و او با قدم‌هایی آهسته و سری پایین، وقتی در فکر بود، از بهار و آزاد دور شد.

نیک‌روز کنار پله‌ها ایستاده بود. کسرا که نزدیک شد، او نومیدانه گفت: همهٔ ساختمونو تجسس کردیم. همه چیزِ این‌جا قانونیه... هیچ مدرکی که نشون بده این‌جا جرمی اتفاق افتاده به چشممون نخورد.

کسرا پوست لبش را زیر دندان گرفت و نگاهش دور سالن به گردش درآمد. حتم داشت اطرافش پر از سر نخ بود، اما عملا هیچ چیزی نداشت. نه‌چندان محکم گفت: برمی‌گردیم آگاهی.

و بدون مکث به عقب چرخید. وقتی از جلوی کانتر عبور می‌کرد، می‌توانست لبخند محوی را که روی لب

آزاد بود ببیند. از ساختمان خارج شد و همان وقت موبایلش به صدا درآمد. به شمارهٔ آشنا نگاه کرد و جواب داد: بله!

-جناب‌سرگرد، سروان نوریان هستم. از آگاهی تماس می‌گیرم.

-بگو نوریان.

-لازمه تشریف بیارید آگاهی.

-چی شده؟

-پدرتون این‌جا هستن! اصرار دارن با شما صحبت کنن.

چشم‌های کسرا تا انتها باز شد و بهت‌زده تکرار کرد: پدرم؟

-بله. ده دقیقه‌ای هست تشریف آوردن.

کسرا با عجله از پله‌ها پایین رفت و وقتی به سوی در حیاط می‌رفت، گفت: راهنمایی‌شون کنید اتاق من. حتی‌الامکان دور و برشون خلوت باشه.

-بله سرگرد.

سرباز کنار ماشین آگاهی پا کوبید و نیک‌روز روی صندلی عقب نشست. خیلی زود راه افتادند. کسرا

نگران بود. کمربندش را بست و نیم‌نگاهی به عقب انداخت. صدا زد: نیک‌روز!

-بله سرگرد.

-می‌خوام راجع‌به آزاد مستوفی تحقیق کنی. محل کار قبلیشو پیدا کن، ببین چرا از اون‌جا اومده بیرون. دربارهٔ خونواده، تحصیلاتش، مادرش، آسایشگاهی که توش بستریه... همهٔ اطلاعاتشو می‌خوام.

-حتما.

-تندتر برو سرباز.

سرباز با حرف او یک‌باره سرعت گرفت و صدای آژیر در خیابان پیچید.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_پنج

نگاه شادی به برگه‌ها بی‌حوصله بود. شاگردانش به معنای واقعی خراب کرده بودند و با این وضعیت،

امسال آموزشگاه علامهٔ حلی در کنکور قبولی نداشت و این فاجعه بود. ورقهٔ کیوان پر از خطوط قرمز بود و نتیجهٔ آزمونش با احتساب درصد منفی خجالت‌بار بود.

او به ساعتش نگاه کرد. شایان هنوز نیامده و او نگران برادر احمقش بود که معلوم نبود این روزها، کجا، چه غلطی می‌کرد.

سر و صدای پسرها را از بیرون می‌شنید. ساعت بعد با دخترها کلاس داشت. هر چند بعید می‌دانست با اتفاق دیشب در آگاهی، خانواده‌ها به دخترانشان اجازهٔ حضور در کلاس را بدهند. با حس سنگینی نگاه کسی، سرش را بلند کرد و سپنتا میان درگاه به او لبخند زد.

شادی اخم کرد.

اما سپنتا از رو نرفت. بی‌دعوت وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. شادی به تندی گفت: درو باز کن، خودتم برو بیرون.

سپنتا با لحنی نرم جواب داد: با ما به از این باش شادی‌خانوم!

-برو بیرون پسرهٔ بی‌ادب.

-من عاشق این تخس‌بازیاتم.

-بی‌شخصیت... گم شو بیرون.

لبخند سپنتا یک‌باره رفت. حالا درست مقابل میز شادی ایستاده بود. سری تکان داد و بی‌ربط گفت: شایان هنوز نیومده!

-به تو ربطی نداره. الآن فقط می‌خوام از اتاق من بری بیرون.

-اما من می‌دونم کجاست!

شادی یک‌باره سکوت کرد، اما اخمش هنوز سر جای خود بود. سپنتا ابرویی بالا انداخت و با لحنی تأکیدی ادامه داد: البته جای خوبی هم نیست... شاید بهتر باشه زودتر جلوشو بگیری.

سپنتا با این حرف به سوی در چرخید و شادی بی‌اراده صدا زد: کاتبی!

او روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت و با لبخندی موذی گفت: با «سپنتا» راحت‌ترم!

-شایان کجاست؟

لبخند سپنتا عمق گرفت و جواب داد: این‌جوری نمی‌شه خانوم‌معلم!

شادی با حالی معلق بین اخم و حتی ترس نگاهش می‌کرد.

سپنتا جلو آمد. کمی سرش را جلو برد و وقتی با آن لبخند آزاردهنده به شادی خیره بود، زمزمه کرد: ساعت چهار تو فاطمی می‌آم دنبالت. فقط دائیم نفهمه. چون اگه بفهمه، دهن منم قُرص می‌شه!

شادی نفس نداشت. فقط نگاهش می‌کرد و نمی‌توانست حتی پلک بزند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_شش

سپنتا صاف ایستاد. لبخندش زیبا نبود. به طرف در رفت و وقتی آن را گشود، صدای فتحی در راهرو پیچید: با اجازهٔ کی؟... دارید چی‌کار می‌کنید آقا؟

شادی به خود آمد. بهت‌زده به سوی در رفت و میان شلوغی دانش‌آموزان و معلمان که در راهرو تجمع کرده بودند،به مردی که کت و شلوار پوشیده بود نگاه کرد. پشت سر او یک افسر پلیس هم بود و درست

کنار او مردی که می‌گفت: من شکایت کردم... این‌جا باید تعطیل بشه.

فتحی حیرت‌زده بود. خواست حرفی بزند، اما مرد کت و شلواری برگه‌ای مقابلش گرفت و آرام‌تر از پدر دانش‌آموز گفت: ازتون شکایت شده و الآن شاکی خصوصی دارید. تعدادشونم زیاده.

نگاهش بین بقیه چرخید و تأسف‌بار ادامه داد: تا روشن شدن اتفاقاتی که در این آموزشگاه افتاده، با حکم دادگستری آموزشگاه پلمب می‌شه.

فتحی ناباورانه زمزمه کرد: این احمقانه‌ست!

زنی از پشت افسر پلیس جلو آمد و با عجله دست دخترش را گرفت. دخترک نق زد: مامان... الآن امتحان دارم.

زن وقتی او را به دنبال خود می‌کشید، تشر زد: امتحانت بخوره تو سر من!

شادی میان جمعیت چشم چرخاند. آقای رسولی، دبیر زیست با ناراحتی به اتاقش برگشت و کیفش را برداشت و از بین دانش‌آموزان گذشت. بچه‌ها کم‌کم در حال ترک موسسه بودند. نگاه شادی میان آن شلوغی به سپنتا افتاد. موبایل کنار گوشش بود و با عجله به

سوی در می‌رفت. افسر پلیس با صدایی بلند گفت: لطفا ساختمونو ترک کنید.

شادی هنوز گیج بود. به اتاقش برگشت و به شلوغی ورقه‌های امتحانی که روی میزش رها بودند، نگاه کرد. غمگینانه سر تکان داد و بی‌توجه به آنها کیفش را برداشت.

همهمه ساختمان را پر کرده بود. او سلانه‌سلانه به سوی فتحی رفت. فتحی درمانده و مات به افسر پلیس نگاه می‌کرد و به زنی که با لحنی تند در ناامنی محیط آموزشگاه داد سخن می‌داد.

شادی نزدیک فتحی ایستاد و نگاه او به صورت بی‌روح دخترک چسبید. هیچ‌کدام حرفی نزدند. شادی تنها توانست زمزمه کند: خداحافظ.

روز ترسناکی در پیش داشت.

از کنار دو دختر گذشت و گوهایش به حرف‌های آنها چسبید.

-به‌خاطر بیتاست... می‌گن اونم مثل خانوم راز کشتن.

شادی از در خارج شد.وقتی از پله‌های آن ساختمان سی‌ساله پایین می‌رفت به یاد اولین روزی افتاد که برای مصاحبه به این‌جا آمده بود.

آگهی استخدام این آموزشگاه را از مادرش گرفته بود!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_هفت

پای چشم‌هایش کبود بود.

کبودتر از همهٔ شب‌های امتحان و همهٔ بیدارخوابی‌ها و اضطراب‌ها.

دست‌هایش روی میز بود و نگاه او دوخته به رد کم‌رنگ دستبندی که سرباز جلوی اتاق ملاقات لطف کرده و بازش کرده بود.

بغض فرنگیس که شکست، نگاه کرخت او هم بالا آمد.

صورت مادرش زود خیس شد و او با مکث به پدرش نگاه انداخت. بر عکس همیشه، حالا اصلا میلی به گریه نداشت. زمزمه کرد: ریش بهت می‌آد بابا!

چانهٔ امین لرزید و سرش را پایین انداخت. پونه اما لبخند زد. نگاهش بین پدر و مادرش چرخید و لب زد: خیلی سال گذشته از روزایی که دور یه میز می‌نشستیم.

چانهٔ فرنگیس به گردنش چسبیده بود و شانه‌هایش تکان می‌خورد. اما این‌ها برای پونه مهم نبود.

بی‌رحمانه نجوا کرد: کاش هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شدید.

امین ناتوان و نفس‌بریده صدا زد: پونه!

-همیشه دلم می‌خواست یه خواهر داشتم... یکی که می‌تونستم باهاش درددل کنم.

امین با بغضی خفه‌کننده گفت: آهو که بود دخترم.

لبخند پونه غم داشت. آه بلندی کشید و گفت: من همیشه تنها بودم بابا... تنهایی عین سرطانه... عین یه غده تو سرت جون می‌گیره، بزرگ می‌شه و یه وقتی به

خودت می‌آی که می‌بینی یه فکر، یه خیال، حتی یه کابوس شده همهٔ زندگیت.

فرنگیس هق زد: این کابوس تموم می‌شه... تو اون تو نمی‌مونی پونه جان.

پونه باز هم لبخند زد، اما از نگاهش غم می‌چکید. جواب داد: اون‌قدر علیه‌م مدرک هست که اگه همین فردا اعدامم کنن، کسی تعجب نمی‌کنه.

فرنگیس نالید: زبونتو گاز بگیر.

صدایی که به در خورد، نگاه آن سه و البته مأمور جلوی در را به عقب کشید. بهداد از میان در سرک کشید. برگه‌ای را به مأمور نشان داد و مجوز ورود گرفت. لبخند به لب داشت، اما لبخند او هم توان زدودن نومیدیِ حاکم بر فضا را نداشت.

پونه با آن لبخند بی‌رمقش پرسید: طوطیت هنوزم جونور می‌خوره؟

بهداد بی‌حوصله خندید و جواب داد: آره... دفعهٔ بعد که اومدی خونهٔ ما، با هم بهش غذا می‌دیم... یه شیشه پر از سوسک!

زمزمهٔ پونه بی‌جان بود: دفعهٔ بعد!

امین با درماندگی به صورتش دست کشید، اما فرنگیس بی‌طاقت و بی‌جان دوباره به هق‌هق افتاد و بهداد با تأسف به موهایش چنگ زد.

مأمور با صدایی پرتحکم گفت: وقت ملاقات تمومه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_هشت

لبخند پونه پر زد و نگرانی تهِ نگاهش پررنگ شد. فرنگیس با عجله به طرف او رفت و پونه در آغوش مادرش به گریه افتاد. مأمور زن وارد اتاق شده بود. اما پونه با همهٔ توان بازوهای مادرش را چسبیده و التماس می‌کرد: مامان یه کاری بکن... تو رو خدا... بابا... دارن منو می‌برن...!

امین ملاحظه را کنار گذاشته و وقتی او را در آغوش گرفته بود، زار می‌زد.

زن با شدت بازوی پونه را می‌کشید و بهداد ناباور و نومید به منظرهٔ تلخ مقابلش زل زده بود. نفس‌هایش تند شده و صورتش از عرق خیس بود. مأمور زن با

بی‌رحمی دستبند را دور دست‌های پونه محکم کرد و فرنگیس ناتوان و رنجور ضجه زد: دختر من قاتل نیست... پونهٔ من همه‌ش یه بچه‌ست...

نگاه دردمند پونه به عقب بود و وقتی مأمور او را با خود به سوی در می‌کشید، دخترک دیوانه‌وار و گریان جیغ می‌زد: بابا کمکم کن...!

بهداد با حالی خراب مشتش را به پایش کوبید و بی‌اراده به امین نگاه گرد. فرنگیس روی زمین افتاده بود و امین با همهٔ درماندگی‌اش سعی داشت او را آرام کند.

بهداد چشم‌هایش را بست. حالش بد بود؛ بد با همهٔ معنای وسیعی که داشت.

کسرا با قدم‌هایی بلند جلو می‌آمد. نگاهش باریک بود و دوخته به دختری که میان دو مأمور جیغ می‌زد و التماس می‌کرد.

جلوتر که رفت، متوجه بهداد شد.

پونه گریان و ناآرام از کنار او گذشت و او لحظه‌ای به بهداد خیره شد. عصبی و نگران‌تر از آن بود که بتواند معنای نگاه جناب وکیل را تفسیر کند. سرباز جلوی در اتاقش پا کوبید و او بی‌توجه به آن‌چه در اطرافش

می‌گذشت وارد اتاقش شد. در را که می‌بست، ناباورانه به پدرش نگاه می‌کرد که با سری پایین روی صندلی نشسته و کلاه ماهوتی را در دستش بازی می‌داد.

کسرا جلو رفت و حیرت‌زده صدا زد: بابا!

بختیار با مکث سرش را بالا آورد. لبخند به لب داشت. در اتاق او چشمی چرخاند و با صدایی آهسته گفت: ببخش... با این سر و صورت جلوی همکارات آبروتو بردم.

کسرا بی‌نفس مقابل او نشست و دست‌های پدرش را چسبید و گفت: این چه حرفیه؟ باورم نمی‌شه... شما بالاخره از اون خونه اومدی بیرون.

بختیار نفس بلندی کشید و با مکث جواب داد: وقتی رفتی دانشکده افسری، انگار دنیا رو بهم داده بودن. وقتی تو لباس نظام دیدمت، انگار یکی دستمو گرفته بود و برده بودم بالای ابرا... وقتی ستاره‌های روی دوشتو دیدم، دنیا به روم خندید... بهت افتخار کردم، اما هیچ‌وقت کنارت نبودم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هفتاد_و_نه

کسرا هم شاد بود و هم گیج. خندید و گفت: مهم اینه که الآن این‌جایی بابا.

-دلم می‌خواست محل کارتو ببینم... اتاقتو...

-بلند شو بریم همهٔ اداره رو بهت نشون بدم.

کسرا با این حرف نیم‌خیز شد، اما بختیار سر تکان داد. از لبخندش غم می‌بارید. جواب داد: بشین... حرف دارم باهات.

کسرا روی صندلی رها شد. سیر و سرکه‌های دلش قل می‌زدند. با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

بختیار سر تکان داد. دماغش را بالا کشید و زمزمه کرد: می‌خواستم زودتر بگم، اما نشد... ترسیدم.

-چی شده بابا؟

-وقتی وارد نظام شدی، به خودم قول دادم یه روزی پیش تو حرف بزنم.

-داری نگرانم می‌کنی بابا.

این را کسرا گفت و بختیار خیره به او پلک زد. نفسش از ته حلقش بالا آمد؛ تلخ و حسرت‌بار.

سرش را پایین انداخت و گفت: من پدر خوبی نبودم؛ نه برای تو نه برای خواهرت... الآن هم زحمت حرفام می‌افته گردن تو.

-بابا!

-فقط می‌خوام یه قولی بدی... تا الآن هوای مادرتو داشتی. بعد از اینم تنهاش نذار. اون تو این سال‌ها خیلی رنج کشید... خیلی تنهایی کشید.

-بابا حرف بزن. چی شده؟

بختیار لب‌هایش را تو کشید. حالا دیگر لبخند هم به لب نداشت. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و به انگشتانش زل زد. مکثش طولانی بود و آن لحظه قلب کسرا در چشم‌هایش می‌تپید؛ تند و پرکوبش.

یک دقیقه...

دو دقیقه...

سکوت بختیار به چند دقیقه رسید، اما عاقبت سرش را بالا گرفت و خیره در نگاه نگران و ناآرام کسرا،

نه‌چندان محکم گفت: فیاض چشم‌آذر... دبیر زیست مدرسهٔ عدالت رو... من کشتم!!

کسرا پلک نزد.

حتی نفس هم نکشید و همان وقت حس کرد قلبش از کار افتاد و خون در رگ‌هایش یخ زد.

این‌که مات و منگ به این صورت سوخته و غمگین زل زده بود، یک مردهٔ متحرک بود که نه توان فکر کردن داشت و نه حتی نفس کشیدن.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد

فصل بعد

زن ایستاده بود پشت تریبون و با گریه می‌گفت: مادرم سال‌ها دیابت داشت. این اواخر پاهاش زخم شده بود. همهٔ تهرونو گشته بودیم، اما داروی اصل پیدا نمی‌شد. چند نفر گفتن بریم ناصرخسرو. اما اون‌جا هم معلوم نیست داروی اصل می‌فروشن یا تقلبی... تو اون روزای سیاه یکی «شم» رو بهمون معرفی کرد.

زن به اینجا که رسید بغضش آب شد. با انگشت شهباز را نشان داد و میان گریه‌ای که تندتر شده بود ادامه داد: پخش جزئی نداشتن. من به سختی تونستم از منشی این آقا وقت ملاقات بگیرم و برم دیدنشون.

قاضی به شهباز نگاهی انداخت و بعد رو به زن پرسید: چه تعداد و چند عنوان دارو از شرکت «شم» تهیه کردید؟

زن با دستمال چشمانش را پاک کرد. لحنش پر از غم و کینه بود. جواب داد: سه نوع و کلا بیست بسته.

پوزخندش تلخ بود. گفت: فکر می‌کردیم تو این کمبود دارو، هر چی بیشتر بخریم بعدا کمتر تو دردسر می‌افتیم.

قاضی اوراق روی میزش را جابه‌جا کرد و گفت: طبق اسناد پزشکی قانونی، مادر شما به دلیل مصرف داروی تقلبی دیابت از دنیا رفتن.

-بله.

-اینجا صراحتا قید شده دارو تقلبی و وارداتی بوده.

این را قاضی گفت و رو به شهباز کرد و پرسید: مگه داروهای شما از مبادی رسمی وارد کشور نمی‌شن؟

منوچهر از روی صندلی بلند شد و جواب داد: همیشه همین‌کارو می‌کنیم جناب قاضی.

-پس چطور وزارت بهداشت متوجه تقلبی بودن داروها نشده؟

شهباز جوابی نداد و قاضی این‌بار وقتی از پشت عینک اوراقش را بررسی می‌کرد، گفت: مسئول خریدهای خارجی شرکت «شم»... آقای اردوان منافی!

و با این حرف میان جمعیت چشم چرخاند. اردوان از جایش بلند شد و قاضی گفت: به جایگاه تشریف بیارید لطفا.

زن با چشم‌های خیسش از تریبون دور شد و اردوان وقتی دگمهٔ کتش را باز می‌کرد، از بین صندلی‌های حضار گذشت. پشت تریبون ایستاد و قاضی بی‌مقدمه پرسید: داروهای مورد بحث رو از کجا تهیه کردید؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_یک

اردوان پوشه‌ای را که در دست داشت، روی تریبون گذاشت و بازش کرد. چند برگهٔ پرینت از آن بیرون آورد و جواب داد: تا قبل از تشدید تحریم‌ها، وقتی هنوز امکان جابه‌جایی پول برای شرکت مهیا بود، خریدهای شرکت «شم» عمدتا از شرکت‌های سانوفی و پیرفابره در فرانسه خریداری می‌شد.

-اسناد خرید داروهای مورد بحث رو به‌همراه دارید؟

-بله.

این را اردوان گفت و با اسناد به میز قاضی نزدیک شد. کاغذها را به دست او داد و دوباره به جایگاهش بازگشت.

نگاه قاضی به اوراق باریک بود. همان وقت مردی میان‌سال از بین جمعیت بلند شد و پرسید: اجازهٔ صحبت می‌دید جناب قاضی؟

قاضی، شهباز، اردوان و بقیه به سوی صدا بازگشتند و قاضی گفت: اگه مربوط به پرونده می‌شه، بفرمایید.

مرد گلویی صاف کرد و جواب داد: امیریان هستم؛ نمایندهٔ سازمان غذا و دارو.

-بفرمائید.

امیریان به اردوان و بعد به شهباز نگاه کرد و سرانجام وقتی به قاضی چشم می‌دوخت، گفت: هر سه داروی مشروحه در این دادگاه، نمونهٔ داخلی داره و در شرایط تحریم و نبود امکان مبادلات با کشورهای دیگر، ارز دولتی برای واردات داروهای مورد بحث تخصیص داده نشده!

-یعنی چی؟ کامل‌تر توضیح بدید.

-یعنی واردات نمونهٔ خارجی این دارو از تمام مبادی‌های خارجی ممنوعه!

شهباز با عصبانیت روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد و جواب داد: ممنوع نیست آقا. دقیقا در وزارت بهداشت برای واردات این داروها ردیف بودجه تعریف شده.

-خیر آقا!

-پس ارزی که ما گرفتیم...

امیریان با پوزخند میان حرف او رفت: البته این روزا مرسوم شده با ارز نیمایی و با عنوان واردات اقلام ضروری، میز و صندلی و رژلب و شاید هم داروی غیر مجاز وارد می‌کنن!

امیریان با این حرف سر جایش نشست و شهباز دستمال کاغذی را به سر و صورتش کشید. اردوان با لحنی آرام‌تر و خونسردتر از شهباز گفت: تمام اسناد واردات دارو، نشون می‌ده این اقلام با ارز دولتی و البته قانونی وارد شدن.ما بار اولمون نیست که این‌کارو انجام می‌دیم... چرا فکر نمی‌کنید کسی با اسم شرکت «شم» داروی تقلبی وارد بازار کرده باشه؟

قاضی نگاهی به اردوان و بعد به شهباز انداخت و سرانجام رو به حضار جواب داد: این دادگاه جهت رسیدگی به علت مرگ هفده نفری تشکیل شده که با مصرف داروهای وارداتی تحت عنوان شرکت «شم» از دنیا رفتن، اما قبل از این موضوع لازمه مشخص بشه داروهای مورد بحث از چه مبدائی و با چه هدفی وارد چرخهٔ پخش شدن.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_دو

قاضی این‌بار مستقیم به شهباز نگاه کرد و ادامه داد: دادگاه تا رسیدن به جواب این سوال، صبر می‌کنه و

در این مدت آقای منوچهر شهباز، مدیرعامل شرکت «شم» جهت پاسخگویی به سوالات در اختیار مراجع ذی‌ربط قرار می‌گیره!

منوچهر ناباورانه خواست اعتراضی کند،اما وکیل به آرامی دست او را گرفت و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد. جلسه خاتمه پیدا کرده و قاضی به همراه همکارانش در حال ترک سالن بود. همهمه میان جمعیت افتاده و زن شاکی شهباز را مخاطب قرار داده و بلندبلند حرف می‌زد؛ فحش می‌داد، نفرین می‌کرد و غیر از او شاکیان دیگر هم بودند؛ فریاد می‌زدند و عصبانی بودند.

مأمور دادگاه دستبند را دور دست‌های شهباز محکم کرد و اردوان وقتی از تریبون دور می‌شد، به خروج او از سالن نگاه می‌کرد. کسی با عجله از کنارش گذشت و ناخواسته تنه‌ای به او زد و نگاه اردوان از شهباز کنده شد.

ابروهایش به‌هم چسبید و با بی‌حوصلگی سر تکان داد. مهبد، کارمند واحد انبار پوزش‌خواهانه دستی بلند کرد و وقتی به‌دنبال جمعیت از سالن خارج می‌شد، گفت: ببخشید.

اردوان با قدم‌هایی آهسته پیش می‌رفت. امروز با زرمهر در دفترخانه قرار داشت.

***

سلیم برای شادی صندلی عقب کشید و شادی با نگاهی مردد به اطراف نشست. سلیم مقابل او جا گرفت و با لبخندی نرم پرسید: تونستی این‌جا رو راحت پیدا کنی؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد. باز هم نگاهی چرخاند و گفت: جای دنجیه.

-آره، اما من بیشتر دوست داشتم تو خونه می‌دیدمت.

نگاه شادی پر از شماتت بود؛ آن‌قدر که سلیم را به خنده انداخت. لحظه‌ای بعد صریح‌تر از قبل گفت: من تنها زندگی نمی‌کنم دخترجون!

شادی بحث را ادامه نداد و سلیم پرسید: چی می‌خوری؟

-فرقی نمی‌کنه.

-من سفارش بدم؟

او با لبخند سری تکان داد و لحظه‌ای بعد پیش‌خدمت از آنها دور شد.

سلیم به صندلی تکیه داد و گرم‌تر از چند لحظهٔ پیش گفت: موهای فِرِتو دوست دارم!

او این‌بار بی‌لبخند نگاهش کرد. این محبت‌های زبانی رامش نمی‌کرد. اصلا برای «دل‌بازی» به این‌جا نیامده بود!

نفسی کشید و بی‌ربط به حرف او پرسید: این وقت از روز بیمارستان کار نداشتید؟ من مزاحمتون نباشم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_سه

لبخند سلیم عمیق بود. دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. می‌خواست دست‌های شادی را بگیرد، اما او به نرمی خود را عقب کشید و همین لبخند سلیم را پررنگ‌تر کرد. این‌بار صاف نشست و جواب داد: این مملکت غیر از من جراحان دیگه‌ای هم داره!

-کارتون باید سخت باشه.

-کار آسون هم مگه داریم؟!

شادی شانه بالا انداخت. بی‌حوصله بود. نگاهش به گردش درآمد. دختر و پسری دورتر از آنها، سر در گریبان هم داشتند و می‌خندیدند. نگاه سنگین شادی باعث شد سلیم هم روی صندلی کمی به عقب برگردد و درست همان وقت پسر دخترک را بوسید.

شادی با اخمی دستپاچه نگاهش را از آنها گرفت و سلیم وقتی به سوی او برمی‌گشت، با لبخند گفت: حالشونو می‌خرم!

شادی نگاهش کرد و معنادار پرسید: تجربه داشتید؟

-نه!

جواب سلیم بی‌حالت و سرد بود، اما شادی رهایش نکرد: چرا؟ تا حالا از کسی خوشتون نیومده؟

سلیم نفسی کشید و جدی‌تر از همیشه جواب داد: فرق می‌کنه از کسی خوشت بیاد یا این‌که دلت براش بلرزه!

شادی در سکوت نگاهش می‌کرد. سلیم اما یک‌باره از جلد جدی‌اش خاج شد و با شیطنتی که معمولا در کلامش بود، ادامه داد: سوالت تو چشمات پرپر می‌زنه!

شادی خود را جمع‌وجور کرد و او ادامه داد: نه! دلم تا حالا نلرزیده!

نگاه شادی پایین افتاد و سلیم پرسید: تو نمی‌خوای چیزی بگی؟

او سرش را بلند کرد. جواب به این سوال سخت بود. نه‌چندان محکم جواب داد: یه وقتی از استادمون خوشم می‌اومد!

سلیم لبخند زد: به قول امروزیا روش کراش داشتی!

او خجالت‌زده سر تکان داد و سلیم پرسید: آخرش چی شد؟

شادی با سادگی جواب داد: با دوستم ازدواج کرد. الآن یه پسربچهٔ پنج ساله دارن.

سلیم به خنده افتاد و پیش‌خدمت سفارش‌هایشان را روی میز چید. شادی دست‌هایش را به تن گرم فنجان چسباند. راحتی و خونسردی سلیم معذبش می‌کرد. او جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و این‌بار پرسید: برنامه‌ت برای آینده چیه؟

شادی لحظه‌ای فکر کرد و کوتاه جواب داد: دلم می‌خواد تا دکترا پیش برم.

-و بعد؟

-دوست دارم تو یه دانشگاه خوب تدریس کنم.

-همهٔ هدفت تو کار تعریف شده؟

-کار برام خیلی مهمه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_چهار

سلیم به صندلی تکیه داد. حالا دیگر لبخند نداشت. گفت: دخترا تو موقعیت سنی تو معمولا خواسته‌های دیگه‌ای دارن.

شادی با تلخند پرسید: بده که من یه‌کم با بقیه فرق دارم؟!

نگاه سلیم در صورت او می‌چرخید. روی لب‌هایش مکثی کرد و سرآخر خیره در چشمانش با لحنی آرام جواب داد: همین خاص بودنه که قشنگت می‌کنه!

شادی کلافه از صمیمت او به ساعتش نگاه کرد و او یکباره پرسید: به ازدواج فکر نمی‌کنی؟

-نمی‌دونم... شرایطش پیش نیومده.

سلیم با لحنی که معجونی از تردید و شیطنت بود، سوال کرد: منظورت از شرایط همون خواستگاره؟

اخم شادی پررنگ نبود. با این‌همه معنادار جواب داد: من دختری نیستم که منتظر خواستگار بمونم.

او فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: بهت می‌آد تابوشکن باشی.

-شما چرا تا الآن ازدواج نکردید؟

سلیم با اخمی پرلبخند جواب داد: یه جوری می‌گی تا الآن، انگار با یه پیرمرد شصت ساله طرفی!

شادی حرفی نزد و او ادامه داد: تا همین چند سال پیش که گرفتار درس و دانشگاه بودم. بعد هم کسی که باب میلم باشه پیدا نکردم.

شادی فنجانش را تکان داد. حباب‌های قهوه که روی فنجان محو می‌شد، خیره‌اش کرده بود. در همان‌حال زمزمه کرد: گفتید تنها زندگی نمی‌کنید!

-درسته.

نگاه شادی بالا آمد و سلیم ادامه داد: مادرم پیش منه.

شادی باز هم حرفی نزد و سلیم حرفش را کامل کرد: سکته کرده. خیلی وقته زمین‌گیره.

-متأسفم.

-روزها پرستار کنارشه، اما شب‌ها خودم تر و خشکش می‌کنم.

شادی لبخند زد: حتما خوشحاله که با شماست.

او شانه‌ای بالا انداخت: برای زندگی من مزاحمتی نداره.

لبخند شادی واقعی‌تر از قبل بود، اما سلیم یک‌باره پرسید: تو مشکلی با این قضیه نداری؟

ابروهای شادی بالا پرید. با دستپاچگی چند تار مو را به زیر مقنعه‌اش هل داد و جواب داد: خیلی دارید عجله می‌کنید.

-می‌خوام تکلیفم روشن بشه!

-من باید تکلیفتونو روشن کنم؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_پنج

سلیم فنجان را کنار زد. کمی روی میز خود را جلو کشید و وقتی به او خیره بود، جواب داد: لفاظی رو بذاریم کنار شادی! تو دعوت منو قبول کردی، پس یعنی تو هم به این آشنایی بی‌میل نیستی؛ درسته؟

شادی برای جواب مردد بود. بی‌هدف فنجانش را تکان داد و وقتی به قهوهٔ نیم‌خورده‌اش نگاه می‌کرد، جواب داد: من باید بیشتر بشناسمتون.

لبخند سلیم آرام‌بخش بود. جواب داد: خیلی هم عالی!

و بعد از کمی مکث، وقتی به ساعتش نگاه می‌کرد، ادامه داد: من باید زودتر برگردم. بریم تو رو هم تا یه جایی می‌رسونم.

-ممنونم. مسیرمون یکی نیست.

سلیم اخم کمرنگی کرد و جواب داد: قرارمون این نبود.

-آره... ولی می‌خوام کمی قدم بزنم.

-دوباره کِی ببینمت؟... و کجا؟

شادی تأسف‌بار جواب داد: امروز آموزشگاهو پلمب کردن. احتمالا روزهای آینده وقت آزاد زیاد دارم.

سلیم لحظه‌ای عمیق و در فکر نگاهش کرد و شادی با صراحت ادامه داد: مدیر آموزشگاهمون، آقای توحید فتحی، از همکلاسیای شما بودن.

سلیم بدون جواب سر تکان داد و شادی پرسید: میونه‌تون تو مدرسه خوب بود؟

سلیم سر تکان داد. نه لبخند به لب داشت و نه حالتی در چهره‌اش هویدا بود. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش آرام‌تر از همیشه بود. گفت: ما سی و چهار پنج نفر تو یه کلاس بودیم که کسی میونهٔ گرمی با دیگری نداشت.

-چرا؟

-همه‌مون یه گیر و گرفتاری تو زندگیمون بود. دیگه وقتی برای دوستیای مدرسه نداشتیم.

-گرفتاری شما چی بود؟

سلیم مستقیم و خیره نگاهش کرد و یک‌باره جواب داد: فقر!

شادی نفس بلندی کشید. حرفی سر زبانش بود که می‌ترسید پرسیدنش او را متعجب کند. با این‌همه سوال کرد: پدر من... معلم خوبی بود؟

سلیم آهسته سر تکان داد. حالا انگار شادی را نه؛ که به جای او، تصویری از روزهای مدرسهٔ عدالت را می‌دید. زمزمه کرد: شریف بود!

صدای شادی جان نداشت: درست نمی‌شناسمش... ممکنه یه روز وقت بذارید ازش برام حرف بزنید؟

سلیم خود را جمع‌وجور کرد. لبخند زد و بی‌ربط به حرف او گفت: این افعال جمع رو بریز دور. با من راحت باش.

شادی از روی صندلی بلند شد و سلیم هم به تبعیت از او ایستاد. وقتی به سوی کافه می‌رفتند، عطر مردانهٔ سلیم در مشام او پیچیده بود؛ گرم و تلخ؛ اما نه آن‌قدر جذاب که دل او را قلقلک بدهد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_شش

شادی از روی صندلی بلند شد و سلیم هم به تبعیت از او ایستاد. وقتی به سوی کافه می‌رفتند، عطر مردانهٔ

سلیم در مشام او پیچیده بود؛ گرم و تلخ؛ اما نه آن‌قدر جذاب که دل او را قلقلک بدهد!

سلیم با تک‌بوقی از او دور شد و او با لبخند برایش دستی تکان داد. سلیم که به ترافیک خیابان اصلی پیوست، لبخند هم از لب او پرید. به ساعت نگاه کرد. تا چهار وقت زیادی داشت، اما می‌توانست بی‌خیالِ ترس‌ها و نگرانی‌هایش شود و به خیابان فاطمی برود؟!

موبایل را به گوشش چسباند. شایان احمق از صبح خاموش بود. موبایل را پایین آورد و این‌بار روی نام کسرا کلیک کرد.

کسرا همان وقت وسط هال خانهٔ خودشان بود؛ مقابل آفرین و بختیار!

پدرش را بعد از سال‌ها به خانه آورده بود، اما چه تلخ که بازگشتش نه شکوهمندانه بود و نه پر از بغض شادمانی!

آفرین با نگرانی لیوان آب قند را به طرف او گرفت، اما او با خشم سینی را به عقب هل داد و لیوان و مایع داخل آن پخش زمین شد.

کسرا بی‌توجه به آن، وقتی صاف به پدرش نگاه می‌کرد، با صدایی بلند گفت: بیست ساله از این خونه رفتی. نه فهمیدی من کی و کجا بزرگ شدم نه برات مهم بود کتی خونهٔ اون مفنگی چه بلایی سرش می‌اومد نه حتی اهمیت داشت که زنت، مادر بدبخت من، همهٔ این سال‌ها تنها زندگی کرد. حالا... حالا چی شده که یهو با یه اعتراف به سنگینی قتل اومدی پیش من؟

بختیار سرش را پایین انداخته و با کلاه ماهوتی‌اش بازی می‌کرد. آفرین نیم‌نگاهی به او انداخت و رو به کسرا با لحنی که سعی داشت آرام باشد و نلرزد، گفت: تو آروم باش کسراجان... حالا حرف می‌زنیم!

کسرا با خشم تکرار کرد: حرف می‌زنیم؟! مامان می‌فهمی چی می‌گی؟ بابا به قتل اعتراف کرده؛ اینو می‌فهمی؟

کسرا دیوانه بود. دور خودش چرخی زد و با حیرت ادامه داد: اتاقمو گذاشته بود رو سرش. یه نفس دم گرفته بود چشم‌آذرو من کشتم! می‌دونی چی به من گذشت تا تونستم از اداره بیارمش بیرون؟!

بختیار نفسی کشید و با چشم سالمش به او نگاه کرد و شماتت‌بار جواب داد: کار بدی کردی! تو مگه به پرچم و به قرآن و به خدا قسم نخوردی طرف حق باشی؟ این‌جوری؟

شماتت‌بار سری تکان داد و پوزخند زد: ناامید شدم ازت پسر. دارم فکر می‌کنم اگه یکی پیدا بشه و بهت یه رشوهٔ کلون بده، بی‌خیال حق و حقیقت می‌شی و چشمتو رو همه چیز می‌بندی!

موبایل کسرا زنگ می‌زد. او به نام شادی نگاه کرد، اما تماس را رد کرد و در نگاه تأسف‌بار پدرش با خشمی که به سختی سعی داشت مهارش کند، جواب داد: من بی‌خیال حرف تو نشدم بابا. اما تا بهم ثابت نکنی، حرفاتو باور نمی‌کنم.

بختیار کلاهش را روی سرش گذاشت و وقتی به سوی در می‌رفت، بی‌حوصله جواب داد: اشتباه کردم اومدم پیش تو. باید می‌رفتم پیش رئیست.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_هفت

کسرا به سوی او پا تند کرد و میانهٔ راه بازویش را گرفت و به تندی گفت: نه! این‌همه سال نبودی، حالا هم حق نداری با یه حرفی که سند و مدرکش مشخص نیست گند بزنی به همهٔ اعتبار و آبروی من!

بختیار با لبخندی تلخ سر تکان داد و خیره در نگاه پسرش پرسید: دنبال سند می‌گردی؟ بریم بهت نشون بدم!

کسرا ناباورانه پلک زد و آفرین با حیرت صدا زد: بختیار!

موبایل کسرا دوباره به صدا درآمد و او این‌بار بدون نگاه به نام روی صفحه موبایلش را روی مبل پرت کرد. سیاهی چشمانش روی صورت پدرش می‌لرزید. سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید و حس می‌کرد همین حالا می‌میرد.

نگاه آفرین بین آن دو و موبایل پسرش در گردش بود. این‌بار مکث نکرد. موبایل را برداشت و بی‌مکث گفت: الو... شادی‌جان!

شادی مبهوت از شنیدن صدای زنی که او را به نام می‌خواند، جایی میان پیاده‌رو میخکوب شد، اما آفرین

با همان دلهره ادامه داد: کسرا پیش منه دخترم... حالش خوب نیست... بیا ببرش از این‌جا.

شادی به خود آمد. نگاهش در خیابان به گردش درآمد و پرسید: خونهٔ شماست؟

-آره... آدرسو که بلدی؟

-بله.

-بیا عزیزم.

کسرا با خشم به سوی مادرش رفت. موبایل را از دست او چنگ زد و وقتی خاموشش می‌کرد، با حال دیوانه‌واری که به آن دچار بود، پرسید: چرا بهش گفتی بیاد این‌جا؟ بیاد چی رو ببینه؟ خونوادهٔ داغون ما رو؟ می‌خواید بهش چی بگید؟

بختیار با خستگی روی مبلی نشست و کلاهش را روی پایش گذاشت. آفرین عقب‌عقب رفت و به ستون وسط هال تکیه داد و کسرا با درماندگی به سوی پنجره رفت. پای پنجره روی زمین رها شد و با حالی غریب به پدر و مادرش زل زد. درماندگی و ترس و گیجی و بهت تعرفی دقیقی از حال آشفتهٔ او نبود.

تنها توانست بپرسد: چرا؟

بختیار نگاهش می‌کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و بی‌حاشیه جواب داد: کسی که رو صورت من و تو اسید پاشید چشم‌آذر بود!

کسرا با صدای بلند به خنده افتاد و سرزنش‌بار پرسید: فکر کردی من خَرَم بابا؟ فکر کردی تو پونزده‌سالگی حافظه‌م قد یه بچهٔ سه ساله بوده؟... ترک اون موتور دو نفر نشسته بودن! من اونا رو یادمه. کلاه‌کاسکت داشتن، اما جوون بودن... یکی‌شون... یکی‌شون یه کاپشن زرد تنش بود.. . قد و قوارهٔ یه جوون از یه مرد میانسال معلومه...داری جور کیو گردن می‌گیری پدر من؟

بختیار آب دهانش را بلعید و از او رو گرفت، اما کسرا رهایش نکرد. این‌بار و بلندتر پرسید: تو اگه راست می‌گفتی، شکایت اسیدپاشی رو پس نمی‌گرفتی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_هشتاد_و_نه

اردوان پاکت را برداشت. اتاق دکتر درست مقابلش بود. در زد و دکتر از پشت عینک نگاهش کرد. لبخند زد. غریبه نبودند با هم. دستش را برای گرفتن پاکت دراز کرد و گفت: خوبید مهندس؟

اردوان لبخند زد و مقابل میز او ایستاد. پاکت را به دستش داد و گفت: من کارشناسی حسابداریمم به زور گرفتم دکتر.

-اینو هر دفعه می‌گی!

-البته شما هم هر بار حرف خودتو می‌زنید.

دکتر کوتاه خندید و با دقت به نتایج آزمایش او نگاه کرد. ظاهرا همه چیز نرمال بود. ورقه را امضا کرد و گفت: همه چیز طبیعیه.

اردوان کاغذ را در پاکت گذاشت و با تردید پرسید: لازمه باز هم این آزمایش‌های دوره‌ای تکرار بشه؟

-اگه آدم وسواسی و حساسی هستید، انجامش بدید. در غیر این‌صورت نه... من نیازی نمی‌بینم.

-یعنی دیگه مشکلی پیش نمی‌آد؟

-اینو پزشک معالج باید بگه، اما موارد مشابه‌ای که من دیدم، مشکلشون بازگشت نداشته.

-ممنونم دکتر.

-خواهش می‌کنم مهندس.

اردوان با لبخند از اتاق او خارج شد و با قدم‌هایی بلند از پله‌ها پایین آمد. دیر رسید. مأمور پلیس از ماشین او دور شد و او با دیدن برگ جریمه که به ماشین الصاق شده بود، اخم کرد. برگه را از پشت برف‌پاک‌کن برداشت، مچاله‌اش کرد و کمی بعد راه افتاد.

***

صدای زنگ که در هال پیچید، آفرین با نگرانی به آیفون نگاه کرد. کسرا با کلافگی و تأسف سر تکان داد و بختیار با قدم‌هایی آهسته به سوی اتاق دیگری رفت.

آفرین با سوال و جواب کوتاهی در را باز کرد و کسرا غر زد: چرا دعوتش کردی بیاد خونه؟ بیاد این‌جا چی رو ببینه؟

-هیس... زشته...

-من می‌رم...

-بمون... زشته الآن بری. دختره بار اوله می‌آد این‌جا.

کسرا با خشم از او دور شد و زیر لب واگویه کرد: شماها قبل از انجام کاراتون اصلا فکر هم می‌کنید؟!

آفرین خود را به نشنیدن زد. در را گشود و با لبخندی دستپاچه گفت: سلام شادی‌جون. خوش اومدی دخترم.

شادی سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست. فکرش پیش کسرا بود و پیش دعوت یک‌بارهٔ آفرین. زمزمه کرد: سلام.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود

و بعد از کنار شانهٔ آفرین، کسرا را دید که با دست‌هایی در جیب به سوی پنجره می‌رفت. آب دهانش را بلعید و نه‌چندان محکم ادامه داد: من... فقط نگران شدم.

-بیا تو دخترم.

-آخه...

-بیا تو عزیزم. غریبه که نیستی.

شادی قدم به خانه گذاشت و آفرین در را پشت سر او بست. نگاه شادی دوخته به کسرا بود و او عصبی‌تر از آن بود که بتواند خود را به تجاهل بزند و خوش‌آمد بگوید.

شادی کیفش را بغل گرفت. از آمدن پشیمان شده بود. خواست حرفی بزند، اما آفرین به سوی مبل هدایتش کرد و با نگاهی گذرا به کسرا، زیر لب زمزمه کرد: چیزیش نیست... با خواهرش حرفش شده.

شادی بی‌حرف، سر تکان داد و آفرین از او دور شد. کمی بعد سر و صدای جابه‌جایی ظروف از آشپزخانه به گوش می‌رسید. شادی نفسی کشید و بوی سیگار در مشامش پیچید. بی‌اراده نگاهش به گردش درآمد و از میان در نیمه‌باز اتاق روبه‌رویی سایهٔ دستی را دید که سیگاری را در جاسیگاری می‌تکاند. ابروهایش به‌هم پیچید. اوضاع این‌جا عادی نبود و این ربطی به دعوای خواهر و برادری نداشت.

از روی مبل بلند شد و همان وقت آفرین با ظرفی انگور از آشپزخانه بیرون آمد. شادی کیفش را روی دوشش انداخت و محکم‌تر از قبل گفت: من... نباید می‌اومدم... ببخشید مزاحم شدم.

آفرین با حیرت جواب داد: این چه حرفیه شادی‌جان...؟

شادی به سوی در رفت و آفرین مات و منگ به کسرا نگاه کرد. کسرا نفسش را ها کرد، دستی به صورتش کشید و با صدایی بی‌حالت و یخ گفت: بمون! کارت دارم.

شادی اخم‌آلود نگاهش کرد و بعد بی‌اراده به در نیمه‌باز اتاق نگاه انداخت. دست مرد روی جاسیگاری خشک شده بود و دود سیگار درست از میان انگشتان او به هوا می‌رفت.

آفرین رد نگاهش را دنبال کرد و با عجله گفت: غریبه نیست دخترم... بابای بچه‌هاست.

کسرا جلو آمد. عصبی بود و این از قدم‌های تندش معلوم بود. در نیمه‌باز اتاق را با حرکت تندی باز کرد و بختیار با کرختی و شماتت نگاهش کرد. کسرا اما رهایش نکرد. رو به شادی با آن لحن دیوانه‌وارش گفت: اتفاقا شادی هم غریبه نیست. پدرش از همکارات بوده بابا. یادته؟

آفرین با دستپاچگی گفت: کسراجان... شادی اولین‌باره اومده خونهٔ ما...

-خیلی چیزا رو بدونه، آخرین بارش هم می‌شه!

-کسرا!

این را آفرین گفت و سکوت کرد، اما کسرا بی‌توجه به او، رو به شادی ادامه داد: من اولین‌بار اسم چشم‌آذرو از تو شنیدم. آدرسشو تو بهم دادی.

سر شادی کج شد و لب زد: خب!

-گفتی از داود گرفته بودی!

آفرین بهت‌زده به شادی نگاه کرد، اما او چشم از کسرا نگرفت.

کسرا ادامه داد: خیلی کوتاه و مختصر بهم می‌گی از چشم‌آذر چی می‌دونی؟

شادی اخم کرد. کیفش را روی دوش بالا کشید و با نگاهی قهر و غریبه به سوی در چرخید، اما کسرا به تندی بازویش را گرفت و او را جلو کشید. دیوانه شده بود. گفت: یا همین‌جا هر چی می‌دونی بهم می‌گی، یا عین یه متهم می‌برمت آگاهی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_یک

-تو حق نداری...

-چرت و پرت نگو... از اون مرتیکه چی می‌دونی؟

نگاه شادی در چشم‌های او دودو می‌زد. حالا و زیر نوری که از پنجره می‌تابید، چروک‌های پوستش عمیق‌تر دیده می‌شد. زشت بود؟

برای اولین‌بار و درست وسط خانهٔ میرزاده به زشتی و زیبایی این صورت سی و چهار ساله فکر نمی‌کرد و این عجیب بود.

بختیار فرصت جواب به او نداد. سیگار دیگری روشن کرد و با نگاهی دوخته به تهسیگارِ توی جاسیگاری گفت: داری دختره رو می‌ترسونی.

کسرا دست‌هایش را روی سرش گذاشت و چند قدمی عقب رفت. حال ناخوشی داشت و شادی این را می‌دید.

آفرین با بغض به سوی آشپزخانه دوید و شادی صدا زد: کسرا! خوبی؟

کسرا روی مبلی رها شد و سرش را پایین انداخت.
آفرین با لیوان آب بازگشت، اما کسرا دست او را پس

زد. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش جوش و خروش قبل را نداشت. گفت: دو تا جسد رو دستمه که هر دوشون مطمئنم به عدالت مربوطن. این وسط پدرمم با یه اعتراف نصف‌ونیمه اومده سراغم و...

-ادامه نده کسرا.

این را بختیار گفت و او پوزخند زد. جواب داد: چرا می‌خوای حرف نزنم بابا؟... اصلا شاید سهراب فکور رو هم تو کشتی؛ ها؟

نگاه شادی بهت‌زده به گردش درآمد و بختیار سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد. آفرین تشر زد: بفهم داری چی می‌گی!

شادی بی‌توجه به حرف‌های پرت‌وپلای آنها پرسید: این‌جا چه خبره؟

آفرین خسته از حرف‌هایی که انتها نداشت، روی صندلی تلفن رها شد و کسرا سرش را به مبل تکیه داد. بختیار اما یک‌باره از روی زمین بلند شد. کلاهش را روی سرش گذاشت و به سوی در راه افتاد. کسرا مثل فنر از جا پرید و صدا زد: کجا می‌ری؟

بختیار پشت به او جواب داد: آگاهی... پیش رئیست!

کسرا به سوی او پا تند کرد، اما همان وقت در خانه باز شد و کتایون با برگه‌ای در دست قدم به خانه گذاشت. هیجان‌زده بود و دهانش برای گفتن حرفی باز، اما یک‌باره با پدرش سینه‌به‌سینه شد و با دیدن صورت سوختهٔ او ناخواسته و تند یک قدم به عقب رفت.

بختیار با شرمندگی سرش را پایین انداخت و نگاه کتایون به گردش درآمد. انتظار دیدن مادرش را داشت. اما با دیدن پدرش، کسرا و البته شادی، دختر سهراب، میخکوب شده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_دو

***

ترافیک بود.

او پشت فرمان کمی گردن کشید تا دلیل راه‌بندان را بفهمد. مردی از ماشین پیاده شده بود و با رگی بادکرده فریاد می‌کشید.

اردوان بی‌حوصله شد و محکم مفصل گردنش را شکست. چشمش به گردش درآمد و میان شلوغی ماشین‌هایی که به‌هم گره خورده بودند، پسرک را دید!

همیشه همین‌جا می‌ایستاد؛ با کیسه‌ای پر از دستمال کاغذی یا حباب‌ساز برای بچه‌ها. آن اوایل فال می‌فروخت و او چند باری مشتری فال‌هایش شده بود؛ از «آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند» تا «خرم آن روز کز این منزل ویران بروم» و او هنوز امید داشت رخت خویش را از این ورطه بیرون بکشد!

کسی دستمال کاغذی نمی‌خرید. همه درگیر مردی بودند که گویا همسرش را در ماشین دیگری دیده و حالا با لگد به در ماشین پشت سری می‌کوبید و راننده دنبال راه فرار می‌گشت. جیغ‌های زن از آن فاصله هم به گوش می‌رسید و نعره‌های شوهرش که تهدیدش می‌کرد به کشتن!

اردوان شیشه را پایین کشید و پسرک با گردنی کج پرسید: آقا دستمال بدم؟

اردوان نگاهش کرد. در تک‌تک زوایای صورت او می‌توانست رد پررنگی از آناهیتا را ببیند یا حتی آزاد را و همین دیوانه‌اش می‌کرد.

پرسید: چنده؟

پسرک بسته را به سوی او گرفت و با عجله گفت: قیمتشو رو بسته نوشته. شما هر چقدر خواستید بدید.

اردوان بدون این‌که برای گرفتن دستمال کاغذی تلاشی بکند، به او خیره بود. با لبخند جواب داد: کاسب خوبی نمی‌شیا... این‌جوری سرت کلاه می‌ذارن.

پسرک لبخند زد؛ هر چند ته نگاهش برای خرید آن بستهٔ ناچیز التماس موج می‌زد. اردوان چند تراول به سوی او گرفت و ابروهای پسر بالا پرید. گفت: این خیلی زیاده.

-نوش جونت.

-نه... پس صبر کنید...

پسرک همهٔ کیسه را از روی کولش برداشت و در ماشین را باز کرد. اردوان نفس بلندی کشید و کمی به عقب چرخید و به او که کیسهٔ دستمال کاغذی را روی صندلی پشت جا می‌داد نگاه دوخت.

پسر لبخند زد. تشکری کرد و بعد با عجله بین ماشین‌ها شروع به دویدن کرد. اردوان تا جایی که ترافیک و آدم‌های کنجکاو و شلوغی اجازه می‌داد

دنبالش کرد و بعد به راننده‌ای که یک‌باره از ماشین بیرون پرید و پا به فرار گذاشت زل زد.

شوهر زن چند گام دنبالش دوید، اما زود رهایش کرد و به سوی همسرش خیز برداشت. آن‌قدر عصبانی بود که کسی توان کنترلش را نداشت و چند لحظهٔ بعد جیغ‌های زن و خونی که از پیشانی‌اش جاری بود، نقطه‌عطف این صحنهٔ زشت بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_سه

اردوان به زحمت از پشت چند ماشین که به سختی سعی داشتند راه را باز کنند، راه افتاد. از ترافیک گذشت و جایی در خلوت خیابان به پشت ماشینش نگاه انداخت. دستمال کاغذی‌های پسرک بوی معصومیتی را می‌داد که قبل از تولد او از دست رفته بود!

وارد اتوبان شد و سرعت گرفت. یک‌راست می‌رفت بهشت زهرا!

ذهنش اما در گذشته مانده بود؛ جایی میان کوچه، چند روز مانده به تولد دوازده‌سالگی‌اش!

قابلمه‌ای غذا در دستش بود و با تردید طول کوچه را می‌پیمود. اما در هر گام با نگرانی به عقب برمی‌گشت و نگاهی به اطراف می‌انداخت. کسی پشت سرش نبود. پشت در آهنی آبی‌رنگ ایستاد و روی ریتم در زد؛ دو بار، سه بار!

کمی بعد در باز شد و پدرش وقتی از میان در سرک می‌کشید، پرسید: کسی دنبالت نبود؟

او سر تکان داد، اما به جواب نرسید.

فریاد «ایست» یک‌باره کوچه را پر کرد و متعاقب آن از در و دیوار مأمور توی کوچه سرازیر شد. اردوان منگ و مبهوت در کوچه نگاه چرخاند. ترسیده بود، اما فرصتی برای فکر کردن پیدا نکرد. دست پدر دور کمرش حلقه شد و او را توی حیاط کشید. بعدش کابوس بود؛ کابوس پدری که او را سپر بلای خود کرده و به سختی از پله‌های باریک پشت‌بام کشیده بودش بالا و میان فریادهای ایست‌ایست پلیس، عاقبت او را کشیده بود لب بام و میان مأمورانی که دوره‌اش

کرده بودند، نعره زده بود: جلو بیایید پرتش می‌کنم پایین!

وقت رانندگی لحظه‌ای محکم چشمانش را بست و دردِ آن خاطرهٔ دردناک قدیمی در جانش پخش شد.

پدرش شوخی نداشت. پرتش کرده بود و او وقتی وحشت‌زده میان زمین و هوا معلق بود، صدای شلیک تیر را شنیده بود. بعدش و تا همین امروز درد بود که پا به پای او آمده بود.

به پاکت آزمایشگاه که روی داشبورد بود، نگاه انداخت و پوزخند زد. پدرش با همان یک تیر مرده بود، اما مرگ برای او هر روز اتفاق می‌افتاد.

از شکستگی سر و دست و پا که می‌گذشت، اما درد که در پایین‌تنه‌اش می‌پیچید، او به خدا می‌رسید.

مادرش با رخت سیاه کنار تخت او می‌ایستاد و به سر و صورت زخمی او نگاه می‌کرد. همهٔ بدنش باندپیچی بود و او با دست و پایی که توان تکان دادنشان را نداشت، فقط از دردی می‌نالید که وقتی به سراغش می‌آمد آرزو می‌کرد کاش همان روز و بعد از سقوط از پشت بام مرده بود.

از حرف‌های پزشکان چیزی نمی‌فهمید، اما گریه‌های مادرش قطعا دلیلی فراتر از خرد شدن استخوان دست و پای او داشت.

همان روزها چشم‌آذر آمده بود عیادتش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_چهار

سرعتش را کم کرد و از سردر بهشت‌زهرا گذشت.

چشم‌آذر دوست پدرش بود. سیاه به تن کرده و برایش کیسه‌ای پر از آب‌میوه و لباس آورده بود. مادر با دیدن او دوباره به گریه افتاده و چشم‌آذر با لبخندی پدرانه روی سر او دست کشیده بود. نگاهش در نگاه اردوان بود، اما مخاطبش شهین بود و با مهربانی گفته بود: غم به دلت راه نده همشیره... درمون می‌شه.

و شهین نالیده بود: دکترا گفتن درمون نداره.

و چشم‌آذر با نگاهی پر لبخند که به چشم‌های نگران او خیره بود، گفته بود: درست می‌شه... نگران نباش.

اردوان با نفسی بلند به چپ پیچید و جلوتر، درست کنار کاج‌های پیر و بلند توقف کرد. پیاده شد، ماشین را دور زد و از روی صندلی پشت کیسهٔ دستمال کاغذی‌ها را برداشت. از میان درختان گذشت و کمی جلوتر با دیدن مردی که سنگ را می‌شست، پوزخند زد.

با این‌همه مکث نکرد. جلوتر رفت و آزاد با دبه‌ای آب به سوی او چرخید. نگاهشان به‌هم پر از کدورت بود. ابروی اردوان بالا پرید و طعنه زد: این‌قدر این سنگو شستی فکر کنم بنده‌خدا اون زیر نم کشیده!

آزاد دبه را کناری پرت کرد و یقهٔ او را چسبید.
اردوان به تندی و پر از اخم دست او را پس زد و با کینه‌ای عمیق گفت: چُسی نیا. ضرب‌شست منو قبلا نوش جون کردی. پس آدم باش و بکش کنار!

-عوضی!

این را آزاد با تنفر گفت و یقهٔ او را رها کرد. اردوان کیسه را کنار مزار گذاشت و خیره به تصویر آناهیتا با تلخند زمزمه کرد: برات دستمال کاغذی خیرات کردم آنا!

آزاد چشم‌هایش را بست. نفس‌هایش تند شده بود. با صدایی زار و نومید لب زد: چرا می‌آی این‌جا؟ چرا روحشو عذاب می‌دی؟

اردوان چانه‌اش را بالا کشید و سر تکان داد. هنوز به تصویر آناهیتا نگاه می‌کرد. جواب داد: خواهر تو یه زمونی زن من بود. نباید بیام؟

-تو ازش متنفری لعنتی.

-آره... اما اومدنم ربطی به تنفری که ازش دارم، نداره!

آزاد دماغش را بالا کشید. کنار او ایستاد و به نیم‌رخش زل زد. دورتر از خشم چند لحظهٔ پیش، با صدایی که می‌لرزید، پرسید: پسرش کجاست؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_پنج

اردوان به سوی او برگشت. لبخندش آزاردهنده بود. آزاد اما با آن صدای زار و ملتمس ادامه داد: هر شب

می‌آد به خوابم. نگران بچه‌شه... جون اردوان... بچه رو چی‌کار کردی؟

لبخند اردوان عمیق‌تر شد و وقتی دوباره به تصویر لیزری آناهیتا نگاه می‌کرد، با کینه‌ای قدیمی زمزمه کرد: بابای اون بچه قد تو که داییش هستی و قد یه روح سرگردون نگران بچه‌ش نیست!

اردوان با این حرف از مزار فاصله گرفت، اما آزاد رهایش نکرد. به دنبالش پا تند کرد و جایی میان کاج‌ها گفت: خواهرم هر غلطی که کرد تاوانشو داد... بچه‌ش گناهی نداره... اردوان... تو رو خدا!

اردوان کنار ماشین ایستاد. حالا دیگر نه لبخند به لب داشت و نه خونسرد به نظر می‌رسید. با صدایی زخمی و بم جواب داد: عاشق آنا بودم... از همون سال‌های مدرسه... یادته؟

آزاد با درماندگی سر تکان داد و اردوان آب دهانش را بلعید. گفت: گه زد به زندگیم... گه!

اردوان منتظر حرف آزاد نماند. سوار شد و وقتی دور می‌شد، آزاد با حالی رنجور و غمگین زمزمه کرد: لعنت به اون روزی که دنبال جزوهٔ شیمی اومدی خونهٔ

ما! لعنت به وقتی که آنا برات چای آورد... لعنت به من که رات دادم خونه...!

نفسش به تلخی بادی بود که میان گورهای خاک‌آلود می‌پیچید. به عقب برگشت و از بالا به تصویر خواهر جوان‌مرگش روی آن سنگ سیاه چشم دوخت.
زمزمه‌اش دور و غریب بود: گه زدی به زندگی همه‌مون...!

دست‌هایش را در جیبش گذاشت و با شانه‌هایی افتاده راه افتاد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_شش

اردوان کنار ماشین ایستاد. حالا دیگر نه لبخند به لب داشت و نه خونسرد به نظر می‌رسید. با صدایی زخمی و بم جواب داد: عاشق آنا بودم... از همون سال‌های مدرسه... یادته؟

آزاد با درماندگی سر تکان داد و اردوان آب دهانش را بلعید. گفت: گه زد به زندگیم... گه!

اردوان منتظر حرف آزاد نماند. سوار شد و وقتی دور می‌شد، آزاد با حالی رنجور و غمگین زمزمه کرد:
لعنت به اون روزی که دنبال جزوهٔ شیمی اومدی خونهٔ ما! لعنت به وقتی که آنا برات چای آورد... لعنت به من که رات دادم خونه...!

نفسش به تلخی بادی بود که میان گورهای خاک‌آلود می‌پیچید. به عقب برگشت و از بالا به تصویر خواهر جوان‌مرگش روی آن سنگ سیاه چشم دوخت.
زمزمه‌اش دور و غریب بود: گه زدی به زندگی همه‌مون...!

دست‌هایش را در جیبش گذاشت و با شانه‌هایی افتاده راه افتاد. نگاهش به خس و خاشاکی بود که روی قبور جا خوش کرده بود، اما ذهن بی‌صاحبش می‌کشیدش به روزهای هشت‌سالگی؛ جایی میان هال خانهٔ اجاره‌ای‌شان!

مادرش با روسری و دامن و سری پایین‌انداخته نشسته بود کنار بخاریِ تبریزی و پرزهای دامنش را می‌چید. عمو و پدربزرگ و مادربزرگ هم بودند و او که مات بود و آناهیتا که بی‌خبر از سیاهی اطرافش گرم بازی با عروسکش بود.

عمو با لحنی بم و مدعی گفته بود: نمی‌ذارم خونِ داشم رو زمین بمونه...!

پدربزرگ نفس بلندی کشیده و مادربزرگ مویه کرده بود: بچه‌مو کشتن... حالا می‌خوان خون‌شو بخرن!

نگاهشان به آمنه بود؛ مادرش و او هنوز پرزهای دامنش را می‌گرفت؛ با حالی عصبی و حرکتی تکراری!

اما عاقبت سرش را بالا آورده و گفته بود: شما صاحب حقید... آقابزرگ ولی دم شمائید... من چی‌کاره‌م که بگم ببخشید یا نبخشید...اما...

نگاهش دویده بود سوی او و روی سر آناهیتا دست کشیده و با صدایی زیرتر ادامه داده بود: پدرشون رفت، یتیم شدن، اما خودشون هستن... کتاب و دفتر و لباس می‌خوان... خونه می‌خوان... صابر رو خدا بیامرزه، چیزی واسه ما نذاشت جز بدهی‌هاش...

به آقابزرگ نگاه کرده و گفته بود: خون صابر مال شماست، نه من... منی که شریک بدبختیاش بودم... اما هر تصمیمی خواستید بگیرید یادتون باشه صابر دو تا بچه داره... من نمی‌تونم دست خالی آینده‌شونو بسازم...!

سنگ قبر پدرش عکس نداشت. قدیمی بود؛ یک سنگ سفید با تَرَکی که درست زیر اسمش نشسته بود: صابر مستوفی!

پای سنگ نشست و دو انگشتش را به سنگ زد و زمزمه کرد: آیندهٔ منو و خواهرمو بونه کرد تا پول خون‌تو بگیره... پدرتو شرمنده کرد که رضایت بده...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_هفت

عصبی شد. یک‌باره دستش را روی خاکِ سنگ کشید و با بغضی خفه‌شده نجوا کرد: حسرت دیدن قاتلت رو طناب دار به دلم موند... خدا لعنتش کنه بابا... مادرمو خدا لعنت کنه!

با کینه‌ای که انگار هر لحظه در وجودش جان می‌گرفت از پای مزار بلند شد و وقتی به سوی شمشادهای حاشیهٔ قطعه می‌رفت، سگی عوعوکنان به دنبالش می‌آمد. او با نگاهی تنفربار گفت: چخه!

سگ رهایش نکرد. گرسنه بود و سینه‌های آویزانش از توله‌های قد و نیم‌قدش خبر می‌داد. چند قدم دیگر به دنبال او رفت و آزاد درست کنار قطعه با لگدی محکم به پت و پهلوی سگ او را از خود راند.

زنی با چند شاخه گل وقتی از میان شمشادها می‌گذشت، با نگاهی اخم‌آلود گفت: گناه داره... چرا می‌زنیش؟

آزاد نگاهش را از زن گرفت و بی‌توجه به سگی که هنوز عوعو می‌کرد از مزار پدرش دور شد.

***

دست‌هایش بسته به دستبند بود و پاهایش با زنجیر به پاهای هم‌بند کناری‌اش قفل شده بود. با تأسف به خودش نگاه کرد. تا همین دو هفتهٔ پیش به خواب هم نمی‌دید روزی و شبی روی صندلی‌های ون پلیس بنشیند و کابوس «اوین» را ببیند.

آن روزها همهٔ ناراحتی‌اش رفتار کج‌دارومریز کامران بود و معلق ماندن در شش‌وبش دوست داشتن یا نداشتن او!

اما حالا انگار در قعر تاریکی بود؛ جایی میان یک سیاه‌چاله که انتهایش هیچ نوری نبود؛ سیاهی محض.

دوباره بغض کرد و وقتی به گریه افتاد، زنی که مقابلش روی صندلی نشسته بود، با اخمی غلیظ گفت: خفه‌خون بگیر. حوصلهٔ زرزر ندارم.

پونه بی‌توجه به او، دست بسته‌اش را به چشم‌هایش کشید و دختری که پاهایش به او قفل بود، رو به زن با صدایی آرام‌تر گفت: ولش کن... چی‌کارش داری؟ بذار گریه کنه.

زن با خنده‌ای مسخره جواب داد: این‌که الآن خون گریه کنه هم کمه واسه‌ش... شوخی که نی... زیر تیغه!

بغض پونه سنگین‌تر شکست و دختر کناری شماتت‌بار سر تکان داد.

زن با همان خونسردی دوباره گفت: فقط موندم تو با این هیکل پیزوری چطور تونستی بزنی یکی رو نفله کنی؟

پونه میان گریه با خشم جواب داد: دهنتو ببند.

-اوه... چه غلطا! چیه؟ نکنه فکر کردی می‌تونی سر منم زیر آب بکنی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_هشت

زن این را گفت و بلند به قهقهه افتاد. مأموری که با اسلحه کنار در نشسته بود، تشر زد: بس کنید.

اما زن بی‌توجه به مأمور، با نگاهی ناخوشایند به پونه، با صدایی آهسته‌تر گفت: برسیم بند، آدمت می‌کنم! یه کاری می‌کنم دیگه روت نشه سرتو بگیری بالا!

پونه منظورش را خوب فهمید. از شدت خشم دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. اما تحمل توهین‌های او کنار ترسی که از مواجهه با فضای غریبهٔ زندان داشت، توانش را به سر آورد. بی‌توجه به دست‌ها و پاهای بسته‌اش به سوی زن خیز برداشت و یک‌باره غائله بالا گرفت. صدای زن‌ها بالا رفت و مرد مأمور با اسلحه‌ای در دست به سوی آنها خم شد. مأمور بدرقه که جلوی ون، کنار راننده نشسته بود، از پشت حصار مشبک فریاد زد: خفه می‌شید یا نه؟ احمدی؟ اون پشت چه خبره؟ داری چه غلطی می‌کنی؟

راننده با نگاه به تصادف زنجیره‌ای بالای پل اخم‌آلود زمزمه کرد: الآن چه وقت ترافیک بود؟

مأمور با نگاهی نگران به حاشیهٔ پل و ارتفاع بلند آن گفت: کاش بتونی بری لاین وسط... خیلی چسبیدی به گاردریل.

-راه نیست سروان.

-حواست به جلو باشه... راننده‌هه مسته انگار... داره عقب‌عقب می‌آد... گشت محافظت هم عقب مونده.

-از این ترافیک دربیاییم پیداشون می‌کنیم.

راننده با کلافگی از آینه به عقب نگاه انداخت. کمی راه داشت به عقب برود. صدای بوق ماشین‌ها و فریاد رانندگان بی‌اعصاب فضا را پر کرده بود. مأمور بدرقه از آینهٔ کنار به عقب نگاه کرد و یک‌باره گفت: بزن رو ترمز!

همان‌وقت پشت ون، پونه و زن میان‌سال با هم گل‌آویز بودند و زنان دیگر با هیجان دست می‌زدند و تشویقشان می‌کردند. اما یک‌باره همه چیز تغییر کرد. درست مثل حرکت آهستهٔ یک فیلم، سرعت اتفاقات کند شد و کمی بعد صدای کوبیده شدن ون آگاهی کف

خیابانی پایین پل، آخرین تصویر ترسناک این صحنه بود.

پونه با چشم‌هایی که یک‌باره تا انتها باز شد به صندلی‌هایی که حالا بالای سرش بود، نگاه انداخت. دنیا وارونه شده بود انگار. پلک زد و چیزی از پیشانی‌اش شره رفت تا روی چشم‌هایش. نگاهش که رنگ خون گرفت، چشم‌هایش هم بسته شد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#دویست_و_نود_و_نه

شادی پرسید:می‌خوای من بشینم؟

کسرا بی‌حوصله نگاهش کرد. جلوی منزل آنها ایستاده بودند. شادی با لبخندی نرم‌تر گفت: رانندگیم بد نیستا. تو هم که اعصاب نداری!

کسرا سوئیچ را به سوی او انداخت و او آن را در هوا گرفت. کمی بعد کسرا کنار او نشسته بود و شادی با سرعتی آهسته به سوی خیابان می‌راند. در همان‌حال

گفت: تو الآن نگران چی هستی؟ بابات که گفت فعلا خونه‌تون می‌مونه.

کسرا اخم‌آلود جواب داد: تو انگار نمی‌فهمی چی می‌گی؟

-معلومه که می‌فهمم! ادعای بابات کم‌چیزی که نیست، اما الآن چاره‌ای نداری جز این‌که واقعیت این موضوع رو بفهمی.

-دردسرم کمه، پدرمم یه کار دیگه گذاشت رو دستم.

موبایلش توی جیب پیراهنش می‌لرزید. آن را از جیب بیرون آورد و با نگاهی گذرا به شماره جواب داد: بگو نیک‌روز!

-سلام، کجائید سرگرد؟

-دنبال بدبختی! چی شده؟

-پونه علیپور، متهم پروندهٔ قتل رزا شهباز... امروز تو راه زندان ناپدید شده!

ابروهای کسرا به پیشانی‌اش چسبید و با حیرت تکرار کرد: ناپدید شده؟

شادی در حین رانندگی نگاهی به او انداخت و نیک‌روز پشت خط جواب داد: بله... بعد از یه

تصادف زنجیره‌ای، ون آگاهی از روی پل سقوط کرده و این میون پونه علیپور هم ناپدید شده.

کسرا با خشم واگویه کرد: گندت بزنن!

و بعد بلندتر گفت: می‌آم آگاهی!

تماس را قطع کرد و شادی با تردید پرسید: مسیر عوض شد؟

-آره... باید برم آگاهی.

-چی شده؟

-متهم پرونده ناپدید شده.

شادی با تردید پرسید: ناپدید شده یا... فرار کرده؟

کسرا متفکر و کلافه جوابی نداد و شادی پرسید: کی بریم خونهٔ چشم‌آذر؟

-می‌ریم... امروز حتما می‌ریم.

شادی در خیابان سرعت گرفت. کمی جلوتر پشت ترافیک ایستاد و موبایلش را درآورد. روی نام شایان کلیک کرد، اما پسرهٔ نادان هنوز خاموش بود.

و شایان همان وقت روی صندلی کنار بیتا نشسته بود!

بطری آب معدنی را به لبش چسباند و با تأسف گفت:
من هنوزم می‌گم باید بری پیش پلیس!

بمانا وقت رانندگی از آینه نگاهشان کرد. بیتا اما سر تکان داد. نومید و ترسیده بود. جواب داد: نه! الآن فقط می‌خوام برم خونه... می‌خوام این کابوس تموم بشه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد

-یارو داشت می‌کشدت!

-هر چی بود تموم شد!

بمانا دخالت کرد: منم با شایان موافقم. هنوز دیر نشده... بریم پیش پلیس!

بیتا بغض کرد و با صدایی خش‌دار جواب داد: تقصیر خودِ احمقم بود.

شایان گفت: اون‌که بله! دخترهٔ خر نفهم!

-تو دیگه هیچی نگو... حالم خوب نیست.

شایان با خشم نگاهش کرد، اما بمانا با لحنی دلجویانه گفت: الآن وقت سرزنش و ملامت نیست. من می‌تونم کمکت کنم... بریم آگاهی؟

بیتا چشمانش را پاک کرد و سرش را محکم تکان داد: نه... منو ببرید خونه‌مون.

بمانا با تأسف نفسی کشید و شایان با خشم پرسید: فکر کردی به پدرت چی می‌خوای بگی؟

بیتا با چانه‌ای لرزان جواب داد: راستشو! کتک خونهٔ بابام شرف داره به زرق و برق خیابون!

بیتا با این حرف سرش را به صندلی تکیه داد. صدای رادیو سکوت ماشین را می‌شکست. گوینده با حرارت می‌گفت: تمامی مسیرهای منتهی به درکه از سوی بزرگراه چمران و بزرگراه شیخ فضل‌الله مسدود می‌باشد و ترافیک در این محدوده‌ها سنگین گزارش شده است.

***

روی عروسک پارچه‌ای‌اش دست کشید، اما به این راضی نشد. بغلش کرد و روی تختی که یک‌وقتی روی آن می‌خوابید و رویا می‌بافت، نشست. نگاهش در اتاق خانهٔ پدری به گردش درآمد. آفرین با وسواس

همهٔ نشانه‌هایی را که یک زمانی دخترش را با آن می‌شناختند، حفظ کرده بود؛ از همین عروسک نرم و کهنه گرفته تا روتختی چهل‌تکه‌ای را که تابستان پانزده سالگی دوخته بود.

نفسش حسرت‌بار بود. دیدن هربارهٔ این اتاق داغش را تازه می‌کرد و یادش می‌آورد که یک روزی با بی‌رحمی از امنیت این اتاق بیرون کشیدنش و به زور به همسری مردی درآوردنش که خانه‌اش نه گرم بود و نه امن.

در اتاق با صدای آرامی باز شد و کتایون به مادر نگاه کرد. آفرین لبخند نداشت؛ اصلا صورتش هیچ حسی نداشت؛ تنها شاید انتهای نگاهش می‌شد ردی از نگرانی را دید؛ همان حس قدیمی بیست‌ساله را!

کتایون با صدایی که به پچ‌پچ شبیه بو، پرسید:
کجاست؟

آفرین مقابل او، روی صندلی نشست و با خستگی جواب داد: تو اتاقه.

-نمی‌خواد بره؟

آفرین بدون این‌که جوابش را بدهد، نگاهش کرد. چه غریبه شده بودند با هم! زمزمه کرد: کسرا ازم قول گرفته نذارم از خونه بره بیرون.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_یک

کتایون بی‌تفاوت شانه بالا انداخت: نترسید... اتفاقی براش نمی‌افته... آدمی که این‌همه سال دهنشو قرص نگه داشته، بعد از اینم حرفی نمی‌زنه.

آفرین کلافه بود. به برگه‌هایی که روی تخت، درست کنار کیف او بود، نگاهی انداخت و پرسید: تو چی‌کار کردی؟

کتایون یکی از برگه‌ها را برداشت. از هیجان لحظات اولی که با این برگه‌ها وارد خانه شده بود، گذشته بود. با این‌همه هنوز می‌شد در نگاهش رگه‌هایی از امید را دید.جواب داد: اینا رو امروز مهبد بهم داد. کارمند انبار شرکته!

آفرین با نگرانی پرسید: تو اصلا مراعات نمی‌کنی دختر؟ همین‌جوری بی‌گدار به آب می‌زنی. نمی‌گی اگه اون مرتیکه، منافی، بفهمه چه بلایی سرت می‌آره؟

-منافی امروز احضار شده بود دادگاه. حواسش به من نبود... اینا رو هم مهبد بعد از دادگاه تو یه جای پرت به من داد.

-چی هست؟

کتایون به نوشته‌های برگهٔ رویی نگاه کرد و مرموز و آهسته زمزمه کرد: سند فلاکت اردوان!

آفرین دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: ببینم.

کتایون برگه را به دستش داد و آفرین آن را خواند. نگاهش به نوشته‌ها بود که گفت: پس غوره‌های صبرمون مویز شدن!

-بعد از بیست سال آقا تو تله افتاد!

آفرین برگه را به دست او داد و گفت: من نگرانتم... حواست به خودت هست؟

کتایون سر تکان داد، اما با نگاهی غمگین جواب داد: سپنتا رو از دست دادم!

آفرین اخم کرد و گفت: بازی هنوز تموم نشده دختر. سپنتا هم بچه نیست که نفهمه!

-غرورش له شد.

آفرین از روی تخت بلند شد و گفت: من درستش می‌کنم. نگران نباش.

-کجا می‌ری؟

-می‌رم ببینم بابات چی‌کار می‌کنه!... بعد عمری برگشته خونه... برم یه چای بدم دستش.

کتایون پوزخند تلخی زد و نگاهش را به سوی پنجره چرخاند.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_دو

آگاهی شلوغ بود. کسرا با قدم‌هایی تند به سوی اتاق سرهنگ می‌رفت و در همان‌حال نیک‌روز پابه‌پای او

پیش می‌رفت و حرف می‌زد: آزاد مستوفی، مهندس کشاورزی، عکاس و فیلم‌بردار مجالس...

کسرا بی‌حوصله گفت: اینا رو می‌دونم... اصل مطلب رو بگو.

-تو هفت‌سالگی پدرش تو یه نزاع خیابونی کشته می‌شه و...

کسرا متعجب نگاهش کرد و نیک‌روز ادامه داد: مادرش با دریافت دیه، به نیابت از بچه‌هاش رضایت می‌ده... البته خونوادهٔ پدریِ آزاد هم به‌خاطر گرفتن دیه و سر و سامون دادن به زندگی نوه‌هاشون رضایت می‌دن.

-نوه‌هاشون؟ این پسره گفت خواهر و برادری نداره!

-الآن نداره... یه خواهر داشته که مرده... یعنی خودکشی کرده!

کسرا میان کریدور ایستاد و دقیق به نیک‌روز چشم دوخت. نیک‌روز پروندهٔ قرمزش را باز کرد و این‌بار با نگاه به اوراق داخل پوشه ادامه داد: آناهیتا مستوفی، متأهل و شاغل، دوازده سال پیش با خوردن تعداد زیادی قرص خواب خودکشی کرده!

-دلیل خودکشیش چی بوده؟

نیک‌روز سر تکان داد و جواب داد: متأسفانه چیزی پیدا نکردم.

-همسرش کی بود؟ اینو تونستی بفهمی؟

نیک‌روز لبخند معناداری زد و جواب داد: قسمت جالب ماجرا همین‌جاست.

-معما طرح نکن مرد. حرف بزن.

-آناهیتا مستوفی، همسر سابق اردوان منافی بوده؛ یکی از سهام‌دارای شرکت «شم»!

کسرا مات و ناباور نگاهش می‌کرد. مغزش از هجوم اطلاعات پراکنده و بی‌ربط در حال انفجار بود. با صدای بلند واگویه کرد: اردوان یه پسر داشت... اینو گفته بودی!

-بله... یه پسر دوازده‌ساله به نام متین!

-اون بچه الآن کجاست؟

-نمی‌دونم!

کسرا با حالی کلافه و عصبی گفت: «نمی‌دونم» جواب من نیست. اون بچه الآن باید ششم باشه. از آموزش‌پرورش...

-پیگیری کردم... تو مدارس دولتی و غیر دولتی تهران بچه‌ای با مشخصات متین و پدرش حضور نداره!

-اون بچه آب نشده بره تو زمین... پیداش کن نیک‌روز... غیر از اون گفتی خواهر آزاد شاغل بوده؟

-سوابق بیمه‌ایش اینو می‌گه!

-پس حتما تو سوابق بیمه‌اش قید شده تو کدوم اداره یا کارگاه صنفی مشغول بوده!

-بله، قید شده!

-قسطی حرف نزن مرد حسابی.

نیک‌روز برگه‌ای از میان پوشهٔ قرمزش بیرون آورد و آن را به سوی کسرا گرفت و جواب داد: منشی مدیر عامل بوده تو شرکت تجهیزات پزشکی «ایران رز طب»!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سه

کسرا به او خیره بود و او با لبخندی محو نگاهش می‌کرد. این‌بار خود بدون سوال ادامه داد: «ایران رز طب» شرکت سابق منوچهر شهباز بود که قبل از تأسیس «شم» اساس‌نامه‌شو باطل کرد!

کسرا چشم‌هایش را بست. تمرکزش را از دست داده بود. وقتی چشم باز کرد، به سوی اتاق سرهنگ چرخید و با لحنی آمیخته به حیرت گفت: تا بعد از ظهر تمام سوابق شناسنامه‌ای و بیمهٔ اردوان منافی رو میزم باشه!

در زد، وارد شد و نیک‌روز با لبخند گفت: آخر این پرونده، از ربط آدمای این ماجرا، هر دومونو تو امین‌آباد بستری نکنن شانس آوردیم!

سرهنگ وسط اتاق قدم می‌زد و عصبانیت تعریف دقیقی از حال او نبود. سرگرد حاتم هم بود؛ جایی کنار اتاق ایستاده و با نگرانی به مافوقش نگاه می‌کرد.

کسرا پا کوبید و سرهنگ شماتت‌بار نگاهش کرد. مجال حرف به او نداد. گفت: مایهٔ خجالته!

کسرا با کلافگی سکوت کرد و صدای سرهنگ بالا رفت: دو تا جسد رو دستمونه و تنها متهم پرونده غیب

شده و غیر از اینا... یه دختر هم گم‌وگور شده!...
میرزاده تو این دو هفته دقیقا چی‌کار کردی؟

کسرا سرش را بالا گرفت و به چشمان خشمگین او نگاه کرد. سرهنگ خبر نداشت او دو هفتهٔ پردلهره را از سر گذرانده بود؛ از دیدن خواهرش در منزل اردوان منافی، یکی از افراد مربوط به همین پروندهٔ لعنتی تا بیرون کشاندن پدرش از آگاهی، همین امروز؛ آن‌هم وقتی با دیوانگی قاتل بودن خود را دم گرفته بود.

خواست چیزی بگوید، اما سرهنگ انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت: نه!... هیچی نمی‌گی. فقط می‌خوام پرونده و همهٔ اطلاعاتشو به حاتم تحویل بدی!

کسرا محکم پلک زد. این نشدنی بود. حالا دیگر پای پدرش هم به یک سوی این ماجرا می‌رسید و این ترسناک بود.

حاتم سرش را پایین انداخته بود. حال او را درک می‌کرد. خودش هم وقت تحویل گرفتن پروندهٔ نیمه‌کارهٔ رشیدی همین حس احمقانه را داشت. لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و کوتاه جواب داد: سه روز سرهنگ...

-حرفشم نزن!

-من پونه علیزاده رو پیدا می‌کنم... فقط بهم مهلت بدید.

-یا دستورو اطاعت می‌کنی یا...

-دو روز سرهنگ... دو روز بهم فرصت بدید پونه و قاتل رو با هم براتون می‌آرم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهار

سرهنگ با خشم و ناباوری نگاهش می‌کرد. کسرا نفسی کشید و مطمئن‌تر از قبل گفت: اگه تو این مدت موفق نشدم، خودم پرونده رو تحویل می‌دم!

سرهنگ سری تکان داد و با آن لحن دستوری‌اش جواب داد: و البته بعدش منتظر تعلیق و اخطار انضباطی هم باش!

کسرا پا کوبید و سرهنگ وقتی به سوی میزش می‌رفت، گفت: می‌تونی بری!

کسرا نگاهی به تبسم انداخت و او با لبخند بدرقه‌اش کرد. وقتی در راهرو جلو می‌رفت، امین علیپور همراه با همسرش منتظر او بودند. آن‌سوتر فرنگیس هم بود و البته بهداد!

امین زودتر از بقیه به سوی او پا تند کرد و وقتی با او هم‌قدم می‌شد، پر از نگرانی و تشویش پرسید: چه بلایی سر دخترم اومده؟

کسرا به سوی انتهای راهرو می‌رفت. در همان‌حال جواب داد: اینو شما باید بگید!

صدای امین بالا رفت: داری مزخرف می‌گی! ون پلیس با یه تصادف ناجور وسط اتوبانه و همهٔ سرنشیناشو رسوندن بیمارستان، اما از دختر من خبری نیست. بعد تو به من طعنه می‌زنی!

کسرا جلوی در خروج ایستاد. نگاهی به او و بعد نگاهی به بهداد انداخت و معنادار گفت: دختر شما همین امروز منتقل شد به زندان و درست همین امروز پل با یه تصادف زنجیره‌ای مسدود شد و درست همین امروز ون پلیس از بالای پل پرت شد پایین و این میون چند سرنشین با شرایط وخیم منتقل شدن بیمارستان و درست همین امروز وسط این غائله دختر

شما که از قضا خیلی هم از زندان می‌ترسید، مفقود شد! شما جای من! خودتون چی فکر می‌کنید؟

امین خشمگین بود. با نفس‌هایی تند نگاهش می‌کرد و صورتش هر لحظه بیشتر سرخ می‌شد. بهداد قدمی جلو آمد و قبل از این‌که امین به مرز انفجار برسد، با لحنی آرام‌تر از او گفت: ما هنوز درست نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده. فقط از آگاهی تماس گرفتن و خبر مفقود شدن پونه رو دادن...

کسرا به سوی در چرخید. عجله داشت. گفت: باید منتظر بمونید تا بتونیم به یه جمع‌بندی برسیم.

صدای فرنگیس می‌لرزید: تکلیف دخترم چی می‌شه؟

-هر خبری بشه بهتون اطلاع می‌دم!

کسرا با این حرف در را پشت سرش رها کرد و امین با خشمی بسیار گفت: من آخرش این مرتیکه رو می‌کشم!

بهداد به نیم‌رخ عصبی او زل زده بود، اما فکرش پیش پونه بود و نگران شرایطی که او ممکن بود داشته باشد.

پونه همان‌وقت روی تختی در یک خانهٔ غریبه با چشم‌هایی بسته نالید: آی...!

صدایی آمد: خوبه... آفرین دختر... چشماتو آروم باز کن...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنج

دست پونه به سوی سرش رفت و دوباره نالید: آب...

-چشماتو باز کن!

-آب... می‌خوام.

-باشه... چشماتو باز کنی بهت آب می‌دم.

پلک‌های دخترک لرزید، اما توان باز نگه داشتن چشمانش را نداشت. با این‌همه از میان پلک‌های لرزانش سایه‌ای از یک مرد را دید. هر چه بیشتر می‌گذشت، درد بیشتر در جانش می‌پیچید.

سعی کرد بزاق اندکش را ببلعد، اما انگار توان بلعش را از دست داده بود.

مرد با صدایی آرام گفت: بیهوش بودی... احتمالا ماهیچه‌های حلقت متورم شده... یه‌کم بگذره همه چیز عادی می‌شه.

-آب... می‌خوام.

مرد به عقب برگشت و دستمال کاغذی را آهسته در لیوان خیس کرد. آن را به لب‌های خشک او مالید و گفت: فعلا همین‌قدر بسه.

پونه برای گرفتن سهم بیشتری از آبِ دستمال کاغذی تقلایی کرد، اما بخیه‌ای که درست کنار لبش خورده بود، ناله‌اش را درآورد. با صدایی نیمه‌جان پرسید: من... کجام؟

مرد لبخند زد: یه جای خوب!

پلک‌های پونه می‌لرزید. سعی کرد تصاویر بیشتری را به ذهن بسپارد، اما چشم‌هایش توان باز ماندن نداشتند. با درماندگی به سایهٔ مرد نگاه کوتاهی انداخت و وقتی دوباره چشمانش بسته می‌شدند، پرسید: تو... کی... هستی؟

مرد لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لبخندی که عمیق‌تر می‌شد، جواب داد: می‌تونی منو سلیم صدا کنی!

پونه باز هم تلاش کرد چشمانش را باز کند و این‌بار تنها خاطره‌ای از لب‌های کشیدهٔ مرد در ذهنش ماند. چشم‌هایش بسته و دستش از لبهٔ تخت آویزان شد.

سلیم از لب تخت بلند شد. سرنگی در سرم او خالی کرد و به سوی در راه افتاد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شش

***

رو به جنوب می‌راند!

شادی موبایلش را در کیفش انداخت و با صدایی خسته گفت: مامان نگرانه. باید زودتر برگردم خونه.

کسرا جوابی نداد و شادی وقتی با دقت بیشتری به خیابان نگاه می‌کرد، پرسید: چرا می‌ری پایین؟

کسرا بی‌اینکه نگاهش کند، جواب داد: باید برم سراغ پدر و مادر اون دختره؛ بیتا لطفی.

-اگه برگشته بود به آگاهی اطلاع می‌دادن.

-رفتنم ربطی به برگشتن اون دختره نداره.

-قضیه چیه کسرا؟ داری دور خودت می‌چرخی!

کسرا محکم پلک زد و با لحنی عصبی جواب داد: سر و ته این پرونده رو پیدا نمی‌کنم. گذشته و آینده‌ش به‌هم پیچیده. هنوز نمی‌دونم کجای این ماجرام!

شادی نگاهش می‌کرد. نفسی کشید و آرام‌تر از او پرسید: به‌خاطر پدرت نگرانی؟

-نباشم؟

شادی صاف نشست. به خیابان زل زد و زمزمه کرد: همهٔ این اتفاقا یه نقطهٔ تلاقی دارن. باید اون نقطه رو پیدا کنی!

-تو چی فکر می‌کنی؟ این نقطه کجاست؟

شادی شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه کرد: نمی‌دونم.

-باید از اول مرور کنم... از اول...!

شادی نفسی کشید و با کمی مکث گفت: پدر من خونه خریده بود... بدهکار بود... براش از بانک اخطاریه اومده بود!

-جسد یه دختری به اسم اکرم راز تو ارتفاعات توچال پیدا شد. حامله بود. با لباس‌هایی که به وضعیت مالیش

نمی‌خورد. شکستگی استخوان داشت، اما دلیل مرگش نیش نوعی عنکبوت بود.

-دکتر نعیم‌زاده بهم گفت پدرم شریف بود. اینو داود هم گفته بود؛ وقتی از بابام حرف می‌زد. بعد یهو خبر خودکشی مردی که همه به شرافتش قسم می‌خوردن، پیچید!

-جسد دوم وقتی پیدا شد که دوست مقتول کنار جنازه‌ش بود. گردنبند متهم تو مشت مقتول بود و علت مرگش، درست مثل جسد اول نیش همون عنکبوت بود. با همون شکستگی‌ها و البته با سابقهٔ سقط جنین!

-بعد از مرگ بابام، رو صورت معلم شیمی مدرسه و پسرش اسید پاشیدن. مدرسه منحل شد و بچه‌ها رو تو مدارس نواحی مختلف شهر پخش کردن. اما معمای مرگ پدر من و اسیدپاشی تو و پدرت مجهول موند تا... امروز.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفت

-اکرم راز دختر فقیری بود که آرزو داشت با یه مرد پولدار ازدواج کنه، برعکس رزا شهباز که پدرش مدیرعامل یه شرکت دارویی بزرگه و از قضا همین اواخر به اتهام واردات داروهای مشکل‌دار تو دردسر افتاده.

-پدر من مرد و پدر تو خودشو بازخرید کرد و معلم زیست همون سال گم و گور شد و...

شادی به این‌جا که رسید سکوت کرد و ابروی کسرا بالا پرید.

شادی وقتی به او نگاه می‌کرد، آهسته‌تر از قبل زمزمه کرد: دفتردار همون مدرسه، با وجود این‌که سن و سالی داشت، اما تونست دبیر شیمی رو برای ازدواج با دخترش راضی کنه!

کسرا دستی به موهایش کشید و وقتی پشت سر پژویی با سرعتی آرام حرکت می‌کرد، حرف او را ادامه داد: هر دو دختر تو آتلیه‌ای به اسم بوف سفید عکس گرفتن. مدیر آتلیه، آزاد مستوفی، از دانش‌آموزان همون مدرسهٔ قدیمیه.

-من با آگهی‌ای که مادرم تو روزنامه پیدا کرده بود، تونستم تو آموزشگاه کنکور علامهٔ حلی کار پیدا کنم و

پوپک با معرفی من، تو همون آموزشگاه همکارم شد. مدیر آموزشگاه، توحید فتحی از دانش‌آموزان مدرسهٔ عدالته!

-مقتول و متهم دوم، هنرآموزان کارگاه نقاشی آدینه بودن و کامران آدینه تو عدالت بود.

-پدر تو خودشو تو خونه زندانی کرد، اما ارتباطشو با یکی از دانش‌آموزان سابقش ادامه داد؛ دکتر سلیم نعیم‌زاده!

-کتایون از داود جدا شد، اما به‌طور پنهانی و موقت با شریک مالی شرکت شهباز یعنی اردوان منافی ازدواج کرد. اردوان شوهر خواهر آزاد مستوفی، عکاس آتلیهٔ بوف سفید بود و الآن باید یه بچهٔ دوازده‌ساله به نام متین داشته باشه که البته معلوم نیست کجاست!

شادی کلافه و حیرت‌زده دستی به مقنعه‌اش کشید و گفت: انگار یکی یه مشت مهره ریخته و ما مجبوریم جای هر مهره رو روی صفحه مشخص کنیم.

کسرا مرموزانه پرسید: من هنوز جای تو رو هم رو صفحه پیدا نکردم!

شادی پوزخند زد: جای من مشخصه سرگرد! دنبال دلیل خودکشی بابام می‌گردم!

-با دیدن سلیم تو کافه؟

شادی سرش را به صندلی تکیه داد و وقتی به نیم‌رخ او نگاه می‌کرد، جواب داد: من به روش خودم پیش می‌رم.

-روشت احمقانه و... مزخرفه!

-نمی‌تونی به من تهمت بزنی! بهت اجازه نمی‌دم!

-خودت فکر کن ببین چی‌کار کردی! رفتی با اون عوضی تو کافه...

-من اگه دنبال این کارا بودم، امروز...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشت

شادی به این‌جا که رسید یک‌باره سکوت کرد و کسرا با نگاهی دقیق به سوی او چرخید. شادی به سوی خیابان برگشت، اما کسرا به تندی پرسید: امروز چی؟ قضیه چیه؟

-هیچی!

-شادی! داری چی‌کار می‌کنی؟

شادی جوابی نداد و کسرا با خستگی گفت: تو دیگه یه معما به این کتیبهٔ پر از سوال اضافه نکن. بگو بدونم قضیه چیه!

شادی به سوی او چرخید و بی‌حوصله جواب داد: از قضاوت خوشم نمی‌آد. اگه دهن باز کنم باز هم...

-هیچی نمی‌گم، فقط بگو بدونم چی شده!

-سپنتا!

کسرا نگاه تندی به او انداخت و شادی ناآرام ادامه داد: من مطمئنم بچه‌های آموزشگاه دارن یه غلطی می‌کنن. این از رفت و آمدشون به بوف سفید معلومه. شایان و سپنتا هم تو همین تیمن.

-خب!

-سپنتا...

-تلگرافی حرف نزن دختر. بگو سپنتا چه غلطی کرده؟

-ازم خواسته امروز تو فاطمی ببینمش... گفت... گفت اگه برم دیدنش بهم می‌گه شایان کجا داره چه خاکی تو سرش می‌ریزه!

کسرا تأسف‌بار سر تکان داد و پرسید: نمی‌خوای بری؟

-نه!

-اما می‌ری!

شادی حیرت‌زده نگاهش کرد و کسرا وقتی تندتر می‌راند، زمزمه کرد: من پشت سرت می‌آم... حواسم بهت هست!

شادی اخم کرد. در صندلی فرو رفت و غر زد: سلیم رو تو کافه دیدم، منو به حماقت متهم کردی. این‌که معلوم نیست چی تو سرشه!

کسرا به راست پیچید. سرعتش زیاد بود. جواب داد: سپنتا کبریت بی‌خطره!

شادی بهت‌زده و عصبی، با صدایی بلند جواب داد: بی‌ادب!

کسرا اما بی‌توجه به حرف او ادامه داد: اون بچه هارت و پورت داره، اما جرأت غلط اضافی نداره. این قرار هم... حتم دارم یه درد و مرگی پشتش هست.

شادی سر تکان داد. نگاهش به ظهر خیابان بلاتکلیف و درمانده بود.

دخترک پای چشمش کبود بود. هق‌هق می‌زد و التماس می‌کرد: بابا غلط کردم... بابا گه خوردم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نه

اما مرد گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. با کمربندش فقط می‌کوبید و با آن صدای تودماغی و خمارش نعره می‌زد: کدوم گوری بودی پتیاره؟ یه شهر دنبالت می‌گشتن.

زهره با گریه و التماس سعی داشت مرد را عقب بکشد، اما مرد نمی‌فهمید. فقط می‌کوبید، فحش می‌داد و لگد می‌زد و در هر تکانِ او، گوشه‌ای از تن و روح بیتا بود که خرد می‌شد.

صدای زنگ میان فریادهای مرد گم شد، اما نوبهٔ بعدی که صدای زنگ بلند شد، زهره نالید: دارن در می‌زنن... خاک تو سرم... همسایه‌هان... مرد دست بردار از جون این دختره... می‌رن زنگ می‌زنن پلیس می‌آدها!

مرد نفس‌زنان کمربند را کناری انداخت و به صورت عرق‌کرده‌اش دست کشید. نگاهش به بیتا دیوانه و وحشیانه بود. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با لحنی ترسناک گفت: امشب خودم می‌کشمت!

چانهٔ بیتا می‌لرزید. در خودش مچاله شده بود و جان نداشت حتی هق بزند.

مرد به سوی در رفت و زهره با چشمانی خیس به دختر مفلوکش نگاه کرد. بیتا با آخرین توانی که در تنش مانده بود، بلند شد. دست شکسته‌اش نبض گرفته و درد نفسش را برده بود. روسری را روی موهایش کشید. نفسش به سختی بالا می‌آمد. کوله‌اش را با دست سالمش روی دوش انداخت و زهره نالید: بیتا!

بیتا به پشت سرش نگاه نکرد. از اتاق بیرون رفت و نگاهی به در نیمه‌باز خانه انداخت. می‌توانست سایهٔ پدرش را ببیند که با زیرشلواری از پله‌های آجری خانه پایین می‌رفت. دماغِ خیسِ خونش را بالا کشید و به پله‌های منتهی به پشت بام نگاه کرد.

مرد در را گشود. حالا سیگاری گوشهٔ لبش بود. انتظار دیدن یکی از همسایه‌های فضول محله را

داشت، اما با دیدن کسرا شوکه شد. به موهای خلوتش دستی کشید و سعی کرد نفس تندش را کنترل کند.

کسرا با تردید از کنار شانهٔ او سرک کشید و گفت: سلام.

مرد خود را جمع‌وجور کرد و سیگارش را زمین انداخت. جواب داد: سلام.

کسرا به سر و ظاهر آشفتهٔ او نگاه کرد. ظاهرا اوقات خوبی را نگذرانده بود. با ابرویی بالاپریده پرسید: از دخترتون خبری نشد؟

مرد لبش را با زبان تر کرد. موهای کم‌پشت، اما بلندش بازیچهٔ باد شده بود. سر تکان داد و با حالی دستپاچه جواب داد: نه... خبری نشده هنوز. مام منتظریم برگرده.

کسرا حرفی نزد، اما نگاهش روی چشم‌های مرد سنگین بود. کمی بعد وقتی در آن کوچهٔ تنگ به سوی ماشین می‌رفت، فکر می‌کرد مقصد بعدی‌اش کجا باید باشد؟!

مرد در را پشت سرش بست و با قدم‌هایی بلند به خانه برگشت، اما ضجه‌های زن میخکوبش کرد. کنار پله‌های موکت‌شده ایستاد و با حیرت به در خرپشته که

مثل آونگ روی لولا می‌رقصید نگاه کرد. این‌بار مکث نکرد و پله‌ها را دو تا یکی بالا دوید، اما دیر شده بود!

کسرا پشت فرمان نشست و شادی پرسید: از بیتا چه خبر؟

او وقتی در خیابان شلوغ راه می‌افتاد، جواب داد: ظاهرا هنوز برنگشته!

-ظاهرا؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_ده

کسرا چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: باباهه خیلی پریشون بود. غلط نکنم داشت یه چیزی رو پنهون می‌کرد.

-چرا باید دروغ بگه؟

-معلوم می‌شه!

این را کسرا گفت و موبایلش را درآورد. کمی بعد با لحنی دستوری گفت: نیک‌روز... یه حکم تفتیش بگیر. تا قبل از ظهر می‌خوام خونهٔ پدر بیتا لطفی بازرسی بشه. هر نشونه‌ای از برگشت اون دختر دیدید، به من اطلاع بدید.

گوشی را روی داشبورد گذاشت و شادی با نفسی بلند گفت: همه چیز بهم پیچیده.

-آره، اما وسط این پیچیدگی تو هنوز حرفهایی داری که به من نگفتی!

-باز شروع نکن. خسته‌م... می‌خوام برم خونه.

-می‌رسونمت، اما قبلش بهم می‌گی چی شد که رفتی سراغ داود!

صدای شادی غریبه و لحنش تند بود: من فقط دنبال دلیل مرگ پدرمم... برعکس تو که انگار هیچ‌وقت نخواستی بدونی کیا، به چه دلیل به تو و پدرت حمله کردن!

-داود چیزی از عاقبت چشم‌آذر نگفت؟

-نه... تو فکر می‌کنی واقعا مرده؟

-نمی‌دونم... قبل از دونستن واقعیت مرده یا زنده بودن چشم‌آذر، باید بفهمم پدرم داره چیو پنهان می‌کنه.

کسرا این را گفت و از تقاطع گذشت.

همان وقت توحید در تلفن می‌گفت: شما نگران چی هستید حمیراخانم؟ اتفاقی نمی‌افته!

اما این حرف‌ها حمیرا را آرام نمی‌کرد. در اتاقش قدم می‌زد و می‌گفت: من مثل تو خوشبین نیستم توحید. بعد از بیست سال داره یه قبری نبش می‌شه و اگه این اتفاق بیفته پای همه‌مون گیره!

توحید دستی به موهایش کشید و پرسید: ترنج کجاست؟

حمیرا پشت پنجره ایستاد. عصبی بود و نفس‌نفس می‌زد. جواب داد: تو باغه؛ روی تاب داره فکر می‌کنه.

-می‌آم اونجا!

-نه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_یازده

حمیرا با قاطعیت گفت نه و ادامه داد: هیچ بعید نیست اون سرگرده دوباره این‌ورا پیداش بشه. این روزا این‌جا نیا.

-نگران ترنج هستم.

-چاره‌ای نداریم توحید... باید احتیاط کنیم تا این طوفان بخوابه.

توحید مشتش را روی فرمان کوبید و با خداحافظی بی‌حس و حالی تماس را قطع کرد. کمربندش را باز کرد و وقتی پیاده می‌شد، نگاه دقیقی به اطراف انداخت. نشانی را درست آمده بود؛ یک خانهٔ یک طبقه در حاشیهٔ مهرشهر کرج!

به سوی آیفون رفت، اما بدون این‌که زنگ بزند، با موبایل شماره‌ای گرفت و کمی بعد کوتاه و دستوری گفت: درو باز کن!

به دقیقه نکشیده، در باز شد و او قدم به حیاط گذاشت. نگاهش در و دیوار را می‌کاوید. از این خانه و خاطرات تلخش متنفر بود. از میان باغچه‌های خشکیدهٔ آن که رد می‌شد، سایهٔ کسی را دید که به سوی در می‌آمد.

از پله‌ها بالا رفت و همان وقت در باز شد. توحید اخم کرد. کیفش را به دست دیگرش داد و غر زد: همیشه گند می‌زنید!

بی‌دعوت وارد شد و سلیم در را پشت سرش بست!
مدعی و طلب‌کار جواب داد: تو اگه بهتر می‌تونستی، خودت انجامش می‌دادی!

توحید کیفش را روی میز گذاشت و بازش کرد. از داخل کیفش کیسه‌ای دارو بیرون آورد و گفت: پای منو به این کثافت‌کاری نکشونید. اومدم این داروهای لعنتی رو بدم و برم!

-تو همین الآنم پات وسط این ماجراست!

توحید به سوی شومینه چرخید و کامران وقتی هیزم‌های شومینه را جابه‌جا می‌کرد، با اخمی تند ادامه داد: نمی‌تونی خودتو بکشی کنار!

صدای توحید بالا رفت: من تا دیشب از چیزی خبر نداشتم. اگه توی عوضی بهم زنگ نمی‌زدی...

-بی‌چشم و رو نباش. ما قبلا یه بار تو رو از دردسر نجات دادیم. حالا...

توحید میان حرفش رفت: همون وقتم پای همه‌تون گیر بود. اگه...

سلیم بی‌حوصله میانه را گرفت: هر دو تون خفه شید! الآن وقت یقه‌گیری نیست احمقا!

توحید روی کاناپه یله داد و کامران از شومینه فاصله گرفت. سلیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: وقت زیادی نداریم. این دختره هم حال خوبی نداره. باید زودتر راه بیفتیم؛ قبل از این‌که...

حرفش را نصفه رها کرد و توحید با حالی آشفته، وقتی به موهایش چنگ می‌زد،واگویه کرد: چه افتضاحی شد... چه کثافتی به‌هم زدید!

جملهٔ آخرش را وقتی گفت که نگاهش در چشم‌های سلیم بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_دوازده

سلیم اما پوزخند زد. به سوی آشپزخانه که می‌رفت، با خونسردی جواب داد: یه جور حرف می‌زنی هر کی

ندونه گمون می‌کنه بچه پیغمبری! لااقل تو این اداها رو در نیار.

این‌بار کامران بود که لاقید و عصبی گفت: لعنت به همه‌تون که منو بی‌دلیل تو دردسر انداختید.

سلیم لیوانی نوشیدنی برای خود ریخت. آن را نصفه سر کشید و جواب داد: می‌خوای غلط‌غولوطای تو رو هم بشمرم؟ می‌خوای دهن باز کنم تا دودمانت به باد بره؟

کامران با تنفر از او نگاه گرفت و خیره به پنجرهٔ لک‌گرفته زمزمه کرد: برو بابا یابو!

توحید روی صورت عرق‌کرده‌اش دست کشید و پرسید: کی راه می‌افتید؟

سلیم با ابرویی بالارفته نگاهش کرد و معنادار تکرار کرد: راه می‌افتیم؟!

صدای توحید بالا رفت: من هیچ قبرستونی نمی‌آم. برمی‌گردم تهران. حتی فکرشم نکنید با یه فراری بیفتم تو جاده‌ای که ته نداره.

صدای موبایل سلیم بلند شد. او اخم‌آلود چشم از توحید گرفت و با نگاه به صفحهٔ موبایل، به سوی آیفون رفت. در را باز کرد و از همان‌جا به عقب برگشت.

توحید از روی مبل بلند شد و کامران روی پاشنهٔ پا به سوی سلیم برگشت. توحید پرسید: کی بود؟

سلیم نفسی کشید. در ورودی را هم گشود و جواب داد: آزاد!

توحید کلافه و ناآرام به سوی پنجره رفت. وقتی از پشت پرده آزاد را می‌دید که به سوی پله‌های ایوان می‌آمد، ذهنش آهسته‌آهسته به عقب کشیده می‌شد...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سیزده

توحید کلافه و ناآرام به سوی پنجره رفت. وقتی از پشت پرده آزاد را می‌دید که به سوی پله‌های ایوان می‌آمد، ذهنش آهسته‌آهسته به عقب کشیده می‌شد...

این‌بار آزاد هم با آنها آمده بود منزل چشم‌آذر. هیجان داشت و این از زیاده‌گویی‌ها و حتی زبان‌بازی‌هایش معلوم بود.

توحید اما برعکس او و کامران، ذهنش جایی بیرون از زیرزمین بود. هرازگاهی از پنجره سرک می‌کشید و توی حیاط نگاه می‌چرخاند. اما انگار آن خانه خالی از سکنه بود؛ تنها شاید هفته‌ای یک‌بار میهمان دانش‌آموزانی می‌شد که برای تکه‌تکه کردن موجوداتی به بی‌پناهی مارمولک و قورباغه بی‌تاب بودند!

چشم‌آذر قورباغه را گذاشته بود روی میز و با لبخند گفته بود: این پدرسوخته رو امروز تو کوچه پیدا کردم. حسابی سر و صدا راه انداخته بود.

کامران پرسیده بود: قراره چی‌کارش کنید؟

چشم‌آذر خندیده بود: یه کار خوب!

و بعد جعبه‌ای را روی میز جلو کشیده بود. پسرها سرک کشیده بودند و لحظه‌ای بعد عقربی سیاه وحشت‌زده‌شان کرده بود. چشم‌آذر با عشق به عقرب نگاه کرده و آرام‌تر از قبل گفته بود: زهرش می‌تونه این پدرسوخته رو بی‌حس کنه. عین... عین مادهٔ بی‌حسی که تو اتاق عمل استفاده می‌کنن.

آزاد حیرت‌زده گفته بود: گناه داره آقا!

چشم‌آذر اخم کرده و تشر زده بود که: اگه دلشو نداری همین الآن برو!

کامران به او چشم‌غره رفته و او خود را جمع‌وجور کرده بود. توحید چشم از درخت خرمالو و هوای ابری آن سوی پنجره گرفته و چند لحظهٔ بعد همگی خیره بودند به تلاش قورباغهٔ نگون‌بخت که سعی داشت خود را از دم کج عقرب دور نگه دارد، اما دریغ!

چشم‌آذر در جعبه را گذاشته و قورباغهٔ بینوا را روی تخته رها کرده بود. او کمی دست و پا زده و سرآخر بی‌حس و حال روی جعبه وا رفته بود. آزاد حالا عجیب به قورباغه نگاه می‌کرد. جرأت به خرج داده و قدمی جلو آمده بود و با تردید روی پوست مرطوب قورباغه دست کشیده و پرسیده بود: می‌شه مال من باشه؟

کامران با تعجب پرسیده بود: می‌خوای چی‌کارش کنی؟

او جوابی نداده بود، اما چشم‌آذر با مهربانی تلخی گفته بود: مال تو، اما قبلش توضیح بده چه خوابی براش دیدی؟

آزاد در زیرزمین چشم چرخانده و سر آخر رفته بود سوی رخت‌آویز مستعملی که گوشهٔ دیوار بود. آن را جلو کشیده و وقتی طنابی را دور یکی از شاخه‌های آن گره می‌زد، با خشمی که انگار راهی برای برون‌ریزی‌اش یافته بود، گفته بود: دوست دارم تکون خوردنشو روی طناب ببینم!

کامران بهت‌زده و توحید ناباور نگاهش کرده بودند، اما چشم‌آذر نفس آسوده‌ای کشیده و وقتی روی صندلی می‌نشست، گفته بود: کامران وقتو نکش... هر چی می‌بینی بکش...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهارده

توحید کمی بعد به بهانهٔ دستشویی از زیرزمین رفته بود بیرون، اما دور از چشم فیاض از پله‌های ایوان بالا رفته و سعی کرده بود در خانه را باز کند، اما قفل بود. نومیدانه چشم‌هایش را به شیشه‌های یخ‌زده چسبانده بود، اما حیرت کرده بود وقتی روی میز

عسلی، نزدیک پنجره عکسی خانوادگی دیده بود که اردوان منافی میان آن می‌خندید...!

توحید به سوی در چرخید و آزاد وقتی روی عرق پیشانی‌اش دستمال می‌کشید، با خشم پرسید: چرا هر کدومتون هر جا، هر گهی می‌خوره به من زنگ می‌زنید؟

سلیم پوزخند زد و وقتی به سوی اتاق پونه می‌رفت، جواب داد: جانماز نداشته‌تو آب نکش. بین ما تو یکی از همه عوضی‌تری!

آزاد به سوی او خیز برداشت، اما سلیم میانهٔ راه به سوی او چرخید و در نگاهش بُراق شد: هارت و پورتتو بذار بیرون از این خونه. این دختره حال خوشی نداره. بترسه، کارمون سخت‌تر می‌شه.

این را گفت و در اتاق را باز کرد.

آزاد حیرت‌زده به عقب برگشت و وقتی نگاهش بین توحید و کامران می‌چرخید، با عصبانیت پرسید: این مرتیکه زده به سرش؟ همه‌مونو تو دردسر می‌ندازه!

کامران عصبی بود و تا آن لحظه به سختی خود را کنترل کرده بود. قدمی به سوی پنجره رفت، اما نتوانست بیش از آن صبوری کند. یک‌باره به سوی

آزاد چرخید و لحظه‌ای بعد آزاد با دستی که روی خون بینی‌اش گرفته بود، بین میز و مبل، مبهوت و حیران به او نگاه می‌کرد.

توحید پوزخند زد. بی‌توجه به آن دو که عین سگ هار برای هم گارد گرفته بودند، از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت. آفتاب نیم‌روز خرداد هم نمی‌توانست سرمایی را که به جانش افتاده بود، بزداید.

سلیم سِرُم خالی را به سطل زباله انداخت و سِرُم دیگری را جایگزین آن کرد. پونه از میان چشم‌های نیمه‌بازش نالید: آب...!

سلیم کنارش نشست. پلک چشم چپش را پایین کشید و وقتی وضعیت عمومی او را چک می‌کرد، جواب داد: اگه دختر خوبی باشی، یه دستمال تر می‌ذارم روی لبات.

-من... من کجام؟

سلیم فشارش را گرفت و خونسرد گفت: یه جای خوب!

-من... من تو ماشین... بودم... داشتیم... می‌رفتیم... زندان... آی...

پونه ناله‌ای کرد و سعی کرد کمی تکان بخورد، اما دردی که در قفسهٔ سینه‌اش پیچیده بود، جلوی تحرک بیشتر را گرفت. گریه‌اش گرفته بود. بی‌حال و ناتوان زمزمه کرد: من تو... اون ماشین... بودم... بعد... یهو... یهو انگار افتادیم...

سلیم در سکوت به سوی میز رفت و سرنگی را آماده کرد. وقتی به سوی او برمی‌گشت، نگاهش به پلک‌های لرزان دخترک بود. سرنگ را در سِرُم خالی کرد و به تقلای ناتوان پونه برای یادآوری حادثه خیره شد.

پونه نالید: من... ترسیده... بودم... انگار تو قلبم... سیخ... فرو...

حرفش ناتمام ماند و پلک‌هایش از تحرک افتاد. سلیم نفسی کشید و از اتاق خارج شد، اما با دیدن اردوان به خنده افتاد. لیوانی آب ریخت و قبل از سر کشیدنش، خیره به اردوان طعنه زد: جات خالی بود چای‌شیرین!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پانزده

اردوان کیفش را کناری انداخت و کتش را درآورد. آستین‌هایش را که تا می‌زد، اخم‌آلود جواب داد: حرف دهنتو بفهم.

مکث نکرد. به سوی اتاق پونه رفت. در را گشود و میان درگاه ایستاد. به دختر بینوا نگاه کرد و پرسید: اوضاعش چطوره؟

-داغون... احتمالا دو سه تا از دنده‌هاش شکسته. به سختی نفس می‌کشه. اوضاع دست و پاشم تعریفی نیست.

اردوان در را بست و این‌بار به آزاد نگاه کرد. او دستمالی روی دماغش گرفته و هنوز خون بینی‌اش بند نیامده بود. با نگاهی ناخوشایند که بین او و کامران چرخید، تشر زد: بازم شما دو تا هار شدین؟

کامران وحشیانه نگاهش می‌کرد. دست‌هایش مشت و نفس‌هایش صدادار شده بود. با خشم گفت: نه این‌جا کلاسِ اون چشم‌آذرِ حروم‌زاده‌ست نه تو بازم مبصری، چای‌شیرین!

ابروی اردوان بالا پرید و با لحنی مسخره پرسید: اعتراضی داری؟

کامران قدمی جلو آمد و با خشم پرسید: کار تو بود؛ نه؟

اردوان گوشش را خاراند و با خونسردی جواب داد: من خیلی کارا کردم؛ کدومشو می‌گی؟

کامران دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. همان وقت توحید وارد هال شد و سلیم با بی‌حوصلگی گفت: هر دو تون خفه شید. به حد کافی وضعمون خراب هست.

کامران ناآرام بود. بی‌توجه به حرف سلیم، خیره به اردوان گفت: می‌دونستی من اون دخترو دوست دارم.

اردوان شانه بالا انداخت: اما اون حالش از تو به‌هم می‌خورد.

نگاه سلیم در اتاق چرخی زد. شرایط خوبی نداشتند. به توحید اشاره‌ای کرد و او بی‌میل جلو آمد. اما دیر شده بود. کامران دیوانه‌وار به اردوان حمله کرد و لحظه‌ای بعد صدای مشت و لگد و فحش ویلا را پر کرد.

***

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»!

شادی با کلافگی موبایلش را پایین آورد و زیر لب واگویه کرد: داری چه غلطی می‌کنی احمق؟!

کسرا خیره به خیابان پرسید: کی از خونه رفته بیرون؟

-صبح، قبل از من.

-این مدت این‌قدر سرم شلوغ بود، فرصت نکردم واسه پسرها وقت بذارم.

-این اواخر از حسابم پول برمی‌داشت.

نگاه کسرا شماتت‌بار بود: اینو الآن باید بگی؟

شادی نفسش را فوت کرد و نگران از غیبت برادرش، جواب داد: تو قرار نیست درگیر مشکلات زندگی من بشی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شانزده

کسرا وارد یک فرعی شد و بدون نگاه به او، معنادار پرسید: تو قبل از حرف زدن، فکر هم می‌کنی؟

شادی جوابی نداد و کسرا وقتی در کوچه سرعتش را کم می‌کرد، برای آرامش دل او ادامه داد: کارم این‌جا تموم بشه، می‌گردیم دنبال برادرت!

شادی نگاهش می‌کرد. کسرا وارد بن‌بست شد و با تعجب پرسید: به چی نگاه می‌کنی؟

شادی بی‌حوصله خندید و جواب داد: همیشه دوست داشتم شایان ازم بزرگ‌تر بود. حس خوبی داره برادر بزرگ‌تر داشتن... این چند روز که دارم بیشتر می‌شناسمت، همه‌ش به این فکر می‌کنم کاش...

-ادامه نده!

این را کسرا با تحکم گفت. کمربندش را که باز می‌کرد، با اخمی غلیظ دوباره گفت: می‌گم هیچ‌وقت فکر نمی‌کنی!

-کسرا!

-کسرا و زهرمار! من تو چه فکری هستم، اون‌وقت تو دنبال یه برادر بزرگ‌تر می‌گردی؟

-بداخلاق می‌شی ترسناک می‌شی!

-پس هیچ‌وقت عصبیم نکن!

کسرا این را گفت و در را باز کرد، اما شادی نه‌چندان بلند زمزمه کرد: آخر این راه به کجا می‌رسه؟

کسرا با پایی که کف کوچه گذاشته بود، به سوی او چرخید و با لبخند به منزل چشم‌آذر اشاره کرد: این‌جا که می‌رسه به خونهٔ اون معلم گم‌شده.

شادی در سکوت نگاهش کرد و لبخند کسرا رفت. وقتی پیاده می‌شد، ادامه داد: الآن منم به جایی رسیدم که نمی‌دونم آخر این راه کجاست! الآن حتی نمی‌دونم چیزایی که یه زمانی برام آرزو بودن، هنوزم همون ارزشو دارن یا نه!

در را بست و شادی ناباور به او که به سوی منزل چشم‌آذر می‌رفت، زل زد. صدای کسرا در ذهنش اوج می‌گرفت: نمی‌دونم چیزایی که یه زمانی برام آرزو بودن، هنوزم همون ارزشو دارن یا نه...!

سیاهی چشمش به گردش درآمد. روی داشبورد و فرمان و دنده چرخی زد و دوباره چسبید به کسرا که زنگ زده و منتظر صاحب‌خانه بود. مادر همان دو سال پیش، بعد از جواب ردی که به خواستگاری کسرا داد، گفته بود: آدم خوبه تا یه وقتی ناز کنه که می‌دونه

نازشو می‌خرن... نیاد روزی که پشیمونیتو ببینم دخترم...!

پشیمان بود؟

با سستی از ماشین پیاده شد. کسرا پشتش به او بود و او آن لحظه فکر می‌کرد اگر دو سال پیش به خواستگاری این مرد قدبلند جواب مثبت داده بود، حالا کجا بود؟

چرا حالا، وسط این ماجرای پرهیاهو، میان یک‌دنیا دل‌نگرانی ذهنش بی‌راهه می‌رفت؟

کنار کسرا ایستاد و او بی‌توجه به گرفتگی نگاه شادی، با اخم گفت: درو باز نمی‌کنن!

شادی دستی به موهای پیشانی‌اش کشید و جواب داد: شاید خونه نیستن.

-هستن! صدای یه زنی رو از پشت در شنیدم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفده

شادی چند قدم عقب رفت و به در و دیوار آجری خانه نگاه کرد. صدایش به نجوا شبیه بود: راز پشت این دیوارا چیه؟

کسرا از زنگ در فاصله گرفت. یکی دو گام به سوی ماشین رفت، اما شادی یک‌باره جای او را مقابل آیفون گرفت. انگشتش را روی زنگ گذاشت و بدون مکث آن را فشار داد. کسرا با حیرت نگاهش کرد، اما شادی قصد عقب‌نشینی نداشت. لحظاتی بعد در حیاط به تندی باز شد و حمیرا، وقتی پر روسری را روی شانه‌اش می‌انداخت، عصبی و طلب‌کار میان درگاه ایستاد.

شادی به ناچار گامی به عقب برداشت، اما حمیرا با نگاهی خشمگین و لحنی تند پرسید: چته خانوم؟ چرا یه بند داری زنگ می‌زنی؟

شادی از تک و تا نیفتاد. مثل خودش، به تندی پرسید: چرا درو باز نمی‌کردید؟

-چی‌کاره‌ای؟ مُفتشی؟

شادی به کسرا نگاه کرد و حق‌به‌جانب جواب داد: من که نه، اما این آقا افسر آگاهیه!

-هر کی می‌خواد باشه. مگه دزد گرفتید؟ اصلا حکم دارید اومدید جلوی در خونهٔ ما؟

شادی عصبی بود، اما کسرا دستش را گرفت و با لحنی آرام‌تر از او، رو به حمیرا گفت: لازمه چند تا سوال ازتون بپرسم.

-با چه مجوزی؟ اون‌دفعه هم که اومدید، اشتباه کردم جوابتونو دادم. برید از این‌جا.

حمیرا این را گفت و دستش را روی در گذاشت. اما قبل از این‌که آن را به روی کسرا و شادی ببندد، آن دو از کنار شانهٔ زن، دختری را دیدند که میان باغ، کنار تابی ایستاده بود و با ترس نگاهشان می‌کرد.

شادی بهت‌زده به کسرا نگاه کرد و او نفسش را فوت کرد. دست شادی را محکم‌تر کشید و کمی بعد پشت فرمان بود. به در و دیوار منزل چشم‌آذر خیره شد و در همان‌حال توی موبایلش گفت: الو... نیک‌روز... ببین می‌تونی تو اسناد اوایل دههٔ هشتاد، گزارش مفقودی مردی به اسم فیاض چشم‌آذرو پیدا کنی؟

نیک‌روز در حال نوشتن نام چشم‌آذر پرسید: مشخصات بیشتری ازش ندارید؟

-معلم بوده و خونه‌ش جاییه تو نیاوران. لوکیشنشو می‌فرستم برات... چه خبر؟

-خبر خاصی نیست سرگرد... جز این‌که بعد از رفتن شما، مادر متهمه، پونهٔ علیپور، از شدت گریه و استرس بیهوش شد. با آمبولانس بردنش بیمارستان.

کسرا متفکرانه تماس را قطع کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هجده

همان وقت بهداد ایستاده بود کنار پاراوان سفید اورژانس و با ناراحتی به فرنگیس نگاه می‌کرد. امین و آهو روی نیمکت اورژانس بودند و شاهرخ کنار تخت فرنگیس ایستاده بود. فرنگیس با صدایی از نفس‌افتاده نالید: دخترم... من پونه‌مو می‌خوام... اون همه‌ش یه بچه‌ست.

بهداد با خشم از تخت او دور شد و جایی در راهرو به دیوار تکیه داد. امین کلافه بود. نتوانست روی نیمکت بماند. در حالی‌که قدم می‌زد، پاکت سیگارش را از جیبش درآورد. اما نگاه شماتت‌بار پرستار پشیمانش

کرد. سیگار را در مشتش مچاله کرد و دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد.

شاهرخ روی موهای فرنگیس دست کشید و زمزمه کرد: پیدا می‌شه... نگران نباش.

فرنگیس دوباره به هق‌هق افتاد: بهش تهمت زدن... دختر بینوای من ترسیده بود... وقتی می‌بردنش جیغ می‌زد... التماس می‌کرد... بهداد... بهداد!

بهداد از دیوار فاصله گرفت و نزدیک تخت او ایستاد. فرنگیس سعی کرد روی تخت بنشیند، اما سرگیجه امانش را بریده بود. با موهایی که آشفته و پریشان از گوشه و کنار شالش بیرون افتاده بود، به او نگاه کرد و نالید: برو دنبالش بهداد... دخترمو پیدا کن... اون بچه می‌میره... دق می‌کنه از ترس.

بهداد حرفی نزد، اما امین آن سوی پاراوان ایستاد و به بهداد نگاه کرد. آن لحظه نه یک سرهنگ ارتش که یک مرد درماندهٔ پریشان بود. با صدایی نزار گفت: دخترمو پیدا کن... با اون تصادفی که اتفاق افتاد، حتما الآن حال خوشی هم نداره... پیداش کن.

بهداد به موهایش چنگ زد. نگاهی گذرا به فرنگیس انداخت و بعد دوباره به امین چشم دوخت. پوزخندش

تلخ و معنادار بود. گفت: بعد از سال‌ها بالاخره سر یه موضوعی به تفاهم رسیدین!

امین حوصلهٔ طعنه و متلک نداشت. از او دور شد و فرنگیس دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت، اما بهداد تازه روی دور حرف افتاده بود.

گفت: پونه هم مثل من بود. به‌خاطر جدایی شما همیشه عذاب وجدان داشت. فکر می‌کرد اون باعث نابودی خونواده‌ش شده... بچه‌های طلاق هیچ‌وقت خودشونو دوست ندارن! همیشه هر کی هر جا هر اشتباهی می‌کنه، اونا خودشونو مقصر می‌دونن!

شاهرخ تشر زد: بسه!

لبخند بهداد زهرمار بود. به پدرش نگاه کرد و جواب داد: باشه بابا؛ سکوت می‌کنم، مثل همیشه... اما ته این راه به هر جایی که رسید، بدونین شما هم مقصر بودید؛ تک‌تکتون!

بهداد این را گفت و راه افتاد. فرنگیس نالید: کجا می‌ری؟

بهداد پشت به آنها، میانهٔ راهرو جواب داد: می‌رم ببینم کجا می‌تونم یه ردی از اون بچه پیدا کنم.

از راهرو خارج شد. قدم‌هایش تند بود. از بیمارستان بیرون رفت و مدتی بعد پشت فرمان نشست. آینه را تنظیم کرد و به چشم‌هایش در آینه نگاه کرد. موبایلش زنگ می‌خورد.

با نفسی بلند چشم از خودش گرفت و وقتی حرکت می‌کرد، در موبایلش گفت: دلار چه گرون شده!

مردی از آن سوی خط بی‌مقدمه جواب داد: الآن سکه رو بورسه!

-گفته بودم برام بذاری کنار!

-بله آقا. سفارشتون آماده‌ست!

-لک بهش نیفته!

-خیالتون راحت!

بهداد تماس را قطع کرد و موبایل را کنار گذاشت. در خیابان سرعت گرفت و کمی جلوتر دور زد. یک‌راست می‌رفت قیطریه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نوزده

بهداد تماس را قطع کرد و موبایل را کنار گذاشت. در خیابان سرعت گرفت و کمی جلوتر دور زد.
یک‌راست می‌رفت قیطریه!

همان وقت شایان داشت صورت بیتا را با بطری آب می‌شست!

بیتا هق‌هقی کرد و با دلی سنگین از غم نالید: دیگه برنمی‌گردم خونه.

شایان مشت دیگری آب روی صورت او پاشید و در همان‌حال جواب داد: این راهش نیست... من‌که بهت گفتم بریم پیش پلیس. بابات اگه می‌فهمید چه اتفاقی برات افتاده، آروم‌تر برخورد می‌کرد.

بیتا از لب جدول کنار خیابان بلند شد و سعی کرد کولهٔ خاکی‌اش را بردارد، اما دردی که در دستش پیچیده بود امانش نداد. شایان کولهٔ او را برداشت و بیتا دماغش را بالا کشید. صورتش پر از خشم بود. گفت: دعا کن امشب رو دور باشم!

این را گفت و راه افتاد، اما شایان از پشت بازوی سالم او را کشید و تشر زد: جای تو اون‌جا نیست بیتا!

او با خشم خود را کنار کشید و جواب داد: کی می‌خواد جلومو بگیره؟ تو؟!

-اون‌جا پر از لات و لوته! می‌فهمی؟

-از خیابون که بدتر نیست! امشب نیام پاتوق، باید تو خیابون بخوابم.

-اصلا منو حساب نمی‌کنی؛ نه؟!

بیتا با تأسف سر تکان داد و گفت: برگرد برو خونه‌تون... خواهرت بفهمه افتادی دنبال بدبختی‌های من، برات گرون تموم می‌شه.

شایان به دنبالش پا تند کرد و با لحنی پراخم پرسید: بگو بدونم می‌خوای چی‌کار کنی!

بیتا وقتی در امتداد خیابان پیش می‌رفت، شانه بالا انداخت: هیچی؛ فقط می‌خوام آخرین شانسمو واسه یه زندگی بی‌دردسر امتحان کنم.

-تو پاتوق؟ بین اون‌همه عوضی؟

بیتا مقابلش ایستاد. عصبی و البته درمانده بود. به چشم‌های او زل زد و بی‌حاشیه گفت: من دیگه نمی‌تونم برگردم خونه. دیر جنبیده بودم بابام سرمو بیخ‌تابیخ بریده بود... پس چاره‌ای برام نمونده جز

این‌که امشب برم پاتوق و ببینم می‌تونم گلی به سرم بگیرم یا نه!

بعد واگویه کرد: احمق بودم که گمون می‌کردم از ما گِدا گودولا مدل و مانکن می‌سازن! چه خر بودم که فکر می‌کردم عکسم می‌ره رو جلد مجله‌های خارجی!

-تنها نمی‌تونی! تو اصلا بازی بلد نیستی. اون‌جا پر گرگه. سه‌سوته دورِت می‌زنن. هر چی هم داری ازت می‌گیرن... می‌فهمی بیتا؟ هر چی!!

بیتا با پوزخندی به تخت سینهٔ او کوبید و دوباره راه افتاد. شایان با حرص چند گام عقب‌تر از او نگاهش کرد و بعد وقتی به دنبالش می‌دوید، غر زد: بخشکی شانس!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست

آفتاب نیم‌روز آخرین روزهای خرداد پرتپش و داغ بود؛ داغ‌تر از سر پر باد دو نوجوان که گمان

می‌کردند دنیا و بالا و پایینش به بی‌حسابی امتحان‌های پرتقلب مدرسه بود.

بهداد زنگ زد؛ سه بار پشت سر هم! کمی بعد مردی از آیفون پرسید: کیه؟

و بهداد با ابرویی بالارفته جواب داد: اومدم دلارامو چنج کنم!

در بدون سوال دیگری باز شد و او عینک آفتابی‌اش را روی سرش گذاشت. وارد لابی آپارتمان شد و وقتی به سوی آسانسور می‌رفت، به شماره‌ای که روی موبایلش افتاده بود، نگاه کرد. می‌خواست جواب ندهد، اما بی‌فایده بود. از صبح این دهمین باری بود که از این شماره تماس داشت. وارد آسانسور شد و وقتی در کابین بسته می‌شد، با خشم جواب داد: نمی‌تونی یه‌کم صبر کنی؛ نه؟

زنی از آن سوی خط با صدایی نالان جواب داد: انصاف داشته باش مرد حسابی. می‌دونی حالم خوش نیست. من موندم و یه خونهٔ بی‌سر و صاحاب... سر و صاحابش که...

-یه‌کم دندون رو جیگر بذار، می‌آم!

-کی؟

-یکی دو ساعت دیگه.

-نمی‌تونم... درد امونمو بریده.

-گفتم یکی دو ساعت دیگه... نمی‌تونی برو هر غلطی می‌خوای بکن!

زن دماغش را بالا کشید. چاره‌ای برایش نمانده بود. زمزمه کرد: جون عزیزت دیر نکن... خرابم!

بهداد با تنفر تماس را قطع کرد و قبل از باز شدن درهای کابین، واگویه کرد: همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی!

موبایل را در جیبش انداخت و قدم به راه‌پله گذاشت. در واحدی بی‌سر و صدا باز شد و مرد تنومندی میان درگاه ایستاد. بهداد سرد و ساده پرسید: خونه‌ست؟

مرد کنار رفت و جواب داد: بله، منتظر شماست.

بهداد وارد شد و از سرسرا گذشت. به هال که رسید، میان لختی فضای سرد آنجا چشم چرخاند و همان وقت عاصی یله‌داده روی کاناپه، با جامی در دست، پوزخند زد و گفت: ببین کی اومده؟ شاگرد زرنگ کلاس!

بهداد به سویش رفت. لبخند کم‌کم روی لب‌هایش جان می‌گرفت. نفسی کشید و گفت: عین همیشه بی‌کله و خری!

عاصی به قهقهه افتاد و جواب داد: خر باباته عوضی!

از روی کاناپه بلند شد و دو مرد با هم دست دادند. عاصی دستش را رها نکرد. به سوی بار بردش و پرسید: چی می‌خوری؟ این‌جا همه چی درهمه!

بهداد به خنده افتاد و بطری را برداشت. برای خود نوشیدنی ریخت و قبل از نوشیدن گفت: فکر نکردی تو دردسر می‌افتی؟

-دفعهٔ اولم که نبود پسر... من هر سال یکی دو بار می‌آم و می‌رم.

-خُلی خب! می‌دونی گیرت بندازن می‌برنت جایی که عرب نی انداخت.

عاصی باز هم با صدای بلند به خنده افتاد و جواب داد: به هیجانش می‌ارزه جون تو!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_یک

جامشان را به‌هم زدند و کمی بعد هر کدام روی مبلی یله داده بودند. بهداد لبی تر کرد و پرسید: تو راه مشکلی برات پیش نیومد؟

-نه.

-از کجا وارد شدید؟

-مرز جلفا نخجوان.

بهداد پوزخند زد: چطور تو رو با این قیافهٔ تابلو نگرفتن؟

-راشو یاد گرفتم بهداد... دیگه می‌دونم چطور برم و بیام که گربه شاخم نزنه.

بهداد جرعه‌ای دیگر نوشید و با آرامش خیال گفت: به‌هر حال ازت ممنونم. به موقع خودتو رسوندی.

-فقط بگو دوباره چه گندی زدید؟

او لبخندی زد و نه‌چندان محکم جواب داد: قصه‌ش مفصله... برات می‌گم... فقط باید زودتر راه بیفتین!

خشایار با خونسردی جامش را سر کشید و جواب داد: دیر نمی‌شه. فردا صبح...!

بهداد با حیرت میان حرفش رفت: فردا دیره پسر... انگار متوجه نشدی پشت تلفن بهت چی گفتم... دختره ناخوشه. باید زودتر از مرز ردش کنی، برسونیش بیمارستان.

-اینا رو گفتی، اما نگفتی چه بلایی سرش اومده.

-همه رو می‌گم، اما...

-خودتو اذیت نکن، منم خسته نکن جون بِهی! امشب محفل داریم. من تا صبح از تهرون بیرون نمی‌رم!

بهداد ناباورانه نگاهش کرد و بعد در هال بزرگ و خلوت آن آپارتمان چشم چرخاند. محافظین عاصی دو سه نفری بودند که برای خود می‌چرخیدند.

بهداد با حیرت پرسید: یعنی چی محفل دارید؟ زده به سرت؟

-خودتو به بی‌راهه نزن پسر. می‌دونی «محفل» یعنی چی! برنامه‌شو از یه ماه پیش ریختیم.

بهداد بی‌اراده از روی مبل بلند شد و با صدایی که بلند شده بود، پرسید: هیچ می‌فهمی داری چی می‌گی؟

مردی دو سه قدم به سوی بهداد آمد، اما عاصی با اشارهٔ دست او را متوقف کرد و با لبخند رو به بهداد جواب داد: هنوزم که زود جوش می‌آری مرد!

-اصلا فکر کردی چی گفتی؟ کافیه پاتو از این‌جا بذاری بیرون؛ اون‌وقته که عین مور و ملخ از در و دیوار مأمور می‌ریزه سرت!

-هیچی نمی‌شه؛ سخت نگیر!

-حرف بی‌منطق می‌زنی خشایار! پسر میرزاده عین کارآگاه ژاور دربه‌در دنبالمون می‌گرده! کافیه یکی گرا بده بهش. می‌گیرنت و تو آگاهی به جرم‌های کرده و نکرده‌ت اعتراف می‌کنی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_دو

عاصی به سوی بار رفت. دوباره جامی پر کرد و جدی‌تر از قبل جواب داد: تو تا صبح هم این‌جا حرف بزنی، بی‌فایده‌ست. امشب بچه‌ها تو پاتوق جمعن. باید خودم برم تو جمع. اسپانسر با همین شرط حاضر شده

آلبوم بعدیمو ساپورت کنه. می‌دونی چه پولی امشب جابه‌جا می‌شه؟ اون‌وقت اگه من نرم چی می‌شه؟... خیلی‌هاشون به خاطر دیدن من می‌رن پاتوق... اگه برن و من نباشم، هم اون پول می‌پره، هم اسپانسر، هم کنسرت، هم آلبوم، هم...

صدای بهداد دوباره بالا رفت: لعنتی بگیرنت، اون‌وقت من این بچه رو چجور بفرستم بره!

-گفتم چیزی نمی‌شه!

-با چه تضمینی؟ تو همین یکی دو ساله می‌دونی کیا رو گرفتن؟ اونایی که الآن دارن تو هلفدونی آب خنک می‌خورن، هم از تو گنده‌تر بودن، هم خلافشون قد تو سنگین نبود!

عاصی قطره‌های نوشیدنی را در دهانش خالی کرد. آن را بلعید و خندید. معلوم بود سرش حسابی گرم شده! این‌بار تعارف را کنار گذاشت. بطری را برداشت و روی کاناپه یله داد و گفت: من فقط یه پروندهٔ باز تو تهرون دارم. اونم همه‌ش چرت و پرته... دختره فکر کرده بود می‌تونه با اتهام تجاوز منو بندازه تو هچل...!

بهداد با تأسف سر تکان داد. تنها امیدش برای نجات پونه حالا داغ از نوشیدنی‌ای که سر می‌کشید، به هذیان‌گویی افتاده بود. جلو رفت و بطری را از دست او کشید. از همان فاصلهٔ اندک در نگاه او زمزمه کرد: جون هر کی دوست داری به خودت بیا. الآن تنها امید من برای نجات پونه، تویی!

عاصی آروغی زد و خندید: اسمش پونه‌ست؟... چه اسم قشنگی هم داره ناکس!

بهداد با درماندگی و خشم چشم چرخاند. مرد محافظ جلو می‌آمد. بهداد از عاصی فاصله گرفت و مرد با یک حرکت تن کرخت عاصی را روی کولش انداخت. وقتی او را به سوی حمام می‌برد، بهداد با کلافگی مشتش را به لب کاناپه کوبید. حالا و با دیدن این وضعیت به نجات پونه اصلا امید نداشت.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_سه

لفاف ساندویچش را باز کرد، اما به هیچ چیزی میل نداشت. کسرا بطری نوشابه را به طرفش گرفت و گفت: وقتی واسه رستوران نداشتیم... ایشاله یه فرصت بهتر.

لبخند شادی جان نداشت. جواب داد: مثلا بی‌دلهره و فکر و خیال بریم یه رستوران شیک و تو آرامش شام بخوریم.

کسرا لقمه‌اش را بلعید و ادامه داد: مثلا تو بختیاری سفارش بدی و من به غذات ناخنک بزنم.

-مثلا تو بدونی من اهل غذاهای سنتی نیستم.

-بی‌سلیقه‌ای دیگه!

شادی بی‌حوصله خندهٔ کوتاهی کرد و وقتی لقمه‌اش را می‌جوید به خیابان زل زد. کسرا جرعه‌ای نوشابه خورد و دستمالی از جعبه کشید. بدون حرف آن را به پایین لب شادی کشید و او متعجب نگاهش کرد. کسرا به سادگی خندید: بچه که بودی یکی دوباری اومدی خونهٔ ما... اون‌وقتا هم شکلاتایی رو که کتی بهت می‌داد همین‌جوری شلخته می‌خوردی.

شادی با صدایی شبیه به زمزمه گفت: اون‌وقتا بداخلاق بودی... یه جعبهٔ مدادرنگی بزرگ داشتی... یه بار

کتی مدادرنگیاتو با یه کاغذ بهم داده بود که نقاشی کنم... اما تو که فهمیدی زدی رو دستم... یادته؟

کسرا نفس بلندی کشید و با نگاهی شوخ، اما خسته جواب داد: چقدر بچگیا ازت بدم می‌اومد!

اخم شادی شیرین بود: خودتم تحفه‌ای نبودی!

کسرا لبخند زد، اما وقتی دوباره به خیابان نگاه می‌دوخت، گفت: من خودخواه بودم!

شادی با دهان پر پرسید: منظورت چیه؟

-این مدت تو رو با یه خواستهٔ نامعقول اذیت کردم.

شادی متعجب نگاهش کرد و کسرا با لبخند جان‌دارتری ادامه داد: می‌دونم بابت خواستگاری من اذیت شدی. شاید حتی بهت برخورد!

نگاه شادی در صورت او دودو می‌زد و هیچ تصوری از انتهای حرف‌های او نداشت. کسرا اما باقیماندهٔ ساندویچش را در نایلکس گذاشت و وقتی آن را مچاله می‌کرد، با لبخندی که به لبش سنجاق شده بود، گفت: می‌خوام اون موضوع رو فراموش کنی. فکر کن از اول حرفی نبود؛ پیشنهادی نبود.

شادی با ساندویچی که مقابل دهانش گرفته بود، مات و منگ نگاهش می‌کرد. کسرا دست دراز کرد و وقتی دوباره گوشهٔ لب او را پاک می‌کرد، خندید: هنوزم بچه‌ای دختر... این چه وضع غذا خوردنه؟!

خود را عقب کشید و از ماشین پیاده شد. شادی بهت‌زده به او که به سوی سطل زباله می‌رفت، زل زده بود. لحظه‌ای بعد ساندویچ را پایین آورد و در خلوتی ماشین با صدایی گرفته و حیران غر زد: لعنت بهت مرد... خوشت می‌آد گند می‌زنی به حال من؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_چهار

فرصتی برای نق‌نق بیشتر پیدا نکرد. موبایلش روی داشبورد روشن شد و او با اعصابی به‌هم‌ریخته پیامک سپنتا را خواند: دارم راه می‌افتم خانوم معلم. دیر نکنی که نمرهٔ امروزت دست منه!

شادی با حالی آشفته پوست لبش را می‌جوید. کسرا سوار شد و با دیدن موبایلی که در دست او بود، پرسید: چه خبر شده؟

شادی ساندویچش را در نایلکس انداخت. آشکارا اخم کرده بود. جواب داد: باید برم فاطمی!

کسرا استارت زد و در همان‌حال جواب داد: نه! پشیمون شدم. برمی‌گردی خونه.

شادی با خشم نگاهش کرد و گفت: من ازت اجازه نگرفتم!

او حرکت کرد. به شادی حتی نگاه هم نکرد. گفت: معلوم نیست تو سر اون پسر نادون چی می‌گذره... نمی‌تونم ریسک کنم.

شادی روی صندلی صاف نشست و خیره به خیابان جواب داد: تو خوشت بیاد یا نه؛ من حتما می‌رم. شک ندارم اون از شایان خبر داره.

-نمی‌تونی رو حساب حدس و گمان خودتو بندازی تو دردسر!

شادی بی‌اینکه بداند عصبی شده بود. کیفش را در بغل گرفت و جواب داد: بیتا و شایان دوست بودن. البته

چند نفر دیگه هم تو حلقهٔ این دوستی بود؛ مثل نیکا یا حتی سپنتا و رادین و بقیه... بیتا گم شده و از شایان هم خبری نیست... تو باشی نگران نمی‌شی؟

کسرا سرعتش را کم کرد و وقتی میدان را دور می‌زد، پرسید: فکر می‌کنی سپنتا از همهٔ اینا خبر داره؟

شادی پوزخند زد: معلومه خواهرزاده‌تو نمی‌شناسی! اون لیدر آموزشگاه بود.

کسرا حرفی نزد و شادی ادامه داد: یه جایی نزدیک فاطمی منو پیاده کن. اون بچه اگه تو رو ببینه رَم می‌کنه.

-موبایلتو روشن بذار.

-به من زنگ نمی‌زنی!

-من نه، اما تو زنگ می‌زنی!

شادی متعجب نگاهش کرد و کسرا با ابروهایی پرگره ادامه داد: از لحظه‌ای که نشستی پیش اون پسر نادون، شمارهٔ منو می‌گیری! باید بفهمم کجا می‌رید و چی می‌گید!

او با نگرانی گفت: اگه بفهمه، بهم اعتماد نمی‌کنه.

-یه کاری کن نفهمه!

-کسرا!

کسرا نفس حبسش را فوت کرد و با صدایی شبیه به نجوا گفت: مطمئنم که گم شدن بیتا و قتل پوپک بی‌ربط به هم نیست. فقط نمی‌تونم سر این کلاف پیچیده رو پیدا کنم.

شادی بند کیف را روی دوشش انداخت و تلخ و معنادار جواب داد: سر نخ رو هم پیدا می‌کنی. این ماجرا هم تموم می‌شه. بعدش با هم می‌ریم رستوران. تو بختیاری سفارش می‌دی و من پیتزامو می‌خورم. ته‌ته‌ش با هم دست می‌دیم و ... برای هم آرزوی موفقیت می‌کنیم.

کسرا توقف کرد. به سوی شادی برگشت و جواب داد: این دقیقا چیزیه که تو می‌خوای!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_پنج

شادی به سختی لبخند زد. تظاهر به خونسردی حالا اصلا ساده نبود. آب دهانش را بلعید و جواب داد: انگار خواستهٔ تو هم هست!

کسرا با تبسمی سرد دست دراز کرد و چند تار مو را از صورت او کنار زد. نگاهش نگران بود. گفت: یادت نره، بهم زنگ بزن.

شادی کودکانه سر تکان داد. ترسیده بود؛ غمگین بود؛ سردرگم بود؛ و گیج!

نفسی کشید و نگاهش را از کسرا گرفت. پیاده شد و کمی بعد وقتی در پیاده‌رو از او دور می‌شد، در بعدازظهر داغ آخرین روزهای بهار، بلندتر از واگویه غر زد: خاک تو سرت کسرا... مرتیکهٔ نفهم!

کسرا عینک تیره را به چشمش زد و از پشت تیرگی آن به دور شدن دختر سهراب فکور چشم دوخت. لبخندی نرم‌نرمک روی لبش جان می‌گرفت. زمزمه کرد: خودت برمی‌گردی دخترهٔ زبون‌دراز!

شادی به راست پیچید و در خم دیواری از نگاه او دور شد. او موبایلش را چک کرد. حالا بیشتر از هر حسی، فقط نگرانی بود که در جانش می‌چرخید و هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد.

شادی با قدم‌هایی سست از کنار یک ماشین تصادفی گذشت. فکرش درگیر کسرا بود، اما همان وقت سپنتا از کنار در باز ماشین صدا زد: شادی!

او متعجب به عقب برگشت و سپنتا با خنده به ماشینی که سپر و کاپوتش مچاله شده بود، اشاره کرد و گفت: اگه افتخار بدید ممنون می‌شم دوشیزه‌خانوم!

شادی اخم کرد، اما وقتی راه رفته را برمی‌گشت، با نگاه به ماشین پرسید: مال کیه؟ تصادف کردی؟

صدایش رنگ نگرانی به خود گرفت: این ماشین قیمتش بالاست... از کجا آوردیش؟

-سوار شو، می‌گم برات.

شادی اخم‌آلود سر تکان داد و سپنتا با اخمی کم‌رنگ ادامه داد: سیریش نشو جون سپنتا. سوار شو. بهت می‌گم چی شده.

شادی مردد بود. دستش توی جیبش بود و موبایلش را محکم در مشتش می‌فشرد. بی‌میل به سوی ماشین راه افتاد و سپنتا زودتر از او پشت فرمان نشست. شادی به قدر نگاه کردن به آیکون سبز تماس فرصت پیدا کرد. سوار ماشین شد و دعا کرد این پسرهٔ مدعی که

معلوم نبود در کدام آخوری سرش را گرم کرده بودند، متوجه تماس او نشود.

سپنتا با لبخند نگاهش کرد؛ عمیق و سنگین. شادی اخم کرد، اما سپنتا بی‌توجه به اخم او گفت: خیلی خوشگلی موفرفری!

کسرا وقت رانندگی به موبایلش که روی بلندگو بود، نگاهی انداخت و زیرلب غرید: عوضی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_شش

شادی نگاه پر اخمش را از سپنتا گرفت و وقتی بی‌هدف به خیابان نگاه می‌دوخت، گفت: بگو شایان کجاست؟

-به شایان هم می‌رسیم، اما قبلش...

شادی به تندی نگاهش کرد و سپنتا با دست‌هایی که به نشانهٔ تسلیم بالا برده بود، خندید و گفت: کار بدی نمی‌خوام بکنم... چرا عصبی می‌شی؟

این را گفت و با سرعتی آرام راه افتاد. شادی پرسید: کجا می‌ری؟

-یه جای خوب!

-کاتبی!

-اسمم قشنگ‌تره‌ها خانوم معلم!

-اگه جوابمو ندی، همین‌جا پیاده می‌شم.

سپنتا با لبخند جایی جلوتر توقف کرد و به سادگی جواب داد: من اصرار نمی‌کنم کاری بکنی که دلت نمی‌خواد. اگه دوست داری پیاده شو!

شادی با خشم نگاهش می‌کرد. نفس‌هایش تند شده بود. بدون حرفی به روبه‌رو زل زد و سپنتا با همان لبخند آزاردهنده راه افتاد. شادی کمی بعد پرسید: ماشین کیه؟ اینو که دیگه می‌تونی بگی.

-مال یکی از دوستامه.

-چه دوستی داری که ماشین به این گرونی سوار می‌شه؟!

-دکتره... وضعش توپه.

-تو باهاش تصادف کردی؟

سپنتا با صدای بلند خندید و جواب داد: اصلا برنامه همین بود. صبح ماشینو بهم داد که باهاش تصادف کنم!

ابروهای شادی به هم چسبید و پرسید: یعنی چی؟

-بی‌خیال... تو از خودت بگو... با دایی من که به نتیجه نرسیدی؟ ها؟

شادی به او نگاه می‌کرد، اما ذهنش پیش موبایلی بود که در جیبش آن را می‌فشرد. بی‌اراده پرسید: دوست نداری با هم فامیل بشیم؟

کسرا جایی در شلوغی خیابان نگاهی گذرا به موبایلش که روی استند بود، انداخت. اما صدای خندهٔ بلند سپنتا ابروهایش را به هم چسباند.

سپنتا با سرخوشی جواب داد: خدایی بهت نمی‌آد من زن‌دایی صدات کنم.

-حواست به رانندگیت باشه.

-تو هم که دلت پیش دایی ما نی! اگه بود که الآن یه جوجه بغلت بود، علاف یه قرون دوزار فتحی هم نبودی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_هفت

لحن شادی تند بود: مودب باش کاتبی!

سپنتا باز هم خندید: خانوم اجازه ما مودب باشیم، شما یه گوشهٔ چشم به ما می‌ندازید؟ آخه جون خودتون خیلی وقته تو کف یه نگاه مهربون شمائیم!

شادی با خشم لبش را زیر دندان گرفت. عصبی شده بود. خیره به شلوغی خیابان، با صدایی غریبه‌تر از قبل پرسید: کجا می‌ریم؟

-گفتم که یه جای خوب!

شادی با نگاهی خشمگین به سوی او چرخید و کاتبی این‌بار نرم‌تر از گذشته ادامه داد: بریم من دواهای یه پیرزن تنها رو بدم. بعدش دربست در اختیار شمام بانو!

ابروهای شادی به‌هم چسبید و متعجب تکرار کرد: پیرزن؟! از کی حرف می‌زنی؟

-مادر دوستم؛ صاحب همین ماشینه. اسمش کبوتره.

این را سپنتا گفت و به سادگی خندید. وقتی در اتوبان سرعت می‌گرفت، دوباره گفت: اسمش قشنگه... کبوترخانوم... فکر کن!

شادی پلک زد. گیج بود و حالا بعید می‌دانست به آن سر نخی که حرفش را با کسرا زده بودند، برسد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_هشت

شادی پلک زد. گیج بود و حالا بعید می‌دانست به آن سر نخی که حرفش را با کسرا زده بودند، برسد!

کسرا به دنبالشان بود و همزمان حرف‌هایشان را می‌شنید. نام کبوتر را از سپنتا نشنیده و همین متعجبش کرده بود.

با فاصلهٔ چند ماشین به دنبال آن ماشین تصادفی به راست پیچید، اما یک‌باره با ترافیکی سنگین روبه‌رو شد. با ابروهایی به‌هم گره‌خورده بین ماشین‌ها چشم چرخاند، اما احمقانه بود که ماشین سپنتا را بین ماشین‌های دیگر پیدا نمی‌کرد. نیم‌متری جلو رفت و در

همان‌حال هنوز به دنبال ماشین سفید سپنتا بود، اما خبری از او نبود و همهٔ این مصیبت را قطع شدن یک‌بارهٔ تماس شادی کامل کرد. کسرا بهت‌زده موبایل را از روی استند برداشت، اما بی‌فایده بود؛ تماس قطع شده و او آن لحظه برای تماس با شادی اصلا مطمئن نبود.

موبایل را روی صندلی انداخت و زیر لب زمزمه کرد: کبوتر... کبوتر!

هیچ سابقهٔ ذهنی از این نام نداشت.

***

سلیم قدم می‌زد و بلندبلند صحبت می‌کرد: حالش خوب نیست... با آنتی‌بیوتیک و خواب‌آور نمی‌تونم مدت زیادی تو این شرایط نگهش دارم!

بهداد، کلافه و ناآرام، از آن سوی خط جواب داد: چاره‌ای نیست سلیم... تا صبح فردا هواشو داشته باش. بعد...

-بعدش چی؟ این دختر باید بره بیمارستان. تا همین الآنم دیر شده. شکستگی استخوان و احتمال خون‌ریزی داخلی داره. اینو می‌فهمی؟

بهداد ترمز کرد. نگاهش به در باریک یک خانهٔ کلنگی بود؛ جایی پایین شهر! پوست لبش را می‌جوید و با روانی آشفته فکر می‌کرد. زمزمه کرد: یه جوری آروم نگهش دار دکتر، ببینم چه کاری می‌تونم بکنم.

این را گفت و قبل از این‌که فرصت جواب به سلیم بدهد، تماس را قطع کرد. هنوز به در آهنی خیره بود، اما همهٔ حواسش مانده بود پیش پونه و حال خرابش. بی‌اینکه برای پیاده شدن تلاشی بکند، دوباره کمربندش را بست و وقتی در آن کوچهٔ باریک و تنگ راه می‌افتاد، واگویه کرد: حالا یه شب اون کوفتی رو تزریق نکنی، نمی‌میری کبری‌خانوم!

سلیم موبایل را روی میز انداخت و آزاد با اخمی تند پرسید: کجاست؟ کی می‌آد؟

سلیم شانه بالا انداخت: نه از جاش خبر دارم نه می‌دونم کی این دردسر تموم می‌شه.

این‌بار کامران بود که با لحنی مدعی پرسید: واسه چی به ما زنگ زد؟ الآن بودن ما تو این خراب‌شده چه فایده‌ای داره؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_بیست_و_نه

سلیم روی مبل یله داد و با لاقیدی گفت: اینو وقتی اومد، از خودش بپرسید. منم عین شما؛... بی‌خبرم!

اردوان سیگاری گیراند و بدون این‌که وارد بحث آنها شود، با موبایلی کنار گوش به سوی اتاق رفت. در را با پاشنهٔ پا پشت سر خود بست و کوتاه پرسید: حالت چطوره کتی؟

کتایون لبش را با زبان تر کرد. میان خیابان چشم چرخاند و جواب داد: خوبم!

نگاه اردوان باریک شد و پرسید: بیرونی؟

-آره... اومدم قدم بزنم.

-گفتم صبر کن بیام خونه؛ نگفتم؟

-تو که معلوم نیست کجایی... منم دلم پوسید تو اون خونهٔ قدیمی!

اردوان خاکستر سیگار را روی پارکت تکاند و دود حلقش را بیرون داد. اخم کرده بود، اما فعلا چاره‌ای نداشت جز صبر. گفت: امشب بعیده بتونم بیام خونه. اگه می‌ترسی شب برو خونهٔ مادرت!

کتایون به تلخی پوزخند زد: برم که سپنتا رو وحشی کنم؟ هیچ فکر غرور پسر من نیستی؟

اردوان کام دیگری از سیگارش گرفت و پشت پنجره ایستاد. با خونسردی جواب داد: کار حروم که نکردی! اون توله هم بچه نیست اینو نفهمه!

-کار نداری؟

-نرفتی خونهٔ مادرت به من زنگ بزن.

-خداحافظ!

کتایون موبایل را در کیفش انداخت و به تابلوی کاخ دادگستری نگاه کرد. قلبش گامبگامب می‌کوبید!

اردوان سیگارش را لب پنجره خاموش کرد و به هال برگشت. همان وقت توحید هم وارد شد و نگاه اردوان به او چسبید. یک وقتی گلِ هم را گرفته بودند...!

پشت دستشویی مدرسه، توحید یقه‌اش را چسبیده و با لحنی تند و یک‌باره پرسیده بود: با این مرتیکه، چشم‌آذر نسبتت چیه؟

او مات و منگ نگاهش کرده بود، اما توحید مجال فکر به او نداده و گفته بود: عکستو تو خونه‌ش دیدم... همون خونهٔ قدیمی تو میدون امام حسین!

او خود را عقب کشیده و بُراق شده بود که: پس می‌ری فضولی... به آقافیاض می‌گم!

مشت اول را توحید به صورت او کوبیده بود و بعد یک‌باره گل هم را چسبیده بودند. فحش و لگد و پلیورهای پاره‌شده ماحصل آن دعوای پسرانه بود و بعدش ایستادن کنج دفتر تا آقای ملک‌محمدی برایشان تصمیم بگیرد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی

ملک‌محمدی نچ‌نچی کرده و با تشری تند پرسیده بود: باز کاه و یونجه‌تون زیاد شد افتادین به جون هم؟

هیچ‌کدام حرفی نزده بودند. نه او علاقه‌ای داشت از خانهٔ میدان امام حسین بگوید و نه توحید می‌خواست پای ملک‌محمدی را به داستان‌های فیاض باز کند.

اما او رهایشان نکرده بود. ایستاده بود مقابلشان و گفته بود: تا نگید سر چی با هم گلاویز شدین، نمی‌ذارم برید سر کلاس.

اردوان از گوشهٔ چشمی که کبود شده بود به توحید نگاه کرده و او اخم‌آلود اشاره‌ای کرده بود. هر دو می‌دانستند دهان باز کنند هم خودشان و هم بقیهٔ بچه‌های چهارم الف را توی دردسر می‌اندازند.

نگاه ملک‌محمدی چرخیده بود سوی سلیم و یک‌باره آن گره محکم بین ابروهایش باز شده بود. پرسیده بود: چی‌کار داری؟

و سلیم با نگاهی که از آن دو کنده نمی‌شد، گفته بود: اومدم گچ ببرم آقا.

سلیم با این حرف از گوشهٔ دفتر گچش را برداشته و وقتی از دفتر بیرون می‌رفت، ملک‌محمدی نرم‌تر از وقتی با آنان حرف می‌زد، صدا کرده بود: سلیم... یه دقه واستا.

سلیم بیرون دفتر ایستاده و ملک‌محمدی از کشوی میزش پاکتی برداشته بود. از دفتر خارج شده و آن دو فرصت کرده بودند کوتاه با هم توافق کنند. میان صحبت‌های زیر لبی‌شان، نجوا و اصرار و شرم سلیم هم بود: نه آقا... ما خودمون کار می‌کنیم... لازم نداریم آقا...

سلیم رفته بود و ملک‌محمدی با دست‌هایی که حالا خالی بود برگشته بود دفتر. همان وقت توحید با سری پایین گفته بود: آقا... تقصیر من بود... من از اردوان معذرت می‌خوام.

سر ملک‌محمدی کج شده و ناباور و مشکوک نگاهشان کرده بود، اما اردوان مهلت نداده و گفته بود: منم مقصرم... یهو عین خروس لاری بهت پریدم. ببخش.

جلوی چشم‌های ناباور ملک‌محمدی با هم دست داده و بعد پرسیده بودند: آقا می‌تونیم بریم؟

ملک‌محمدی با چشم به در اشاره کرده و آنها وقت خروج با داود کاتبی سینه به سینه شده بودند.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند، توحید زیر لب گفته بود: یا می‌گی ربطتت به چشم‌آذر چیه، یا به همه می‌گم باهاش سَر و سِر داری!

و اردوان خوب می‌دانست سرَر و سِر میان پسرها چه مفهوم بدی داشت!

جایی در خلوتی راهرو یک‌باره یقه‌اش را چسبیده و با صدایی آهسته اما لحنی غضب‌ناک گفته بود:آقافیاض عمومه... عین عمومه!

-پس چرا از همه قایم می‌کنی؟

-به کسی ربطی نداره.

-ربطش اینه که تو اون خونه هر هفته یه جونورو سلاخی می‌کنه. اینو می‌دونی؟

-ناراحتی نرو!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_یک

توحید او را به عقب هل داده و با نفسی تندشده، وقتی لباسش را مرتب می‌کرد، پرسیده بود: اون‌جا خونهٔ شماست، مگه نه؟

-به تو چه؟

-چرا خالیه؟ خودتون کجایید؟

-به تو چه؟

توحید سر تکان داده و گفته بود: باشه؛ به همه می‌گم...

اردوان دست روی حلق او گذاشته و چسبانده بودش به دیوار و از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غریده بود: ما سال‌هاست اون‌جا زندگی نمی‌کنیم.

-کجا زندگی می‌کنید؟

-به تو چه سیریش؟

-برام مهمه... می‌خوام بدونم.

-خونهٔ عموفیاضیم... بعد از مرگ بابام تو خونه‌باغ اونا می‌مونیم!

و توحید با نفسی رهاشده رهایش کرده بود. انگار به حل بزرگ‌ترین مسئلهٔ زندگی‌اش رسیده بود. با نفسی که آرام نشده ، تکرار کرده بود: خونهٔ چشم‌آذر می‌مونید...!

و راه افتاده بود سوی کلاس...

توحید مقابلش ایستاد و پرسید: سیگار داری؟

اردوان سر تکان داد. پاکت سیگارش را مقابل او گرفت و دور شد. توحید فندک زد و وقتی از پشت دودی که مقابل صورتش پخش می‌شد، به او نگاه می‌کرد، فکر کرد ناگهانی همه چیز به‌هم ریخته بود...

غروب زمستان بود و او ایستاده بود سر کوچهٔ بن‌بستی که ته‌اش به منزل چشم‌آذر می‌رسید. از سرما بود یا دلهره، اما درجا می‌زد و دنبال بهانه‌ای می‌گشت برای این‌که بتواند زنگ منزل چشم‌آذر را بزند. او خانه نبود. این را وقتی فهمیده بود که تا مسجد نیاوران دنبالش کرده بود. چشم‌آذر مرد خوشنامی بود؛ از آنها که در محلهٔ اعیان بالا به جور کردن جهیزیهٔ دختران بی‌بضاعت شهره بود و هر کسی هر جایی کارش گیر می‌کرد، سراغش را می‌گرفت.

توحید دست‌های یخ‌زده‌اش را به‌هم مالیده و با تردید جلو رفته بود. اما پشت در خانه‌باغ آنها تعلل می‌کرد. اردوان همکلاسیِ جوری با او نبود. اصلا میانه‌ای با هم نداشتند و حالا دیدنش جلوی در خانه‌شان حتما رگ گردنش را وَر می‌آورد. با این‌همه قبل از این‌که پشیمان شود، زنگ زده و زنی توی آیفون پرسیده بود: کیه؟

لب‌های او خشک بود؛ از سوز زمستان یا نگرانی از دیدن اردوان، مهم نبود. با کلماتی یخ‌زده گفته بود: با اردوان کار دارم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_دو

زن گوشی را سر جایش گذاشته بود، بدون این‌که در را باز کند و او تا آمدن اردوان فکر کرده بود باید به آن همکلاسی عصبانی و همیشه اخمو چه بگوید!

اما اردوان از دیدنش شوکه شده بود. اولش ابروهایش بالا پریده و بعد کم‌کم اخم در صورتش پهن شده بود. دستش را روی چهارچوب در حیاط گذاشته و با ابرویی بالاپریده، بدون سلام و علیک پرسیده بود: این‌جا چی می‌خوای؟ نشونی ما رو از کجا آوردی؟

توحید سفیهانه لبخند زده و گفته بود: جزوه‌م کامل نیست... امتحان فردام که... همه گفتن جزوهٔ تو کامله!

اردوان با مسخرگی خندیده و گفته بود: همه گیرت آوردن. من خودم لنگ جواب سوالای فصل آخرم.

توحید با درماندگی گفته بود: اونا رو من بلدم، فقط اگه ممکنه بذار فصل‌های اولو از رو کتابت بنویسم.

اردوان منگ بود. گفته بود: پسر خل شدی؟ از من زرنگ‌تر تو کلاس پیدا نکردی بری سراغش؟

-جون اردوان هیچی نخوندم. کتابتم امانت نمی‌خوام. فقط بذار یه گوشه جواب سوالا رو بنویسم.

اردوان حیران بود. از میان چهارچوب کنده شده و او بالاخره بعد از چند ماه توانسته بود پا به حیاط خانه‌ای بگذارد که خواهرش در هوای آن نفس می‌کشید. اولین بار ترنج را همان شب دیده بود؛ با موهایی رها، میان درختان یخزدهٔ باغ، وقتی دنبال برگ‌های خشکیده برای کاردستی امتحان هنرش می‌گشت...

***

شادی پشت سر سپنتا جلو می‌رفت و همزمان گاهی با نگرانی به موبایلش نگاه می‌انداخت. آنتن نداشت و از این ماجرا متحیر بود.

با شک پرسید: این‌جا خونهٔ کیه؟

-دوستم!

-برای چی اومدیم این‌جا؟

سپنتا به سوی او برگشت و خندید. چشمکی زد و با شیطنت نچسبی جواب داد: خونه خلوت نیست شادی خانوم.

شادی اخم کرد: بی‌ادب نباش کاتبی.

سپنتا از راهرویی گذشت و بی‌توجه به اخمی که در کلام او بود، گفت: دوستم چند روزی سرش شلوغه. مادرش زمین‌گیره. اومدم داروهاشو بدم و...

در آن راهروی کوتاه و کم‌نور دوباره چشمکی به شادی زد و گفت: اگه دوست داشتی یه‌کم از خودمون بگیم.

-قرار بود از شایان حرف بزنی.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_سه

-به شایان هم می‌رسیم اما قبلش یه سری چیزا هست که باید بهت بگم.

سپنتا این را گفت و در اتاق را باز کرد. وقتی وارد اتاق می‌شد، با همان لحن لاقیدش گفت: احوال کبوترخانوم... خوبی؟

شادی متعجب میان درگاه ایستاد و به پیرزنی که روی تخت دراز کشیده بود، چشم دوخت. او را نمی‌شناخت. زن نگاهش می‌کرد. لب‌های خشکش را جنباند، اما

صدایی از حلقش خارج نشد. سپنتا از روی میز قرصی برداشت و لیوانی آب ریخت. وقتی به سوی کبوتر می‌رفت، با لبخند گفت: زور نزن کبوترخانوم... فقط خودتو خسته می‌کنی.

شادی با نگرانی پرسید: این چه قرصیه بهش می‌دی؟

سپنتا به حب نگاه کرد و بی‌تفاوت جواب داد: نمی‌دونم... پسرش گفت همینا رو سر ساعت باید بهش بدم.

شادی با عجله به سوی میز رفت و گفت: صبر کن... اگه یه وقت بلایی سرش بیاد...

-چیزیش نمی‌شه موفرفری. از دیشب این دومین باره این قرصا رو بهش می‌دم.

شادی کاور قرص را برداشت و با نگاهی باریک نام آن را خواند. گیج بود. پرسید: مریضیش چیه؟

سپنتا سر کبوتر را بالا آورد و جواب داد: نمی‌دونم. پسرش گفت هر شیش ساعت یه بار بهش سر بزنم و این دو تا قرص رو بهش بدم.

منتظر جواب شادی نماند و قرص را در دهان کبوتر گذاشت. کبوتر با درماندگی سر تکان می‌داد، اما سپنتا

لیوان را به لبش چسباند و گفت: جون عزیزت اذیت نکن. دیشبم کلی ناز کردی سر این دو تا قرص!

کبوتر با چشم‌هایی نگران نگاهش می‌کرد. سپنتا به سوی میز رفت و قوطی بعدی را برداشت. شادی می‌خواست در گوگل سرچ کند، اما آنتن نداشت. نومیدانه به سپنتا نگاه کرد و او وقتی قرص دوم را از قوطی بیرون می‌آورد، خندید: سخت نگیر شادی جون. پسرش دکتره. بلده چی به مادرش بده!

این را گفت و به سوی کبوتر رفت. قرص را در دهان او گذاشت و لیوان آب را بالا برد. شادی با نگرانی نگاهشان می‌کرد. کبوتر قرص را که بلعید، سپنتا سر او را روی متکا گذاشت. لبخند زد و گفت: آفرین دختر خوب. گشنه‌ت نیست؟

چشم‌های زن وق‌زده بود. آب دهانش را بلعید و سعی کرد حرف بزند، اما بی‌فایده بود. شادی نفسی کشید و چشم از زن گرفت. به سوی در چرخید و سپنتا قدمی به دنبال او آمد، اما صدای خفهٔ کبوتر یک‌باره نگاه هر دو را به عقب کشید. تن زن منقبض شده و نگاه وحشت‌زده‌اش دوخته به سقف بود. ملحفه میان مشت‌هایش مچاله شده و نیم‌تنهٔ پایینش با حالی قفل‌شده

بالا کشیده شده بود. چند لحظهٔ بعد تشنجش شروع شد و شادی حیرت‌زده به سویش دوید.

سپنتا اما منگ و ناباور فقط نگاهشان می‌کرد؛ بی‌اینکه توانی برای کاری داشته باشد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_چهار

سپنتا اما منگ و ناباور فقط نگاهشان می‌کرد؛ بی‌اینکه توانی برای کاری داشته باشد.

شادی سعی کرد جلوی ارتعاش تند تن کبوتر را بگیرد، اما بی‌فایده بود. او برای کنترل تشنج زن هم ناتوان و هم بی‌تجربه بود.

سپنتا وحشت‌زده از لرزه‌های تند و محکم تن کبوتر، فریاد زد: ولش کن... بریم.

شادی گیج‌تر از آن بود که فریاد او را بشنود. هنوز به سختی می‌خواست زن را آرام کند. بازوهای لاغر کبوتر را چسبیده بود و با همهٔ زوری که داشت، سعی

می‌کرد جلوی آسیب‌های بیشتری را که به تن و بدن زن وارد می‌شد، بگیرد.

سپنتا جلو دوید و بازوی او را محکم گرفت. شادی ناباورانه نگاهش کرد و سپنتا غرید: بریم!

شادی با حالی معلق بین ترس و بهت گفت: داره می‌میره!

-بمونیم تو دردسر می‌افتیم... بریم!

و شادی را به دنبال خود کشید. شادی اما به عقب خیره مانده بود؛ به حجم منقبض پوست و استخوانی که روی تخت می‌لرزید، به تخت کوبیده می‌شد و سفیدی چشمانش ترسناک جلوه می‌کرد. از آپارتمان بیرون دویدند و شادی لحظهٔ آخر جلوی بسته شدن در را گرفت. سپنتا ترسیده بود و آن‌قدر گیج که به عقب حتی نگاه هم نکرد. منتظر آسانسور نشد و وقتی مچ دست او را چسبیده بود، از پله‌ها پایین دوید. نفس‌نفس می‌زدند. شادی وقتی به دنبال او به سوی در خروجی آپارتمان می‌دوید، با دست آزادش موبایلش را درآورد. نومید بود از اتصال تماس، اما وقتی اولین بوق را شنید، نفس راحتی کشید و کمی بعد، بیرون از آن خانهٔ غریبه، پرسید: اسم این کوچه چی بود؟

سپنتا بی‌خبر از تماسی که برقرار شده بود، دوان‌دوان جواب داد: واسه چی می‌پرسی؟

کسرا جایی دورتر از آن کوچه توقف کرده و با دقت به صحبت‌های آن دو گوش می‌کرد. صدای شادی را شنید: پیرزنه ممکنه بمیره... باید زنگ بزنم اورژانس!

سپنتا در ماشین را باز کرد و غرید: به ما ربطی نداره... سوار شو.

-اون قرصا رو تو بهش دادی کاتبی... اگه بمیره...

سپنتا ترسیده بود.بلندتر فریاد زد: گفتم سوار شو... باید بریم.

شادی به دو سوی کوچه نگاه کرد و نفس‌زنان گفت: کوچهٔ حافظ... پلاک ده... واحد چند بود؟

-سوار شو لعنتی!

شادی سوار شد و کسرا با عجله از ماشین پیاده شد. به سوی مرد مغازه‌داری دوید و وقتی کارتش را نشان می‌داد، گفت: باید یه تماس ضروری بگیرم.

مرد سر تکان داد. به سوی پیشخوان دوید و لحظه‌ای بعد با موبایل بازگشت. گوش کسرا به صحبت‌های شادی بود و همزمان تلاش می‌کرد شمارهٔ نیک‌روز را

به خاطر آورد. لحظاتی بعد با لحنی تند و دستوری گفت: نیک‌روز یه آمبولانس بفرست به خیابون ظفر... کوچهٔ حافظ، پلاک ده... نمی‌دونم کدوم واحد... جون یه پیرزن تو خطره!

تماس را قطع کرد، از مرد دور شد و پشت فرمان نشست.

همان وقت سپنتا با حالی کلافه و نگران توی گوشی می‌گفت: داروهاشونو دادم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_پنج

شادی ناباورانه و حیران به نیم‌رخ او خیره بود. سپنتا با آن صورت رنگ‌پریده‌اش، بی‌اینکه به حال خراب کبوتر اشاره کند، دوباره در موبایلش گفت: خیالتون راحت دکتر... ماشینو تو پارکینگ گذاشتم.

شادی با حیرت سر تکان داد و سپنتا وقتی هنوز نفس‌های تندش آرام نشده بود، ادامه داد: باشه... می‌رم خونه... نه‌خیر دیگه باهاتون تماس نمی‌گیرم.

موبایل را پایین آورد و ماشین را جایی کنار خیابان پارک کرد. شادی با حیرت پرسید: چی‌کار می‌کنی؟

-باید پیاده بشیم.

-با این ماشین تصادف کردی؟

-صاحابش بود... فکر می‌کنه ماشینو گذاشتم تو پارکینگ!

شادی با بهت دستی به صورتش کشید و گفت: پسرهٔ احمق با این ماشین به کی کوبیدی؟

سپنتا در ماشین را باز کرد. صورتش به عرق نشسته بود. گفت: خدا کنه دوربینای پلیس ماشینو نگرفته باشن. دکتر بفهمه...

حرفش را ناتمام رها کرد و شادی به دنبال او پا روی زمین گذاشت. سپنتا ریموت زد. به سوی شادی رفت و لب‌های خشکش را به‌هم مالید. ترس در نی‌نی چشمانش هویدا بود. با صدایی از تپش‌افتاده پرسید: شادی... فکر می‌کنی زنه می‌میره؟

شادی به چشمان او خیره بود. نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد. آن لحظه همهٔ امیدش به کسرا بود. جواب داد: ایشالله که چیزیش نمی‌شه. الآن کجا باید بریم؟

سپنتا دورتر از های و هوی همیشگی‌اش جواب داد: امشب تو یکی از کافه‌های زیرزمینی یه شرطبندی بزرگ در جریانه... عاصی، همون خوانندهه، از مدیرای سایت بت هم قراره بیاد!

شادی با تعجب پرسید: اون‌که ایران نیست.

-آره، اما حرفش بود که پنهانی از مرز گذشته.

شادی لبش را گزید و بهت‌زده پرسید: شماها دارید چه غلطی می‌کنید؟

سپنتا سر تکان داد. کلافه و سردرگم بود. جواب داد: شایان قرار بود بره کافه... همه‌مون قرار بود بریم. اگه... اگه امشب دست‌و ببریم، می دونی چه پولی به جیب می‌زنیم؟

شادی با خشمی مهارشده پرسید: کافه کجاست؟

او با پوزخند جواب داد: هر کسی رو راه نمی‌دن خانوم‌معلم! گفتم که؛ عاصی هم هست. به‌خاطر همین از اون کافه عین چی محافظت می‌شه.

-پس تو و شایان چطور...

-باید اسم رمزو بدونی!

شادی نفسی کشید و با لحنی آرام‌تر از قبل پرسید: اسم رمز چیه؟

سپنتا دستی به موهای آشفته‌اش کشید و قبل از جواب، سوال کرد: اگه بگم، با من می‌آی؟

شادی سر تکان داد: می‌آم.

-جای امن و درستی نیست‌ها!

شادی پلک زد. عصبی بود. تکرار کرد: می‌آم سپنتا!

آن سوی خط کسرا با درماندگی مشتش را به پایش کوبید. کجای این قصه ایستاده بود که حتی حرف دل خواهرزادهٔ عصیان‌گرش را هم نمی‌دانست؟

سپنتا با صدایی از رمق‌افتاده جواب داد: دویست دلار دارم. اومدم چنج کنم!

شادی بهت‌زده نگاهش می‌کرد. گیج بود و حرفی روی زبانش نمی‌آمد. سپنتا دست او را گرفت، اما شادی قبل از اینکه گامی بردارد، پرسید: کافه کجاست؟

-دارم می‌برمت همون‌جا.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_شش

-می‌خوام نشونیشو بدونم.

سپنتا در خیابان چشمی چرخاند و جواب داد: تو یکی از فرعی های مرزداران به اسم گل‌ها! یه ساختمون مسکونیه. بهش می‌گن کافه، اما خونهٔ یکی از اسپانسر های سایته.

نگاه شادی در نگاه او می‌چرخید. با لحنی تأسف‌بار پرسید: گم شدن بیتا هم به این قضیه مربوطه؟

سپنتا نومیدانه سر تکان داد: نمی‌دونم!

-پس مربوطه... وقتی همه‌تون تو اون آتلیه عکس گرفتید...

سپنتا میان حرف او رفت: عکسا رو برای مجلهٔ وُگ می‌خواستیم.

شادی محکم پلک زد و با صدایی نامطمئن پرسید: پوپک هم برای همین تو بوف سفید عکس گرفت؟

نفس سپنتا بلند و بی‌حس و حال بود. با شانه‌هایی افتاده راه افتاد و شادی به دنبالش کشیده شد.

***

آزاد روی کاناپه یله داده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود. توحید آن‌سوتر سیگار می‌کشید و اردوان موبایلش را چک می‌کرد. به تصویری از کتایون در گالری خیره شد. این عکس را اوایل آشنایی از او گرفته بود؛ جایی روی پله‌های برج‌آپارتمانش. فکر می‌کرد کتی هم مثل لیلی و خاطره و شبنم می‌آمد و مدتی سرگرمش می‌کرد و می‌رفت. اما کتایون ماندنی بود. نه کتک‌های سادیسمی او فراری‌اش داد و نه فحش‌های رکیکش و نه حتی دیوانه‌بازی‌های پسر نوجوانش و همین او را خاص می‌کرد.

عکس را رد کرد و این‌بار به تصویری قدیمی از یک عکسِ آلبومی زل زد. ترنج بود؛ با موهایی پریشان روی تراس خانه؛ وقتی مانتوی مدرسه‌اش را روی بند می‌انداخت...

شهین افسرده بود و افسانه، خواهرش، کوچک‌تر از آن که در نبود پدر، مرهم غصه‌های مادرش باشد. عموفیاض بهشان سر می‌زد و حرف و حدیث در و همسایه که شروع شد، یک روز با حمیرا آمدند و آنها را با خود بردند به خانه‌باغ نیاوران؛ بماند که نارضایتی حمیرا از سکوت‌های طولانی و نگاه‌هایی که می‌دزدید معلوم بود. اما برای شهین که در تهران

خانواده و دوستی نداشت، این دورهمیِ موقت غنیمت بود. با بچه‌هایش راهی منزل فیاض شدند. فیاض که نه؛ خانه‌باغ متعلق به حمیرا بود که ارث پدری‌اش بود و هر بار پای حرف‌های زنانه نشست از آقاجانش گفت و از حجره‌اش در تیمچهٔ معین‌الملک و از خدم و حشم خانهٔ پدری و از نارضایتی خاندان پدری‌اش برای ازدواجش با یک معلم ساده که تازه آن‌وقت‌ها فقط حسابدار حجرهٔ غفورخان بود و بعدها شد معلم‌سربازی که از سپاه دانش به راه تدریس افتاده بود.

نگاه اردوان بالا آمد و گذرا روی صورت توحید دوری زد.

توحید یک شبی آمده بود خانه‌شان و او بعدها فهمید حل مسائل فصل‌های آخر کتاب شیمی بهانه‌ای بود برای دیدن ترنج.

دماغش را بالا کشید و عکس را رد کرد و این‌بار دور از چشم توحید و آزاد و کامران و سلیم به فیاض خیره شد. تصویر، بازسازی‌شدهٔ یک عکس قدیمی بود؛ جایی میان درختان خانه‌باغ پدری حمیرا...

فیاض دم‌نوش را گذاشته بود مقابلش و با لبخند گفته بود: همه‌شو تا ته بخور.

و او عصبی از دم‌نوش‌هایی که تمامی نداشت، نق زده بود: حالم از این علف‌ها به‌هم می‌خوره.

فیاض خندیده بود: حق داری... با منم باشه می‌گم نتیجهٔ این علف‌ها رو باید به عمل دید!

و او مات مانده بود از منظور فیاض که پشت لبخندش گم شده بود. اما فیاض وقت رفتن معنادار و کوتاه گفته بود: می‌خوام خاصیت این دم‌نوش‌ها رو نشونم بدی پسر...!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_هفت

صورتش مثل آن شب گر گرفت و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش آبله زد. آن‌وقت‌ها همه‌ش هجده سال داشت و حتی فکر کردن به معنای حرف فیاض جزء خطوط قرمز قوانین محدود زندگی‌اش بود.

فیاض اما رهایش نکرده بود...

با شبنم و کتی و خاطره و خیلی‌های دیگر رابطه داشت، اما همه‌شان با رضایت آمده بودند به برج‌آپارتمان. اصرار و زور و تهدید نبود...

از روی مبل بلند شد و به سوی اتاق پونه راه افتاد. میانهٔ در را باز کرد و به او که بی‌جان و بی‌حال روی تخت افتاده بود، نگاه کرد.

سلیم وقت چک کردن موبایلش با خونسردی گفت: آرام‌بخش گرفته. بیدارش نکن، دردسر می‌شه.

اردوان با لحنی نگران گفت: نمیره سلیم!

او چانه‌اش را بالا کشید و نومیدانه جواب داد: خیلی هم بهش امیدی نیست. با شرایطی که داره باید همین امشب بره بیمارستان، اما...

آزاد دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و بی‌حوصله گفت: از حالا گفته باشم؛ بَلامَلا سرش بیاد منو نمی‌کشید تو این ماجرا!

سلیم پوزخند زد، اما اردوان با نگاهی منزجرکننده جواب داد: لِنگ تو از همه درازتره تو این ماجرا.

کامران ناآرام به سوی اتاق پونه رفت و اردوان جایش را به او داد. سیگاری گوشهٔ لبش گذاشت و با لحنی

مسخره گفت: اگه «دل» این دختره رو قبول کرده بودی، الآن نه این بدبخت تو این وضع و حال بود، نه...

-دهنتو ببند عوضی!

این را کامران گفت و اردوان با همان لحن پر از تمسخر ادامه داد: طمع کردی استاد! فکر کردی دختر شهبازو بهت می‌دن. انگاری باباشو نمی‌شناختی!

کامران در اتاق پونه را بست و معنادار و تلخ جواب داد: البته که من شهبازو نمی‌شناختم. اونی که با هنرهای شهباز آشنا بود، تو بودی!

اردوان روی پاشنهٔ پا یک‌باره به عقب برگشت و آزاد به تندی از روی کاناپله بلند شد. سلیم بی‌حوصله گفت: خفه شید بابا. حال نعره و نعش‌کشی ندارم.

اما اردوان بی‌توجه به حرف او، وقتی به سوی کامران می‌رفت، گفت: یه بار دیگه زر بزن تا حالیت کنم.

کامران با لحنی ناخوشایند جواب داد: قُپی نیا مهندس. منم نگم، اما همه می‌دونن غیرت و ناموستو فروختی به سهام شرکت شهباز. کلاه دیوثی واسهت اندازه...

حرفش به ته نرسید و آزاد از یک سو و اردوان از سوی دیگر به سویش هجوم بردند.

توحید با کلافگی به سوی پنجره رفت و به عصر ویلای مهرشهر زل زد. پشت سرش پسرها مثل دستهٔ گرازهای وحشی در حال تکه‌تکه کردن هم بودند.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_هشت

شایان پر شال بیتا را روی شانه‌اش انداخت و با مهربانی گفت: این رنگ بهت می‌آد.

او با خستگی و دردی که در مچ پا و بازویش پیچیده بود، جواب داد: فکر کنم هر چی تو حسابت بود، پای لباسای من دادی رفت.

-فدای سرت... با اون لباسا که راهمون نمی‌دادن.

بیتا نفسی کشید و به مردی که مقابل یک ساختمان مسکونی قدم می‌زد، نگاه کرد. شایان رد نگاهش را

گرفت و زیر لب زمزمه کرد: اگه شلوغ شد، منتظر من نباش. از هر جایی که تونستی فرار کن.

بیتا خیره به روبه‌رو، محکم بازوی او را چسبید و او بهت‌زده رد نگاهش را دنبال کرد. اما یک آن حس کرد جریان برق از بندبند وجودش گذشت.

بیتا با پوزخندی تلخ نجوا کرد: خانوم‌معلم هم آب نمی‌دیده، وگرنه شناگر ماهری بوده.

شایان خود را به سینهٔ دیوار کشید و با نگاهی وق‌زده به شادی که در معیت سپنتا با مرد حرف می‌زد، ناباورانه لب زد: شادی این‌جا چه غلطی می‌کنه؟

بیتا شانه بالا انداخت. قدمی به جلو برداشت و گفت: اونی که می‌آد این‌جا دنبال پوله عزیزم... اونم زیاد!

شایان مچ دست او را گرفت و محکم عقب کشیدش. حالا نگاهش روی سورن نوک‌مدادی بود که آن‌سوی بلوار توقف کرده بود. آب دهانش را فرو داد و وحشت‌زده نجوا کرد: امشب این‌جا مأموربازاره بیتا.

-چی می‌گی پسر؟ خواهرتو دیدی خواب‌نما شدی!

شایان خود را عقب‌تر کشید و از دور به جایی آن‌سوی درختان اشاره کرد و گفت: اون مرده رو ببین... همونه که دربه‌در دنبالته!

بیتا با حیرت به جایی که او اشاره کرده بود، نگاه انداخت. نفسش یک‌باره تند شد. در پس دیوار خود را عقب کشید و یک‌باره در جهت مخالف خانه‌ای که امشب در آن «محفل» برقرار بود، پا به فرار گذاشت. شایان هم‌پایش می‌دوید.

کسرا پوست لبش را می‌جوید. از ماشین پیاده شد و به آن دو نوجوانی که با سرعت از ساختمان دور می‌شدند، نگاه کرد. دو راه بیشتر نداشت؛ یا باید به دنبال بیتا لطفی می‌رفت یا حواسش را به شادی و سپنتا و البته به عاصی می‌داد.

کلاه گپش را روی سر گذاشت و عینک تیره را به چشمش زد. از بلوار گذشت. معمای این خانه و محفلش را که حل می‌کرد، معمای بیتا هم حل می‌شد.

مقابل مرد محافظ ایستاد و وقتی خیره نگاهش می‌کرد، گفت: دویست دلار دارم، اومدم چنج کنم!

مرد ابرویی بالا انداخت و بدون حرف در را گشود.

کسرا وارد شد و در پشت سرش بسته شد. به راه‌پله‌ای که مقابلش بود نگاه کرد. صدای محوی از موسیقی به گوش می‌رسید. با تردید از پله‌ها بالا رفت. صداها واضح‌تر شده بود. از میان در باز نگاهی به داخل خانه انداخت. کسی با سینی نوشیدنی می‌گذشت و دختری کنار پنجره تندتند رژلبش را تجدید می‌کرد. کسرا از در گذشت و در فضای نسبتا خلوت آنجا چشم چرخاند. صدای صحبت چند دختر از اتاقی به گوش می‌رسید و درست کنارش آویزی پر از لباس بود. دست دراز کرد و کت بلند مردانه‌ای را برداشت و تنش کرد. اگر فرصت داشت چه بسا نقاب می‌زد. راه آمده را برگشت و از پله‌ها بالا رفت. هر چه بیشتر به واحد بالایی نزدیک می‌شد، صدای موسیقی هم بلندتر به گوش می‌رسید.

جلوی در ایستاد و با شک در را گشود و یک‌باره بوی تند عطر، صدای موسیقی و نورهای لرزان و تیز میان تاریکی سنگین فضا میخکوبش کرد. نفس راحتی کشید و با آرامش بیشتری وارد شد. تاریکی به کمکش آمده بود.

جلوتر رفت و سعی کرد دقیق‌تر ببیند. عده‌ای می‌رقصیدند، موسیقی جاز در فضا پخش بود و گاهی

کسی فحشی می‌داد یا جیغی می‌زد و بعد قهقههٔ چندش‌آوری بود که به هوا می‌رفت. کسرا چشم چرخاند. میان آن تاریکی دید که در اتاقی باز شد و باریکه‌ای از نور بیرون ریخت. پس همهٔ ماجرا میان این تاریکی نبود. کسی بازویش را گرفت و با لوندی گفت: برقصیم؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_سی_و_نه

کسرا لبخند زد. به نرمی او را از خود دور کرد و به سوی در اتاق رفت. کسی از اتاق بیرون آمد و او پشت سرش از در گذشت. کسی حواسش به او نبود. عده‌ای دور میز بازی نشسته بودند و بساط ورق و نوشیدنی و قهقهه و تقلب داغ بود.

کسرا چشم چرخاند. هیچ چهرهٔ آشنایی آن حوالی ندید. در سکوت و با سری پایین از اتاق بیرون رفت و میان راهروی نیمه‌تاریک، با عابران مست و ملنگش به انتهای راهرو نگاه انداخت. در اتاق‌ها باز و بسته می‌شدند. صدای فریاد و هیاهو این‌جا غالب بود به

موسیقی و رقص و قهقهه. نگران شادی بود و حتی نگران سپنتا. جلو رفت و داخل اتاقی سرک کشید. مانیتور کامپیوترها تصاویری از دربی پایتخت را نشان می‌داد و ضربان قلب کسانی که به بازی زل زده بودند انگار به تکل و درییل و تک و پاتک بازیکنان وابسته بود.در آن شلوغی چشم چرخاند و با دیدن شادی که کنار سپنتا ایستاده بود، نفس راحتی کشید. از در دور شد و وقتی در آن تاریکی دنبال مأمن امنی می‌گشت، گوشهٔ یقه‌اش را بالا کشید. صدایش آهسته بود. گفت: تا وقتی دستور ندادم، هیچ حرکتی نمی‌کنید.

و با این حرف به سایهٔ مردی چشم دوخت که دست دختری را گرفته بود و با خود به سویی می‌کشید. چشم‌های کسرا باریک شد. راه رفتن شادی را حتی در تاریکی هم می‌شناخت؛ لوند و خرامان. با تأسف سر تکان داد و وقتی به دنبال آنها می‌رفت، زیر لب غرید: سپنتای نفهم!

مرد در اتاقی را باز کرد و شادی با دستپاچگی گفت: من فقط... می‌خوا... می‌خواستم برم دستشویی!

صدای مرد خمار بود. جواب داد: قربونت برم خوشگله. همین‌جا کارتو بکن!

مرد شادی را به اتاق کشید، اما فرصتی برای بستن در پیدا نکرد. کسرا پایش را میان در و چهارچوب گذاشت و قبل از این‌که مرد فرصتی برای عکس‌العمل پیدا کند، دماغش پر از خون شد. شادی با وحشت قدمی به عقب پرید و کسرا در آن نور کم و نیمه‌جان خیره به سایه‌ای از صورت مرد که بیهوشی و مستی‌اش مشخص نبود، تشر زد: شانس آوردی نمی‌خوام شلوغ کنم، وگرنه حسابتو می‌ذاشتم کف دستت!

مرد جوان جایی میان اتاق با حالی نزار نشسته و دماغش را می‌فشرد. اما لحظه‌ای بعد روی زمین رها شد و کسرا وقتی دست شادی را می‌کشید، غر زد:عقلت نمی‌کشه تو این خراب‌شده سوراخ‌سمبه‌ها رو نگردی؟!

شادی هنوز وحشت‌زده و دستپاچه بود. جواب داد: من فقط...

-بی‌خیال دستشویی شو دختر. از پیش من جُم نمی‌خوری!

-سپنتا ببیندت...

-سپنتا گرم بازیه بی‌پدر. حواسش به تو نیست.

-برای چی اومدی تو؟

-نمی‌اومدم که الآن... لااله‌الاالله!

شادی بی‌توجه به طعنهٔ او با نگرانی پرسید: کسرا اون پیرزنه... متوجه پیامم شدی؟

نگاه کسرا اطراف را می‌کاوید و در همان‌حال محکم دست شادی را چسبیده بود. میان رقصندگان می‌گشت و انگار دنبال شخص خاصی بود. پرسید: اون‌جا خونهٔ کی بود؟ اینو فهمیدی؟

شادی دست توی جیبش برد و برگهٔ مچاله‌ای را از آن بیرون آورد. وقتی آن را به دست کسرا می‌داد، جواب داد: نسخه‌ای که کنار داروهای پیرزنه بود، مهر دکتر نعیم‌زاده رو داشت!

کسرا برگه را گرفت، اما در آن تاریکی به شادی نگاه باریکی انداخت و با پوزخندی لب زد: عین زبل‌خان همه جا هست!

شادی با کلافگی چشم چرخاند و زمزمه کرد: سپنتا گفته بود شایان هم می‌آد این‌جا.

-منتظرش نباش!

شادی متعجب نگاهش کرد و کسرا با تأسف ادامه داد: بیرون از خونه دیدمشون؛ هم برادرتو، هم بیتا رو؛ بیتا لطفی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل

شادی ناباورانه لبش را گزید و همان وقت صدای سوت و کف و جیغ به هوارفت. نگاه هر دو به انتهای سالن کشیده شد و آن میان دختری هیجان‌زده فریاد زد: عاصی... عاصی عشقم...!

شادی بی‌اراده دست کسرا را محکم‌تر چنگ زد و کسرا وقتی از سر راه عاصی با آن لبخندهای حق‌به‌جانبش کنار می‌رفت، میان هیاهویی که اطرافش را گرفته بود، در بیسیم یقه‌ای‌اش زمزمه کرد: همین الآن وارد شد. می‌تونید عملیاتو شروع کنید.

شادی با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: سپنتا رو پیدا کن.

کسرا سر تکان داد. نگاهش به عاصی بود که در معیت محافظانش وارد اتاق بازی می‌شد. زمزمه کرد: اتفاقا می‌خوام اونو امشب حتما بین بازداشتیا ببینم!

این را گفت و شادی را از آن شلوغی دور کرد.

***

کامران پشت پنجره ایستاده و به سیاهی حیاط زل زده بود. فکرش اما در گذشته‌ها می‌چرخید...

از آب‌خوری دوان‌دوان برگشته بود کلاس و یک‌راست رفته بود سراغ کیفش. حماقت کرده بود که دفتر «عدالت» را با خود به مدرسه برده بود. این نامی بود که فیاض روی دفتر نقاشی او گذاشته بود. البته که تنها نقاشی نبود. نوشته‌های خشایار هم بود و دفترش درست مثل دفاتر کاتبان دربار شاهان قدیم پر بود از تصاویر سلاخی حیوانات بینوا با شرح کاملی از آن‌چه بر آن موجودات مفلوک گذشته بود. بدتر همه امضای بچه‌ها بود که پای هر برگه‌ای گواه حضورشان در تمام آن جلسات بود. کیفش را زیر و رو کرده بود، اما از دفتر «عدالت» خبری نبود! صورتش خیس عرق بود و مادامی که کیف و باکس نیمکت و زیر میز را می‌گشت، قلبش تندتر از قلب مارمولک و خرگوش و

موش‌هایی می‌کوبید که همین اواخر زیر دست او و همکلاسی‌هایش مثله شده بودند.

با صورتی رنگ‌پریده سرش را بالا آورده و یک‌باره میلاد را دیده بود؛ بچه‌ها صدایش می‌کردند خرخوان و قطعا با آن هوش و استعدادی که داشت یکی از شانس‌های مدرسه برای کنکور پزشکی بود. اما آن لحظه نه هوش و استعدادش و نه آن قد ریزه و نگاه نگرانش برای کامران جلوه‌ای نداشت. از روی نیمکت بلند شده و به سوی میلاد بمانا خیز برداشته بود، اما میلاد بی‌مکث و بی‌حرف از کلاس دویده بود بیرون و کمی بعد میان دانش‌آموزان حیاط از نگاه او گم شده بود...

به عقب چرخید و بهداد وقتی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، نفس‌زنان و نگران وارد هال شد. ورودش بقیه را هوشیار کرد. آزاد از روی کاناپه بلند شد و دستی به یقهٔ پاره‌اش کشید. اردوان روی زخم کنار لبش دست کشید و کامران وقتی دستمالی روی چشمش می‌فشرد، از پنجره دور شد. آن لحظه درست مثل قشون شکست‌خورده به نظر می‌رسیدند.

سلیم جلوتر از بقیه مقابل بهداد ایستاد و پرسید: خشایار کو؟ کِی این دخترو راهی می‌کنی؟

بهداد روی اولین مبل رها شد. صورتش مثل صورت میت بی‌روح و بی‌رنگ بود. لب‌های خشکش را به‌هم مالید و بی‌توجه به سوال او، جواب داد: خشایارو گرفتن!

حرفش آب یخی بود که روی سر تک‌تک بچه‌های عدالت خالی شد. کامران به دیوار تکیه داد و آزاد عقب‌عقب برگشت و روی کاناپه وا رفت. توحید با خشم سر تکان داد و با لحنی تند گفت: پاش به آگاهی نرسیده همه‌مونو لو می‌ده!

بهداد سرش را به مبل تکیه داد. جانی برای حرف زدن نداشت.

کامران ترسیده و نومید دستی به موهایش کشید و گفت: لعنت به تو... لعنت بهت که پای منو به این ماجرا کشوندی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_یک

بهداد با چشمانی بسته، خسته و بی‌حوصله جواب داد: نه که خیلی طیب و طاهری! گه‌کاریای گذشته‌تو یادت رفته؟

آزاد یک‌باره از روی مبل بلند شد و کتش را از لب میز چنگ زد. گفت: من می‌رم... شما هم هر غلطی خواستید بکنید!

بهداد چشم باز کرد، اما نگاهش به آزاد نبود. سیگاری گیراند و دستوری و محکم گفت: کسی جایی نمی‌ره! همه‌تون می‌مونید تا پونه رو از این‌جا حرکت بدیم.

سلیم هشدارگونه جواب داد: بدون تجیهزات اورژانسی دووم نمی‌آره.

او از روی مبل بلند شد و جواب داد: به‌هر حال این‌جا هم دیگه نمی‌تونیم بمونیم. خشایار نشونی این‌جا رو داره.

بهداد این را گفت و به سوی اتاق پونه راه افتاد، اما میانهٔ راه به اردوان نگاه کرد و گفت: همین امشب برگرد خونه قدیمی و اون عنکبوتا رو معدوم کن.

اردوان پوزخند زد. به میز بیلیارد تکیه داد و گفت: خشایار اونا رو به نام من از مرز رد کرد، اما به کام شما تموم شد.

-مهم اینه که الآن اون جونورا تو خونهٔ تو هستن. به نفعته گم و گورشون کنی.

اردوان کتش را برداشت و به سوی در رفت. توحید هم پشت سر او راه افتاد، اما بهداد جلوی در اتاق پونه با تحکم گفت: غیر از اردی کسی جایی نمی‌ره.

توحید در نگاه او بُراق شد: تو می‌خوای جلومو بگیری؟

بهداد به صورت بیهوش پونه نگاه انداخت. درماندگی از سر و صورتش می‌بارید. در را بست و تهدیدآمیز جواب داد: چوب‌خط تو از همه‌مون پُرتَره توحید. پس بهتره بمونی و...

-من نمی‌مونم... نه به‌خاطر خشایار که می‌دونم چَک اول رو نخورده هست و نیستشو اعتراف می‌کنه! نه...

کتش را به تن کرد و وقتی نگاهش روی صورت تک‌تک همکلاسی‌های قدیمی‌اش می‌چرخید، ادامه داد: من برای کاری که کردم دلیل داشتم. نه مثل شماها که

اولش با مار و مارمولک شروع کردید و آخرش دست به کارای گنده‌تر زدید؛ ترسناک‌تر، عجیب‌تر!

کامران غر زد: نمی‌تونی خودتو بکشی کنار! همه‌مون با هم ته این کثافت غرق می‌شیم!

توحید سر تکان داد: هر کی هر چی می‌خواد بگه، بگه! من می‌رم... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. این کابوس یه جایی باید تموم بشه.

توحید این را گفت و به سوی در راه افتاد. آزاد چند گام بلند به سوی او برداشت، اما بهداد تشر زد: ولش کن!

توحید از در گذشت و آزاد با ترس و درماندگی گفت: قرارمون این نبود بهداد... خودت گفتی هر چی شد تا آخرش با همیم!

بهداد به موهای پرپشتش دست کشید و گفت: من گه خوردم... خوبه؟

صدای آزاد بالا رفت: مرتیکه حالا که تا خرخره تو گه افتادیم، یادت افتاده گه خوردی؟

و با این حرف به سوی او هجوم برد. سلیم بی‌حوصله راهش را سد کرد و با صدایی عصبی و بلند گفت: دو دقیه خفه شو ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم!

اردوان سیگارش را روی زمین انداخت و با تأسف سر تکان داد. گفت: خب رفقا... انگار به ته‌ش رسیدیم!

آزاد ناباور نگاهش می‌کرد. کامران دستش را روی سرش گذاشت و حیران لبش را گزید و بهداد با خستگی به در بستهٔ اتاق پونه تکیه داد.

اردوان نفس پر از دودش را ها کرد و گفت: منم می‌رم... باید عنکبوتای خشایارو یه جایی گم و گور کنم... بعدش...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_دو

نگاهش دور چرخید. پسرهای «عدالت» نومید و بی‌رمق بودند و از نگاهشان غم می‌چکید. اردوان ادامه داد: بی‌حساب شدیم! بیست سال راز همو نگه

داشتیم، اما دیگه تموم شد... بعد از این هر کی هر کجا منو دید، انگار کنه منو نمی‌شناسه... دیگه هیچ صنمی با شما ندارم.

اردوان با این حرف رفت و آزاد پشت سر او، با عجله وسایلش را برداشت. نگاهش به بقیه پر از نفرت و غریبگی بود. برعکس توحید و اردوان، او بی‌حرف و با قدم‌هایی تند از خانه خارج شد.

بهداد به کامران نگاه کرد و او آب دهانش را بلعید. حسی که داشت چیزی بالاتر از ترس بود. زمزمه کرد: برعکس توحید، من دعا می‌کنم خشایار اسم منو یادش رفته باشه... چون... چون کاری که من کردم... اگه... اگه بابای میلاد بفهمه زنده‌زنده دفنم می‌کنه!

وقتی به سوی در می‌رفت، برعکس آزاد قدم‌هایش کند و نیمه‌جان بود و آن لحظه اثری از غرور و وجاهت استاد کامران آدینه در وجودش دیده نمی‌شد.

در بسته شد و بهداد این‌بار به سلیم نگاه کرد. او لبخند زد. ابرویی بالا انداخت و به سوی اتاق پونه راه افتاد. از کنار او گذشت و وقتی وارد اتاق می‌شد، گفت: کمکت می‌کنم بذاریش تو ماشین. اُردِر داروهاشو برات می‌نویسم و...

از کنار تخت پونه نگاهش کرد و این‌بار بدون لبخند لب زد: حالا که به این‌جا رسیدیم، نمی‌خوام یهو منقلب بشم و فکر کنم اگه به عقب برمی‌گشتیم راه دیگه‌ای رو پیش می‌گرفتم... من ازت ممنونم بهداد... تو راه آرامش رو یادم دادی!

بهداد با تأسف سری تکان داد و وارد اتاق شد. مقابل او، آن‌سوی تخت ایستاد و به پلک‌های لرزان پونه چشم دوخت. صدایش به زمزمه شبیه بود. گفت: کاش هیچ‌وقت همدیگه رو نمی‌شناختیم! کاش هیچ‌وقت پام به عدالت باز نمی‌شد!

سلیم سکوت کرد و اجازه داد خاطرات آن مدرسهٔ قدیمی مثل شرنگی تلخ در جان بهداد سرریز شود؛ نرم و آهسته...

دست‌هایش از سرما گزگز می‌کرد و بوی ساندویچ همبرگر هوش از سرش برده بود. اما دلش را نداشت تنها لقمه‌ای دهانش بگذارد. با چرخ ضایعاتی‌اش برگشته بود خانه و دلش خوش بود به بسته اسکناسی که همین امروز آقای ملک‌محمدی، مدیر مدرسه، دور از چشم بقیه توی جیبش گذاشته بود. با پس‌اندازش و

پولی که احسان مدیر مدرسه بود، می‌توانست امید داشته باشد اجاره‌خانهٔ این ماه عقب نمی‌افتد.

در را آهسته باز کرده و از سرما مثل گربه‌ای یخ‌زده خزیده بود توی خانه. لباس‌هایش از باران بی‌موقع خیس بود، اما سرش بالا بود و سینه‌اش ستبر! حالا و با آن پولی که از زحمت بازو توی جیبش داشت، خود را مرد خانه می‌دید و شاد بود از این‌که مادرش کم یا زیاد، نگران خورد و خوراک و کفش و لباسش نمی‌ماند.

از راهروی کوتاه هال گذشته و همان‌وقت کسی پشت دیوار اتاق با صدایی خمار گفته بود: کبودی‌خانوم... تو که دل واسه من نذاشتی بی‌پدر!

گوش‌هایش داغ شده و حس کرده بود درست نشنیده. به سوی صدا رفته بود و همان وقت مادرش، کبوتر، با صدایی لوند و مست گفته بود: تو این روزهای سیاه خدا تو رو از آسمون رسوند صیاد! وگرنه که اون بچه با اون تن لاغرش نمی‌تونست از پس خرج و گرونی این روزا بربیاد...!

چشم‌هایش خیس شده بود و قلبش بی‌امان می‌کوفت و مشت‌هایش هر لحظه محکم‌تر می‌شد. اما به جای هر

کاری از همان راهی که آمده بود، برگشته بود. زیر باران، دورتر از خانه، رو به عابرانی که می‌گذشتند، اشک چشمش را پاک کرده و به حال مردِ بی‌غیرتِ خانه‌شان که انگار درآمدش کفاف زندگی مادرش را نمی‌داد، تلخند زده بود.

صیاد، مدیر مدرسه‌شان بود؛ صیاد ملک‌محمدی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_سه

***

حمیرا با نگرانی می‌گفت: این بار دومه اومدن این‌جا. حتما به چیزی شک کردن!

توحید خسته بود. سر تقاطع توقف کرد و دستی به صورتش کشید. زمزمه‌وار جواب داد: از کجا می‌خواد بفهمه؟

حمیرا تلفن را به دست دیگرش داد و با صدایی آرام‌تر، طوری که ترنج نشنود، گفت: امروز دکتر زنگ زده بود. پدر این سرگرده یه چیزایی گفته.

توحید راه افتاد. جواب‌هایش کوتاه و بی‌حوصله بود.
گفت: دکتر به منم زنگ زد. طوری نمی‌شه حمیراخانوم... نه سندی هست، نه مدرکی... شما از چی نگرانید؟

حمیرا مقابل پنجره ایستاد و به شبِ باغ زل زد. نجوا کرد: می‌ترسم ابری که روی این ماهو پوشونده بعد از بیست سال بره کنار.

-نگران چیزی نباشید.

خودش هم می‌دانست که حرف بی‌ربطی می‌زد و نه خودش و نه حمیرا و نه هیچ‌کدام از کسانی که به این ماجرا مربوط بودند، با این دلخوشی دادن‌ها آرام نمی‌گرفتند.

خداحافظی حمیرا آهسته بود. توحید به شماره‌ای که روی صفحهٔ موبایلش حک شده بود، نگاهی انداخت و با حالی کلافه و نومید گفت: سلام دکتر!

-سلام. کجایی؟

-دارم می‌رم خونه.

-بیا این‌جا. کارت دارم.

توحید سرعتش را کم کرد و با خستگی گفت: روز بدی داشتم دکتر. اگه مهم نیست...

-مهمه... بیتا و شایان این‌جان!

توحید با تأسف سر تکان داد و کمی جلوتر وارد یک فرعی شد. آن لحظه دلش یک وان آب گرم، یک شام سبک و یک رختخواب گرم می‌خواست...

اردوان چسبانده بودش به دیوار پشت دستشویی مدرسه و توی نگاهش بُراق شده بود: مرتیکه درد و مرگت چیه هی راه‌به‌راه پا می‌شی می‌آی خونه‌باغ؟

او تقلا کرده بود خود را عقب بکشد، اما بی‌فایده بود. اردوان مشتش را مقابل صورت او نگه داشته و با لحنی وحشیانه ادامه داد بود که: یه بار دیگه اون دور و برا ببینمت، حالا به هر بهونه‌ای، درس و مرگ و جزوه هر چی می‌خواد باشه... به اردواح خاک بابام یه جوری می‌زنمت که صدا بُز بدی!

توحید مدعی و تند جواب داده بود: داروغهٔ محلی؟ دلم بخواد هزار بار می‌آم.

-تو گه می‌خوری!

-خفه شو بابا...

مشت اردوان نشسته بود توی چانه‌اش و او وحشی شده بود. یقهٔ هم را چسبیده بودند و میان دعوایی که پر بود از فحش و لگد، اردوان غریده بود: بی‌ناموس... من چشاتو از کاسه درمی‌آرم بخوای نگاه چپ به ناموس اون خونه بندازی!

و توحید با کشیده‌ای محکم جواب داده بود: بی‌ناموس تویی که محرم و نامحرم سرت نمی‌شه... نه انگار که تو اون خراب‌شده دختر نامحرم هست...!

اردوان میان کش‌وواکش گفته بود: به تو چه؟ مُفَتشی؟

و توحید عصبی و دیوانه‌وار گفته بود: کثافت... ترنج خواهرمه...!

محکم ترمز کرد و صدای کشیدگی لاستیک‌ها روی آسفالت خیابان او را از اوهام دورش جدا کرد. زن دست دخترش را گرفته بود و غرغرکنان از عرض خیابان می‌گذشت. توحید دستی به پیشانی خیسش کشید. خاطرات آن سال‌ها غمبار بود و با همهٔ زهری که داشت رهایش نمی‌کرد...

توی تشک گل‌گلی مادرش دراز کشیده بود و تلویزیون روشن بود. پدر با هیجان زل زده بود به قاب آن

تلویزیون چهارده اینچی سیاه و سفید پارس و گاهی با حرص داد می‌زد: پاس بده... تک نرو... پاس بده...

مادر خواب بود، ترنج با عروسکی در بغل خواب بود و او پشت به مادر، نیمه‌هوشیار فوتبال جام جهانی سال هزار و نهصد و نودِ ایتالیا را می‌دید که یک‌باره زمین لرزید...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_چهار

سرعتش حالا آرام بود و به شبی فکر می‌کرد که زمین بی‌رحمی‌اش را با همهٔ توان نشانشان داده بود. پدر تنها توانسته بود ترنجِ بیهوش و خونین را به آغوش او بدهد و او لحظاتی بعد با خواهری که در بغلش بود، میان کوچه‌ای آشفته و ویران، زل زده بود به خانهٔ روستایی‌شان که مثل دیوی سیاه مادر و پدرش را بلعیده بود...

ترمز دستی را کشید و با پریشانی به یاد گورهایی افتاد که به ردیف در گورستان منجیل جا گرفته بودند؛ مادر

و پدرش، مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌هایش، خاله و عمو و کل فامیل را در یک شب از دست داده بودند و بعدتر با هلی‌کوپتر امداد، وقتی دیوانه‌وار و شوکه تن زخمی ترنج را در آغوش گرفته بود، منتقل شده بودند به بیمارستان امام خمینی تهران.

زنگ واحد دکتر بمانا را فشرد و فکر کرد تا قبل از مسابقات فوتبال جام جهانی سال نود میلادی، حتی در سیاه‌ترین کابوس‌های کودکی هم نمی‌دید که از بیمارستان امام خمینی منتقل شوند پرورشگاه که یکی دو سال بعدش زنی عاشق ترنجِ او شود که آقای جمشیدی میان گریه‌های دردمند او، شانه‌هایش را محکم فشار بدهد و بگوید: این به نفع خواهرته!

و این به نفع خواهرش نبود!

در باز شد و او قدم به راه‌پله گذاشت و وقتی بالا می‌رفت پر بود از کینه و خشم و نومیدی.

بمانا قبل از این‌که او در بزند، در را گشود و با تأسف سر تکان داد. توحید از کنار او گذشت و شایان ایستاده کنار پنجره، به نشانهٔ سلام سر تکان داد.

توحید جوابش را با اشاره داد و به بیتا نگاه کرد. کلامش زهر داشت. گفت: شانس آوردید امشب تو اون خونه نبودید! همه رو گرفتن.

بمانا حیرت‌زده نفسی کشید و روی مبل رها شد. شایان با خشم جواب داد: آمار همه‌مونو داره... کافیه سایتشو زیر و رو کنن. اکانتای همه‌مونو پیدا می‌کنن.

توحید یک دستش را روی میز گذاشت و گفت: اون‌وقتی که بهت می‌گفتم دنبال اون پسره، سپنتا راه نیفت واسه همچین شبی بود.

-ول کن آقا فتحی... شما چه می‌دونی بی‌پولی و فشار خونواده یعنی چی؟

توحید پوزخند زد و بمانا میانه را گرفت: گذشته رو ول کنید. یه فکری برای الآن بکنید.

بیتا با بغض و ترس گفت: من خونه نمی‌رم... بابام این‌دفعه منو می‌کشه.

توحید چنگی به موهایش زد و به بمانا نگاه کرد. بمانا چانه‌ای بالا کشید و نومیدانه لب زد: چه شیر تو شیری شد!

توحید سری تکان داد و بی‌میل و بی‌حوصله گفت: بریم خونهٔ ما!

بمانا نچ‌نچی کرد و جواب داد: این پسره، عاصی حرف بزنه، خونهٔ تو می‌شه لونهٔ زنبور!

-این‌جا هم نمی‌تونن بمونن. باید...

-من‌که هنوز می‌گم بهتره برن پیش پلیس.

بیتا به گریه افتاد و شایان با کلافگی به سوی پنجره رفت.

توحید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بریم فعلا... بعید نیست کسرا بیاد این‌جا.

بیتا کوله‌اش را برداشت،اما شایان با نگرانی پرسید: آخرش چی می‌شه؟

بمانا شانه بالا انداخت: آخرش عاصی به کرده و نکرده‌ش اعتراف می‌کنه و کسرا دونه‌دونهٔ آدمای این ماجرا رو می‌گیره.

بیتا به گریه افتاد: من... به خدا نمی‌خواستم... فقط به‌خاطر پول بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_پنج

توحید نفسی کشید و بی‌توجه به گریه‌های بیتا، رو به بمانا سری تکان داد و به سوی در برگشت.

کمی بعد بمانا در را پشت سر آنها بست و در خلوتِ خانه‌ای که نور چندانی نداشت، قدم‌زنان و در فکر به سوی اتاق خواب رفت. میان درگاه ایستاد و به عکس سوزان و میلاد روی عسلی خیره شد...

در مرکز پزشکی قانونی بود؛ در حال تشریح جسد کودکی که از چاه بیرون کشیده بودنش. هنوز تأسف و تلخیِ دیدن چشم‌های بسته و خاک‌آلود آن کودک در جانش بود و بعد یک‌باره در اتاق باز شده و میلاد نفس‌زنان وارد اتاق شده بود. او بهت‌زده اول به پسرش و بعد به ساعت نگاه کرده بود. هنوز تا وقت تعطیلی مدرسه دو ساعتی مانده بود و دیدن میلادِ آشفته و پریشان که معلوم بود همهٔ راه را دویده، آن‌هم درست وسط اتاق تشریح نگرانش می‌کرد. پرسیده بود: چی شده؟

و او با لب‌هایی خشک، وقتی دفتری را در بغلش می‌فشرد، دویده بود سوی پدرش و گفته بود: بابا... گفته بودم بچه‌ها دارن یه غلطی می‌کنن... ببین...!

بمانا به سوی کمد رفت و پای کشو نشست. اسناد و مدارکش را کنار زد و از زیر همهٔ اوراق دفتر کهنه‌ای را که آن روز میلاد برایش آورده بود، بیرون کشید. ورقش زد و نگاهش دوخته شد به تصاویر مثله کردن جانورانی که روزی، جایی در یک زیرزمین نمور قربانی عقده‌های روحی یک معلم و دانش‌آموزانش شده بودند...

خشایار سپهری نوشته بود: دوازده آذر هزار و سیصد و هشتاد، ساعت پنج عصر

آقای چشم‌آذر درهای جدیدی به روی ما چند نفر گشوده است. حالا نه فریادهای پدر دُگم و بی‌اعصابم مرا عصبی می‌کند و نه تهدیدهای مادرم که مثل همیشه شیرش را حرامم می‌کند. این روزها اطرافم را دوباره کشف می‌کنم؛ اردوان را که کنار شاخ و شانه کشیدن‌هایش اما پای کار که وسط بیاید مرد عمل است؛ مثل سگی که میان راه مدرسه به آقای چشم‌آذر

حمله کرده بود و اردوان پیشنهاد داد حسابش را کف دستش بگذاریم.

این کار امروز انجام شد. این‌که با چه مصیبتی سگ را گرفتیم و بردیم به بیابان‌های اطراف خاوران، بماند. اما اردوان شوکر آورده بود. با شوکر فلجش کردیم و بعد آزاد سگ بدبخت را از شاخه‌های درخت کاجی آن حوالی آویزان کرد. او این‌کار را قبلا هم انجام داده است. همه می‌دانیم هر بار که حیوانی را آویزان می‌کند، میان تلوتلو خوردن‌های حیوان نگون‌بخت، قاتل پدرش را می‌بیند که با گذشتِ مادرش از قصاص رهایی یافت...!

بمانا دفتر را بست و به جایی روی دیوار خیره شد. اما لحظاتی بعد دفتر را سر جای قبلی‌اش گذاشت و یک‌باره بلند شد. کتش را به تن کشید و از خانه بیرون رفت.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_شش

شادی نگران بود. با ترس کلید را به در انداخت و قدم به حیاط گذاشت و همان وقت ساره، نشسته لب حوض با چادری دور کمر، سرزنش‌بار و پرمعنا نگاهش کرد. شادی آب دهانش را بلعید. در را پشت سرش بست و سرش را پایین انداخت.

ساره از لب حوض بلند شد. به سراپای او نگاه کرد و بدون حرف به خانه برگشت. سکوتش از هر حرف و فحش و کتکی سوزاننده‌تر بود.

شادی با گام‌هایی آهسته به سوی خانه راه افتاد. نه بوی غذایی بود و نه صدای تلویزیون به گوش می‌رسید. به در اتاق مادرش نگاه کرد که رو به او بسته می‌شد. کیفش را از شانه پایین آورد و وقتی به سوی اتاق شایان می‌رفت، کیفش روی فرش کشیده می‌شد. در اتاق شایان را باز کرد و به فضای خالی آن نگاه دوخت. برادر احمقش معلوم نبود این وقت شب با آن دختر نادان کجا بود و چه می‌کرد. لب صندلی نشست و روی میز ضرب گرفت.

فکرش ناخواسته کشیده می‌شد سوی کسرا و کسرا همین حالا در اتاق سرهنگ بود.

با اصرار گفت: می‌دونم این پرونده به پلیس امنیت مربوطه، اما این آدم به پروندهٔ قتل اون دو تا دختر هم بی‌ربط نیست!

سرهنگ با نگاهی پر اخم جواب داد: میرزاده، اون دو دختر در زمان‌هایی کشته شدن که خشایار سپهری اصلا ایران نبوده!

-اینو می‌دونم سرهنگ، اما...

-سردار اصرار داره متهم همین امشب بهشون تحویل داده بشه.

کسرا با کلافگی نفسی کشید و جواب داد: جناب سرهنگ شما می‌تونید مجوز بازجویی از متهم رو بگیرید. معلوم نیست اگه امشب از آگاهی بره بیرون، دوباره بتونیم این فرصت رو به دست بیاریم.

اصرارهای کسرا، سرهنگ را خسته کرده بود. گوشی تلفن را برداشت، اما قبل از اینکه شماره بگیرد گفت: هر کاری باهاش داری همین امشب تمومش می‌کنی سرگرد. نمی‌تونم زیاد اینجا نگهش دارم. پرونده‌ش سنگینه و بیشتر از این به ما مربوط نمی‌شه. متوجه شدی؟

کسرا سر تکان داد و سرهنگ چهار شماره را پشت سر هم گرفت. کسرا پا کوبید و بی‌اینکه سرهنگ نگاهش کند، او از اتاق خارج شد. نیک‌روز بیرون از اتاق منتظرش بود. با کسرا همراه شد و گفت: این زنه، مهوش... از سر شب دیوونه شده... اصرار داره شما رو ببینه.

نگاه کسرا به روبه‌رو بود. جواب داد: الآن فرصت ندارم... خشایار سپهری رو ببر اتاق بازجویی.

-حتما، اما می‌گم این زنه، مهوش...

کسرا از پله‌ها پایین رفت و با حالی عصبی گفت: پنج دقیقه بیشتر وقت ندارم.

-چشم سرگرد.

نیک‌روز از کسرا دور شد و او یک‌راست به سوی اتاقش رفت.

مدتی بعد، وقتی مدارکش را در پوشه جمع می‌کرد، نیک‌روز در معیت مأمور زن و مهوش در آستانهٔ اتاق او ایستاد. کسرا به سوی فایل رفت و با لحنی غریبه و بی‌حوصله پرسید: چی شده؟ چرا بازداشتگاه رو گذاشتی رو سرت؟

مهوش با دستی که به دست مأمور زن قفل بود، قدمی جلو آمد و عاجزانه گفت: آقا... سرکار... من... من نگران خواهرمم!

-خب!

-خب نداره جناب... تنهاست... این چند روزه که من این‌جام...

-چرا قبلا فکرشو نکردی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_هفت

مهوش روسری‌اش را جلو کشید. سرش را پایین انداخت و وقتی نوک دمپایی پلاستیکی‌اش را روی موزائیک می‌کشید، جواب داد: فکر می‌کردم حالش خوبه... جاش امنه... آب و نونش به راهه!

-مگه نیست؟

-نیست!

کسرا با پرونده‌ای در دست نگاهش کرد و پرسید: تو که این‌جایی، از کجا خبر خواهرتو داری؟

مهوش سکوت کرد و نگاه کسرا باریک شد. میز را دور زد و با چند گام مقابل او ایستاد. با گوشهٔ پرونده چانهٔ او را بالا کشید و خیره در نگاهش گفت: یه سوال ازت پرسیدم... چرا حرف نمی‌زنی؟

مهوش گره روسری‌اش را محکم کرد و با لحنی لکنت‌بار جواب داد: این بازداشتیه... همی... همین که دیشب آوردینش...

ابروهای کسرا به هم چسبید و زن مأمور میان حرف او رفت: با مواد گرفتنش... دیشب منتقل شد بازداشتگاه.

نگاه کسرا دوباره دوید سوی مهوش و او ادامه داد: بچه‌محلمونه... آبجیمو می‌شناسه... اون گفت... گفت کُبی... کبرا خواهرم... گفت حالش خرابه... گفت...

کسرا با نگاهی باریک پرسید: خواهرت مریضه؟

مهوش با درماندگی چشم‌هایش را بست و وقتی بازشان کرد، در نگاه کسرا، عاجز و درمانده لب زد: معتاده... تزریقیه... بهش نرسه پس می‌افته.

کسرا نفسی کشید. ذهنش یک‌باره به تکاپو افتاده بود. مرموزانه پرسید: قبل از این‌که پات به این‌جا باز بشه، یادت نبود خواهرت حال خوشی نداره؟

مهوش به التماس افتاد: آقا... جون عزیزت...

-ننه‌من‌غریبم بازی درنیار... جواب منو بده. خواهرتو به امید کی ول کردی اومدی این تو؟

مهوش با حالی پریشان به او چشم دوخت و ابروی کسرا بالا پرید. به عقب برگشت. کیفش را برداشت و وقتی دوباره به سوی در برمی‌گشت، گفت: فکراتو بکن. اگه خیلی نگران حال خواهرتی، یه اسم بگو و... خلاص!

این را گفت و از کنار او و مأمور زن گذشت. پا به کریدور گذاشت و همان‌وقت مهوش روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت. درمانده و نومید بود. با صدایی نزار و نیمه‌جان گفت: بهداد... بهداد رهنما... گفت هوای خواهرمو داره... نمی‌دونستم من اینجا اسیر می‌شم و اون خواهرمو به امید خدا ول می‌کنه!

کسرا خیره به نیک‌روز و پشت به مهوش پلک زد. نفس حبسش را ها کرد و در نگاه نیک‌روز گفت: حکم

بازداشت رهنما رو بگیر. می‌خوام همین امشب دستگیر بشه.

نیک‌روز پا کوبید و کسرا وقتی دور می‌شد، بلندتر ادامه داد: یه آمبولانس بفرست جلوی در خونهٔ این زن... وقتی برمی‌گردم، گزارشت رو میزم باشه.

این را گفت و از پله‌ها پایین رفت. کمی بعد وارد اتاق بازجویی شد و مأمور مانیتورینگ به احترامش ایستاد. کسرا مقابل مانیتور ایستاد و به تصویر خشایار نگاه کرد. در میان خاطرات محدودی که از کلاس پدرش به یاد داشت، به سختی سعی می‌کرد او را روی نیمکتی کنار پنجره تصور کند، با کاپشنی بادی و پیراهنی که تا آخرین دگمهٔ یقه‌اش بسته شده بود!

به سوی اتاق راه افتاد و کمی بعد مقابل میز خشایار ایستاده بود. به چهرهٔ تتوشدهٔ او خیره شد و فکر کرد این آدم چه داشت که جوانان کوی و برزن ترانه‌هایش را زمزمه می‌کردند و در فضای مجازی زیر پست‌های رکیک و پر از فحشش کامنت‌های پر سوز و گداز می‌نوشتند؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_هشت

روی صندلی نشست و خشایار با تأنی سرش را بالا گرفت. گردنش، بازوهایش، و تا جایی که دیده می‌شد، کتف و شانه و همهٔ تنش پر از تتو بود. خشایار نفسی کشید، به صندلی تکیه داد و با پوزخند گفت: بذار خودم یادم بیاد!

کسرا دست‌هایش را به سینه زد و مستقیم به او چشم دوخت. خشایار با لبخندی مسخره ادامه داد: بابات دبیرمون بود... فیزیک... نه شیمی درس می‌داد... میر... میزاده... تو پسر میرزاده‌ای!

دماغش را بالا کشید و پرسید: سیگار داری؟

کسرا حرفی نزد و او ناآرام دوباره لب زد: وضع بابات از تو بدتر بود... بازم خوبه سوختگی تو کنار صورتته...

به گردنش اشاره کرد و دوباره گفت: من جات بودم اون قسمتای سوخته رو تتو می‌کردم... الآن مُده...

خیلیا جای بخیه و سوختگی و اینا رو تتو می‌کنن. قشنگ‌ترش می‌کنه. اگه خواستی...

کسرا یک‌باره و سرد پرسید: کار تو بود؟

نگاه خشایار دودو می‌زد. کوتاه جواب داد: نه!

-حرف بزن.

-چی بگم؟

-از روزهای دبیرستان بگو.

-منو واس همین گرفتین؟ یاد قدیما افتادی سرکار؟

این را عاصی گفت و و به سوختگی‌های صورت او اشاره کرد و خندید. اما کسرا بی‌حالت فقط نگاهش می‌کرد.

کمی بعد پرونده را باز کرد و با نگاه به برگه‌ای گفت: خشایار سپهری، سی و هشت ساله، مجرد، فرزند احمد...

خشایار با پوزخند میان حرف او رفت: زشته... عیبه... حاج‌احمدآقا اگه بدونه اسمشو بی‌پیشوند و پسوند به زبون آوردی قرآن خدا غلط می‌شه!

کسرا دستش را روی کاغذ گذاشت و پرسید: چند وقته پدر و مادرتو ندیدی؟

او چانه‌اش را خاراند: نمی‌دونم... ده سال بیشتره... البته این‌که اونم همه جا گفته پسر بی‌ناموسی مثل من نداره بی‌ربط نیست!

و به قهقهه افتاد. کمی بعد دوباره گفت: منو عاق کرده... اینو آخرین بار خودش دم رفتن بهم گفت... همون شب که فرداش با قاچاق‌چیا رفتم تا دم مرز ترکیه.

کسرا باز هم سکوت کرد. انگار به حرف کشیدن او سخت نبود. عصیان بود یا خستگی؛ اما عاصی می‌خواست حرف بزند و این خوب بود.

او دوباره پرسید: سیگار نداری میرزاده؟

عنکبوت 🕸:

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_چهل_و_نه

نگاه کسرا خیره و یخ بود و همین عاصی را از پرسیدن پشیمان کرد. نفسش تلخ بود. گفت: ما تو

خونه‌مون نماز جماعت می‌خوندیم! آقام جلو وا میستاد و ما خواهر برادرا پشتش قامت می‌بستیم.

این‌بار با غم خندید و ادامه داد: خوابم می‌آد و حال ندارم و قضاشو می‌خوندم نداشتیم! صبح‌ها بابام نگاه نمی‌کرد اینی که داره از خواب بیدار می‌کنه واس نماز دختره یا پسر! دیر پا می‌شدیم به زور لگد و دَگَنگ از تو رختخواب می‌کشوندمون بیرون... شلوار جین و تیشرت و موی آلمانی نداشتیم. پسرای حاج‌احمدآقا همه از دم باس پیرهن مردونه می‌پوشیدن و دگمهٔ آخرشم می‌بستن. دخترا هم که...

مکث کرد و به جایی خیره شد. صدایش یک‌باره از تپش افتاده بود. گفت: آبجی‌کوچیکم دوست نداشت چادر سر کنه... برعکس ملیحه که عاشق حجابش بود. مهنازو سر راه مدرسه دیده بودن، اونم بی‌چادر... فکر کن چه قشقرقی شد تو خونه‌مون... آقام بی‌انصاف می‌زدا...!

آب دهانش را بلعید. صدایش حالا از بغضی نشکسته سنگین بود. گفت: حالا فکر کن تو همچین خونه‌ای یکی هم بود که عاشق شهرام کاشانی و اندی و سیاوش قمیشی بود... یکی مثل من بدبخت که خوانندگی عشقم

بود... فکر کن چی کشیدم تا تونستم از اون خونه بزنم بیرون.

کسرا روی صندلی جابه‌جا شد. کمی به جلو خم شد و گفت: از بچه‌های عدالت بگو. هنوز باهاشون ارتباط داری؟

خشایار به جای جواب، سوال کرد: تو چی می‌خوای بدونی؟ همونو بگو.

-گفتنیا رو خودت می‌گی؛ بدون این‌که من بپرسم.

خشایار با پوزخند پرسید: این‌قدر شُلَم؟

-خسته‌ای!

-سیگار داری؟

-می‌گم برات می‌آرن.

این را کسرا گفت و برگه‌ای مقابل او کشید. خودکار را رویش گذاشت و بلند شد. پرسید: چیز دیگه‌ای می‌خوای؟

او از پایین نگاهش کرد. نفسی کشید و سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد.

کسرا از اتاق خارج شد. افسری برایش پا کوبید و او دستوری و کوتاه گفت: چند نخ سیگار بهش بدید و...

دستی به موهایش کشید و به سوی در راه افتاد. حرفش را میانهٔ راه تمام کرد: می‌خواد مادرشو ببینه... مجوزشو بگیرید.

این را گفت و از اتاق مانیتورینگ خارج شد. فکرش هزار پاره بود. از پله‌ها که بالا می‌رفت، شمارهٔ مادرش را گرفت. او که جواب نداد، ابروهای کسرا به هم چسبید. این‌بار شمارهٔ خانه را گرفت و کمی بعد کتایون با نگرانی گفت: الو... کسرا!

-سلام.

-تو کجایی؟ می‌دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

-چی شده؟

-از سپنتا خبر داری؟ از سر شب دارم بهش زنگ می‌زنم. جواب نمی‌ده.

کسرا گردنش را مالید. کلافه بود. جواب داد: بی‌خبر نیستم. نگرانش نباش.

-کجاست؟

-گفتم نگران نباش. مامان کجاست؟

-نمی‌دونم... بابا اصرار کرد برگرده خونهٔ آقاجون... مامان هم باهاش راه افتاد.کسرا به قدم‌هایش سرعت بیشتری بخشید و تماس را با کلامی کوتاه قطع کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه

از پله‌های آگاهی پایین رفت و کمی بعد پشت فرمان ماشین بود. گوشه‌گوشه‌های ذهنش پر بود از حرف و معما و سوال. پا را روی پدال فشار داد و در خیابان‌های شب‌زده سرعت گرفت.

***

از دست‌اندازی عبور کرد و پونه نالید: آآآی...!

بهداد به عرق صورتش دست کشید و نگاه تندی به عقب انداخت. دیدن پونه میان رخت‌خوابی که با شلختگی پشت ماشین پهن شده بود، شرمنده‌اش می‌کرد. وقت رانندگی با حالی آشفته گفت: پونه... پونه این راه تموم می‌شه... می‌رسیم یه جای امن... دووم بیار دختر.

پونه اما نمی‌شنید. میان کابوس و درد معلق بود و تشنگی... تشنگی امانش را برده بود. بهداد مشتش را روی فرمان کوبید و بلندتر از قبل گفت: تف به من... تف به بابات... تف به بابام... تف به همه‌مون که تو رو تا این‌جا کشوندیم... پونه... پونه تو خوب می‌شی...

صدایش به لرز افتاده بود و چشمانش کم‌کم خیس می‌شد. لب‌هایش را جمع کرد و با حالی نزار زمزمه کرد: یه مشت بچهٔ عقده‌ای جمع شدیم دور اون بی‌ناموس و تهش... تهش شد یه حلقهٔ تنفر که هر بار هر کی هر جایی تو دردسر افتاد، خودمون حل و فصلش کردیم.

دستش را به چشمانش کشید و با دیدن ایست بازرسی که جلوتر برپا شده بود حس کرد خون در رگ‌هایش یخ زد. به پژویی که جلوتر می‌رفت نگاه کرد و سرعتش را پایین آورد. به عقب برگشت. پشت سرش یک هیوندا بود که آهسته جلو می‌آمد. ضرب قلبش بالا رفته بود. بی‌فکر دور زد و صدای تیک‌آفش در خیابان پیچید. جرأت نکرد از آینه به عقب نگاه کند. پا را روی پدال گاز فشرد و وقتی سرعتش وحشیانه بالا

می‌رفت، با صدایی عصبی و ناآرام فریاد زد: ناله نکن دختر... صدات دیوونه‌م می‌کنه... تحمل کن پونه...

از اولین فرعی وارد شد و بی‌امان به کوچهٔ بعدی پیچید و دعا کرد به بن‌بست نخورد. نور تند ماشین‌هایی را که به دنبالش بودند، گاهی در آینه می‌دید و همین نفسش را برده بود. گیرش می‌آوردند، نیاز به اعتراف نبود. حضور پونه با آن حال خراب در ماشین گواه روشنی بر همهٔ جرم‌هایش بود.

از کوچهٔ پهن با آن شیب تندش پایین می‌رفت و همزمان از آینه به عقب نگاه می‌کرد. ماشین‌های گشت هنوز وارد کوچه نشده بودند. جک اس‌فایوی را که وارد پارکینگ ساختمانی می‌شد دید و بی‌فکر به دنبال او به پارکینگ پیچید. ماشین مکث کوتاهی کرد و از رمپ ورودی گذشت. بهداد پشت سرش وارد حیاط شد و همان‌جا محکم چشمانش را بست. حالا صدای آژیر ماشین‌های گشت را می‌شنید. تا چند دقیقهٔ دیگر این ساختمان پر از مأمور می‌شد و این نومیدکننده بود.

صدای کیپ شدن درهای پارکینگ شوکه‌اش کرد. چشمانش را باز کرد و مرد قدبلند و کچلی که درست مقابل ماشین او ایستاده بود، ریموت را پایین آورد.

بهداد از پشت شیشهٔ ماشین بهت‌زده نگاهش کرد. نتوانست مکث کند. روی صندلی به عقب برگشت و به پونه که از درد در خود مچاله شده بود، نگاه انداخت. همان وقت ماشین گشت با چراغ‌های گردان و آژیر بلندش از پشت در ساختمان گذشت و نگاه بهداد را بالا کشید. مرد با قدم‌هایی آهسته به سوی ماشین آمد. کنار شیشه ایستاد و نگاه دقیقی به دختری که روی صندلی پشت درد می‌کشید، انداخت و بعد با ابرویی بالارفته به بهداد چشم دوخت. او منگ و ملتهب دستی به صورت خیسش کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_یک

کسرا ماشین را زیر سینهٔ دیوار آجری پارک کرد و پیاده شد. به دو سوی کوچه نگاهی انداخت. جویی که از میان کوچه می‌گذشت پر از کثافت و بوی تعفنش آزاردهنده و چندش‌آور بود. او دست‌هایش را در جیبش گذاشت و رو به سوی تیر چراغ برق ایستاد.

مردی را که با شانه‌هایی افتاده، کتی روی دوش و قدم‌هایی پرلنگر جلو می‌آمد، می‌شناخت. کیسه‌ای کوچک از تخم مرغ در دستش بود و نانی را با لاقیدی زیر بغل زده بود. جلوتر که آمد، سرش را بلند کرد و کسرا از بالا تا پایین براندازش کرد. داود با دیدن او لحظه‌ای جا خورد، اما بعد پوزخندی زد و وقتی دوباره با همان قدم‌های لنگردار به سوی در خانه‌اش می‌رفت، طعنه زد: روز هم نیست بگم آفتاب از یه جهت عوضی در اومده!

کسرا با قدم‌هایی آهسته به دنبالش رفت و داود وقتی به دنبال کلید جیب‌های گشاد و خالی‌اش را می‌گشت، نگاهی گذرا به او انداخت و با ابرویی بالارفته دوباره گفت: نه؛ انگار ما رو لایق دونستی جون تو!

کسرا به قد و قامت خمیده‌اش نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد این نیم‌چه مرد سر چه راز و رمزی توانسته بود پدرش را برای عقد دخترش راضی کند؟!

داود در را باز کرد. قدم به حیاط گذاشت و وقتی دور می‌شد، پرسید: گیرِت چیه پسر؟ تو آدم این پایین‌مائینا نیستی!

کسرا در را پشت سرش بست و به گوشه و کنار حیاط دو سه متری خانهٔ اجاره‌ای منزل داود کاتبی نگاه انداخت. جز شلختگی و آشفتگی و فقر چیزی نبود.

به دنبال او از دالان ورودی خانه گذشت و بوی دود و تریاک سوخته مشامش را آزرد. میان درگاه آشپزخانه ایستاد. داود کتش را به میخی زد و یک‌راست به سوی یخچال قدیمی گوشهٔ آشپزخانهٔ خلوتش رفت. وقتی میان طبقه‌های خالی آن چشم می‌چرخاند، با لحنی که از سکوت کسرا عصبی شده بود، غر زد: اومدی منو تموشا کنی؟ دِ بنال ببینم چه مرگته سرکار!

کسرا جلو رفت. به پیک‌نیکی که گوشهٔ دیوار بود، نگاهی انداخت و با پا آن را عقب زد. با تأسف سر تکان داد و گفت: از دفعهٔ آخری که دیدمت اوضاعت بدتر شده!

داود ماهی‌تابهٔ چرب و چیلی را از لب کابینت برداشت. کنار پیک‌نیک نشست. کبریت کشید و با دهانی که یکی دو دندان سیاه‌شده در آن خودنمایی می‌کرد، جواب داد: منتظر بودی چی ببینی؟ چوب جادو که نداشتم بزنم به خودم سر و شکلم قشنگ بشه...

آهش بلند بود: احمدی اگه بخت داشت، پشت عطه‌ش جخت داشت! اون موقع هم که قد و بالام راست و درست بودم خواهرت واس ما تره هم خورد نکرد... حالا اومدی چی ببینی؟

صدای جلز بلز تخم‌مرغی که در روغن داغ افتاده بود در فضا پیچید. کسرا به او که روی زرده و سفیده نمک می‌پاشید چشم دوخت و گفت: خودت همه چیو خراب کردی... تو که کار و بارت بد نبود. درد و مرگت چی بود نشستی پای سیخ و سمبه؟

داود سفره را باز کرد. نان‌های کپک‌زده را با ساعدش کنار زد و نان سنگک را روی سیاهی کپک‌ها رها کرد. تابه را با گوشهٔ آستینش میان سفره گذاشت و طعنه زد: پس حرف حساب‌کشیه! تو این بی‌وختی اومدی بقچهٔ حرف‌های نگفته رو وا کنی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_دو

لقمه‌ای درست کرد و بی‌تعارف گوشهٔ لپش گذاشت. کسرا به کابینت تکیه داد. هنوز دست‌هایش در جیبش بود و نگاهش دوخته به سوسکی که از لای درز کابینت به داخل آن سرک می‌کشید. شاخک‌هایش تکان می‌خورد و تندتند جهت عوض می‌کرد.

پرسید: اولین بار با کی دود گرفتی؟

داود اخم کرد. لقمه‌اش را با تندی بلعید و غر زد: عین ابن‌الوقت سرم هوار شدی این یه لقمه رو زهرمارم کنی؟

کسرا بی‌توجه به اخم و تشر او دوباره پرسید: وقتی اومدی خواستگاری خواهرم، مواد می‌زدی؟

او این‌بار خندید. لقمهٔ دیگری را توی دهانش چپاند و جواب داد: واس بابات که فرق نداشت. من از الآنمم خراب‌تر بودم، بابات کتی رو به هر حال به من می‌داد!

حرف‌هایش درد داشت و همین نگاه خیرهٔ کسرا را به خود خیره کرده بود. کبریتی را که روی کابینت بود، در دستش بازی داد و کوتاه پرسید: چرا؟

-چی چرا؟

-با بابام چه صنمی داشتی؟

او خندید؛ زشت و جواب داد: چرا اَ خودش نپرسیدی؟

-تو بگو.

داود بدون این‌که ماهی‌تابهٔ کثیف را از میان سفره بردارد، آن را مچاله کرد و کنار پیک‌نیک هل داد. به عقب رفت و به کابینتی که سوسکش هنوز بین ورود یا خروج به حفرهٔ آن مردد بود، تکیه داد. پاکت بهمن را از جیب پیراهنش بیرون آورد و نخی گوشهٔ لبش نشاند. کبریت کشید و با لاقیدی جواب داد: بابات اَ آبجیت عقلش بیشتر می‌کشید. می‌دونست اَ من بهتر واس کتی نیست!

نگاه کسرا سنگین و پر از حرف بود. جعبهٔ کبریت را روی کابینت انداخت و با دست‌هایی که دوباره در جیبش می‌گذاشت راه افتاد. در کابینتی را باز کرد و به حجم آلوده‌ای که داخل آن بود نگاه انداخت. از مقابل آن رد شد و به جرز کنار پنجره دست کشید و متفکرانه گفت: این خونه رو که بتکونی، قد یه هفته‌ت ازش مواد می‌چکه!

داود با تردید نگاهش کرد و کسرا موبایلش را درآورد. رو به او ایستاد و سرش را کج کرد. مرموزانه و پر

از تهدید ادامه داد: خودت می‌گی یا بگم خونه‌تو بگردن؟

داود سیگارش را روی زمین تکاند و اخم‌آلود پرسید: نصف شبی اومدی به ما بهتون بزنی؟

کسرا لبخند زد. اولین شماره را گرفت و داود با اخلاقی مگسی غر زد: واستا بینم... دنبال چی هستی پسر بابات؟

-یه سوال ازت پرسیدم. دوست داری این‌جا جواب بدی یا بریم بازداشتگاه؟

-من چیزی ندارم بترسم!

انگشت کسرا روی شمارهٔ دوم رفت و داود بی‌حوصله سیگارش را روی زیلوی کف آشپزخانه خاموش کرد. بلند شد و بلندتر گفت: بعد بیست سال اومدی سراغ چی؟

-بیست سال پیش کم‌سن بودم. حالم خوب نبود. تو خودم بودم و تا به خودم بیام خواهرم با زور پدرم عروس شده بود؛ عروس خونهٔ نکبت‌زدهٔ تو که معلوم نیست سر چه حرف مگویی پدرمو راضی کرده بودی رضا بده به ازدواجی که سرتاپاش بدبختی و سیاهی

بود. حالا فقط می‌خوام یه‌کلوم بگی و خلاص! از بابام چه آتویی داشتی که تونستی راضیش کنی؟!

-هیچی... بابات راضی شد چون...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_سه

کسرا موبایلش را روی بلندگو زد و صدای بوق‌های آزاد آن داود را شوکه کرد. به دست و پا افتاد و گفت: قطعش کن مرد حسابی. داریم حرف می‌زنیم خوو!

کسرا دگمهٔ قرمز را فشرد و تهدیدآمیز جواب داد: گرفتن این شماره چند ثانیه زمان می‌بره. یا حرف می‌زنی یا کاری می‌کنم که تا لای درز پیژامه‌تم بگردن!

-آخه داری زود می‌گی! من چی...

-داود!

او با کلافگی دستی به سر کم‌مویش کشید و همان‌جا روی زیلو نشست. زانویش را ستون کرد و دستش را به سرش زد. نگاهش سوختگی‌های گله‌به‌گلهٔ زیلو را

دوره می‌کرد. با صدایی نالان و ناتوان نالید: بابات راضی شد کتی رو بده به من چون... چون فقط خودش می‌دونست چه کثافتیه!

کسرا پلک زد. نمی‌خواست به معنای پشت آن حرف فکر کند. با لحنی تند گفت: معما طرح نکن. درست حرف بزن.

داود عصبی شد. سرش را بالا آورد و وقتی به عمق چشمان او نگاه می‌کرد، با کینه و خشم جواب داد: وقتی میلاد... میلاد بمانا رو تو زیر زمین عدالت لخت می‌کردن... بابات از پشت پنجرهٔ زیرزمین همه چیزو دیده بود!

کسرا داغی یک‌بارهٔ سرش را حس کرد و بعد سردی بی‌امانی بود که به جانش چنگ زد. لحظه‌ای چشمانش را بست و سعی کرد نفس بکشد. داود بی‌توجه به حال آشفتهٔ او، نفسی کشید و با سری پایین‌افتاده ادامه داد: میلادو کامران گرفته بود. کشونده بودش زیرزمین. پسرا وقتی فهمیدن داستان چیه، در رفتن، اما کامران موند و... فیاض!

کسرا با همهٔ توانی که در بدنش مانده بود، پرسید: تو کجا بودی؟

داود دستش را به پیشانی‌اش زد و مثل پاک‌باخته‌های مست زمزمه کرد: دبیرستان تعطیل شده بود.
ملک‌محمدی یه پولی رو گذاشته بود تو کشو...
می‌خواست فردا بده دست سلیم نعیم‌زاده...

به این‌جا که رسید پوزخند زد: فکر می‌کرد کسی خبر نداره، اما من آمارشو گرفته بودم. با ننهٔ سلیم سَر و سِر داشت. سلیم گمون می‌کرد خرج آب و نون مادرشو خودش می‌ده. اما خبر نداشت ننه‌ش با ملک‌محمدی ریخته رو هم... از سر همین رابطه بود که ملک‌محمدی یه وختایی یه پولی می‌ذاشت کف دست سلیم.

کسرا با تأسف لب زد: و تو چشمت دنبال اون پول بود!

داود چانه‌اش را خاراند و جواب داد: دله‌دزدی من شرف داشت به این‌که چشمم کثافتو ببینه و خفه‌خون بگیرم.

-برگشتی مدرسه؟

-برگشتم و بختیارو دیدم که جلوی پنجرهٔ زیرزمین زل زده بود تو!

کسرا آب دهانش را بلعید. کلمات از ذهنش می‌گریختند. سکوت کرد تا داود خود ادامه داد: میلاد نعره می‌زد... ریزه‌میزه بود و جون نداشت از پس کامران بربیاد... تازه فقط کامران نبود... فیاض... فیاض دستاشو بسته بود.

کسرا با صدایی نه‌چندان محکم گفت: پس خودت هم اون کثافت رو دیدی و...

-آره؛ دیدم! اما من ادعای باباتو نداشتم. یه وختی دست گذاشتم رو شونه‌ش که خودشو باخته بود. زرد کرده بود. منو دید. میلاد هنوز تو زیرزمین ضجه می‌زد که آقات... آقات منو هل داد و از مدرسه در رفت!

کسرا پای کابینت روی زانو نشست. چشمانش را بست و سعی کرد فکر کند، اما ذهنش وحشیانه هر لحظه به جایی سرک می‌کشید. تمرکز نداشت. تنها توانست لب بزند: اسید کار کی بود؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_چهار

داود عقب رفت. به در پوسیدهٔ کابینتی تکیه زد و با لبخندی نیمه‌جان زمزمه کرد: من صندقچهٔ اسرار مدرسه که نبودم سرگرد... اینو برو از آقات بپرس... جوابش پیش خودشه!

-تو می‌دونی!

-دونستن با دونستن فرق داره جون تو... فرق می‌کنه از من بشنفی یا از بختیار!

کسرا با ناباوری زمزمه کرد: میلاد خودکشی کرد!

نفس داود بلند و تلخ بود. نجوا کرد: آره طفلی... درسش خوب بود. باباش دکتر بود. اگه مونده بود، یحتمل الآن همکار باباش بود.

کسرا روی صورتش دست کشید. باید آرام می‌شد. با این روحیهٔ خراب نمی‌توانست گره‌های کوری را که دانه به دانه روی این پرونده خورده بود، باز کند. به داود زل زد و پرسید: چشم‌آذرو به‌خاطر همین کشتن؟

ابروهای داود بالا پرید و با حیرت پرسید: مگه فیاضو کشتن؟

گوشهٔ چشم کسرا جمع شد و داود وقتی سیگار دیگری روشن می‌کرد، ادامه داد: نعش سهراب رو که از

زیرزمین مدرسه کشیدن بیرون، چند روز بعدش فیاض هم گم و گور شد. همون روزا چو افتاد که شاید کشتنش. اما نه جسدی ازش پیدا شد نه خونواده‌ش پیگیر بودن. مدرسه رو تعطیل کردن. بچه‌ها رو تو مدرسه‌های دیگه پخش کردن و در عدالتم تخته شد!

کسرا با نفسی بلند از روی زمین بلند شد و داود بی‌توجه به طوفانی که در جان او انداخته بود، دود سیگارش را ها کرد و گفت: عدالت رو انگار نفرین کرده بودن. هر کی هم از اون مدرسه جون به در برد، آخرش یا عین من خاکسترنشین شد، یا عین بابات خزید یه گوشه و خاک رو سرش ریخت یا عین ملک‌محمدی بدبخت یه شبی تو خلوتی خیابون به خِنِسی یه رانندهٔ ناشی خورد و یه جوری مالوندنش زمین که نعششو با کاردک از کف آسفالت جمع کردن.

کسرا با نگاهی مردد پرسید: راننده کی بود؟ گرفتنش؟

-نه بابا دلت خوشه. اون وقت شب تو خیابون خلوت... یارو زد و در رفت!

کسرا سر تکان داد. داود خود را به سوی پیک‌نیکی‌اش کشید و کسرا به طرف در راه افتاد. وقتی از آشپزخانه خارج می‌شد، صدای داود را محو

و دور می‌شنید: خدایی حق کتی من نبودم! آقات دخترشو حیفِ زندگی من کرد، چون جرأت نداشت تو چشِ بقیه زل بزنه و بگه مرد نبود که گذاشت جلوی چشمش یه بچه رو بی‌سیرت کنن!

کسرا در دالان را پشت سرش بست. نگاهش بالا رفت و به ماه باریکی که توان روشنایی زمین را نداشت، چشم دوخت؛ زمین با همهٔ کثافت پیدا و پنهانش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_پنج

کسرا در دالان را پشت سرش بست. نگاهش بالا رفت و به ماه باریکی که توان روشنایی زمین را نداشت، چشم دوخت؛ زمین با همهٔ کثافت پیدا و پنهانش!

با کرختی به سوی ماشین رفت. پشت فرمان نشست و به تاریکی کوچه چشم دوخت. از حل این همه معما خسته شده بود. همین حالا، همین‌جا دلش می‌رفت برای رسیدن به آن کلبهٔ چوبی ته جنگل‌های دیلمان، کنار پیرمردی که بی‌خیال روزگار و زشتی‌هایش، با آن

چکمه‌های پلاستیکی بلند روی کندهٔ درخت می‌نشست و حصیر می‌بافت.

آخر این پرونده می‌رفت.

ذهنش به این‌جا که رسید قفل شد. نمی‌خواست به راهی فکر کند که در تنهایی و سکوت طی می‌شد، اما همراهی دختر سهراب فکور هم در باورش نمی‌گنجید.

بی‌خبر بود از شادی که همان وقت روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و با یک‌دنیا دلشوره، سوال‌های بی‌جواب و بلاتکلیفی عکس‌های گالری‌اش را مرور می‌کرد.

لبخند روی لبش نشست و به سلفی زشتی که از خودش و کسرا گرفته بود، چشم دوخت.

مال همین اواخر بود؛ توی ماشین، جایی در فرعی ادیب، دورتر از آتلیه‌ای که رازهایش هنوز روی زندگی‌شان سایه انداخته بود.

کسرا لبخند به لب داشت و او واقعی‌تر از هر وقت دیگری خندیده بود. به سوختگی‌های صورت کسرا چشم دوخت. شک...

امان از شک که وسط این سیاهی و سایه روی دلش پهن شده بود و رهایش نمی‌کرد. روی تصویر کسرا انگشت کشید و فکر کرد لمس واقعی این زخم‌ها چه حسی می‌توانست به او بدهد؟!

عکس را رد کرد. این عکس را دور از چشم کسرا گرفته بود؛ وقتی با دو رانی از خیابان می‌گذشت و نگاهش به ماشینی بود که از مقابل می‌آمد. لبش را محکم گزید. حالا وقت دل‌دل زدن بود؟ حالا که برادرش با یک دختر فراری میان سیاهی این شهر گم‌وگور شده بود؟

حالا که بختیار به قتل فیاض چشم‌آذر اعتراف کرده بود؟

حالا که مادرش معلوم نبود سر چه حرف مگویی مثل مرغ پرکنده دور خودش می‌گشت؟

چشمانش را بست.

دلش رفته بود!

با خودش تعارف نداشت!

کسرا را دوست داشت!

اما می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و آن زخم‌ها را نادیده بگیرد؟

آسان بود؟

بعدها به خودخوری نمی‌افتاد؟

خودش را، کسرا را و بقیه را به شک و شبهه رنج نمی‌داد؟

از لبخند کسرا، کنار شیشهٔ ماشین، در آن عکسِ خارج از کادر چشم گرفت و از گالری عکس‌ها خارج شد. دلش آشوب بود. میان دریایی از تردید دست و پا می‌زد و این میان کسرا هم انگار قهر بود. با بغض به خنده افتاد و قبل از این‌که پشیمان شود، ترانه را برای کسرا ارسال کرد و بعد محکم‌تر از قبل گوشهٔ لبش را زیر دندان گرفت.

کسرا تازه راه افتاده بود. صدای هشدار موبایلش را که شنید، سرعتش را کم کرد. به گمان رسیدن خبری از نیک‌روز، روی گوشی انگشت کشید. آن وقت شب غیر از نیک‌روز چه کسی می‌خواست حالش را بپرسد؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_شش

اما نگاهش روی نام موفرفری رسوب کرد. جایی کنار خیابان ایستاد و روی ترانه‌ای که او برایش فرستاده بود، ضربه زد و لحظه‌ای بعد چشم‌هایش را بست...

یه وجب جا ته قلب واسه من بسه

این دل وابسته بد به چشات وصله

دو تا چشمات عسلن دلو می‌برن آنن

اصلن حرف می‌زنن با من

یه حالی چشات دارن...

چشم باز کرد و آینه را روی صورتش تنظیم کرد. در تاریکی به رد زشت آن سوختگی کهنه چشم دوخت و نفسش به بلندی آهی که از سال‌ها پیش روی دلش مانده بود، بیرون ریخت. قرار نبود با احساس پیش بروند. نمی‌خواست چند صباح دیگر که از تب و تاب گذشتند، پشیمانی را در عمق نگاه شادی ببیند. شادی باید با عقل و منطقش به او می‌رسید. وقت برای دل‌بازی بسیار بود.

با ادبیاتی سرد و بی‌حس تایپ کرد: نخوابیدی؟

شادی یخ کرد. روی سوال کوتاه او میخکوب شده بود. تایپ کرد: خوابم نمی‌بره. نگران شایانم.

-نگران نباش. تنها نیست. فردا هر جور شده پیداش می‌کنیم.

این را کسرا نوشت و لحظه‌ای بعد زنگ موبایل نگاهش را به سوی خود کشید. وسط گره‌های این پروندهٔ پیچیده، دخترک می‌خواست دیوانه‌اش کند؟

نفسی گرفت و سعی کرد بی‌حس و حالت جوابش را بدهد. پرسید: خوبی؟

شادی مکث داشت. اما در نهایت با سستی جواب داد: نه!

کسرا نفسش را فوت کرد. مقابل این دختر موفرفری همهٔ آموزه‌های نظام از سرش می‌پرید. حالا نه محکم بود و نه بی‌انعطاف!

پرسید: شام خوردی؟

-نه!

کسرا با لبخندی کلافه روی صورتش دست کشید.
نگاهش به ساندویچی کنار خیابان کشیده شد و پرسید:
ساندویچ چرک می‌خوری؟

شادی حرفی نزد و کسرا وقتی خیابان را دور می‌زد، ادامه داد: ازت دور نیستم. تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسم. فقط...

-مامان دیگه ولم کرده. حتی باهام حرف هم نمی‌زنه.

کسرا لبخند عمیق‌تری زد و گفت: شایان که برگرده، قهر سارەخانومم تموم می‌شه.

-کسرا!

کسرا سکوت کرد و شادی بەناچار دوباره صدا زد:
کسرا!

کسرا کمربندش را باز کرد و زیر لب نجوا کرد: جانم!

شادی از روی صندلی بلند شد و دستش را به خنکای شیشه چسباند. این بغضی که بیخ گلویش را گرفته بود، هم بی‌دلیل بود و هم بی‌موقع. لب زد: هیچی!

کسرا پیاده شد. هوای نیمەشب خنک بود. به سوی آخرین مغازۀ روشن خیابان راه افتاد و گفت: نخوابیا... زود می‌آم.

-منتظرم.

شادی موبایل را لب پنجره گذاشت و سرش را به شیشه چسباند. صدای آهستهٔ ترانهٔ دلکش که از آن سوی دیوار به گوشش می‌رسید، حکایت از بیدارخوابی مادرش داشت. لبخندش غم داشت. مقابل پنجره ایستاد و فکر کرد بی‌حیایی همین شکلی بود؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_هفت

این‌که نیمه‌شب، مقابل نگاه مادرش می‌خواست کنار آن مرد صورت‌سوخته بنشیند و ساندویچ بخورد؟

موهای فِرَش را کنار زد و به چشم‌های بی‌آرایشش نگاه کرد. بچه که بود از کک‌ومک‌های صورتش بیزار بود. سال‌های نوجوانی دوستانش هر دکتر پوستی را که می‌شناختند، به او معرفی می‌کردند و او هر بار امیدوارانه می‌رفت سراغشان به این امید که رد آن لکه‌های ریز را روی صورتش کم‌رنگ کند.

بعدها به حضورشان عادت کرد، اما هنوز هم دوستشان نداشت.

پد کرم‌پودر را برداشت و به صورتش خیره شد. نصفه‌شبی خل شده بود؟ حالا وقت آرایش بود؟ کسرا بهش نمی‌خندید؟ مادرش شماتت‌بار برایش سر تکان نمی‌داد؟

پد را سر جایش انداخت و دقیق‌تر به خودش چشم دوخت. درست همین حالا، زیر طاق آسمانی که سیاهی‌اش بیشتر از هر وقت دیگری بود، باید به فکر سلیقهٔ کسرا می‌افتاد؟

چرا هیچ‌وقت آرایش نمی‌کرد؟

چقدر زیبا بودن امشب سخت بود و او چقدر به این زیبایی درست همین امشب نیاز داشت.

با تردید رژ لب را برداشت و آن را بالا کشید. به رنگ صورتی‌اش نگاه کرد و سرش را بالا گرفت. دختری که در آینه نگاهش می‌کرد، امشب پریشان‌تر از هر وقت دیگری بود.

شالی را با لاقیدی روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. سرش پایین بود، اما کمی جلوتر با نالهٔ دری که روی لولا می‌چرخید، به‌ناچار سرش را بالا

گرفت. ساره میان درگاه اتاقش ایستاده بود. شادی در سکوت نگاهش کرد. برعکس تصوراتش در نگاه مادر نه شماتت بود و نه ندامت. او پلک زد. با ترس‌های مادرش بیگانه نبود؛ مثل شبی که تا صبح پاهای شایان را پاشویه کرده بود و تبش پایین نیامده بود یا مثل روزی که جواب کنکور او را اعلام می‌کردند و ساره با تسبیحی در دست پشت سرش در کافی‌نت ایستاده و به حرکت دست صاحب مغازه روی کیبورد زل زده بود.

حالا هم آن‌چه از چشمانش می‌جوشید و بیرون می‌ریخت ترس بود. ترسی که شادی نه دلیلش را می‌دانست و نه مرهمی برایش داشت.

ساره با نفسی بلند و در سکوت به اتاقش برگشت و شادی از راهرو گذشت. کمی بعد در حیاط را باز کرد و به سورن کسرا نگاه انداخت. او پشت فرمان بود. سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. شادی ماشین را دور زد. کنارش نشست و بدون حرف به نیم‌رخ خستهٔ او چشم دوخت.

نور چراغ برق کوچه روی صورت او سایه انداخته بود و حالا از همهٔ چهرهٔ کسرا فقط رد آن زخم‌ها بود که نگاه شادی را ریشخند می‌کرد.

زمزمه کرد: خوابی؟

-نه... فقط خسته‌م.

-برمی‌گردی اداره؟

-بله... باید اعترافات سپهری رو بخونم. صبح نشده منتقلش می‌کنن جای دیگه.

کسرا هنوز چشمانش را بسته بود و شادی مثل مرغی اسیر در قفسی که توان رهایی از آن را نداشت، به چروکیدگی گونه و گوش او نگاه می‌کرد. آب دهانش را بلعید و بی‌فکر دستش را جلو برد. دستش که روی صورت کسرا نشست، انقباض عضلات صورت او را حس کرد. اما الآن وقت عقب‌نشینی نبود. چانه‌اش لرزید، اما دستش را به آهستگی روی صورت او به حرکت درآورد. زبری ریشی که آن حوالی تُنُک روئیده بود با زبری پوستی که سوخته بود، آرامشش را هر لحظه بیشتر به یغما می‌برد. دستش آهسته پایین آمد و از گوشش گذشت و روی گردنش نشست. کسرا با چشمان بسته، یک‌باره دستش را گرفت و آن را

روی سینه‌اش گذاشت. طول کشید تا چشمانش را باز کند و به سوی شادی برگردد.

با صدایی تب‌دار و غمگین گفت: منو با صورتم نشناس شادی... قلبم... منو با قلبم بشناس... یه خونه که همه‌ش مال توئه...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_هشت

چانهٔ شادی می‌لرزید. نگاهش می‌لرزید. دستش روی قلب کسرا می‌لرزید.

با چشمی که کم‌کم شفاف می‌شد، لب زد: گشنمه!

و با این حرف، آهسته دستش را از زیر دست کسرا بیرون کشید. کسرا آب دهانش را بلعید و سیب گلویش لرزید. نگاهش در ماشین دودو می‌زد. ساندویچ را به سوی او گرفت و بی‌اینکه توانی برای دوباره نگاه کردنش داشته باشد، زمزمه کرد: زودتر برو... باید برگردم اداره.

-کسرا...

-شادی برو.

-برم؟

کسرا پلک زد. قلبش می‌کوبید و ضرب تندش از روی پیراهن روشنی که به تن کرده بود، معلوم بود. به سوی شادی برگشت. نگاهش در صورت او دوری زد و صورتش را جلو برد. حالا داغی نفس‌هایش روی گونه‌های ملتهب شادی رسوب می‌کرد. از همان فاصلهٔ کم پرسید: اگه بخوام بمونی، می‌مونی؟

شادی حرفی نزد. گیج بود.

کسرا موهای لول‌شدهٔ او را از صورتش کنار زد. انگشتش تا لب‌های صورتی او پایین رفت و با غم لبخند زد. زمزمه کرد: تو تاریکی رژ زدی؟

لب‌های او به نرمی کش آمد. کسرا انگشتش را زیر لب او کشید و سعی کرد آرام‌تر نفس بکشد. گفت: پرونده رو که تحویل بدم می‌رم سفر... می‌رم شمال...

شادی با لبخندی تب‌آلود پرسید: منم می‌بری؟

کسرا شال او را روی موهایش مرتب کرد. نگاه حریصش تارهای موی او را می‌کاوید. نگاهش پایین افتاد. دستش را دوباره گرفت و آن را با تأنی روی

گونهٔ زخمی‌اش گذاشت و وقتی نگاهش در نی‌نی نگاه او دودو می‌زد، نجوا کرد: من نمی‌برمت... اگه خواستی خودت می‌آی... با دلت... با عقلت...

شادی سر تکان داد و پلک زد. آن لحظه یک دل سیر گریه می‌خواست. در را باز کرد و کسرا ناآرام و ملتهب گفت: شادی!

شادی قبل از این‌که پا کف کوچه بگذارد، نگاهش کرد و کسرا گفت: اگه خواستی بیای یه کوله‌پشتی بردار. چند دست لباس، وسایل شخصیت و... همهٔ دلت... شادی اگه اومدی با همهٔ دلت بیا.

شادی پلک زد. چیزی نگفت و وقتی پیاده می‌شد، پر شالش میان انگشتان کسرا مانده بود و او ندید که پسر بختیار لحظهٔ آخر پر شالش را بوسید؛ با همهٔ جانش بوسید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_پنجاه_و_نه

***

صدای قدم‌هایش میان تاریکی کوچه، با صدای کشیدن جاروی پیرمردِ نارنجی‌پوش در هم آمیخته بود. دستش را روی زبری دیوارهای سیمانی خانه‌های قدیمی کوچه می‌کشید و فکرش با هزار شاخه و شعبه هر لحظه به سویی می‌کشیدش؛ یک‌بار دل‌نگران سپنتا می‌شد که معلوم نبود این وقت شب، کجا، سرش گرم چه کاری بود و یک بار پر می‌زد سوی اردوان؛ اردوان با همهٔ حرف‌هایی که هیچ‌گاه به زبان نیاورد.

سرش را بالا گرفت و زیر نور تیر برقِ کوچه اردوان را دید؛ با کلیدی در دست پشت در خانه‌ای که بوی راز می‌داد. رازهایی که او جسته و گریخته از داود شنیده بود.

به‌هم زل زدند؛ در سکوت و بی‌حرف.

عاقبت اردوان بود که در را گشود و به حیاط اشاره کرد. کتایون کیفش را روی شانه بالا کشید و از مقابل او گذشت. اردوان در را پشت سرشان بست و کتایون از میان باغچه‌های خشکیدهٔ حیاط گذشت. روی اولین پلهٔ ایوان نشست و دستش را زیر چانه زد. اردوان شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورتش کوبید. همان‌جا روی زانو نشست و وقتی شیر آب را

می‌بست، در نور اندک دیوارکوب‌های حیاط به کتی نگاه کرد.

او لبخند زد؛ به سردی همهٔ لحظه‌هایی که کنار این مرد گذرانده بود و به دروغ از داغی و هیجان زیادش قصه‌ها ساخته بود.

گفت: کاش یه جور دیگه شناخته بودمت!

اردوان حرفی نزد تا کتایون بلندتر بگوید: اون‌وقتا که می‌اومدی خونه‌مون، تو زیرزمین که پای درس بابام می‌نشستی، دیده بودمت... یه کاپشن قهوه‌ای می‌پوشیدی و موهاتو شبیه موهای پورعرب می‌دادی بالا... ازت خوشم می‌اومد... پچ‌پچ‌های دخترونه‌م با همکلاسیم دربارهٔ تو بود... چقدر قصه می‌بافتم و چقدر دعا می‌کردم تو هم منو دیده باشی!

اردوان از پای باغچه بلند شد. نفس بلندش به تلخی از حلقش بیرون ریخت. مقابل او به تنهٔ درخت پیر خرمالو تکیه داد و لب زد: آنا رو دوست داشتم... خواهر آزاد رو!

-زندگی‌مو به‌هم ریختید... همه‌تون!

-بابات همه چیزو دیده بود.

کتایون دستش را زیر پلک خیسش کشید و نجوا کرد: من شدم جورکِشِ ستم آدمایی که هیچ ربطی به من نداشتن... تو خونهٔ داود هر بار زیر مشت و لگدش به خدا رسیدم... همه‌تونو نفرین کردم... تو رو، پدرمو، همه‌تونو...!

اردوان چنگی به موهایش زد و گفت: نفرینات گرفته کتی... همه‌مون رسیدیم ته خط!

کتایون ایستاد. حالا مقابل هم بودند.

با صدایی که می‌لرزید، پرسید: چرا؟

نگاه اردوان در صورت او می‌دوید. آب دهانش را بلعید و کتایون حرفش را کامل کرد: چرا رو صورت پدر و برادرم اسید ریختی؟

اردوان در آن تاریکی پلک زد و سرش را پایین انداخت. زمزمه کرد: داود بهت گفت؟

کتایون لبخند زد. گوشهٔ چشمش از اشکی نچکیده برق می‌زد. حرف‌هایش از دردی طولانی آکنده بود. گفت: دستاش سنگین بود بی‌انصاف، اما... عین خودت تو رابطه وحشی بود. وقتی می‌اومد سراغم... تو شبای مستی و راستیش... هر چی بهم گفت تو همون لحظه‌ها بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت

اردوان با غم خندید و پوزخند زد: همه‌مونو به رابطه فروخت!

-اردوان...

اردوان قدمی جلو رفت. نفسش روی صورت کتی می‌خورد، اما دیگر توانی برای داغ کردن تن زخم‌دیدهٔ دختر بختیار نداشت.

گفت: فیاض برام خدا بود! پا به پام دکترا و درمونگاه‌ها رو گشته بود تا یه دوایی برای درد بی‌درمون من پیدا کنه... من مریدش بودم... بهم می‌گفت بمیر، می‌مردم!

اشک کتایون روی گونه‌اش چکید: اما تو نمردی... من و خونواده‌مو سوزوندی!

-نه!

کتایون خندید؛ با غم خندید و نگاهش را از او گرفت. اما اردوان رهایش نکرد. گفت: داود بهت گفته، اما... همه چیزو نگفته!

کتایون به او که به سوی پله‌های زیرزمین می‌رفت، نگاه کرد و با صدایی غم‌گرفته گفت: همه رو تو بگو!

-دیره کتی.

-حقمه اردوان... حق زندگی نابودشدهٔ خودمو و پسرمه که... سپنتا رو به‌خاطر انتقام از تو از دست دادم... حقمه بدونم بیست سال پیش سر چه قماری زندگی من و خونواده‌مو از هم پاشیدید!

اردوان پا توی زیرزمین گذاشت و کلید برق را زد.لامپ سوخته بود. کتایون روی اولین پلهٔ زیرزمین ایستاد و به او که از زیر خنزرپنزرهای مستعمل، جعبهٔ چوبی کهنه‌ای را بیرون می‌کشید، نگاه کرد. اردوان با احتیاط جعبه را روی زمین گذاشت. درش را باز کرد و به بچه‌عنکبوت‌هایی که توی هم می‌لولیدند، زل زد.

کتایون با تأسف سری تکان داد و پرسید: کار تو بود؟... کشتن اون دخترا کار تو بود؟

اردوان انگار نشنیند. خیره به عنکبوت سیاهی که سعی داشت از دیوارهٔ جعبه بالا بیاید، زمزمه کرد: اینا رو عاصی لای کارتن‌های دارو جاساز کرده بود... از مرز آبی جنوب واردشون کرد...

خندید. به کتایون نگاه کرد و گفت: هر کاری کردم کتی... هر کاری کردم تا این درد ناسور از تنم بره... از خوردن دمنوش‌های زهرمار فیاض تا... تا کشیدن زهر این عنکبوت‌های وحشی!

کتایون روی پله نشست و با لبخندی که با اشک مخلوط شده بود، پرسید: این بچه رو برای همین می‌خواستی؟... یه سند زنده برای نشون دادن مردونگیت!

اردوان از او چشم گرفت. در جعبه را بست و بلند شد. دور خودش چرخی زد و با حالی آشفته لب زد: آنا وقتی حامله شد فهمیدم یه جای کار می‌لنگه... من تازه جراحی کرده بودم... خودم می‌دونستم چِمه!

دیوانه‌وار و وحشی به ستون وسط زیرزمین مشت کوبید و بلندتر گفت: پدرسگ دروغ می‌گفت... دروغ می‌گفت و من... من زدمش... زدمش... اون جیغ می‌زد و من... من دیوونه شده بودم... زدمش کتی...

بدتر از تو که وسط رابطه هر بار چشمم بهت افتاد آنا جلوی چشمم زنده شد... هر بار نفست بهم خورد دیوونه شدم از کثافتی که آنا تو زندگیم ریخته بود.

کتایون قدم به زیرزمین گذاشت. روی سیاهی دیوار انگشت کشید و وقتی در کنج دیوار، در سایهٔ تاریک فضا می‌ایستاد، پرسید: کار کی بود؟

اردوان لبش را با زبان تر کرد. چیزی که از حلقش بیرون می‌آمد نفس نبود.

خشمی کهنه بود که حالا وسط این زیرزمین نمور و قدیمی فرصتی برای ظهور یافته بود.

بی‌نفس و غمبار لب زد: شهباز!

و کتایون چشم‌هایش را بست.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_یک

اردوان به هق‌هق افتاد، اما از دیوانگی دست نکشید. با نفسی رفته ادامه داد: آنا منشی شهباز بود... من تازه درسم تموم شده بود. کار نداشتم. رو یه پراید اسقاط

کار می‌کردم... شهباز که فهمید چه گهی زده اومد سراغم... کتی... کتی آدما رو چند می‌شه خرید؟ قیمت مردونگی یه مرد چقدره؟ کتی آدماگرون نیستن... بابات تو رو بدبخت کرد تا دهن داودو ببنده... شهباز هم منو خرید... خرید تا واسه اون بچه شناسنامه بگیرم...

کتایون نفسی کشید و ناباورانه گفت: تو برای بچهٔ شهباز شناسنامه گرفتی!

او با حالی عصبی سرش را تکان داد. خندید و وقتی سرش را به ستون می‌کوبید، جواب داد: شهباز ده درصد از سهام شرکتشو به نامم زد تا گندی رو که زده بود جمعش کنه...

کتایون با قدم‌هایی آهسته راه افتاد و بلند واگویه کرد: تو همهٔ این سال‌ها سهامتو کشیدی بالا تا رسیدی به نصف سهام «شم»!

رو به او ایستاد و به تلخی ادامه داد: واردات داروهای منقضی برای همین بود... یه مرهم موقت رو یه زخم قدیمی.

اردوان پوزخند زد. روی صورتش دست کشید و پرسید: دنبالم بودی؟

او نوک ناخنش را روی ستون سیمانی کشید و وقتی از اردوان دور می‌شد، جواب داد: به هر دری زدم تا تونستم توی «شم» استخدام بشم... فقط واسه این‌که دستتو رو کنم!

اردوان چانه‌اش را بالا کشید. جعبهٔ سیاه حالا زیر بغلش بود. لبش را تو کشید و گفت: باید برم!

کتایون دستانش را پشت مانتو در هم قلاب کرد و لب زد: می‌دونم!

-با من بیا!

او بی‌حالت فقط نگاهش کرد و اردوان تندتر ادامه داد: بریم یه جایی زندگی کنیم کتی... من و تو و... اون بچه!

کتایون دستش را روی شکمش گذاشت و لبخند زد: بچهٔ توئه!

-کتایون!

-نگهش نمی‌دارم!

اردوان چشمانش را محکم بست و کتایون با بی‌رحمی ادامه داد: من واسه رو کردن دست تو از خودم، از آبروم گذشتم... اما دیگه تموم شد. برام مهم نیست کجا

می‌ری... این ترسی که داری برای من بسه... تو زندگی ما رو سوزوندی... پدرمو از خونه فراری دادی و خودمو...

-من رو صورت پدرت اسید نریختم!

-کار تو بود... داود اینو هزار بار بهم گفته.

اردوان دیوانه‌وار و بلند فریاد زد: کار سلیم بود... سلیم و... داود!

کتایون آشکارا تکان خورد. حس کرد همهٔ خونی که در تنش بود یک‌باره خشک شد؛ یخ زد. قدمی عقب رفت و به دیوار چسبید. اردوان عرق صورتش را با آستین پاک کرد. به نفس‌نفس افتاده بود. گفت: قرار بود رو صورت تو اسید بریزن... خواستهٔ فیاض همین بود... داود قبول نکرد... بابات فدای تو شد... بابات و برادرت که... کسرا از همه چیز بی‌خبر بود... هر دو شون فدای تو شدن!

کتایون روی زانو رها شد و اردوان با بغضی که به حلقش چسبیده بود به سوی پله‌ها رفت. اما همان‌جا به عقب برگشت و به او که مبهوت و ناباور به روبه‌رو خیره مانده بود، نگاه کرد. چانه‌اش لرزید. گفت: آدم‌بد این قصه تو نبودی کتی... دختر خوب قصه بمون...

اون بچه الآن جون داره... می‌سپرمش به تو... می‌دونم دل کشتنشو نداری... مواظب بچهٔ من باش کتی...!

اردوان این را گفت و با قدم‌هایی بلند از پله‌ها گذشت. کتی اما آن‌جا نبود؛ برگشته بود به حیاط خانهٔ پدری، با چادر بختی که سفیدی‌اش توان روشن کردن بخت سیاهش را نداشت؛ با ضجه‌هایی که از همان سال‌ها گلویش را خراشیدند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_دو

***

گام‌های کسرا آهسته بود. در راهروی بلند آگاهی پیش می‌رفت و گوش‌هایش پر شده بود از ضجه‌های ناتوان زنی که روی نیمکت نشسته و چادرش تا جلوی کفش‌های سیاهش را پوشانده بود. پیرمردی کنارش ایستاده بود. تسبیح را در دستش می‌چرخاند و گاهی با کلافگی دستی به عرق پیشانی‌اش می‌کشید و بعد باز

هم دانهٔ دیگری را از زیر انگشتانش رد می‌کرد. کسرا با فاصله از آنها ایستاد و به پدر و مادری چشم دوخت که ماحصل تربیتشان فرزند عصیان‌گری مثل خشایار بود!

خشایار را با دست‌های بسته از پله‌ها بالا آوردند و صدای گریهٔ زن به آسمان رفت. به سوی پسرش خیز برداشت، اما مأمور کت‌وشلواری با دست مانع از نزدیک شدن او به پسرش شد و زن روی زانو افتاد. صورتش از گریه و بغض مچاله شده بود و با صدایی زخمی فریاد می‌زد: مادرت بمیره خشایار... بمیرم تو رو تو این وضع نبینم...

خشایار سرش را پایین انداخت. چانه‌اش می‌لرزید. دماغش را بالا کشید و زن دوباره ضجه زد: ده ساله ندیدمش... انصاف داشته باشید... بذارید بغلش کنم...

در نگاه مأموران نرمشی نبود و همین پدر خشایار را عصبی‌تر کرد و تشر زد: جمع کن خودتو زن... این پسر ارزش نداره به غریبه‌ها التماس کنی!

عاصی سرش را بالا گرفت. ته نگاهش خشمی بود که هیچ‌وقت مهلتی برای بروز پیدا نکرده بود. آب دهانش را بلعید و با لبخندی به تلخی گریه‌های مادرش طعنه

زد: حالت چطوره حاج‌احمد؟... این سال‌ها ما رو ندیدی خوش گذشت؟

احمد سپهری سر غیظ بود. با تأسف سرش را تکان داد و با خشم جواب داد: آبرو برام نذاشتی... یه شهر... شهر چیه؛ یه مملکت حرفتو می‌زنن... خودت و من و خونواده‌تو رسوا کردی... امیدوارم یه جوری ببرنت که دیگه چشمم بهت نیفته!

خشایار با بغض لب‌هایش را جمع کرد و لب زد: چرا؟ فقط چون پسر خوش‌صدای حاج‌احمد سپهری به جای قرآن آواز می‌خوند؟ این‌همه کینه از کجاست بابا؟ همون خدایی که روزی چند بار جلوش سر روی خاک می‌ذاری، کجای کتابش نوشته بچه... اولاد جز اموالته؟!

احمد با پوزخند تسبیح را توی جیبش انداخت و با تنفر چشم از پسرش گرفت. خم شد و چادر همسرش را گرفت، اما زن نالان و گریان التماس کرد: تو رو خدا بذارید بغلش کنم... مگه مسلمون نیستید؟... بذارید بوی تنشو حس کنم... ده سال بیشتره ندیدمش...

کسرا با قدم‌هایی آهسته راه افتاد. مأموری سعی داشت عاصی را از بین پدر و مادرش عبور بدهد و زن با

درماندگی به پاهای پسرش چنگ زده بود. عاصی گریه می‌کرد. این لحظه و این‌جا دیگر نه آن خوانندهٔ جسوری بود که روی صحنه فحش‌های رکیک می‌داد و نه مدیر سایت «بت» که نوجوانان را به قمار تحریک می‌کرد. حالا فقط یک پسربچهٔ بی‌پناه بود که میان شلوغی یک شهر ویران به دنبال پر چادر مادرش می‌گشت.

کسرا با نگاه به مأمور اشاره‌ای کرد و چنگ انگشتان او دور بازوی خشایار شل شد. خشایار با بغضی که شکسته بود، روی مادرش خم شد و لحظه‌ای بعد هق‌هق زن میان سینهٔ پسرش، در پس سایه‌ای از چادر سیاهش گم می‌شد.

کسرا پلک زد.

همه چیز می‌توانست جور دیگری اتفاق بیفتد.

می‌شد که پدرش با آبرو و عزت از آموزش و پرورش بازنشست شود. یا خواهرش با آن درس خوبی که داشت به موقع می‌رفت دانشگاه و شاید روزی با کلی حجب و حیا از خواستگاری همکلاسی‌اش می‌گفت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_سه

می‌شد که خودش می‌رفت دانشکدهٔ هنر و شاید حالا یکی از ستاره‌های فیلم‌های ایرانی می‌شد که سودایش گرفتن سیمرغ فجر بود و نه مثل حالا که سعی داشت عیب صورتش را پشت جدیت و حتی خشونت کارش پنهان کند.

دنیا برایشان روی پاشنهٔ دیگری چرخیده بود و او فکر می‌کرد مقصر همهٔ این زشتی و کینه که بود؟

خشایار سپهری میان مأموران کت‌وشلواری از مادرش دور شد و ضجه‌های درمانده و بی‌پناه زن بینوا میان دیوارهای قدیمی و کهنهٔ آگاهی می‌پیچید. کسرا نفسی کشید و وقتی نگاهش را از احمد سپهری می‌گرفت، از کنارش گذشت. اما چند قدم جلوتر بی‌اراده به عقب برگشت و پیرمرد را دید که دور از غرور و خشمی که انگار همهٔ این سال‌ها به جانش چسبیده بود، روی نیمکتی رها شد و اولین دگمهٔ پیراهن یقه دیپلماتش را باز کرد.

حالا خود خودش بود؛ درماندگی، غم، و نگرانی‌اش برای پسری که حکم جوجه‌اردک زشت خانه‌شان را

داشت، حالا واقعی‌ترین حسی بود که در تمام این سال‌ها تجربه‌اش کرده بود.

کسرا وارد اتاقش شد و نیک‌روز بی‌حرف به دنبالش پا کوبید. کسرا با خستگی روی صندلی نشست و منتظر به او چشم دوخت. نیک‌روز جلو آمد. نگاهش نومید بود. گفت: بهدادو پیدا نکردیم.

کسرا چنگی به موهایش زد و زمزمه کرد: حدس می‌زدم.

نیک‌روز دسته‌ای کاغذ روی میز گذاشت و گفت: این مشخصات کلی بچه‌های مدرسهٔ عدالته که خواسته بودید.

کسرا سر تکان داد. نگاهش به اوراق بی‌حس و حال بود. نیک‌روز آخرین کاغذها را هم روی میز گذاشت و گفت: اینا هم اعترافات خشایار سپهریه!

-ممنونم.

-دستور چیه سرگرد؟

کسرا سرش را بالا گرفت و لحظاتی نگاهش کرد. لبخندش ارادی نبود. پرسید: از صبح اداره‌ای؟

لبخند نیک‌روز از سر کلافگی بود. جواب داد: بله.

-دیگه برو خونه!

ابروهای نیک‌روز بالا پرید و تکرار کرد: برم؟

او سر تکان داد و نیک‌روز ناباورانه گفت: اما باید بهداد...

کسرا نفس بلندی کشید و میان حرف او جواب داد: امشب به جایی نمی‌رسیم.

نگاهی به کاغذها انداخت و ادامه داد: باید اینا رو بخونم. شاید بتونم از بین این اطلاعات یه چیزی پیدا کنم.

نیک‌روز سر تکان داد. معذب بود و کسرا به‌خاطر همین با لبخند ادامه داد: برو خونه و دختر کوچولوتو جای من ببوس. این مأموریت که به خیر و خوشی تموم بشه برات یه گزارش تپل رد می‌کنم.

-لطف می‌کنید.

-شبت به‌خیر.

نیک‌روز عقب‌گرد کرد و کمی بعد کسرا در اتاقش تنها بود. با کمی مکث و فکر، کاغذهایی را که نیک‌روز آورده بود، به ردیف کنار هم چید. اسامی بهداد و اردوان و آزاد و میلاد و خیلی‌های دیگر بالای

ورقه‌ها ذهنش را شلوغ می‌کرد. کشوی میزش را باز کرد و عکس قدیمی کلاس پدرش را بیرون آورد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_چهار

آن را کنار اوراق گذاشت و به عکس بهداد خیره شد. آن وقت‌ها ریزه‌میزه و جمع‌وجور بود. ردیف سوم کنار اردوان می‌نشست و خنده‌اش توی این عکس واقعی به نظر می‌رسید.

گزارش نیک‌روز را از بین سایر اوراق بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

بهداد رهنما، فرزند شاهرخ و بهار...

نگاهش با سرعت بیشتری پایین رفت و چسبید به جمله‌ای که نوشته بود: در کودکی پدر و مادرش از هم جدا شدند.

دلیل این جدایی مهم بود؛ نبود؟!

بهداد رهنما با دیپلم تجربی، فارغ‌التحصیل رشتهٔ حقوق بود و در کمترین پرونده‌ای با شکست مواجه شده بود؛

یعنی با یک آدم پیگیر و موفق طرف بودند. مجرد بود. طبق نوشته‌های نیک‌روز روابط خارج از عرف هم نداشت! و با شناختی که از نیک‌روز و خانوادهٔ سنتی‌اش داشت «روابط خارج از عرف» قطعا یعنی دوست‌دختر نداشت!

کاغذ را کناری گذاشت و این‌بار برگهٔ اردوان را پیش کشید.

پدرش را در کودکی از دست داده بود؛ در درگیری با مأموران شهربانی و قبل از کشته شدن، او توسط پدرش از ارتفاع به پایین پرت شده بود! هیچ اشاره‌ای به عواقب بعد از این «پرت شدن» نشده بود. یک خواهر داشت که ازدواج کرده و راهی شیراز شده و مادرش سال‌ها پیش فوت کرده بود!

فوق دیپلم حسابداری‌اش را از دانشگاه آزاد گرفته بود و در همان سال‌های دانشجویی با آناهیتا مستوفی ازدواج کرده که حاصل این ازدواج پسری بود به نام متین؛ همان پسر مفقوده که هیچ اسم و رسمی ازش در هیچ کجا به چشم نمی‌خورد.

اما مسئلهٔ عجیب‌تر این بود که درست بعد از مرگ آناهیتا که در گزارش فوتش دلیلش را انتحار قید کرده

بودند، اردوان یک‌باره با عنوان سهام‌دار وارد شرکت دارویی شهباز شده بود!

کسرا ابرویی بالا انداخت و این‌بار گزارش مربوط به میلاد بمانا را برداشت.

نام میلاد برای او با هزار علامت سوال همراه بود.

با دکتر بمانا دوست بود.

دکتر خیلی وقت‌ها محرم حرف‌هایی از او شده بود که او حتی توان گفتنشان را به پدرش نداشت. اما این‌که دکتر در تمام سال‌های همکاری‌شان حرفی از پسر درگذشته‌اش به میان نیاورده بود، برایش قابل هضم نبود.

گزارش میلاد بمانا، پسرک جمع‌وجور دکتر مهران بمانا و سوزان، در یک خط خلاصه شده بود: هفده ساله، شاگرد ممتاز دبیرستان‌های تهران، علت مرگ: خودکشی!

کسرا به صندلی تکیه داد و به صورتش دست کشید. نگاهش به گزارش آزاد مستوفی افتاد و وقتی مشخصات او را می‌خواند، بی‌اراده و زیر لب تکرار کرد: آناهیتا مستوفی!

نقطهٔ پررنگ زندگی این خواهر و برادر، البته اگر مرگ دردناک آناهیتا را نادیده می‌گرفت، قتل پدرشان و بعد گذشت مادرشان به نیابت از فرزندان صغیرش بود و البته گرفتن دیه!

آزاد کار و بار مشخصی نداشت. فیلم‌بردار و عکاس مجالس بود و این اواخر معلوم نبود پی چه زد و بندی با بهار همکار شده بود.

کاغذ را روی اوراق دیگر انداخت و این‌بار اعترافات خشایار سپهری را پیش کشید. ابروهایش بالا پرید وقتی گوشه و کنار برگه‌های اعترافات او تصاویری از گل و بلبل و درخت و پرنده دید. لبخندش تلخ بود. تعدادی بچه با روحیهٔ پرخاش‌جو اما طالب هنر دور هم جمع شده و ماحصل تخم لقی که در ضمیر ناخودآگاهشان کاشته شده بود، تربیت جوانانی بود عصیان‌گر و افسرده و ناآرام.

به صندلی تکیه داد و نگاهش روی خطوط لغزید:...

با «ع.ر» تو ترکیه آشنا شدم. همون ماه‌های اولی که از ایران رفته بودم... خودش خواننده بود، اما اقبال منو نداشت. دنبال یکی می‌گشت که ازش نردبون

بسازه و بره بالا. اولین بار اون گفت می‌تونه منو تو «بت» معروف کنه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_پنج

کسرا چند خط دیگر پایین آمد:...

«ش.ق»، همون دختری که تو ایران برام پرونده درست کرد... هر چی گفته مزخرفه! دختر فکر کرده می‌تونه با این قرتی‌بازی‌های جنبش me too منو تو دردسر بندازه.برید بگردید ببینید کی کجا تق‌شو زده، این می‌خواد گناهشو بندازه گردن من!

کسرا با تأسف سر تکان داد.می‌دانست عاصی شاعر ترانه‌هایش بود و حالا خواندن اعترافاتی که با سخیف‌ترین ادبیات ممکن نوشته شده بود، اوج عصبیت و درماندگی و حتی فلاکتش را نشان می‌داد.

چند خط پایین‌تر نوشته بود: کاری رو که کردم، گردن می‌گیرم. همین چند ماه پیش واسه اردوان منافی از راه دریایی جنوب چندین کارتن دارو وارد کردم. نمی‌دونم

چی بودن. اردوان لیست داد و یکی رو فرستاد سر مرز داروها رو تحویل گرفت. قاطی داروها ازم عنکبوت هم خواسته بود پسرهٔ دیوانه!

کسرا چشمانش را محکم بست و دوباره آن جملهٔ آخر را خواند و بعد یک‌باره گوشی تلفن را برداشت!

همان‌وقت بهداد در جاده‌ای که از قزوین می‌گذشت، در حال رانندگی بود.

به عقب نگاهی انداخت. پونه بیهوش بود؛ این را مطمئن بود. آدمی که چندین استخوان شکسته در بدنش بود، نمی‌توانست بی‌صدا به خواب رفته باشد.

به جلو چشم دوخت و با دیدن ماشینی که کنار جاده توقف کرده بود، بی‌اراده سرعتش را کم کرد. کمی جلوتر از ماشین ایستاد و در جادهٔ شب‌زده چشم چرخاند. اتوبان کرج_ قزوین از روزهایش خلوت‌تر بود، اما هنوز هم برای او و البته پونه بسیار ناامن می‌نمود. کمربندش را باز کرد و با تردید پیاده شد. به ماشینی که نزدیک مسجد پارک شده و بدون سرنشین روشن مانده بود، نگاهی انداخت و ناآرام و ملتهب دست‌هایش را مشت کرد. ماشین خودش گاو پیشانی‌سفید بود و باید همین حالا تصمیم می‌گرفت!

با قدم‌هایی تند به سوی ماشینش رفت و بی‌فکر و قبل از پشیمانی دستش را زیر پاها و کتف پونه برد. کوله‌اش را قبلا روی دوشش انداخته بود. کمی بعد با عجله به سوی پرشیای سفیدی که موتورش روشن مانده بود، دوید.

پونه را روی صندلی عقب میان وسایل صاحب ماشین خواباند و بی‌اینکه فرصت کند به مسجد و سرویس بهداشتی‌اش نگاه کند، پشت فرمان نشست و بی‌مهابا پا را روی پدال گاز فشرد. آن لحظه حس می‌کرد قلبش توی نگاهش می‌تپید. وحشت‌زده و حیران بود از استیصالی که به آن دچار شده بود. سرعتش غیر مجاز بود و با این وضعیت اگر به‌خاطر پونه هم بازداشتش نمی‌کردند، به دلیل سرعت بالا ماشین را متوقف می‌کردند. با شک از آینه به عقب نگاه انداخت. هیچ خبری نبود. فشار پایش روی پدال گاز کم شد و فرصت پیدا کرد در ماشین چشم بچرخاند. دیدن کیف زنانه‌ای که روی صندلی کناری بود، متأسفش کرد. زیر لب نجوا کرد: چاره‌ای نداشتم... ببخش خانوم.

اما صدای موبایلی که از داخل کیف بلند شد، شوکه‌اش کرد. نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. در حینی که رانندگی

می‌کرد، با دست آزادش کیف را باز کرد و موبایل را بیرون آورد. نام سعید روی صفحهٔ موبایل می‌لرزید.

او حیران و منگ لحظه‌ای به تماس زل زد و بعد شیشه را پایین داد. موبایل را از پنجره به بیرون انداخت و باز هم دیوانه‌وار پا را روی پدال گاز فشرد.

در این مدت بیشتر از همهٔ سال‌های زندگی‌اش بزه‌کار شده بود؛ هر جرمی غیر از قتل!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_شش

دهانش طعم زهرمار می‌داد. گیج بود و نمی‌توانست تمرکز کند. کمی جلوتر یک راه فرعی بود و او هنوز انگار نمی‌دانست مقصد این سفر بی‌بازگشت کجا بود. قدرت تعقلش را از دست داده بود. راهنما زد و به جادهٔ فرعی پیچید و کمی بعد وقتی روی جادهٔ خاکی پیش می‌رفت، با حالی پریشان گفت: پونه...
نمی‌خواستم این‌جور بشه... به جون خودت نمی‌خواستم!

پونه با حالی نزار نالید: درد... دارم.

شب، میان جاده‌ای ناشناخته، با ماشینی سرقتی، وقتی دختری زخمی و بیمار روی صندلی پشت از درد به خود می‌پیچید، بهداد یک‌باره و دیوانه‌وار روی ترمز کوبید. برهٔ سفید بع‌بعی کرد و به دو از مقابل ماشین گذشت و پشت سرش چوپان پیر چوب‌دستی‌اش را بالای سرش چرخاند و فریاد زد: هی‌هی!

سگی پارس کرد و به دنبال بره دوید و نگاه درمانده و به اشک نشستهٔ بهداد به آسمان کشیده شد.

خدا آن‌جا بود.

خدای او نه، اما خدای پونه حتما می‌دیدشان!

با ضربه‌ای که به شیشه خورد، او به سوی صدا چرخید. چوپان پیر با لبخند نگاهش می‌کرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_هفت

***

چمدانش جمع‌وجور بود!

با نگاهی که اطراف سالن را می‌کاوید جلو می‌رفت و در همان‌حال چمدان را به دنبال خود می‌کشید. به ساعتش نگاه کرد. پروازش یک و سی دقیقهٔ بامداد به مقصد دبی بود. مقابل شیشه‌های بلند سالن ایستاد و به روشنایی بیرون چشم دوخت. نگرانی مثل خون در وجودش می‌چرخید. رفتنش ابدی نبود. برمی‌گشت!

این را به خودش بدهکار بود.

باید برمی‌گشت و کتی و فرزندش را سر و سامان می‌داد. به موهای سیاهش دستی کشید و نفسش روی شیشه بخار شد...

در انباری ته باغ، وحشت‌زده و ناباور گفته بود: نه!

اما فیاض رهایش نکرده بود. با اصرار و التهاب گفته بود: دیوونه‌بازی درنیار پسر... این‌همه دوادرمون نکردی که الآن پا پس بکشی!

او سرش را محکم تکان داده و قدمی عقب رفته بود. دهانش خشک و گس بود. تکرار کرده بود: نه...!

و فیاض بازویش را چسبیده و با صدایی آهسته و لحنی اغواگر گفته بود: می‌خوام مطمئن بشم درمون شدی... این دختره هم غیر از من و حمیرا کس و کاری نداره... بی‌سر و زبونه... از چی می‌ترسی؟... من‌که برات دردسر درست نمی‌کنم...!

اردوان چشمانش را محکم روی هم فشار داد. حتی فکر کردن به وقاحت آن حرف‌ها صورتش را درست مثل همان شب برفی از عرق خیس می‌کرد. لحظات آخر فقط توانسته بود سرش را محکم تکان دهد و بعد بی‌فکر از انباری دویده بود بیرون. سایهٔ درختان و برفی که می‌بارید و بادی که هو می‌کشید، ترسناک‌تر از حرف‌های فیاض نبود!

از پله‌های ایوان بالا دویده و درست ورودی ساختمان، پشت شیشه‌های سرد و خیس با ترنج سینه‌به‌سینه شده بود. دخترک آن وقت‌ها چند سالش بود؟

سیزده یا چهارده؟

مهم بود؟

نبود.

مهم‌تر از سن و سال کم یا زیاد او، سایهٔ سیاهی بود که روی سرش چمبر زده و فقط یکی دو روز بعد او را

مثل بره‌ای که در چنگال گرگ گرفتار شده باشد، در کام خود فرو کشیده بود.

ترنج بی‌خبر از آشفتگی روح و روان او، کودکانه خندیده و دندان‌های سفیدش نمایان شده بود. به در شیشه‌ای اشاره کرده و گفته بود: فکر کنم فردا مدرسه‌ها رو تعطیل کنن.

اردوان نفس زده بود و سیاهی چشمش دویده بود سوی فیاض که با لبخندی معنادار در ورودی را باز می‌کرد. فیاض وقت را مغتنم شمرده بود. جلو آمده و وقتی دست ترنج را می‌گرفت، گفته بود: چه برفی شد.

ترنج با شادمانی پرسیده بود: بریم آدم‌برفی درست کنیم بابا؟

فیاض با دست دیگرش دست اردوان را گرفته و خیره در نگاه وحشت‌زدهٔ او گفته بود: من خسته‌م... با اردوان برو دخترم. اردوان بلده... خوب بلده!

اردوان به پیشانی خیسش دست کشید. رگی درست روی شقیقه‌اش نبض گرفته و دیوانه‌وار می‌کوبید...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_هشت

ترنج کودکانه و شاد او را کشیده بود توی باغ، میان درختان، جایی که فقط برف بود و سیاهی و تاریکی... و خدا... خدا همان‌جا بود!

اردوان میان برف‌بازی‌های ترنج، وقتی دهانش از ترس خشک شده بود و همهٔ تنش از خوف حرف‌های فیاض می‌لرزید، او را پشت شیشهٔ در ورودی دیده بود؛ با لبخندی مرموز و نگاهی منتظر. به بیست سال نکشید!

همان سال و یکی دو شب بعدش بود که فهمید معلم زیست دبیرستانش یک بیمار روان‌پریش بود!

مادرش، شهین دیر گفت، اما همه چیز را یکی دو شب بعد از آن شب برفی، میان دیوارهای خانهٔ میدان امام‌حسین برایش گفت!

با دستی که به شانه‌اش خورد، به عقب برگشت و با دیدن کسرا که میان دو مأمور خیره نگاهش می‌کرد، حس کرد دوباره میان برف آن شب گیر افتاده؛ وقتی ترنج کودکانه و شاد او را آماج گلوله‌های برفی‌اش کرده بود.

همهٔ تنش سرد بود؛ به سردی و ترس و بهتی که همان شب تجربه‌اش کرده بود؛ کنار ترنج، دختری که بعد از آن دیگر لبخند به لبش نیامد.

کسرا با صدایی بی‌حس و بی‌حالت گفت: آقای اردوان منافی، شما به اتهام قتل اکرم راز و رُزا شهباز بازداشتید!

مردی وقت عبور با تعجب نگاهشان کرد و دختر جوانی، نشسته روی نیمکت کناری، مبهوت و ناباور به سویشان چرخید.

اردوان پلک زد. سرش کج شده بود. لب‌هایش را با زبان تر کرد، اما بی‌فایده بود. دهانش طعم گس ترس می‌داد؛ درست مثل همان شبی که کنج انبار ته باغ پدری حمیرا، از حرف‌های وقیح فیاض وحشت کرده بود.

مأمور بی‌اینکه منتظر واکنش او باشد، دستبند را به دور دستش محکم کرد. کودکی وقتی به دنبال توپش می‌دوید، لحظه‌ای ایستاد و نگاهش کرد. سیاهی چشم اردوان از کسرا گذشت و به پسربچه دوخته شد.
لب‌هایش با غم از هم کشیده شد و طرحی موهوم از یک لبخند روی صورتش جا گرفت. پسرک با توپش

به سوی مادرش دوید و اردوان دوباره به کسرا چشم دوخت.

نگاه کسرا تیز بود و ته نگاه اردوان هنوز یک شیطنت کم‌رنگ پرپر می‌زد. آب دهانش را بلعید و زمزمه کرد: به در بسته خوردی میرزاده... قاتل دخترا من نیستم!

کسرا به مأمور اشاره کرد و در جواب اردوان گفت: تو آگاهی معلوم می‌شه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_شصت_و_نه

دو مأمور کنار اردوان جا گرفتند و کسرا پشت سرشان راه افتاد. نمی‌خواست به نگاه مبهوت مسافران فکر کند یا به تلخی حرف اردوان و به آخر غائله‌ای که دعا می‌کرد پای هیچ کدام از کسانی که می‌شناختشان، در آن گیر نباشد.

از سالن خارج شدند و او به آسمان تیره نگاه انداخت.

سیاهی این شب انگار تمامی نداشت.

اردوان روی صندلی عقب ماشین سبز پلیس، کنار مأمور نشست و کسرا با سورن نوک‌مدادی‌اش، پشت سر الگانس حرکت کرد. فکرش درگیر همهٔ دانش‌آموزان مدرسهٔ عدالت بود و بیشتر از همه، بهداد!

همان که حالا در اتاق خانهٔ کاهگلی مرد چوپان، با درماندگی به پونه نگاه می‌کرد.

همسر چوپان، عاقله‌زنی روستایی بود. بی‌توجه به حضور او، یقهٔ پیراهن خونین پونه را پاره کرده و روی سینهٔ کبود و متورمش دارویی گیاهی می‌گذاشت. پونه نفس نداشت و این از دم و بازدم بی‌حال و سختش معلوم بود.

پیرزن نچ‌نچی کرد و دستمال خیس را روی پیشانی او گذاشت و بی‌اینکه به بهداد نگاه کند، با اخمی غلیظ پرسید: تو زدیش؟

بهداد گیج شد. زن فرصت فکر به او نداد و این‌بار شمرده‌تر سوال کرد: زنته؟ کتکش زدی؟

بهداد تندتند سرش را تکان داد. نگران پونه بود و نگران خودش و نگران راهی که ته‌اش معلوم نبود به کجا می‌رسید.

تنها توانست زمزمه کند: نه!

زن با چشم‌هایی عصبی و خشمگین به طرفش برگشت و پرسید: پس این دختر کیته؟ چه بلایی سرش اومده؟

بازوی شکستهٔ پونه را بالا آورد و لنگهٔ دستبند پلیس در مچ دستش به رقص آمد. پیرزن تندتر پرسید: زندان بوده؟

بهداد ناآرام بود. به طرف پنجره رفت و روی رف نشست. صورتش را با دستانش پوشاند و گفت: هیچی نپرس خانوم... فقط... فقط یه‌جوری روبه‌راهش کن... باید زودتر راه بیفتیم.

صدای زن بالا رفت: راه بیفتید؟ با این بینوا که زوری داره نفس می‌کشه؟

نگاه بهداد درمانده بود. لبش را زیر دندان گرفت و تنها توانست بگوید: نمی‌تونم صبر کنم!

-پلیسا دنبالتونن؟

بهداد سرش را پایین انداخت و زن از کنار تشک پونه بلند شد. به سوی تاقچه رفت و وقتی پمادی را از روی آن برمی‌داشت، حرف آخرش را زد: دنده‌هاش

شکسته... واسه همونه که نمی‌تونه نفس بکشه... این‌جاش...

دستش را روی سینه‌اش قلمبه کرد: استخوناش به شُش‌هاش فشار می‌آره... نفسش بالا نمی‌آد. این‌جوری بمونه چرک می‌ریزه تو خونش... می‌میره!

حرفش ختم کلام بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد___و_هفتاد

بهداد چشمانش را بست و سعی کرد فکر کند، اما نمی‌شد. گیج بود. پیرزن به سوی در راه افتاد، اما قبل از اینکه در را باز کند، رو به او که درمانده و مات روی رف در خود مچاله شده بود، گفت: باید بره درمونگاه... اما آخرش اونی که باس تصمیم بگیره تویی... اگه رسوندیش مریض‌خونه که بهتر... اما اگه می‌خوای بمیره از این خونه ببرش!

نماند تا نگاه ملتمس بهداد را ببیند. در را باز کرد و چوپان با نگرانی از میان هال پرسید: حالش چطوره؟

زن در را بست و بهداد ندید که او با تأسف سرش را تکان داد. نگاهش دوید سوی پونه و لب‌هایش جمع شد. روی دست و پا از رف پایین آمد و خود را به سوی تشک پونه کشید. در خلوتیِ اتاق غریبهٔ پیرزن و چوپان که بوی کاه و خاک می‌داد، دست داغ پونه را میان دستانش گرفت و اشکش روی پوست تب‌دار او چکید. چانه‌اش می‌لرزید. نالید: به جون خودت... قرارمون این نبود... به من هیچی نگفت! من... من اگه می‌دونستم غلط می‌کردم پای تو رو بکشم تو این ماجرا... پونه... پونه چشاتو وا کن.

بهداد جملهٔ آخرش را میان گریه گفت و بعد ناباورانه خیره شد به پلک‌های لرزان پونه که به سختی سعی داشت بازشان کند.

بهداد دست او را با هر دو دست گرفت و روی صورتش خم شد. نگاه پونه جان نداشت. نفسش به سختی بالا می‌آمد و سینه‌اش خِرخِر می‌کرد. با این‌همه سیاهی چشمش روی صورت او به گردش درآمد و با صدایی که از ته حلقش به گوش می‌رسید، لب زد: دار... رم... می... میر...م!

اشک دیگری از چشم بهداد روی صورت او چکید و نگاهش را به تیرک چوبی سقف دوخت. به هق‌هق افتاده بود. نالید: خدا...

صدایش بالا رفت و بلندتر گفت: خدا...

همهٔ خشمی که از ابتدای این ماجرا در وجودش جمع شده بود، یک‌باره در جانش سرریز شد و بی‌فکر نعره زد: خدا...!

خدا همان‌جا بود؛ نشسته میان نفس‌های نیم‌بند پونه که بهداد از پس هر دمی به بازدمشان امیدی نداشت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_یک

***

کسرا بدون هیچ مکث و تأملی وارد اتاق بازجویی شد. اردوان پشت میز با دست‌های بسته نشسته و ته نگاهش پوزخندی تلخ جا خوش کرده بود. کسرا توجه‌ای نکرد. مقابلش نشست و بدون حاشیه‌بافی پرسید: خودت می‌گی یا من بگم؟

ابروی اردوان بالا پرید و به‌جای جواب، با طعنه پرسید: چیزی هست که بدونی؟

کسرا به صندلی تکیه داد. انگار ساعات جالبی در پیش داشتند. دست‌هایش را به سینه زد و نفسش را فوت کرد و گفت: خب بذار از آخر شروع کنیم!

پرونده را باز کرد و ادامه داد: متین... متین منافی، طبق مشخصات شناسنامه‌ایِ تو الآن باید دوزاده‌ساله باشه!

اخم اردوان غلیظ بود. لب‌هایش را روی هم فشار داد و نگاهش روی پرونده و میز و بطری آب دوری زد. این‌بار پرسید: متینِ دوازده‌ساله چه ربطی داره به پروندهٔ قتل اون دو تا دختر؟

او لبخند زد و جواب داد: این‌جا اونی که سوال می‌پرسه منم!

اردوان چانه‌اش را بالا کشید و کمی بعد گفت: می‌خوام در حضور وکیلم حرف بزنم!

تبسمی که این‌بار روی لب‌های کسرا نشست، عمیق‌تر و حتی شیطنت‌بار بود. گفت: چه شیک!

و بعد بی‌توجه به درخواست اردوان، با لحن جدی‌تری ادامه داد: حاصل ازدواجت با آناهیتا مستوفی یه پسره که معلوم نیست کجاست.

-منو به جرم قتل دخترا بازداشت کردی میرزاده.

پس...

-به قتل دخترا و واردات داروی منقضی‌شده و واردات غیر قانونی عنکبوت‌های برزیلی هم می‌رسیم. اما الآن وظیفهٔ انسانی من حکم می‌کنه قبل از هر چیزی از سرنوشت اون بچه مطلع بشم.

-متین مرده!

-استعلام ثبت احوال اینو نشون نمی‌ده!

بلوف می‌زد. نیک‌روز هیچ استعلامی دربارهٔ متین منافی، فرزند اردوان، از ثبت احوال به عمل نیاورده بود. اما بلوفش کارساز شد و اردوان با دست‌های بسته به موهایش چنگ زد. کلافگی و درماندگی‌اش از رفتار و حالات چهره‌اش نمایان بود.

کسرا از روی صندلی بلند شد. چند قدمی در طول اتاق راه رفت و لحظاتی بعد بی‌اینکه به او نگاه کند، دانسته‌هایش از اردوان منافی را مرور کرد: پدرتو تو بچگی از دست دادی؛ تو درگیری با پلیس و خودت تو

اون ماجرا دچار حادثه شدی. فیاض چشم‌آذر از دوستان پدرت بود که بعد از اون ماجرا دست تو و مادر و خواهرتو گرفت و برد به خونه‌باغ همسرش که دختر یکی از بزرگان بازار بود و تو و خونواده‌ت درست تا سال هشتاد، یعنی همون سال پرماجرا، تو خونه‌باغ بودید، اما بعد برگشتید به خونهٔ قدیمی خودتون تو میدون امام حسین.

نگاه اردوان خالی و بی‌روح بود. معنادار گفت: خب!

کسرا لبخند زد و وقتی دوباره قدم می‌زد، ادامه داد: پدرت تو کار خرید و فروش دلار بود. وضع مالی خوبی نداشتید. تو اون وقتا چند سالت بود؟... هفت، هشت...!

اردوان حالا فقط نگاهش می‌کرد؛ بی‌اینکه پلک بزند یا حتی پوزخندی روی لبش باشد.

کسرا نفسی کشید و به در اتاق بازجویی تکیه داد. وقتی صاف و خیره نگاهش می‌کرد، گفت: جواهری حاج غفورِ عنایت رو دزد زده بود! غفورو که می‌شناسی حتما! پدر حمیرا، پدرزن فیاض چشم‌آذر!

اردوان پلک زد و سرش را پایین انداخت. کسرا مهلت فکر به او نداد. با صدایی گرفته و پایین ادامه داد:

ماحصل دوستی پدرت و فیاض، برای پدر تو بدنامی بود و برای فیاض...

اردوان روی میز خطوطی موهوم کشید و میان حرف او رفت: من تا هیجده سالگی چیزی از این ماجرا نمی‌دونستم... وقتی با اصرار از مادرم خواستم برگردیم خونهٔ خودمون... سر دردلش باز شد و... همه چیزو برام تعریف کرد.

کسرا جلو رفت. صندلی را عقب کشید و مقابل او نشست. دستش را زیر چانه زد و گفت: تو اسناد آگاهی تا ماجرای سرقت پدرت از جواهری غفور عنایت ثبت شده. ربط فیاض و پدرت رو که کنار هم گذاشتم...

اردوان سر تکان داد: حدس زدنش زیاد سخت نبود. حمیراخانم از بودن ما تو خونه‌ش ناراحت بود. اما به‌خاطر فیاض تحملمون می‌کرد. من و خواهرم چیزی نمی‌دوستیم... هیچی نمی‌دونستیم...!

کسرا دستانش را در هم مشت کرد و کوتاه گفت: جواهرات حجرهٔ غفور هیچ‌وقت پیدا نشد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_هفتاد_و_دو

اردوان به سردی نگاهش کرد و بعد سرش را پایین انداخت. رگ گردنش نبض گرفته بود و سیب گلویش با هر بار بلعیدن بزاقش می‌لرزید. خودکاری را که روی کاغذ بود برداشت و وسط کاغذ بازجویی کوتاه و خلاصه نوشت: پدرمو فیاض به مأمورا لو داد!

نگاه اردوان به کلمات چسبید. حالا فضای اتاق بازجویی چه سرد بود!

***

کوچهٔ باریک روستایی یک‌باره شلوغ شده بود. درِ خانه‌ها نیمه‌باز بود و همسایه‌های کنجکاو توی کوچه سرک می‌کشیدند. مأموران سفیدپوش برانکارد را به سوی آمبولانس می‌بردند و نگاه بهداد با بغضی گلوگیر دوخته به پونه بود که برای هر دم و بازدمی به خدا می‌رسید. زن چوپان کنارش ایستاد و وقتی به پونه و آمبولانس نگاه می‌کرد، با صدایی آرام‌تر از وقتی روی سینهٔ خسدار او پماد می‌کشید، گفت: نمی‌دونم گیر و گرفتاریت چیه، اما خدا یادش نمی‌ره... ثواب کردی جوون!

بهداد آب دهانش را بلعید. درهای آمبولانس بسته شد و او به پیرزن نگاه کرد. از لبخندش غم می‌چکید.
زمزمه کرد: همهٔ عمر اشتباه کردم... برام دعا کن.

سوئیچ پرشیا را کف دستش گذاشت و دوباره لب زد:
بعد رفتنم زنگ بزن پلیس بیاد این ماشینو ببره.

پیرزن فقط سر تکان داد. آمبولانس حرکت کرد و بهداد نفسش را بیرون داد. آسمان آهسته‌آهسته روشن می‌شد. کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و با قدم‌هایی آرام و مطمئن راه افتاد. صدای سُم قاطری که در حیاطِ کاهگلی همسایه پا به زمین می‌کوفت با بع‌بع گوسفندانی که نم‌نمک راه چراگاه را در پیش می‌گرفتند، در هم آمیخته بود. او از کوچه خارج شد و به جاده‌ای آن سوی دشت نگاه دوخت. موبایلش را از جیبش درآورد. روی یک اسم کلیک کرد و موبایل را به گوشش چسباند.

کسرا در اتاق بازجویی را پشت سرش بست. خسته بود، اما تا رسیدن سرش به بالش و رختخواب راه زیادی داشت. موبایلش را از مأمور تحویل گرفت و وقتی به سوی پله‌ها می‌رفت، متعجب به شماره نگاه کرد. جواب داد: بله!

صدای بهداد در گوشی می‌لرزید؛ شاید به خاطر قدم‌های تندی بود که به سوی جاده برمی‌داشت، شاید هم ترسیده بود! کسی چه می‌دانست.

گفت: سلام... میرزاده!

پای کسرا روی پله سست شد و بدون این‌که جوابی بدهد، با تردید گوش سپرد. بهداد لبخند زد: خودتو خسته نکن... بهدادم؛ بهداد رهنما... وکیل پونه.

بهداد نفس گرفت، اما مجال سوال به او نداد. گفت: پونه رو همین الآن با آمبولانس راهی کردم. می‌برنش یه بیمارستان تو کرج.

نگاه کسرا دوخته به عکس یکی از شهدای آگاهی بود که نشسته بود روی سینهٔ دیوار. پرسید: حالش چطوره؟

بهداد سر تکان داد: به موقع می‌رسه بیمارستان.

-خودت کجایی؟

بهداد لبخند زد؛ تلخ و غمگین. نفس بلندش در گوشی پیچید و با مکثی طولانی جواب داد: دارم می‌رم جایی که این قصه از همون‌جا شروع شد!

-این قصه از عدالت شروع شد؛ مدرسهٔ عدالت!

-اشتباهت همینه میرزاده... عدالت یه عقبه داشت... وگرنه تو اون دبیرستان لعنتی ما یه مشت بچهٔ عقده‌ای بی‌دردسر بودیم که دور هم فرمولای فیزیک و تست‌های زیست رو حل می‌کردیم. گاهی هم واسه بدختیامون یه گوشه‌ای تو سر خودمون می‌زدیم!

کسرا با عجله گفت: با من حرف بزن بهداد... بذار کمکت کنم.

او خندید: دارم حرف می‌زنم خب... دارم بهت کلید می‌دم... کافیه یه کم دقت کنی. فقط ببین نطفهٔ بی‌عدالتی تو عدالت از کجا شروع شد!

کسرا به دیوار پشت سرش تکیه داد و بهداد حرفش را با جمله‌ای معنادار تمام کرد: همهٔ امیدم به توئه میرزاده!

و بعد تماس را قطع کرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_هفتاد_و_سه

کسرا به سقف راه‌پله زل زد. وسط پازلی بود که هر تکه‌اش معمای دیگری را با خود پیش می‌کشید. بهداد کنار جاده ایستاد. سیم‌کارتش را از موبایل درآورد و آن را از وسط شکست. نگاهش به ماشینی بود که با دیدن او سرعتش را کم کرده بود. ماشین کمی جلوتر توقف کرد و او وقتی به سوی ماشین پا تند می‌کرد، موبایلش را داخل گودالی انداخت که پر از آب بود. کنار راننده نشست و رو به او با لبخند سلام کرد.

به آخر بازی رسیده بود و این خوشحالش می‌کرد.

کسرا در اتاقش را باز کرد و جلو رفت. پرونده را روی میز انداخت و بی‌هدف به سوی پنجره رفت. کلافگی تعریف درستی از حالش نبود. آخرین حرف‌های بهداد در سرش تکرار می‌شد:... ببین نطفهٔ بی‌عدالتی تو عدالت از کجا شروع شد...!

لبش را تو کشید و یک‌باره کیف و کتش را برداشت. یک‌راست می‌رفت سراغ پدرش؛ بختیار میرزاده!

***

مثل روحی سرگردان در خانه می‌چرخید. گاهی به آشپزخانه سرک می‌کشید و گاهی چادری سرش می‌انداخت و به حیاط می‌رفت. میان در می‌ایستاد و در

گرگ و میش آسمانی که به روز می‌رسید، به دو سر کوچه نگاه می‌انداخت، اما دریغ. چندمین شبی بود که شایان به خانه نیامده و دل او مثل سیر و سرکه می‌جوشید. شادی روی ایوان ایستاد. ساره نومید در حیاط را بست و وقتی جلو می‌آمد چادر را از سرش برداشت. آن را روی بند حیاط انداخت و لب حوض نشست. دستی به آب زد و وقتی به موج‌های ریز آب خیره بود، با صدایی سرد و نیمه‌جان زمزمه کرد:
عاشق بابات بودم... اون اوایل که عروسی کرده بودیم هیچی نداشتیم. دو تا اتاق کرایه کرده بود تَه تهرون... فرش‌مون دو تا گلیم بود و همهٔ آشپزخونه‌م چند تا قابلمه و قاشق و بشقاب... اما چقدر خوش بودیم.

آهی که از سینهٔ ساره بالا آمد، به سنگینی همهٔ سال‌هایی بود که از مرگ ناگهانی همسرش می‌گذشت. نگاهش در و دیوار حیاط را کاوید و دوباره گفت:
این‌جا رو با قسط و قرض و قوله خریدیم. حقوق معلمی بابات اون‌قدری نبود که از پس این بدهی‌ها بربیاد... یه ماه قسطو ندادیم، شد دو ماه، شد سه ماه... ای دل غافل! یه وقتی به خودمون اومدیم که بانک نامهٔ حقوقی فرستاد دم در!

شادی آن‌سوی حوض، روی لبهٔ سیمانی آن نشست.
هوای اول صبح سرد بود و تنش را به لرز می‌کشید.
به مادر خیره بود و او خسته از کشیدن بار حرف‌هایی که یک عمر در دلش نگه داشته بود، زمزمه کرد:
بابات عصبی بود... هم از بدهکاریا، هم از اتفاقایی که تو مدرسه داشت می‌افتاد.

شادی لب‌هایش را با زبان تر کرد و پرسید: تو مدرسه چی شده بود؟

ساره نگاهش را بالا کشید. بازدمش یک بخار کم‌رنگ بود که در هوای دم صبح گم شد. جواب داد: یکی از بچه‌ها رفته بود سراغش... بهش گفته بود بیشتر روزا، بعد از تموم شدن مدرسه، یه عده تو مدرسه پنهون می‌شن و بعدش...

سکوت کرد و شادی با حیرت تکرار کرد: بعدش؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_چهار

ساره مشتی آب به صورتش پاشید و با پر روسری صورتش را خشک کرد. گفت: انگار زیرزمین مدرسه شده بود مرکز فسق و فجور! بابات باور نکرده بود تا روزی که خودش به هوای تصحیح ورقه‌های امتحانی مونده بود مدرسه و... بچه‌ها رو تو زیرزمین دیده بود؛ اونم وقتی که می‌خواستن گربهٔ بدبخت مدرسه رو سر بِبُرن!

شادی ناباور دستش را روی دهانش گذاشت و ساره نفسش را فوت کرد. ادامه داد: سهراب موضوع رو به آقابختیار گفته بود، اما اون از سر این حرف گذشته بود و سهراب اون‌قدر پاپیچ شد که پای مدیر مدرسه اومد وسط. هیچ‌کس زیر بار این افتضاح نمی‌رفت. بابات تو دفتر تهدید کرده بود که پای اداره رو می‌کشه به مدرسه. به معلما گفته بود دانش‌آموزی که جرات پیدا بکنه سر یه حیوون بی‌زبون رو ببره، کارای دیگه هم ازش برمی‌آد... تو همون روزا بود که...

نگاه ساره با غم در صورت شادی دوری زد و وقتی از لب حوض بلند می‌شد، حرفش را با صدایی شبیه به زمزمه تمام کرد: یکی از غیب سر رسید و بدهی‌های بانک رو پرداخت کرد!

ساره با قدم‌هایی سست به سوی خانه راه افتاد و شادی وقتی پشت سرش از لب حوض بلند می‌شد، با حیرت و ناباوری پرسید: کار کی بود؟

ساره روی ایوان دمپایی‌هایش را درآورد و پشت به او جواب داد: چشم‌آذر... دبیر زیست مدرسه!

نگاه شادی به درهای شیشه‌ای چسبید. مادرش پشت آن درها از راهروی کوتاه خانه می‌گذشت و مغز او مثل بازار مس‌گرها شلوغ شده بود.

لحظه‌ای فکر کرد و بعد یک‌باره به سوی خانه دوید. آن‌قدر عجله داشت که نفهمید لنگه‌دمپایی‌اش کی از پا درآمد و کلاغی را که روی شاخهٔ درخت نشسته بود، به هوا پراند.

***

کسرا قدم به هال گذاشت. صدای جابه‌جایی ظروف نگاهش را به آشپزخانه کشید. مردد به همان سو رفت و آفرین وقتی در قوری چای می‌ریخت، سرد و کوتاه گفت: سلام.

جواب کسرا زیر لبی بود. پرسید: بابا کجاست؟

-همین‌جاست... به زور نگه‌ش داشتم.

آفرین این را گفت و با نگرانی در نگاه پسرش ادامه داد: سپنتا دیشب نیومد خونه... کتی، طفلک، نتونست این‌جا آروم بگیره. رفت خونه‌ش!

کسرا با ابرویی بالاپریده تکرار کرد: خونه‌ش؟!

آفرین به سوی یخچال رفت و وقتی ظرف پنیر را بیرون می‌آورد، شانه بالا انداخت: فعلا که بچهٔ اون مردو حامله‌ست... پس اون‌جا خونه‌شه دیگه!

کسرا جلو رفت. کیف در دستش سنگین شده بود. آفرین به طرفش برگشت و کسرا بی‌مقدمه پرسید: چی شد که کتی با منافی محرم شد؟

آفرین سر تکان داد. ظرف پنیر را روی میز گذاشت و به سوی کابینت رفت. لحنش دستپاچه بود: چه می‌دونم؟! یه روز اومد خونه گفت همکارش ازش خواستگاری کرده... جوون بود خب... مگه می‌تونستم بگم افسار بزن رو دلت و بشین پای بچه‌ت؟!

-مامان!

-ولم کن کسرا! اول صبحی اومدی ازم اصول دین می‌پرسی!

کسرا در سکوت به مادرش خیره شد؛ شماتت‌بار و معنادار و آن‌قدر سنگین که آفرین کلافه شد. بی‌حوصله روی صندلی نشست، دستش را به پیشانی‌اش زد و با لحنی غمگین گفت: زندگی خواهرت سوخته بود... نمی‌تونستم جلوشو بگیرم.

کسرا با نگاهی باریک پرسید: محرمیت کتی با اردوان منافی احیانا... به ماجراهای بیست سال پیش اون مدرسه ربطی نداشت؟

آفرین با نومیدی نگاهش کرد و کسرا لب‌هایش را تو کشید. به سوی در چرخید و گفت: مهم نیست... خودم می‌فهمم!

اما میان درگاه که ایستاد، خیره به در نیمه‌باز اتاقی که پدرش در آن خوابیده بود، به سردی ادامه داد: آها؛ راستی به کتی زنگ بزن بگو منتظر شوهرش نباشه... اردوان منافی دیشب تو فرودگاه بازداشت شد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_پنج

آفرین یک‌باره از روی صندلی بلند شد و ناباور پرسید: به چه جرمی؟

التهاب و نگرانی‌اش برای کسرا عجیب بود. به عقب چرخید و معنادار پرسید: تو دوست داری به چه جرمی بوده باشه؟

آفرین حرفی نزد و کسرا کمی بعد به سوی اتاق پدرش راه افتاد. بختیار تشکش را جمع می‌کرد. متوجه ورود کسرا شد، اما نگاهش نکرد. کسرا به نیم‌رخ سوختهٔ او چشم دوخته بود. کیفش را کنار پشتی رها کرد و خود به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد و به نوری که روی سر باغچه‌ها پهن شده بود، خیره شد. با لحنی سرد و بی‌حس گفت: دیشب پیش داود بودم!

دست بختیار روی در کمد خشک شد و از همان‌جا به پسرش نگاه کرد. کسرا لب پنجره نشست و به شیشه‌های سرد و نم‌دار تکیه داد. حالا پدر و پسر به هم خیره بودند؛ یکی با نگرانی و دیگری انگار منتظر؛ منتظر توضیح آن‌چه به ناحق بر او و خانواده‌اش گذشته بود.

بختیار تشک را سر جایش چپاند و همان‌جا روی فرش نشست. پاکت سیگار و فندکش را جلو کشید و وقتی

نخی گوشهٔ لبش می‌گذاشت، پرسید: اون مفنگی چی بهت گفته؟

ابروی کسرا بالا رفت و به جای جواب، طعنه زد: اون مفنگی یه روزی دامادت بود بابا! تو کتی رو با گریه و فحش فرستادی خونه‌ش! یادته؟

نگاه بختیار بالا آمد و از پشت هالهٔ دود نگاهش کرد. کسرا منتظر جواب او نماند. از لب پنجره بلند شد و وقتی قدم می‌زد، با صدای بلندتر و لحن محکم‌تری گفت: این‌که تو زیرزمین اون مدرسه چی دیده بودی، این‌که چرا سکوت کردی و اجازه دادی پسر دکتر بمانا رو جلوی چشمات لخت کنن... این‌که کل این قضیه دلیل محکمی برای بدبخت کردن دخترت نبود... الآن اصلا اولویت من دونستن اینا نیست!

بختیار خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و با سری پایین پرسید: اومدی پِی چی؟

کسرا جلو آمد. مقابل او روی زانو نشست و با صدایی آهسته‌تر پرسید: ماجرای «عدالت» از کجا شروع شد؟

ابروهای بختیار در هم گره خورد. انگار متوجه منظور کسرا نشده بود. با شک پرسید: یعنی چی؟

-یه مشت بچهٔ مشکل‌دار تو اون مدرسه جمع بودن. بابای یکی‌شونو کشته بودن و مادرش به دیه رضایت داده بود. پدر یکی دیگه‌شونو مأمورا با تیر زده بودن. از این بچه‌ها تو اون مدرسه کم نبود. یهو یه معلمی تو مدرسه پیدا شد که از حال خراب اون بچه‌ها استفاده که نه؛ سوءاستفاده کرد.

بختیار تندتند پلک می‌زد، اما نمی‌توانست تمرکز کند. کسرا مجالی برای فکر کردن به او نداد و یک‌باره پرسید: فیاض چشم‌آذر کی بود؟ الآن می‌خوام اینو بدونم.

بختیار با دهانی که بوی دود سیگار می‌داد، لب زد: دبیر زیستِ...

-شغلش، خونواده‌ش، همه رو می‌دونم... اما همه‌ش این نیست!

بختیار نفسی کشید و کام دیگری از سیگارش گرفت. حرکاتش کش‌دار و کرخت بود.

گوشهٔ چشمش را خاراند و وقتی نگاهش در صورت کسرا می‌چرخید، گفت: من فقط اسم و آدرسشو می‌دونستم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_شش

-اهل کجا بود؟

-تو شناسنامه‌ش نوشته بود ورامین!

-از خونوادهٔ پدریش...

-هیچی نمی‌دونم... هیچ‌کس هیچی نمی‌دونست.

کسرا لحظاتی نگاهش کرد و بعد از روی زانو بلند شد. بختیار سیگارش را در جاسیگاری تکاند و از پایین نگاهش کرد. پرسید: کی می‌ریم آگاهی؟

کسرا با تأسف سر تکان داد. کیفش را برداشت و وقتی به سوی در می‌رفت، جواب داد: دیر نمی‌شه پدرجان!

کسی میلی به صبحانه نداشت و فس‌فس سماور شیشه‌های آشپزخانه را خیس کرده بود. کسرا از مقابل در آشپزخانه گذشت و سایه‌ای از مادرش را دید که در سکوت همان‌جا روی صندلی نشسته و فکر می‌کرد. در اتاقش را باز کرد و ساک کوچکی را از کمد بیرون آورد. یکی دو دست لباس در آن انداخت و در

همان‌حال به موبایلش جواب داد: سلام... تو خواب نداری دختر؟

شادی به سردی لبخند زد: خودت چی؟ تونستی استراحت کنی؟

-نه... دارم می‌رم سفر!

شادی بهت‌زده تکرار کرد: سفر! اونم حالا؟

کسرا زیپ ساک را کشید و روی تخت نشست. دستی به موهایش کشید و با خستگی جواب داد: باید بفهمم چشم‌آذر کی بوده! می‌رم یه نشونی از عقبه‌ش پیدا کنم.

شادی لحظاتی سکوت کرد و بعد یک‌باره گفت: منم می‌آم!

نگاه کسرا روی گیتاری نشست که سال‌های نوجوانی عاشق نواختنش بود. از آن سال‌ها و دغدغه‌های سادهٔ نوجوانی‌اش انگار هزار سال گذشته بود.

تماسش با شادی تمام شده بود. روی نام نیک‌روز کلیک کرد و لحظاتی بعد، شبیه به لحن یک‌نواخت یک ضبط صورت قدیمی گفت: از قاضی کشیک برای تفتیش منزل دکتر شاهرخ رهنما، دفتر وکالت بهداد رهنما و منزل آزاد مستوفی حکم بگیر. پیگیری کن

ببین پونهٔ علیپور به کدوم بیمارستان تو کرج منتقل شده؟ اگه امکان جابه‌جایی داشت، منتقلش کن تهران. به خونواده‌شم خبر بده و...

نیک‌روز هنوز خواب بود انگار. پتو را کنار زد و پرسید: امر دیگه‌ای هم هست؟

کسرا نفسی کشید و پرسید: اون پیرزن... همون که دیروز با آمبولانس منتقل شد بیمارستان...

-مادر سلیم نعیم‌زاده رو می‌گید؟

-گزارش پزشکی‌شو می‌خوام. اگه چیز مشکوکی بود، حکم بازداشت سلیم رو بگیر.

-حتما.

کسرا تماس را قطع کرد و مقابل آینه ایستاد. سال‌ها بود دیگر نه چشم‌های خوش‌حالتش را می‌دید و نه بینی جمع‌وجور و نه صورت گردش به چشمش می‌آمد. آینه برای او مساوی بود با خیرگی در چروکیدگی گوش و گونه و گردن. به قول سهراب می‌توانست چشم‌هایش را بشوید و جور دیگر ببیند؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_هفت

***

پردهٔ سفید را کنار زد و با گام‌هایی سست جلو رفت. نفس بلندش زهری بود که ذره‌ذره از حلقش بیرون می‌ریخت. دست کبوتر را گرفت و زمزمه کرد: انگار بعد از سال‌ها دلم آروم گرفته... می‌دونم بی‌رحمانه‌ست، اما... من سال‌ها عذاب کشیدم... هر بار یه بچهٔ کار رو دیدم، یکی که پشتش گونی بود و سطل‌های زباله رو می‌گشت، به خودم گفتم فایدهٔ این‌جور کار کردن تو چیه بچه؟ مگه کسی هم قدر زحمتت رو می‌دونه؟

با غم لبخند زد و اشکش روی گونهٔ سرد کبوتر چکید. با هق‌هقی خفه زمزمه کرد: تو خوشگل بودی کبوتر و من هر بار دیدم می‌خندی... هر بار دیدم لباس قشنگ تنته... هر بار دیدم چادرت نوئه و کفشات کهنه نیست و... هر بار پر از غرور شدم... من زیر بار زشتی شهر له می‌شدم اما دلم خوشم بود که مادرم... همه کَسَم آبرومند داره زندگی می‌کنه... می‌دونی کبوتر... تو هیچ‌وقت نفهمیدی خرد شدن غرور یه بچهٔ هیفده

هیجده ساله یعنی چی؟... من... من از این‌که لباسام کهنه بود و دستام پر از پینه ناراحت نبودم... اما...

چانه‌اش لرزید و به سختی سعی کرد نفس بکشد. به مهتابی سقف نگاه انداخت به این امید که جلوی ریزش آن اشک سمج را بگیرد، اما نشد. نجوایش در اتاق خلوت سی‌پی‌آر می‌لرزید. نالید: تو... برام تموم شدی وقتی... وقتی صدای خنده‌های مستتو با ملک‌محمدی شنیدم... عین این اشکایی که از چشمم می‌ریزده، تو همون وقتی از چشمم افتادی که... کفش‌های کهنهٔ داود رو تو راهروی خونه دیدم و قبل از این‌که عشوه‌هاتو زیر دست و پای اون بی‌ناموس بشنوم از خونه زدم بیرون... کبوتر... خودت، خودتو برام تموم کردی... با هرزگی تموم شدی برام...! پول کار کردن من برات بس نبود و تو با... طمعت برام تموم شدی...!

صدای باز شدن در اتاق هوشیارش کرد. صاف ایستاد، اما هنوز نگاهش به چشم‌های بستهٔ کبوتر بود. پرستاری با نگاهی گریزان از کنار او گذشت و ملحفهٔ سفید را روی صورت کبوتر کشید. چانهٔ سلیم باز هم لرزید و چشم از تن سرد مادرش، صورت بی‌حس و دست‌هایش که روی ملحفه مشت شده بود، گرفت و به عقب برگشت. پاهایش توان رفتن نداشتند. تنها جلوی

در اتاق توانست بپرسد: اون... وقت مرگ... درد کشید؟

جوابش، سکوت پرستار بود و سردی فضایی که شاید روح سرگردان مادر از بالای آن نگاهش می‌کرد. آب دهانش را بلعید و در اتاق را باز کرد. نیک‌روز با تأسف سری تکان داد و مأموری جلو رفت. سلیم نفس کوتاهی کشید و در راهروی بخش چشم چرخاند. همکاران و یکی دو همراه بیمار ناباورانه نگاهش می‌کردند. چشم از آن‌همه بهت و شوک و سوال گرفت و دست‌هایش را جلو برد. بعد از سال‌ها، الآن آرام بود. انگار از طوفان گذشته بود و حالا از آن‌همه التهاب و خشم و هیجان، تنها خودش مانده بود کنار برکه‌ای که پرتاب سنگ‌ریزه‌ای کوچک، خواب آرام ماهی‌هایش را به‌هم زده بود. وقتی با شانه‌هایی افتاده میان دو مأمور به سوی درهای خروج می‌رفت، نگاه بقیه با حیرت بدرقه‌اش می‌کرد. اما این هیجان و تعجب و ناباوری خیلی طولانی نبود. سلیم خود، این را بهتر از هر کسی می‌دانست. چند دقیقهٔ دیگر همه به سر کارهایشان باز می‌گشتند و از او و همهٔ احساسات متناقض و روزگاری که گذرانده بود، تنها یه نقل و حرف کوتاه می‌ماند برای شب‌های طولانی کشیک!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_هشت

وقتی روی صندلی ماشین سبز پلیس می‌نشست، چشمش به دختری افتاد که موبایل کنار گوشش بود و با خنده‌ای پرعشوه پیش می‌آمد.

سلیم پوزخند زد و چشم از آن دختر و لوندی‌هایش گرفت. همه چیز گذشته بود؛ هم شب‌های بی‌خوابیِ او و هم مراوده با دخترهایی که اسیر عنوان و ثروتش می‌شدند؛ مثل آن بیتای احمق که همین حالا خسته از دویدن در جاده‌ای که انتها نداشت، دست در دست شایان، با قدم‌هایی ناتوان در کوچه پیش می‌رفت.

دست آزادش را روی زبریِ آجرهای دیوار می‌کشید و شَک مثل خورده روحش را می‌جوید. نزدیک درهای باریک خانه بودند که با تردید پرسید: واقعا بریم خونهٔ شما؟

شایان به کفش‌هایش که از اثر پیاده‌روی طولانی دهان باز کرده بود، نگاهی انداخت و بی‌حوصله جواب داد: تو جای بهتری سراغ داری؟

-مادرت... خواهرت...!

حرف در دهانش ماند وقتی در حیاط باز شد و شادی در حالی که کوله‌ای را روی دوش بالا می‌کشید، در میان درگاه ایستاد. ساره به دنبالش بود و داشت حرف می‌زد:... درست نیست شادی... فردا آفرین‌خانوم...!

در یک لحظه انگار جریان برقی که از تیر کوچه می‌گذشت هر چهار نفرشان را خشکاند. تنها سیاهی چشم‌هایشان بود که تندتند تغییر جهت می‌داد. بیتا اولین کسی بود که به خود آمد. قدمی به عقب برداشت و زود آمادهٔ دویدن شد. شادی مهلت نداد. بند کولهٔ او را چنگ زد و صدا زد: بیتا!

چانهٔ او لرزید. دستش را از دست شایان جدا کرد و وقتی به گریه می‌افتاد، با لکنت زبان گفت: من... من... نمی‌خواستم...

حرف‌هایش معنا نداشتند. تنها رخنمون بیرونی ترس‌ها و بی‌پناهی دختری بود که نه در خانه جایی داشت و نه می‌خواست اسیرِ شبِ خیابان شود.

شادی مکث نکرد. او را در آغوشش گرفت و با مهربانی گفت: خوش اومدی عزیزم... می‌دونی چقدر نگرانت بودیم.

ساره بهت‌زده نگاهشان می‌کرد. هم اخم داشت و هم از دیدن شایان خوشحال بود. با این‌همه خواست حرفی بزند که شادی پیش‌دستی کرد. به سوی در چرخید و وقتی با نگاه به مادرش اشاره می‌کرد، گفت: کسی تو این خونه مزاحمت نمی‌شه... مگه نه مامان؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هفتاد_و_نه

ساره، منگ و مات، تنها توانست به صورت خسته و حتی چرک دختری نگاه کند که تا همین چند لحظهٔ پیش دستش در دست پسر او بود. به خود آمد. نفسی کشید و در را بیشتر باز کرد. بیتا با همراهی شادی قدم به حیاط گذاشت. اما شایان همان جا جلوی در مورد عتاب و خطاب مادر قرار گرفت. ساره بی‌توجه به حضور آن دختر غریبه پرسید: کجا بودی این مدت؟

شایان در را پشت سر خود بست. خسته بود و حالا دیدن در و دیوار آشنای خانهٔ پدری، با همهٔ آن‌چه که از سر گذرانده بود، مثل نوشیدن یک لیوان شربت پر از یخِ خاکشیر در گرمای ظهر مرداد بود. سلانه سلانه به سوی حوض رفت و مشتی آب به صورتش پاشید. شادی به سوی مادرش برگشت و لبخند زد. حالا خیالش از شایان و این دختر بی پناه آسوده شده بود. با لبخند گفت: به من که صبونه ندادی، اما هوای این دو تا رو داشته باش!

ساره اخم کرد و به تندی جواب داد: خوب بهونه دستت افتاد. فکر نکن نفهمیدم... تو هیچ‌جایی نمی‌ری!

شادی کوله‌اش را روی دوش بالا کشید. لبخند روی صورتش ماندگار شده بود. با چشم و ابرو به مهمان ناخوانده‌شان اشاره کرد و آهسته جواب داد: زشته... تو که بداخلاق نبودی مامان‌خانوم... نذار دختر بینوا بترسه.

با عجله گونهٔ او را بوسید و قبل از اینکه فرصتی برای اخم و تشر و توبیخ به مادرش بدهد، به سوی در حیاط رفت. ساره با تأسف بدرقه‌اش می‌کرد. شادی در را گشود، اما یک‌باره به شایان نگاه کرد و این‌بار با

لحنی آمرانه گفت: حتی اگه زلزله هم شد، از خونه بیرون نمی‌رید.

شایان اخم کرد و بی‌توجه به حرف او پرسید: کجا می‌ری این وقت صبح؟

شادی لبخند زد. وقتی قدم به کوچه می‌گذاشت، طعنه زد: دیر اومدی نخواه زود بری داداش‌کوچیکه!

در را پشت سرش بست و ساره چادرش را روی بند حیاط انداخت. به سوی ایوان که می‌رفت، گفت: یه‌کم دیگه سفره می‌ندازم.

بیتا با درماندگی به او که وارد راهرو می‌شد نگاه کرد و شایان دور از چشم همه برایش لبخند زد. این چیزها اما دل دخترک را قرص نمی‌کرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد

فرنگیس با حیرت گوشی آیفون را سر جایش گذاشت و شاهرخ وقتی کتش را به تن می‌کرد، پرسید: کی بود؟

فرنگیس گیج بود. روی مبل‌ها و میز شلوغ چشمی چرخاند به این امید که شال یا روسری‌ای دم دست پیدا کند. جواب داد: پلیس!

ابروهای شاهرخ بالا پرید و تکرار کرد: پلیس؟

او لحظه‌ای وسط هال ایستاد و چشم‌هایش را بست. تمرکزش را از دست داده بود و جایی توی سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید. رو به شاهرخ سر تکان داد و نفسش را ها کرد. جواب داد: گفتن حکم بازرسی دارن!

نگاه شاهرخ اخم‌آلود و متفکر بود. خود به طرف در رفت و نیک‌روز و دو سه مأمور را دید که به سویش می‌آمدند. با کلافگی دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و میان درگاه ایستاد. نیک‌روز سلام کرد و بدون پرسش حکم بازرسی را مقابل او گرفت. شاهرخ اجمالی به نوشته‌های تایپ‌شدهٔ برگه نگاه انداخت و بعد دوباره به نیک‌روز چشم دوخت. هنوز یک سوال اصلی مانده بود که کسی جوابش را نگفته بود.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و پرسید: این کارا برای چیه؟

صدایش بالا رفت: دختر همسر من وقتی تحت بازداشت شما بود، مفقود شده و حالا شما به جای پیدا کردن اون بچه اومدید منزل منو بگردید؟

نیک‌روز به فرنگیس که چند گام عقب‌تر میان هال ایستاده بود، نگاهی کرد و با صدایی آرام‌تر از شاهرخ جواب داد: خانم پونه علیپور... پیدا شدن!

فرنگیس هر دو دستش را مقابل دهانش گرفت و ناباورانه جیغ خفیفی کشید. شاهرخ اما کوتاه نیامد. پرسید:الآن کجاست؟ کی پیداش کرده؟

نگاه نیک‌روز خیره و پر از حرف بود. جواب داد: هماهنگ شده؛ با آمبولانس از بیمارستان البرز کرج در حال انتقال به تهرانه!

فرنگیس با صدایی ناله‌مانند پرسید: چرا بیمارستان؟ مگه... چه بلایی سرش اومده؟

-تو اون تصادف متأسفانه دچار چند جراحت عمیق شده... احتمالا تا برسه جراحیش کنن!

فرنگیس به گریه افتاد، اما شاهرخ هنوز مدعی و اخم‌آلود به نیک‌روز و افرادش نگاه می‌کرد. نیک‌روز ابرویی بالا انداخت و بعد از لحظاتی سکوت، وقتی نگاهش صاف دوخته به شاهرخ بود، ادامه داد: با

تماس آقای بهداد رهنما... پسرتون... تونستیم پونه رو پیدا کنیم!

گوشهٔ چشم شاهرخ جمع شد و انگار دیگر حرفی روی زبانش نیامد. این‌بار فرنگیس بود که با چشمانی اشک‌آلود و صدایی زخمی پرسید: پونه... پیش بهداد بوده؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_یک

نیک‌روز به نشانهٔ مثبت سر تکان داد و شاهرخ بالاخره از جلوی در کنار رفت. نیک‌روز وقتی از مقابلش عبور می‌کرد، صدای نفس بلند او را شنید. در هال خانه چشمی چرخاند و رو به افرادش اشاراتی کرد. لحظاتی بعد صدای جابه‌جایی وسایل و باز و بسته شدن در کمدها و کابینت‌ها در فضای خانه می‌پیچید. نیک‌روز مقابل قفس کاسکو ایستاد و او دو بار پشت سر هم تکرار کرد: چیه؟... چیه؟...!

او چشم از طوطی گرفت و به عقب چرخید. شاهرخ لیوان آبی را به دست فرنگیس می‌داد و او هنوز گریه می‌کرد. نتوانست خوددار باشد. لیوان آب را روی میز کوبید و با صدایی که ناخواسته بالا رفته بود، گفت:
پسرت چه بلایی سر دخترم آورده شاهرخ؟... تو خبر داشتی، مگه نه؟!

شاهرخ از مقابل او کنار رفت. سیگاری گیراند و وقتی دودش را رو به پنجره بیرون می‌داد، نه‌چندان محکم جواب داد: بهداد کی حرف راستشو به من گفته بود که این بار دومش باشه؟!

فرنگیس به هق‌هق افتاد. روی زانو خم شد و از ته دل ضجه زد: ای خدا... بلایی سر دخترم نیاد.

نتوانست آرام بگیرد. از روی مبل بلند شد و بی‌فکر، وقتی به شدت گریه می‌کرد، از پله‌ها بالا رفت.
نیک‌روز با نگاه دنبالش کرد و بعد به شاهرخ چشم دوخت. هیچ حسی از حالات صورت او نمی‌گرفت.
ظاهرا نه غمگین بود، نه حتی نگران، اما متفکر چرا!

کمی بعد فرنگیس وقتی پاشنهٔ کفش‌هایش روی پله‌ها می‌کوفت، پایین آمد. لباس بیرون به تن داشت.

نیک‌روز در سکوت نگاهش کرد و او با عجله پرسید:
پونه رو کدوم بیمارستان بردن؟

او دهان باز کرد حرفی بزند، اما به جواب نرسید.
یکی از مأموران میان درگاه اتاقی ایستاد و صدا کرد:
جناب سروان!

نیک‌روز به سویش رفت و فرنگیس با نگرانی به شاهرخ نگاه کرد.

او در را پشت سرش نیمه‌باز رها کرد و به مأمور نگاه دوخت. او آلبوم قدیمی را که در دستش بود، ورق زد و از میان یک عکس بیرون کشید. نیک‌روز متعجب به تصویر چند نوجوان که ظاهرا کنار معلمشان حلقه زده بودند، نگاه کرد. جایی بود در یک زیرزمین کم‌نور پر از وسایل مستعمل اداری! گوشه‌ای از پنجره در تصویر پیدا بود و رنگ تیرهٔ شیشه‌ها، خبر از شب و تاریکی می‌داد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_دو

همه چیز عادی به نظر می‌رسید. نیک‌روز چانه‌اش را خاراند و گفت: چیز عجیبی تو این عکس نیس...!

حرفش به انتها نرسید و نگاهش چسبید به سایه‌ای که روی دیوار، درست در حاشیهٔ شانهٔ یکی از بچه‌ها به ثبت رسیده بود. سایه، تصویر یک مرد را که گویی درست مقابل آنها از سقف آیزوان شده بود، به خوبی نشان می‌داد! حالت خمودگی گردن، پایین افتادگی شانه‌ها و حتی کشیدگی پاهای آن سایه را قبلا بارها در مراسم اعدام به چشم دیده بود!

به تندی عکس را به پشت برگرداند. تنها قید شده بود: نوزدهم بهمن سال هزار و سیصد و هشتاد، زیرزمین «عدالت»!

نگاه نیک‌روز به سرعت روی تصویر پسرها به گردش درآمد و بعد با عجله شاهرخ را صدا کرد. فرنگیس همپای او، با حالی نگران جلو آمد و نیک‌روز وقتی عکس را مقابل او می‌گرفت، پرسید: بهداد کدوم این بچه‌هاست؟

شاهرخ گیج بود. نگاهش از روی صورت بچه‌ها گذشت و ناچار شد دقیق‌تر نگاه کند. با دست پسری را که پشت معلم ایستاده بود، نشان داد و لب زد: اینه!

-اسم معلمش چیه؟

مکث و نگاه شاهرخ به تصویر معلم طولانی بود.
جواب داد: دبیر زیستشون بود... چشم‌آذر!

نیک‌روز دوباره عکس را مقابلش گرفت و عمیق و دقیق نگاهش کرد. بهداد لبخند به لب نداشت و نگاهش نه به دوربین که به جایی در سقف خیره مانده بود.
همه‌شان تقریبا همین حال را داشتند. تنها چشم‌آذر بود که با خونسردی یک پا را روی پای دیگر انداخته و لبخند به لب داشت.

تصور خونسردی مردی، کنار جسدی که مقابلش به روی طناب دار می‌رقصید، در باورش نمی‌گنجید!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_سه

***

سورن کسرا را آن سوی میدان دید. داشت دور می‌زد. همان‌جا کنار تابلوی راهنمایی ایستاد تا آقامرتضی، قصاب محل از پشت شیشهٔ مغازه نگاهش کند و با

تأسف برایش سر تکان دهد. شادی چشم از او گرفت و نگاهش را به کسرا دوخت که خستگی و بی‌خوابی و البته کلافگی‌اش پشت فرمان و از این فاصله هم مشخص بود. لحظاتی بعد کنارش نشست و وقتی کمربندش را می‌بست باز هم بی‌اراده نگاهش دوید سوی مغازهٔ گوشت‌فروشی آقا مرتضی. بعضی‌اتفاقات حتی اگر نتیجه‌ای هم نداشته باشند، اما تلخی‌شان تا ابد زیر زبان آدم می‌ماند و خواستگاری آقامرتضی از او از آن اتفاقات تلخ یا حتی مسخره‌ای بود که محال بود از یادش برود.

نفسی کشید و به سوی کسرا چرخید و پرسید: خوبی؟

او چانه‌اش را بالا کشید. خوب یا بد تعریف دقیقی از حالش نبود. جواب داد: گیجم!

-دلم گواهی می‌ده به آخراش رسیدی! دیگه تموم می‌شه!

کسرا خیره به خیابان زمزمه کرد: مهم اینه که ته‌ش چجوری تموم می‌شه!

-امروز شایان با بیتا برگشت خونه!

نگاه کسرا کوتاه به سوی او چرخید و بعد وقتی دوباره به خیابان چشم می‌دوخت، جواب داد: کاش می‌تونستم

بهشون اعتماد کنم و تا برگشتنم بذارم پیش مادرت بمونن!

موبایلش را از روی استند برداشت، اما شادی قبل از این‌که او شماره‌ای بگیرد، دستش را گرفت و با لحنی ملتمس گفت: قیافه‌شون داغون بود... جایی رو ندارن برن. صبر کن برگردیم... بعد!

کسرا نفسی کشید و موبایل را پایین آورد. بی‌حوصله پرسید: صبحونه خوردی؟

شادی سر تکان داد و کسرا کمی جلوتر توقف کرد. منتظر شادی نماند. پیاده شد و نگاه شادی با او تا سوپرمارکت کشیده شد. مردی که با شانه‌هایی افتاده و نگاهی خسته برای خرید می‌رفت، هیچ شباهتی به آن پسر جوانی که دو سال پیش مادرش را برای خواستگاری از او فرستاده بود، نداشت. آن وقت‌ها کسرا انگار مصمم‌تر از حالا بود. شاید حتی غدتر و یک‌دنده‌تر. اما حالا از نگاهش نگرانی می‌چکید و امید میان نی‌نی چشمانش کم‌رنگ شده بود.

شادی در موبایلش نوشت: برای من های‌بای بخر لطفا!

پیامش را ارسال کرد و به راه برگشت او چشم دوخت. حالا، وسط جاده‌ای که نمی‌دانست انتهایش به کجا

می‌رسید، نمی‌خواست به این فکر کند که همراهی‌اش با پسر بختیار و آفرین تا کجا ادامه داشت. حالا فقط می‌خواست آن بیسکوئیت های‌بای را بخورد و کنار مردی که انگار چروکیدگی قسمتی از صورتش در برابر چشمان او رنگ باخته بود، «شوخی ندارم» سهراب پاکزاد را گوش کند.

با این فکر پخش را روشن کرد و لحظاتی بعد صدای دو خواننده فضا را پر کرد:

تو مثل نم‌نم بارون توی هر حالی قشنگی

من حسادت می‌کنم وقتی تو با هر کی می‌خندی...

اومدی عشقو بذاری روی گل‌برگ‌های تشنه‌م

انقده خوبی جسارت می‌کنم بهت می‌گم عشقم....

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_چهار

کسرا کنارش نشست و وقتی میان نایلکس دنبال های‌بای می‌گشت، گفت: چه اسم مزخرفی داره این بیسکوئیت!

شادی با لبخند زمزمه کرد:

مثل یه بادبادک شدم تو آسمون تو

مثل یه قاصدک تو دست مهربون تو

حالا که من شدم همهٔ آبروی تو

به همه دنیا من نمی‌دمت به جون تو...

نگاه کسرا با حیرت بالا آمد و شادی کودکانه خندید. کسرا لحظاتی به صدای پخش گوش کرد و بعد وقتی کمربندش را می‌بست، نه‌چندان بلند زمزمه کرد: یهو متحول شدی دخترخانوم!

لبخند روی لب شادی خشک شد و جایش را اخمی غلیظ گرفت. روی صندلی صاف نشست و بدون این‌که تلاشی برای باز کردن کاور بیسکوئیت بکند، با لحنی غریبه و سرد جواب داد: به خودت نگیر سرگرد. از این ترانه خوشم می‌آد.

کسرا حرفی نزد. حالا و این لحظه بدترین زمان ممکن برای فکر کردن به قلبی بود که تپش‌هایش را میان اعترافات ترسناک پدرش جا گذاشته بود!

اگر بختیار در مرگ فیاض دست داشت، او چه باید می‌کرد؟

سکوت بینشان می‌رفت که سنگین شود و این خوب نبود. نگاهی گذرا به شادی انداخت و پرسید: مگه نگفتی های‌بای بگیرم؟ پس چرا نمی‌خوری؟

شادی جوابی نداد و کسرا با نفسی بلند ادامه داد: کسی که اسم این بیسکوئیتو گذاشته های‌بای، احتمالا درگیر یه رابطهٔ یه طرفه بوده... یه سلام خداحافظ هولکی.

شادی باز هم سکوت کرد و کسرا بی‌حوصله پرسید: قهری؟

او شانه بالا انداخت و با ظاهری خونسرد جواب داد: نه! اما برام مهمه تا آخر این مسافرت لعنتی دچار توهم نشی آقای پلیس!

کسرا با پوزخند پرسید: تو بگو توهم چیه؟ این‌که فکر کنم دختر سهراب فکور از وسط رفت و آمدهای این پروندهٔ پر از گره یهو چشمش منو گرفته؟!

شادی به طرفش چرخید و با نگاهی سرد و لحنی یخ‌زده جواب داد: به خواب ببینی سرگرد!

لبخند کسرا نیمه‌جان بود. گفت: قشنگ می‌گی سرگرد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_پنج

در حین رانندگی تکه‌ای از کلوچه را در دهانش گذاشت و بی‌مقدمه پرسید: الآن اگه برگردیم عقب... دو سال پیشو می‌گم... اگه ازت خواستگاری کنم جوابت چیه؟

شادی بی‌فکر جواب داد: جوابم همونه که اون‌موقع به مادرت گفتم.

کسرا گاز دیگری به کلوچه‌اش زد و بی‌خیال و متبسم پرسید: نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

شادی با خشم نگاه کرد و ابروی کسرا با لبخند بالا رفت. کاور کلوچه را در نایلکس انداخت و چشم از او گرفت. این‌بار وقتی به جاده چشم می‌دوخت، جدی‌تر از قبل گفت: خیلی فکر کردم. دو سال پیش من یه افسر احساساتی بودم و تو یه فیزیک‌دان منطقی! اعتراف می‌کنم که وقتی مادرم جوابتو بهم داد خرد شدم... اما الآن که به عقب نگاه می‌کنم می‌بینم کار تو عاقلانه بود.

نگاهش به چهرهٔ سرد و بی‌روح شادی کشیده شد و حرفش را تمام کرد: تو شرایط دو سال پیش... من و تو کنار هم... اصلا گزینه‌های خوبی نبودیم!

شادی زودتر از او نگاهش را گرفت. یک حجم تلخ و گزنده کم‌کم در گلویش جا می‌گرفت. کاش می‌شد همین حالا، وسط اتوبان پیاده می‌شد و برمی‌گشت به خانه!

کاش هنوز پوپک زنده بود، کاش کلاس‌هایش در موسسهٔ کنکور پا برجا بود، کاش جایی را داشت که می‌رفت و از زیر نگاه سرد و بی‌حس این مأموری که به کلوچهٔ درنا علاقه داشت، نجات پیدا می‌کرد.

گلویی صاف کرد و وقتی سعی می‌کرد صدایش نلرزد، پرسید: نگفتی کجا می‌ریم؟

-ورامین!

شادی بهت‌زده نگاهش کرد و کسرا عینک آفتابی را به چشمش زد. حرفش را کامل کرد: بهداد بهم گفت می‌ره جایی که نطفهٔ بی‌عدالتیِ مدرسهٔ عدالت اون‌جا شکل گرفته و من هر چقدر فکر کردم، نتونستم غیر از زادگاه چشم‌آذر نتیجهٔ دیگه‌ای بگیرم.... فیاض چشم‌آذر اهل یکی از روستاهای ورامین بود!

شادی با پوزخند طعنه زد: چقدر اطلاعاتت ازش زیاده!

-تو نظر بهتری داری؟

-آقای پلیس شمایی! من فقط یه فیزیک‌دان منطقی‌ام!

کسرا به خنده افتاد و شادی اخم‌آلود نگاهش را به جاده دوخت. کاش زودتر این مسافرت لعنتی که شروع نشده زهرمار شده بود، به پایان می‌رسید!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_شش

منزل آزاد مستوفی، یک واحد آپارتمانی بود در یکی از کوچه‌های خیابان مطهری. نیک‌روز با دو واحد گشت پشت در ساختمان ایستاده بود و زنگ می‌زد؛ یک‌بار، دو بار... اما بی‌فایده بود. کسی در را باز نکرد. به‌ناچار زنگ یکی دیگر از همسایه‌ها را زد و کمی بعد مردی از پنجره سرش را بیرون آورد و پرسید: کیه؟

اما بهت‌زده شد وقتی مأموران پلیس را دید. نیک‌روز بی‌توجه به حالت صورت او پرسید: ممکنه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟

-چیزی شده سرکار؟

-شما تشریف بیارید لطفا. توضیح می‌دم.

مرد با مکث به داخل برگشت و پنجره را بست. دقایقی بعد در ورودی را باز کرد و نگاه مرددی به کوچه انداخت. نیک‌روز با اشاره به پنجره‌های طبقهٔ دوم، سوال کرد: از همسایه‌تون... واحد طبقهٔ دوم خبری دارید؟

مرد نگاهی به نمای ساختمان انداخت و جواب داد: نه والله... اصلا نمی‌شناسیمش. مجرده... ما هر چی به این صابخونه‌ش می‌گیم خونه‌شو به مجردجماعت اجاره نده تو گوشش نمی‌ره. نه انگار که تو این ساختمون خونواده زندگی می‌کنه. هر سال...

نیک‌روز میان حرفش رفت و پرسید: این آقا کِی ساختمونو اجاره کرده؟

مرد کمی فکر کرد و جواب داد: به گمونم شیش‌هفت ماهی می‌شه... چیزی شده؟ کاری کرده؟

-مطمئنید خونه نیست؟

-من‌که آمارشو ندارم. نمی‌دونم کی می‌آد، کی می‌ره! زنگشو زدید؟ وا نکرد؟

نیک‌روز نگاه پر از تردیدی به همکارانش انداخت و بعد رو به افسر جوانی که کنارش ایستاده بود، گفت: چاره‌ای نیست. با حکمی که داریم ناچاریم درو باز کنیم.

افسر سر تکان داد و مرد بهت‌زده و حیران از جلوی در کنار رفت. محله کم‌کم شلوغ می‌شد و رهگذران با تعجب به ماشین‌های گشت آگاهی که جلوی آن خانهٔ قدیمی توقف کرده بودند، نگاه می‌انداختند.

در واحد آزاد مستوفی با کمی تقلا باز شد. مرد به دنبال آنها توی خانه سرک کشید، اما نیک‌روز وقتی خیره و شماتت‌بار نگاهش می‌کرد، در را به روی او بست و بعد در هال شلوغ منزل مستوفی چشم چرخاند. چندین دست لباس چرک و آشفته که روی مبل‌ها رها بودند، میزی پر از جعبه‌های پیتزا و کاور ساندویچ‌های نیم‌خورده، لیوان‌های کثیف و کف‌پوشی پر از زباله نشان می‌داد که آزاد مرد بی‌حوصله‌ای بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_هفت

نیک‌روز نگاه گذرایی به همکارانش انداخت و قدم‌زنان به سوی تنها اتاق خانه رفت. در کمدها باز بود و لباس‌هایی که از روی رگال و کشوها تا روی زمین کش آمده بودند، این شک را که او با عجله بار سفر بسته و با ساکی در دست از خانه متواری شده بود، تقویت می‌کرد. موبایلش را بالا آورد و شمارهٔ کسرا را گرفت و کمی بعد گفت: جناب سرگرد، آزاد مستوفی متواری شده. دستور چیه؟

کسرا جواب داد: مشخصاتشو به تمام واحدهای گشتی ابلاغ کن. هر جور شده، قبل از خروج از تهران بازداشت بشه.

-اطاعت می‌شه.

کسرا موبایل را پایین آورد و با لبخند غر زد: چه همسفر بی‌حال و حوصله‌ای! نمی‌خوای یه چیزی بگی؟

شادی نگاهش نکرد، اما با لحنی بی‌حالت جواب داد: فکر نکنم حرفام برات جالب باشه!

کسرا کمی گردنش را مالش داد و وقتی تابلوی کنار جاده را می‌خواند، گفت: با استعلامی که نیک‌روز گرفت، اهل همین اطراف بوده.

شادی رد نگاهش را دنبال کرد و متفکرانه گفت: اگه واقعا مرده، چرا این‌همه سال کسی از خانواده و فامیلش سراغشو نگرفتن؟

-داریم می‌ریم که همینو بفهمیم.

کسرا این را گفت و راهنما زد و وارد جادهٔ فرعی شد. هر دو طرف جاده با کشت‌زارهای گندم پوشیده شده بودند و شاخه‌های سبز و بلند آن با هر نسیمی به رقص درمی‌آمدند. شادی شیشه را پایین کشید و نفس کشید. لبخندش ارادی نبود. زمزمه کرد: دلم یه سفر حسابی می‌خواد... بدون دلهره و فکر و خیال.

-من‌که گفتم بعد از بسته شدن این پرونده می‌رم شمال. اگه خواستی...

شادی میان حرفش رفت و وقتی دستش را از پنجره بیرون گرفته بود، گفت: آدم یه اتفاقو دو بار تجربه نمی‌کنه!

کسرا متعجب پرسید: منظورت چیه؟

شادی ابرو بالا انداخت و جواب داد: تو آدم خوش‌سفری نیستی!

کسرا به خنده افتاد. در جادهٔ روستایی سرعت گرفت و با طعنه‌ای پر لبخند گفت: شاهنامه آخرش خوشه خانوم فیزیک‌دان!

از کنار کوره‌پزخانه‌های آبادی که می‌گذشتند، نگاه‌شان به چندین کودک افتاد که با ردیفی از آجرهایی که روی سر گرفته بودند، به سویی می‌رفتند. نگاه شادی متأثر بود. اما کسرا بی‌توجه به آنها سرعتش را کم کرد و رو به پیرمردی که با قاطرش در جاده پیش می‌رفت، صدا زد: ببخشید پدرجان..!

مرد حتی نگاهش نکرد و کسرا پرسید: این اطراف چشم‌آذر می‌شناسید؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_هشت

مرد نایستاد. همپای قاطرش که راه می‌رفت، جواب داد: من چشم‌آذرم! اون بچه‌ها که تو کوره کار می‌کنن هم چشم‌آذرن... این آبادی همه چشم‌آذرن!

کسرا حیرت‌زده به شادی نگاه انداخت و او با درماندگی لب زد: کارمون دراومد!

کسرا این‌بار رو به پیرمرد پرسید: دنبال یه معلم می‌گردم به اسم فیاض... فیاض چشم‌آذر!

پیرمرد بالاخره نگاهش کرد؛ اخم‌آلود و غریبه. اما در نهایت سرش را تکان داد و گفت: نمی‌شناسم!

کسرا خواست سوال دیگری بپرسد، اما پیرمرد وارد جاده‌ای شد که از بین گندم‌زارها می‌گذشت و کسرا با نومیدی از او دور شد.

شادی متعجب پرسید: اسم فیاض عصبیش کرد یا من اشتباه می‌کنم؟

کسرا متحیر سر تکان داد و با احتیاط از کنار گلهٔ گوسفندان گذشت. چوپان، مرد جوانی بود که چوب‌دستی‌اش را در هوا تکان می‌داد و پشت سر گله پیش می‌رفت. کسرا این‌بار کنار او سرعتش را کم کرد و گفت: خسته نباشی.

مرد با لبخند سر تکان داد و کسرا پرسید: دنبال یه نشونی می‌گردم.

-کیو می‌خوای؟

-فیاض... فیاض چشم‌آذر!

مرد جوان کمی فکر کرد و بعد وقتی شانه بالا می‌انداخت، جواب داد: این‌جا چشم‌آذر زیاده. اما فیاض نشنیدم.

گوشهٔ چشم شادی جمع شد و کسرا با تشکری کوتاه سرعت گرفت. شادی نومیدانه گفت: شاید آبادی رو اشتباه اومدیم.

او سر تکان داد و با نگاهی دوخته به میدان‌گاه آبادی جواب داد: آبادی رو درست اومدیم. فقط انگار باید تو انبار کاه دنبال سوزن بگردیم.

هر دو در فضای باز روستا چشم چرخاندند. چند مغازه کنار هم قرار گرفته بود؛ سوپری و تعمیرگاه ماشین و یک خیاطی مردانه. بین همه‌شان یک آشپزخانهٔ محلی هم بود که بوی آبگوشتش محوطه را پر کرده بود. کسرا ماشین را گوشه‌ای متوقف کرد و کمربندش را باز کرد. وقتی پیاده می‌شد، گفت: زود برمی‌گردم.

شادی با نگاه دنبالش کرد و بعد به زن و مرد جوانی چشم دوخت که دست در دست هم به سوی مینی‌بوس آبادی می‌رفتند.

کسرا کنار پژویی که مرد تعمیرکار روی موتور آن خم شده و در حال کار بود، ایستاد. برای پرسیدن پر از تردید بود. با این‌همه گفت: خسته نباشی اوستا.

مرد با لحنی پر و بم جواب داد: درمونده نباشی... ماشینت خرابه؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_هشتاد_و_نه

-نه... دنبال یه اسم می‌گردم.

-خیره. طلبکاری ازش؟

کسرا با لبخند جواب داد: نه. چطور؟

مرد ساعدش را به عرق پیشانی‌اش کشید و گفت: این اطراف همه بدهکارن... اوضاع کسی خوب نیست. خدایی اگه طلب‌ملب داری یه‌کم مهلت بده. جور می‌کنه پَسِت می‌ده.

-نه آقا... نقل این حرفا نیست.

-پس بگو گیر کارت کجاست؟

کسرا صاف نگاهش کرد و مرد زیر تیغ آفتاب لنگی را روی برق سر طاسش کشید. لبخند زد و طعنه زد: استخاره می‌کنی؟ نکنه حرف امر خیره؟

کسرا لحظه‌ای کوتاه درنگ کرد و بی‌جواب به سوال او، گفت: دنبال آقای فیاض چشم‌آذر یا خونواده‌ش می‌گردم!

لبخند مرد رفت. گوشهٔ چشمش جمع شد و ابروهایش به‌هم چسبید. با مکثی سنگین دوباره روی موتور خم شد و جواب داد: نمی‌شناسم!

کسرا دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و به او که انگار عیب موتور را پیدا نمی‌کرد، نگاه دوخت. چیزی در اسم فیاض بود که قدیمی‌ها از گفتنش یا حتی از یادآوری‌اش اِبا داشتند.

او بدون حرف دیگری از مرد تعمیرکار دور شد و وقتی به سوی ماشین برمی‌گشت، دور محوطه چشم چرخاند. جلوی سوپری محل چند پیرمرد جمع شده بودند و قلیان می‌کشیدند. شک داشت آنها هم جواب

درست و درمانی به سوالش بدهند. در ماشین را باز کرد و شادی با نگرانی پرسید: چی شد؟

کسرا چانه‌اش را بالا کشید و نه‌چندان محکم جواب داد: من مطمئنم اینا یه چیزی می‌دونن. فقط لب وا نمی‌کنن... پیاده شو.

شادی کیفش را برداشت و پرسید: کجا می‌ریم؟

-بیا، می‌گم بهت.

کسرا ریموت زد و شادی کنار او راه افتاد. نگاه اهل آبادی پر از غریبگی بود. کسرا از دور به مرد تعمیرکار که با یکی از پیرمردها حرف می‌زد، نگاه انداخت. حس خوبی نداشت. در آشپزخانه را باز کرد و بوی گوشت پخته زنده‌تر از قبل مشام هر دو نفرشان را پر کرد. شادی با صدایی آهسته گفت: بد نگامون می‌کنن کسرا!

-نترس. چیزی نیست.

شادی یکی از صندلی‌ها را عقب کشید. آن لحظه میلی به غذا نداشت. در فضای خلوت آشپزخانه‌ای که غذای محلی می‌پخت چشم چرخاند و با دیدن روسری‌های سنتی که روی بندی آویزان بودند، بی‌اراده لبخند روی لبش نشست. زن میان‌سال دست‌های خیسش را با

چادری که دور کمرش بسته بود، خشک کرد و مهمان‌نوازانه به سویشان آمد. لبخند زد و گفت: خوش اومدید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود

کسرا تشکر کرد و پرسید: فقط آبگوشت دارین؟

-دوست ندارین؟

-خیلی هم عالی!

-ترشی هم داریم... زیتون اعلا... عِیران... هر چی بخواید.

-دستتون درد نکنه.

زن به سوی آشپزخانه برگشت و کسرا از پشت شیشه به مردانی که گرم پچ‌پچ بودند، نگاه انداخت. شادی با نگرانی گفت: شاید بهتر باشه زودتر بریم.

-عجله نکن موفرفری... بدون جواب که نمی‌شه برگردیم.

زن با دیسی پر از دوغ و ترشی و نان برگشت. آنها را که روی میز می‌چید، کسرا با تردید پرسید: تو این آبادی چطور می‌تونم یه نشونی پیدا کنم؟

زن در حال کار پرسید: دنبال کی می‌گردید؟

کسرا لبش را تو کشید. حالا برای گفتن نام فیاض اصلا مطمئن نبود. زن با تعجب نگاهش کرد و او کوتاه گفت: چشم‌آذر... فیاض چشم‌آذر!

ابروهای زن یک‌باره بالا پرید و کنار میز صاف ایستاد. کسرا این‌بار مهلت فکر کردن به او نداد و گفت: از هر کی سراغ این آدمو می‌گیرم، یه جوری نگاهم می‌کنه انگار آدم کشتم!

زن اخم کرد. به سوی اجاقش رفت و معنادار گفت: کمتر از اینم نیست!

شادی و کسرا حیرت‌زده به‌هم نگاه کردند. زن از پشت پردهٔ حصیری نگاه به محوطه انداخت و این‌بار با صدایی آهسته‌تر ادامه داد: اسم این آدم خون این جماعتو به جوش می‌آره!

شادی ترسیده بود و نگاهش این را جار می‌زد. زن چشم از پچ‌پچ مردان محوطه گرفت و با قدم‌های تندتری به سوی آنها برگشت. به پله‌های چوبی گوشهٔ

سالن جمع‌وجور آشپزخانه‌اش اشاره کرد و گفت: برید بالا... غذاتونو می‌آرم بالا!

ابروهای کسرا به‌هم چسبید و با حیرت پرسید: چرا؟

زن با عجله محتویات روی میز را داخل سینی چید و آن را به دست کسرا داد. وقتی آنها را هولکی به سوی راه‌پله هدایت می‌کرد، جواب داد: بیام بالا براتون می‌گم... الآن فقط برید. نمی‌خوام حرمت مهمونم تو خونه‌م بشکنه!

شادی کوله‌اش را روی دوش انداخت. نگاهش اما به زن میان‌سال پر از ترس، ناباوری و سوال بود. جلوتر از کسرا قدم به روی پله گذاشت و یک طبقه بالاتر مشامش پر شد از عطر نعناهای خشکی که زن روی چلواری سفید، گوشهٔ هال سادهٔ خانه‌اش پهن کرده بود.

زن در را پشت سرشان بست و شادی به کسرا نگاه دوخت. او سینی را روی میز چوبی گوشهٔ اتاق گذاشت و به سوی پنجره رفت. تعداد مردان میان‌سالی که در محوطه جمع بودند، هر لحظه بیشتر می‌شد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_یک

زن در را پشت سرشان بست و شادی به کسرا نگاه دوخت. او سینی را روی میز چوبی گوشهٔ اتاق گذاشت و به سوی پنجره رفت. تعداد مردان میان‌سالی که در محوطه جمع بودند، هر لحظه بیشتر می‌شد.

شادی از کنار شانهٔ او سرک کشید و با نگرانی پرسید: چقدر عصبانی‌ان... نگیرن بزننمون؟

کسرا با خنده‌ای حیرت‌زده نگاهش کرد و تکرار کرد: بزننمون؟! به نظرت من این‌جا هویجم؟!

او شانه بالا انداخت: تو آدم محتاطی هستی. بعیده بخوای جلوی کسی رو بگیری.

خندهٔ کسرا عمیق‌تر شد و پرسید: الآن داری منو تحریک می‌کنی؟

شادی دست‌هایش را پشت کمرش در هم مشت کرد و کودکانه پرسید: به‌خاطر من دعوا می‌کنی؟

کسرا هنوز می‌خندید. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد به سوی پنجره چرخید. نگاهش بین جمعیت چرخید و پرسید: کدومشونو بزنم؟

شادی با خنده‌ای مهارشده کنارش ایستاد و از پشت پرده به کوچه نگاه کرد. با انگشت مرد قدبلند و تنومندی را نشان داد و گفت: اون چاقه چطوره؟

کسرا بلندتر به خنده افتاد و جواب داد: می‌زنه له‌ام می‌کنه!

شادی با لبخندی شماتت‌بار نگاهش کرد و کسرا نفس عمیقش را فوت کرد. از پنجره دور شد و با لبخندی معنادار گفت: بیا از در دوستی وارد شیم. این بهتره!

او شانه بالا انداخت. لب پنجره نشست و مقنعه‌اش را از سر کشید. موهای لول‌شده‌اش روی سر و صورت و گردنش رها شد. وقتی کش مو را از میان موهایش می‌کشید، طعنه زد: هر جا به نفعته تغییر موضع می‌دی!

کسرا نگاهش می‌کرد؛ با دست‌هایی در جیب و ایستاده وسط اتاق. شادی به سوی پنجره چرخید. حالا در سکوت سعی داشت موهای بلند و فرفری‌اش را ببافد. بدقلق بودند و میان انگشتانش جمع نمی‌شدند. کسرا جلو رفت. پشت سرش نشست و دست‌هایش را میان موهای او برد. شادی حیرت‌زده تقلایی کرد، اما کسرا

از آن فاصلهٔ کم، با صدایی نرم‌تر از قبل گفت: تکون نخور. بلد نیستی ببافی بدتر بینشون گره می‌ندازی!

شادی اخم‌آلود پرسید: مگه تو بلدی؟

-یاد می‌گیرم!

این را کسرا با لبخند گفت و انگشتانش را بین پیچ و تاب موهای او لغزاند. زمزمه کرد: بوی خوبی می‌دی!

شادی وحشیانه خود را عقب کشید و غر زد: دیگه پررو نشو!

او بی‌رحمانه موهایش را کشید و با بدجنسی جواب داد: دختر خوبی باش، بذار کارمو بکنم!

شادی کمی به طرفش چرخید و کسرا در نگاه سرزنش‌بار او شیطنت کرد: گاهی فکر می‌کنم این صورت کک‌ومکی و این موهای فرفری چی داشت که دل منو لرزوند!

نگاه شادی خشمگین بود. اخم‌آلود خود را عقب کشید، اما به بلند شدن نرسید. کسرا میان خشم و تقلایش، او را میان بازوهایش گرفت و شادی وقتی محکم به سینه‌اش مشت می‌زد، با اخم و ناراحتی گفت: جواب ردی که دادم نوش جونت... ولم کن...!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_دو

کسرا بی‌توجه به تقلا و تلاش او برای رهایی، موهایش را از صورتش کنار زد و لبخندزنان گفت: نکن این‌جوری... زشت می‌شی از چشمم می‌افتی!

شادی با ناباوری و در آستانهٔ انفجار صدا زد: کسرا!

-جانم!

-بی‌شعور!

کسرا به خنده افتاد و همان وقت در اتاق یک‌باره باز شد. زن میان‌سال با سینی دیزی‌ها در آستانهٔ ورود بود که با دیدن آنها در آن وضعیت، سرخ و سفید شد و وقتی پا به عقب می‌گذاشت، دستپاچه گفت:ای وای.... ببخشید... یاالله!

کسرا بالاخره رهایش کرد. از لب پنجره بلند شد و زیر لب با خنده غر زد: آبرومونو بردی موفرفری!

به سوی در رفت و زن بی‌اینکه نگاهش کند، دوباره قدم به اتاق گذاشت. هنوز دستپاچگی از سرش نرفته

بود. دیزی‌ها را میان سفره گذاشت و گفت: سمت پنجره نرید. اهالی حساس شدن. همه‌ش حرف شماست.

کسرا با لحنی جدی پرسید: چرا رو این اسم حساسن؟

زن از کنار سفره نگاهش کرد و آه بلندی کشید. کسرا به شادی اشاره‌ای کرد و او بی‌اینکه توان نگاه کردن به زن را داشته باشد جلو آمد. کنار سفره نشستند. زن نان‌ها را توی سفره باز کرد و با لحنی بی‌حس و حال گفت: مادر فیاض دخترخالهٔ آقام بود. مریض بود بنده‌خدا. حالا اینکه شوهرش، آقاقادر هم آدم درست و درمونی نبود، بماند. سکینه زود از دنیا رفت و بعدش قادر موند و دو سه تا بچهٔ قد و نیم‌قد و یه اعصاب درب و داغون و یه جیب خالی. نشد زن بگیره. یعنی نداشت که بگیره. زن خرج و برج داره. آلابختکی که نمی‌شه دست یکی رو بگیری بیاری خونه‌ت. زن نگرفت، اما ترش‌رویی و خلق تنگش هر روز بدتر شد. اون‌وقتا من دختر خونهٔ آقام بودم. روزی نبود که اون بچهٔ مادرمرده رو به یه بهونه‌ای نگیره زیر باد کتک. نامرد می‌زدا!

به این‌جا که رسید نفسی تازه کرد و با نگاهی دوخته به پنجره و پرده‌های توری‌اش ادامه داد: درسش خوب

بود؛ فیاضو می‌گم. اما خب دستشم کج بود. پدرش براش خرج نمی‌کرد. سیاهی زمستون و گرمای تابستون با یه دست لباس نخ‌نمای آب‌رفته می‌دیدیش که تو این کوچه‌ها واسه خودش می‌رفت، می‌اومد... هدف و نیتی که نداشت. فقط آلاخون‌والاخون بود. از خونه فراری بود. پدرش واسه زدن این بچه که دلیل نمی‌خواست. کافی بود سیگارش تموم بشه یا نون صبحونه‌ش بیات باشه... کمربندشو می‌کشید به جون این بچه و...

کسرا زمزمه‌وار پرسید: عاقبت از خونه فرار کرد؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_سه

زن سر تکان داد. تکه‌ای نان جدا کرد و آن را بی‌هدف در دهانش گذاشت. لب زد: کاش فرار می‌کرد... یعنی فرار هم کرد، اما نه اون موقع!

-پس چی؟

-اهالی باهاش مدارا می‌کردن. می‌دونستن ننه‌بابای درست و درمونی بالا سرش نیست. می‌دیدن هیچ‌وقت سیر و سیراب نیست. واسه همین یا خودشون یه وقتایی یه نون و آبی می‌ذاشتن کف دستش یا اگه هم دست‌کجیشو می‌دیدن چشم می‌بستن که پسرهٔ مادرمرده رو نندازن زیر دست بابای بی‌انصافش.

زن دوباره سکوت کرد و کسرا دیزی را جلوی شادی گذاشت. او بی‌میل بود به غذا. اما کسرا لقمه‌ای درست کرد و مقابلش گرفت. نگاه خجالت‌زدهٔ شادی تا لبخند زن رفت و برگشت. لقمه را که گرفت، زن با خوش‌رویی گفت: دوسش داریا... عروسی کردید یا نامزدید؟

سر شادی پایین افتاد و کسرا به لبخندی عمیق بسنده کرد. زن دستی به زانویش کشید و ادامه داد: پسر مشتی‌مرتضی که گم شد، فیاض هیجده سالش بود. ولوله به آبادی افتاد و همه یه فانوس دست گرفتن و تو گندم‌زارها و باغ و در و تپه دنبال بچهٔ شیش‌سالهٔ مشتی می‌گشتن. فیاض هم عین بقیه. تا خود صبح دنبال حسین تو این دشت و دمن صدا سر داد و بچه رو هو کشید. آخرشم آقاشعبون بود که جنازهٔ بچه رو ته یکی از دالونای کوره‌پزخونه پیدا کرد!

شادی ناباور نگاهش کرد و گوشهٔ چشم کسرا چین خورد. با تردید پرسید: کشته بودنش؟

زن آه جان‌سوزی کشید و با صدایی که حالا لرزان به گوش می‌رسید، جواب داد: بی‌سیرتش کرده بودن و... انگار بعدش با یه سنگ کوبیدن بودن تو سرش!

نگاه کسرا روی صورت زن می‌چرخید و یک سوال هر لحظه در ذهنش پررنگ‌تر می‌شد. اما شادی یک‌باره به جای او سوال کرد: کار فیاض بود؛ درسته؟

زن با پر روسری گوشهٔ چشمش را پاک کرد و جواب داد: خودش هیچ وقت گردن نگرفت. مأمورا هم بهش شک کردن، اما هیچ‌کس ادله و سندی علیه‌ش پیدا نکرد. فقط این میون سه تا بچهٔ دست گل پرپر شدن... با بی‌آبرویی هم پرپر شدن.

کسرا با ابروهایی پرگره پرسید: کِی این‌جا رو ترک کرد؟

زن لیوان شادی را از دوغ پر کرد و جواب داد: گفتم درسش خوب بود؟ تو اون سال‌ها هر غلطی که کرد، اما با هر بی‌صفتی که بود دیپلمشو گرفت. دفترچهٔ

خدمت گرفته بود... یکی دو شب قبل از رفتنش، جنازهٔ باباشو تو چاه حیاط خونه‌شون پیدا کردن!

شادی بی‌اراده هین خفه‌ای کشید و کسرا با حیرت پرسید: کسی بهش شک نکرد؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_چهار

زن دستش را روی دست دیگرش زد و همان‌جا که نشسته بود، آهسته تکان‌های ریز می‌خورد. جواب داد: کار خودش بود. اینو دیگه همه می‌دونستن. بعد از دفن قادر اهالی رفتن سراغش. پیش‌قراول همه هم پدر اون سه تا بچه بود. اما دیر رسیدن... فیاض از اون روز به بعد شد یه قطره و رفت تو زمین. یکی دوباری خبر آوردن که تهرون و اصفهون و مشهد دیدنش. حتی پی‌اش رو هم گرفتن. اما فایده نداشت. کسی پیداش نکرد.

شادی با حیرت پرسید: خواهری یا برادری نداشت یه وقتایی سراغشو بگیره؟

-یه خواهر الکن داشت و دو تا برادر کوچیک‌تر از خودش. الحق باباهه به اونا این‌قدر سخت نمی‌گرفت که به فیاض می‌گرفت. اونا هم این‌قدر تو این سال‌ها از اهالی سرکوفت شنفته بودن که دیگه دلشون نمی‌خواست چشمشون تو چشم اون بی‌ناموس بیفته... برادرا چند سال پیش شهرنشین شدن، اما خواهره همین‌جا موند.

کسرا با عجله پرسید: الآن کجاست؟ می‌شه باهاش حرف زد؟

-باهاش چی‌کار دارین؟ گفتم که الکنه... لاله... نمی‌تونه حرف بزنه.

-مهمه ببینمش.

زن از کنار سفره بلند شد و به سوی پنجره رفت. از پشت پرده توی کوچه سرک کشید و جواب داد: سه‌شنبه‌ها می‌ره امامزاده... سر شب رحمان با قاطرش می‌ره دنبالش.

شادی با ابروهایی بالاپریده پرسید: یعنی باید تا شب صبر کنیم؟

زن چشم از محوطه گرفت و به سوی او چرخید. حالا لبخند به لب داشت. به جای جواب پرسید: این‌جا بهتون بد می‌گذره؟

-نه... نه منظورم این نبود.

-غذاتون که از دهن افتاد. اما صبر کنید برم براتون دو تا قندپهلو بیارم.

-این جماعت...

این را شادی با تردید و گفت و حرفش را نصفه رها کرد. زن دستانش را به پر چادری که به کمر گره زده بود، گرفت و با آهی بلند جواب داد: داغشون تازه شده، اما آهشون نه قراره خرمنی رو بسوزونه نه دیگه کسی رمق داره آتیش زیر این خاکسترو شعله‌ور کنه... الآن فقط می‌خوان بدونن خط و ربطتون با اون خدانشناس چیه؟!

زن از جلوی در به کسرا نگاه کرد و این‌بار با تردید پرسید: راستی از کجا می‌شناسیدش؟ ازش خبر دارید؟

کسرا بی‌حرف نگاهش کرد. مطمئن نبود بخواهد دربارهٔ مرگ احتمالی او با این جماعت خشمگین حرف بزند. زن از جواب او که ناامید شد، از در بیرون رفت و کسرا چشم به سفره دوخت. چیزی از

طعم غذا درک نکرده بود. با این‌همه لقمه‌ای درست کرد و به سوی شادی گرفت. او بی‌میل جواب داد: سیر شدم.

اخم کسرا شیرین بود؛ پر از لبخند و سکوت. شادی این‌بار غر زد: زوری که نمی‌شه غذا بهم بدی.

لقمه را از او گرفت و کسرا متبسم جواب داد: تا همین الآن سارەخانوم سر این‌که آوردمت سفر به خونم تشنه‌ست. حالا برگردیم و ببینه رنگ و روت پریده که حکم تیرمو خودش صادر می‌کنه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_پنج

این را گفت و لیوان دوغ را هم به دستش داد. گفت: یه‌کم دیگه بریم بیرون.

شادی با نگرانی جواب داد: این مردم عصبانی‌ان. یهو دیدی کاسه‌کوزه‌ها رو سر ما شکستن.

-با ما کاری ندارن. فقط انگار بعد از این‌همه سال کنجکاو شدن از فیاض خبر بگیرن.

شادی سفره را جمع کرد و همه چیز را در سینی چید. بی‌حوصله جواب داد: من ترجیح می‌دم همین‌جا بمونم!

او چشم از شادی گرفت. به سوی پنجره رفت و با دست‌هایی در جیب به جمعی که کم‌کم پراکنده می‌شد، چشم دوخت. از همان‌جا و پشت به شادی لب زد: اتاق بوی عطرتو گرفته!

شادی کنار چلوار نعناع‌ها بود. دستی به برگ‌های خشک آن زد و با سادگی پرسید: بوش اذیتت می‌کنه؟

کسرا روی پاشنهٔ پا به عقب چرخید و از همان فاصله در نگاه مات شادی جواب داد: پدرمو درآورده!

*یادآوری یک دیالوگ معروف

دست شادی روی برگ‌های نعناع خشک شد.ضربان قلبش یک‌باره تند شد و گونه‌هایش گر گرفت. نگاهش پایین افتاد و لحظاتی بعد کسرا را دید که با قدم‌هایی نه‌چندان تند از مقابلش گذشت. صدای بسته شدن در را که شنید، نفس حبسش را بیرون داد. چه ساعات ملتهبی در پیش داشت!

عنکبوت 🙈🙈🙈:

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_شش

کسرا از پله‌ها پایین رفت. سالن غذاخوری حالا نسبتا شلوغ بود. بی‌اراده چشمی چرخاند و از دیدن نگاه‌های نه‌چندان دوستانه نفس بلندش را فوت کرد. به سوی در می‌رفت که مردی صدا زد: بفرما در خدمت باشیم.

او لبخند زد: نوش جان... صرف شده.

-شنفتم پی کسی می‌گردی!

کسرا از جلوی در سالن غذاخوری نگاهش کرد و زن آشپز با نگرانی از کنار اجاقش سرک کشید. مردی صدا زد: اختر یه پارچ دوغ بیار.

زن با تأنی چشم از کسرا گرفت و به سوی یخچال رفت. کسرا سری تکان داد و گفت: گویا رفته امامزاده... منتظرم برگرده.

مرد دستی به سبیلش کشید و گفت: پس با فاطمه کار داری!

او جوابی نداد و مرد پیاز را لای نان گذاشت. آن را لقمه کرد و قبل از خوردنش پرسید: ربطت با فیاض چیه؟... فیاضو که می‌دونم می‌شناسی!

نگاه کسرا از او گذشت و دور سالن به گردش درآمد. ده دوازده مرد میان‌سال و جوان، با گاردی بسته و نگاه‌هایی خشم‌آلود به او چشم دوخته بودند. با دست‌هایی که به نشانهٔ خونسردی هنوز در جیبش بود، جلو رفت و صندلی یک میز خالی را بیرون کشید. روی آن نشست و بدون این که جواب سوال مرد را بدهد، پرسید: نسبت شما با فیاض چیه؟... ظاهرا این‌جا همه با هم قوم و خویشن!

-دِ نشد! اونی که اومده این‌جا آتیش به هیزم این آبادی انداخته، شمایی جوون. پس خودت بی‌حرف پیش بگو خط و ربطت با اون دزد ناموس چیه؟

کسرا شانه بالا انداخت: یه چیزایی شنیدم... حتی اینم می‌دونم که سی چهل سال پیش حرف قتل چند تا بچه وسط بود. فقط حیرونم چرا کسی نخواست شکایت کنه!

-این‌جا اونی که سوال می‌پرسه منم جوون!

لب‌های کسرا به لبخندی باز شد و دوباره نگاهش به گردش درآمد. مردی دستش را دور دستهٔ بیلش مشت کرد و دیگری چماقی را که روی میز گذاشته بود، برداشت. اوضاع جالبی نبود.

کسرا وقتی از جیبش کیف مدارکش را بیرون می‌آورد، طعنه زد: یه عمری بازجویی و سوال و جواب تو آگاهی باعث شده جواب دادنو یاد نگیرم!

کارتش را بالا آورد و در نگاه خیرهٔ مردی که او را به حرف گرفته بود، ادامه داد: سرگرد میرزاده از آگاهی تهران!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_هفت

لحظه‌ای سکوت آمد و بعد چشم‌هایی بود که با حیرت و شک به‌هم دوخته می‌شد. کسرا فرصت را غنیمت شمرد. از روی صندلی بلند شد و وقتی در عرض سالن قدم می‌زد، ادامه داد: حالا می‌دونم که حدودا سی سال پیش سه تا بچه تو این آبادی کشته شدن. گویا

شک همهٔ آبادی به فیاض چشم‌آذر بوده که بعد از مرگ مشکوک پدرش از روستا متواری شده... پدر یکی از اون بچه‌ها مردی بوده به اسم مرتضی... مشتی مرتضی!

سر جایش ایستاد و به جمعیت مقابلش نگاه کرد. رد نگاه بقیه را دنبال کرد و رسید به مرد شصت‌هفتاد ساله‌ای که انتهای سالن روی صندلی نشسته بود و در نگاهش خشم زبانه می‌کشید.

کسرا ادامه داد: پدر اون دو تا بچه هم این‌جان؟

جواب سوالش، اشارهٔ مردها به دو مردی بود که به طور پراکنده روی صندلی‌ها جا گرفته بودند.

کسرا کوتاه پرسید: چرا شکایت نکردید؟

یکی از مردها لب‌هایش را با زبان تر کرد و جواب داد: شکایت کردیم... اما به جایی نرسید. مأمورا اومدن آبادی... از چند نفری هم استنطاق کردن... اما آخرش ول کردن و رفتن.

-چرا به فیاض شک داشتید؟

مرتضی این‌بار با صدایی بم جواب داد: کار خود بی‌ناموسش بود!

-رو چه حسابی اینو می‌گید؟

این را کسرا پرسید و در سالن نگاه چرخاند. کسی حرفی نزد. مرتضی نفس بلندی کشید و نگاهش را به رومیزی چهارخانه دوخت و احمد، پدر یکی دیگر از پسرها بطری نوشابه را لاجرعه سر کشید.

گوشهٔ نگاه کسرا جمع شد. چیزی این میان بود که انگار به زبان این مردها نمی‌آمد.

دوباره دست‌هایش را در جیبش گذاشت و به سوی در که می‌رفت، گفت: به‌هرحال من دستور پیگیری می‌دم. لازمه بفهمیم سال‌ها پیش تو این آبادی دقیقا چه اتفاقی افتاده!

این را گفت و بدون نگاه به پشت سرش از سالن خارج شد. ظهر آبادی داغ و خلوت بود. او به ماشین نگاه کرد، اما در پناه سایهٔ خانه‌های آجری و کاه‌گلی بی‌هدف از سویی به راه افتاد. ذهنش گریز می‌زد سوی فیاض و در دورترین زوایای ذهنش هر لحظه فکری پررنگ می‌شد. از میدان‌گاه خارج شد و کمی جلوتر از مردی بیست و چند ساله پرسید: ببخشید... من دنبال منزل پدری فیاض چشم‌آذر می‌گردم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_هشت

مرد اخم‌آلود نگاهش کرد و کسرا به‌ناچار کارتش را مقابل او گرفت. لحظه‌ای بعد از مرد فاصله گرفت و راه غربی آبادی را در پیش گرفت. سی چهل سال پیش در این آبادی پدری بود که پسرش را به شدیدترین وجه ممکن شکنجه می‌کرد. حاصل تربیت غلط او بار آمدن پسری بود که اهالی دزدی‌هایش را دیدند و سکوت کردند و پسر که شهامت و جسارت بیشتری پیدا کرده بود، کار را به آن‌جا رساند که رد پایش در قتل کودکان آبادی پررنگ شد. این میان اما یک حلقهٔ مفقوده بود که اهالی عامدانه از گفتنش ابا داشتند و او باید آن حلقه را پیدا می‌کرد.

مقابل درهای چوبی یک خانهٔ کاه‌گلی ایستاد و به علف‌های هرزی که دور و بر خانه روئیده بود، نگاه انداخت. این خانه از قرار معلوم سال‌ها بود که فراموش و متروک شده بود. جلو رفت و نه‌چندان محکم به در ضربه زد. قفل و بستی نداشت و باز شد و او وقتی نگاهش در و دیوار را می‌کاوید پا به خانه

گذاشت. حیاط خاکی‌اش با علف‌های خودرو پوشیده شده و سگی ولگرد میان خاک و خاشاک آن به دنبال غذا می‌گشت.

کسرا به سوی بنای مخروبه‌ای رفت که از قرار معلوم روزگاری محل زندگی یا شاید هم شکنجهٔ فیاض بود. از ایوان بالا رفت و لحظه‌ای بعد میان هال خانه ایستاده بود. چند توله‌سگ کنار دیوار در هم می‌لولیدند و رد قاب‌های قدیمی روی چرک دیوار به چشم می‌خورد.

کسرا جلو رفت. روی طاقچه یک پارچ پلاستیکی کهنه جا مانده بود که رنگ قرمز آن زیر حجمی از چرک و قدمت به تیرگی می‌زد. نفسی کشید و بوی خاک و کاه‌گل مشامش را آزرد. از هال خارج شد و در راهروی باریک خانه‌ای که گوشه‌ای از سقف آن در گذر سال‌ها آوار شده بود، به سوی اتاقی رفت که درش را کنده و شیشه‌های پنجره‌هایش احتمالا آماج تیر و کمان بچه‌های تخس آبادی شده بود. به تشک کهنه‌ای که از میان در کمد بیرون افتاده بود نگاه کرد. تشک فیاض بود؟ مال خواهر یا برادرهایش بود؟ چه سری در این خانه بود که حتی هوای معلقش سینه را سنگین می‌کرد و نفسش را بند می‌آورد. لحظه‌ای چشم‌هایش را

بست و حس کرد کسی توی سرش فریاد می‌زد، التماس می‌کرد و دنبال راه فرار می‌گشت.

چشم باز کرد و با قدم‌هایی بلند به سوی در خروج راه افتاد.

بهداد گفته بود او باید دنبال جایی بگردد که نطفهٔ بی‌عدالتیِ عدالت از آن‌جا آغاز شده بود و یقینا دلیل قتل سه کودک و ادامهٔ راهی که به دیوانگی‌های مدرسهٔ عدالت می‌رسید نمی‌توانست بی‌رحمی پدری باشد که به تن کودکش آسیب رسانده بود!

نطفهٔ این بی‌رحمی را در روح فیاض کاشته بودند و او باید می‌فهمید کِی و کجا، چه بلایی سرش آمده بود؟!

صدای شرشر آبی که از لولهٔ حیاط یکی از خانه‌ها توی جوی می‌ریخت، در سکوت کوچه پیچیده بود. به شاخه‌های درخت سیبی که از حیاط بیرون افتاده بود نگاه کرد. سیب‌های سرخ و بزرگ و آبداری به نظر می‌رسیدند. این‌جا روستای زیبایی بود؛ اگر سیاهی و نخوت حاکم بر فضای آن را نادیده می‌گرفت!

صدایی توجه‌اش را جلب کرد. به عقب برگشت، اما کسی را ندید. در امتداد جوی وسط کوچه پیش می‌رفت که دوباره کسی آهسته صدا زد: پیس... پیس!

کسرا متعجب به پشت سرش نگاه کرد. مردی میان‌سال از میان در یکی از خانه‌ها توی کوچه سرک می‌کشید و ظاهرا نگران به نظر می‌رسید. کسرا با تعجب پرسید: با من هستید؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#سیصد_و_نود_و_نه

مرد دست تکان داد. دوباره نگاهش دور کوچه را کاوید و با صدایی آهسته گفت: بیا!

وارد حیاط شد، اما در را باز گذاشت.

کسرا مردد به دنبالش رفت و از میان در نگاهی به حیاط انداخت. مرد از کنار دیوار گفت: بیا تو... یه وقتی کسی می‌بیندت!

کسرا قدم به حیاط گذاشت و مرد با عجله در را پشت سر او بست. زنی از پشت پرده سرک کشید و زود از پنجره دور شد. مرد با اخم چشم از پنجره گرفت و به سوی کسرا برگشت. مکث و حاشیه‌بافی نداشت. گفت:

همه می‌دونن سی چهل سال پیش تو این آبادی چه خبر شده. اما کسی دهن وا نمی‌کنه... یعنی جرات نداره!

-چرا؟

نگاه مرد در سیاهی چشمان کسرا دودو می‌زد. رگ گردنش متورم شده بود و روی پوست آفتاب‌سوخته‌اش دانه‌های درشت عرق شره می‌رفت. آب دهانش را بلعید و گفت: پای همه‌شون گیره... حرف بزنن، نه آبرو واسه خودشون می‌مونه نه واسه اهل محل!

ابروی کسرا بالا پرید و پرسید: تو چرا می‌خوای حرف بزنی؟

مرد مشتش را به دیوار آجری حیاط کوبید و با خشمی که به سختی سعی داشت مهارش کند، جواب داد: اصغر... داداشم بود. اگه زنده مونده بود الآن یحتمل زن و زندگی داشت.

-یکی از اون پسرهایی که کشته شد؟

مرد با بغضی سنگین سرش را تکان داد. صدایش از خشم و غم می‌لرزید. جواب داد: فیاض با آجر زده بود تو سرش... خون داداشم رو آجر بود... هنوز نگهش داشتم... بذار برم بیارم!

کسرا بازوی او را گرفت و کوتاه گفت: لازم نیست.

مرد بازویش را به صورتش کشید. حال ناآرامی داشت. کسرا دستمال کاغذی تمیزی به دستش داد و پرسید: آبی چیزی می‌خواید؟

او سر تکان داد و کسرا این‌بار شمرده‌تر پرسید: اهالی چرا مقابل چنین جنایتی سکوت کردن؟

مرد دماغش را بالا کشید. جلوی آب شدن بغضش را می‌گرفت. به دیوار تکیه داد و گفت: بلایی که اون نامرد سر داداش من و بقیه آورد... قبلا خودشون سر فیاض آورده بودن!

کسرا محکم پلک زد. مغزش به شور افتاده بود و آن فکر موذی زنده‌تر از قبل در سرش جولان می‌داد. با تردید پرسید: بهش... تجاوز کرده بودن؟

مرد باز هم آب دهانش را بلعید و سرش را تکان داد. به جایی خیره بود و در همان‌حال گفت: فیاض دزدی می‌کرد، بچه‌های آبادی رو کتک می‌زد... آدم عوضی‌ای بود، اما همه جلوی کارای غلطش خفه شده بودن چون... چون بهشون سرویس می‌داد!

-با چه اطمینانی این حرفو می‌زنی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد

مرد به طرفش چرخید. لبش را محکم زیر دندان گرفت و با صدایی مرتعش جواب داد: دیده بودمشون... آقامو با اون کثافت تو... تو کوره‌پزخونه... دیده بودم!

کسرا نگاهش می‌کرد، اما جایی در ذهن شلوغش پسری نعره می‌زد، می‌دوید و باز هم فریاد می‌کشید. مردی دستش را به هوا می‌برد، دیگری وقیحانه می‌خندید و بعد آجری فرود می‌آمد و یک‌باره رنگ خون در سیاهی چشمانش پخش می‌شد.

وقتی از خانهٔ آن مرد روستایی بیرون آمد، آفتاب از تپش افتاده بود. با نوک کفش سنگ‌ریزه‌ای را شوت کرد و به افتادنش در جوی آب نگاه دوخت.

از این آبادی نفرین‌شده پسری فرار کرده و خود را به شهر رسانده بود. مستعد بود، اما او حالا به راه‌هایی

فکر می‌کرد که جوانی مثل فیاض برای جور کردن خرج تحصیلش در پیش گرفته بود!

درس خوانده و بدترین شغلی را انتخاب کرده بود که آدم بیماری مثل او می‌توانست در پیش بگیرد!

معلم شده و حاصل آموزش و پرورشش، بار آمدن افرادی مثل اردوان و بهداد و آزاد بود.

قدم به میدان‌گاه گذاشت و نگاهش دوخته شد به مشتی‌مرتضی که جلوی سوپری محل قلیان می‌کشید. پسرش، اصغر، اگر زنده می‌ماند، حالا یحتمل زن و زندگی داشت!

نگاه بقیه به سوی او چرخید و کسرا وقتی متفکرانه قدم برمی‌داشت در سالن غذاخوری را باز کرد. اختر در حال بار گذاشتن شام شب رستورانش بود. کسرا لبخند زد و گفت: غذات بوی خوبی می‌ده!

زن هم خندید و کسرا مقابل بندی پر از روسری‌های محلی ایستاد. نارنجی و سبز و سرخ بودند و نقش و نگارشان پر از هوای زندگی بود. اختر وقت هم زدن دیگ خورشتش گفت: اون قرمزه... همون که بته‌جقه داره... اون بهش می‌آد!

کسرا نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد همان روسری را از بند کشید. به سوی دستگاه پوز رفت و وقتی کارت را به دستگاه می‌کشید، پرسید: شوهرت کجاست؟ ندیدم این‌جا کمکت کنه.

زن به سوی دیس برنج رفت. آن را برداشت و با خنده جواب داد: اونی که می‌خواستمش کور بود. منو ندید... خودمم و خدا!

کسرا لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد در سکوت به سوی راه‌پله رفت. زن اما انگار به شک افتاده بود. با صدایی آرام‌تر از قبل پرسید: فیاض... فیاض الآن کجاست؟ ازش خبر داری؟

کسرا قدم روی اولین‌پله گذاشت و کوتاه جواب داد: مرده!

صدای افتادن دیس برنج و دور چرخیدنش روی موزائیک‌ها شوکه‌اش کرد. به عقب برگشت و زن را دید که مات و منگ کنار دیس ایستاده بود و به دیسی که میان دانه‌های برنج می‌چرخید زل زده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_یک

کسرا وارد اتاق شد و از جلوی در چشمش به شادی افتاد که متکایی کنار دیوار گذاشته و به خواب رفته بود. لبخندی که روی لبش می‌نشست ارادی نبود. در را آهسته بست و جلو رفت. موهای لول‌شدهٔ دخترک روی متکا پهن بود. کنارش نشست و به پلک‌های بسته، کک‌ومک‌های ریز گونه، گوشواره‌های ستاره‌ای شکل، و لب‌های بدون رژ لبش نگاه کرد. نتوانست خوددار باشد. دستش را جلو برد و انگشتش را رو گونهٔ سرد او کشید. شادی یک‌باره و ترسیده چشم باز کرد و همان لحظه نگاهش روی صورت کسرا نشست. هیچ کدام حرفی نزدند. انگشت کسرا هنوز روی گونهٔ او بود و نگاه او در صورت کسرا می‌چرخید.

لحظه‌ای بعد کسرا صورتش را جلو برد و با صدایی آهسته گفت: منو با قلبم بشناس شادی.

دست شادی را گرفت و روی گونه‌اش گذاشت. با همان صدای سکرآورش ادامه داد: من با این چروک‌ها پیر می‌شم، اما دلم تا همیشه مال توئه.

دست شادی روی صورت او به چرخش در آمد. لحظه‌ای بعد نیم‌خیز شد. حالا با نفس‌هایی که به صورتش می‌خورد، فاصلهٔ زیادی نداشت. زمزمه کرد: تو بدترین موقع اومدی خواستگاریم!

لبخند کسرا سرد بود: تو هم نامردی نکردی! حتی فرصت ندادی تو خونه‌تون یه چایی بخورم!

-دلم چای می‌خواد!

دست کسرا میان موهای او لغزید و وقتی سرش را جلو می‌کشید لب زد: یه روزی جواب این ضدحال‌هایی رو که بهم زدی می‌ذارم کف دستت!

شادی می‌خواست خود را عقب بکشد، اما کسرا فرصت نداد. لب‌هایش را به پیشانی او چسباند و بلند و طولانی بوسیدش.

شادی مسخ شده بود؛ آن‌قدر میخکوب و بی‌حرکت به همان حال ماند که کسرا خود را عقب کشید. روسری را روی پای او گذاشت و با لبخند گفت: فکر کنم بهت بیاد.

این را گفت و از مقابل او بلند شد.

شادی هنوز منگ بود. کسرا بوسیده بودش و این چیزی نبود که بتواند به این سادگی فراموشش کند. آب دهانش را بلعید و از پایین به او نگاه کرد. کسرا لبخند عمیق‌تری زد و به ساعت اشاره کرد. با شیطنت پرسید: خوبی؟

او سرش را پایین انداخت. طرح بته‌جقه‌های روسری مقابل نگاهش می‌رقصیدند. روی طرح آن انگشت کشید و با صدایی نه‌چندان محکم گفت: یه بار... نزدیک دانشگاه‌مون دیدمت!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_دو

کسرا با لبخند جواب داد: اتفاقی نبود... خیلی وقتا اون اطراف پارک می‌کردم که وقتی می‌رفتی خونه از دور ببینمت.

شادی سرش را بالا آورد. حالا اصلا آرام به نظر نمی‌رسید. بی‌ربط به حرف کسرا گف: یکی از هم‌کلاسیام تو رو دیده بود.

لبخند کسرا رفت، چون می‌دانست ته این حرف به کجا می‌رسید. نفسش بلند و البته تلخ بود.

شادی بی‌رحم شده بود. با صدایی مرتعش ادامه داد: دخترا فهمیده بودن توجهت روی ماست... و من... من ترسیده بودم... وقتی فکر می‌کردم ممکنه بدونن تو به خاطر من می‌آی جلوی دانشکده...

-ادامه نده!

این را کسرا گفت و با قدم‌هایی آهسته به سوی پنجره رفت. اشک شادی روی گونه‌اش سر خورد. از روی زمین بلند شد و کمی بعد پشت سر او ایستاده بود. لب زد: کسرا من... من دوستِت دارم!

کسرا پشت به او چشم‌هایش را بست. جملهٔ شادی تمام نشده بود و این ترسناک بود. به سوی شادی چرخید و شادی با لب‌هایی که می‌لرزید، ادامه داد: من... من مدت‌هاست دارم با خودم می‌جنگم... اما نمی‌تونم خودمو فریب بدم... قرار نیست معجزه بشه... من... نمی‌تونم زخم‌های صورتتو نادیده بگیرم...!

نگاه کسرا در چشم‌های او می‌دوید. ضرب تند قلبش روی پیراهنش معلوم بود و نفس‌های داغش به صورت شادی می‌خورد. لبخند زد. دست دراز کرد و روسری

را از میان دست‌های بی‌حس او کشید. آن را سه‌گوش تا زده و روی موهای بلند شادی انداخت. لبخندش عمیق‌تر شد. گوشه‌ای از موهایش را زیر روسری جا داد و بعد دستش را روی گونهٔ او کشید. دست خودش نبود که صدایش می‌لرزید: ماه شدی موفرفری!

-کسرا...!

-می‌رم ماشینو روشن کنم... پیرزنه حتما تا الآن برگشته.

کسرا با این حرف از مقابل او گذشت. بیشتر می‌ماند آن لرز صدا و قلبی که بی‌امان می‌کوبید رسواترش می‌کرد.

شادی با نگاه تا در اتاق دنبالش کرد و بعد بغضش بی‌صدا آب شد. همان‌جا لب پنجره نشست و با حالی خراب لب زد: این چه درد بی‌درمونیه افتاده به جونم؟!

تنهایی‌اش طولانی نبود. اختر با قدم‌هایی دردمند از پله‌ها بالا آمد. در اتاق را با ضربه‌ای آرام باز کرد و به سوی سفرهٔ نعناهایش رفت. با لِک‌ولِک کنار چلوار نشست و وقتی دست به برگ‌های خشکیده می‌کشید، زمزمه کرد: تو آبادی همه ازش بدشون می‌اومد.

خوشنام نبود. کار و باری نداشت. فقط یه احمق درسخون بود...

#عنکبوت
#آزیتا_خیری
#چهارصد_و_سه

به شادی نگاه کرد. حالا چشم‌های هر دو خیس بود. اختر با بغضی خفه‌کننده ادامه داد: از آبادی که رفت... من موندم و یه دل خون. پسر کبلایی حسن خواهونم بود. پسر میرزا مرشد و چند تا دیگه اومدن و رفتن... اما دله دیگه. یه وقتایی خل‌خلی بازی درمی‌آره... عین دل من که رفته بود واس پسر بدنوم آبادی.

پر روسری را پای چشمش کشید و وقتی به سختی بلند می‌شد، نجوا کرد: من پای دلم موندم و تنهایی شد عاقبتم. اما می‌ارزید به این‌که خونهٔ پسر کبلایی حسن خودم بودم و دلم نبود!

به سوی در راه افتاد و آخرین حرف‌هایش به زمزمه‌ای دور شبیه بود: هر جا رفتی دلتم با خودت ببر دختر!

شادی به دری که بسته می‌شد چشم دوخته بود. گریه رهایش نمی‌کرد. از لب پنجره بلند شد و به سوی آینه رفت. رنگ‌های تند روسری پیشکشی کسرا با چهرهٔ زار و نزارش همخوانی نداشت. کوله‌اش را روی دوش انداخت و به سوی در راه افتاد.

اختر برنجش را بار گذاشته بود و روی چهارپایه‌ای کنار اجاق، با دستی زیر چانه به شعلهٔ آن نگاه می‌کرد.

شادی لب زد: از مهمون‌نوازیتون ممنونم.

به سوی در رفت، اما زن از پشت سر پرسید: کجا دفنش کردن؟

او جلوی در به طرفش چرخید و کوتاه جواب داد: نمی‌دونم.

اختر از پای اجاق بلند شد. چاق بود و موهایی که از زیر روسری‌اش بیرون افتاده بود، بین سیاهی و سفیدی معلق بودند. گفت: می‌خوام براش حلوا درست کنم...اگه فهمیدی بهم بگو.

شادی سر تکان داد و در را گشود. هوا گرگ و میش بود و میدان‌گاه نه‌چندان خلوت. به کسرا که پشت فرمان نشسته و به روبه‌رو خیره بود، نگاه کرد.
حرف‌هایش تلخ بود، اما حال الآن خودش بهتر از حال خراب پسر بختیار نبود. کنارش نشست و بی‌حرف به خیابان روستا چشم دوخت. کسرا با سستی استارت زد و بی‌حرف راه افتاد. شادی از مقصدشان اطلاع نداشت. به تهران برمی‌گشتند؟

از گوشهٔ چشم به صورت گرفتهٔ کسرا نگاه کرد. جای یک حرفی این میان خالی بود. لبش را با زبان تر کرد و زیر لب، کودکانه و ساده گفت: اگه ناراحتت کردم، منو ببخش.

کسرا از میدان‌گاه خارج شد و با لحنی که سعی می‌کرد شل و افسرده نباشد، جواب داد: بچه‌ای؟

جوابش شادی را از از حال و هوای خرابی که داشت دور کرد. محکم‌تر از قبل گفت: من... نمی‌خوام دوستی تو رو از دست بدم.

او لبخند زد؛ لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه بود. وارد کوچه‌ای شد و یک‌باره پرسید: از اون دوستایی که تو عروسی همدیگه مجلسو گرم می‌کنن؟!

گلوی شادی سنیگن شد و آهسته پرسید: عروسیم دعوتت کنم، می‌آی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهار

کسرا این‌بار واقعا پوزخند زد؛ تلخ و عصبی. نگاه گذرایی به او انداخت و با خشمی که سعی داشت مهارش کند جواب داد: آره؛ معلومه که می‌آم... می‌آم واست کِل می‌کشم... فقط موندم منو چجوری بهش معرفی می‌کنی؟ می‌گی این آقای پلیس که می‌بینی خواستگار سابقم بود؟ می‌گی برام می‌مرد؟ می‌گی چند بار دلشو سوزوندم؟ می‌گی لذت می‌بردم از این‌که هر دفعه علاقه‌شو، عشقشو... شادی عشق من برات مسخره‌ست؟

او به گریه افتاد: کسرا... این‌جوری نیست...

-من برات چی‌ام دختر؟ یه مترسک سر جالیز که وعدهٔ عروسیتو بهم می‌دی؟ بزنم دهنتو خورد کنم؟

ماشین را زیر سینهٔ دیوار در یکی از کوچه‌های تاریک آبادی متوقف کرد. شادی بغض‌آلود نگاهش می‌کرد، اما کسرا رهایش نکرد. در نور اندکی که از لامپ حیاط یکی از خانه‌ها توی کوچه می‌تابید، خود را به سوی شادی کشید. دستش را پشت گردن او گذاشت و خیره در نگاه او با لحنی عصبانی و تند پرسید: منو می‌خوای یا نه؟

چانهٔ شادی می‌لرزید؛ از ترس بود و بهت و بلاتکلیفی. جوابی نداد و کسرا دیوانه‌وار و بلندتر پرسید: جوابم یه‌کلمه‌ست دختر... منو می‌خوای یا نه؟

شادی با لکنت جواب داد: می... می‌خوام، اما...

کسرا انگشتش را روی لب او گذاشت و میان حرفش رفت: دیگه اما نداره! دوست داشتن مشروط که نداریم موفرفری؛ داریم؟

-کسرا... کسرا ازت می‌ترسم.

-اتفاقا بترسی بهتره. بسه هر چی دل به دلت دادم دخترهٔ خودخواه.

این را گفت و خود را عقب کشید. اما به ثانیه نرسیده، یک‌باره و دیوانه‌وار دوباره به سوی او خیز برداشت

و لحظه‌ای بعد لب‌های شادی از هرم داغی لب‌های او می‌سوخت!

کسرا در تاریکی فضایی که به کمکش آمده بود، از آن فاصلهٔ اندک گونهٔ او را نوازش کرد و با صدایی آرام و نجواگونه گفت: تو یه چای به من بدهکاری. دفعهٔ بعد که با مادرم اومدم خونه‌تون، عین دختر خوب یه پیرهن گل‌گلی تنت می‌کنی، یه ماتیک قرمز می‌زنی و یه چای زعفرونی می‌دی دستم.

شادی با نفس‌هایی ملتهب زمزمه کرد: کسرا...

واقعیت...

دست کسرا روی لب او رفت: شادی ادامه بدی گردنتو می‌شکنم!

ترس را در نی‌نی چشمان او می‌دید، اما حالا وقت عقب‌نشینی نبود. لبخند زد، هر چند اصلا آرام نبود. گفت: زندگی هر کسی یه شکله دیگه... ما هم قراره دیو و دلبرو بازی کنیم. دیو زشت قصه منم، اما...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنج

دست شادی را روی قلبش فشار داد؛ محکم و بی‌نفس ادامه داد: نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره موفرفری.

شادی نفس بلندی کشید. از بداقبالی‌اش بود که نور اندک کوچه درست روی چروکیدگی صورت او می‌تابید. نگاهش میخ همان‌جا بود که کسرا چانه‌اش را به سوی خود کشید. عضلات صورتش حالا منقبض بود. گفت: بهت گفتم منو با صورتم نشناس. تو صورتم چیزی واسه دیدن نیست. منو با قلبم بشناس دخترک... می‌تونی؟

صدای نچ‌نچ قاطری که پشت دیوار خانه سم به زمین می‌کوبید، اخم کسرا و خندهٔ شادی را پیش کشید. او بی‌میل صاف نشست و غر زد: الاغ خرفت!

شادی حرفی نزد و کسرا دستمالی به صورتش کشید. عرق کرده بود. در ماشین را باز کرد و این‌بار بی‌اینکه نگاهش کند گفت: تو ماشین بمون.

نگاه شادی با او رفت؛ دلش هم! اما میان کند و تند کوبیدن قلبش، یک مغز ابن‌الوقت هم بود که نهیبش می‌زد و سرزنشش می‌کرد. دستش را روی گونه‌اش

گذاشت. داغی دست کسرا هنوز روی صورتش بود و نفسش جا نیامده بود. میان همهٔ این پریشانی یک سوال هر لحظه در ذهنش پررنگ‌تر می‌شد؛ آیا عشق کافی بود؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شش

رحمان در را به روی کسرا گشود و شادی او را از پشت شیشهٔ ماشین دید. لحظه‌ای بعد کسرا با دعوت رحمان وارد خانهٔ زنی شد که با فیاض خواهر بود. در معیت رحمان، مرد جوانی که انگار گاهی برای خواهر الکن فیاض وقت می‌گذاشت، از ایوان گذشت. پیرزن کنار سماورش نشسته بود و با شعلهٔ آن سر و کله می‌زد. با دیدن کسرا لحظه‌ای مات و متعجب به او نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش به سوی رحمان دوید. رحمان با حرکات دست چیزی به او گفت و زن آرام‌تر به متکایی که پشتش بود تکیه داد. زانویش را بغل گرفت و دوباره نگاه خیره‌اش را به کسرا دوخت. او به رحمان نگاهی انداخت و بی‌دعوت روی پتوهای

ملحفه‌سفید کنار اتاق نشست. نگاه زن معذبش کرده بود. زن اشاره‌ای به رحمان کرد و او وقتی سینی استکان‌های خالی را به دست پیرزن می‌داد، گفت: فاطمه‌خانوم می‌پرسه کارت چیه؟

کسرا گلویی صاف کرد. یک‌باره گفتن از فیاض سخت بود. با این‌همه پرسید: من یه سری اطلاعات از خونوادهٔ ایشون می‌خوام.

رحمان همان‌جا سوی دیگر سماور نشست و با نگاهی باریک به او چشم چرخاند. کسرا با لبخندی بی‌حس و حالت، وقتی کارتش را از کیفش درمی‌آورد، گفت: پلیس هستم و پیگیر برادر ایشون... فیاض چشم‌آذر!

دید که چشم‌های زن یک‌باره باز شد و رحمان روی زانو جابه‌جا شد.

کسرا کارتش را سر جایش گذاشت و منتظر به آن دو چشم دوخت. رحمان با تردید پرسید: چی شده که... یهو بعد این‌همه سال افتادی پی اون بی‌ناموس؟!

کسرا جوابی نداد و به جای آن به فاطمه نگاه کرد. زن انگار سست شده بود. به متکا چسبید و با زبان الکنش مویه را سر داد. کسرا گیج شد. چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید. به رحمان نگاه کرد و او با تأسف سر

تکان داد: این زن کسی رو نداره. اومدن شما فقط داغ به زخم کهنه‌ست... اگه برادراش بهش سر می‌زدن که این وضع و اوضاعش نبود.

راست می‌گفت. خانه‌زندگی فاطمه محقر و ناچیز بود و یحتمل اگر رحمان و سایرین کمکش نمی‌کردند، توان کشیدن نفت سماورش را هم نداشت.

نومیدانه پرسید: فکر می‌کنید بقیهٔ برادراش هم از فیاض بی‌خبرن؟

رحمان سیگاری گیراند. فندک زد و جواب داد: اگه این‌جور نباشه عجیبه... اون آدم این‌قدر بدنوم بود که کسی تو آبادی نمی‌خواست غریبه‌ها بفهمن خویش و قوم ما بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفت

کسرا به پیرزن نگاه کرد. اشکی که در چشم او حلقه زده بود، قابل انکار نبود. بلند شد و میان بدرقهٔ سرد رحمان و نگاه خیس پیرزن به سوی در رفت.

وقتی از حیاط خاکی منزل پیرزن می‌گذشت به یاد بهداد بود. از خودش نومید بود؛ انگار منظور بهداد را درست نکرده و این یعنی از دست دادن یک روز کامل!

کنار شادی نشست و کمربندش را بست. شادی نگاهش نکرد. حالا آشکارا از کسرا و آن احساس آشکارش خجالت می‌کشید. او حرکت کرد و شادی خیره به در و دیوار خانه‌هایی که در تاریکی کوچه فرو رفته بودند، پرسید: تونستی به چیزی برسی؟

-نه!

این را کسرا به سردی گفت. میان یک ماز پر پیچ و خم، کنار دختری که بین خواستن و نخواستن او معلق مانده بود، به سوی ناکجایی می‌رفت که احتمالا مقصدش را فقط بهداد می‌دانست!

از میدان‌گاه و از مقابل چشم مردانی که به ردیف قلیان می‌کشیدند و «بد» نگاه‌شان می‌کردند گذشت. این آبادی با همهٔ زیبایی و سرسبزی‌ای که داشت، اما زشت بود؛ زشت به اندازهٔ گناهی که انگار تک‌تک مردان میان‌سالش در وقوع آن نقش داشتند.

در جاده‌ای که از میان گندم‌زارها می‌گشت، گفت: یه سری خرت و پرت خریدم. اگه گشنته...

-نه... اگه چیزی می‌خوری...!

کسرا با لبخندی شماتت‌بار نگاهش کرد و شادی در صندلی فرو رفت. کسرا چشم به گلهٔ گوسفندانی که از روبه‌رو می‌آمد دوخت و با لحنی نرم‌تر گفت: یه‌کم مهربونی به جایی بر نمی‌خوره!

شادی با خستگی به صندلی تکیه داد و در سکوت به او چشم دوخت. حالا به آرامی از بین گوسفندان عبور می‌کردند. کسرا بی‌اینکه نگاهش کند، با لبخند شیطنت کرد: من ظرفیت این نگاه خیره‌تو ندارم. یهو دیدی کار دستت دادما!

شادی چشم از او نگرفت و با صدایی شبیه به زمزمه پرسید: چه کاری مثلا؟

کسرا روی ترمز زد. عبور از بین گوسفندان بازیگوشی که مقابل ماشینش می‌دویدند و بع‌بع می‌کردند سخت بود. به شادی نگاه کرد. طره مویی را از صورتش کنار زد و بی‌ربط گفت: وقتی موهات این‌جوری می‌ریزه تو صورتت قشنگ می‌شی!

-کسرا!

او بی‌حرف نگاهش کرد و شادی کوتاه پرسید: چرا من؟!

سوالش تلخ بود یا شاید به گوش کسرا تلخ آمد. لبخندش رفت. دست‌هایش را روی فرمان گذاشت و وقتی به بره‌ای که دنبال مادرش می‌دوید نگاه می‌کرد، جواب داد: کار دله دیگه... شانس تو بود که دل من به تو گیر داد!

به سوی او چرخید و با نگاهی شماتت‌بار پرسید: ناراحتی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشت

او حرفی نزد و کسرا وقتی آهسته راه می‌افتاد، محکم‌تر از قبل گفت: بازم از بدشانسی توئه که من آدم کنه‌ای هستم. «ول‌کنم» خرابه! به چیزی پیله کنم تا مال من نشه کوتاه نمی‌آم!

نفس بلند شادی در سکوتی که بینشان جا گرفته بود، پیچید. کسرا از بین مزارع گذشت و وارد جاده شد و

در همان‌حال با لبخند پرسید: از مادرت چه خبر؟ تماس نگرفت؟

-زنگ زد... گفتم داریم برمی‌گردیم.

-آبرو برامون نموند پیش مادرت!

شادی روی شیشه انگشت کشید و پرسید: شایان و بیتا... با اونا می‌خوای چی‌کار کنی؟

-بیتا باید به سوالای من دربارهٔ گردنبند پونه جواب بده... امیدوارم تا رسیدن ما کار احمقانه‌ای نکنن.

نگاه هر دو نفرشان حالا دوخته به دودکش‌های بلند کورهٔ آجرپزی کنار جاده بود. کسرا بی‌اراده زیر لب زمزمه کرد: همه چیز از این‌جا شروع شد!

شادی خیره به روبه‌رو جواب داد: یه مادرِ مرده، یه پدر بد، یه جامعهٔ کوچیک بی‌رحم... حاصلش می‌شه فیاض؛ با یه دنیا خشم و بغض و کینه از مردم!

کسرا سرعتش را کم کرده بود. مردد بود. لحظه‌ای بی‌فکر ماشین را کشید به حاشیهٔ جاده و گفت: من باید توی این کوره‌ها رو ببینم. می‌مونی تو ماشین و...

-منم می‌آم!

کسرا اخم‌آلود جواب داد: شبه و معلوم نیست اون تو چه خبره. شاید حتی لونهٔ سگ‌های ولگرد باشه.

شادی به جادهٔ خلوت نگاه انداخت و طعنه زد: این‌جا کنار این جادهٔ پرت هم اوضاع بهتر نیست.

کسرا کمربندش را باز کرد. نگاه عاقل‌اندرسفیه‌ای به او انداخت و جواب داد: فعلا هر چی تو بگی. اما بعدا کنترل دست منه!

شادی یک‌باره به خنده افتاد و پرسید: تا کجا پیش رفتی آقای پلیس؟

کسرا در ماشین را باز کرد و شادی جملهٔ آخرش را به سختی شنید: فکرای پریشونم قابل عرض نیست موفرفری!

کسرا ریموت زد. با دست به شادی اشاره کرد و جدی‌تر از قبل گفت: چراغ‌قوهٔ موبایلتو روشن کن. از من هم دور نشو. نمی‌دونم اون تو چه خبره! خب؟!

او کودکانه سر تکان داد و نور موبایل را به راه انداخت. کنار هم به سوی ساختمان قدیمی و آجری کوره‌پزخانه راه افتادند. شادی با نگرانی چشم چرخاند. پارس چند سگ را می‌شنید و غیر از آن تاریکی آزاردهنده بود. بی‌اراده دستش را دور بازوی کسرا

انداخت و او از کنار شانه نگاهش کرد. برای شکستن تب آن لحظه‌ها گفت: اگه ترسیدی برگرد تو ماشین!

-فکرم پیش تو می‌مونه خب!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نه

کسرا دستش را روی حلقهٔ دست او گذاشت و با لبخند از بالا نگاهش کرد. شادی با حس سنگینی نگاه او سرش را بالا گرفت و یک لحظه از گفتن حرفش پشیمان شد. خواست خود را کنار بکشد، اما کسرا او را محکم‌تر به خودش چسباند و نگاهش را به دری دوخت که پشتش فقط تاریکی بود. درست در همین لحظه از این‌که شادی همراهش بود، پیشمان شد. لبخند از لبش جدا شد و گفت: کاش واقعا برگردی تو ماشین. این‌جا به نظر جای خطرناکیه. تاریکی و حشره و حتی ممکنه آدمای ولگرد هم باشن.

شادی حرفی نزد و کسرا موبایل را از او گرفت و با تردید جلوتر از او قدم به ساختمان کوره گذاشت. بوی

کاه و خاک دماغ هر دو نفرشان را سوزاند. او نور موبایل را به اطراف انداخت و یک‌باره سگی عوعوکنان به سویی دوید. شادی زیر لب زمزمه کرد: این‌جا هیچی نیست.

کسرا موبایل را به سوی سقف برد. قسمتی از طاق آجری ساختمان مقابل نگاهش پررنگ شد، اما به قول شادی این‌جا هیچ چیزی نبود.

اشتباه کرده بود. میان دیوارهای پیچ در پیچ این کوره‌های قدیمی و پیر چیزی انتظار او را نمی‌کشید. باید برمی‌گشتند. نور موبایل را پایین انداخت، اما یک لحظه با دیدن یک جفت کفش مردانه میخکوب شد. نور را بالا کشید، اما چیزی نبود!

نور را به سوی یکی از دالان‌ها تاباند و در همان‌حال گفت: برگرد تو ماشین و منتظر من بمون.

شادی انگار نشنید. لحن حیرت‌زدهٔ کسرا نگرانش کرده بود. هم‌پای او یکی دو گام جلو رفت و پرسید: چیزی دیدی؟

صدای کسرا به نجوا شبیه بود. جواب داد: مطمئنم یکی این‌جاست!

و با این حرف دور خودش چرخی زد. صدای قدم‌هایی را که از آنها دور می‌شد هر دو آشکارا شنیدند و کسرا وقتی یک‌باره شروع به دویدن می‌کرد، با لحنی نگران و کلافه گفت: نزدیک من باش... ازم جدا نشو.

شادی حالا با همهٔ وجودش ترس را حس می‌کرد. کسی چه می‌دانست؛ شاید در دورترین اعماق وجودش حتی از ورود به این ساختمان لعنتی پشیمان هم شده بود. قدم به قدم به دنبال کسرا می‌دوید و نفسش رفته بود از تندی گرد و خاکی که در هوا معلق بود. به فضای بازتری رسیدند و کسرا باز هم نور را به اطراف چرخاند و این‌بار قامت یک انسان را آشکارا و به وضوح مقابل خود دیدند؛ در آستانهٔ ورودی یکی از دالان‌ها ایستاده بود.

شادی وحشت‌زده به بازوی کسرا چسبید و او نور را کامل بالا آورد. بهداد با لبخندی پررنگ مقابلشان بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_ده

شادی وحشت‌زده به بازوی کسرا چسبید و او نور را کامل بالا آورد. بهداد با لبخندی پررنگ مقابلشان بود!

شادی چشم‌هایش را محکم بست، به این امید که وقتی چشم باز می‌کند این کابوس تمام شده باشد. اما بهداد با صدایی رسا و لبخندی که به خنده بدل می‌شد گفت: خوشحالم شما دو تا رو با هم می‌بینم. بعد از اون‌همه مصیبتی که سر خودتون و خونواده‌هاتون اومد... فکر می‌کنم این عشق حقتونه!

کسرا نور موبایل را دقیق روی صورت او گرفت و بهداد با لبخند غر زد: این کوره‌پزخونهٔ داغون رو با اتاق بازجویی اشتباه نگیر سرگرد! بنداز پایین اون نور لامصبو!

کسرا قدمی جلو رفت و آمرانه گفت: هر حرفی داری بمونه برای آگاهی. الآن فقط می‌خوام دستاتو ببری روی سرت!

بهداد بلندتر خندید و گفت: بی‌خیال مرد! وسط این بیغوله چه وقت فیلم بازی کردنه!

کسرا مردد نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست در سر این مرد نیمه‌دیوانه که خنده‌هایش با وهم آن فضا جور درنمی‌آمد، چه می‌گذشت. قدم دیگری برداشت و

صورت بهداد یک‌باره جدی شد. حالا لبخند نداشت، نگاهش به کسرا جدی بود و حتی گره‌ای بین ابروهایش دیده می‌شد. کمی به راست رفت و گفت: نور موبایلتو بگیر پایین!

کسرا بی‌اینکه تغییری در زاویهٔ دستش بدهد، صاف و خیره نگاهش می‌کرد.

بهداد دوباره و بلندتر گفت: نور اون ماسماسکو بنداز پایین تا ببینی درست کنار پای من یه چای سی متریه و تو اگه فقط یه قدم دیگه جلو بیای، من بدون مکث می‌پرم توی چاه!

کسرا ناباورانه نور را روی زمین انداخت و شادی با ترس دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. بهداد دوباره نقاب خونسردی را به صورتش نشانید و گفت: خب! حالا که فهمیدی شوخی ندارم یه قدم دیگه برو عقب. عقب‌تر... این‌جوری راحت‌ترم!

کسرا اخم‌آلود پرسید: چی تو سرته؟ چرا این‌جا؟

بهداد در تاریکی چشم چرخاند و با لبخند جواب داد: کجا بهتر از این‌جا؟ بوی خاکو حس نمی‌کنی؟ این‌جا جون می‌ده برای تموم شدن یه تراژدی!

کسرا پلک زد. باید فکر می‌کرد. سعی کرد آرام باشد و با لحنی دورتر از دستور و فرمانی که معمولا در کلامش بود، گفت: بیا بریم بیرون... بریم تو ماشین من... فکر می‌کنم چند روزه غذای درست و حسابی نخوردی... بریم بیرون حرف بزنیم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_یازده

بهداد پوزخند زد و با تأسف جواب داد: بدم می‌آد فکر می‌کنی با یه احمق طرفی!

نفس بلندی کشید و ادامه داد: عین بابام که یه عمری منو بست به اون قرصای رنگی‌رنگی و فکر کرد همین‌که پسرش سر وقت قرصاشو می‌خوره خوبه! یا اون مادر بی‌صفتم که...

سرش را با تأسف تکان داد. روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت. سنگی را توی چاه انداخت و چند ثانیه بعد صدای افتادنش به گوش رسید. با لبخندی غم‌آلود گفت: اولین بار با بچه‌های تجربی مدرسه

اومدیم این‌جا... اصرار فیاض بود. مرتیکه به جای کاشان و مشهد و راهیان نور، آورده بودمون این‌جا تا محل کثافت‌کاریاشو نشونمون بده!

کسرا مقابل او روی زانو نشست. موبایل را روی زمین گذاشت و در سایهٔ نوری که صاف به سقف آجری می‌تابید، پرسید: خودش براتون تعریف کرد؟

بهداد سر تکان داد. سنگ دیگری را پایین انداخت و نجوا کرد: یه مشت بچهٔ عقده‌ای رو جمع کرده بود دور خودش و راست و دروغ براشون می‌بافت. فکر کن... مرتیکه دالون به دالون این‌جا رو نشونمون می‌داد و دور از چشم بابای تو و ملک‌محمدی و بقیه با آب و تاب تعریف می‌کرد کجا چه بلایی سرش آورده بودن!

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا اینا رو بهتون می‌گفت؟

بهداد صاف نگاهش کرد و پوزخند زد. دماغش را بالا کشید و موهای چرب و بلندش را کنار زد. جواب داد: می‌خواست قبح این کار برامون بریزه... می‌خواست گناه برامون عادی بشه!

-شد؟

بهداد آب دهانش را بلعید. گوشهٔ چشمش چین خورده بود. لب‌هایش به پایین قوس گرفت و با نفسی حسرت‌بار جواب داد: من هر گهی که بودم کثافت نبودم!

-بقیه چی؟

بهداد سرش را تکان داد. باز هم دسته‌های از موهایش توی صورتش ریخته بود. جواب داد: کامران... اهلش بود... وقتی میلاد... پسر دکتر بمانا رو می‌گم... وقتی اون دفتر گزارشای زیرزمین خونهٔ میدون امام حسین رو دزدید،کامران بود که پیشنهاد داد پسره رو بکشن تو زیرزمین و...

کسرا ناباور پلک زد و ملتهب و حیرت‌بار پرسید: بهش تجاوز کرد؟

بهداد سرش را تکان داد. حالا انگار با صدای بلند خاطره‌هایش را مرور می‌کرد. لب زد: کامران به زور بردش تو زیرزمین.... نه من و نه اردوان و نه بقیه بهش دست هم نزدیم. فیاض عصبی بود. بهمون می‌گفت بی‌عرضه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_دوازده

پوزخند زد و نگاهی گذرا به شادی انداخت. او عصبی از وقاحتی که در کلام بهداد بود نگاهش را دزدید، اما بهداد رهایش نکرد. با همان تلخی ادامه داد: تو اون مدرسه خیلی غلطا کردیم. از خط انداختن رو پیکان صفر ملک‌محمدی بگیر تا آتیش زدن سگ و گربه و سلاخی موش و مارمولک... اما وقتی پای بازی‌های کثیف اومد وسط... خیلیامون ترسیدیم... توحید که از اول پِی بازی نبود. دنبال خواهرش می‌گشت. واسه همین با ما بُر خورده بود. اردی هم که... بعدا کشید کنار. خشایار هم اهلش نبود. فقط کامران و آزاد موندن و... سلیم! سلیم از همه متنفر بود... اگه یه جزیرهٔ بی‌قانون می‌دادی دستش همه رو به گلوله می‌بست.

کسرا لحظه‌ای مکث کرد و بعد با تردید پرسید: دخترا... قتل دخترا هم ادامهٔ همون بازی‌ای بود که فیاض شروع کرده بود؟

بهداد خندید؛ تلخ خندید و گفت: دیگه تقلب نکن سرگرد. اینو خودت باید پیدا کنی!

کسرا حرفی نزد. نمی‌خواست هیچ حرف یا اشاره‌ای او را عصبی کند. جای بدی نشسته بود و هر از گاه نگاهش می‌دوید سوی لبهٔ چاهی که بهداد درست کنارش جا گرفته بود.

او دستی به صورت کشید. سری تکان داد و گفت: اردی مشکل داشت. واس همین بود که خشایار براش از اون‌ور عنکبوت وارد می‌کرد. سمشون به درد اردی می‌خورد. اصلا قرار نبود از اون عنکبوتا استفادهٔ دیگه‌ای بشه.

-پس چی شد؟

بهداد لبخند زد و کسرا محکم سر تکان داد. گفت: حرف بزن بهداد... رزا شهباز رو کی کشت؟ اکرم... پوپک رو می‌گم... کار کدومشون بود؟

بهداد کمی به عقب چرخید و به عمق تاریک چاه نگاه کرد. صدایش درمانده بود. گفت: از بچگی از تاریکی می‌ترسیدم... خدایی این‌جور مردن حقم نیست.

کسرا لبش را محکم زیر دندان گرفت و بعد یک‌باره دستش را به سوی بازوی بهداد برد. او اخم‌آلود خود را کنار کشید و با صدایی بلند گفت: یه بار دیگه یه همچین غلطی بکنی بدون فکر می‌پرم!

-باشه... باشه... آروم باش!

بهداد به آهستگی بلند شد و کسرا قدمی عقب آمد. نگران بهداد بود و البته نگران شادی که کناری ایستاده و بدون این‌که توانی برای صحبت داشته باشد در آن نور اندک نگاهشان می‌کرد.

کسرا این‌بار با لحنی آرام‌تر از قبل پرسید: از سهراب بگو... سهراب فکور!

نگاه بهداد به سوی شادی دوید و نادم و غمگین سر تکان داد. گفت: بابات زیاد می‌دونست... میلاد احمق با اون دفتری که دزدید هم خودشو تو دردسر انداخت هم سهراب رو! سهراب دفترو خونده بود. می‌خواست بره آموزش پرورش که فیاض رفت سراغش... حتی بعدا فهمیدیم بدهی‌های باباتو پرداخت کرده بود. اما سهراب کوتاه نیومد. واسه همین بود که...

-کار کی بود؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سیزده

این را کسرا پرسید و بهداد نفسش را که از بوی تند خاک خس‌دار شده بود، بیرون داد. با پوزخندی تلخ جواب داد: بین همهٔ ما یه نفر بود که عاشق جون دادن آدما روی طناب بود... آزاد!

چانهٔ شادی لرزید و وقتی به سختی سعی داشت جلوی هق‌هقش را بگیرد، اشک روی گونه‌اش چکید.

کسرا با نگرانی نگاهش کرد و بعد خیره در نگاه بهداد پرسید: اسیدپاشیا چی؟... کار کی بود؟

بهداد دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد و به کسرا زل زد. لبخندی که روی لبش می‌نشست، پر از غم و رنج بود. بی‌ربط گفت: یه روز تو زیرزمین فیاض یه ورقه گذاشت جلومون... ازمون خواست از هر کی بیشتر بدمون میاد اسمشو بنویسیم و روی کاغذ مجازاتش کنیم.

لب‌هایش را تو کشید و بی‌حالت و سرد ادامه داد: سلیم اسم دو نفرو نوشته بود؛ مادرش و... تو رو! پسر آقای میرزاده!

ابروهای کسرا به‌هم چسبید، اما بهداد فرصت فکر به او نداد. گفت: ازت متنفر بود چون پسر میرزاده بودی!... فکر می‌کرد داشتن پدری عین بختیار حقت

نبود! یتیمی و فقر و بدبختی رو نمی‌تونست تحمل کنه... ازت کینه... عقده... خشم داشت.

کسرا پلک زد و ناباور پرسید: دو نفر بودن... موتورسوارا رو می‌گم!

بهداد این‌بار با پا سنگ‌ریزه‌ای را به قعر چاه شوت کرد. سکوتش معنادار بود و کسرا ناباور پرسید: کار تو بود؟

-نه!

این را بهداد گفت و ادامه داد: سال چهارم می‌خواستم از عدالت برم... بابام اصرار داشت برم یه دبیرستان بهتر... واسه کنکورم می‌گفت... بعدها خیلی به اون سال فکر کردم و هر بار گفتم کاش رفته بودم... کاش هر جایی بودم غیر از عدالت... دور از آدمی مثل فیاض!

کسرا آب دهانش را فرو داد. گلویش می‌سوخت؛ هم از خاک و هم از بغضی که کم‌کم حجم می‌گرفت. خواست حرفی بزند، اما بهداد در آرامش چاه را دور زد حالا درست آن سوی چاه ایستاده بود. زمزمه کرد: خوابم می‌آد.

کسرا سر تکان داد. وقت برای ماتم و غم بسیار بود. دستش را به سوی بهداد گرفت و سعی کرد لبخند بزند. جواب داد: بیا بریم.

بهداد دست‌هایش را در جیب شلوار خاک‌آلودش گذاشت و گفت: من خیلی حرفا برای گفتن دارم، از مادر کثافتم تا پدر احمقم... اما برای گفتن هر حرفی دیگه دیره...

-دیر نیست... فقط بیا بریم بیرون. به من اعتماد کن بهداد. من هر کاری بتونم برات انجام می‌دم.

او لبش را تو کشید. حالا باز هم به چاه و تاریکی آن خیره بود. جواب داد: ما توی یه چرخهٔ غلط افتاده بودیم. هر کی هر جا دلش پر بود، می‌رفت سراغ فیاض و اون بهمون راهکار می‌داد... سلیم مادرشو با ملک‌محمدی دیده بود. وقتی تو زیرزمین حرفشو زد به گریه افتاد... فیاض بود که پیشنهاد داد ماشینشو داغون کنیم... هر چند اینا هیچ‌کدوم داغ دل سلیمو خنک نکرد!

-من و پدرم! مشکلتون با ما چی بود؟

-اون اسید قرار نبود رو صورت شما ریخته بشه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهارده

کسرا ملتهب و نگران نگاهش می‌کرد. کاش می‌توانست با نیک‌روز تماس بگیرد. هر کاری می‌کرد تا این مکالمهٔ آزاردهنده طولانی شود. پرسید: پس قضیه چی بود؟

بهداد لبخند زد؛ سرد و جواب داد: سلیم باباتو جلوی در خونه‌شون دیده بود!

کسرا محکم پلک زد. حس می‌کرد درست نشنیده، اما بهداد با لبخندی تأسف‌بار ادامه داد: دیر فهمید اشتباه کرده؛ خیلی دیر. بابات فقط تو یه زمان اشتباه تو یه مکان اشتباه بود. چوب سادگی و دل‌رحمیشو خورد.... تو قرعه‌کشی هفتگی زیرزمین اسم بابات دراومده بود. سلیم می‌خواست یه جوری از بابات انتقام بگیره که دیگه نتونه کمر راست کنه. اون بود که اسم... اسم خواهرتو آورد، فیاض هم تأئیدش کرد!

رگی در سر کسرا دنگ‌دنگ می‌کوبید و نگاه شادی حیرت‌زده بین آنها در گردش بود.

بهداد نفسی کشید و با خستگی ادامه داد: اسید رو هم خودش تهیه کرد. اصرار داشت صورت خواهرتو از ریخت بندازن، اما... اما داود نذاشت. اون آخرا داود هم اومده بود زیرزمین. از خیلیا دل پُری داشت و می‌خواست تو شهر بی‌قانونِ فیاض حساب خیلیا رو بذاره کف دستشون.

کسرا روی صورتش دست کشید. خیس عرق بود. با صدایی ناآرام پرسید: موتورسوارا دو نفر بودن... غیر از سلیم... نفر دوم کی بود؟

بهداد چشم‌هایش را بست. حالا میان روزهای پاییزی آن زیرزمین نمور معلق بود. با چشم‌های بسته نجوا کرد: داود... داود کاتبی!

شادی ناباور به کسرا نگاه انداخت و او دستش را به پیشانی‌اش کشید. تعادلش را از دست می‌داد و تهوعی که داشت هر لحظه بیشتر می‌شد. با این‌همه خود را جمع‌وجور کرد و به بهداد که با چشم‌های بسته لب چاه انگار فکر می‌کرد نگاهی انداخت. فرصت تأمل پیدا نکرد. بی‌فکر به سوی او پرید و یک‌باره صدای نعرهٔ دو مرد سکوت و هم‌آلود کوره‌پزخانه را شکست. خفاشی بال زد و سگی در آن تاریکی بی‌حوصله و

خسته عوعویی کرد. شادی به آن دو که روی خاک در هم می‌لولیدند و فریاد می‌زدند نگاه می‌کرد، بدون این‌که قدرتی برای عکس‌العمل داشته باشد. موبایل کسرا درست دهانهٔ چاه بود. شادی گیج و منگ موبایل را برداشت و کسرا با فریاد گفت: شادی... شادی دستبندو از کمربندم بکش بیرون!

شادی دستپاچه بود. به سوی آنها رفت و زیر نور موبایل نگاهش هر لحظه سر و صورت خاکی و خونی آنها را می‌کاوید.

بهداد نعره می‌زد: ولم کن کثافت...

و کسرا در تقلا برای مهار کردن او جواب می‌داد: خیلی حرفا هست که... تکلیفشون تو آگاهی مشخص می‌شه...مثل... مثل پونه!

شادی میان تقلای آنها سعی داشت دستبند را از کمر کسرا بیرون بکشد، اما این نشدنی بود. با درماندگی نالید: نمی‌تونم کسرا... نمی‌تونم!

و او با آخرین نفسی که در جانش مانده بود، گفت: روسریت... شادی روسریتو بده!

شادی روسری‌اش را از سر کشید. آن دو حالا درست در دهانهٔ چاه بودند. کسرا به سختی سعی داشت

دست‌های بهداد را مهار کند. در همین لحظات بهداد یک‌باره به مچ پای شادی چنگ زد و او را با قدرت به سوی چاه کشید. شادی جیغ زد و کسرا بی‌اراده به سوی او که تا دهانهٔ چاه کشیده شده بود خیز برداشت. لحظه‌ای بعد نعرهٔ بهداد که خود را به درون چاه انداخته بود، هر دو نفرشان را میخکوب کرد!

#آنچه‌خواهیدخواند

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

کمی بعد کسرا در اتاقش را باز کرد. وارد شد و چشم چرخاند. حال ناخوشی داشت. به سوی گلدان روی میزش رفت و لیوان ماندهٔ آب را پای آن ریخت. این کارها آرامش نمی‌کرد. کشو را بیرون کشید و چند وسیلهٔ شخصی‌اش را توی کیفش ریخت. کشو را بست و دیگری را بیرون کشید. اسلحهٔ سازمانی‌اش آن‌جا بود. لب‌هایش را تو کشید و کشو را بست. همان وقت نیک‌روز در اتاقش را باز کرد. کسرا نگاهش کرد و نیک‌روز بی‌دعوت وارد شد. با تردید پرسید: می‌رید اتاق بازجویی؟

کسرا لبخند زد. با کیف و کتی که هنوز به تن داشت جلو آمد و به سردی جواب داد: سرهنگ پرونده رو داد دست سرگرد حاتم... من دیگه تو این پرونده مسئولیتی ندارم!

نیک‌روز پلک زد و با تأسف سر تکان داد. کسرا از کنارش که می‌گذشت دستی به شانه‌اش زد و کمی بعد در راهرویی که به نورِ شیشه‌های درِ خروج می‌رسید، با قدم‌های محکم‌تری پیش می‌رفت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پانزده

***

محوطهٔ کوره‌پزخانه‌های ورامین در عرض چند ساعت پر شده بود از ماشین‌های پلیس، اورژانس و آتش‌نشانی.

مأموران آتش‌نشانی دور چاه را گرفته بودند و یکی از آنها با محافظ و وسایل دیگر به درون چاه هدایت شده بود. شادی با پتویی روی دوش، خارج از کوره‌پزخانه

به کاپوت ماشین تکیه داده و به سختی سعی می‌کرد بغضش را پس بزند. امشب به اندازهٔ همهٔ عمر بیست و چند ساله‌اش شوکه شده بود؛ از دانستن واقعیت مرگ پدرش تا پریدن بهداد به درون چاه، آن‌هم مقابل چشمان ناباور او و کسرا.

میان جمعیت چشم چرخاند. کسرا با حالی پریشان مقابل مقام مافوق ایستاده بود و ماوقع را توضیح می‌داد. نگاه شادی به گردش درآمد و میان محوطه‌ای که با نور ماشین‌های امدادی تا حدودی روشن شده بود، چند نفری از اهل آبادی را دید؛ پیرمردهایی را که در رقم خوردن گوشه‌ای از کثافت این ماجرا سهیم بودند و پیرزنانی که انگار مصلحتشان در سکوت کردن بود!

او گوشهٔ پتو را زیر پلکش کشید و کسرا را دید که گیج و بلاتکلیف به طرفش می‌آمد. شادی از ماشین جدا شد و مچاله در آن پتوی مسافرتی جلو رفت. مقابل کسرا ایستاد و به چشمان غمگین او نگاه دوخت. چانه‌اش لرزید. حرفی نزد، اما دستش را جلو برد و روی گونهٔ او کشید. کسرا نومیدانه سر تکان داد و با صدایی زخمی از حجم سوزاننده‌ای که در گلویش بود،

گفت: خراب کردم... خراب کردم شادی... بهداد اگه بمیره تا آخر عمرم خودمو نمی‌بخشم!

شادی چشمانش را بست و با حالی گریان جواب داد: تقصیر تو نبود.

-می‌تونستم جلوشو بگیرم، اما...

نگاه هر دو نفرشان یک‌باره به سوی ساختمان کهنهٔ کوره‌پزخانه چرخید و همزمان یکی از مأموران آتش‌نشانی فریاد زد: نفس داره؟

کسرا مکث نکرد. به سوی صدا دوید و شادی دوباره چشم‌هایش را بست. دلش غوغا بود. میان آن هیاهو و شلوغی از دلش گذشت: خدایا... همین یه بار ما رو ببین!

چشم باز کرد و با دیدن برانکاردی که بدون کاور سیاه به سوی آمبولانس می‌دوید، با چشم‌هایی که خیس و غم‌زده بود، به تاریکی آسمان نگاه کرد.

کسرا جایی نزدیک درِ کوره‌پزخانه روی زانو خم شد. التهاب و نگرانی او چیزی نبود که از چشم بقیه دور بماند. نیک‌روز کنارش ایستاد و بطری آب را به طرفش گرفت. کسرا سر تکان داد و به بهداد که پیچیده در گردن‌بند و کمربند طبی روی تخت آمبولانس آرام

می‌گرفت، نگاه انداخت. مأموران آتش‌نشانی ادواتشان را جمع می‌کردند و بقیه منتظر بالا آمدن همکارشان از چاه بودند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شانزده

مأموران پلیس کارشان ظاهرا تمام شده بود و در آستانهٔ برگشت به مرکز بودند. کسرا نفس حبسش را بیرون داد. دستی به صورتش کشید و بی‌ربط به احوال آن لحظه‌اش پرسید: از آزاد مستوفی چه خبر؟

نیک‌روز در بطری آب را بست. چشم از آمبولانسی که راه تهران را پیش گرفته بود، گرفت و رو به کسرا جواب داد: تو ترمینال بیهقی، با مدارک جعلی بازداشت شد.

کسرا گوشهٔ دو چشمش را مالید. مفصل انگشتانش را شکست و سعی کرد تمرکز کند. گفت: به پدر رهنما اطلاع بدید... پونه علیپور منتقل شد تهران؟

-بله. خانواده‌ش الآن بیمارستانن.

کسرا سر تکان داد. ظاهرا دیگر اینجا کاری نداشت. دستی به شانهٔ نیک‌روز زد و قدمی به سوی شادی برداشت، اما همان وقت یک‌باره یکی از مأموران آتش‌نشانی با صدایی بلند گفت: کاور بدید... تو چاه استخون یه آدم پیدا شده...!

کسرا روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت و شادی ناباور یکی دو گام جلو آمد. چند نفری از اهالی به سوی کوره‌پزخانه پا تند کردند. حالا در نی‌نی نگاه همه بهت و ناباوری و حتی ترس دیده می‌شد و سکوتی که در فضا حاکم شده بود، اصلا طبیعی به نظر نمی‌رسد. آن میان یک‌باره پیرزنی از بهت درآمد. با قدم‌هایی لنگ و عصای چوبی که در دستش بود، به سوی ساختمان آجری کوره‌پزخانه دوید و نالان و گریان ضجه زد:حیدر منه... به‌خدا بچهٔ منه... چهل ساله چشم به راهش بودم... پسر منه...!

شادی همان‌جا که ایستاده بود، روی زمین نشست. پاهایش دیگر توان تحول وزنش را نداشت.بغضش بی‌صدا آب شد و از پشت پرده‌ای از اشک به پیرزنی نگاه کرد که انگار همهٔ سال‌های رنجوری و پیری را به امید یافتن یک نشانه از پسرش سر کرده بود؛ پسری که احتمالا شبی یا روزی میان دیوارهای پر از

راز این ساختمان خاکی و کهنه طعمهٔ کینه‌های کسی شده بود که از خانواده و جامعه بریده و ماحصل این قهر فاجعه‌ای بود که ترکش‌هایش هنوز به انتها نرسیده بود.

دست‌هایش روی خاک مشت شد. رخنمون بیرونی ترس و حیرتش اشک‌هایی بود که بی‌امان صورت خاک‌آلودش را خیس می‌کردند.

***

صدای چرخ‌های ماشین در امتداد جاده‌ای که به تهران می‌رسید، سکوت طولانی ماشین را می‌شکست! نه شادی حالی برای حرف زدن داشت و نه کسرا آرامش و تمرکزی برای صحبت. هر دو به تاریکی و جاده خیره بودند و در هر پلکی که می‌زدند خاطرات ترسناک شبی که کم‌کم به صبح می‌رسید، از مقابل چشمانشان می‌گذشت.

کسرا از خیابان آشنای منزل فکور گذشت و کمی جلوتر وارد کوچه شد. شادی روی صندلی جابه‌جا شد. به مقنعهٔ خاک‌آلودش دست کشید و به صدایی نیمه‌جان پرسید: وقتی ازچاه... کشیدنش بیرون...!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفده

نتوانست حرفش را تمام کند. سرش را با تأسف تکان داد و نفس بلند کسرا گوش‌هایش را پر کرد. لحظه‌ای بعد او به جای شادی حرفش را تمام کرد: فرصت نکردم دستاشو ببندم... روسریت...

او هم سکوت کرد و شادی به سردی لبخند زد.
صدایش جان نداشت. لب زد: خدا رو شکر زنده موند.

کسرا زیر درخت، درست مقابل منزل فکور توقف کرد. ترمز دستی را کشید و با لحنی نومید جواب داد: خیلی امیدوار نباش.

نگاه شادی بی‌حال و خسته بود. در ماشین را باز کرد، اما قبل از این‌که پیاده شود، نگاهش کرد. لبخندش حالا واقعی، اما غمگین بود. گفت: خدا امشب صدای منو شنید و... از عمق یه چاه عمیق یه آدمو زنده کشیدن بیرون... از این‌جا به بعد باز هم خدا بزرگه.

کسرا لحظه‌ای چشمانش را بست. نفسی کشید و بعد در نگاه خستهٔ شادی لب زد: تعلیق شدم!

شادی نگاهش می‌کرد؛ خیره، از این چشم به آن چشم. هیچ حرفی روی لبش نیامد. دستش را روی دست کسرا گذاشت. انگشتانش را فشار داد و بعد وقتی روشنایی روز ذره‌ذره خود را روی سر شهر پهن می‌کرد، از ماشین پیاده شد.

به سوی در رفت. به پشت سر نگاه نکرد. کلید انداخت و لحظه‌ای بعد، وقتی نگاهش در نگاه مادر بود که از پشت شیشهٔ ایوان به او چشم دوخته بود، صدای حرکت آهستهٔ ماشین کسرا را شنید.

از در جدا شد. قدم‌هایش به سوی حوض سست بود. کوله‌اش از روی بازو سر خورده و روی موزائیک‌های حیاط کشیده می‌شد. لب حوض نشست و مشتی آب به صورتش کوبید. زیر پوستش انگار زخم بود و یک‌باره درد همهٔ لحظاتی که گذرانده بود در جانش پیچید. با صدای لخ‌لخ دمپایی‌های مادر سرش را بلند کرد. ساره آن سوی حوض نشست و منتظر به او چشم دوخت. شادی نفسی کشید و سرمای صبح بینی‌اش را سوزاند. نه لبخند داشت و نه طلبکار بود!

تنها نجوا کرد: تو... می‌دونستی!

ساره دستش را در آب فرو کرد و به دستی که زیر آب مشتش را باز کرده بود، نگاه دوخت. شادی نگاهش می‌کرد؛ چشم بستنش را دید و لرز پلک‌هایش را و دستی را که دوباره مشت شده بود!

سکوت کرد. حالا وقت سوال پرسیدن نبود. مادری را که همهٔ این سال‌ها سکوت کرده بود، نمی‌توانست به زور به حرف وا دارد. از لب حوض بلند شد. بند کیفش را دنبال خود کشید و کمی بعد روی ایوان کفش‌هایش را از پا درآورد. صدای ساره به نجوایی دور شبیه بود. شادی ناباور به عقب چرخید و ساره در نگاه او لب زد: بابات پر از زندگی بود... معلومه که خودکشیشو هیچ‌وقت باور نکردم!

شادی جلو آمد. به دیوار ایوان تکیه داد و منتظر جواب داد: همه‌ش این نیست!

ساره پوزخند زد. از لب حوض بلند شد و به سوی او رفت. مقابل دخترش ایستاد و با لبخندی غم‌آلود گفت:
همهٔ عمر سعی کردم خونه رو آروم نگه دارم.
نمی‌خواستم... نمی‌خواستم با عقده و غم بزرگ بشید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هجده

صدای شادی لرزید: اون مرد پدرم بود! چطور گذاشتی همهٔ این سال‌ها باور کنم خودشو کشته!

ساره سر تکان داد: دونستنش هم فایده‌ای برای تو و برادرت نداشت!

-نمی‌تونی... نمی‌تونی با خودخواهی این حقو از من و شایان...

ساره انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و به پشت سر اشاره کرد. شادی به عقب چرخید و شایان در ایوان را باز کرد. نگاهش به شادی اخم‌آلود بود. با صدایی که سعی داشت بلند نشود، غر زد: پیشرفت کردی؛ دیگه شب می‌ری صبح می‌آی!

شادی لب‌هایش را روی هم فشار داد. به مادرش نگاه کرد و او با تأسف سرش را پایین انداخت. شایان کتانی‌هایش را پوشید. از ایوان پایین پرید و پرسید: چیزی نمی‌خوای؟

-کجا می‌ری؟

این را ساره پرسید و شایان با اشاره به پنجرهٔ خانه آهسته جواب می‌داد: می‌رم نون بگیرم!

لبخند ساره شماتت‌بار بود. طعنه زد: مگه واسه خاطر این دختره ما هم صبونه رو با نون گرم بخوریم.

این را گفت و از کنار شادی گذشت. دنبال راه فرار بود؛ هر چند این گریز کوتاه و بی‌سرانجام بود. شادی را خوب می‌شناخت. دخترش، کسی نبود که به این آسانی رهایش کند.

شادی قدم به خانه گذاشت. از راهروی خانه‌شان وقت‌هایی که بوی غذا در آن نمی‌پیچید، می‌ترسید. دستش را روی دیوار کشید و وقتی جلو می‌رفت به مادرش می‌اندیشید؛ مادری که همهٔ سال‌های عمر او خندیده بود، پا به پایشان گرگم به هوا و قایم‌باشک بازی کرده بود و برایشان ماکارونی پخته بود؛ اما حالا پررنگ‌تر از لحظات خوشی که با مادر گذرانده بودند، به یاد سکوت‌ها و بیدارخوابی‌های طولانی ساره افتاده بود.

نمی‌توانست باور کند مادرش در دانستن راز سیاهی که بهداد دهانهٔ آن چاه سیاه اعترافش کرده بود، شریک بود.

در اتاق مادرش را با نوک انگشت هل داد. بیتا با موهایی پریشان روی متکا خواب بود. او از اتاق دور شد و وقتی به سوی اتاق خودش می‌رفت، با تأسف سر تکان داد. به قول امروزی‌ها برگ انداخته بود، اما مادرش انگار از کشیدن بار آن راز خسته بود که به سادگی آب خوردن اعتراف کرده بود!

در اتاق را پشت سرش بست. موبایلش را از کیفش درآورد و با انگشت‌هایی که می‌لرزید، برای کسرا تایپ کرد: امروز می‌رم خونهٔ چشم‌آذر! اگه خواستی همراهم بیا.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نوزده

کسرا پیامکش را در آستانهٔ ورود به آگاهی خواند. موبایل را در جیبش انداخت و با گام‌هایی بلند به سوی ساختمان راه افتاد. سربازی پا کوبید و همکاری لبخند زد. اما او انگار هیچ‌کدام را نمی‌دید. نیک‌روز با پوشهٔ قرمز معروفش به سوی او رفت، اما کسرا وقتی از او دور می‌شد، سر تکان داد. نیک‌روز متعجب با نگاه

دنبالش کرد و کمی بعد کسرا در اتاقش را باز کرد. وارد شد و چشم چرخاند. حال ناخوشی داشت. به سوی گلدان روی میزش رفت و لیوان ماندهٔ آب را پای آن ریخت. این کارها آرامش نمی‌کرد. کشو را بیرون کشید و چند وسیلهٔ شخصی‌اش را توی کیفش ریخت. کشو را بست و دیگری را بیرون کشید. اسلحهٔ سازمانی‌اش آن‌جا بود. لب‌هایش را تو کشید و کشو را بست. همان وقت نیک‌روز در اتاقش را باز کرد. کسرا نگاهش کرد و نیک‌روز بی‌دعوت وارد شد. با تردید پرسید: می‌رید اتاق بازجویی؟

کسرا لبخند زد. با کیف و کتی که هنوز به تن داشت جلو آمد و به سردی جواب داد: سرهنگ پرونده رو داد دست سرگرد حاتم... من دیگه تو این پرونده مسئولیتی ندارم!

نیک‌روز پلک زد و با تأسف سر تکان داد. کسرا از کنارش که می‌گذشت دستی به شانه‌اش زد و کمی بعد در راهرویی که به نورِ شیشه‌های درِ خروج می‌رسید، با قدم‌های محکم‌تری پیش می‌رفت. برای امروزش باید برنامه‌ریزی می‌کرد. مدت‌ها بود که می‌خواست برود مرکز خرید. باید چند دست لباس می‌خرید؛ کفش، عطر و...

روی صندلی سورن نشست و مشتش را به فرمان کوبید. خودش را فریب می‌داد. این دیوانگی و ناآرامی نه با خرید و نه با سینما و نه با هیچ کوفت و زهرماری آرام نمی‌شد.

وقتی به راه می‌افتاد موبایل را کنار گوشش گرفت:

سلام کتی!

کتایون با لحنی نگران جواب داد: سلام... کسرا از سپنتا خبر نداری؟ دیشب برنگشت خونه.

کسرا لبش را زیر دندانش گرفت. حالا جواب این مادر همیشه نگران را چه می‌داد؟! سعی کرد خونسرد باشد. جواب داد: نگران اون نباش. حالش خوبه!

کتایون با حیرت پرسید: تو ازش خبر داری؟

-کجایی؟

-کسرا با توام... می‌دونی سپنتا کجاست؟

-دارم می‌آم خونه... حرف می‌زنیم.

-کسرا!

او بی‌حوصله تماس را قطع کرد و موبایل را روی صندلی انداخت. کاش می‌توانست برود سفر؛ یک جای دور و وقتی برمی‌گشت این کابوس تمام شده بود.

با این فکر پوزخند زد. درست از روزهایی که صورتش را با اسید سوزاندند و پدرش خود را به خلوت خانهٔ پدربزرگش کشید، بار زندگی خانواده‌اش به دوش او افتاد؛ اویی که با آن گونهٔ سوخته هم از جامعه گریزان بود و هم باید هوای مادر تنها و خواهر سیاه‌بختش را می‌داشت.

زندگی‌شان یک معادلهٔ چند مجهولی حل‌نشده بود که هر لحظه بیشتر به تعداد معماهایش افزوده می‌شد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست

زندگی‌شان یک معادلهٔ چند مجهولی حل‌نشده بود که هر لحظه به تعداد معماهایش افزوده می‌شد.

سر بلوار دور زد و در خیابان سرعت گرفت. کتایون می‌توانست کمی بیشتر نگران سپنتا بماند! این لحظه او باید به جواب یک سوال مهم می‌رسید.

شادی به در اتاق تکیه داده و به بیتا که پشت به او موهایش را جمع می‌کرد، چشم دوخته بود. بیتا انگار

سایهٔ او را روی شیشه‌ها دید که یک‌باره به عقب چرخید. خجالت کشید و دست از موهایش برداشت. صدایش به زمزمه‌ای دور شبیه بود: مزاحمتون شدم.

شادی حرفی نزد. وارد اتاق شد و به سوی پنجره رفت. از آن روزهای زیبای بهاری بود و اگر دلشوره و هزار سوال بی‌جواب توی سرش وول نمی‌خورد، می‌توانست روی لب همین پنجره بنشیند، پاهایش را دراز کند و یک رمان عاشقانه با پایان خوش بخواند.

پنجره را باز کرد و هوای خنک اول صبح توی اتاق خزید. او به سوی بیتا برگشت و بی‌مقدمه پرسید: از دست کی فرار می‌کنی؟

بیتا از روی زمین بلند شد. دستپاچه و نگران بود. دست‌هایش را در هم مشت کرد و با درماندگی به او چشم دوخت. شادی اما رهایش نکرد. آن نگاه منتظر و آن ژست طلبکارش راه گریز را بر دخترک بسته بود. بیتا آب دهانش را بلعید و با سری پایین لب زد: از... بابام...

-دروغ نمی‌خوام بشنوم... راستشو بگو.

-اگه مزاحمم...

شادی قدمی جلو رفت و انگشتش را به نشانهٔ تهدید مقابل او بالا آورد. صدایش حالا آرام و البته مرموز بود. گفت: اگه نمی‌خوای به من نگو. اما آخرش باید بری آگاهی. باید بگی...

صدای شایان بلند و تند بود: به تو ربطی نداره!

بیتا به سوی او چرخید و شادی با تأسف سر تکان داد. به سوی برادرش رفت. دستش را به سینهٔ او زد و گفت: خیلی چیزا هست که باید براشون دنبال توضیح بگردی داداش‌کوچیکه... نه برای من؛ برای خودت!

این را گفت و از کنار شایان گذشت و شایان را با نگاه‌های التماس‌آلود بیتا تنها گذاشت. وارد اتاقش شد و موبایلش را چک کرد. گاهی بی‌خبری بدتر از بدخبری بود و او حالا کلافه و سردرگم بال‌بال می‌زد برای خبری از کسرا. دلش شور می‌زد.

و کسرا همین حالا با قدم‌هایی بلند از پله‌های ساختمان پزشکی‌قانونی بالا می‌رفت. این ساختمان و این بوی مانده در طبقات و راهروهایش را هیچ وقت دوست نداشت. از لباس سفید کارکنان و از مولاژهایی که در گوشه و کنار توی قفسه‌ها می‌دید حالش به‌هم می‌خورد و از خودش که به جبر روزگار تن داده بود به شغلی

که حتی ته قلبش هم علاقه‌ای به آن نداشت. او حالا باید روی ایوان یک خانهٔ ویلایی رو به باغچه‌هایی که به رز نشسته بودند، گیتارش را روی پا می‌گذاشت و برای دخترک موفرفری سهراب فکور می‌خواند: دختر زیبا امشب بر تو مهمانم، در پیش تو می‌مانم...!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_یک

در اتاق دکتر بمانا را با ضربه‌ای نه‌چندان آرام باز کرد و او از جلوی پره‌های پرده کرکره با لیوان دسته‌دارش به عقب برگشت. با تأسف سر تکان داد و غر زد: سر آوردی سرگرد؟

کسرا در را پشت سرش بست و همان‌جا به در تکیه داد.

بمانا از پنجره دور شد. به سوی میزش که می‌رفت، با لبخندی گرم‌تر ادامه داد: وقتی این‌جوری هولکی می‌آی سراغ من یعنی حتما یه جسد رو دستت باد کرده!

کسرا نفسش را ها کرد و همان‌جا، با دست‌هایی که پشت سر به در تکیه داده بود، بی‌حاشیه و بی‌لفاظی پرسید: چرا هیچ‌وقت از... میلاد بهم نگفتید؟

بمانا پشت میزش ایستاده بود. لحظه‌ای کوتاه به کسرا نگاه کرد و بعد روی صندلی نشست. حالا اخمش آشکار بود. با لحنی غریبه پرسید: یادم نمی‌آد این‌قدر صمیمی بوده باشیم که من بخوام از پسرم برات بگم!

-صمیمی... بودیم! شما یادتون نمی‌آد. اما سر این پرونده، شما یه توضیح به من بدهکار شدید و این ربطی به صمیمیتمون نداره... شما می‌دونستید من روی مدرسهٔ عدالت تحقیق می‌کردم!

بمانا انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و گفت: نه! تو دربارهٔ قتل اون دو تا دختر تحقیق می‌کردی نه عدالت!

-عدالت و اون دو فقره قتل به‌هم مربوطن دکتر... نمی‌تونید پشت این کلمات پنهان بشید.

-حالا که چی؟ فعلا که معلق شدی و این پرونده هم بهت ارتباطی نداره. پس دیگه...

کسرا میان حرف او با لحنی تند پرسید: فیاض چشم‌آذر کجاست؟

ابروهای بمانا بالا پرید و پرسش‌گرانه به کسرا نگاه دوخت. او در حالی که آهسته قدم برمی‌داشت، با کلمات شمرده‌تری ادامه داد: یه دبیرستان بود و یه چشم‌آذر و یه مشت بچهٔ مشکل‌دار که دور اون آدم بیمار جمع شدن. روابط خلاف و گناه و اشتباهشونو میلاد دید. به سهراب فکور اطلاع داد و... شد آن‌چه نباید می‌شد!

کسرا مقابل بمانا ایستاد. حالا چشم در چشم هم بودند و کسرا با همان حال کلافه و عصبی حرفش را تمام کرد: میلاد خودکشی کرد و سهراب رو تو زیرزمین همون مدرسه دار زدن و بعد از همهٔ این اتفاقات، فیاض... گم و گور شد... فقط نگید که شما هیچی نمی‌دونید که این توهین به شعور منه!

بمانا از پشت عینکی که تا نوک دماغش سر خورده بود نگاهش می‌کرد. نفس‌هایش تند شده بود و کسرا می‌توانست شرهٔ دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی‌اش ببیند. اما بمانا کوتاه نیامد. نوک انگشتش را به سینهٔ او کوبید و به تندی گفت: آقای باشعور! پرونده رو ازت گرفتن. به جای این‌که دوره بیفتی و دنبال جور کردن سند و مدرک واسه اهمال‌کاریات باشی،

بهتره بری سفر... برو شمال. چند روز زیر بارون رشت که باشی مغزت از این خشکی درمی‌آد.

کسرا سر تکان داد و یکی دو گام از میز او فاصله گرفت. با همان نگاه خیره جواب داد: باشه دکتر... می‌رم، اما نه شمال!... پدرم به قتل چشم‌آذر اعتراف کرده و من... به‌خاطر قسمی که روز اول خدمتم خوردم نمی‌تونم از این اعتراف بگذرم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_دو

به سوی در راه افتاد و بمانا محکم چشمانش را بست. کسرا در را باز کرد، اما قبل از خروج دوباره به او نگاه انداخت و گفت: هر دو می‌دونیم پدر من بی‌گناهه دکتر و هر دو می‌دونیم که شما... چیزای زیادی می‌دونید... دارم می‌رم سراغ بابا... باید بهم بگه چشم‌آذر رو کجا دفن کرده! تا اون وقت امیدوارم وجدانتون بیدار بشه!

نماند؛ در را به‌هم کوبید و رفت و بمانا ماند و نگاهی دوخته به دری که مثل آونگ روی لولا می‌چرخید.

کسرا ریموت زد و راه افتاد و همان وقت در ادارهٔ آگاهی سرگرد حاتم مقابل میز اردوان نشسته بود.

اردوان با ابرویی بالاپریده پرسید: میرزاده کجاست؟

حاتم بدون نگاه به او، در حالیکه پوشه را باز می‌کرد، جواب داد: از حالا به بعد افسر پرونده منم. خب... بریم سر...

اردوان وسط حرف‌های او پوزخند زد: دِکی... زرنگی سرگرد... دیر اومدی زودم می‌خوای بری!

حاتم اخم‌آلود نگاهش کرد و اردوان با آن لبخند آزاردهنده‌اش ادامه داد: کسرا سر این پرونده ده بار دور خودش چرخید تا به سرنخ رسید. حالا تو اومدی که یه جا هر چی او کاشته درو کنی! می‌گم زرنگی!

حاتم با لحنی تند و دستوری جواب داد: این مسائل به شما مربوط نیست آقای منافی. شما فقط جواب سوالاتو می‌دین.

-دِ نه دِ! مزهٔ بازی به اینه که تا آخر بازی همبازیتو نگه داری... برو بگو خودش بیاد!

حاتم دستش را روی میز کوبید: یا بی‌دردسر همکاری می‌کنی یا...

-یا چی؟ از سقف آویزونم می‌کنی؟

اردوان این را گفت و نفسش را ها کرد. به صندلی تکیه داد و با لحنی آرام‌تر لب زد: جون تو منم خسته‌م. دلم می‌خواد هر چی می‌دونم بگم و برم بخوابم... اما نه به تو! تا میرزاده نیاد یه کلوم از من حرف در نمی‌آد!

این را گفت و دست‌هایش را روی سینه به هم قلاب کرد.نگاه حاتم به او کلافه بود. سری تکان داد، پوشه‌اش را برداشت و از پشت میز بلند شد. اردوان نفس بلندی کشید. سرش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را بست...

پشت دستشویی‌های مدرسه، نفس‌زنان راه توحید را بسته بود. یقه‌اش را گرفته و کوبیده بودش به دیوار و با خشم پرسیده بود: مرتیکه مگه ترنج خواهرت نیست؟

و او غیرتی شده بود که: دهنتو آب بکش. حق نداری اسم خواهرمو...

حرفش به ته نرسیده، اردوان با صدایی که از شدت نگرانی می‌لرزید، گفته بود: از خونهٔ فیاض بیارش بیرون... خواهرت اونجا در امان نیست...

صدای نگهبان او را از اوهام بیرون کشید: بریم!

اردوان سرش را بالا گرفت. توحید دیر رسید؛ خیلی دیر...!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_سه

کسرا ماشین را زیر سینهٔ دیوار پارک کرد و پیاده شد. وقتی در را باز می‌کرد، به یاد کتایون بود و نگرانی‌های همهٔ عمرش؛ یک‌وقتی پشت دیوار اتاقش زار می‌زد از عروس شدنش که لعنتی شد تلخ‌ترین خاطرهٔ عمرش و یک وقت دیگر با تن و بدن کبود می‌آمد خانهٔ پدری و هق می‌زد که: دستاش سنگینه مامان... بد می‌زنه بی‌پدر!

از ایوان بالا رفت و به یاد سپنتا افتاد. کجا سررشتهٔ خانواده از دستش در رفته بود که خواهرزاده‌اش سر از سایت‌های قمار درآورد و خواهرش به خلوت آدمی مثل اردوان پا گذاشت.

پشت در هال ایستاد. می‌خواست در را باز کند، اما صدای کتایون میخکوبش کرد: زندگیم جهنمه... وسط آتیشم با این پسر و اون بخت سیاه و این روزگار بی‌پدر!

کسرا در را باز کرد و کتایون وسط هال یک‌باره با دیدن او میخکوب شد. آفرین با لیوانی آب و قرصی آرام‌بخش به سوی او چرخید و کسرا با خستگی جلو رفت. روی اولین مبل رها شد و به سایه‌ای از پدرش که در اتاق خاکستر سیگارش را می‌تکاند نگاه کرد.

کتایون مهلت فکر کردن به او نداد. با صدایی بلند و لحنی نگران پرسید: سپنتا کجاست؟

او سرش را به مبل تکیه داد و به خواهرش نگاه دوخت. چهل سالش نشده بود، اما ریشهٔ سفید موهایش از روزهای تلخی که گذرانده بود، حرف‌ها داشت.

آفرین با آرامش بیشتر، اما با همان نگرانیِ آشنای تهِ صدایش پرسید: از سپنتا خبر داری کسراجان؟

سیاهی چشم او به سوی مادرش چرخید و سرش را تکان داد. لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و لب زد: بازداشته!

کتایون محکم روی دهانش کوبید و با چشم‌هایی که زود به اشک می‌نشست همان‌جا وسط هال روی زمین نشست. آفرین لبش را گزید. نگاهش تا کتایون رفت و برگشت و با حیرت پرسید: چرا؟

-تو جلسهٔ قمار گرفتنش!

-کسرا!

این کسرای درمانده و لرزان از حلق کتایون بیرون آمد و کسرا دوباره به خواهرش چشم دوخت. با لباس سفید و چشم‌هایی اشکی می‌بردنش و او وقتی به چهارچوب در حیاط خانهٔ پدری چنگ زده بود، ضجه می‌زد: من می‌میرم... من خونهٔ این مرتیکه می‌میرم...!

و او همهٔ این سال‌ها فکر می‌کرد آرزوها، جوانی و لبخند خواهرش فدای چه مصلحتی شده بود؟!

نفس حبسش را بیرون داد و با سنگینی از روی مبل بلند شد. به سوی اتاق پدرش راه افتاد و لحظه‌ای بعد به چهارچوب در تکیه داد. بختیار خیره به تهسیگارهایی که در جاسیگاری بود، دود حلقش را

بیرون داد و کسرا با صدایی آرام، اما لحنی غریبه و سرد گفت: خودت همه رو بدون کم و زیاد بگو!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_چهار

آفرین با نگرانی قدمی پشت سر او ایستاد و با ترس پرسید: چی رو بگه؟

کسرا چشم از پدرش برنداشت. اما جواب داد: همهٔ چیزهایی رو که باعث شد کتایون مجبور بشه بشینه سر عقد آدمی مثل داود!

آفرین بغض کرد و صدای گریهٔ کتایون از هال بلند شد. اما بختیار پک دیگری به سیگارش زد. کسرا با مکث قدم به اتاق گذاشت. وقتی به سوی پنجره می‌رفت، بی‌فرار و فرود ادامه داد: داود گفت تو از پنجرهٔ زیرزمین شاهد تجاوز کامران به میلاد بودی!

این‌بار آفرین بود که محکم روی لبانش کوبید و کتایون بلندتر دم گرفت، اما بختیار هنوز در سکوت از سیگارش کام می‌گرفت.

کسرا مقابل پنجره ایستاد و دوباره گفت: نمی‌خوام به این فکر کنم که می‌تونستی جلوی اون فاجعه رو بگیری و نگرفتی! حتی نمی‌خوام به این فکر کنم که اون وقت از روز تو مدرسهٔ تعطیل چی‌کار داشتی! الآن فقط یه سوال دارم و اونم اینه که زد و بندت با داود کاتبی چی بود که کتی رو با زور و دَگَنَگ نشوندی پای عقد اون بی‌بته!

آن سوی دیوار کتایون زار می‌زد و این سوی دیوار بختیار سیگارش را دود می‌کرد. آفرین میان درگاه روی زمین افتاده بود و با بغضی در گلو سر تکان می‌داد و کسرا منتظر بود!

بختیار بالاخره سرش را بلند کرد. کسرا به صورت سوختهٔ پدرش نگاه کرد. یک چشمش را تخیله کرده بودند و تقریبا جای سالمی در چهره‌اش نمانده بود. نگاه کسرا دوید سوی مادرش و به یاد تنهایی طولانی‌اش میان دیوارهای این خانهٔ قدیمی افتاد. به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد: زندگی‌مونو به چی فروختی بابا؟

بختیار نفس کشید؛ مثل غریقی که به سختی روی آب آمده باشد و کسرا با آن حال پریشان ادامه داد: قرار

بود رو صورت کتی اسید بریزن... بهمون لطف کردن! داود و سلیم و فیاض و بقیه بهمون لطف کردن بابا. اینو می‌دونستی؟

آفرین دستش را به چهارچوب زد، سرش را به دستش تکیه داد و بغضش با غم و خشم آب شد.

دست بختیار به سوی پاکت سیگارش رفت، اما با دیدن پاکت خالی آن را مچاله کرد و توی زیرسیگاری انداخت. خود را به سوی دیوار کشید و زانوهایش را بغل کرد. گلویش حجم گرفته بود. زمزمه کرد: خسته شدم!

کسرا قدمی عقب رفت. لب پنجره نشست و سکوت کرد. قفل لب‌های پدرش کم‌کم باز می‌شد و او به ترسی فکر می‌کرد که پشت حرف‌های پدرش جا گرفته بود.

آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و به لب‌های دودگرفته و دندان‌های زرد پدرش زل زد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_پنج

نگاه بختیار به سوی آفرین کشیده شد و در چشم‌های خیس او، مثل گناهکاری در محراب کلیسا لب زد: خرج تحصیل سلیم رو می‌دادم و به جاش... با مادرش بودم!

کسرا چشم بست و در سیاهی پلک‌ها آواری از ارگ بم بود که جان می‌گرفت؛ همان‌قدر ویران و خراب!

حالا نه صدای ضجه‌های کتایون بود و نه هق‌هق آفرین. سکوت آمده و نشسته بود میان لحظاتی که سنگینی و التهابشان به اندازهٔ همان آوار ارگ بم ترسناک و دیوانه‌کننده بود.

بختیار فرصت ضجه و زار زدن به کسی نداد. با صدایی خسته و نفسی که بوی تند سیگار می‌داد ادامه داد: داود منو دیده بود... همون روزی که از خونهٔ کبوتر می‌اومدم بیرون.

بغض آفرین آب شد، اما بختیار بی‌حالت و سرد دوباره لب زد: تهدیدم کرد... گفت آبرومو می‌بره... گفت به سلیم می‌گه.

دستش را به سرش زد و چشم‌هایش را بست. کتایون حالا کنار مادرش روی زانو نشسته بود. دو زن که همدیگر را در آغوش گرفتند، کسرا به یاد مینیاتور

روز عاشورای استاد فرشچیان افتاد؛ با همهٔ غم و سیاهی‌اش!

بختیار با صدایی درمانده نجوا کرد: ترسیدم... از آبروم ترسیدم!

کسرا سر جایش عصبی و ناآرام سر تکان می‌داد. نگاهش بین مادر و خواهر و پدرش در گردش بود. از لب پنجره بلند شد و با لحنی شماتت‌بار پرسید: کتی رو به حفظ آبروت فروختی؟

بختیار جوابی نداد و کسرا با صدای بلند به فکر کردن افتاد: تو بچگی هیچ وقت دعواتو با مادرم ندیدم. اگرم دعوایی بود آخرش مامان بود که کوتاه می‌اومد... مادر من اهل قشقرق و هیاهو و فریاد نبود بابا و تو اینو بهتر از من می‌دونی. حتی وقتی این‌همه سال با بی‌مسئولیتی ولش کردی و رفتی کنج اون خونهٔ قدیمی نشستی، بازم مامان بود که یه قابلمه غذا رو بهانه می‌کرد و می‌اومد سراغت!

بختیار صورتش را با دست‌هایش پوشاند و کتایون ناباور به شانه‌های لرزان او نگاه کرد. اما کسرا جایی وسط اتاق ایستاد و بی‌رحمانه گفت: حتی اگه مامان می‌فهمید تو با مادر سلیم رابطه داری بازم سکوت

می‌کرد. عین خیلی از زن‌های دیگه که با بدبختی تن می‌دن به هوس‌های کثیف شوهرشون!

بغض آفرین دوباره آب شد و بختیار بیشترخود را پشت حصار دستانش پنهان کرد. کسرا دست‌هایش را در جیبش گذاشت و خیره به پدرش، سر و صورت سوخته‌اش و آن شانه‌های لرزانش گفت: دلیل سوختن صورت من و بدبختی کتایون اینا نیست بابا... حرف اصلی رو بزن!

حالا نگاه آفرین و کتایون ناباور و خیره چسبیده بود به بختیار و او پشتِ پنهانیِ دست‌هایش بی‌صدا زار می‌زد.

کسرا به در کمد تکیه داد. گفتن حرفی که پدرش این‌همه سال پنهانش کرده بود، یقینا سخت بود و او باید فرصت می‌داد، اما نه بیشتر از عمری که با تلخی بر خواهر نگون‌بختش گذشته بود.

بختیار بالاخره دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و کسرا به پوست چروکیدهٔ خیس او چشم دوخت. زندگی‌شان می‌توانست خوب بگذرد؛ با پدری که حالا باید دست نوه‌اش را می‌گرفت و برایش از سوپری سر گذر بستنی می‌خرید و با خواهری که کنار

همسری مهربان، روزهای سخت بارداری‌اش را می‌گذراند و با مادری که همهٔ ذوقش پختن ویارانه برای دخترش بود و خواستگاری رفتن برای تنهاپسرش!

اما نشد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_شش

نشد و او حالا با همهٔ وجود می‌خواست دلیلش را بداند. جلو رفت. روی زانو مقابل پدرش نشست و دستمال کاغذی را به چشم‌ها و صورت خیس پدرش کشید و فکر کرد پدرش کِی این‌همه پیر شده بود؟!

بختیار با آن چشم سالمش به کسرا نگاه کرد. اما بعد یک‌باره چشمانش را بست و مثل محکوم به اعدامی که پای چوبهٔ دار با درماندگی آخرین وصیتش را به زبان می‌آورد، با درماندگی گفت: سهراب رو... من کشوندم زیرزمین... من... فریبش دادم...!

کسرا به چروک‌های صورت پدرش خیره بود و باز هم سکوت بود که میان التهاب فضا می‌چرخید و باز هم نگاه‌های ناباور مادر و خواهرش بود که دوخته می‌شد به پدرش و او گیج بود.

بختیار چشم باز کرد و نگاهش در نگاه مات کسرا رسوب کرد. چانه‌اش لرزید و لب زد: نمی‌دونستم قرار بود چه بلایی سرش بیارن... به‌خدا نمی‌دونستم... داود... اون بهم گفت سهراب رو بعد از مدرسه نگه دارم... گفت یا کاری رو که می‌خواد می‌کنم یا... یا آبرومو می‌بره... به خدا... به جون کسرا نمی‌دونستم همه‌شون هستن... اگه... اگه می‌دونستم گه می‌خوردم... گه می‌خوردم... گه خوردم... خدا گه خوردم!

کسرا روی زمین رها شد و وقتی هنوز به پدرش خیره بود، به یاد شادی افتاد؛ دخترک دانشجویی که کار کردنش را در دفتر فنی دانشکده زیاد دیده بود و به یاد شایان افتاد؛ پسرک دانش‌آموزی که از پدرش متنفر بود؛ به خاطر خودکشی‌اش از او بیزار بود.

حیرت‌زده و ناباور نجوا کرد: خدا!... وای خدا!

صدای آفرین به آسمان رفت: ای خدا!

کتایون با جیغ او از بهت درآمد و وقتی روی زمین خود را عقب می‌کشید، لب زد: خدایا!

و خدا بود؛ با همهٔ کثیفی زمین، اما بود!

بختیار به آفرین نگاه کرد و بعد با چانه‌ای که به شدت می‌لرزید، با دست‌هایی که می‌لرزید و با صدایی لرزان رو به کسرا درمانده و محزون ادامه داد: رو صورت منو و تو اسید ریختن تا نشون بدن اگه دهن وا کنم بدترشو سر خونوادهم می‌آرن... برای همین فیاضو من کشتم... برای همهٔ اتفاقای تلخی که افتاد... کشتمش!

کسرا وحشیانه به موهایش چنگ زد و از روی زمین بلند شد. ناآرام و ملتهب دور خود چرخی زد و دوباره به پدرش نگاه کرد. دهانش باز شد حرفی بزند، اما صدا در گلویش خفه شد و دوباره به موهایش چنگ زد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_هفت

بغضی خفه‌کننده توی گلویش بود و آب نمی‌شد. دوباره خواست حرفی بزند، اما کلمات روی زبانش نمی‌نشستند. آفرین وحشت‌زده جیغ زد و به سوی آشپزخانه دوید. کتایون به سوی برادرش رفت و وقتی دست یخ‌زدهٔ او را می‌گرفت، گریان و لرزان صدا زد: داداش!

آفرین با لیوانی آب برگشت. آن را به سوی دهان کسرا برد و نالید: کسرا... عزیزم... بخور مادر!

او با دست لیوان را پس زد. نگاه ناباورش هنوز دوخته به پدرش بود. حرفی از دهانش بیرون نیامد، اما یک‌باره به سوی پدرش خیز برداشت. مچ دستش را گرفت و او را با شدت به دنبال خود کشید. آفرین جیغ زد و کتایون به ضجه افتاد.

کسرا نشنید. مانده بود در جمله‌های آخر پدرش و به مردی فکر می‌کرد که در پروندهٔ پزشکی‌اش با بی‌رحمی قید شده بود: علت مرگ خودکشی!

وقتی قدم به حیاط گذاشتند، دست بختیار هنوز در مشت کسرا بود. آفرین پشت سرشان می‌نالید: کسرا صبر کن... باید حرف بزنیم. کسرا...!

کسرا بی‌توجه به پشت سر، کلنگی را که کنار باغچه بود، برداشت و آفرین با دیدن او که پدرش را به دنبال خود می‌کشید، با درماندگی و اشک روی زانو خم شد. کتایون چند قدمی به دنبال پدر و برادرش کشیده شد، اما بعد وسط حیاط به طرف مادر چرخید و ناباور به او زل زد. آفرین روی صورت خیسش دست کشید و بعد با پاهایی لرزان، اما قدم‌هایی تند به خانه برگشت. کنار میز تلفن روی زمین نشست و گوشی را برداشت.

چند دقیقهٔ بعد بمانا استکان نیم‌خوردهٔ چایش را روی میز گذاشت و موبایل را پایین آورد. نگاهش از روی اشیای اتاق می‌گذشت بی‌اینکه چیزی از ماهیت آنها را درک کند. جلو رفت و مشتش را به کتابخانه کوبید و در سکوت اتاقش واگویه کرد: کسرا داری چه غلطی می‌کنی؟!

کسرا پشت فرمان بود. دیوانه‌وار می‌راند و بوق می‌زد و لحظاتی بعد از چراغ قرمز گذشت. راننده‌ای دستش را روی بوق گذاشت و دیگری فحشی رکیک داد.
بختیار نه‌چندان محکم لب زد: آروم‌تر برون بچه...
نمی‌خوای که جسدمون برسه به فیاض!

کسرا بی‌توجه به هشدار او پرسید: کجا دفنش کردی؟

بختیار آب دهانش را بلعید. فکر کردن به فیاض و آنچه بر او و خانواده‌اش گذشته بود، دیوانه‌اش می‌کرد و این رنجی بود که هر روز به جان می‌کشید.

با نگاهی دوخته به نیم‌روز شلوغ خیابان جواب داد: برو نیاورون... خونه‌باغ چشم‌آذر!

کسرا به خیابان نگاه می‌کرد، اما لحظه‌ای بعد مشتش را روی فرمان کوبید و با حالی دیوانه و حیران فریاد زد: چی‌کار کردی؟... تو چی‌کار کردی بابا؟

بختیار دستش را به شیشه تکیه داد. حرفی روی زبانش نیامد و به جای او کسرا با آن آشوب و حیرت نعره زد: خدا!

آرام نشد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_هشت

شیشه را پایین کشید و میان شلوغی خیابان دوباره فریاد زد: خدا!

زنی در حال رانندگی با کودکی که کنارش روی صندلی نشسته بود، بهت‌زده نگاهش کرد و بعد شیشهٔ سمت دخترش را بالا کشید. رانندهٔ اتوبوس نگاه متعجبی به او انداخت و پیک موتوری با تأسف برایش سر تکان داد.

پای کسرا روی پدال گاز فشرده شد!

ساره گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. کف دست‌هایش از عرق خیس شده بود. آنها را به دامن کشید و لبش را زیر دندان گرفت. نگاهش چرخید سوی عکس سهراب و دست‌هایش مشت شد. بلند شد و ناآرام دور خود چرخی زد. تمرکز نداشت و نمی‌توانست فکر کند. شادی وقت رفتن به سوی آشپزخانه او را دید. یکی دو قدمِ رفته را برگشت و از نو نگاهش کرد. ساره او را ندید. وقتی دست‌هایش را در هم می‌پیچید به سوی پنجره رفت و بعد دوباره به عقب برگشت. چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد و شادی هر لحظه بیشتر تعجب می‌کرد. پرسید: چیزی شده مامان؟

نگاه ساره یک‌باره به سوی او دوید و با نگرانی و دستپاچگی سر تکان داد: نه... نه! چی می‌خواد بشه؟!

-کی بود زنگ زد؟

چشم‌های ساره وق‌زده بود و لب‌هایش می‌لرزید. نگاه درمانده‌ای به تلفن انداخت و با لکنت جواب داد:
مزاحم... اشتباه گرفته بود!

ابروهای شادی به‌هم چسبید و قدم به اتاق نشیمن گذاشت. ساره مهلت نداد. جوراب‌های سیاه و در همش را از کنار رخت‌آویز برداشت و وقتی آنها را می‌پوشید گفت: مواظب برادرت و این دختره باش. من زود برمی‌گردم!

و شادی نجوایش را نشنید: امیدوارم که برگردم!

شادی متعجب پرسید: کجا می‌ری؟

-گفتم که زود می‌آم.

ساره این را گفت و چادرش را به سر کشید. شادی نگاه بهت‌زده‌ای به او انداخت و بعد به سوی تلفن رفت. شماره‌های ورودی را چک کرد و روی آخرین شماره مکث کرد. اعداد را که کنار هم تکرار می‌کرد، لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و بعد با حیرت لب زد:
فتحی!

به مادرش که قدم به راهرو گذاشته بود، نگاه کرد و با حیرت پرسید: فتحی باهات چی‌کار داشت؟

ساره نشنید یا شاید هم خود را به نشنیدن زد. شادی لحظه‌ای فکر کرد و بعد یک‌باره به سوی اتاقش دوید. چند دقیقهٔ بعد، وقتی ساره با قدم‌هایی تند از کوچه می‌گذشت، شادی در حیاط را پشت سرش بست. با شلختگی حاضر شده بود و همزمان که به دنبال مادرش می‌دوید، مقنعه‌اش را هم مرتب می‌کرد. کنار مادر که رسید، ساره با عصبانیت پرسید: برای چی اومدی؟

شادی نفس‌نفس می‌زد. با این‌حال سری تکان داد و گفت: بمونم خونه دیوونه می‌شم.

-برگرد برو خونه.

-یا بِهِم می‌گی کجا می‌ری یا با هم می‌ریم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_بیست_و_نه

نگاه ساره عصبی و خشمگین و حتی کلافه بود. شادی دستش را دراز کرد و چادر او را روی سرش مرتب کرد. لبخند بی‌رنگی هم به صورتش پاشید و گفت: دهنم قرصه... قول می‌دم!

ساره با خشم چادرش را از میان انگشتان او بیرون کشید و آمرانه گفت: برو خونه... برو مواظب این دختره باش.

شادی پلک زد و بی‌ربط به حرف او پرسید: این چه حرفیه که حتی نمی‌تونی به من بگی؟

ساره با درماندگی به درختی که پشت سرش بود تکیه داد. نفسش رفته بود، اما شادی رهایش نکرد. موبایلش را درآورد و با لحن جدی‌تری گفت: به جون مامان اگه نذاری همرات بیام، به فتحی زنگ می‌زنم! این چه حرفیه که فتحی می‌دونه و من هفت‌پشت غریبه‌م؟!

نگاه ساره در چشمان او دودو می‌زد. لحظاتی بعد انگار شعله‌های خشمش فرو نشست، اما جایش را یک‌دنیا درماندگی و نومیدی گرفت. چادرش را روی سر جلو کشید و نالید: آدما هر چی کمتر بدونن براشون بهتره!

شادی روی پوست نرم صورت او دست کشید و با ترس پرسید: چی‌کار کردی مامان؟

ساره چشم‌هایش را بست. دنیا دور سرش می‌چرخید!

مدت‌ها بعد کسرا بی‌توجه به در پارکینگ، ماشینش را درست مقابل در باغ پارک کرد و وقتی پیاده می‌شد، آمرانه گفت: پیاده شو!

زنگ زد و بی‌اینکه منتظر باز شدن در باشد به طرف صندوق عقب رفت. کلنگ را از داخل آن بیرون آورد و وقتی حمیرا می‌پرسید: کیه؟، او با صدایی که از خشم و حیرت مرتعش شده بود، جواب داد: باز کنید!

حمیرا با حیرت پرسید: شما؟

-افسر آگاهی‌ام خانوم. باز کنید.

زن گوشی را سر جایش گذاشت، اما در را باز نکرد. کسرا با حالی عصبی به در کوبید. دیوانه شده بود. دستش که دوباره بالا رفت، حمیرا در را باز کرد و با نگاهی غضب‌آلود پرسید: بازم که شمائید؟ چی می‌خوای...

حرف در دهانش ماند وقتی بختیار را دید. او چند گام عقب‌تر از کسرا سرش را پایین انداخت و کسرا

بی‌دعوت وقتی جلو می‌رفت، گفت: من حکم بازرسی ندارم خانوم. اگه خواستید زنگ بزنید پلیس!

حمیرا با تنی یخ‌زده عقب رفت، اما نگاهش هنوز دوخته به بختیار بود.

کسرا وارد باغ شد و همان وقت چشمش به ترنج افتاد که با نگاهی نگران و ترسیده روی پله‌ها ایستاده بود و منتظر بود انگار!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی

کسرا از او چشم گرفت. میان درختان جلو رفت و بعد به سوی در باغ چرخید. بختیار حالا آن‌جا بود. کسرا به حمیرا اشاره کرد و با پریشان‌حالی و خشم گفت: این خانوم بهم گفت شوهرش بیست ساله گم شده... آوردمت این‌جا خودت بهش بگی چی‌کار کردی!

حمیرا ناباور انگشتش را گزید و بختیار با درماندگی به درختی تکیه داد. کسرا پایش را روی زمین سفت باغ کوبید و پرسید: کجا رو باید بگنم؟ این‌جا رو؟

بختیار بی‌حال و زار نگاهش می‌کرد. حمیرا زودتر از او به خود آمد. با اخم و خشم قدمی به جلو برداشت و به تندی گفت: این مسخره‌بازی چیه؟ چرا هر روز به یه بهونه‌ای پا می‌شی می‌آی اینجا؟

نگاه کسرا به سوی او دوید و با سری کج‌شده گفت: بیست ساله شوهرتون گم شده و شما پیگیر مفقودیش نبودید. این عجیب نیست؟!

حمیرا با نگرانی به اطراف نگاه گرداند و بعد رو به کسرا با صدایی آرامتر گفت: تو بودی ببینی من چند بار رفتم آگاهی و کلانتری؟ تو خبر داری من چند بار سردخونه‌ها رو دنبالش گشتم؟ تو...

صدای گریهٔ ترنج نگاه هر دو نفرشان را به سوی خود کشید. حمیرا به سوی او پا تند کرد و رو به کسرا تشر زد: از این‌جا برو آقا. وگرنه زنگ می‌زنم پلیس بیاد!

کسرا کلنگ را به خاک کوبید و با لحنی عصبی جواب داد: اتفاقا منم می‌خوام زنگ بزنید پلیس بیاد! بالاخره باید بفهمیم تو این باغ چه خبر بوده؛ ها؟!

حمیرا با تأسف برای او سر تکان داد و ترنج را یکی دو قدم به سوی پله‌های ایوان برد. اما نگاهش به سوی در باغ چرخید. کسی محکم به در می‌کوبید. کسرا

اخم‌آلود به حمیرا و بعد به پدرش نگاه کرد. حمیرا مردد بود. ترنج هنوز گریه می‌کرد و بختیار سیگاری می‌گیراند.

کسرا مکث نکرد. با گام‌هایی بلند به سوی در رفت و لحظه‌ای بعد با دیدن توحید معنادار لبخند زد. از جلوی در کنار رفت و گفت: به‌به! آقا معلم!

توحید با ابرویی بالارفته قدم به باغ گذاشت و ترنج با گریه به سوی او دوید. توحید برایش آغوش گشود و وقتی او را که از شدت ترس به هق‌هق افتاده بود نوازش می‌کرد، به تندی رو به کسرا پرسید: این‌جا چه خبره؟ با چه مجوزی اومدید منزل این خانوما؟

کسرا به سوی کلنگش برگشت و با خونسردی جواب داد: جرم کردم! خودم می‌دونم. از این خانومم خواستم زنگ بزنه کلانتری. فقط نمی‌دونم چرا با من تعارف دارن!

کلنگش را از خاک بیرون کشید و رو به پدرش با صدایی بلندتر پرسید: کجا رو بِکَنم بابا؟ بگو و خلاص!

بختیار از پشت هاله‌ای دود نگاهش کرد و حمیرا با نگرانی کنار توحید ایستاد. حالا همه وسط باغ بودند؛ یکی با ترس و دیگری با حیرت!

بختیار نفسش را بیرون داد و با انگشت به جایی زیر درخت گردو اشاره کرد. کسرا کلنگش را روی دوش انداخت. به سوی درخت رفت و وقتی پایش را روی زمین می‌کوبید، پرسید: این‌جا رو؟ همین‌جاست دیگه؟ اشتباه نمی‌کنی؟

بختیار جوابی نداد. حتی سرش را هم تکان نداد و کسرا اولین کلنگ را به زمین زد. لحظاتی بعد صدای کوبیده شدن کلنگ به خاک باغ سمفونی ترسناکی بود که باعث می‌شد هر بار ترنج سر جا بلرزد و گریه‌اش تندتر شود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_یک

حمیرا با خشم و لحنی تند گفت: بیا برو گم شو بیرون... دخترم ترسیده... برو بیرون!

کسرا بازویش را به عرق پیشانی‌اش کشید و وقتی بی‌توجه به حرف او همچنان به زمین کلنگ می‌زد، نفس‌زنان گفت: وقتی همهٔ عدالت می‌دونستن شوهر شما چه کثافتی بوده، بعیده خودتون اونو نشناخته باشید.

دوباره صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد نگاه همه‌شان را به سوی خود کشید. حمیرا دست‌های سردش را به دامنش کشید. اما لرز و عرق سردی که به جانش افتاده بود با این کارها آرام نمی‌شد. توحید به سوی در رفت و چند لحظه بعد کسرا با صورتی خیس و حالی پریشان به خنده افتاد. به شادی و مادرش نگاه کرد و گفت: نمایش داره کامل می‌شه شادی!

شادی حیرت‌زده جلو آمد و با نگاه به تک‌تک آدم‌های باغ پرسید: این‌جا چه خبره؟

کسرا دوباره به زمین کلنگ زد و جواب داد: منم می‌خوام همینو بفهمم!

توحید نگاه کوتاهی به چشم‌های سرخ خواهرش انداخت. زیر پتویی سبک در خود مچاله شده و با ترس به کلنگی نگاه می‌کرد که کسرا مدام بالا می‌بردش و بعد روی زمین می‌کوبید.

این‌بار مکث نکرد. به سوی کسرا خیز برداشت و وقتی با او گل‌آویز می‌شد، عصبی و دیوانه‌وار گفت: بسه دیگه مرتیکه! بدون مجوز اومدی باغ مردمو می‌گنی؟

کسرا میان کشمکش با او غرید: همه‌تون یه حرفی دارید... یه دردی، یه مرگی دارید... وگرنه...

شادی به سوی در دوید و این‌بار با دیدن آفرین و کتایون که پشت در بودند، ناباورانه قدمی عقب رفت. آفرین قدم به باغ گذاشت و با دیدن کسرا و توحید، وقتی به سوی آنها می‌دوید، درمانده و گریان گفت: بسه... کسرا... بس کن مادر!

کسرا با دیدن او دست از تقلا برداشت و روی تلی از خاکی که جمع شده بود رها شد. توحید نفس‌زنان آن‌سوی او روی خاک افتاد و هر دو نگاهشان را به ابری سفیدی دوختند که با حرکت ملایم باد از بالای باغ می‌گذشت. کسرا بی‌حال و بی‌نفس گفت: مامان... تو بگو این‌جا چه خبره!

آفرین به گریه افتاد. جلو آمد و وقتی پر چادرش را روی خون بینی پسرش می‌کشید، نالید: دونستن زیادی

شَره... بیا بریم... این‌جا چیزی نیست که تو رو خوشحال کنه!

شادی بهت‌زده به مادرش نگاه می‌کرد. ساره با لب‌هایی لرزان سرش را تکان داد و به جایی گوشهٔ باغ نگاه کرد. بغضش آب شد و وقتی به سوی درختی می‌رفت چادرش را جلوی صورتش کشید.

کسی به در می‌کوبید. نگاه کسرا به سوی در کشیده شد و با درماندگی گفت: عین کفتارهایی که بوی خون بهشون خورده باشه، سر و کلهٔ همه‌تون با هم پیدا شد!

حمیرا انگار منتظر این مهمان آخر بود که خود به سوی در دوید و چند لحظهٔ بعد کسرا درازکش روی تلی از خاک، با دیدن بمانا پوزخند زد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_دو

پوزخندش اما به خنده‌ای بلند تبدیل شد و وقتی مشتش را از خاک پر می‌کرد، پرسید: بازم کسی هست؟ چند نفر بودید؟ کار کدومتون بود؟

ساره لب‌هایش را جمع کرد و سعی کرد جلوی آب شدن بغضش را بگیرد، اما ترنج به هق‌هق افتاد و توحید وقتی به سوی او می‌رفت، رو به کسرا غر زد: لعنت بهت!

سر و وضعش خاکی و کثیف بود. با همان حال دستش را دور شانهٔ خواهرش حلقه کرد و او را به سوی ایوان برد. بمانا با اخم و تندی رو به کسرا گفت: بلند شو خودتو جمع و جور کن و از این خونه برو... برو و دیگه برنگرد!

کسرا با تلخندی از روی خاک بلند شد. با سستی کلنگش را برداشت و رو به همهٔ آنهایی که دوره‌اش کرده بودند، با صدایی سرد و نیمه‌جان گفت: بیست سال این حرفو تو دلتون نگه داشتید، فکر نمی‌کردید یه روزی یه آدم سمجی عین من بهش برسه...

کلنگ را روی دوشش گذاشت و با سری که به تأسف تکان می‌داد، گفت: می‌رم، اما با مأمورا برمی‌گردم... اونا عین من نیستن. خاک این‌جا رو شخم می‌زنن!

آفرین دستش را روی دهانش گذاشت و کتایون بغض‌آلود به سوی برادرش رفت. کسرا او را به تندی پس زد. قدم دیگری به جلو برداشت، اما با دیدن

پدرش که در سکوت سیگار بعدی را دود می‌کرد انگار پشیمان شد. دیوانه‌وار و یک‌باره به عقب برگشت و وقتی دوباره کلنگ را به خاک می‌زد، گفت: من بدون چشم‌آذر از این خونه نمی‌رم... مگه این‌که خودتون بیرونم کنید.

ترنج روی اولین پلهٔ ایوان بود. صدای کوبیده شدن کلنگ به خاک را که شنید بغضش دوباره آب شد. از همان‌جا به کسرا نگاه کرد و با صدایی که می‌لرزید، بلند و گریان گفت: اونجا نیست... بابا رو اون‌جا دفن نکردن!

نگاه ناباور کسرا به سوی او چرخید و حمیرا به طرفش دوید. توحید با اخم چیزی به ترنج گفت، اما او یک‌باره به سوی کسرا دوید. حمیرا دستانش را دور دهان او حلقه کرد، اما ترنج با چشمانی که اشک از آنها می‌جوشید، منقطع و نفس‌بریده گفت: شب بود... برف می‌اومد... زمستون بود...!

آفرین بغض‌آلود و حیرت‌زده صدا زد: ترنج... دخترم برو خونه!

شادی ناباورانه به سوی کسرا رفت و از همان‌جا به مادرش نگاه کرد که پای درختی عُق می‌زد؛ از ترس بود یا عذاب‌وجدان؟!

شادی این‌بار به صورت منقبض کسرا چشم دوخت و او کلنگ را روی زمین انداخت. به سوی ترنج رفت و پرسید: تو بگو کجاست؟

بمانا راهش را سد کرد. خیره و خشمگین نگاهش کرد و با صدایی مرموز گفت: کثافتو هم نزن سرگرد... همین الآن از این‌جا برو و... هر چی رو که دیدی و شنیدی فراموش کن!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_سه

کسرا لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد، اما او را کنار زد. می‌خواست قدم دیگری به سوی ترنج بردارد که بمانا به بازویش چنگ زد. دوباره راهش را سد کرد و با صدایی که کم‌کم اوج می‌گرفت، گفت: فکر کن یه

عوضی بود که باید تاوان می‌داد... بیشتر از این چی رو می‌خوای بدونی؟

کسرا ناباورانه نگاهش می‌کرد. از صورتش گرما بیرون می‌ریخت. سرش را چند بار تکان داد و با حالی معلق بین خشم و حیرت پرسید: کار کدومتون بود؟

بمانا فقط نگاهش کرد، اما بدون جواب به در باغ اشاره کرد و گفت: برو کسرا... فقط برو!

صدای ساره درمانده و گریان بود: ته باغ... کنار انباری...!

نگاه کسرا به سوی او دوید و آفرین همان‌جا که ایستاده بود، روی زمین رها شد. کتایون به سوی او رفت. اما او هم توانی برای آرام کردن مادرش نداشت. حیرت و بهت از نگاهش می‌چکید و آن‌چه را که مقابلش در جریان بود باور نمی‌کرد.

کسرا دکتر را عقب زد. به سوی کلنگش رفت و آن را برداشت. به ساره اشاره کرد و پرسید: دقیقا کجا رو بِکَنم؟

منتظر جواب او نشد و دور باغ نگاه چرخاند. اتاقک انباری را دورتر دید و وقتی به سوی آن قدم

برمی‌داشت، توحید و بمانا با هم راهش را سد کردند. کسرا بلند نفس می‌کشید. حال ناخوشی داشت و اگر می‌توانست از این قبرستان خاموش فرار می‌کرد، اما نمی‌شد!

دماغش را بالا کشید. بوی خاک در نفسش پیچیده بود. با صدایی دورگه و بم گفت: دکتر منو می‌شناسی... پس خودتو خسته نکن برو کنار.

بمانا پلک زد. سیب گلویش می‌لرزید. دستش را به سینهٔ کسرا کوبید. صدایش دورگه شده بود و می‌لرزید. گفت: میلادم... خودشو کشت.... کشت کسرا فقط واسه این‌که یه عوضی یه مشت بچهٔ نادونو یاد داده بود... بعد از میلاد سوزان هم رفت... می‌فهمی پسر؟ می‌فهمی من چی کشیدم؟

اشک روی زبری صورتش چکید و کسرا چشمانش را محکم بست. صدای توحید در گوش‌هایش پیچید: تو پرورشگاه از هم جدامون کردن... مگه چند سالمون بود؟... از همهٔ خونواده و فامیلم فقط خواهرم برام مونده بود، اما نذاشتن... جمشیدیِ کثافت گفت می‌فرستنش جایی که زندگی خوبی داشته باشه... یه عمری دنبالش گشتم تا پیداش کردم... اما...

بغضش آب شد و ترنج سرش را در آغوش حمیرا فرو برد. کسرا به توحید خیره بود و او با اشکی که روی گونه‌اش می‌چکید لب زد: اولین بار که خواهرمو بغل کردم تو آسایشگاه بود... دستاشو بسته بودن به تخت که... رو صورتش چنگ نزنه... من بی‌عرضه بودم... بی‌عرضه بودم که نتونستم ازش حمایت کنم...

توحید این را گفت و از کسرا دور شد. پای درختی نشست و دستش را به صورتش زد. شانه‌هایش تکان می‌خورد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_چهار

آفرین از پشت سر نالید: دلم به قیمه و قورمهٔ خونه‌م خوش بود...به گلدونای راه‌پله‌م، به بچه‌هام و شوهرم... دخترم درسش خوب بود. می‌خواست کنکور بده... پسرم عاشق ساز بود و کشتی... زندگیم آروم بود... یهو یه آدمی که نمی‌شناختم به‌خاطر چیزی که نمی‌دونستم چیه، گفت یه مشت از خدا بی‌خبر رو صورت تو و بابات اسید ریختن... بختیار ازم دور

شد... تو گوشهٔ اتاقت خودتو زندونی کردی و... دخترم... دختر نوجوونم سیاه‌بخت شد...

کسرا نگاهش می‌کرد و آن میان بختیار پای درخت دیگری سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.

این‌بار ساره بود که بغض‌آلود قدم جلو گذاشت و شادی با ترس نگاهش کرد. ساره نالید: حامله بودم که خبر دادن خودشو دار زده... شوهرم رفت و ننگ خودکشیش رو زندگی من و بچه‌هام موند... خوشیم رفت، چون یه عوضی ترسیده بود نکنه گند کاراش دربیاد...

حمیرا جلو آمد. موهایش با باد بهار می‌رقصید. برعکس بقیه نه گریه کرده بود و نه صدایش می‌لرزید. گفت: عاشقش بودم... واسه این‌که با هم ازدواج کنیم تو روی پدرم ایستادم... به‌خاطرش هر کاری کردم، اما... طلاهایی که از پدرم دزدید امانت مردم بود... غیر از این باغ که هدیهٔ عروسیم بود، پدرم مجبور شد همهٔ دار و ندارشو بفروشه تاوان مردمو بده... پدرم تو خواب سکته کرد و من موندم و... مردی که واسه گرفتن سند این خونه‌باغ یه هفته تو همون انباری زندونیم کرد...

پلک زد و بعد وقتی با خیرگی به کسرا نگاه می‌کرد، با صدایی پر از کینه گفت: مردن براش کم بود!

کلنگ از دست کسرا روی خاک افتاد و نفس حبسش را بیرون داد. به سوی درختی رفت و روی خاک نشست. زانوهایش را جمع کرد و به روبه‌رو خیره شد.

بمانا با دست‌هایی در جیب رو به او گفت: یه نفر دیگه هم بود!

نگاه کسرا سرد و ساکت بالا آمد و بمانا کوتاه لب زد: اردوان!... اگه بازداشتش نمی‌کردی اونم الآن این‌جا بود!

کتایون حیرت‌زده لب زد: دروغه!

نگاه بمانا به سوی او چرخید و با همان لحن بی‌حالتش جواب داد: طلاها رو با پدر اردوان با هم دزدیده بودن. اما طلاها رو که به جای امنی منتقل کردن، فیاض جای منافی رو به مأمورا لو داد. کتایون کنار مادرش روی خاک نشست. دردی که در دلش پیچیده بود، هر لحظه شدیدتر می‌شد.

شادی از کوله‌اش لیوانی درآورد و به سوی شیر آب رفت. آن را پر کرد و یک‌راست به طرف کسرا رفت. آن را مقابلش گرفت و صدا زد: کسرا!

نگاه کسرا از ناکجا کنده شد. خیره به شادی، بدون این‌که برای گرفتن آب تلاشی بکند، زمزمه کرد: چقدر حرف دارم برات دختر...

نگاهش چرخید سوی پدرش و این‌بار خیره به او لب زد: چقدر باید حرف بزنیم شادی!

شادی با بغضی خفه‌کننده لبخند زد و نجوا کرد: بریم از این‌جا.

نگاه کسرا به گردش درآمد. بمانا به تنهٔ درختی تکیه داده و سیگار می‌کشید و پدرش پای درختی دستمال به دماغش می‌کشید. آفرین روی خاک بی‌صدا مویه می‌کرد و ساره چادرش را روی صورتش کشیده بود. ترنج حالا کنار برادرش بود. بی‌توجه به خاک سرش را روی زانوی او گذاشته و به حرکت ابر بازیگوشی که هنوز روی سر باغ بود نگاه می‌کرد و حمیرا کنار باغچه، خیره به گل‌های تازه‌شکفته در اوهام دور و درازی غرق بود.

شادی دستش را به سوی کسرا دراز کرد و او با کمک دخترک بلند شد. نگاه بقیه به سوی او چرخید و کسرا با تأسف سر تکان داد. حرفی نمانده بود. کنار شادی، بی‌توجه به کلنگی که روی خاک افتاده بود، به راه افتاد و کمی بعد شادی در باغ را پشت سرشان بست.

کنار ماشین که رسیدند، کسرا موبایلش را درآورد. سرهنگ تبسم پشت خط بود!

او موبایل را توی جیبش انداخت. حالا و این لحظه هیچ چیز نمی‌خواست، جز ماشینش، یک جادهٔ طولانی با صدای زخمی محسن چاوشی و عطر دختری که باید برایش حرف می‌زد؛ حرف‌هایی که شنیدنشان یقینا ساده نبود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_پنج

فصل بعد

صدای آژیر ماشین پلیس می‌آمد و بعد نور چراغ‌های گردان روی پنجرهٔ اتاقش پخش شد. افسری دستور

می‌داد: «بچرخ سمت دیوار» و صدای آژیر ماشین پلیس کم‌کم دور می‌شد.

کسرا در تاریکی اتاقش به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را پشت سرش برد. باز هم آن پوشهٔ قرمز رنگ روی میزش بود و باز هم قطرش بیشتر شده بود.

بلند شد و میان بازی سایه‌هایی که در تاریکی اتاق روی در و دیوار کش می‌آمدند به سوی پنجره رفت و از پشت پردهٔ کرکره به محوطه نگاه انداخت. طرح جمع‌آوری اراذل و اوباش در جریان بود و این شب‌ها زیاد این صحنه را می‌دید. دوباره به سوی میزش برگشت و فکر کرد کار کردن با یک مشت اراذل و اوباش راحت‌تر از سر و کله زدن با وکیل و پزشک و مهندسی بود که میان کثافت دست و پا می‌زدند.

گوشهٔ پرونده را باز کرد و به عکس‌هایی از بهداد روی تخت بیمارستان نگاه کرد. تلفن روی میزش به صدا در آمد. نیک‌روز بود. حرفی زد و کسرا پوشهٔ قرمزش را برداشت.

کمی بعد در اتاق مانیتورنیگ باز شد و او به تصویری از سلیم که روی صندلی نشسته بود نگاه کرد. حرفی نزد و صاف به اتاق بازجویی رفت.

در پشت سرش بسته شد و او زیر نور تند مهتابی نگاهی عمیق به سلیم انداخت. لبخندی که روی لب سلیم بود آزارش می‌داد.

جلو رفت و مقابل او نشست. در همان‌حال که سر فشاری خودکارش را فشار می‌داد، نگاهش به دست‌های بستهٔ سلیم بود که در هم مشت شده بودند. به ظاهر خونسرد بود.

گفت: خب...

سلیم میان حرف او رفت: مادرمو دفن کردین؟

نگاه کسرا بالا آمد و بعد با مکث سر تکان داد. سلیم این‌بار پرسید: کجا؟

-نشونی محل دفنشو بهت می‌دم.

سلیم پوزخند زد: فکر کردی برای فاتحه‌خونی می‌خوام؟

-به‌هر حال مادرت بود. لازمه بدونی.

سلیم شانه بالا انداخت و به صندلی تکیه داد. حتی آن لبخند به ظاهر خونسرد هم نمی‌توانست آشوبی را که به آن دچار بود آرام کند.

کسرا دست‌هایش را به سینه زد و در سکوت به او چشم دوخت. بهداد گفته بود: بابات تو یه زمان اشتباه تو یه مکان اشتباه بود! و بعد پدرش اعتراف کرده بود با مادر این مرد رابطه داشت!

سکوت کرد تا سلیم خود به حرف درآید و او انگار از سکوت خسته شده بود. بدون سوال و حرفی گفت:
کلاس چهارم دبیرستان که بودم عاشق بابات بودم... عین پدر دوسش داشتم... هوامو داشت. برام کلاس فوق‌العاده می‌ذاشت. خیلی وقتا صدام می‌کرد جلوی در دفتر و دور از چشم بقیه یه بشقاب از شرینی‌های معلما رو می‌داد دستم و می‌فرستادم آبدارخونه... می‌دونست تو خونهٔ ما آب و نون درست و درمونی پیدا نمی‌شه!... می‌تونم یه سیگار بکشم؟

صدای کسرا بی‌حالت بود: تو این اتاق سیگار ممنوعه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_شش

سلیم به صورت او نگاه کرد؛ دقیق و بعد لبخند زد.
گفت: اون وقتا تو رو زیاد دیده بودم. یه دوچرخه آبی داشتی و خیلی وقتا، ما که تو زیرزمین مسئله‌های جبرو حل می‌کردیم تو با شبرنگ‌های دوچرخه‌ت سرتو گرم می‌کردی و من... من فکر می‌کردم تو چقدر خوشبخت بودی! یه خونهٔ خوب، یه پدر خوب، یه مادر مهربون که گاهی وسط درس برامون کیک و چای می‌آورد و یه خواهر نگران که از پنجره صدات می‌کرد و درس و مشقتو یادت می‌آورد... دیدن خوشبختیت عذابم می‌داد کسرا!

کسرا حرفی نزد، حتی پلک هم نزد و سلیم با آن لبخند آزارهنده یک‌باره و بی‌مقدمه گفت: من رو صورتت اسید ریختم!

کسرا نگاهش می‌کرد و هر لحظه ته نگاهی که به سلیم می‌رسید خاطرهٔ سیاه روزهایی زنده می‌شد که با فریاد، گریه و درد گذشته بود.

آن سوی دیوار نیک‌روز با نگرانی به مانیتور خیره بود. هدفون را از گوشش درآورد و رو به سرباز

گفت: آماده باش... اگه متهم در خطر بود وارد اتاق می‌شیم.

او پا کوبید و نیک‌روز دوباره هدفون را به گوشش زد.

کسرا نفس بلندی کشید. خودکاری را که کنار پوشه بود، برداشت و بی‌اینکه متوجه باشد با آن چند ضربه روی میز زد. ناآرام بود و سلیم با لبخند نگاهش می‌کرد. کسرا بی‌ربط به اعتراف او، گفت: ماجرای فراری دادن پونه علی‌پور... دوربینای ترافیک شماره پلاک ماشینتو درست پشت ماشین حمل زندانی ثبت کردن!

سلیم خندید و جواب داد: من پشت فرمون نبودم... سپنتا، خواهرزاده‌ت ماشینو ازم قرض گرفته بود!

کسرا مفصل انگشتش را شکست و به عکسی از ماشین سلیم میان شلوغی روی پل نگاه انداخت. سلیم با همان خونسردی ادامه داد: سپنتا رو اولین بار خونهٔ پدرت دیدم. براش نون خریده بود. بختیار بهش گفت دلش می‌خواد اونم مثل من بشه... یه دکتر موفق!

مکثی کرد و با آن حال خونسرد و آزاردهنده گفت: من برای پدرت یه الگوی موفق بودم کسرا! بعد از سوختن

صورتش، بعد از گوشه‌نشینی تو اون خونهٔ قدیمی تو برای پدرت تموم شدی و من... من می‌بردمش دکتر، یه وقتایی تو تاریکی شب می‌بردمش تو خیابون می‌گشتیم. حتی با هم فیلم می‌دیدیم... فرار از زندان رو دیدی؟ بابات عاشقشه!

نیک‌روز با کلافگی گفت: داره عصبیش می‌کنه!

افسری که پشت مانیتور نشسته بود، پرسید: می‌خواین با سرهنگ تماس بگیریم؟

-نه!

کسرا گوشش را خاراند. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید و سلیم اگر دقیق گوش می‌کرد حتی صدای دوب‌دوب آن را از روی پیراهن نخودی‌رنگ کسرا می‌شنید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_هفت

با این‌همه باز هم بی‌ربط به حرف‌های سلیم پرسید: تو ماجرای فراری دادن پونه علی‌پور غیر از تو دیگه کی دست داشت؟

-گفتم که من پشت فرمان نبودم. سپنتا...

کسرا با خشم میان حرفش رفت: به سپنتا هم می‌رسیم. الآن فقط یه جواب می‌خوام. تو با کمک چه کسایی اون دخترو فراری دادین؟

سلیم شانه بالا انداخت: من تو این کار دستی نداشتم!

کسرا چیزی در پوشه نوشت و این‌بار بی‌حاشیه پرسید: چرا باعث مرگ مادرت شدی؟

سلیم با پوزخند جواب داد: روزی که مادرم مرد، من پیشش نبودم. از سپنتا خواسته بودم داروهاشو بهش بده. احتمالا اون داروی اشتباه بهش داده!

کسرا سر تکان داد و وقتی با خیرگی نگاهش می‌کرد، نجوا کرد: پس این جوریه! می‌خوای تمام بار این ماجرا رو بندازی رو دوش سپنتا!

-سپنتا بچه نیست. نوزده سالشه. باید مسئولیت کاری رو که کرده گردن بگیره.

این‌بار کسرا بود که پوزخند می‌زد: می‌دونی وقتی سپنتا اون دارو رو به مادرت می‌داد تنها نبود؟

گوشهٔ چشم سلیم چین خورد و مردد به او زل زد. کسرا از روی صندلی بلند شد و وقتی آهسته قدم

می‌زد، ادامه داد: سپنتا با خانم فکور رفته بود به مادرت سر بزنه!

ابروی سلیم بالا پرید و با مسخرگی طعنه زد: پس شادی خانومم آره!

کسرا با خشم جواب داد: درست حرف بزن و مواظب چیزایی که می‌گی باش! اینو گفتم بدونی خانم فکور شاهد بود که تو داروها رو از قبل کنار تخت مادرت چیده بودی!

-مهم اینه که کی اون داروها رو به مادرم داد!

کسرا لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد جلو رفت. نیک‌روز هنوز با نگرانی در مانتیور نگاهشان می‌کرد. کسرا دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی به سوی سلیم خم شد و با صدایی مرموز پرسید: هدفت چیه؟ این‌که سپنتا رو تو دردسر بندازی و بعد... قراره چی بشه؟

سلیم لبخند زد. نگاهش تا دوربین گوشهٔ سقف بالا رفت و دوباره چسبید به صورت کسرا و بی‌توجه به سوال او، زمزمه کرد: چه بد... دکترا هم نتونستن برای صورتت کاری بکنن!

مشت کسرا روی میز محکم شد و نیک‌روز آن سوی دیوار صاف ایستاد. اما کسرا لبخند زد و از میز

فاصله گرفت. دوباره در امتداد اتاق قدم می‌زد و فکر می‌کرد. کمی بعد گفت: مادر اکرم راز بیمار تو بود و تو اون دخترو می‌شناختی! راجع به این موضوع حرفی نداری؟

-من مریض‌های زیادی دارم. این جرم محسوب می‌شه؟

کسرا وسط اتاق ایستاد و نگاهش کرد. ابرویی بالا انداخت و به سادگی جواب داد: نه!

پوشه‌اش را جمع کرد و بدون سوال دیگری به سوی در رفت. سربازی آن سوی در برایش پا کوبید و نیک‌روز بالاخره نفس راحتی کشید. کسرا بی‌خبر از آن‌چه این سوی دیوار در جریان بود، رو به نیک‌روز گفت: بفرستش آزمایشگاه... بگو دی‌ان‌ای‌شو با بقایای دی‌ان‌ای جنین رزا شهباز و اکرم راز تطبیق بدن.

-حتما سرگرد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_هشت

کسرا به سوی در راه افتاد، اما میانهٔ راه به سوی نیک‌روز برگشت و پرسید: پروندهٔ سپنتا دست کیه؟

-سرگرد هاشمی!

-باهاش صحبت کن. می‌خوام تو بازجویی سپنتا باشم.

-حتما.

این را نیک‌روز گفت و کسرا به سوی راه‌پله راه افتاد. از پله‌ها که بالا می‌رفت، شمارهٔ شادی را گرفت و لحظه‌ای بعد پرسید: باهاش حرف زدی؟... باشه... یه‌کم دیگه خودم می‌آم اونجا.

شادی موبایل را پایین آورد. یک صبح دلگیر دیگر را شروع کرده بودند و او به فضای غم‌گرفتهٔ این خانه عادت نمی‌کرد. روی تخت غلت زد و به سوی پنجره برگشت. شایان را از پشت پرده دید که جوراب‌هایش را از روی بند برمی‌داشت. خواب از سرش پرید و یک‌باره روی تخت صاف نشست. دستی به موهایش کشید و با عجله از اتاق بیرون دوید. بیتا را حاضر و آماده در هال دید. نشسته بود روی مبل و انگار منتظر بود. پرسید: کجا این وقت صبح؟

بیتا دستپاچه و خجالت‌زده جواب داد: خیلی بهتون زحمت...

-مگه ما دیشب حرف نزدیم؟ مگه قرار نشد امروز با من بیای آگاهی؟

شایان از پشت سر جواب داد: نه! بیتا هیچجا نمی‌آد.

شادی با حیرت به سوی او برگشت و جواب داد: می‌فهمی چی می‌گی؟ پلیس دنبالشه... مگه جرمی کرده که مدام از دستشون فرار می‌کنه؟

-نه، اما من بهش اجازه نمی‌دم...

-تو چی‌کارهٔ این بچه‌ای پسر؟ تو خودت هنوز بچه‌ای! می‌فهمی داری چه کار خطرناکی انجام می‌دی؟

شایان اخم کرده بود. بی‌توجه به حرف او به بیتا اشاره کرد و گفت: بریم!

بیتا از روی مبل بلند شد و شادی راهش را سد کرد. نگران بود. با لحنی نرم‌تر گفت: ببین... من بهت حق می‌دم بترسی... اما اگه تو نخوای من از کسرا می‌خوام سوالاشو همین‌جا ازت بپرسه!

شایان او را کنار زد و با لحنی تند گفت: برو کنار ببینم... خجالت نمی‌کشی هی کسرا کسرا می‌کنی؟

دست بیتا را گرفت و او را به سوی در کشید. شادی نومیدانه گفت: بیتا تو این خونه منتظر کسرا بمونی

بهتر از اینه که تو خیابون وقت فرار بگیرنت... تو یه گردنبند خریدی... اون گردنبند بعدا تو مشت دست یه دختر مرده پیدا شده... اگه به فرارت ادامه بدی ممکنه فکر کنن خودت رزا شهباز رو کشتی!

بیتا روی ایوان با ترس نالید: من... نکشتمش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_سی_و_نه

شایان با خشم تشر زد: دهنتو ببیند شادی... اون سرگرد لعنتی فقط می‌خواد ما رو تو دردسر بندازه... مثل همون کاری که با سپنتا کرد.

-بیتا بمون... به جون خودم... به روح پدرم نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته... تا ابد که نمی‌تونی فرار کنی... دو هفته دیگه کنکور داری... بمون بذار کمکت کنم.

بیتا مردد نگاهش می‌کرد. خسته شده بود؛ هم از آوارگی و هم از کشیدن بار ترسی که تمام نداشت. شادی دید که گره دستش شل شد و او نفس راحتی کشید. شایان ناباور گفت: خر نشو بیتا. اون به

خواهرزادهٔ خودش رحم نکرد... بازداشتت می‌کنه. فکر پدرتو کردی؟

بیتا با بغضی سنگین لب زد: من... کاری نکردم... خسته شدم شایان... خسته‌م.

شادی دستش را به طرف او دراز کرد و لحظه‌ای بعد وقتی او را به سوی اتاق خودش می‌برد، نگاه اخم‌آلودش دوخته به شایان بود.

از مقابل در اتاق ساره که می‌گذشتند، شادی نگاه سنگینی به مادرش انداخت. هنوز نتوانسته بود حرف‌های دیروز را هضم کند. فکر کردن به لحظاتی که در خانه‌باغ چشم‌آذر گذرانده بودند، دیوانه‌اش می‌کرد. شاید به‌خاطر همین بود که هر بار به یاد دیروز می‌افتاد به خودش نهیب می‌زد که بعدا... بعدا به آن فکر کند. اما نمی‌شد. سنگینی چیزهایی که دیده و شنیده بود بیشتر از آن بود که بتواند آن را در دورترین گوشهٔ ذهنش بایگانی کند. بیتا را در اتاقش تنها گذاشت و بعد با قدم‌هایی سست به اتاق مادرش رفت. میان درگاه ایستاد و پرسید: چیزی می‌خوری؟

ساره نشنید. زانویش را بغل گرفته و خیره به گل‌های قالی‌ای که باریکه‌ای از نور خورشید تا وسط آن پهن شده بود، فکر می‌کرد.

شادی نفسی کشد و به آشپزخانه رفت. سینی جمع و جوری صبحانه آماده کرد و دوباره به نزد مادر برگشت. این‌بار مقابل او نشست و خود لقمه‌ای درست کرد. آن را به طرف مادر گرفت و کوتاه گفت: از دیروز چیزی نخوردی...

نگاه گذرایی به در اتاق انداخت و آرام‌تر لب زد: شایان شک می‌کنه‌ها... اینو بخور.

نگاه ساره بالا آمد. صورتش زرد و تکیده به نظر می‌رسید. نفس بلندی کشید و بیمارگونه زمزمه کرد: سر شایان تمشک ویار داشتم. بابات تو چلهٔ زمستون با بدبختی برام پیدا کرده بود...

غم‌زده خندید و ادامه داد: می‌گفت آخرش این ته‌تغاری ما رو ترش و شیرین تحویلمون می‌دی... نمی‌ذاشت موهای تو رو کوتاه کنم. عاشق موهای بلندت بود. فرفری و گوله‌گوله... عصرای تابستون یه پیرهن گل‌گلی داشتی، اونو تنت می‌کرد می‌برد برات بستنی و پفک می‌خرید...

اشک روی گونه‌اش چکید و دستش را روی سینه مشت کرد: وقتی بهم خبر دادن چی شده... وقتی دیدمش... وقتی اون کبودی رو دور گردنش دیدم... وقتی بهم گفتن خودشو دار زده... شادی اینا دروغ بود... بابات پرِ زندگی بود... مگه می‌شد مردی که واسه بچه‌ش گهواره درست کرده بود، بزنه خودشو بکشه...؟!

شادی به چشم‌های خیس مادرش نگاه می‌کرد و وجودش پر بود از سوالی که جوابش به ترسناکی یک کابوس بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل

ساره با آن حال غریب و پریشانش ادامه داد: چهلم بابات بود که... که رو صورت کسرا و پدرش اسید ریختن... حال هیچ‌کس خوب نبود. شکایت میرزاده‌ها به جایی نرسید. پدر میلاد عزادار زن و پسرش بود و یه عده اون بیرون بودن که واسه خودشون جولولن می‌دادن... تو همون روزا... دکتر بمانا اومد سراغم...

قبلش با آفرین حرف زده بود... توحید هم بود و... حمیرا که دخترش تو مرز دیوونگی بود و اردوان که... همه‌مون جمع شدیم خونهٔ دکتر و اون گفت چه فکری کرده!

شادی به دست‌های مادرش نگاه کرد. به شدت می‌لرزیدند و نفس‌هایش تند شده بود. دستش را روی دست او گذاشت، اما حرفی نزد. ساره ناخوش بود و ادامهٔ این سکوت دیوانه‌اش می‌کرد. این را هر دو می‌دانستند.

با صدایی لرزان ادامه داد: یه شب جمعه... زمستون بود... برف می‌بارید... هوا غم داشت... شب بود...شب بود...

بغضش بی‌صدا آب شد و شادی زمزمه‌وار پرسید: می‌خوای ادامه ندی؟

چانهٔ ساره می‌لرزید. سر تکان داد و نالید: یه عمری این راز رو تو دلم نگه داشتم... اگه الآنم حرف نزنم دق می‌کنم...

نفسی گرفت و به سوی پنجره برگشت. نگاهش حالا خالی بود؛ بی‌حالت و سرد؛ به سردی شبی که فیاض کشته شد!

با صدایی بی‌فراز و فرود زمزمه کرد: در باغو حمیرا باز کرد... بی‌صدا رفتیم تو باغ... رو زمین برف نشسته بود و انگار یه وهم و خوفی بین درختا جولون می‌داد. حمیرا انباری ته باغو نشون داد... من... من ترسیده بودم، اما آفرین دستشو گذاشت رو دستم... عین یخ سرد بود. بهم گفت به شکمت نگاه کن! بچه‌تو دنیا نیومده یتیم کردن! فکر می‌کنی آسونه تنهایی بچه‌تو بزرگ کنی؟... بمانا جلو می‌رفت. بعدش توحید بود و اردوان و ما زن‌ها... هنوز... هنوز صدای پاهامونو روی برف‌ها یادمه... حمیرا درو باز کرد. فیاض تو اون سرما نشسته بود کنار یه چراغ علاالدین و نقاشی می‌کشید. پشتش به در بود. صدای درو که شنید... بی‌خیال و راحت پرسید: دختره خوابید؟... ترنج رو می‌گفت... ترنج اون روزا حالش بد بود... فیاض بهش تجاوز کرده بود و... توحید انگار خون تو مغزش جوشید که بهش حمله کرد. فیاض تازه فهمید چه خبره! همه‌مونو که تو انباری دید وحشت کرد. کاغذ و مداداش ریخت رو زمین... عقب‌عقب رفت. خواست داد بزنه که بمانا نذاشت... با اردوان دهنشو محکم گرفته بودن و بعد... بعد حمیرا...

ساره به این‌جا که رسید چشمانش را بست. شادی نبض تند قلبش را از روی پیراهن گل‌گلی‌اش می‌دید. ترسید و دستش را روی قلب مادرش گذاشت و گفت: دیگه بسه مامان... ادامه نده!

ساره با چشمانی که خیس بود، لب زد: چاقوی اولو حمیرا زد... از نگاش کینه می‌بارید. دستش که رفت بالا گفت به‌خاطر دخترم و پدرم... بعدی رو توحید زد... زد و با دیوانگی گفت به‌خاطر خواهرم...
اردوان ضربهٔ بعدی رو زد... برعکس قیافهٔ جدیش اما گریه می‌کرد... گفت به‌خاطر پدرم... بعدش آفرین بود... دستش می‌لرزید. صداش هم... برعکس بقیه انگار می‌نالید. گفت به‌خاطر پسرم و شوهرم...
آفرین... آفرین چاقو رو گذاشت کف دستم... از تیغه‌ش خون می‌چکید... من... من ترسیده بودم شادی. اما همون وقت داداشت تو شیکمم داشت لگد می‌زد. انگار بهم جون داد... رفتم جلو و...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_یک

صورتش خیس بود. به چشم‌های شادی زل زد و گفت: به‌خاطر پدرت بود... به‌خاطر بچه‌های یتیمم...

چشم‌هایش را بست، اما سکوت نکرد. با آن حال پریشان ادامه داد: بمانا چاقو رو ازم گرفت... فیاض کف انباری افتاده بود و تنش به رعشه افتاده بود. دکتر کنارش روی زانو نشست. نگاش می‌کرد... زل زده بود تو چشماش و اشک بود که عین ابر بهار رو صورتش می‌ریخت. گفت پسرم جوون بود... زنم... خودم... زندگیمون خوب بود، آروم بود... همه رو خراب کردی... چاقو رو که برد بالا ترنج در انباری رو باز کرد و بعد وقتی... وقتی دکتر چاقو رو تو سینهٔ فیاض کوبید، ترنج کف انباری افتاد...

توان ساره ته کشید. دستان لرزانش را مقابل صورتش گرفت و وقتی سعی داشت جلوی بلند شدن صدایش را بگیرد، به هق‌هق افتاد. شادی به حجم درمانده‌ای که از مادر مقابلش مانده بود، خیره بود. لحظه‌ای بعد دستانش را دور شانه‌های لرزان مادر حلقه کرد و نگاهش را به آفتاب آن سوی پنجره دوخت. خانه‌شان سرد بود؛ به سردی شبی که فیاض را کشتند!

کسرا ماشینش را جلوی منزل فکور پارک کرد و وقتی پیاده می‌شد به این فکر می‌کرد که حالا دیدن ساره چقدر سخت بود؛ به سختی دیدن مادرش و دکتر بمانا و بقیه.

شادی خود در حیاط را باز کرد. شالی لاقید روی سرش بود و تونیک بلندی روی شلوار جین به تن داشت. کسرا عینکش را از روی چشم برداشت و با تردید پرسید: کجاست؟

-تو اتاق من... ترسیده. به سختی تونستم نگهش دارم.

کسرا به سوی خانه راه افتاد و شادی جلوتر از او وارد شد. کسرا چشم چرخاند. این‌جا زیاد نیامده بود. اما حالا که این‌جا بود به سکون و سکوت فضا فکر می‌کرد. خانهٔ قدیمی فکور فضای سنتی و قشنگی داشت، اگر می‌توانست رازهای سر به مهر این خانه را از پس ذهنش براند!

پشت سر شادی به سوی اتاق او می‌رفت و کمی جلوتر از میان در باز اتاق نشیمن چشمش به ساره افتاد. او کنار پنجره نشسته بود؛ ساکت و بی‌حرف. کسرا لحظاتی نگاهش کرد و بعد پلک زد. از مقابل در اتاق

گذشت و فکر کرد باید با او و مادرش و بقیه چه کار می‌کرد؟

جوابی برای این سوال نداشت.

صدای شایان پردهٔ افکارش را پاره کرد. او جلوی اتاق شادی ایستاده بود و با نگاهی مدعی و طلبکار به کسرا نگاه می‌کرد. سکوت کسرا را که دید جری‌تر شد و بی‌حاشیه گفت: اذیتش نمی‌کنی!!

کسرا به چشم‌هایش خیره شد. شب تولد او را به یاد داشت. آفرین همراه ساره در بیمارستان مانده و وقتی برگشته بود خانه با گریه گفته بود: چشم و ابروهاش لنگهٔ باباشه... از پدر فقط همین براش موند...
دنیانیومده باید درد یتیمی رو بکشه...!

چشم از او گرفت و شادی در اتاقش را باز کرد. بیتا ترسیده و نگران کنار میز ایستاده و دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_دو

کسرا وارد اتاق شد و دستش روی دستگیره رفت، اما قبل از این‌که در را ببندد، نگاهی به شادی و شایان انداخت. نفسی کشید و وقتی در را می‌بست شایان با صدای بلندی گفت: بیتا نترسیا، من پشت درم... نگران نباش.

کسرا جلو رفت و به صندلی اشاره کرد. بیتا نشست، سرش را پایین انداخت و به ریشه‌های شالش بند کرد. کسرا بی‌اراده در اتاق چشم چرخاند. اتاق شادی را ندیده بود و حالا وسط دخترانه‌هایی بود که یک وقتی میان روزهای بیست و چهار پنج سالگی با همهٔ جوانی و خامی برایشان خیال می‌بافت.

عروسک کاموایی روی میز تحریر را برداشت و وقتی آن را بی‌هدف در دستش فشار می‌داد، برای شکستن تب فضا، سوال کرد: شما هم مثل بقیهٔ بچه‌ها کنکور دارید؟

بیتا سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد، اما نه‌چندان محکم گفت: فکر نکنم دیگه بتونم برم دانشگاه.

-چرا؟

چانهٔ دختر لرزید و زیر لب زمزمه کرد: بابام دیگه منو خونه راه نمی‌ده.

کسرا عروسک را سر جای خود گذاشت و به ردیفی از کتاب‌های دانشگاهی در قفسهٔ کتابخانه چشم دوخت. جواب داد: من کمکتون می‌کنم برگردید.

اشک بیتا روی گونه‌اش لغزید و لب زد: منو می‌کشه!

کسرا بلند شد و به سوی پنجره رفت. نگاه کردن به درخت و خورشید و آسمان آن‌هم از قاب چشم‌های شادی تجربهٔ بدیعی بود، میان آن‌همه سردرگمی و بلاتکلیفی. از همان‌جا به بیتا نگاه انداخت و گفت: کارشناسای ما راهشو بلدن، اما الآن فقط می‌خوام هر چیزی که مربوط به اون گردنبند می‌شه رو بهم بگید.

بیتا با حالی ملتمس نگاهش کرد و جواب داد: به خدا من... اون دخترو نکشتم... حتی... حتی نمی‌دونم کی بود!

-من چنین حرفی زدم؟

-نه، اما... اما شایان می‌گفت اگه حرف بزنم ممکنه خودم تو دردسر بیفتم!

کسرا با تأسف سر تکان داد و گفت: هر چی می‌دونی بهم بگو. کی ازت خواست اون گردنبندو بخری؟

بیتا زیر پلکش دست کشید و با صدایی آهسته جواب داد: آقای بهداد رهنما!

-بهداد رو از کجا می‌شناختی؟

نگاه بیتا پایین افتاد و دوباره بند کرد به ریشهٔ شالش. کسرا با کلافگی نفسی کشید و شمرده‌تر ادامه داد: به حد کافی دیر شده دختر جون. الآن باید حرف بزنی، چون اگه بازم بخوای سکوت کنی جدا تو دردسر میفتی!

بیتا بی‌اینکه سرش را بلند کند، جواب داد: تو... تو مطب دکتر نعیم‌زاده دیدمشون!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_سه

کسرا پلک زد.انگار میان قصه‌ای ایستاده بود که سر درازی داشت. با دست‌هایی که پشت کمر به هم قلاب کرده بود، جلو رفت و تکرار کرد: نعیم‌زاده؟

بیتا سرش را آهسته تکان داد و او پرسید: تو مطب نعیم‌زاده چی‌کار داشتی؟

او به گریه افتاد و کسرا بی‌حوصله پلک زد. حالا وقت این اداها نبود. با پا صندلی گردان شادی را جلو کشید. روی آن نشست و کمی به جلو خم شد. لحنش انعطاف چند لحظهٔ پیش را نداشت. با صدایی بلندتر از قبل سوال کرد: دکتر سلیم نعیم‌زاده رو از کِی و چطور می‌شناسی؟

شایان پشت در بود. تغییر لحن کسرا را که شنید، یک‌باره در را باز کرد و با نگاهی تند خواست حرفی بزند، اما کسرا به تندی و با لحنی دستوری گفت: بیرون باش!

شایان توی نگاهش بُراق شد: حق نداری این‌جوری باهاش...

صدای کسرا بالا رفت: گفتم برو بیرون، وگرنه مجبور می‌شم تو آگاهی باهاش حرف بزنم!

شادی بازوی برادرش را گرفت و خیره به نگاه غریبهٔ کسرا، او را با خود به عقب کشید. بیتا ترسیده بود. به هق‌هق افتاد و کسرا دستی به موهایش کشید. جعبهٔ دستمال کاغذی را روی پای او گذاشت و منتظر به او چشم دوخت. کمی بعد بیتا وقتی دستمال را میان انگشتانش خرد می‌کرد، زمزمه‌وار جواب داد: سلیم

رو اولین بار تو آموزشگاه دیدم... با آقای فتحی کار داشت... آموزشگاه خلوت بود. می‌خواستم اقساط شهریه‌مو بدم. رفتم تو اتاق آقای فتحی، اما ایشون مهمون داشت. اون روز خدمتکار آموزشگاه نیومده بود. آقای فتحی ازم خواست برای مهمونش چای ببرم... وقتی براشون چای بردم سلیم... دکتر نعیم‌زاده یه جوری نگام می‌کرد... بعد... بعدش من تو راهرو بودم که سلیم خواست بره... لحظهٔ آخر قبل از این‌که از از آموزشگاه بره بیرون کارت مطبشو بهم داد!

بیتا سکوت کرد و کسرا لب زد: و تو باهاش دوست شدی!

صدای بیتا بغض‌آلود بود: هر دختر دیگه‌ای هم جای من بود... همین کارو می‌کرد!

کسرا با تأسف سر تکان داد و گفت: ادامه بده.

بیتا با لحنی خسته و درمانده گفت: سلیم... دکتر نعیم‌زاده یه روز ازم خواست برم مطبش. همون روز آقای رهنما رو تو مطب دیدم. خوش‌صحبت بود و به سلیم به‌خاطر آشنایی با من تبریک گفت... خب من... من باور کردم...

گریه‌اش گرفت و کسرا با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. از دخترهای احمق بدش می‌آمد و متأسفانه بیتا انگار یکی از احمق‌ترین‌ها بود. او با صدایی که می‌لرزید ادامه داد: واسه دوستی با سلیم حاضر بودم هر کاری بکنم... برای همینم بود که وقتی اون ازم خواست به بهداد تلفن کنم چشم‌بسته قبول کردم... بهداد دعوتم کرد دفترش. اون‌جا بود که نشونی یه مردی رو بهم داد. یه مبلغی هم پول بهم داد و گفت از اون مرد یه گردنبند طلا بخرم... من... من خر فکر می‌کردم می‌خواد برای نامزدش بخره... سلیم بهم گفته بود به زودی با نامزد بهداد آشنا می‌شم و بعد... بعد از ازدواجمون می‌تونیم رابطهٔ خونوادگی با هم داشته باشیم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_چهار

کسرا عصبی بود. هر کلمه‌ای که بیتا به زبان می‌آورد، او حیرت می‌کرد از اوج حماقت دختری که

خوشبختی و آرزوهایش را فقط در ازدواج می‌دید!
پرسید: گردنبندو از کی خریدی؟

-یه مردی بود... قیافه‌ش یه جوری بود... به خلافکارا می‌خورد... اینو به سلیم هم گفتم، اما گفت دخالت نکنم... گردنبندو ازش خریدم و دادم به بهداد... بعدش دیگه ندیدمش.

کسرا لحظه‌ای به او که دماغش از شدت گریه‌های بی‌صدا سرخ شده بود، نگاه کرد و بعد با تردید پرسید: با سلیم تا کجا پیش رفتی؟

سر بیتا پایین افتاد و او دید که دستش روی پر شال مشت شد. با این‌همه رهایش نکرد و صدا زد: خانوم بیتا!

بغض او برای هزارمین بار آب شد و با لحنی بی‌پناه و درمانده نالید: فقط یه بار رفتم خونه‌ش... می‌گفت یه کبوتری داره که... خیلی از اون کبوتر می‌گفت برام... می‌خواستم کبوترشو ببینم!

-و بعد؟!

بیتا سکوت کرد. عصبی شده بود و این از کشیدن ریشه‌های شالش پیدا بود. کمی بعد با خشمی نشسته در صدا جواب داد: بهم گفته بود می‌خواد بیاد

خواستگاریم... منِ خر باورم شده بودم. برای همین حتی فکرشم نمی‌کردم که بخواد... بخواد فریبم بده. تو خونه‌ش تازه فهمیدم با کی طرفم... اما...

به کسرا نگاه کرد و با آن چشم‌های خیس و صدایی که هنوز می‌لرزید، ادامه داد: تو خونهٔ دکتر نعیم‌زاده واقعا یکی بود... من ندیدمش، اما وقتی... وقتی جیغ می‌زدم، یکی بود که انگار یه چیزی رو کوبید تو در یا دیوار... نمی‌دونم... همون به دادم رسید. سلیم رفت سمت یه اتاقی ته سالن و من... من فرصت کردم فرار کنم... از همون شب آوارگیم شروع شد.

-بعدش با شایان تماس گرفتی؟

بیتا سر تکان داد و با حالی نادم و دل‌مرده جواب داد: شایان تو خیابون پیدام کرد. حالم خوب نبود. مجبور شدم همه چیزو برش بگم و اون از شدت عصبانیت به آقای فتحی زنگ زد... فکر می‌کرد چون با سلیم تو دفتر آقای فتحی آشنا شدم پس اونم تو این قضیه مقصره... نمی‌دونم، شایدم مقصر بود.

-و بعد؟

-آقای فتحی اومد دنبالمون و بعد... منو برد خونهٔ دوستش... حالم خوب نبود. دوستش بهم دارو داد و من

تونستم تو خونهٔ همسایه‌شون، یه دختر جوونی بود.... اونجا استراحت کردم تا بعد که دوباره شایان اومد دنبالم.

گوشهٔ چشم کسرا چین خورد و با تردید پرسید: دوست آقای فتحی اسمش چی بود؟

بیتا پر شال را زیر پلکش کشید و نگاهش بالا آمد. جواب داد: دکتر بمانا!

کسرا بی‌اراده به تهریش پشت لبش دست کشید و نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. از روی صندلی بلند شد و بیتا با نگرانی پرسید: حالا چی می‌شه؟ منو بازداشت می‌کنید؟

او سر تکان داد: نه... اما لازمه هر وقت ازت خواستم بیای آگاهی.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_پنج

او سرش را پایین انداخت و کسرا به سوی در رفت. شایان جلوتر از او در را باز کرد. نگاه تندی به کسرا انداخت و بعد به سوی بیتا پا تند کرد.

کسرا از در گذشت و وقتی به سوی در خروج می‌رفت، شادی با او همراه شد. پرسید: نتیجه‌ای هم داشت؟

کسرا سر تکان داد و جواب داد: با مددکارهای اجتماعی هماهنگ می‌کنم با پدرش صحبت کنن... اگه بشه تا شب برش می‌گردونیم خونه.

-اگه پدرش قبول نکنه چی؟

او با تأسف جواب داد: در این صورت مجبوریم بفرستیمش مراکز اورژانس اجتماعی!

این را گفت و مقابل اتاق نشیمن ایستاد. ساره نگاهش کرد و بعد وقتی به سوی پنجره برمی‌گشت، روسری‌اش را به چشمان خیسش کشید. کسرا با نفسی بلند راه افتاد و شادی پشت سرش با صدایی زیر لب پرسید: هنوز نگفتی می‌خوای باهاشون چی‌کار کنی؟

کسرا قدم به ایوان گذاشت. به سوی او چرخید و لب زد: خودمم نمی‌دونم!

نگاهش در صورت او به گردش درآمد. جسارت خرج کرد و انگشتش را دور تار مویی که روی صورت او افتاده بود، حلقه کرد و لبخند زد. گفت: اتاقت بوی خوبی می‌داد.

شادی شماتت‌بار لبخند زد و کسرا دوباره گفت: مخلوطی بود از یه عطر شیرین با... با بوی تنت!

گونه‌های شادی رنگ گرفت و وقتی نگاهش روی درخت و حوض و بند رخت می‌چرخید لب زد: برو... برو دیرت می‌شه!

کسرا لبخند زد، اما سایهٔ سیاهی که روی سرشان چمبر زده بود، دوباره خیلی زود خودش را نشان داد. نفس بلندی کشید و با حسرت زمزمه کرد: دیگه آدم سابق نمی‌شم شادی. روی یه تیغ دولبه ایستادم که هر طرفش یه درهٔ هولناکه... کاش همه‌ش یه خواب بد بود... کاش!

انگشتش را از لول موهای او بیرون کشید. دستش آهسته پایین افتاد، روی گونهٔ او دستی کشید و بعد از ایوان پایین رفت. شادی از همان‌جا بدرقه‌اش کرد. کسرا درست می‌گفت. هیچ‌کدامشان دیگر نمی‌توانستند

به زندگی سابق‌شان برگردند و سابق یعنی قبل از شنیدن اعترافات ترسناک خانه‌باغ نیاوران!

***

دستش را روی شکمش فشار داد و درد موذی‌تر از همیشه به جانش چنگ زد. به پنجره نگاه کرد و چشم‌هایش را بست. آفرین دستش را روی دست او گذاشت، اما کتایون با خشم خود را کنار کشید و با همان چشم‌های بسته گفت: برو بیرون.

-کتی!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_شش

او غریبه‌تر از هر وقتی جواب داد: حالم خوب نیست... می‌خوام تنها باشم.

آفرین بغض‌آلود چادرش را از لب صندلی برداشت، اما قبل از این‌که قدمی بردارد، گفت: من هر چی از بابات شنیدم به تو گفتم... بابات گفته بود اردوان پشت موتور بود... چه می‌دونستم داود بود!

کتایون نگاهش کرد. دیگر نه اشکی داشت بریزد و نه جانی در بدنش مانده بود تا هق بزند. گفت: هر دوتون به ما دروغ گفتید. من اگه زندگی اردوانو به‌هم ریختم، اگه جلوی پسرم خودمو بی‌آبرو کردم، فقط به‌خاطر حرف‌های تو بود مامان... باورم شده بود کسی که آتیش به زندگی ما انداخت اردوان بود. وگرنه مرض نداشتم پامو بذارم وسط زندگی آدمی که خودش به اندازهٔ کافی بدبخت بود.

آفرین با درماندگی جواب داد: ازش دفاع نکن... اونم کم خطا نکرده که مادر... اون داروها می‌دونی چه بلایی سر مردم آورد؟

کتایون دستش را روی شکمش فشار داد و با حالی پریشان و دلی سنگین از غم جواب داد: هر چی بود تموم شد... خیلی بد هم تموم شد... الآن فقط می‌خوام از این بیمارستان لعنتی برم بیرون، دست سپنتا رو بگیرم و برم یه گوشهٔ دور، دور از همه‌تون به زندگی داغونم وصله بزنم...!

آفرین نفسی کشید و با گام‌هایی سست به سوی در رفت. او که از در خارج شد، پرستار با وسایل سنجش

فشار قدم به اتاق گذاشت. وقتی به سوی کتایون می‌رفت، با لبخند پرسید: حال مریض ما چطوره؟

این را گفت و فشارسنج را دور بازوی او بست.
کتایون بی‌حوصله پرسید: کی مرخص می‌شم؟

-فکر کنم امروز... البته دکتر باید ویزیتت کنه...
کم‌چیزی که نیست. بچه سقط کردی جونم!

نفس کتایون یک آه بلند بود. به سوی پنجره چرخید و به قدم زدن دو یاکریم پشت پنجرهٔ اتاقش چشم دوخت.

***

کسرا تازه رسیده بود و نیک‌روز در آستانهٔ اتاق او بود. کسرا در همان‌حال که به کارهایش سر و سامان می‌داد، گفت: یه حکم بازداشت بگیر برای کامران آدینه.

-به چه جرمی سرگرد؟

کسرا کوتاه نگاهش کرد و بعد باز هم سرش را با اوراق روی میزش گرم کرد. جواب داد: به اتهام مشارکت در فراری دادن متهم!... یه سری هم به واحد مددکاری بزن... چند تا خانوم خبره رو بفرست به آدرس بیتا لطفی. لازمه با پدرش حرف بزنن.

نیک‌روز می‌خوام هر جور شده باباهه رو راضی کن دختره برگرده خونه‌ش؛ البته تو امنیت کامل!

نیک‌روز تأسف‌بار شانه بالا انداخت و جواب داد: هر کاری بتونم می‌کنم، اما خودتون که باباهه رو دیدین. به هیچ صراطی مستقیم نیست.

نیک‌روز این را گفت و به عقب چرخید. منتظر جواب نبود. رفت، اما لحظه‌ای بعد سایهٔ کسی که میان درگاه ایستاده بود، نگاه کسرا را بالا کشید. دستش روی کاغذی خشک شد و ابروهایش به‌هم چسبید. دکتر بمانا بی‌دعوت وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و جلو رفت. کسرا پلک زد؛ محکم و بعد با صدایی که ناخواسته تند و خشمگین شده بود، گفت: الآن نه دکتر! الآن نمی‌تونم به حرفاتون گوش کنم... چند روز بعد...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_هفت

بمانا میان حرف‌های او یک دفتر دویست‌برگ با جلد دولوکس را روی میز کسرا انداخت. نگاه کسرا پایین

افتاد.جلد چرمی قرمز رنگ دفتر با آن آرم آشنایش جان می‌داد برای خاطره‌بازی و یاد کردن روزهای مدارس دههٔ شصت و هفتاد؛ البته نه حالا و نه میان آن آشفتگی دیوانه‌وار!

متعجب به بمانا نگاه کرد و بمانا کوتاه گفت: میلادِ من سر این دفتر آبروشو داد... جونشو داد. من خط به خطشو حفظم، تو هم بخونش.

شانه‌ای بالا انداخت و حرفش را تمام کرد: خودت می‌دونی منو کجا پیدا کنی!

و رفت!

کسرا متحیر به جای خالی او میان دری که مثل آونگ روی لولا می‌چرخید نگاه کرد. نفسی کشید و وقتی روی صندلی می‌نشست، دفتر را پیش کشید. روی جلد کهنهٔ آن دست کشید و فکر کرد نوشته‌های این دفتر یحتمل بوی خون می‌دادند؛ از خون میلاد و سهراب گرفته تا خونِ خود فیاض؛ صیادی که خود در دام افتاده بود!

دفتر را باز کرد. خشایار سپهری اول دفتر نوشته بود: به نام خدای منتقم!

کسرا یک‌باره دفتر را بست. چشم‌آذر با روان آن بچه‌ها چه کرده بود که خدا را نه با رحمانیتش که با انتقامش شناخته بودند؟!

دفتر را در کیفش انداخت و بلند شد. کمی بعد در ماشین بود و یک‌راست می‌رفت بیمارستان.

و همان وقت موبایل شادی روی میز تحریرش زنگ می‌خورد.

شادی با عجله به اتاقش وارد شد. امیدوار بود کسرا پشت خط باشد، اما با دیدن اسم «آقای فتحی» تعجب کرد. موبایل را به گوشش چسباند و جواب داد: بله!

فتحی گلویی صاف کرد و بعد گفت: سلام... خوبید؟

شادی روی صندلی نشست. عروسک کامواییاش را بی‌هدف بازی داد و جواب داد: سلام... ممنونم.

و سکوت کرد. حق با مادرش بود!

زیاد دانستن همیشه هم خوب نبود و او حالا بال بال می‌زد آن حجم از دانسته‌های اخیرش را از ذهنش پاک کند. کاش می‌توانست مثل یک آلزایمر خودخواسته دستش را توی مغزش بچرخاند و یک پاک‌کن بکشد

روی چین‌های گوشه‌ای که مربوط می‌شد به خانه‌باغ نیاوران!

فتحی سکوت معنادار او را که شنید، نفسی کشید و بی‌مقدمه پرسید: مادر خوبن؟

شادی این‌بار نتوانست جوابی بدهد. شوخی که نبود. این آدم‌ها شبی، در یک انباری یک جنایت مرتکب شده بودند و هضم این مسئله از توان او خارج بود.

فتحی کلافه شد و حرفش را کوتاه کرد: باید ببینمتون خانم فکور... باید حرف بزنیم!

شادی شانه بالا انداخت: من نمی‌خوام چیز بیشتری بدونم.

-اما برای من مهمه توضیح بدم!

-چرا برای من؟ برید پیش پلیس!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_هشت

فتحی نفسی کشید و بی‌این‌که جوابش را بدهد، تکرار کرد: امروز بعد از ظهر یه جایی ببینیم همو... لطفا!

شادی از روی صندلی بلند شد. عروسک را به کتاب‌هایش تکیه داد و وقتی وسواس‌گونه موهای کامواییِ او را مرتب می‌کرد، بی‌مقدمه پرسید: مادرم از شما خواسته بود منو استخدام کنید؟

فتحی تلخندی زد و به جای جواب پرسید: الآن دونستن این موضوع چه اهمیتی داره؟

-آره خب... چیزای دیگه‌ای هست که...

-کی ببینمتون؟

-نمی‌دونم... وقتم آزاده... هر وقت خواستید.

-ممنونم.

شادی موبایل را روی میز گذاشت. صدای گریه‌های بیتا، غرغرهای شایان و سکوت مادرش... این آخری دیوانه‌اش می‌کرد!

***

امین و آهو و فرنگیس را پشت در اتاق عمل دید؛ مستاصل و نگران. آهو روی نیمکت بود و دعا می‌خواند و امین ناآرام و آشوب‌زده قدم می‌زد. کسرا

را که دید، به سوی او تغییر جهت داد و وقتی به سویش می‌رفت، بغض‌آلود سرش را تکان داد.
فرنگیس با سستی از دیوار کنده شد. برعکس همیشه آرایشی نداشت و چروک لباس‌هایش نشان می‌داد از مدت‌ها پیش در بیمارستان بوده است.

کسرا کیفش را به دست دیگرش داد و مردد به امین چشم دوخت. شکیبایی او تمام شد. لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و گفت: دنده‌های شکسته ریه‌شو سوراخ کرده... این دومین عملشه... اگه بمیره...!

توانش تمام شد. کنار دیوار مثل آواری فرو ریخت و با دست صورتش را پوشاند. آهو نفسی کشید و از روی نیمکت بلند شد. به سوی او رفت و کنارش روی زانو نشست. کسرا چشم از آنها گرفت و به سوی فرنگیس رفت. او خوددارتر از امین بود، اما پفی که زیر چشم‌هایش جا خوش کرده بود، از گریهٔ طولانی‌مدتش حکایت کرد. با صدایی بی‌حال و خسته لب زد: انگار از وسط زندگیمون سیل رد شده... یهو همه چیز به‌هم ریخت... دخترم این‌جا روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زنه و بهداد... دیدینش؟

کسرا سر تکان داد و فرنگیس با ناراحتی ادامه داد: دکترا ازش قطع امید کردن... الآن فقط منتظر رضایت شاهرخ هستن!

حرفش معنای تلخی داشت. بغضش آب شد و با اشکی که آهسته روی گونه‌اش می‌دوید، زمزمه کرد: حیف اون‌همه جوونی...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_چهل_و_نه

امین با صدایی بلند و حالی خراب فریاد زد: تقصیر توئه... تو پای این عوضی رو تو زندگی دخترم باز کردی... وگرنه دختر من چه می‌دونست بهداد کدوم خریه!

فرنگیس حالی برای بحث نداشت. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای چرخ‌های تختی که به در نزدیک می‌شد، نگاه همه‌شان را به سوی خود کشید. امین با نگرانی از روی زمین بلند شد و آهو تسبیحی را که در دست داشت، محکم میان مشتش

فشار داد. فرنگیس با لب‌هایی لرزان قدمی جلو رفت و لحظه‌ای بعد هر چهار نفرشان مبهوت خیره بودند به تختی که ملحفه‌ای سفید همهٔ سطح آن را پوشانده بود.

امین با چشم‌هایی خیس و وق‌زده به روبه‌رو خیره بود و حرکت تخت در نظرش چه آهسته و کشدار بود.
فرنگیس ناباور سرش را تکان داد و قدمی عقب رفت و به دیوار خورد. امین با دیوانگی محکم روی دهانش کوبید و با پایی لرزان جلو رفت. بهیار با دیدن آنها با تأسف سرش را پایین انداخت. کسرا با تأسف نگاهشان می‌کرد. پلک زد و نفسش به تلخی بالا آمد. امین کنار تخت ایستاد و به حجمی که زیر آن سفیدی خوابیده بود، زل زد. نفس نداشت. آن لحظه همهٔ وجودش در چشم‌هایش جمع شده بود. دستش می‌لرزید وقتی ملحفه را کنار زد و بعد حس کرد چیزی ته دلش پایین افتاد. وحشت‌زده قدمی عقب رفت و به در اتاق عمل چسبید. آهو زودتر از بقیه به خود آمد. لب‌هایش به لبخندی کش آمد و لب زد: خدا رو شکر!

بهیار تخت را هل داد و امین وقتی روی زمین می‌افتاد، دیوانه‌وار نعره زد: دختر من نبود... پونهٔ من نبود...!

فرنگیس روی نیمکت رها شد. پاهایش توان کشیدن وزنش را نداشتند. به سقف سفید راهرو زل زد و چشم‌هایش را بست.

کسرا سرش را پایین انداخت و با گام‌هایی نه‌چندان محکم از آنها دور شد. نه آنها در وضعیتی بودند که بتوانند حرف بزنند و نه او توان سوال و جواب از آنها را داشت. در وضعیت پونه او هم مقصر بود و این چیزی نبود که بتواند انکارش کند.

از بیمارستان خارج شد و کمی بعد ریموت زد. موبایلش زنگ می‌خورد. نیک‌روز پشت خط بود. او کوتاه جواب داد: بگو نیک‌روز!

و نیک‌روز تلگرافی خبر داد: سرگرد هاشمی یه ساعت دیگه از خواهرزاده‌تون بازجویی می‌کنه... گفته بودید اطلاع بدم.

-ممنون... نیک‌روز... برو بیمارستان آتیه... می‌دونم الآن وقتش نیست، اما لازمه با پدر و مادر بهداد حرف بزنم. احضار بشن آگاهی.

-اطاعت!

کسرا موبایل را روی صندلی گذاشت و از پارک خارج شد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه

نگاه کتایون به در سکوریت بیمارستان مات و بی‌نور بود. آفرین قدمی جلوتر از او می‌رفت و در ذهن او مثل بازار مسگرها انگار چکش می‌کوبیدند. گاهی اردوان بود که میان رابطه به موهایش چنگ می‌زد و گاهی سپنتا بود که عصبی و دیوانه فریاد می‌زد:
خراب شدی کتی... خراب!

کنار خیابان ایستادند. آفرین برای یک تاکسی دست بلند کرد، اما کتایون به عقب نگاه انداخت. کار نیمه‌تمام زیاد داشت. با آن پیراهن بلندی که زیر مانتو به تن کرده بود، با موهایی که از گوشه و کنار شال بیرون ریخته و با آن صورت بی‌رنگ و رخ به مرده‌ای شبیه بود که انگار همین حالا از سردخانهٔ همین بیمارستان بیرون آمده بود. آفرین کنار شیشهٔ ماشین مسیر را به راننده می‌گفت و کتایون گیج بود. چند گام عقب رفت

و بی‌فکر میان آن شلوغی در یک تاکسی را باز کرد. روی صندلی جلو نشست و گفت: دربست!

راننده نگاهی به نیم‌رخ رنگ‌پریدهٔ او انداخت و بدون حرف راه افتاد. آفرین یک‌باره دیدش. از ماشین دور شد و وقتی حیرت‌زده صدا می‌زد: «کتی... کتایون»، چند گام به دنبال تاکسی کشیده شد.

کتایون چشم از خیابان و شلوغی‌هایش گرفت و سرش را به صندلی تکیه داد. راننده پرسید: کجا باید برم؟

او با چشم‌های بسته جواب داد: ته تهرون... محلهٔ بدبختی!

کسرا با گام‌هایی بلند از پله‌ها پایین رفت. افسر اتاق مانیتورنیگ برایش پا کوبید و او به سوی مانیتور رفت. سپنتا ترسیده و نگران پشت میز نشسته بود و سرگرد هاشمی مقابلش پوشه‌ای را ورق می‌زد. کسرا گفت: درو باز کن!

افسر اطلاعت کرد. در اتاق بازجویی را گشود و کسرا قدم به اتاق گذاشت. سرگرد هاشمی به احترام او نیم‌خیز شد، اما کسرا با دست به صندلی اشاره کرد و همان وقت سپنتا با ترس نالید: دایی!

کسرا انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و کوتاه و سرد جواب داد: من این‌جا داییت نیستم... جواب سوالا رو بده، به منم نگاه نکن.

سپنتا بغض کرد. سرش را پایین انداخت و سرگرد هاشمی نگاهی به کسرا انداخت. لبخندی زد که حکم اجازه را داشت و بعد رو به سپنتا کرد. عکسی را از پوشه درآورد و مقابل او گذاشت. پرسید: رانندهٔ این ماشین تو بودی؟

سپنتا قبل از این‌که به عکس نگاه کند، با امیدی ناچیز به سوی کسرا برگشت. اما صورت بی‌حالت و نگاه خیرهٔ او نومیدش کرد. سرش را تکان داد و لب زد: بله!

-ماشینو از کی گرفتی؟

-من‌که قبلا گفت...

-دوباره بگو!

سپنتا با دستبندی که به دور دست‌هایش بود، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. ترس تعریف درستی از حالش نبود. صدایش می‌لرزید وقتی حرف می‌زد و کسرا غمگین بود از دیدن خواهرازده‌ای که یک وقتی بهش قول داده بود او را سوار ماشین پلیس بکند و گوشه و

کنار آگاهی را نشانش بدهد. دیدن او در اتاق بازجویی و در مقام یک متهم اصلا راحت نبود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_یک

سپنتا جواب داد: از دکتر نعیم‌زاده گرفتم... یعنی خودش... خودش بهم زنگ زد گفت باهام کار داره.

-دقیقا بهت چی گفت؟

سپنتا دوباره به صورتش دست کشید. دست‌هایش می‌لرزید و وحشت وجودش را گرفته بود. آب دهانش را بلعید و سعی کرد فکر کند. گفت: بهم گفت... گفت باید صبح با ماشین برم رو پل... همون پلی که نزدیک زندونه... گفت چند نفر دیگه از دوستاش هم هستن... گفت باید ترافیک درست کنیم. من...

-نپرسیدی چرا؟

-پرسیدم... پرسیدم به‌خدا... اما گفت یه شرطبندیه... من باور کردم... ازش دروغ نشنیدم تا حالا... باور .

-بعد؟

-بعد هیچی دیگه... ماشینو صبح ازش گرفتم و رفتم همون مسیری که گفته بود... شلوغ بود. رو پل قفل شده بود... من کار بدی نکردم به‌خدا... فقط تو ترافیک بودم!

هاشمی تصویری از ماشین حمل زندانی را که از روی پل سقوط کرده بود، نشانش داد و پرسید: وقتی این تصادف اتفاق افتاد دقیقا کجای پل بودی؟

سپنتا پلک زد. چانه‌اش می‌لرزید. سرش را بلند کرد و به هاشمی نگاه کرد. اما بعد وحشت‌زده به سوی کسرا چرخید و نالید: دایی!

کسرا با تأسف سرش را پایین انداخت و هاشمی با لحن تندتری گفت: جواب منو بده... دروغ هم نگو... دروبینا همه رو گرفتن... تو کوبیدی به ماشین زندون؟

سپنتا چشم‌هایش را بست و اشکی روی گونه‌اش افتاد. لبش را زیر دندان گرفت و هاشمی این‌بار پرسید: داروهایی که به اون پیرزن دادی...

-سلیم بهم گفت... گفت قرص‌های مادرشه... من نمی‌دونستم چی‌ان... به‌خدا نمی‌دونستم... دایی کمکم کن... دایی اعدامم می‌کنن، کمکم کن...!

کسرا نگاهش می‌کرد؛ خیره و طولانی. سپنتا که به گریه افتاد، او هم از روی صندلی بلند شد. هاشمی با خستگی به صورتش دستی کشید و کسرا در سکوت از اتاق بیرون آمد. تا وقتی در را پشت سرش می‌بست صدای گریه‌های سپنتا در سرش می‌پیچید.

***



عنکبوت 🕷🕷🕷:

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_دو

کتایون زیگزاگ راه می‌رفت. خون زیادی از دست داده بود و دنیا دور سر می‌چرخید. دستش را به دیواری گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. زنی با سبدی سبزی وقتی از کنارش می‌گذشت متعجب نگاهش کرد و با نگرانی پرسید: خانوم حالتون خوبه؟

او ندیدش. چشم‌های بی‌فروغش دوخته به در باریک خانهٔ داود بود و به روزهایی فکر می‌کرد که میان دیوارهای این خانه کتک خورده و غذا پخته بود! به روزهای بارداری سپنتا... سپنتا کجا بود؟ نگرانی مثل سیر و سرکه در دلش قل می‌زد، می‌جوشید و ماحصلش تهوعی بود که رهایش نمی‌کرد.

پشت در ایستاد و به قفل در نگاه کرد. کلید نداشت. روزی که از هم جدا شدند، داود توی محضر همه چیز را از دستش گرفته بود؛ هم کلیدهای خانه‌اش را و هم گذشته و آینده‌اش را. حالا هیچ چیز نداشت؛ نه زندگی، نه همدم و نه امید!

با دستی یخ‌زده به در کوبید... دوباره کوبید و محکم کوبید.

مردی وقتی عبور نگاهش کرد و پسرکی با توپی در دست متعجب سر تکان داد. کتایون بی‌توجه به اطراف با لحنی نالان صدا زد: داود... باز کن درو... داود باز کن... داووود!

زنی چادرش را با دندان گرفت و از میان در خانه‌شان توی کوچه سرک کشید. کتایون حالا گریه می‌کرد. محکم‌تر به در کوبید و حس کرد پاهایش خیس شد. بغضش آب شد و نالید: داود حالم خوب نیست... وا کن درو.

زن به سویش رفت و با تردید صدا زد:
کتایون‌خانوم... شمائید؟

کتایون به طرفش چرخید. آن لحظه خراب‌تر از آن بود که همسایهٔ قدیمی‌اش را بشناسد. فقط نگاهش کرد و با ته‌ماندهٔ رمقی که در جانش مانده بود، گفت: درو باز نمی‌کنه... سردمه... بگید درو باز کنه!

هذیان می‌گفت. تب جنینی که از دست داده بود، غم پسری که در بازداشت بود، رنج همسری که با کینه به زندگی‌اش پا گذاشته بود، دیوانه‌اش می‌کرد.

زن دستش را پشت کتایون گذاشت و رو کرد به پسری که توی کوچهٔ تنگ با دوچرخه دور می‌زد و بلند صدا زد: امیرعلی... بدو مادر... برو رو دیوار بپر خونهٔ آقا داود... درو از تو حیاط باز کن.

پسر دوچرخه‌اش را کنار جوی وسط کوچه رها کرد و وقتی به سوی دیوار می‌دوید، بی‌خیال و خندان جواب داد: فکر کنم باز کنار پیک‌نیکی خوابش برده!

زن تشر زد: زبون به دهن بگیر بچه... کاری رو که گفتم بکن.

پسر جلد و فرز از دیوار بالا رفت و کمی بعد در را از حیاط باز کرد. کتایون به در و دیوار آشنای آن خانهٔ غم‌زده نگاه کرد. بند رختی که خودش به دیوار حیاط زده بود، هنوز سر جایش بود و او را به یاد روزهایی می‌انداخت که سرهمی و شورت‌های عینکی سپنتا را رویشان پهن می‌کرد. لب‌هایش جمع شد. به زن که متعجب توی حیاط سرک می‌کشید نگاه انداخت و با آن حال تب‌دارش گفت: بچه‌م رفلاکس معده داشت... هر چی شیر می‌خورد می‌آورد بالا! منم هیچی بلد نبودم... مگه چند سالم بود؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_سه

پسرک به مادرش نگاه کرد و او بی‌دعوت پشت سر کتایون وارد خانه شد. هم نگران بود و هم کنجکاو. پرسید: می‌خوای بریم خونهٔ ما؟ اصلا شما این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ بریم زنگ بزنم داداشت بیاد دنبالت.

کتایون با کفش وارد خانه شد و با خنده‌ای تلخ جواب داد: داداشم از خونه بیرون نمی‌آد... نگفتم بهت؟ صورتشو با اسید سوزوندن... خجالت می‌کشه از مردم!

نگاه زن بهت‌زده بود، اما کتایون خراب و آشوب‌زده در راهروی باریک پیش می‌رفت و هنوز صدا می‌زد: داود... مرتیکه کجایی؟ این‌قدر غیبت می‌کنی آخر اخراجت می‌کنن‌ا...!

بوی تریاک سوخته، بوی روغن سوخته، بوی سیگار مانده... بوی گند می‌داد این خانه.

زن چادرش را جلوی بینی‌اش گرفته بود و حیرت‌زده از کثافتی که در چند قدمی زندگی‌اش جریان داشت،

پشت سر کتایون جلو می‌رفت. او به سوی آشپزخانه چرخید و با خنده‌ای تلخ و بیمارگونه گفت: تو این خونه کتک زیاد خوردم... قسم خورده بودم دیگه برنگردما... نشد... چه بدبخت...!

حرف در دهانش ماند و نگاه وق‌زده‌اش دوخته شد به داود؛ با سرنگی که در رگش مانده بود، با دستی ورم‌کرده و سیاه‌شده و با چشمانی که کنار آن پیک‌نیکی تا ابدیت باز مانده بود.

زن وحشت‌زده جیغ زد، به صورتش کوبید و عقب‌عقب رفت. وقتی به سوی در خروج می‌دوید هنوز جیغ می‌زد و شیون می‌کرد، اما کتایون با دستی که به چهارچوب گرفته بود، فقط به جسد داود نگاه می‌کرد و به حجم مگسی که دور صورتش می‌چرخیدند و به سوسکی که از حفرهٔ دهانش بیرون می‌آمد.

از دست‌های این مرد کتک زیاد خورده بود.

نگاهش پایین افتاد. خون روی پاهایش می چکید!

***

کسرا سرش را با دست‌هایش گرفته بود و فکر می‌کرد. دیدن سپنتا با آن حال آشفته ذهنش را به هم

ریخته بود. ضربه‌ای به در اتاقش خورد و متعاقب آن نیک‌روز میان درگاه ایستاد. نگاه کسرا با سستی بالا آمد و وقتی حالت آویزان صورت نیک‌روز را دید، نه‌چندان محکم گفت: هر خبر بدی داری بذار برای بعد!

-متأسفم سرگرد، اما نمی‌شه!

او به صندلی تکیه داد و نومیدانه به دستیارش نگاه کرد.

نیک‌روز بعد از مکثی کوتاه، با کلماتی شمرده گفت: بهداد رهنما چند دقیقهٔ پیش با رضایت پدر و مادرش به اتاق عمل منتقل شد... اعضای بدنشو اهدا کردن!

کسرا سر تکان داد، اما حرفی روی زبانش نیامد. نیک‌روز کلافگی و سکوت او را که دید، بی‌حرف به عقب چرخید و از اتاق دور شد. موبایل کسرا به صدا درآمد و او وقتی هنوز از شوک خبر مرگ بهداد خارج نشده بود، زمزمه کرد: بله مادر؟

آفرین گریه می‌کرد و همین کسرا را ترساند. با نگرانی پرسید: چی شده؟

-کجایی کسرا؟

-سر کارم... چی شده می‌گم؟

-داود... داود تموم کرده! کنار بساطش مرده!

کسرا به زونکنی که روی میزش بود خیره شد. چه روز نحسی بود امروز!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

***

در کافه‌ای در مرکز شهر قرار گذاشته بودند. فتحی زودتر رسیده و نگاهش را دوخته بود به شیشه‌های کافه و منتظر شادی بود. لحظاتی بعد او را دید؛ با همان لباس‌هایی که همین اواخر در آموزشگاه تدریس می‌کرد. یک مانتوی مشکی و یک جین زغالی و یک جفت کتانی سفید. او پلک زد و سلیم میان آشفتگی ذهن او خندید و گفت: این دختره پا نمی‌ده توحید. چند دفعه تو آموزشگاهت دیدمش، برعکس دانش‌آموزات حتی نگاهمم نمی‌کنه. ما رو به هم معرفی کنی کارم راه میفته!

و او توی نگاه سلیم بُراق شده بود که: حرف دهنتو بفهم دکتر... تو مگه کار و زندگی نداری که وقت و بی‌وقت پا می‌شی می‌آی دفتر من؟ دنبال کثافت‌کاری هم اگه هستی بین مریضات بگرد دنبال یه آدم مریض!

و سلیم خندیده بود؛ بلند و بی‌خیال فقط خندیده بود...!

شادی گفت: سلام!

و توحید به احترامش بلند شد. مقابل هم نشستند و شادی در حالی‌که به اطراف نگاه می‌انداخت، بی‌حاشیه و یک‌باره گفت: اومدم که فقط بشنوم و زود برگردم!

توحید لبخند زد. به پیش‌خدمت اشاره‌ای کرد و جواب داد: به حرفای منم می‌رسیم... نوشیدنی خنک؟

شادی بی‌میل شانه بالا انداخت و توحید به سلیقهٔ خود برای او سفارش داد. کمی بعد به صندلی تکیه داد و وقتی دقیق به شادی نگاه می‌کرد، گفت: می‌دونم که سارەخانوم تا الآن همه چیزو بی‌کم و کاست براتون تعریف کردن. الآن دیگه دلایل ما رو برای...

توحید سکوت کرد. دستی به موهایش کشید و با تأسف سرش را تکان داد. حرف زدن از قتل یک انسان که کار راحتی نبود و این را شادی خوب درک می‌کرد. شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: من نه قاضی‌ام نه

ولی دم... تو این مورد یقینا کسی که باید نظر بده و... شاید هم حکم بده، من نیستم!

توحید نفس کوتاهی کشید. خیره نگاهش کرد و بدون مقدمه‌چینی گفت: اما نظر شما برام مهمه!

ابروی شادی بالا رفت و با تردید پرسید: چرا؟

پیش‌خدمت بی‌موقع از راه رسید. آب‌میوهٔ شادی را مقابلش گذاشت و دور شد. شادی اما هنوز به توحید نگاه می‌کرد و او انگار رشتهٔ سخن از دستش در آمده بود. دست‌هایش را دور لیوان حلقه کرد و لحظاتی بعد با کلماتی شمرده و کوتاه گفت: من... بهت علاقه دارم شادی!

نگاه شادی پایین افتاد، اما توحید رهایش نکرد. با انرژی بیشتری ادامه داد: بعد از اتفاقی که باعث آشنایی من و مادرت شد، دورادور ازت می‌شنیدم... اما وقتی سارەخانوم ازم خواست تو آموزشگاه بهت کار بدم، وقتی اولین بار دیدمت، وقتی اخم و جدیتتو خصوصا با پسرای پرروی کلاس دیدم، وقتی... نجابتت، رفتار سنگین و البته بی‌تفاوتیت حتی نسبت به خودم...

شادی با تردید سرش را بالا گرفت و توحید حرف را در نگاه او تمام کرد: من خیلی وقته به تو فکر می‌کنم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

او پلک زد و حالا کسرا بود که در ذهنش لب می‌زد: منو با قلبم بشناس شادی...!

توحید محتویات لیوانش را بی‌هدف هم زد و آرام‌تر گفت: می‌خوام از ایران برم!... می‌خوام با من بیای شادی.

او به صندلی تکیه داد و در سکوت، بی‌حرف و سخنی به توحید خیره شد. خوش‌چهره، خوش قد و بالا و خوش‌لباس بود و البته خوش‌صحبت. لبخندهایش مردانه بود و هیچ نقصی نداشت؛ غیر از آن سیاهی و زشتی‌ای که جایی روی گذشته‌اش رد انداخته بود!

دست دراز کرد و کیفش را برداشت. توحید با عجله روی صندلی نیم‌خیز شد و با اصرار بیشتری گفت: آدمایی مثل من و تو، با اون گذشتهٔ پر راز و حرف

فقط می‌تونیم با آدمایی مثل خودمون کنار بیاییم شادی... به حرفام فکر کن. تو نمی‌تونی رازهای خونهٔ نیاوران رو فراموش کنی و... اون راز رو هم نمی‌تونی با کسی شریک بشی!

شادی کنار میز ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. توحید غم‌آلود لبخند زد. از نفس افتاده بود. دستی به موهایش کشید و با صدای آرام‌تری ادامه داد: می‌دونم رسم و رسوم این‌جوری نیست. باید اول با مادرت حرف می‌زدم، اما...

خندید؛ بی‌حس و حال و گفت: من هنوز نمی‌دونم چه گلی دوست داری؟!

شادی کیفش را روی دوش بالا کشید و در سکوت به سوی در چرخید. کسرا میان ذهنش دستی به گونهٔ او کشید و با صدایی که مرتعش شده بود، زمزمه کرد: ماه شدی موفرفری...!

توحید به او که از در کافه بیرون می‌رفت، خیره مانده بود. موبایلش به صدا درآمد و او بی‌میل روی صندلی نشست. شماره ناآشنا بود. جواب داد: بله؟

و مردی از آن سوی سیم پرسید: آقای فتحی؟

-بله!

-لازمه برای پاره‌ای توضیحات تشریف بیارید ادارهٔ آگاهی!

توحید با درماندگی دستش را به پیشانی‌اش زد. کابوس بچه‌های مدرسهٔ عدالت رهایش نمی‌کرد.

شادی کنار خیابان ایستاد و به ماشین‌هایی که می‌گذشتند چشم دوخت. حتی مطمئن نبود بخواهد به خانه بازگردد. میان آشفتگی و نابسامانی‌ای که به آن دچار بود، فقط توحید و حرف‌هایش را کم داشت! توحید و آن رفتار مردانه و صدای زخمی و غم‌آلودش را!

موبایلش توی جیب می‌لرزید. به نام کسرا نگاه کرد و نفسش را ها کرد. از سویی به راه افتاد و با صدایی خسته جواب داد: سلام!

کسرا پشت فرمان بود. گفت: سلام. کجایی شادی؟

او چانه‌اش را بالا کشید و به اطراف نگاه کرد. میان آن گیجی و درماندگی نام خیابان را به یاد نمی‌آورد. زمزمه کرد: نمی‌دونم!

گوشهٔ چشم کسرا چین خورد و با تردید پرسید: خوبی؟

-کارم داشتی؟

کسرا بوقی زد و بی‌مقدمه پرسید: ممکنه بری خونهٔ ما؟

-چی شده؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_شش

او از کنار ماشینی سبقت گرفت و جواب داد: داود... سر بساط تموم کرده... کتی حال خوشی نداره. مادرمم...

-می‌رم!

کسرا با مکث و تردید صدا زد: شادی!

او تماس را قطع کرد. دو دل بود. حال خوشی نداشت و صداها در ذهنش تکرار می‌شدند؛ مثل شلوغی دست‌فروشانی که شب عید بساط می‌کردند؛ همان‌قدر بی‌نظم و همان‌قدر خودخواهانه!

کسرا موبایل را روی صندلی انداخت و سرعت گرفت. داود را یک ساعت قبل با آمبولانس راهی کرده بودند و او حالا نزدیک مقصد بود. وارد کوچهٔ

پهنی شد و کمی جلوتر در پناه دیوار منزل رهنما ماشینش را پارک کرد. درهای منزل باز بود و در همین زمان اندک دیوارهای خانه با بنرهای تسلیت پوشیده شده بود و تاج‌های گل قدم به قدم دیده می‌شد. او از کنار جوانی گذشت و قدم به ساختمان بزرگ رهنما گذاشت. نوای قرآن به گوش می‌رسید و رفت و آمد زیاد بود. کسرا در نیمه‌باز را به داخل کشید و وارد شد و نگاهش روی اقوام و دوستان سیاه‌پوش رهنما چرخی زد. کسی به سوی مبلی هدایتش کرد و او وقتی عینک تیره‌اش را در جیب پیراهنش می‌گذاشت، نشست. دختر جوانی با تعجب نگاهش کرد و زنی کنار گوش زنی دیگر پچ‌پچی کرد. او نفسش را بیرون داد و به امید دیدن شاهرخ چشم چرخاند. به این پچ‌پچ‌ها و نگاه‌های متعجب عادت کرده بود. حالا از سوختگی آن سال‌ها که زندگی و آرزوهایش را هم با خود خاکستر کرده بود، یک تلخی بی‌پایان مانده بود و کینه‌ای که انگار هر چه به پایان غائلهٔ «عدالت» می‌رسید، از حجم و غلظت آن کاسته می‌شد.

کسی سینی قهوه را مقابلش گرفت و او سر تکان داد. فقط با صدایی آهسته پرسید: آقای رهنما تشریف ندارن؟

زن جوان به بالای پله‌ها اشاره کرد و گفت: تو اتاقشون هستن. حالشون خوب نیست.

کسرا سر تکان داد. باید با شاهرخ حرف می‌زد. اما قبل از این‌که بلند شود، بهار با حالی پریشان و صورتی ملتهب از گریه‌ای طولانی قدم به خانه گذاشت. اقوام با دیدن او بلند شدند و وقتی ضجه می‌زد و نوای «بهدادم‌اش» خانه را پر کرده بود، چند نفری دورش را گرفتند. کسرا با تأسف نگاه از او گرفت و به سوی راه‌پله رفت. کمی بعد به در نیمه‌باز اتاقی نگاه انداخت. صدای گریه‌هایی آرام از پشت در به گوش می‌رسید. او با تردید ضربه‌ای به در زد و بدون این‌که منتظر جواب کسی باشد، در را گشود. شاهرخ روی تخت بهداد نشسته و دستمال کاغذی را به چشم‌های خیسش می‌کشید. بدون این‌که به کسرا نگاه کند، با حالی خراب گفت: الآن وقت خوبی نیست سرگرد!

-بهتون تسلیت می‌گم.

-از این‌جا برید.

کسرا جلوتر رفت. مقابل او ایستاد و گفت: من شرایط شما رو درک می‌کنم، اما...

صدای شاهرخ بالا رفت: پسرم با اهمال شما کشته شد آقا... حالا اومدی جلوی من ایستادی می‌گی شرایط منو درک می‌کنی؟ برو بیرون!

کسرا بدون حرف نگاهش می‌کرد. بی‌وقت آمده بود و این مرد خشمگین و غمگین جواب درستی به سوالات او نمی‌داد. از اتاق خارج شد و وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، صدای زن‌ها بلند بود.

بهار با خشم فریاد می‌زد: از وقتی پاتو گذاشتی تو زندگی بچهٔ من، زندگیشو جهنم کردی!

فرنگیس تازه از بیمارستان رسیده بود. مقابلش ایستاده بود و پوزخند می‌زد: حالا که مرده، شدی مادر مهربون؟ کِی پای حرف و درد دلش نشستی؟ شد یه بار ازش بپرسی چرا زن نمی‌گیره؟ چرا تنهاست؟ اصلا می‌دونستی پسرت کسیو تو زندگیش داشت یا نه؟

بهار فریاد زد: نکنه فکر کردی دختر ایکبیری تو دلشو برده بود؟

فرنگیس به سوی او هجوم برد و دو زن به گیس هم چنگ زدند. آن میان، زنی وقت گذر از کنار کسرا رو به همراهش با لحنی شماتت‌بار گفت: والله این شاهرخ

بود این دو تا رو تحمل کرد... خوبه تا چند وقت دیگه می‌ره از ایران، راحت می‌شه!

کسرا راهش را به سوی در خروج کج کرد، اما صدای زن در ذهنش تکرار می‌شد: می‌ره از ایران، راحت می‌شه...!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

پشت فرمان نشست و به شلوغی جلوی منزل رهنما چشم دوخت. خسته بود. دست دراز کرد و از کیفش دفتر خشایار سپهری را در آورد. به صندلی تکیه داد و آن را ورق زد. دیدن نقاشی مثله کردن حیوانات و خواندن شرح کاملی که بر آنها گذشته بود آزاردهنده بود. دفتر را تا انتها ورق زد. خشایار جایی نوشته بود: سلیم با آقای فکور کلاس داشت. آنها را از میان در کلاس دیدیم. آقای فکور تمرین‌های جبر را روی تخته نوشته بود و سلیم بی‌حوصله حلشان می‌کرد. آقای فیاض گفته بود موی دماغمان شده و حالا همه نگرانیم

کار دست ما ندهد که در این صورت کلک خودش هم کنده است!

نگاه کسرا باریک شد و جمله‌های آخر خشایار را دوباره و دوباره خواند. ابرویش بالا پریده بود. دفتر را کناری گذاشت و وقتی در کوچه دور می‌زد، موبایل را به گوشش چسباند. کمی بعد از سلامی کوتاه، پرسید: نیک‌روز، سپهری دست پلیس امنیته؟

-بله سرگرد.

-به سرهنگ بگو یه نامه بزنه براشون. باید دوباره ازش بازجویی کنم.

-فکر می‌کنید قبول کنن؟

-باید قبول کنن... اگه بشه امشب!

-بله، حتما.

-از آدینه چه خبر؟

-هر دوشون آگاهی‌ان... هم فتحی و هم کامران آدینه.

-سعی می‌کنم زود بیام.

-منتظریم.

کسرا تماس را قطع کرد و در خیابان سرعت گرفت. منزل منوچهر شهباز آن سر شهر بود و وقتی او رسید که آسمان گرگ و میشِ دم غروب بود. پیاده شد و وقتی جلو می‌رفت به درهای باز منزل شهباز نگاه کرد. کارگری با دستمالی بسته به دور سرش، با عجله کارتن‌های خالی و کتاب‌دفترهای مستعمل و لباس‌های کهنه را از خانه بیرون می‌آورد. کسرا با تردید از کنار او گذشت. زن کارگر کنار پله‌های مدور، رو به زیرزمین ایستاده بود و صدای جابه‌جایی وسایل سنگین از پنجره‌های باز زیرزمین فضا را پر کرده بود.

زن با لهجهٔ شمالی‌اش غر زد: دیدی در بازه، سرتو انداختی پایین اومدی تو؟!

کسرا لبخندی زد و پرسید: آقای شهباز تشریف دارن؟

-بله هستن... بگم کی اومده؟

-سرگرد میرزاده!

-باشه، اما باید صبر کنی خبرشون کنم... همین‌طوری راتو نکشی بیای توها!

لبخند کسرا عمیق‌تر شد و روی پاشنهٔ پا به عقب چرخید. زن وقتی به سوی خانه می‌رفت، با آن لحن دستوری و بی‌حوصله‌اش گفت: پایین پرِ آت‌آشغاله.

همه رو ببر بذار سر خیابون... ضایعاتی‌ها خودشون می‌برن.

مرد با قدم‌هایی بلند از کنار کسرا گذشت و راهی زیرزمین شد. کسرا قدم‌زنان به سوی باغچه‌ها رفت و برگ گلی را نوازش کرد. کمی بعد زن از روی پله‌ها صدایش کرد: آقا...!

کسرا به طرفش برگشت و زن اخم‌آلود گفت: آقا رفتن حموم... گفتن فردا خودشون می‌آن آگاهی!

نگاه کسرا در چشم‌های او قفل شده بود، اما لحظه‌ای بعد سیاهی چشمانش از او گذشت و دوخته شد به جعبه‌های موزی که مرد در بغلش گرفته بود و از پله‌های زیرزمین بالا می‌آورد.

زن تشر زد: چرا واستادی آقا؟ برو دیگه!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

کسرا جلو رفت و راه مرد را سد کرد. او متعجب نگاهش کرد و کسرا به داخل جعبه‌های خالی سرک کشید.

زن غرغر کرد: همه‌شون خالی‌ان... چیه؟ نکنه فکر کردی توشون مواد قایم کردیم!

کسرا حرفی نزد. با تأنی به سوی در حیاط راه افتاد و مرد کارگر با چند جعبهٔ خالی موز، هم‌پای او پیش می‌رفت. او جعبه‌ها را کنار تلی از ضایعات، جلوی در رها کرد و به داخل برگشت. اما نگاه کسرا میخِ جعبه‌های موز بود. ریموت زد و کمی بعد وقتی به سوی ماشین می‌رفت، یکی دو جعبه هم در دستش بود. آنها را در صندوق عقب ماشین گذاشت و راه افتاد.

***

در بدون پرسش باز شد و شادی قدم به حیاط منزل میرزاده گذاشت. قدم‌هایش آهسته بود. کسی به استقبالش نیامد و او از پله‌ها بالا رفت. در را آهسته باز کرد و بوی غذایی مانده در مشامش نشست. صدای گریه‌هایی آهسته به گوشش می‌رسید و خانه چندان روشن نبود. جلو رفت. از کنار اتاقی با در نیمه‌باز گذشت و در آستانهٔ نشیمن ایستاد. کتایون روی مبلی

نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت. آفرین هم بود و بغضش مدام آب می‌شد.

شادی زمزمه کرد: سلام!

آفرین با گریه نگاهش کرد و بعد دستش را به سوی او دراز کرد. شادی جلو رفت و کنارش نشست. آفرین با هق‌هق نالید: یه عمری خون بچه‌مو کرده بود تو شیشه... مردنش هم مصیبت بود برامون... زندگی بچه‌مو جهنم کرد خیرندیده...!

نگاه شادی چرخید سوی کتایون و فکر کرد نوجوانی و جوانی و آرزوهای این دختر فدای پنهان کردن چه مصلحتی شده بود؟

به سوی آفرین برگشت و نه‌چندان محکم پرسید: آبی... چای... چیزی می‌خورید براتون بیارم؟

لب‌های آفرین می‌لرزید. سرش را تکان داد و اشاره‌ای به کتایون کرد. حالا صدایش آهسته بود. جواب داد: حالش خوش نیست دخترم... منم جون ندارم برم پای اجاق... اگه می‌تونی یه غذای دم دستی درست کن... قربون دستت.

شادی سر تکان داد و از کنار او بلند شد. وقتی به آشپزخانه می‌رفت باز هم توحید فتحی بود که در ذهنش می‌گفت: من بهت علاقه دارم شادی...!

از فریزر بسته‌ای مرغ بیرون آورد و قابلمه را روی اجاق گذاشت و فکر کرد کسرا مرغ‌پلو دوست داشت؟! هیچ وقت به رفتن فکر کرده بود؟ رفتن و دل کندن و دل بستن به آن دورها؟!

شعلهٔ اجاق را کم کرد و کتری را زیر شیر آب گرفت. وسط راه، توی تاکسی به ساره زنگ زده و گفته بود به منزل میرزاده‌ها می‌آید.

بیتا هم رفته بود و حالا شایان مانده بود و دلشورهٔ دختری که معلوم نبود پدرش به خانه راهش می‌داد یا نه و مادری که از وقتی یادش می‌آمد، گوشه‌ای، خلوتی، وقت و بی‌وقت توی فکر می‌رفت و آه می‌کشید.

زندگی‌شان کلاف سردرگمی بود که هر چه بیشتر می‌جوریدنش، بیشتر به هم گره می‌خورد. از آشپزخانه بیرون رفت و ناله‌های کتایون را گنگ و مبهم شنید؛ گاهی از سپنتا می‌گفت و گاهی برای زندگی سیاهش ضجه می‌زد.

آفرین به طرفش می‌آمد. چانه‌اش تندتند جمع می‌شد و صورتش لحظه‌ای خشک نبود. گفت: تو رو هم تو زحمت انداختیم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_پنجاه_و_نه

لبخند شادی جان نداشت. آفرین از کنارش گذشت و وقتی به دنبال چایی خشک می‌گشت، گفت: اگه خسته‌ای، می‌خوای برو اتاقِ من یه کم دراز بکش... حواسم به غذا هست.

شادی حرفی نزد. در سکوت از آشپزخانه دور شد و لحظاتی بعد در اتاق کسرا را گشود. بوی عطر به دماغش خورد و دستش را روی کلید برق کشید. تصورش از اتاق یک مرد جوان چیزی بود در حد آن‌چه که در اتاق شایان دیده بود؛ یک روتختی مچاله‌شده و جوراب‌هایی که لنگه به لنگه گوشه و کنار اتاق رها بودند با تلی از کتاب‌های پخش و پلا و لباس‌های چرک!

جلو رفت و قتی از کنار تخت می‌گذشت، به روتختی مرتبش دست کشید. کتابخانه مقابلش بود و ردیفی از کتاب‌های حقوق و قضا و قانون کنار هم با نظمی مشخص قرار گرفته بودند. این‌بار روی کتاب‌ها دست کشید و برگ گل رزی را که گویی از حیاط چیده شده و توی گلدان خشک شده بود ناز کرد. نگاهش نشست روی قاب عکسی که گوشهٔ کتابخانه بود.

تصویری بود از یک بعد از ظهر پاییزی در حیاط همین خانه.

میرزاده‌ها پای درخت خرمالو ایستاده بودند؛ بختیار می‌خندید و کتایون دست به گردن او آویخته بود. آفرین کنار کسرا بود و کسرا با شیطنت دو انگشتش را بالای سر مادرش گرفته و از ته دل خندیده بود.

در اتاق باز شد و شادی به سوی در چرخید. آفرین بود. لبخند سردی به لب‌هایش نشسته بود. جلو آمد و وقتی دستش را روی میز می‌کشید، لب زد: بچه‌م همیشه با سلیقه‌ست. یادم نمی‌آد هیچ وقت اتاقشو من تمیز کرده باشم.

روی تخت نشست و در اتاق چشم چرخاند. حالا دیگر لبخند به لب نداشت. با غمی به سنگینی غم غروب

دلتنگ جمعه ادامه داد: دلش گیر توئه شادی! اگه قبول بکنی خانوم خونه‌ش باشی، عاقبت به‌خیر می‌شه، اگه نه که.... می‌دونم این اتاق می‌شه کنج خلوتش... تا آخر عمر!

شادی به میز تحریر تکیه داد و به چشم‌های غمگین او نگاه دوخت. باز هم صدای توحید بی‌موقع در ذهنش به جولان افتاد: من خیلی وقته به تو فکر می‌کنم...!

مقنعه را از سرش کشید و موهایش روی سر و گردن رها شد. صدای گریه‌های آهستهٔ کتایون را هر دو می‌شنیدند. آفرین نفس پرحسرتی کشید و بدون حرف دیگری از روی تخت بلند شد و شادی ماند و اتاقی که خودش نمی‌دانست شب‌های کسرا در خلوت این اتاق با خیال و رویای او گذشته بود.

به سوی کمد رفت و درش را باز کرد. سرک کشیدن به حریم مردی که به او دل باخته بود، حس عجیبی داشت؛ چیزی مثل حس پیدا کردن راز گنج کاپیتان سیلور در روزهای خوش کودکی یا باز کردن کتاب سر امتحان سخت دانشگاه.

به ردیفی از پیراهن‌های اتوشده و کت و شلوارهای مرتب کسرا نگاه کرد. رویشان دستی کشید و وقتی

می‌خواست در کمد را ببندد، انتهای کمد چشمش به چیزی خورد. با تردید کت و شلوارها را کنار زد و نگاهش روی دیوار، ته کمد، به نقاشی سیاه‌قلمی دوخته شد که ناشیانه از روی چهرهٔ او کشیده شده بود. نفس بلندی کشید و در را بست. گیر کرده بود بین عقل و قلبش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت

عقل هدایتش می‌کرد سوی توحید و آینده‌ای که احتمالا خارج از مرزهای ایران رقم می‌خورد و قلب...

روی تخت کسرا نشست و دستش را روی قلبش گذاشت. کسرا را دوست داشت.

کسرا با قدم‌هایی بلند از پله‌های آگاهی بالا رفت و پشت در آزمایشگاه ایستاد. در زد و همان وقت نیک‌روز را دید. وارد که می‌شد، آمرانه گفت:
بچه‌های عدالتو بیار اتاق بازجویی؛ همه‌شونو!

در آزمایشگاه را نیمه‌باز رها کرد و به سوی سروان شایگان رفت. شایگان با لبخند سلامش را جواب داد و کسرا جعبه‌های موز را روی میز آزمایشگاه گذاشت.
گفت: اینا رو بدید به بچه‌های کشف جرم!

-دنبال چیز خاصی می‌گردید سرگرد؟

کسرا سر تکان داد. نگاهش حالا دوخته به جعبه‌ها بود. زمزمه‌وار گفت: بقایای حشراتی مثل عنکبوت... یه جور عنکبوت خاص برزیلی که بهش عنکبوت‌های سرگردان هم گفته می‌شه.

شایگان جعبه‌ها را برداشت و کسرا وقتی به سوی در می‌رفت، ادامه داد: جوابو خیلی زود می‌خوام سروان... تا آخر امشب اگه بشه عالیه!

-سعی‌مونو می‌کنیم جناب سرگرد!

کسرا از آزمایشگاه خارج شد و یک‌راست به سوی راه‌پله رفت. ناهار نخورده بود و حالا اثراتش با درد معده خود را نشان می‌داد. وارد اتاقش شد و وقتی بستهٔ ساقه طلایی را باز می‌کرد موبایل را به گوشش چسباند. نیک‌روز در اتاق مانیتورنیگ بود. جواب داد: بله سرگرد؟

-با پلیس امنیت صحبت کردی؟

-بله... متهم رو تا نیم‌ساعت دیگه تحویل می‌گیریم.

-هر وقت به آگاهی منتقل شد، اطلاع بده.

-اطاعت سرگرد.

کسرا روی صندلی نشست و دفتر خشایار را باز کرد. تکه‌ای بیسکوئیت دهانش گذاشت و دفتر را ورق زد.

خشایار جایی نوشته بود: روی ماشین آقای ملک‌محمدی اسید ریختیم! خواستهٔ سلیم بود. همه دلیلش را می‌دانیم و کسی سوال‌پیچش نکرد. البته که حال خوشی هم داشت! وقتی کاپوت پیکان صفرکیلومتر آقای مدیر را داغون می‌کردیم من به همهٔ پس گردنی‌ها و فحش‌هایی فکر می‌کردم که ملک‌محمدی بی‌ناموس سر صف صبحگاه حواله‌ام کرده بود؛ فقط به خاطر این‌که زنگ تفریح در دستشویی زده بودم زیر آواز... دلم خنک شد!

کسرا دفتر را ورق زد و همزمان به کینه‌های کودکانه‌ای فکر می‌کرد که ماحصلش تربیت بچه‌هایی با عقده‌های درمان‌نشده و روانی پریشان بود.

خشایار نوشته بود: امروز آقای چشم‌آذر گوسفند خریده بود. دعوتمان کرد به خانهٔ میدان امام حسین و وقت سر بریدن حیوان بینوا بین آزاد و کامران بحث پیش

آمد. آقا خودش قرعه‌کشی کرد و قرعه به نام کامران افتاد. پسرهٔ احمق از عمد با چاقوی کند سر حیوان را برید. در واقع زجرکشش کرد و کارش که تمام شد، آزاد حیوان را از تیرک پارکینگ آویزان کرد. ظاهرا برای پوست کندن حیوان، اما همه می‌دانیم او عاشق آویزان کردن موجودات زنده است؛ دیروز سگی بود در بیابان و امروز گوسفندی در خانهٔ آقامعلم و کسی چه می‌داند، شاید فردا یک آدم را زنده‌زنده دار بزند!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_یک

گوشهٔ چشم کسرا چین خورده بود. دفتر را اجمالی ورق زد. دنبال نامی از پدرش می‌گشت.

خشایار اواخر دفتر نوشته بود: امروز آقای کاتبی هم به زیرزمین میدان امام حسین پیوست. خنده‌هایش را دوست ندارم، اصلا از خودش خوشم نمی‌آید. اما آقامعلم تحویلش می‌گرفت. امروز نوبت من بود از جمع پذیرایی کنم. با خودم چند بسته پفک برده بودم، اما کاتبی با آن خنده‌های نچسبش گفت: چیز بهتری

برای پذیرایی دارد و بعد از جیبش چند بستهٔ کوچک بیرون آورد و روی میز گذاشت. آقامعلم بلند خندید و ما حیران بودیم که... بهداد یک‌باره گفت: من اهلش نیستم!

اولین بار تریاک را در زیرزمین خانهٔ میدان امام حسین دیدم!

کسرا با تأسف سر تکان داد و دفتر را باز هم ورق زد.

خشایار جایی نوشته بود: آقای چشم‌آذر خود اسامی را روی برگه‌های قرعه‌کشی نوشت و توی جعبه انداخت. من هنوز نمی‌توانم درک کنم اسم آقای میرزاده چرا بین اسامی بود؟ او آرام‌ترین معلم ماست. نه به کسی کار دارد و نه کسی از او ناراضی‌ست. اسمش را کاتبی بی‌شعور آورد و سلیم پی‌اش را گرفت و آقامعلم با خنده گفت: حالا یه بارم این بنده‌خدا رو ادب کنیم. هم زهر چشمه هم عبرت!

از بداقبالی‌اش بود که اسمش رأی آورد و بدتر آنکه کاتبی خود داوطلب شد تا به قول خودش بلایی سرش بیاورد که دیگر ادای آدم‌های خوب را در نیاورد. من و بقیه در این مورد دخالت نکردیم. از او بدی ندیده

بودیم که بخواهیم اذیتش کنیم. هر چند سلیم بال‌بال می‌زد کاتبی را همراهی کند، اما داود کاتبی قبول نکرد. نمی‌دانم بلایی که قرار بود کاتبی سر میرزاده بیاورد چه بود؛ علاقه‌ای هم به دانستنش ندارم. دروغ چرا؟! اگر با من باشد ترجیح می‌دادم سوالات امتحان پایان ترم را از او کش می‌رفتند. هم خدا را خوش می‌آمد هم بندهٔ خدا را!

کسرا دفتر را بست و از روی صندلی بلند شد. تاریخ این نوشته مربوط بود به خیلی پیش‌تر از آن‌که صورت او و پدرش را با اسید سوزاندند! دفتر خشایار سپهری و پروندهٔ قتل سریالی دختران را برداشت و وقتی از اتاق خارج می‌شد به این فکر می‌کرد که کاتبی کِی، کجا و چطور راه پدرش را بسته بود؟!

نیک‌روز در اتاق مانیتورینگ منتظرش بود. برای کسرا پا کوبید و همراه او قدم به اتاق بازجویی گذاشت. پسران دبیرستان عدالت روی صندلی‌هایی دور اتاق نشسته و انگار منتظرش بودند. نیک‌روز در اتاق را بست و کسرا دفتر قدیمی دولوکس خشایار را روی میز انداخت. نگاه خشایار به دفتر معروفش افتاد و رنگش آشکارا پرید. اردوان از انتهای اتاق با

پوزخندی گفت: پس بالاخره نامهٔ اعمالمون به دستت رسید میرزاده!

کسرا دست‌هایش را روی میز ستون کرد و کمی به جلو خم شد. کامران غر زد: من با اینا قاطی نبودم... چرا منو گرفتید؟

حرفش خندهٔ بی‌خیال سلیم را پیش کشید و اردوان طعنه زد: شانس آوردی گیر دکتر بمانا نیفتادی بچه! وگرنه بدتر از...

کامران با فریاد میان حرف او رفت: دهنتو ببند... پروندهٔ خودتم همچین سفید نیست. یادت رفته سر قضیهٔ خیانت زنت دنبال سم می‌گشتی؟ یه سمی که رد نذاره!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_دو

اردوان با خشم به سوی او خیز برداشت و آزاد با حیرت دست‌هایش را روی سرش گذاشت. نیک‌روز با عتاب‌وخطاب گفت: بشین سر جات!

آزاد بی‌توجه به لحن دستوری نیک‌روز، رو به اردوان غرید: راست می‌گه؟... تو فکر کشتن آنا بودی؟

اردوان روی صندلی نشست. به موهای به‌هم ریخته‌اش دستی کشید و نفس‌زنان جواب داد: خواهرت کارمو راحت کرد!

-کثافت...! بگو اون بچهٔ معصومو چی‌کار کردی؟

اردوان خندید؛ وحشیانه و دیوانه‌وار و جواب داد: فرستادمش جایی که لیاقتش بود؛ لیاقت پدر و مادر عوضیش!

صدای کسرا بالا رفت: نیاوردمتون این‌جا که تسویه‌حساب کنید!... هر چند، خیلی حرفا هست که باید گفته بشه! از عاقبت متین منافی تا...

نگاهش چرخید سوی آزاد و حرفش را با نگاهی تأسف‌بار تمام کرد: تا واقعیت مرگ سهراب فکورا!

آزاد روی صندلی در خود مچاله شد و کسرا چشم از او گرفت. وقتی آهسته قدم می‌زد، گفت: این‌که تو دبیرستان عدالت چه اتفاقی افتاد و چطور یه تعدادی از بچه‌های کلاس چهام الف دور یه معلم روان‌نژند مثل چشم‌آذر جمع شدن، بحث امروز ما نیست. فقط همین‌قدر کافیه که بدونیم شما... آدمایی که هیچ‌وقت

دوستِ هم نبودید، تنها به‌خاطر منافع مشترک با هم بُر خوردید و دقیقا به خاطر راز های سیاهی که داشتید، درست مثل دستهٔ گرگ‌های گرسنه‌ای که رو به روی هم می‌خوابن تا یکی از همجنساشون از پشت بهشون حمله نکنه، تو این سال‌ها حواستون به همدیگه بود! روی خلاف همدیگه سرپوش گذاشتید و رازِ همو نگه داشتید چون ناچار بودید! چون از هم آتو داشتید!

کسرا به این‌جا که رسید سکوت کرد و به سوی میز برگشت. دفتر خشایار را ورق زد و رو به خشایار ادامه داد: این دفتر به تنهایی برای اثبات اتهامات همه‌تون کفایت می‌کنه! از حیوان‌آزاری تا... قرعه‌کشی برای دگرآزاری!.. اما الآن برای این موضوع هم این‌جا جمعتون نکردم!

کسرا به این‌جا که رسید به نیک‌روز اشاره‌ای کرد و او لپ‌تاپ را روشن کرد. کمی بعد فیلمی را پلی کرد و لپ‌تاپ را به سوی بقیه چرخاند.

نگاه همه به مانیتور دوخته شد. فیلمی تقطیع‌شده از دوربین‌های ترافیک بود. آزاد با حیرت روی صندلی جابه‌جا شد و بعد از او کامران بود که با ناباوری دستش را روی دهانش گذاشت. اردوان اما آشکارتر

از بقیه کلافگی‌هایش را بروز داد. با خشم سرش را تکان داد و گفت: گندت بزنن!

سلیم خندید؛ بلند خندید و رو به بقیه گفت: ناجور تو هچل افتادید!

کسرا لپ‌تاپ را بست. نگاهش از چهرهٔ تک‌تک آنها گذشت و در نهایت گفت: روزی که رُزا شهباز به قتل رسید، دوربین‌های ترافیک ورود سه نفر از شما رو به کوچهٔ منزل شهباز ثبت کردن. اونم در ساعاتی که به شهادت پزشکی‌قانونی یقینا اون دختر هنوز زنده بود!

آزاد با خشم به کامران نگاه کرد و کامران توی نگاه او بُراق شد: کثافت!

آزاد به سوی او خیز برداشت: کثافت خودتی و هفت جد...

کسرا بی‌حوصله به نیک‌روز اشاره‌ای کرد و او با صدایی بلند گفت: اگه یه بار دیگه بخواید به‌هم بپرید ناچار می‌شم بهتون دستبند بزنم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_سه

آزاد با نگاهی کینه‌توزانه به کامران روی صندلی برگشت. این‌بار ملاحظه را کنار گذاشت و وقتی به کامران اشاره می‌کرد، رو به کسرا گفت: کار خود بی‌ناموسشه! این عوضی چشمش دنبال اون دختر بود... کار خودشه!

کامران ناآرام روی صندلی جابه‌جا شد و ناباورانه از دهانش پرید: دروغ می‌گه... من وقتی رسیدم که رُزا...

دستش را محکم روی دهانش کوبید و ابروی کسرا بالا پرید. سلیم دوباره به قهقهه افتاد و اردوان با پوزخندی طعنه زد: خاک تو سرت!

کامران شکیبایی‌اش را از دست داد. روی زانو خم شد و به گریه افتاد. کسرا نفسی کشید و معنادار به آزاد نگاه کرد. او محکم سرش را تکان داد و گفت: کار من نبود! قسم می‌خورم کار من نبود!

نگاه کسرا این‌بار به سوی اردوان چرخید و او با آشفتگی موهایش را عقب زد. لب‌هایش خشک بود.

بی‌ربط و یک‌باره گفت: باید کتی رو ببینم! باید باهاش حرف بزنم.

کسرا پلک زد و با تأنی نگاهش را از او گرفت. خنده‌های سلیم عصبی‌اش کرده بود. به سوی خشایار چرخید و بی‌حاشیه و بی‌مقدمه گفت: روزی که سهراب فکور رو تو دبیرستان عدالت دار زدن، تو مدرسه بودی!

چشم‌های خشایار تا انتها باز شد و بی‌اراده به آزاد نگاه انداخت. کسرا اما مجال فکر کردن به او نداد و با صدایی که ناخواسته بلند شده بود، پرسید: سهراب همون روز تو مدرسه به سلیم نعیم‌زاده خارج از وقت درس می‌داد... کی... کدومتون سهراب رو کشوندید زیرزمین؟ کار کدومتون بود؟

نگاه خشایار در نی‌نی چشمان کسرا دودو می‌زد. لب‌های خشکش را به‌هم مالید، اما قبل از این‌که دهان باز کند، آزاد نعره زد: خفه شو... خفه شو بی‌ناموس! این عوضی داره برگ می‌ندازه! نفهمیدی هنوز؟

کسرا به او نگاه کرد، اما آزاد دیوانه‌وار دوباره نعره زد: اون بی‌همه چیز خودشو کشت! بیست سال گذشته! اون قضیه اصلا به تو ربطی نداره!

نگاه خیرهٔ کسرا دیوانه‌اش کرده بود.یک‌باره به سوی دیوار دوید و سرش را محکم به دیوار کوبید. کسرا با تأسف سرش را پایین انداخت و نیک‌روز همراه با دو سربازی که وارد اتاق بازجویی شده بودند، به سختی مهارش کردند. وقتی از اتاق بیرون می‌بردنش، از پیشانی‌اش خون جاری بود و هنوز نعره می‌زد: سهراب بدهکار بود... اینو همه می‌دونن... خودشو دار زد!

در اتاق بسته شد و کسرا دوباره بین آنان چشم چرخاند، اما سر آخر نگاهش روی خشایار مکث کرد. او آب دهانش را بلعید. نیم‌نگاهی به عقب انداخت و سرش را پایین انداخت. کسرا با انگشت روی میز ضرب گرفت و صدا زد: عاصی!

او پوزخند زد. نگاهش کرد و جواب داد: از زندگی زیر دست پدری که جز زور هیچ منطقی نداشت، عاصی بودم! راست گفتن اسم روی شخصیت آدم تأثیر داره. منم یه عمره عاصی‌ام از آوارگی و بی‌خانواده بودن و هویتی که مال خودم نیست!

سلیم با مسخرگی طعنه زد: خوشی زده بود زیر دلت! ننه‌بابای خوب، پول و زندگی خوب... چی نداشتی که عین خر چموش جفتک زدی به زندگیت؟

خشایار با خشم به طرفش چرخید و جواب داد: آدم بی‌کس و کاری عین تو بایدم واسه یه اتاق شخصی و یه تخت مرتب و یه وعده غذای گرم از همه چیزش دست بکشه؛ حتی علاقه‌ش!

سلیم حالا دیگر نمی‌خندید. نگاهش به خشایار غریبه و بی‌حالت بود. با صدایی آهسته و لحنی مرموز گفت: مواظب تک‌تک حرفایی که می‌زنی باش... عاصی!

خشایار با مسخرگی خندید: مثلا می‌خوای چه غلطی بکنی؟... تو عادته دست کسی رو که بهت نون می‌ده گاز بگیری! صد رحمت به سگ! بازم یه استخونی که براش می‌ندازن یه دُمی تکون می‌ده، اما تو چی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_چهار

اردوان تشر زد: ببند دهنتو!

اما خشایار، عاصی و ناآرام به سوی کسرا چرخید و گفت: سهراب فکور رو... سلیم کشوند زیرزمینِ مدرسه!

سیاهی چشم کسرا به سوی سلیم برگشت، اما نگاه سلیم هنوز دوخته به نیم‌رخ خشایار بود و سکوتش زیادی سنگین و حتی ترسناک جلوه می‌کرد.

اردوان با تأسف سر تکان داد و زیر لب واگویه کرد: تف تو شرف نداشتهٔ همه‌تون!

کسرا اما آخر اتاق به توحید فتحی چشم دوخت و ابروی او بالا پرید. کسرا معنادار گفت: وسط این هیاهو، سکوت شما جالبه!

او با خونسردی جواب داد: من هیچ‌وقت با اینا بُر نخوردم. اگه بینشون بودم، فقط به‌خاطر پیدا کردن خواهرم بود.

به دفتر خشایار که روی میز بود، اشاره کرد و ادامه داد: کامران و خشایار همه رو نوشتن و کشیدن... حتی تو یه صفحه‌ش چیزی رو پیدا نمی‌کنید که به من مربوط باشه!

نگاه کسرا به سوی اردوان چرخید و پرمعنی جواب داد: خیلی هم پاک و مطهر نیستی آقای مدیر! هر دو اینو خوب می‌دونیم!

حرفش اردوان را میخکوب کرد. با حیرت به سوی توحید چرخید و بعد با خشم و تأسف سرش را محکم تکان داد.

کسرا دفتر و پوشه را برداشت و به نیک‌روز که دوباره وارد اتاق شده بود، نگاه کرد و گفت: همه‌شون برگردن بازداشتگاه. کارم باهاشون تموم نشده.

توحید با خونسردی میان حرفش رفت: برای بازداشت من هیچ دلیل محکمه‌پسندی ندارید جناب‌سرگرد!

حق با توحید بود و این را کسرا خوب می‌دانست. برای بازداشت توحید باید به خانه‌باغ نیاوران استناد می‌کرد و این یعنی بازداشت دکتر و حمیرا و ساره و البته مادرش! نگاهش دوباره به سوی اردوان کشیده شد و لحظاتی بعد در سکوت از اتاق خارج شد. در مخمصهٔ بعدی افتاده بود و توحید و حتی بمانا این را خوب می‌دانستند.

موبایلش را روی پله‌ها روشن کرد و همان‌وقت سروان شایگان به موبایلش زنگ زد. کسرا روی پله‌ای ایستاد و جواب داد: سلام... به نتیجه‌ای رسیدید؟

-سلام... بله. لطفا تشریف بیارید آزمایشگاه.

کسرا تماس را قطع کرد و با گام‌هایی بلند از پله‌ها گذشت. مدتی بعد پشت در اتاق آزمایشگاه بود. در زد و وارد شد و چشمش به جعبه‌های موزی افتاد که روی میز بودند. شایگان بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب: کارتن این جعبه‌ها متعلق به یه برند آمریکاییه و حداقل یک سال پیش تولید شدن...

کسرا بی‌حوصله میان حرفش رفت: اینا رو بذار کنار سروان... چیزی که دنبالشم تو جعبه‌ها بود؟

شایگان سر تکان داد و به سوی میزش رفت. شیشهٔ دربسته‌ای را از روی آن برداشت و مقابل نگاه کسرا بالا آورد و جواب داد: بود!.. این پرزها متعلق به پاهای نوعی عنکبوت بومی جنگل‌های برزیله! تو هر دو تا جعبه به وفور از این پرزها کشف شد!

کسرا ساکت و متفکر نگاهش می‌کرد. کمی بعد سرش را تکان داد و گفت: ممنونم. کارتون عالی بود.

شایگان لبخند زد و کسرا با عجله از آزمایشگاه خارج شد. از راه‌پله گذشت و وقتی به سوی اتاق سرهنگ می‌رفت، نیک‌روز به دنبالش پا تند کرد و پرسید:
اتفاقی افتاده سرگرد؟

#عنکبوت
#آزیتا_خیری
#چهارصد_و_شصت_و_پنج
-با بچه‌های کشف جرم هماهنگ کن، یه‌کم دیگه می‌ریم برای تفتیش!
-کجا؟
-منزل شهباز! منوچهر شهباز!
این را کسرا گفت و در اتاق سرهنگ را با ضربه‌ای باز کرد. مدتی بعد با حکم تفتیش در معیت گشت ادارهٔ آگاهی از محوطه خارج شد.
***
شادی آخرین بشقاب را هم آب کشید و در جاظرفی گذاشت. آفرین روی میز دستمالی کشید و خسته و بی‌حوصله گفت:خوب کردی امشب پیش ما موندی...

آه بلندی کشید و ادامه داد: دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه... هم واسه سپنتا که معلوم نیست عاقبتش چی می‌شه هم واسه کتی که زندگیش رو هوا مونده... هم واسه کسرا که...

حرفش را درز گرفت و به سوی سماور رفت. سوالی روی زبان شادی مانده بود. نباید دخالت می‌کرد. حقش را نداشت، اما با این‌همه پرسید: چرا جلوی ازدواجشو با آقای کاتبی نگرفتید؟

دید که دست آفرین روی قوری سنگین شد و همان‌جا بی‌حرکت ماند. شادی سرش را پایین انداخت. از کنجکاوی‌اش خجالت کشید. به سوی در راه افتاد، اما آفرین با صدایی بی‌رمق زمزمه کرد: کتی که شوهر کرد خودم نشستم زیر پاش قبل از این‌که بچه‌دار بشه طلاق بگیره. اما نشد... داود نذاشت. گفت دهن وا کنم دودمانتونو به باد می‌دم... بچه‌م بدون این‌که بدونه پاسوز بقیه شد... بعدم که شوهره افتاد به تزریق، با هر زحمتی که بود طلاقشو گرفتم و آوردمش پیش خودم... فکر می‌کردم دارم کمکش می‌کنم که...

به سوی شادی چرخید و با چشم‌هایی به اشک نشسته ادامه داد: کتی کینه داشت! فکر می‌کرد زندگیمونو

اونی به‌هم ریخت که رو صورت پدرش و برادرش اسید ریخت... داود بهش گفته بود اردوان و من... من احمق دل به دلش دادم تا آتیش کینه‌شو خاموش کنه! خودم آگهی استخدام شرکت «شم» رو دادم دستش، خودم هلش دادم سمت اردوان! چه می‌دونستم اون بدبخت تو این غائله هیچ‌کاره‌ست!

شادی نگاهش می‌کرد و صداها با هم در مغزش تکرار می‌شدند. حالا انگار وسط یک کلاس شلوغ ایستاده بود و همه با هم حرف می‌زدند، حرف می‌زدند...

چشم از آفرین گرفت و وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفت، لب زد: نگفتید چرا جلوی ازدواجشونو نگرفتید!

منتظر جواب نبود. به طرف اتاق کسرا رفت و کمی بعد در تاریکی اتاقی که با نور آباژور کمی روشن شده بود، روی تخت دراز کشید و به قاب توری پنجره چشم دوخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_شش

منتظر جواب نبود. به طرف اتاق کسرا رفت و کمی بعد در تاریکی اتاقی که با نور آباژور کمی روشن شده بود، روی تخت دراز کشید و به قاب توری پنجره چشم دوخت.

این قصه تمام می‌شد.

مثل همهٔ شب‌های ترسناک امتحان، مثل آبله‌مرغانی که روزهای هجده سالگی گرفت، مثل نگرانی‌هایش شب‌هایی که شایان بیمار می‌شد، مثل همهٔ کابوس‌ها این هم می‌گذشت و بعد...

بعد او بود میان جاده‌ای که نمی‌دانست قرار بود به کدام سویش برود.

دستش را روی متکا کشید و تار موی سیاهی میان انگشتانش گیر افتاد. آن را مقابل چشمانش گرفت و به تکه‌ای از وجود کسرا چشم دوخت.

روزهای دانش‌آموزی و دانشجویی، وقتی دوستانش درگیر ماجراهای مهیج بلوغ و جوانی بودند، او دنبال کار دانشجویی و درس و استاد دویده بود. هیچ تجربه‌ای از دل‌بازی و دل‌دلی کردن و دل لرزیدن نداشت. اما امشب روی این تخت انگار حال دیگری

داشت. به پهلو غلت زد و به ماهی که پشت پرده سوسو می‌زد خیره شد.

یکی دو دیوار آن‌سوتر، آفرین پشت میز آشپزخانه نشسته بود. حال پریشانی داشت. چانه‌اش لرزید و چشم‌هایش زود به اشک نشست. از روی صندلی بلند شد و در سکوت از خانه بیرون رفت. از پله‌ها گذشت و کمی بعد پشت در زیرزمین بود. در را با نوک انگشت هل داد و به فضای بیست متری آن‌جا چشم دوخت.

خیلی سال پیش، آن وقت‌ها که بختیار هنوز درس می‌داد و معلم بود، گاهی شاگردانش در این فضای موکت‌شده پشت میزی که بعدها سهم ضایعاتی محل شده بود، دور هم جمع می‌شدند و به درس بختیار گوش می‌کردند.

آن وقت‌ها هم ادای خوشبختی را درمی‌آورد!

دستش را روی کلید برق کشید. نور لامپ جان اندکی برای روشنایی داشت. او جلو رفت و در کمدی را که گوشهٔ زیرزمین بود به آهستگی باز کرد. صدای لولای خشک آن در سکوت پیچید و حجمی از بوی نا در مشامش جا گرفت. به کیف‌های مستعمل و کت و

کاپشن‌های کهنه نگاه انداخت. هر کدام تکه‌ای از گذشته را به یادش می‌آوردند و این اصلا خوب نبود.

حالا که این‌جا و مقابل این کمد بود آرزو می‌کرد آلزایمر بگیرد و یادش برود آتشی که به خرمن خانه‌شان افتاد، حاصل حماقت او بود!

کیفی را برداشت و روی موکت‌های کهنه و نخ‌نماشده نشست. بازش کرد و لحظه‌ای بعد در سیاهی و تلخی سال‌های جوانی‌اش گم شد!

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_هفت

منوچهر بهت‌زده بود و نگاهش هر لحظه با افسری به سویی از خانه‌اش کشیده می‌شد. یکی کشوها را می‌گشت و دیگری در آشپزخانه دنبال مدرک می‌گشت.

منوچهر با خشم به سوی کسرا رفت و گفت: روزی که دخترم به قتل رسید مأمورای شما زیر و بم خونهٔ منو

گشتن! چی شده که دوباره این‌جا قشون کشیدید؟ دنبال چی می‌گردید؟

ابروی کسرا بالا رفت و معنادار جواب داد: اون روز نمی‌دونستیم عنکبوتی که دخترتون با گزشش کشته شده، بین میوه‌های موز زندگی می‌کنه! و امروز کرک و پرز اون عنکبوت‌ها رو تو جعبه‌های زیرزمین شما پیدا کردیم!

منوچهر ناباور نگاهش کرد و ناخواسته قدمی عقب رفت. دستش را به لبهٔ مبلی گرفت و همان‌جا نشست. کسرا نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد پرسید: حرفی ندارید به من بگید؟

منوچهر به پیشانی خیسش دست کشید. حال ناآرامی داشت و این از لرز دست‌هایش پیدا بود. کسرا مقابلش روی مبل دیگری نشست و با کلماتی شمرده ادامه داد: هر لحظه که سکوت می‌کنید در واقع به قاتل دخترتون کمک می‌کنید. اینو می‌دونید؟

سیاهی چشم شهباز در نگاه او دودو می‌زد. ناآرام و پریشان بود و همهٔ این‌ها را کسرا می‌دید. سری تکان داد و این‌بار پرسید: خانم بهار تو منزل شما معمولا وسایلشونو کجا نگه می‌دارن؟

شهباز لب‌های خشکش را به مالید و جواب داد: این‌جا وسلیه‌ای نداره... رُزا بدش می‌اومد این‌جا بمونه.

-زمانی که دخترتون بود، ایشون چه وقتایی می‌اومدن این‌جا؟

شهباز حالا به پارکت خیره بود. لب زد: وقتایی که رُزا نبود... کلاس می‌رفت یا نقاشی...!

به کسرا نگاه کرد و ادامه داد: نه که اصلا میونه‌ای نداشته باشن... فقط... فقط نمی‌تونست قبول کنه که من...

حرفش را ناتمام رها کرد. دوباره به موهایش دستی کشید و لب زد: بهار خیلی سعی می‌کرد رابطه‌شونو گرم کنه... اما یوگا و شنا و... هیچ‌کدوم نتونست کاری پیش ببره.

نگاه کسرا باریک شد و با تردید پرسید: آتلیهٔ بوف سفید رو خانوم بهار به دخترتون معرفی کرد؟

شهباز بی‌حوصله جواب داد: اون‌جا که محل کار بهاره... خودمون دو تا هم اون‌جا زیاد عکس گرفتیم! رفتن رُزا به اون‌جا چیز عجیبی نبود!

کسرا این‌بار صریح‌تر از قبل سوال کرد: عنکبوت‌ها رو از کجا آوردید؟ الآن کجان؟ باهاشون چی‌کار داشتید؟

شهباز با درماندگی سرش را تکان داد. نفس بلندی کشید و نه‌چندان محکم جواب داد: پیشنهاد اردوان بود. گفته بود الآن نون تو محصولات جنسیه! می‌خواستیم یه آزمایشگاه خصوصی راه بندازیم برای زهر این عنکبوت‌ها... اما... گند داروهای دیابت که دراومد همه چیز از یادمون رفت.

-عنکبوت‌ها رو کِی آوردید این‌جا؟

شهباز مدعی و با عجله جواب داد: زیاد نبودن... همه‌ش چند تاشونو اردوان بهم داد تا با یه داروساز حرف بزنم... اونم که نشد... فرصت نشد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_هشت

کسرا از روی مبل بلند شد، دست‌هایش را پشت کمر در هم قلاب کرد و پرسید: وقتی پزشکی قانونی

گزارش قتل رو منتشر کرد، چرا نگفتید چند تا از اون عنکبوت‌ها رو تو خونه‌تون داشتید؟

نگاه شهباز با تأسف پایین افتاد و زمزمه کرد:
ترسیدم!... ترسیدم به من شک کنید. فکر کردم ممکنه گمون کنید من... من دخترمو کشتم!

او چانه‌اش را بالا کشید و بی‌تعارف جواب داد:
مهم‌ترین دلیل قتل تو منزل شما پیدا شده و... ناچارم بازداشتتون کنم!

چانهٔ شهباز لرزید و با درماندگی پرسید: یعنی واقعا فکر می‌کنید من آدمی‌ام که دخترمو بکشم؟

جواب کسرا تلخ بود: نمی‌دونم!

این را گفت و به افسری که کنارش ایستاده بود اشاره‌ای کرد. افسر جلو رفت و کسرا قدم‌زنان و متفکر از آنها دور شد.

نیک‌روز طبقهٔ بالا، میان درگاه اتاق رُزا ایستاده بود و به تلاش مأموران که برای دومین بار منزل شهباز را زیر و رو می‌کردند، نگاه می‌کرد. کسرا به طرفش رفت و نیک‌روز با دیدن او کمی جابه‌جا شد. به اتاق اشاره کرد و گفت: فکر نمی‌کنم چیزی پیدا کنیم!

نگاه کسرا روی وسایل اتاق دوری زد. تابلویی نیمه‌کاره از یک روز بهاری روی سه‌پایه مانده و پالتی که رنگ‌های رویش خشک شده بود، واقعیت تلخ مرگ دختر این اتاق را به نگاهش می‌کوبید. از اتاق فاصله گرفت و گفت: می‌ریم!

نگاه نیک‌روز با او تا سر پله‌ها کش آمد.

او از پله‌ها گذشت و وقتی به سوی در می‌رفت، شهباز را دید که با دست‌هایی بسته و نگاهی نگران در معیت دو مأمور از ایوان پایین می‌رفت.

او روی ایوان ایستاد و به ماه آسمان نگاه کرد. زن و مرد کارگر گوشهٔ حیاط ایستاده بودند و با حیرت به شلوغی رفت و آمد مأموران نگاه می‌کردند. کسرا از مقابل آنها گذشت و کمی بعد پشت فرمان نشست و در شلوغی آمد و رفت مأموران و نگاه متعجب عابران، از کیفش دفتر خشایار را درآورد و ورقش زد.

او جایی نوشته بود: نفهمیدیم داود چطور به آقای میرزاده زده بود که در زیرزمین خانهٔ میدان امام حسین بشکن می‌زد و می‌رقصید. حتی جواب سوال فیاض را هم نداد، فقط وقتی با شادمانی می‌خندید گفت: جفت‌شیش آوردم آقا فیاض... بلیطم برده!

کسرا دفتر را یک‌باره بست و در حاشیهٔ آژیر بلند ماشینی که شهباز سوارش بود، به تاریکی خیابان چشم دوخت. داود کاتبی از پدرش بهانه داشت؛ بهانه‌ای قوی‌تر از قتل فیاض یا رابطه داشتن با مادر سلیم نعیم‌زاده و او گیج بود از این‌که پدرش در مقابل چه رازی تا این‌حد مقاومت می‌کرد؟!

معده‌درد امانش را بریده بود.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_شصت_و_نه

شادی یک‌باره چشم باز کرد. خوابش برده بود. یک لحظه با دیدن اتاقی غریبه وحشت کرد، اما بعد روی تخت نشست و در تاریکی گوش سپرد. هیچ صدایی نبود. بی‌اراده از تخت پایین آمد. از سکوت و تاریکی و غربت فضا ترسیده بود. به آهستگی به سوی در رفت و آن را کمی باز کرد. نور شب‌خواب فضای کوچکی از هال را روشن کرده بود. او به در نیمه‌باز

اتاقی آن سوی هال نگاه انداخت و بعد وحشت‌زده در را بست. از سکوت این خانه می‌ترسید.

کتایون در همان اتاق بود. نشسته بود پای تخت خواب روزهای نوجوانی‌اش و بی‌هدف به سایه‌های روی دیوار نگاه می‌کرد. دیگر نه اشکی برای گریستن داشت و نه حالی برای نالیدن. چشم‌هایش را بست و در وهم و ترس و تاریکی پشت پلک‌ها داود بود که با حالی خمار و منگ می‌گفت: صفا آوردی دُکی!... خوش اومدی جون تو...!

با خستگی از کنار تخت بلند شد و به سوی پنجره رفت. آن سال‌ها یک زن مفلوک بیست و یکی دو ساله بود با کودکی شیرخوار و همسری که به هوای رسیدن به آن افیون لعنتی در خانه را به روی هر کس و ناکسی باز می‌کرد و سلیم یکی از ناکس‌ترین‌هایی بود که برایش جنس می‌آورد!

از اتاق خارج شد و در تاریکی هال چشم چرخاند. حضور شادی را از یاد برده بود، اما جای خالی آفرین نگرانش کرد. از هال گذشت و خواب‌زده و مات از پله‌ها پایین رفت. از پشت درهای شیشه‌ای چشمی در حیاط چرخاند و بعد به سوی زیرزمین برگشت. در

همان‌حال که پایین می‌رفت دست بی‌حس و یخ‌زده‌اش را روی نرده‌های فلزی می‌کشید و فکر می‌کرد. در را به آرامی باز کرد و در نور لامپی که در گذر سال‌ها کسی حوصلهٔ زدودن گرد و خاکش را نداشت، به مادرش نگاه کرد که مقابل کمد قدیمی زیرزمین انگار به خواب رفته بود. در را بست و چرت آفرین پاره شد. خودش را جمع و جور کرد و وقتی دست به صورتش می‌کشید، با خستگی پرسید: چرا اومدی پایین؟ پاشو بریم بخواب.

کتایون بی‌ربط به حرف او، دست به در نیمه‌باز کمد کشید و پوزخند زد: نصفه‌شبی یاد گذشته‌ها افتادی؟

آفرین خود را به سوی دیوار کشید و زانوهایش را بغل گرفت. چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت و زمزمه کرد: آینده‌ای که ندارم... همهٔ خوشیم همون چند سالی بود که تو و برادرت مدرسه می‌رفتید... پدرت صحیح و سلامت پیشم بود... بعدش همه‌ش شد کابوس...!

کتایون کنارش نشست. به سیاق مادر، زانوهایش را بغل کرد و خیره به پنجره‌های سقف هذیان‌گونه لب زد: دخترا تو هیفده‌هیجده سالگی عاشق خیال‌بافی‌ان... خیال من تو اون سال‌ها... اردوان بود!

آفرین غم‌آلود چشم‌هایش را بست، اما کتایون انگار حضور او را از یاد برده بود. با آهی بلند ادامه داد: روزایی که با دوستاش می‌اومد این‌جا، هزار تا بهونه جور می‌کردم بیام حیاط، شاید بتونم از این پنجره‌ها یه لحظه ببینمش.

آفرین دستش را روی دست او گذاشت، به این امید که دلداری‌اش بدهد، اما کتایون با حالی غم‌زده دوباره گفت: چه می‌دونستم قسمتم داوده که مرده و زنده‌اش می‌شه درد و می‌چسبه به زندگیم؟!

این را گفت و با غم لبخند زد. سرش را به دیوار سیمانی زیرزمین تکیه داد و به تاریک‌ترین لحظات شبِ آن سوی پنجره خیره شد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد

بیمارستانِ نیمه‌شب به نظر آرام می‌رسید؛ البته اگر صدای کشیده شدن تختی را که بهیار در راهرو به جلو

هلو می‌داد یا ناله‌های بیماری را که از درد به هذیان افتاده بود نشنیده می‌گرفت.

ورودش آن وقت شب به بخش زنان تنها به مدد کارت شناسایی‌اش امکان‌پذیر بود. در همان‌حال که به ایستگاه پرستاری نزدیک می‌شد، به اطراف چشم چرخاند. پرستاری با ترالی دارو به سوی اتاقی می‌رفت و دیگری با تلفن حرف می‌زد. کسرا آهو را از دور دید؛ نشسته روی نیمکتی روبه‌روی آی‌سی‌یو.

سرعت گام‌هایش کم شد و نگاه آهو بی‌اراده به سوی او چرخید. خواب یک‌باره از چشم‌هایش فراری شد و با تردید از روی نیمکت بلند شد. کسرا ریموت را در دستش بازی داد و نه‌چندان بلند گفت: سلام!

لب‌های آهو آهسته جنبید. نفسی کشید و پرسید: این وقت شب... کاری پیش اومده؟

-حالش چطوره؟

-فرقی نکرده. فعلا باید تو آی‌سی‌یو بمونه.

کسرا نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: آقای علیپور نیستن؟

آهو با خستگی سر تکان داد و گفت: نه... خسته بود. گفتم بره یه‌کم استراحت کنه.

کسرا به نیمکت اشاره کرد و آهو نگران و ناآرام آن سوی نیمکت نشست. کسرا با حفظ فاصله کنارش جا گرفت و آهو با تردید سوالش را تکرار کرد: چیزی شده؟

او چشم از ریموت گرفت. به چشمان خستهٔ آهو نگاه دوخت و بی‌حاشیه پرسید: رابطهٔ آقای علیپور و بهداد چطور بود؟

او با حیرت سر تکان داد و جواب داد: برای چی می‌پرسید؟

_فکر نمی‌کنم خیلی گرم بوده باشه؛ درسته؟

آهو تأسف‌بار سر تکان داد و نه‌چندان بلند جواب داد: امین از اون خدابیامرز بدش می‌اومد. دلیلشم مشخص بود. بهداد پسر مردی بود که با فرنگیس ازدواج کرده بود... همه اینو درک می‌کردیم، حتی پونه.

-پونه چی؟ میونه‌ش با بهداد خوب بود؟

او کمی فکر کرد و شانه‌ای بالا انداخت: معمولی بود. یه وقتایی که می‌رفت مادرشو ببینه، بهداد رو هم

می‌دید. امین بدش می‌اومد پونه خونهٔ رهنما بمونه، اما خب... نمی‌تونست جلوی دیدار مادر و دخترو بگیره.

کسرا با کمی مکث پرسید: بینشون چیزی نبود؟... منظورم علاقه یا...

آهو با لبخند سر تکان داد و وقتی دوباره به آی‌سی‌یو نگاه می‌کرد، جواب داد: پونه استاد نقاشیشو می‌خواست... اینو روز اختتامیه همه فهمیدیم با اون افتضاحی که به بار آورد.

جملهٔ آخرش را با خشمی فروخورده به زبان آورد و کسرا رد نگاهش را دنبال کرد. لحظه‌ای بعد با لحنی مرموز پرسید: روزی که گردنبند پونه گم شد، شما خونه بودید؟

نگاه آهو اخم‌آلود به سوی او چرخید و به جای جواب، پرسید: شما به من شک دارین؟

او زمزمه کرد: کار من شک کردنه!

-فکر می‌کنید من گردنبند پونه رو عمدا دادم دست اون دختربچه؟ چرا باید این‌کارو می‌کردم؟

-رابطهٔ پونه با شما خوب بود؟

لبخند آهو تأسف‌بار بود. سر تکان داد و گفت: براش نه دوست بودم نه زن‌بابا! اما برای آرامشش هر کار می‌کردم، چون این‌جوری امین هم آروم بود. منم همینو می‌خواستم.

پرستاری در بخش آی‌سی‌یو را باز کرد و صدای آلارم دستگاه‌ها در سکوت راهرو پیچید.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_یک

سرعتش کم بود. شیشه را پایین داده و دستش را لبهٔ پنجره گذاشته بود و فکر می‌کرد. تکه‌های پازل کم‌کم کنار هم چیده می‌شدند و این اگرچه خوب بود، اما او بی‌اراده از پایان این ماجرا می‌ترسید.

به درهای بستهٔ خانهٔ پدری نگاه دوخت. خسته بود و دلش یک خواب طولانی بدون دلهره می‌خواست، اما زهی خیال باطل!

کیفش را برداشت و پیاده شد. وقتی وارد حیاط شد به پنجره‌های خاموش خانه نگاه انداخت. همه خواب بودند انگار. به آهستگی از پله‌های ایوان گذشت و کمی بعد در نور کمِ شب‌خوابِ هال نگاهی به آشپزخانه انداخت. قابلمه‌ای روی اجاق مانده بود، اما اشتهایش کور بود و ماحصل آن گرسنگیِ طولانی حالا فقط درد کشندهٔ معده‌اش بود. با سستی به سوی اتاقش رفت. وارد شد و بی‌خیال لامپ و کلید برق، کیفش را کناری گذاشت. پیراهنش را از تن درآورد و به سوی تخت رفت. می‌خواست دراز بکشد، اما دستش روی بازوی سرد کسی نشست و او در تاریکی متعجب به موجود ریزنقشی که روی تختش به خواب رفته بود، خیره شد. آن عطر آشنایی که مشامش را پر کرده بود، چیزی نبود که بتواند انکارش کند، اما در واقعیت، بودنِ شادی روی تختش هم غیر قابل باور بود. شادی خواب‌آلود روی تخت غلتی زد و موهای فرفری‌اش روی متکای او پخش شد. یک‌باره چشم باز کرد و با دیدن سایه‌ای که رویش خم شده بود، خواب از سرش پرید. وحشت‌زده خواست خود را عقب بکشد، اما کسرا محکم بازویش را چسبید و ناباور و ملتهب نجوا

کرد: منکه خرابم، تو هم تو تخت من خوابیدی تا این یه ذره جونی رو که برام مونده به باد بدی بره؟!

شادی با دستپاچگی جواب داد: من... فکر نمی‌کردم دیگه امشب بیای... ببخش...!

می‌خواست خود را کنار بکشد، اما کسرا دستش را کنار او روی تشک گذاشت و نگاهش در آن تاریکی با ولع روی صورت او به گردش درآمد. شادی لبش را گزید و گفت: من... باید می‌رفتم... کتی حالش خوب نبود... کسرا می‌شه بری کنار؟

او بی‌توجه به جملهٔ آخر شادی، دستش را روی موهای شادی کشید و زمزمه کرد: من چی؟ اگه حال منم خوب نباشه، واسم کاری می‌کنی؟

شادی با نگرانی پرسید: حالت خوب نیست؟

کسرا با تأسف سرش را تکان داد و جواب داد: چیزایی هست که نمی‌دونم... چیزایی که به خانواده‌م مربوط می‌شه و همین نگرانم کرده.

انگشتش را روی پیشانی او کشید و بعد آن را به آهستگی تا گونه‌اش پایین آورد. روی لب‌هایش مکث کرد و چشم‌هایش را بست. سرش را جلو برد و لب‌هایش را به پیشانی شادی چسباند. شادی چشم‌هایش

را بست. حالا ضرب تند قلب کسرا را آشکارا حس می‌کرد. یک آشفتگیِ محزون بود با معجونی از عطر تن و داغی نفس‌هایی که گونه و گردنش را می‌سوزاند.

کسرا بی‌میل خود را عقب کشید. از کنار تخت بلند شد و پیراهنش را چنگ زد. پشت به شادی، وقتی پیراهنش را می‌پوشید، گفت: من می‌رم هال. راحت بخواب.

نماند تا گونه‌های گلی‌شدهٔ او را ببیند. در را پشت سرش بست و شادی روی تخت نیم‌خیز به جای خالی او چشم دوخت.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_دو

فس‌فس سماور شیشه‌ها را عرق‌آلود کرده بود. شادی نان‌هایی را که به مدد شعلهٔ اجاق گرم شده بود روی میز گذاشت و به در باز آشپزخانه نگاه انداخت. کسی میلی به صبحانه نداشت انگار. کسرا حوله‌ای را به

صورتش می‌کشید که وارد آشپزخانه شد و با دیدن او لبخند زد. نگاهش پر از آرامش و مهر بود. نیم‌نگاهی به هال انداخت و با صدایی آرامی گفت: کی بشه فقط واسه خودم چای درست کنی؟!

برعکس او اما لبخند شادی جان نداشت. با تردید پرسید: بقیه نمی‌آن؟

او سر تکان داد. کنار میز ایستاد و لقمهٔ جمع‌وجوری درست کرد. آن را به طرف شادی گرفت و پرسید: می‌ری خونه؟

او خجالت‌زده سر تکان داد و جواب داد: از دیروز این‌جام. امروزم نرم خونه مامانم دیگه رام نمی‌ده.

-بهتر! می‌برمت خونهٔ خودم.

شادی به او که با لبخند لقمه‌اش را می‌جوید نگاه کرد. نفسی کشید و گفت: می‌رم حاضر بشم.

کسرا با نگاهی مهربان بدرقه‌اش کرد و استکان چایش را به لب برد. پشت به در ایستاده و نگاهش به شیشه‌های بخارگرفتهٔ آشپزخانه بود و در همان‌حال فکر می‌کرد. چایش را می‌نوشید که آفرین با صدایی بی‌حوصله پرسید: برنامه‌ت چیه؟

کسرا روی پاشنهٔ پا به عقب برگشت و بی‌حرف به مادرش نگاه کرد. صورتی بی‌رنگ و موهایی که بی‌حوصله جمع کرده بود، ماحصل افکار پریشان شب پیش و بیدارخوابی طولانی‌اش بود. به سوی سماور رفت و قوری را در استکان سرازیر کرد، اما بعد وقتی محتویات آن را به قوری برمی‌گرداند، غر زد: دختره چای خشک زیاد ریخته... عین قیر شده!

عصبی بود و این را کسرا می‌دید. سکوت کرد تا آفرین خود دوباره به حرف آمد. به سوی میز آمد. مقابل او ایستاد و بی‌حالت و خیره نگاهش کرد و بی‌مقدمه پرسید: می‌خوای با ما چی‌کار کنی؟... دربارهٔ فیاض منظورمه!

کسرا پلک زد و سیاهی چشمش دوید سوی در. شادی پوشیده در مانتو و مقنعه با نگرانی به او نگاه می‌کرد.

او استکانش را روی میز گذاشت و با کلافگی سر تکان داد. لب‌هایش را به‌هم مالید و زمزمه کرد: نمی‌دونم!

آفرین موهایش را پشت گوش کشید. روی صندلی نشست و نفسش را بیرون داد. نگاهش به تکه‌های نان

بیاتی بود که گرمای ناچیزشان در هوای آشپزخانه زود رفته بود. لب زد: سپنتا چی می‌شه؟

کسرا بدون این‌که جوابش را بدهد، نگاهش می‌کرد. نگاهش آن‌قدر سنگین بود که آفرین با تأنی سرش را بالا آورد. منتظر جواب نبود انگار که با اخمی تند پرسید: اردوان چی می‌شه؟ می‌ره زندون؟

کسرا به جای جواب، سوال کرد: تو نگران کی هستی؟

-نگران خواهرتم. معلوم نیست؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_سه

این را آفرین با لحنی تند گفت. انگار حضور شادی را از یاد برده بود. دستش را روی میز زد و با صدایی که ناخواسته بلندتر از حد همیشگی بود، گفت: کتی دلش شور پسرشو می‌زنه.

کسرا شانه بالا انداخت: سپنتا رو می‌کشم بیرون.

-اردوان چی؟

ابروی کسرا بالا پرید، اما قبل از این‌که حرفی بزند، آفرین با لحنی درمانده گفت: می‌خوام این دختره چند صباحی زندگی کنه! اگه می‌تونی برای منافی کاری بکن.

کسرا با تأسف چشم از او گرفت و به سوی شادی برگشت. لحظه‌ای بعد با هم از هال خارج شدند و آفرین دستش را به موهایش کشید. فکر و خیال رهایش نمی‌کرد.

شادی کنار کسرا روی صندلی ماشین نشست و کمربندش را بست. کسرا برعکس چند دقیقهٔ قبل، حالا اصلا آرام به نظر نمی‌رسید. حرکت کرد و شادی با شک گفت: سوال مادرت، سوال منم هست!

کسرا از کوچه خارج شد. به شادی نگاه نکرد، اما با آشفتگی سری تکان داد و گفت: سکوتم مقابل قتل یه آدم بر خلاف قسمیه که خوردم.

شادی به خیابان خیره شد. حق با کسرا بود، اما نتوانست سکوت کند. گفت: داریم راجع‌به آدمی مثل چشم‌آذر حرف می‌زنیم!

-من مأمور قانونم، نه قاضی!

-یکی از اون آدما مادرمه!

-مادر منم هست! اینو یادت رفته؟

-کسرا...!

او نگاهی گذرا به شادی انداخت و با غم لبخند زد. جواب داد: می‌دونی طاقت لوندی‌تو ندارم و دل می‌بری؟!... بدجنس نباش دختر.

شادی چشم از او گرفت. صدایش فراز و فرودی نداشت. خیره به ماشینی که مقابلشان پیش می‌رفت، نجوا کرد: بیست سال پیش به یه نوجوون تجاوز شد، یه مردی رو دار زدن و رو صورت دو نفر اسید ریختن! قتل آدمی مثل چشم‌آذر مقابل این‌همه جنایت... منصفانه نیست کسرا؟

کسرا سرعتش را کم کرد و پشت تقاطع ایستاد. به طرف او برگشت و به سردی جواب داد: من نمی‌تونم حکم بدم شادی. این کار من نیست.

او نومیدانه از کسرا چشم گرفت. موبایل در کیفش می‌لرزید. آن را بیرون آورد و نگاه کسرا به نام «فتحی» روی صفحهٔ گوشی او دوخته شد. پوزخند زد و به چراغ قرمز سر تقاطع خیره شد. شادی اما معذب بود. نگاهی گذرا به او انداخت و با صدایی که

ناخواسته آهسته به گوش می‌رسید، جواب داد: سلام آقای فتحی!

صدای توحید اما پرانرژی‌تر از او بود، آن‌قدر که در سکوت آزاردهندهٔ ماشین به گوش کسرا هم رسید: سلام شادی! خوبی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

او آب دهانش را بلعید و جواب داد: بله، ممنونم.

-امروز می‌تونم ببینمت؟

کسرا با سرعتی آرام راه افتاد و شادی با کلافگی پرسید: کاری پیش اومده؟

توحید با خنده‌ای نرم جواب داد: یعنی باید پیشنهاد دیروزمو یادآوری کنم؟! تو هنوز به من جواب ندادی!

نگاه شادی از گوشهٔ چشم به سوی کسرا کشیده شد و با لحنی مردد و معذب جواب داد: دیر نمی‌شه آقای فتحی!

او کوتاه آمد. نفس بلندی کشید و آرام‌تر جواب داد: باشه... اذیتت نمی‌کنم. هر وقت فرصت داشتی حرف می‌زنیم!

-خداحافظ!

شادی با این حرف موبایلش را پایین آورد و در سکوتی ملتهب به خیابان شلوغِ اول صبح چشم دوخت. مکث کسرا هم طولانی بود. آهسته می‌راند و حرفی نمی‌زد. گاهی بوقی می‌زد و از کنار ماشینی راه باز می‌کرد و آن سکوت لعنتی بینشان هنوز جریان داشت. نزدیک ایستگاه مترو ایستاد و شادی کیفش را روی شانه انداخت. کوتاه گفت: ممنونم.

در را باز کرد، اما کسرا یک‌باره پرسید: بهت پیشنهاد ازدواج داده؟

نگاه ماتِ شادی در چشم‌های او قفل شد. در سکوت سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و کسرا به روبه‌رو خیره شد. کلامش تلخ و لحنش غریبه بود: امیدوارم بهترین تصمیمو بگیری!

شادی با مکث چشم از او گرفت و کمی بعد کسرا از پشت شیشهٔ ماشین نگاهش می‌کرد، وقتی میان خیل جمعیت از پله‌های ایستگاه پایین می‌رفت.

او راه افتاد. باید زودتر گره‌های این پرونده را باز می‌کرد و می‌رفت!

کنار دریا، نزدیک آن ویلای جمع‌وجور ساحلی وقت برای فکر کردن و احتمالا حسرت کشیدن زیاد داشت!

نگاهش تا ساعت ماشین پایین رفت و پایش روی پدال گاز فشرده شد.

صبح آگاهی شلوغ و پر سر و صدا آغاز شده بود. کسرا از کنار چند متهم که با دست‌های بسته رو به دیوار ایستاده بودند گذشت و نزدیک اتاقش که رسید، چشمش به دختر جوانی افتاد که همراه زنی میان‌سال ایستاده و از دور نگاهش می‌کردند. گوشهٔ چشم کسرا جمع شد. چهرهٔ دختر آشنا بود. کلیدش را به قفل در انداخت و به یاد شبی افتاد که از بچه‌های آموزشگاه علامه حلی همین‌جا بازجویی کرده بود.

وارد اتاقش شد و زن میان‌سال با عجله به دنبالش رفت. میان درگاه ایستاد و گفت: جناب‌سرگرد... سلام.

کسرا کیفش را روی میز گذاشت و کوتاه جواب داد: سلام.

و پرسش‌گرانه نگاهش کرد. زن دستش را به سوی دخترش دراز کرد و با عجله و نگرانی گفت: دخترم باهاتون کار داره... نیکا مامان!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

نیکا با قدم‌هایی سنگین جلو آمد. نگاهش گریزان بود و ترس در چهره‌اش موج می‌زد. کنار مادرش ایستاد و سر کسرا کج شد. از میز فاصله گرفت و وقتی جلو می‌آمد پرسید: شما از دانش‌آموزای آموزشگاه آقای فتحی هستید، درسته؟

نیکا سرش را تکان داد و نگاه نگرانی به مادرش انداخت. زن اخم کرد. به کسرا اشاره کرد و گفت: ما حرف زدیم نیکا! تو قبول کردی!

نیکا با درماندگی سرش را پایین انداخت و گوشهٔ ناخنش را به بازی گرفت. کسرا پرسید: مشکلی پیش اومده؟

زن سرش را تکان داد. شماتت‌بار به دخترش نگاه انداخت و بی‌دعوت وارد اتاق شد. دست نیکا را گرفته بود و با خود به سوی صندلی می‌برد. کلافه بود و انگار نمی‌دانست چطور باید حرفش را شروع کند. نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد. گفت: دختر من.. نیکا یه کار اشتباه انجام داده!

سیاهی چشم کسرا به سوی نیکا کشیده شد و ابرویش بالا پرید. چانهٔ او لرزید و سرش پایین افتاد. زن مهلت نداد. با لحنی نگران و آسیمه‌سر گفت: دختر نادونم تو یه آتلیه عکس‌های ناجور گرفته! حالا... من نگرانم نکنه ازش سوءاستفاده کنن!

کسرا بی‌اراده دوباره به نیکا نگاهی انداخت و رو به زن پرسید: کدوم آتلیه؟

زن از کیفش کارتی درآورد و مقابل کسرا گرفت و جواب داد: این‌جا... بوف سفید!

کسرا کارت را به انگشتش زد و رو به نیکا با لحنی مرموز پرسید: این آتلیه رو چطور پیدا کردید؟

او جوابی نداد و زن تشر زد: الآن وقت گریه نیست! حرف بزن، شاید به موقع تونستیم جلوی این بی‌آبرویی رو بگیریم.

نیکا با سری پایین و صدایی لرزان جواب داد: این‌جا رو... سپنتا به من معرفی کرد... سپنتا کاتبی!

کسرا با حیرت چشمانش را بست. بد بود که این تعفن را از هر طرف که به هم می‌زدند، پای سپنتا از جایی بیرون می‌زد.

با حالی کلافه و ناآرام پرسید: چجور عکسایی گرفتید؟ عکاس رو می‌شناختید؟

نیکا با درماندگی نگاهش کرد. ترسیده بود. با این‌همه زمزمه‌وار جواب داد: سپنتا می‌گفت آتلیه مال یکی از دوستاشه... من... من نمی‌دونستم...

-پرسیدم چجور عکسایی گرفتید؟

نیکا با چشم‌هایی خیس به مادرش نگاه کرد و زن با تأسف به جای او جواب داد: عکسای لختی! عکسای ناجور!

نیکا این‌بار واقعا به گریه افتاد و گفت: به من گفته بود عکسا رو برای مجلهٔ مد می‌خواد... قرار بود عکسا رو ایمیل کنه برای مجلهٔ وُگ! خب من... من باورم شد.

-غیر از شما دیگه کیا تو اون آتلیه عکس گرفتن؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_شش

نیکا آستینش را به چشم‌هایش کشید و جواب داد: بیتا رو مطمئنم... فکر کنم ساناز هم بود. یه روز از من لباس مجلسی امانت گرفت. فکر کنم برای همین عکسا بود.

نیکا با این حرف سرش را پایین انداخت و زن دنبالهٔ حرف‌های او را گرفت: من بی‌اطلاع بودم جناب! دیروز به من گفت. یعنی رفته بود بیرون. وقتی برگشت دیدم خیلی ناآرومه... گرفتمش به حرف تا این‌که فهمیدم رفته بوده آتلیه سراغ عکساشو بگیره که دیده تعطیله... آقا تو رو خدا! می‌تونید اون عکسا رو قبل از این‌که آبروریزی بشه جمع کنید؟

کسرا نفس حبسش را بیرون داد و وقتی قدم‌زنان به سوی میزش می‌رفت به جای جواب پرسید: بابت عکسا پول گرفتی؟

نیکا سکوت کرد و زن با حیرت صدا زد: نیکا!

او به هق‌هق افتاد و با صدایی منقطع جواب داد: سپنتا گفت رسمه! گفت باید بگیرم!

کسرا دستش را روی میز زد؛ محکم و عصبی و با خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد. سپنتا توی بد مخمصه‌ای افتاده بود و خودش خبر نداشت انگار.

به زن نگاه کرد و گفت: ممنونم اطلاع دادید. می‌گم راهنمایی‌تون کنن تا مراحل شکایت رو تکمیل کنید.

زن با درماندگی گفت: فقط تو رو خدا آبروریزی نشه.

کسرا در سکوت گوشی تلفن را برداشت و نیکا با ترس به مادرش نگاه دوخت.

مدتی بعد نیک‌روز هدایتشان کرد به واحد حقوقی و کسرا با سرگرد هاشمی تماس گرفت. باید با سپنتا حرف می‌زد.

کسانی که در آتلیهٔ بوف سفید عکس گرفته بودند، ظاهرا فقط سپنتا را می‌شناختند و این نگرانش می‌کرد. سپنتا را در مانیتور دید و با تأسف و خشم سر تکان داد. سرباز در را باز کرد و او وارد شد و سپنتا که با دیدن چهرهٔ آشنای او جان گرفته بود، نگران و ترسیده بلند شد و نالید: دایی!

کسرا با اخم گفت: بشین!

و خود مقابلش جا گرفت. هر دو دستش را در هم قلاب کرد و به چهرهٔ آشفتهٔ او نگاه دوخت. پیراهن چرک، تەریشی نامرتب و چشم‌هایی که پایشان گود افتاده بود، از سپنتای شیک و خوش‌لباس موجود دیگری ساخته بود. او با چانه‌ای لرزان گفت: دایی... این‌جا، بازداشتیا می‌گن به‌خاطر مرگ اون پیرزنه بهم اعدام می‌دن!

کسرا در سکوت نگاهش کرد و با لحنی که نرم‌تر از قبل بود، جواب داد: بی‌خود گفتن. این خبرا نیست.

او به گریه افتاد و نالید: کمکم کن دایی... منو از این‌جا بیار بیرون.

-کمکت می‌کنم، اما تو هم مو به مو همه چیزو برام تعریف می‌کنی.

سپنتا با درماندگی سر تکان داد و کسرا پرسید: با سلیم نعیم‌زاده کجا آشنا شدی؟

او کمی فکر کرد و جواب داد: خونهٔ بابابختیار... براش خرید کرده بود.

-ادامه بده!

او آب دهانش را بلعید و با لب‌هایی خشک گفت: وقتی فهمید کنکور دارم، آموزشگاه علامه حلی رو بهم معرفی کرد و... هوامو داشت. یه وقتایی حتی... حتی کارتمو شارژ می‌کرد!

کسرا با تأسف نگاهش می‌کرد و سپنتا توان نداشت به چشم‌های او نگاه کند. سرش را پایین انداخته بود و بی‌هدف روی میز انگشت می‌کشید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

کسرا پرسید: چند بار رفتی خونه‌ش؟

-یکی دو بار... هر دفعه هم به مادرش سر می‌زدم و برمی‌گشتم... به‌خدا راست می‌گم.

-آتلیهٔ بوف سفید رو هم سلیم بهت معرفی کرد؟

او بهت‌زده نگاهش کرد و ابروی کسرا بالا پرید.
لحنش تند شد و پرسید: بهت گفته بود دختر ببری آتلیه؟ خودتم اون‌جا عکس داری؟

سر سپنتا دوباره پایین افتاد و سکوت کرد، اما کسرا رهایش نکرد. با صدای بلندی پرسید: چند نفرو بردی اون‌جا؟ عکسا چی شدن؟

-من... من نمی‌دونم دایی. آزاد... آزاد مستوفی هیچ‌وقت عکسا رو به من نشون نداد.

-پوپک رو هم تو به آتلیه معرفی کردی؟

سپنتا وحشت‌زده سر تکان داد و گفت: نه... نه به‌خدا... من با معلما کار نداشتم. فقط... چند تا از بچه‌ها رو معرفی کردم. راست می‌گم دایی.

-کی ازتون عکس می‌گرفت؟

-آزاد.

-از دخترا هم آزاد عکس می‌گرفت؟

سپنتا با شرمندگی سرش را تکان داد و کسرا شماتت‌بار نفس بلندش را ها کرد. بعد از کمی مکث سوال کرد: کار خانم بهار تو آتلیه چی بود؟

سپنتا شانه‌ای بالا انداخت و با کمی فکر جواب داد: کار خاصی نمی‌کرد... یه منشی بود تو آتلیه، بعدا نمی‌دونم چرا رفت. اون به مشتریا وقت می‌داد. حتی... حتی وقت آرایشگاه براشون فیکس می‌کرد.

بهار فقط سرکشی می‌کرد انگار. ندیدم کار خاصی بکنه.

کسرا با مکث از روی صندلی بلند شد و به سوی در رفت، اما قبل از خروج به او نگاهی انداخت و با لحنی اخم‌آلود پرسید: عکس گروهی هم داشتین؟

سپنتا سرش را پایین انداخت و صدای کسرا بالا رفت: داشتین؟

او نومید لب زد: داشتیم... من و... نیکا و یکی دو تا دیگه از بچه‌ها... دایی... کمکم کن!

کسرا با خشم از در گذشت و سپنتا با درماندگی سرش را روی میز گذاشت.

با حکم تفتیش منزل بهار راهی شدند.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_هشت

با حکم تفتیش منزل بهار راهی شدند.

کسرا روی صندلی پشت ماشین پلیس نشسته بود و دفتر خشایار را ورق می‌زد. راننده بی‌صدا می‌رفت و خیابان مثل همیشه شلوغ بود. خشایار جایی نوشته بود: امروز کاتبی و میرزاده در خلوتیِ آزمایشگاه یقهٔ هم را گرفته بودند. داود بی‌خیال می‌خندید و میرزاده عصبی بود. نفهمیدم دعوایشان سر چه چیزی بود، اما هر چه که بود، میرزاده را به حد انفجار رسانده بود...

کسرا دفتر را همان لحظه بست و متفکرانه به خیابان خیره شد.

یک چیزی بود؛ یک چیزی که خوب هم نبود!

نیک‌روز پای آیفون صحبت می‌کرد و نگاه کسرا در محل می‌چرخید. زنی با سگش می‌گذشت و پسرکی تا کمر در سطل زباله خم شده بود. در باز شد و کسرا به سوی نیک‌روز رفت. او نه‌چندان بلند گفت:
عصبانیه... به سختی راضی شد درو باز کنه، اونم بعد از دیدن حکم!

کسرا در حین رفتن به سوی آسانسور خونسرد پاسخ داد: اگه غیر از این رفتار می‌کرد عجیب بود.

نیک‌روز دگمهٔ آسانسور را فشار داد و کسرا به تابلوی اعلانات ساختمان که درست کنار کابین آسانسور

نصب شده بود، نگاه انداخت. قوانین ساختمان نوشته شده و هزینه‌های شارژ را یادآوری کرده بودند.

نیک‌روز در کابین را باز کرد و کسرا جمله‌ای از قوانین ساختمان را گذرا خواند: نگهداری از حیوان، قرار دادن گلدان در راه‌پله و نصب تابلو به مشاعات ممنوع است!

قدم به کابین گذاشت و کمی بعد گوش‌هایش پر شد از ملودی ملایم آسانسور. افسران کشف جرم زودتر به طبقهٔ چهارم رسیده بودند و آن دو وقتی وارد راه‌پله شدند که بهار با خشم می‌گفت: پسر من تازه مرده. اینو نمی‌فهمید؟

ایستاده بود میان درگاه و اجازهٔ ورود نمی‌داد. کسرا پشت سر افسری ایستاد و به برگ گلدان سرخسی که روی اولین پله قرار داشت، دست کشید. همیشه از این قسمت از کارش بیزار بود؛ سرک کشیدن در زندگی مردم و زیر و رو کردن اثاث زندگی‌شان و احتمالا فاش کردن چند حرف مگو!

نیک‌روز به آرامش دعوتش می‌کرد و زن همسایه از میان در واحدش با تعجب به راه‌پله سرک می‌کشید. بهار از نفس افتاد. وقتی از جلوی در کنار می‌رفت، با

لحنی ناله‌مانند غر می‌زد: می‌خوام برم سر خاک پسر جوون‌مرگم... هر کاری دارید زودتر تمومش کنید.

کسرا آخرین نفری بود که قدم به آپارتمان شلوغ او گذاشت و وقتی در هال چشم می‌چرخاند در را بست. ظرف‌های کثیف غذا، استکان‌های نشسته و لباس‌های پخش و پلا همه جا بود. نگاه او با مأموری تا اتاق خواب کشیده شد و بهار با خشم به سوی او رفت. مقابلش ایستاد و با صدایی که از فرط گریه خش‌دار به گوش می‌رسید، گفت: تو خونهٔ من هیچی پیدا نمی‌کنی سرکار! فقط داری وقت تلف می‌کنی... به خاطر این آبروریزی ازت شکایت می‌کنم!

کسرا چانه‌اش را بالا کشید و بی‌توجه به تهدیدهای او پرسید: با عکس نابهنجار دخترها و پسرهای آموزشگاه عدالت می‌خواستید چی‌کار کنید؟ اون عکس‌ها الآن کجان؟

بهار با خشم پوزخند زد و صدایش بالا رفت: تو و مأمورات قبلا آتلیهٔ منو زیر و رو کردین. اگه عکسی هم بود، قاعدتا باید تو آتلیه پیدا می‌شد، نه این‌جا، تو خونه‌م!... هیچ سرنخی نداری سرکار و سعی می‌کنی کوتاهیتو با ریختن آبروی من جبران کنی!

کسرا باز هم به حرف‌های او توجه‌ای نکرد و پرسید: رابطهٔ خانم رزا شهباز با شما چطور بود؟ می‌دونستید با یه مرد ارتباط داره؟ با شما راجع به این موضوع حرف نزده بود؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هفتاد_و_نه

بهار با خشم سرش را تکان داد. نگاهش شماتت‌بار بود. به تندی جواب داد: نخیر آقا! به من حرفی نزده بود. ما اصلا رابطهٔ گرمی با هم نداشتیم.

-اما اون تو آتلیهٔ شما عکس گرفته بود!

-خیلیا تو آتلیهٔ من عکس می‌گیرن! این چیز عجیبی نیست.

-رزا و بهداد همدیگرو می‌شناختن؟

نگاه بهار باریک شد و بعد از کمی مکث پرسید: با این سوالا به چی می‌خوای برسی سرگرد؟

کسرا وقتی آهسته قدم می‌زد، معنادار جواب داد: واقعیت!

او با پوزخند جواب داد: واقعیتی که ازش حرف می‌زنید تو خونهٔ من نیست! نه من، نه پسر جوون‌مرگم هیچ‌کدوم به مرگ رزا ارتباط نداریم.

کسرا کنار مبلی ایستاد و از همان‌جا نگاهش کرد. بهار با خشم چشم از او گرفت و به سوی اتاقی رفت و با صدای بلندی گفت: چه خبرته آقا؟ مگه ارث باباتو طلب‌کاری که این‌جوری زندگیمو به‌هم ریختی؟

نیک‌روز نومیدانه به کسرا نزدیک می‌شد. او از دور نگاهش کرد و نیک‌روز تأسف‌بار سرش را تکان داد. چیزی نیافته بودند و این اصلا اتفاق خوبی نبود. کسرا در هال چشم چرخاند و پرسید: هیچی؟

لحن نیک‌روز آهسته بود: هیچی!... تو خونه‌ش هیچ ردی از هیچ جرمی نیست... هیچی!

کسرا نفسش را بیرون داد و نگاهش چسبید به بهار که از اتاق بیرون می‌آمد. در همان‌حال گفت: می‌ریم!

می‌خواست چشم از بهار بگیرد، اما نگاهش دوباره دوید سوی او؛ آن پوزخندی که روی لب بهار بود، هزار معنا داشت و این را کسرا خوب می‌فهمید.

در هال را باز کرد و قدم به راه‌پله گذاشت. صدای دستگاه پخش همسایه راه‌پله را برداشته بود. کسرا

کفش‌هایش را که می‌پوشید، صدای نیک‌روز را هم می‌شنید: باید ببخشید خانم! به‌هر حال اینم جزئی از روند کار ماست و... ببخشید خونه رو به‌هم ریختیم!

بهار عصبانی بود. جواب داد: عذرخواهی‌تونو نمی‌خوام. فقط زودتر برید از این‌جا.

کسرا باز هم روی برگ گل سرخس دست کشید و افسری با عجله از کنارش گذشت. نیک‌روز جلوی در آسانسور ایستاده و آن را باز نگه داشته بود. منتظر کسرا بود و کسرا متفکرانه به سوی بهار برگشت. او مدعی و حق به جانب میان درگاه ایستاده و انگار می‌خواست از رفتن آنها مطمئن شود. کسرا دست از برگ کشید و به سوی آسانسور رفت. اما باز هم آن پوزخندی که روی لب بهار بود، ابرویش را بالا کشید. نیک‌روز به انتهای کابین رفت و برای او جا باز کرد. کسرا از همان‌جا دوباره به بهار نگاه کرد. صدای اِبی در راه‌پله پیچیده بود: حالا دیگه تو رو داشتن خیاله، دل اسیره آرزوهای محاله، غبار پشت شیشه می‌گه رفتی...

نیک‌روز صدا زد: سرگرد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد

کسرا به سوی کابین چرخید و بهار قدمی به هال خانه‌اش عقب‌گرد کرد. نگاه کسرا اما یک‌باره به سوی گلدان چرخید. جمله‌های تابلوی اعلانات پس و پیش در ذهنش می‌رقصید. این‌بار مکث نکرد. با قدم‌هایی بلند به سوی گلدان سرخس برگشت و بهار ناباور قدم رفته را برگشت. نیک‌روز و یکی از افسران به دنبال کسرا از میان در باز کابین به راه‌پله سرک کشیدند. او کنار گلدان روی زانو نشست. گلدان را برداشت و بی‌توجه به خاک و سرامیک و راه‌پله آن را در دستش چپه کرد. خاک روی زمین ریخت و کسرا آن را محکم تکان داد. بهار وحشت‌زده دستش را جلوی دهانش گرفت و نیک‌روز ناباور به کاور پلاستیکی که از میان خاک کف راه‌پله افتاده بود، زل زد. افسر با عجله جلو رفت و نیک‌روز به سوی بهار پا تند کرد. کسرا با خودکاری که از جیب پیراهنش درآورده بود، خاک را کنار زد و کاور را جابه‌جا کرد. افسر با دستکش، پلاستیک را باز کرد و موبایل و یک فلش از آن

بیرون کشید. کسرا به سوی بهار برگشت و در سکوت نگاهش کرد. چشم‌های او تا انتها باز مانده و در عمق نگاهش ترس و ناباوری موج می‌زد. اما سیاهی چشمش پایین افتاد و دوخته شده به دستبندی که نیک‌روز به طرفش گرفته بود.

پلک زد و یک‌باره سردی و سیاهی آن غروب زمستانیِ شهر ملکان در جانش پیچید؛ خاطره‌ای تلخ از آژیر ماشین پلیس و شاهرخ که در معیت دو مأمور درِ اتاقِ پر از گناهش را باز کرده بود!

کسرا مدت‌ها بعد در ماشین کنار راننده نشسته بود و او آژیرکشان از میان ترافیک راه باز می‌کرد. او از آینهٔ بغل بهار را دید؛ با دست‌هایی بسته و نگاهی خیره به شهر و شلوغی و دود و دمش. موبایلش که به صدا درآمد، او روی صندلی جابه‌جا شد و به نام کتی روی صفحهٔ موبایل چشم دوخت. خسته و بی‌حوصله جواب داد: خودم تماس می‌گیرم!

اما کتی مهلت قطع کردن به او نداد و گفت: می‌خوام اردوان رو ببینم!

کسرا سرش را به صندلی تکیه داد و گوشهٔ چشمانش را مالید. نه‌چندان بلند جواب داد: الآن امکانش نیست.

-کسرا... تو همهٔ زندگیم چیزی ازت نخواستم. اما الآن می‌خوام... می‌خوام اردوان رو ببینم!

کسرا موبایل را پایین آورد. اتوبوس شرکت واحد با زوزه‌ای نفس‌گیر در ایستگاه ایستاد. ظهر و داغی هوا آزاردهنده بود، اما دانه‌های عرقی که از سر و صورت او شره می‌رفت ربطی به گرمای هوا نداشت.

ماشین وارد محوطهٔ آگاهی شد و دو مأمور زن بهار را تحویل گرفتند. او وقتی در ماشین را می‌بست، به بهار نگاه می‌کرد و به سکوت طولانی‌مدت او می‌اندیشید. دقیقا از لحظهٔ دستگیری نه اعتراضی کرده و نه حرفی زده بود. با قدم‌هایی آرام از پله‌ها بالا رفت و بالاخره چشم از بهار گرفت. از پله‌ها عبور کرد و به راست پیچید و وارد سالنی شد. مقصدش مشخص بود. از بین پارتیشن‌ها گذشت و سر آخر مقابل میز یکی از افسران ایستاد. او به احترامش ایستاد. با هم دست دادند و کسرا گفت: کم‌پیدایی سروان.

-اختیار دارید. شما خوبید؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_یک

کسرا سر تکان داد. کاوری را که موبایل نوکیای قدیمی در آن بود، روی میز گذاشت و گفت: محتویات این موبایل برام مهمه. می‌خوام تا یکی دو ساعت دیگه ریکاوری بشه.

سروان نگاهی به موبایل انداخت و متفکرانه جواب داد: مدلش قدیمیه. فکر نمی‌کنم وقت زیادی بگیره.

کسرا سر تکان داد و افسر حرفش را تمام کرد: سعی می‌کنم خیلی زود حلش کنم.

کسرا با او دست داد و به سوی در خروج راه افتاد. فکرش درگیر فلشی بود که شک نداشت از آن عکس‌های غیرقانونی بچه‌های آموزشگاه فتحی را استخراج می‌کرد. کمی بعد پشت میزش نشست و سیستم را روشن کرد. فلش را به دستگاه زد و دست‌هایش را زیر چانه به‌هم قلاب کرد و زل زد به عکس‌هایی که آهسته مقابل نگاهش لود می‌شدند.

دیدن سپنتا با لباس زیر تنگ و نیم‌تنهٔ عریان باعث شد شماتت‌بار سرش را تکان بدهد. نیکا و بیتا و یکی دو دختر دیگر هم بودند؛ با بیکینی و لباس خواب و جوراب‌های گیپور. نگاهش روی وقاحت آن عکس‌ها

می‌چرخید و همزمان فکر می‌کرد چه آرزو و امیدی باعث می‌شد دختری خود را این‌گونه عریان مقابل نگاه کسی دیگر به نمایش بگذارد؟!

صفحه را پایین کشید و این‌بار آزاد را دید که پشت دوربین ایستاده و به دقت کادرش را می‌بست. عکس را کسی دیگر گرفته بود و در کادر آزاد می‌شد نیکا و بیتا را با هم دید؛ نشسته روی پوست خز، پشت به پشت هم، با پاهایی عریان و موهایی پریشان.

کسرا می‌خواست عکس را رد کند، اما یک‌باره روی عکس زوم کرد. آن را بزرگ کرد و به دستی که گوشهٔ عکس مشخص بود، خیره شد. دست یک مرد بود که سیگار می‌کشید، جایی خارج از کادر دوربینِ آزاد!

عکس را رد کرد و باز هم دختران آموزشگاه بودند با پوششی نامناسب و ژست‌هایی وقیح! صفحه را پایین کشید. بالاخره به عکسی از پوپک رسیده بود؛ با موهایی که به مدد باد پنکه پریشان شده بود و با پیراهن جذب سیاه و آرایشی تیره. نگاه کسرا در عکس به گردش درآمد. هیچ نشانه‌ای از شخص دیگری نبود. روی عکس دیگری کلیک کرد و باز هم دقیق نگاه

کرد. پوپک بود با چهره‌ای اخم‌آلود بدون ژست‌های مرسوم قبلی. انگار با اخم به کسی زل زده بود. نگاه کسرا باریک شد و در عکس چشم چرخاند و درست گوشهٔ تصویر، روی آباژور استیلی که کنار پنجره بود، انعکاس تصویر یک مرد را دید؛ قدبلند با اندامی چهارشانه، درشت‌تر از آزاد!

او عکس را تا حد امکان بزرگ کرد. نمی‌خواست باور کند، اما واقعیت همان بود که در استیل آباژور منعکس شده بود؛ اردوان با سیگاری میان انگشت!

به صندلی تکیه داد و به عکس خیره شد. کم‌کم پرده کنار می‌رفت و نور می‌تابید به صفحهٔ تاریکی که مقابل نگاهش بود. عکس دیگری را پایین کشید. باز هم پوپک بود که گوشه‌ای زانوهایش را بغل گرفته و به جایی زل زده بود. ژست عکاسی نبود؛ انگار قهر بود و کسرا با دقت در کادر عکس دنبال چهرهٔ کسی می‌گشت؛ شاید باز هم اردوان! اما این‌بار به چیزی نرسید. میان آن آلبوم‌های گوناگون که اسامی مختلفی رویشان قید شده بود، به دنبال عکسی از رُزا شهباز می‌گشت، اما هیچ نشانه‌ای از رزا نبود و این عجیب بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_دو

فایل را بست و به آخرین فایل فلش نگاه انداخت. بعید بود چیزی بیشتر از این به دستش بیاید، با این‌همه فایل را باز کرد و به تنها عکسی که در آن بود نگاه کرد. تعجب کرده بود. روی عکس کلیک کرد و کمی بعد حیرت‌زده شد از دیدن عکسی که قبلا نمونه‌اش را افسر خانم، مادر پوپک به دستش داده بود.

به صندلی چسبید و به لبخند پوپک و نگاه خیرهٔ شهباز و اخم شادی چشم دوخت. گویا عکاس آن عکس آزاد بود؛ شاید هم بهار!

گوشی تلفن را برداشت و بی‌حالت و رسمی گفت: خانم بهار منتقل بشن اتاق بازجویی!

گوشی را سر جایش گذاشت و دستگاه پرینتر را روشن کرد. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، مطمئن بود که پروندهٔ دختران عنکبوتی امشب بسته می‌شد!

بهار با دست‌هایی بسته روی صندلی نشسته و به بطری آب خیره شده بود. حتی ورود کسرا هم نتوانست سکوت طولانی او را بشکند. برعکس ساعاتی قبل، حالا نه فریاد می‌زد و نه طلب‌کارانه نگاه می‌کرد. کسرا مقابلش نشست و به پلک‌های پایین‌افتادهٔ او نگاهی انداخت. وقتی برای تعلل نبود. عکس کافه و پوپک و شهباز را مقابلش گذاشت و پرسید: این عکسو شما گرفتید؟

سیاهی چشم بهار به عکس چسبید؛ طولانی نگاهش کرد؛ بدون حتی یک‌بار پلک زدن و بعد سرش را به آهستگی تکان داد.

کسرا بی‌حوصله شد و گفت: با زبان اشاره حرف نزنید خانم. شما گرفتید یا نه؟

او سرش را بالا گرفت. لب‌های خشکش را به‌هم مالید و جواب داد: نه... آزاد گرفت!

-آقای شهباز رو تعقیب می‌کردید؟

بهار باز هم سرش را تکان داد؛ این‌بار به نشانهٔ تأئید و بعد با پوزخندی تلخ جواب داد: مرتیکه به هیچ موجود ماده‌ای رحم نمی‌کرد!

کسرا یک‌باره پرسید: برای همین رزا رو کشتید؟ به‌خاطر انتقام از پدرش؟

بهار به صندلی تکیه داد، نگاهش کرد و یک‌باره خندید؛ خسته و بی‌روح و جواب داد: از رُزا بدم می‌اومد. اونم همین حسو به من داشت. اما... من نکشتمش!

کسرا لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد از روی صندلی بلند شد. وقتی قدم می‌زد متفکرانه گفت: شما همسر موقت آقای شهباز بودید. آقای شهباز پنهانی می‌خواست تجارت محصولات جنسی رو راه بندازه. برای همین عنکبوت‌های سرگردان رو در زیرزمین منزلش پنهان کرده بود. شما متوجه رابطه‌اش با پوپک شدید و...

جایی وسط اتاق بازجویی ایستاد و به بهار نگاه کرد و تأسف‌بار حرفش را تمام کرد: عنکبوت‌ها به دردتون خورد. با اون‌ها هم پوپک رو کشتید و هم رزا رو! اولی رو برای تنبیه و دومی رو برای انتقام از شهباز!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_سه

بهار در سکوت لبخند زد. در آرامش در بطری را باز کرد و جرعه‌ای نوشید و بعد با خونسردی جواب داد: می‌تونست این‌طور باشه... اما من کسی رو نکشتم!

-داری دروغ می‌گی!

لبخند بهار آرام و عمیق بود. کسرا به قدم زدن پرداخت و باز هم گفت: از پونه هم بدتون می‌اومد. اون دختر زنی بود که با همسر سابق شما ازدواج کرده بود. از بهداد خواستید گردنبندشو بدزده تا قتل رزا رو به گردنش بندازید!

به سوی میز آمد. هر دو دستش را روی میز ستون کرد،به سوی بهار خم شد و مرموزانه گفت: می‌بینید! همهٔ پازل کنار هم جور شد!

بهار ابرویی بالا انداخت و معنادر پرسید: به نظرتون بارداری دخترا هم کار من بود؟

-به اونم می‌رسیم... اولویت ما فعلا پیدا کردن قاتله.

این را کسرا گفت و نگاهش به سوی در چرخید. افسری میان درگاه ایستاد و گفت: لطفا چند لحظه سرگرد!

کسرا سر تکان داد و از میز فاصله گرفت. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، بهار باز هم در آرامش آب می‌نوشید.

افسر در را پشت سر کسرا بست و او به سوی سروان رفت. او چند برگهٔ پرینت‌شده را به سوی کسرا گرفت و گفت: همهٔ اطلاعات موبایل نوکیا رو براتون استخراج کردم. جالبه که همهٔ پیامک‌ها و تماس‌ها رو حفظ کرده بود.

کسرا نگاهی به برگه‌ها انداخت و در همان‌حال گفت: ممنونم.

سروان پا کوبید و کسرا روی صندلی نشست. مقابلش در مانیتور می‌شد بهار را دید که حالا طول اتاق را قدم می‌زد و فکر می‌کرد.

کسرا برگهٔ دیگری را پیش کشید و لحظه‌ای بعد رو به افسر گفت: آزاد مستوفی رو بیارید بازجویی!

منتظر جواب او نبود. برگه‌ها را کنار مانیتور گذاشت و به سوی اتاق بازجویی راه افتاد. بهار از میان اتاق نگاهش کرد. کسرا دستوری و بی‌حالت گفت: بشینید!

مجال فکر کردن به او نداد و پرسید: با آزاد مستوفی کی و کجا آشنا شدین؟

بهار چانه‌اش را بالا کشید و بی‌حوصله جواب داد: بهداد بهم معرفیش کرد. کارش خوب بود، استخدامش کردم.

-فکر مدلینگ و عکاسی برای مجله‌های مد غربی از شما بود یا آزاد؟

بهار بدون این‌که جوابی به او بدهد، نگاهش کرد و کسرا با لحنی شماتت‌بار ادامه داد: می‌دونید که نمی‌تونید انکار کنید.

او روی میز دستی کشید و نه‌چندان محکم جواب داد: پیشنهاد آزاد بود. گفت پول خوبی تو این کاره. چه می‌دونم...! می‌گفت تلفیق زیبایی شرقی با برهنگیِ ممنوعه می‌تونه توجه زیادی رو به خودش جلب کنه.

-دخترا رو کی معرفی کرد؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

-همه‌ش با آزاد مستوفی بود. من دخالتی نداشتم!

ابروی کسرا بالا رفت و گفت: خودش که اینو نمی‌گه!

بهار با خشم نگاهش کرد و صدایش بالا رفت: خودش گه خورده. من اون دخترا رو نمی‌شناختم. همه رو آزاد می‌کشوند آتلیه... من اصلا با کل اون کار مخالف بودم. بهشم گفته بود آخرش شر می‌شه واسه‌مون.

کسرا به لرز دست‌ها و تیک ابروی او نگاه می‌کرد. بهار عصبی شده و این احتمالا خوب بود. به سوی در رفت و کمی بعد در اتاق دیگری مقابل میز آزاد بود.

صورت او با ریشی نامرتب پوشیده شده و پای چشم‌هایش گود افتاده بود. کسرا بی‌توجه به حال پریشان او پرسید: با رزا شهباز چطور آشنا شدی؟

او با حیرت پرسید: با کی؟

کسرا پوزخند زد. تصویر موبایل نوکیا را از پرونده بیرون آورد و مقابل او روی میز گذاشت و جواب داد: موبایل مخفی رزا رو امروز تو منزل خانم بهار کشف کردیم.

آزاد نومید و درمانده نگاهش کرد و کسرا ادامه داد: پیامک‌های اون دختر، تماس‌هایی که باهات گرفته بود... جایی برای انکار نیست آقای مستوفی!

او دستش را به پیشانی‌اش کشید. ترسیده بود و این از لرز دستش معلوم بود. گفت: من باهاش دوست بودم، اما... اما حاملگیش کار من نبود!

کسرا پلک زد. رگی در شقیقه‌اش نبض گرفته بود. بی‌حوصله و عصبی گفت: از تو خواسته بود ببریش برای سقط!

-نه! اون فقط به شمارهٔ من پیامک می‌داد، اما مخاطبش من نبودم!

کسرا کنار میز ایستاد. به سختی سعی داشت جلوی بلند شدن صدایش را بگیرد. پرسید: کار کی بود؟

آزاد سرش را پایین انداخت. صدایش می‌لرزید. نالید: به خدا... به خدا کار من نبود.

-پرسیدم با کی رابطه داشت؟

-اردوان... اردوان منافی!

دست کسرا روی میز مشت شد و بی‌نفس به سوی دیوار چرخید. آزاد اما با آن حال پریشانش ادامه داد: من... من نمی‌دونم چطوری کشته شد. فقط... فقط کمکش کردم بچه رو بندازه.

-سقط بچه کار کی بود؟ سلیم؟

آزاد سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد و گوشهٔ چشم کسرا چین خورد. آزاد با سری پایین لب زد: دکتر رهنما! شاهرخ رهنما!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

کسرا سکوت کرد. هضم کردن این حجم از دروغ در توانش نبود. نفس بلندی کشید و با صدایی آرام‌تر پرسید: پوپک رو تو بردی آتلیه؟

-نه.

-قسطی حرف نزن.

-پوپک خودش اومد. با منشی هماهنگ کرده بود.

-چطور بردیش تو گروه مدلینگ؟ چطور بهش اعتماد کردی؟

آزاد با حالی خراب تلخندی زد و به طعنه جواب داد: می‌شنگید! خودش کرم می‌ریخت. من فقط بهش پیشنهاد دادم... فکر نمی‌کردم قبول کنه.

کسرا پرینت عکس کافه را مقابل او گذاشت و این‌بار پرسید: چی شد تعقیبش کردی؟

نگاه آزاد روی عکس نشست. نفسی کشید و جواب داد: خانوم بهار ازم خواست. انگار با هم دیده بودشون.

-و تو ازش عکس گرفتی!

-بهار مدرک می‌خواست.

-برای چی؟

-نمی‌دونم.

-می‌خواست وقتی اونا رو می‌کشید، مردک محکمی داشته باشید؟

-من نکشتمش!

-اما مدارکی که دارم اینو نمی‌گه!

-من هیچ‌کاره بودم. فقط یه عکاس بودم که چند تا عکس ناجور هم گرفتم. نه با اون دخترا رابطه داشتم نه کسی رو کشتم.

-پوپک با کی رابطه داشت؟

-نمی‌دونم.

-دروغ می‌گی!

کسرا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد بی‌مقدمه پرسید: از متین چی می‌دونی؟ خواهرزاده‌ت!

حرفش توان آزاد را با خود برد. چانه‌اش لرزید و زمزمه کرد: هیچی...! حتی نمی‌دونم کجاست!

-خواهرت چرا خودکشی کرد؟

-خودکشی نبود... مریض بود.

-تو برگهٔ فوتش اینو ننوشتن.

آزاد عصبی و ناآرام جواب داد: خودکشی نبود!

-کار اردوان بود؟

-نه!

-پس چی؟ خواهرت با یه بچهٔ کوچیک چرا به مردن فکر می‌کرد؟

-اردوان از خونه بیرونش کرده بود.

-چرا؟

-از خودش بپرسید.

-با کسی رابطه داشت؟

عنکبوت 👥👥👥:

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_شش

آزاد چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و سرش پایین افتاد. کسرا نفسی گرفت و افکارش را با صدای بلند به زبان آورد: اردوان منافی که از مال دنیا بی‌بهره بود، یک‌باره صاحب چند درصد از شرکت شهباز می‌شه و اسم شرکت به «شم» تغییر می‌کنه. تو همون روزها زن جوونش می‌میره و پسرش گم و گور می‌شه... تو چی فکر می‌کنی؟

آزاد به گریه افتاد. سرش را روی دست‌هایش گذاشت و درمانده و ترسیده به هق‌هق افتاد. کسرا به پیشانی خیسش دست کشید و با قدم‌هایی بلند به سوی در رفت. نیک‌روز پشت در منتظرش بود. جلو رفت و پاکتی را به دستش داد و گفت: جواب آزمایش دی‌ان‌ای سلیم نعیم‌زاده‌ست سرگرد!

کسرا پاکت را که باز می‌کرد، پرسید: نتیجه مثبته؟

-نه متاسفانه. بقایای هیچ‌کدوم از جنین اون دخترا ربطی به سلیم نداره!

کسرا نومیدانه پرسید: حتی پوپک؟

نیک‌روز با تأسف سر تکان داد و کسرا پاکت را میان پرونده گذاشت و گفت: اردوان رو بیارید.

و با این حرف به سوی مانیتور رفت. بهار و آزاد، پشت یک دیوار، به فاصلهٔ چند متر از هم، پریشان و مستأصل در خود مچاله شده بودند و فکر می‌کردند.

اردوان خونسردتر از بهار و آزاد بود. روی صندلی که می‌نشست، پرسید: ممکنه یه سیگار بهم بدی؟

کسرا پرونده را روی میز انداخت و بی‌توجه به حرف او پرسید: با منوچهر شهباز چطور آشنا شدی؟

او پوزخند زد و جواب داد: سرگرد جای نبش قبر گذشته به کارت برس.

-دونستن نحوهٔ آشنایی تو با شهباز هم جزئی از کارمه.

اردوان نگاهش می‌کرد؛ حالا در صورتش هیچ حالتی دیده نمی‌شد. دستی به موهای نامرتب کشید و با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد: خانومم مدتی تو شرکت شهباز کار می‌کرد.

-خب!

-خب که خب!... بقیه‌ش که مشخصه. شهباز از من دعوت به همکاری کرد.

-همکاری یا شراکت؟

-چه فرقی می‌کنه؟

-فرقش اینه که همکاری یعنی یه حقوق با کف ادارهٔ کار، اما شراکت یعنی گرفتن چند درصد از سهام شرکت.

-من سهام شرکت رو از شهباز خریدم.

کسرا در حالی که قدم می‌زد، جواب داد: تا جایی که می‌دونم تو وقتی به تشکیلات شهباز وارد شدی نه کار ثابتی داشتی و نه ارث و میراث هنگفتی بهت رسیده بود... دقیقا با کدم سرمایه سهام شهباز رو خریدی؟

اردوان با لحنی مسخره جواب داد: تو این مملکت حتی نمایندهٔ مجلس هم نمی‌گه از کجا آورده، بعد تو داری از من می‌پرسی داراییمو از کجا آوردم؟!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_هفت

-هنوز منتظرم جواب بدی.

-فکر کن رفتم دزدی!

نگاه کسرا شماتت‌بار بود و اردوان بی‌حوصله و بی‌اعصاب جواب داد: یه توافق بود با شهباز. قرار بود خردخرد پول سهام رو بهش بپردازم.

کسرا با تأسف خندید و با خودکاری که در دستش بازی می‌داد، گفت: خانومت بعد از به دنیا آوردن پسرش، طبق اونچه که در برگهٔ فوتش قید شده، خودکشی می‌کنه، تو به یکی از سهام‌دارهای شرکت شهباز تبدیل می‌شی و پسری به نام متین منافی گم و گور می‌شه! راجع به این موضوع توضیحی نداری؟

اردوان با خشم سرش را پایین انداخت، اما کسرا بی‌مکث ادامه داد: آناهیتا مستوفی، همسرت مدتی در دفتر شهباز کار می‌کرد!

اردوان سکوت کرد و کسرا خیره به او، با لحنی آرام‌تر پرسید: قتل رزا شهباز به‌خاطر کینه‌ای بود که از پدرش داشتی؟

او جوابی نداد و کسرا ادامه داد: واردات داروهای تاریخ مصرف‌گذشته و قتل رزا... برای هر دوشون نقشه کشیده بودی!

-من نکشتمش!

-باهاش رابطه داشتی!

اردوان مشتش را روی میز کوبید و با صدایی بلند و حالی ناآرام جواب داد: چشم در برابر چشم!

-برای همین رزا رو کشتی؟

-من نکشتمش!

-متین... پسر آناهیتا و... منوچهر شهباز... همون که در مقابل سهام شرکت شهباز حاضر شدی براش شناسنامه بگیری... اون کجاست؟

اردوان با خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با چشم‌هایی بسته غرید: مرده!

دروغ می‌گفت و این را کسرا خوب می‌دانست. وقتی از اتاق خارج می‌شد، صدای کوبیدن مشت اردوان را به میز می‌شنید. در را بست. دستمالی به صورتش کشید و با خستگی روی صندلی نشست. سربازی بطری آب را به طرفش گرفت و او با نگاهی حق‌شناسانه چند جرعه‌ای نوشید. نیک‌روز تازه رسیده بود. پرسید: دستور چیه سرگرد؟

کسرا از روی صندلی بلند شد و به جای جواب سوال کرد: بیتا لطفی... همون دختری که از خونه فرار کرده بود... می‌دونی الآن کجاست؟

او سری تکان داد و گفت: پدرش قبولش نکرد. الآن تو یکی از مراکز بهزیستیه.

کسرا لب‌هایش را تو کشید. فکر می‌کرد. با گام‌هایی آهسته راه افتاد و گفت: می‌ریم پیشش.

منتظر نیک‌روز نماند و از در گذشت.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: ترتیب بازداشت شاهرخ رهنما رو هم امروز بده. باید باهاش حرف بزنم.

-حتما.

کسرا با قدم‌هایی بلند از راهرو گذشت و کمی بعد با کیف و کتش روی صندلی ماشین پلیس نشسته بود. نیک‌روز جلو نشست و سرباز حرکت کرد. کسرا پوشه را باز کرد و به پرینت عکس‌هایی که از فلش بیرون کشیده بود، نگاه کرد. دختری مثل بیتا با آن پدر بداخلاق و متعصب، احتمالا وعده‌های رنگارنگی گرفته بود که به آن ژست‌های وقیح و لباس‌های

محرک تن داده بود. پوشه را بست و به خیابان چشم دوخت.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_هشت

سرباز تند می‌راند و صدای بی‌سیم نیک‌روز در فضای کوچک ماشین پیچده بود. اما کسرا بی‌توجه به خیابان و شلوغی اطراف دفتر خشایار را ورق می‌زد. دیدن نام بهداد که با مشکی پررنگ نوشته شده بود توجه‌اش راجلب کرد. ورق رفته را برگشت. خشایار نوشته بود: آقای چشم‌آذر سرما خورده بود و حوصله نداشت. سرش درد می‌کرد و استامینوفن هم تأثیری در حالش نداشت. داود با خنده گفت: یه حب بگیر، یه ساعته فول می‌شی!

اما فیاض فقط خندید. نگاهش بین ما چرخید و سر آخر گفت: رهنما؛ بهداد رهنما مبصره! امروز حرف اون، حرف منه!

بهداد خندید و اردوان غر زد: بهداد تکـروی مـی‌کنه آقا. از رئیس‌بازی خوشش مـی‌آد.

اما حرف آقامعلم دو تا نمـی‌شد. جواب داد: بهداد بیشتر از همه‌تون شبیه منه. مدیریت بلده.

و بعد رو به بهداد ادامه داد: ریش و قیچی دستته.

بهداد موذیانه مـی‌خندید و فکر مـی‌کرد. آزاد پرسید: قرعه بندازیم؟

اما او مخالفت کرد و گفت: طبق برنامهٔ من پیش مـی‌رید.

و رو به من ادامه داد: باید چند ساعت ماشین باباتو دودر کنـی؛ مـی‌تونـی؟

من یکه خوردم، اما بـی‌اینکه از عاقبتش باخبر باشم سر تکان دادم. بهداد رو به اردوان کرد و گفت: دست‌فرمونت خوبه. تو مـی‌شینـی پشت فرمون!

و بعد با همان لحن دستوری رو کرد به کامران و آزاد و توحید و گفت: یه موتور جور مـی‌کنید. به وقتش مـی‌گم باید چیو از دست کی بقاپید!

همه حیران بودیم، اما فیاض با لبخندی رضایت بخش سر تکان مـی‌داد. داود گفت: منم بازی عشقی!

و بهداد با لحنی ناخوشایند جواب داد: همین‌قدر که دهنتو ببندی هنر کردی.

اردوان پرسید: برنامه چیه؟

بهداد موذیانه خندید و گفت: آدرس خونهٔ مادرمو بهت می‌دم. همچین می‌مالیش کف آسفالت که سه چهار ماه نتونه از جاش بلند بشه!

فیاض با صدای بلند به خنده افتاد، اما اردوان حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. توحید ناباورانه پرسید: چرا؟

بهداد اخم کرد. حالا به کسی نگاه نمی‌کرد. خواست به سوی میز برود که اردوان گفت: تا ندونم قضیه چیه، نیستم!

بهداد پشت به همهٔ ما مشتش را روی میز کوبید. توان حرف زدن نداشت انگار. خواست قدم دیگری دور بشود که کامران گفت: حرف مگو نداریم پسر. سفرهٔ دل همه‌مون واسه هم وازه. بگو خودتو سبک کن!

و بهداد پشت به همهٔ ما با صدایی مرتعش غرید: حامله‌ست!... از شوهر چندمش حامله‌ست!

ماتِ بهداد بودیم که فیاض از روی صندلی بلند شد و مغرورانه گفت: ماشاالله غیرت!

کسی انگار حرف او را نشنید. هنوز از بهتِ حرف بهداد در نیامده بودیم که توحید با نگرانی گفت: اگه بمیره...!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_هشتاد_و_نه

-نمی‌میره... جونِ سگ داره!

این‌بار کامران بود که پرسید: گیرِ بابات چیه؟

و او با خشمی که به سختی سعی داشت مهارش کند، جواب داد: ننه‌بابام آدم نیستن! شدم بچهٔ طلاق که هر ننه‌قمری بزنه پس کله‌م. اسمشه بابام دکتره! اما وقتی سر سال مادرم عین مانتوی تنش، شوهر عوض می‌کنه و بابام هرز می‌پره، یعنی برین توش!

فیاض کنارش ایستاد. دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: تو خودِ منی پسر! اگه این سال‌های معلمی برام حاصلی داشته باشه، اون فقط تویی بهداد.

او دماغش را بالا کشید. بغضش را پس می‌زد. به ما نگاه کرد و گفت: بابام سه‌شنبه چک داره. رقمش بالاست، چکشم حامل. نقدش کنه می‌بره مطب.

نگاهش دور چرخید و گفت: کیفشو زدید، هر چی توش بود مفت چنگتون!

کسرا دفتر را بست و بهت‌زده به درهای مرکز بهزیستی چشم دوخت. کینه و خشم دو لبهٔ تیز یک چاقو بودند و فیاض چشم‌آذر آن چاقو را با حماقت و جهالت به دست یک‌مشت بچهٔ دبیرستانی نادان داده بود.

راننده وارد محوطه شد و او هنوز به پسرهای هفده‌هجده‌ساله‌ای فکر می‌کرد که در بازی سیاه فیاض خیلی زود تا انتهایش رفته بودند و انتها یعنی قتل سهراب فکور!

از ماشین پیاده شد. کارهای مقدماتی را نیک‌روز انجام داده و آنها خیلی زود راهی اتاق مدیریت شدند؛ جایی که بیتا با سری پایین و چشم‌هایی خیس منتظرشان بود.

خانم مدیر شرایط را درک کرد و خیلی زود تنهایشان گذاشت. در بسته شد و کسرا به آهستگی جلو رفت. روی مبلی مقابل بیتا نشست و او سرش را پایین

انداخت. توان کنترل بغضش را نداشت. اشک صورتش را خیس کرد و میان هق‌هقش نالید: بابام منو خونه راه نداد!

کسرا جعبهٔ دستمال کاغذی را به سوی او کشید و با تأسف سر تکان داد. با تأنی پوشه را باز کرد و یکی از وقیح‌ترین عکس‌های بیتا را مقابلش گذاشت.

بیتا وقت پاک کردن صورتش لحظه‌ای ناباور به عکس نگاه کرد و بعد وحشت‌زده کاغذ را جلو کشید. به خودش در آن لباس نیمه‌عریان نگاه کرد و با چشم‌هایی وق‌زده به کسرا زل زد. صدایش می‌لرزید وقتی که گفت: بابام منو می‌کشه!

کسرا در سکوت نگاهش می‌کرد. دست دراز کرد و عکس را به پشت روی میز گذاشت. به سردی گفت: چه امید و آرزو یا حتی طمع و خواسته‌ای باعث شد با این لباس و این ژست مقابل دوربین یه غریبه بایستی؟

چانهٔ بیتا دوباره لرزید. سرش را پایین انداخت و با پریشانی جواب داد: واسه این که سلیمو راضی نگه دارم هر کاری می‌کردم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود

کسرا به اشک‌هایی که روی دست‌های او می‌چکید نگاه می‌کرد. در همان‌حال سوال کرد: سلیم ازت خواست بری آتلیه؟

او سر تکان داد و کسرا پرسید: تو بوف سفید کیا رو دیدی؟

بیتا دستمال کاغذی را به چشمش کشید. با سری پایین جواب داد: آزاد مستوفی رو سلیم معرفی کرد. می‌گفت یکی از بهترین عکاسای تهرونه.

-اون ازت عکس می‌گرفت؟

-بله.

-غیر از آزاد...

بیتا با حالی گریان سکوت کرد و کسرا صدا زد: خانوم بیتا!

او سرش را بالا گرفت. پلک بالایی‌اش از شوری اشک سنگین شده بود. نفس گرفت. انگار داشت با خودش بی‌حساب می‌شد. با لحنی بی‌حس و حال جواب داد: دوستای سلیم زیاد می‌اومدن اونجا. سلیم می‌گفت

همه‌شون آدمای موفق و مهمی‌ان و رضایتشون برای... برای موفق شدن تو مدلینگ تأثیر داره!

کسرا شماتت‌بار و پرمعنا پرسید: تونستی رضایتشونو جلب کنی؟!

بیتا خجالت‌زده سر تکان داد و گفت: من اهل رابطه‌های اون‌جوری نبودم... هنوزم نیستم. اگه... اگه با سلیم دوست شدم فقط برای این بود که می‌خواستم یه راه برای نفس کشیدن باز کنم.

-دوستای سلیم چی؟ اونا بهت حرف یا... بهت پیشنهاد بی‌ربط ندادن؟

بیتا لبش را گزید و شرمگینانه جواب داد: یه مشت عوضی بودن!

کسرا با مکث از او چشم گرفت و پوشه را باز کرد. چند عکس از آن بیرون کشید و آنها را کنار هم چید. نگاه بیتا به شاگردان مدرسهٔ عدالت دوخته شد. سرش را بالا گرفت و در سکوت به کسرا نگاه کرد. او با تردید پرسید: همه‌شون؟

بیتا دستش را روی عکس فتحی گذاشت و جواب داد: آقای فتحی با اونا دم‌خور نبود. تو آتلیه هم ندیدمش.

انگشتش را روی تصویر بهداد گذاشت و ادامه داد: اینم به آتلیه رفت و آمد نداشت. اون چند بارم تو مطب سلیم دیدمش.

کسرا این‌بار عکس پوپک را از زیر دسته‌ای کاغذ بیرون کشید و مقابل او گذاشت. نگاه بیتا به پوپک محزون بود. نفسی کشید و گفت: یه روز تو دستشویی آموزشگاه دیدمش. حالش بد بود. تهوع داشت. گفت احتمالا غذای مسموم خورده. آقای فتحی از دستش عصبانی بود. مدام تو دفترش بحث می‌کردن.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_یک

-دربارهٔ چی؟

-خانم راز خیلی بی‌نظم می‌اومد آموزشگاه. فکر می‌کردم به‌خاطر همین موضوع بود... هنوزم نمی‌دونم چرا کشته شد یا کی باهاش دشمنی داشت!

-وقتای عکاسی فقط مستوفی بود یا کسی دیگه هم می‌اومد آتلیه؟ مثلا خانمی که صاحب آتلیه بود.

-خانم بهارو می‌گید؟ من دو سه بار بیشتر ندیدمش. اما... دوستای سلیم رو وقت عکاسی چند باری دیدم.

صورتش تغییر حالت داد و با خشم ادامه داد: زیادی راحت بودن. سلیم می‌گفت امل نباشم. باهاشون راحت باشم، اما نمی‌شد. من اون عکسا رو فقط به‌خاطر این‌که سلیم ازم خواسته بود قبول کردم. اما وقتی ازم می‌خواست با دوستاش دست بدم یا تو پوشیدن لباس راحت باشم... از خودم متنفر می‌شدم.

-چیز عجیبی تو آتلیه ندیدی؟ حرفی، رفتاری که توجه‌تو جلب کنه.

او کمی فکر کرد و با شک جواب داد: نه... یه آتلیه بود که همه جور آدمی توش رفت و آمد می‌کرد. از پرستار و مهندس گرفته تا دانش‌آموزی مثل من.

ابروی کسرا بالا پرید و پرسید: غیر از دخترای آموزشگاه اون‌جا آشنایی ندیدی؟

او با لحنی بی‌تفاوت جواب داد: چرا! یه پرستاری بود که از قبل می‌شناختمش.

-پرستار؟

-تو درمانگاه محله‌مون زیاد دیده بودمش. یه وقتایی که بابام زیاد می‌کشید و...

نفس پرحسرتی کشید و گفت: دختر خوبی بود! خیلی هم خوشگل بود. چند وقت پیش اعلامیهٔ ترحیمشو رو در درمانگاه دیدم.

کسرا با ابروهایی پرگره پرسید: فوت کرد؟ چرا؟

-می‌گفتن خودکشی کرده!

-چهره‌شو ببینی می‌تونی شناساییش کنی؟

-بله؟

کسرا پوشه را باز کرد و عکس دخترانی را که از فلش استخراج کرده بود، مقابل او روی میز چید. بیتا با دقت نگاه‌شان کرد و سر آخر سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد. گفت: بین اینا نیست.

-مطمئنی؟ دقیق نگاه کن.

-مطمئنم. من خانم توکلی رو می‌شناختم. اسمش مرضیه توکلی بود... فقط اون بود که می‌تونست از بابای من رگ بگیره. قیافه‌ش یادمه. بین این عکسا نیست.

کسرا پوشه را بست و بعد از کمی تفکر بلند شد. بیتا با حرکتی کرخت مقابلش ایستاد. دوباره بغض کرد و پرسید: تکلیف من چی می‌شه آقا؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_دو

او جواب داد: خودم با پدرت حرف می‌زنم. امیدوارم بتونم راضیش کنم برگردی خونه.

سر بیتا پایین افتاد و چانه‌اش لرزید. کسرا از اتاق خارج شد و از راهرو گذشت. نیک‌روز در محوطه قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. او را که دید با عجله سیگارش را روی زمین انداخت و به سویش رفت.
کسرا در حین رفتن به سوی ماشین گفت: یه پرس‌وجو کن ببین می‌تونی عقبه‌ای از خانم مرضیه توکلی پیدا کنی. پرستار بوده.

-حتما... اما ربطش به داستان ما چیه؟

-دختره گفت اونو تو آتلیه دیده... البته انگار خودکشی کرده، اما عکساش تو فلش نیست.

نیک‌روز مرموز نگاهش کرد و ابروی کسرا بالا پرید. بدست آوردن نشانی یک پرستار که محل کار و دلیل مرگش مشخص بود، کار چندان سختی نبود. در ماشین بودند که نیک‌روز نشانی را به دست سرباز داد و او مسیرش را تغییر داد. کسرا نشسته روی صندلی پشت ماشین به عکس‌های داخل پوشه نگاه می‌کرد.
کمی بعد گفت: یه آتلیه که مدیرش مادر یکی از بچه‌های عدالته و عکاسش جزء حلقهٔ عدالت!

نیک‌روز روی صندلی به عقب چرخید و حرف او را ادامه داد: و مشتریاش اغلب بچه‌های آموزشگاهی که صاحبش از عدالت بوده!

-یکی از مشتری‌های آتلیه خودکشی می‌کنه؛ البته ظاهرا! و دو تای دیگه چند وقت بعد به قتل می‌رسن. هر دو هم باردار بودن.

نیک‌روز متفکرانه گفت: هیچ بعید نیست این پرستاره هم باردار بوده باشه.

-معلوم می‌شه!

این را کسرا گفت و به خیابان‌هایی چشم دوخت که به پایین شهر می‌رسیدند.

منزل پدری مرضیه توکلی جایی بود در کوچه پس‌کوچه‌های نزدیک ایستگاه راه‌آهن. کسرا از ماشین که پیاده می‌شد به این فکر می‌کرد که مرضیه چطور آتلیهٔ بوف سفید را یافته بود

مادر مرضیه خود در را باز کرد. هنوز سیاه به تن داشت. با نیک‌روز کوتاه حرف زد و آنها را به داخل دعوت کرد و کمی بعد در اتاق پذیرایی سادهٔ منزل توکلی بودند.

غیر از پیرزن و دختر جوانی که در سکوت پذیرایی می‌کرد، کسی نبود. کسرا در هال چشم چرخاند و با دیدن عکس دختر جوانی که روبان سیاهی به گوشهٔ قاب آن نصب شده بود، نگاهش باریک شد.

پرسید: دخترتون هستن؟

زن رد نگاه کسرا را دنبال کرد و بغضش آب شد. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. کسرا لب زد: متأسفم.

دختر جوان جایی نزدیک آنها نشست و به بخاری که از استکان چای برمی‌خاست خیره شد. کسرا کارت آتلیه را روی میز گذاشت و پرسید: خواهرتون راجع به این آتلیه چیزی بهتون گفته بود؟

نگاه دختر به کارت کشیده شد و بی‌اراده نگاه گذرایی به مادرش انداخت. پیرزن در خود مچاله بود و آهسته گریه می‌کرد. کسرا کارت را برداشت و پرسید: خانوم توکلی اتاق شخصی داشتن؟

دختر پاسخ داد: اتاقش با من مشترک بود.

او جواب داد: خودم با پدرت حرف می‌زنم. امیدوارم بتونم راضیش کنم برگردی خونه.

سر بیتا پایین افتاد و چانه‌اش لرزید. کسرا از اتاق خارج شد و از راهرو گذشت. نیک‌روز در محوطه قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. او را که دید با عجله سیگارش را روی زمین انداخت و به سویش رفت.
کسرا در حین رفتن به سوی ماشین گفت: یه پرس‌وجو کن ببین می‌تونی عقبه‌ای از خانم مرضیه توکلی پیدا کنی. پرستار بوده.

-حتما... اما ربطش به داستان ما چیه؟

-دختره گفت اونو تو آتلیه دیده... البته انگار خودکشی کرده، اما عکساش تو فلش نیست.

نیک‌روز مرموز نگاهش کرد و ابروی کسرا بالا پرید. بدست آوردن نشانی یک پرستار که محل کار و دلیل مرگش مشخص بود، کار چندان سختی نبود. در

ماشین بودند که نیک‌روز نشانی را به دست سرباز داد و او مسیرش را تغییر داد. کسرا نشسته روی صندلی پشت ماشین به عکس‌های داخل پوشه نگاه می‌کرد.
کمی بعد گفت: یه آتلیه که مدیرش مادر یکی از بچه‌های عدالته و عکاسش جزء حلقهٔ عدالت!

نیک‌روز روی صندلی به عقب چرخید و حرف او را ادامه داد: و مشتریاش اغلب بچه‌های آموزشگاهی که صاحبش از عدالت بوده!

-یکی از مشتری‌های آتلیه خودکشی می‌کنه؛ البته ظاهرا! و دو تای دیگه چند وقت بعد به قتل می‌رسن. هر دو هم باردار بودن.

نیک‌روز متفکرانه گفت: هیچ بعید نیست این پرستاره هم باردار بوده باشه.

-معلوم می‌شه!

این را کسرا گفت و به خیابان‌هایی چشم دوخت که به پایین شهر می‌رسیدند.

منزل پدری مرضیه توکلی جایی بود در کوچه پس‌کوچه‌های نزدیک ایستگاه راه‌آهن. کسرا از ماشین که پیاده می‌شد به این فکر می‌کرد که مرضیه چطور آتلیهٔ بوف سفید را یافته بود

مادر مرضیه خود در را باز کرد. هنوز سیاه به تن داشت. با نیک‌روز کوتاه حرف زد و آنها را به داخل دعوت کرد و کمی بعد در اتاق پذیرایی سادهٔ منزل توکلی بودند.

غیر از پیرزن و دختر جوانی که در سکوت پذیرایی می‌کرد، کسی نبود. کسرا در هال چشم چرخاند و با دیدن عکس دختر جوانی که روبان سیاهی به گوشهٔ قاب آن نصب شده بود، نگاهش باریک شد.

پرسید: دخترتون هستن؟

زن رد نگاه کسرا را دنبال کرد و بغضش آب شد. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. کسرا لب زد: متأسفم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_سه

دختر جوان جایی نزدیک آنها نشست و به بخاری که از استکان چای برمی‌خاست خیره شد. کسرا کارت

آتلیه را روی میز گذاشت و پرسید: خواهرتون راجع به این آتلیه چیزی بهتون گفته بود؟

نگاه دختر به کارت کشیده شد و بی‌اراده نگاه گذرایی به مادرش انداخت. پیرزن در خود مچاله بود و آهسته گریه می‌کرد. کسرا کارت را برداشت و پرسید: خانوم توکلی اتاق شخصی داشتن؟

دختر پاسخ داد: اتاقش با من مشترک بود.

-می‌تونم یه نگاهی بندازم؟

-بله، حتما.

کسرا در معیت دختر جوان به سویی رفت و نیک‌روز قندی گوشهٔ دهانش گذاشت. اتاق مرضیه و خواهرش یک فضای دوازده متری جمع‌وجور بود با دو تخت و کتابخانه و وسایلی دخترانه. دختر جوان در اتاق را بست و غم‌آلود گفت: دلم نیومد وسایلشو جمع کنم. هر شب، وقتایی که شیفت نبود رو این تخت دراز می‌کشید و از آرزوهاش می‌گفت.

کسرا به ردیفی از کتاب‌های دانشگاهی نگاه انداخت و پرسید: آتلیهٔ بوف رو چطور پیدا کرد؟

-دختر یکی از مریضاش بهش آدرس داده بود.

کسرا پشت به کتابخانه ایستاد و پرسش‌گرانه نگاهش کرد. دختر جوان ادامه داد: مادر دختره سرطان داشت. تو جلسات شیمی‌درمانی پیرزنه، مرضیه و اون دختر... پوپک بود اسمش... با هم دوست شدن. کارت آتلیه رو هم پوپک بهش داد.

کسرا پرسید: بهتون گفته بود تو آتلیه چجور عکسایی می‌گرفتن؟

او سرش را پایین انداخت. قدمی به سوی پنجره رفت و جواب داد: چند باری ازم لباس قرض گرفته بود. اما اون اواخر یک دست لباس تو کمدش دیدم که... می‌دونید؛ مناسب نبود! یعنی با فرهنگ خونوادهٔ ما جور نبود. ازش پرسیدم چرا اون لباسو خریده؟ گفت... گفت دوستش ازش خواسته راحت‌تر جلوی دوربین بایسته.

کسرا متعجب تکرار کرد: دوستش؟

دختر بغض‌آلود سرش را تکان داد و او پرسید: یه مرد؟!

-یه دکتری بود که تو آتلیه با هم آشنا شده بودن. دکتره ازش خواستگاری کرده بود. مرضیه هیجان‌زده بود. دفعه‌های اول همراه پوپک رفته بود آتلیه چند تا عکس

شخصی بگیره، اما دفعه‌های بعد واسه خاطر اون دکتره می‌رفت... دکتره گفته بود قصد مهاجرت داره و اگه... اگه مرضی بتونه وارد مدلینگ بشه بهشون راحت‌تر ویزا می‌دن.

کسرا شماتت‌بار پرسید: اسم دکتره چی بود؟

دختر جوان آهی کشید و جواب داد: سلیم... دکتر سلیم نعیم‌زاده!

او پوزخند زد. در هر ماجرایی اول اسم سلیم را می‌شنید و این مسخره بود. پرسید: چرا خودکشی کرد؟

دختر نیمه‌جان روی تخت خواهرش نشست و سکوت کرد. کسرا منتظر ماند. او با گوشهٔ روسری چشم‌های خیسش را پاک کرد و با صدایی مخزون لب زد: حامله بود!

کسرا باز هم حرفی نزد. در واقع انتظار شنیدن این جمله را داشت. سکوت کرد و دختر ادامه داد: به من نگفت با کی رابطه داشت. فقط وقتی پشت تلفن به سلیم التماس می‌کرد ببخشدش، من فهمیدم چه غلطی کرده! سلیم بی‌خبر بود ظاهرا. اون روزا پوپک هم زیاد بهش زنگ می‌زد. نمی‌دونستم سر چی بحث می‌کردن. فقط

پوپک ازش می‌خواست عاقل باشه و بهش اعتماد کنه. این‌که چه تصمیمی گرفته بود رو نفهمیدم، بعدشم که...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_چهار

-چطوری خودکشی کرد؟

-قرص خورد. پرستار بود. داروها رو می‌شناخت. یه شب خوابیدیم و اون... صبح فردا رو ندید.

-چرا شکایت نکردید؟

دختر با تلخندی جواب داد: مادرم مخالفت کرد. گفت تو در و همسایه و فامیل آبرومون می‌ره. گفت حالا که مرضیه مرده، شکایت هم بکنیم بیشتر اسمشو بدنام می‌کنیم.

کسرا مکثی کرد و پرسید: ممکنه یکی از عکسای خواهرتونو به من بدید؟

دختر سر تکان داد و به سوی کمد رفت.

***

شاهرخ را آورده بودند اتاق بازجویی و او حالا با نگرانی دست‌هایش را در هم قلاب کرده و نگاهش را به میز دوخته بود. کسرا در مانیتور دیدش و فکر کرد هر کسی را که در این پرونده شناخته بود، قصه‌ای داشت، حرفی، رازی، یک درد بی‌درمانی!

قدم به اتاق گذاشت و شاهرخ با خستگی نگاهش کرد. کسرا زیر نگاه خیرهٔ او به سوی میز رفت. مقابل او نشست و هر دو دستش را در هم قلاب کرد و منتظر به او چشم دوخت. شاهرخ لبخند زد و گفت: انگار باید حرف بزنم!

کسرا حرکتی نکرد و شاهرخ نفس بلندی کشید. بعد از لحظاتی بدون مقاومت و بحث و جدل گفت: یه شب بهداد اومد اتاقم. حوصلهٔ تعارف نداشت. خیلی کوتاه و خلاصه گفت دختر شهباز رو می‌فرسته مطب واسه سقط! من جا خوردم. از این بازیا نداشتیم. عصبانی شدم. ازش پرسیدم چه غلطی کرده؟ اما بهداد گفت کار اون نبوده. گفتم این کارو نمی‌کنم، اما اون یه‌دنده بود. یکی دو شب بعد دختره همراه اردوان اومد مطبم!

کسرا منتظر ادامهٔ حرف او بود، اما وقتی سکوت او را دید پرسید: غیر از دختر شهباز، کسی دیگه...

-من روان‌پزشکم آقا، دکتر زنان نیستم. همون یه بارم واسه این بود که حوصلهٔ دعوا و بحث با بهداد رو نداشتم.

-رابطه‌تون با بهداد چطور بود؟

شاهرخ با حسرت سری تکان داد و گفت: خوب نبود. بهداد از من و مادرش متنفر بود. از فرنگیس هم بدش می‌اومد. تو ظاهر نشون نمی‌داد، اما من اون بچه رو می‌شناختم.

-این کینه برای چی بود؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_پنج

نگاه شاهرخ روی وسایل اندک اتاق دوری زد و به آهستگی جواب داد: به خاطر جدایی من و مادرش... تا وقتی با فرنگیس ازدواج نکرده بودم یه امید بی‌رمقی داشت واسه این‌که یه روزی ما به‌هم برمی‌گردیم، اما بعد... از سرهنگ علیپور هم بدش

می‌اومد. از هر کسی که فکر طلاق به سرش می‌زد متنفر بود.

کسرا تأملی کرد و پرسید: از دوستاش چیزی بهتون گفته بود؟ یا کسی بود که بهش فکر کنه؟... یه زن منظورمه.

او لبخند غم‌آلودی زد و جواب داد: من محرم رازش نبودم... نمی‌دونم... اگه کسی هم بود هیچ وقت به من حرفی نزد... دوستاش هم... بهداد دوست نزدیک نداشت. چند تا از همکلاسی‌های دبیرستانش بودن که... رابطه‌شون اصلا دوستانه نبود.

-متوجه نمی‌شم. پس چطور با هم ارتباط داشتن

-همون سال‌های مدرسه چند باری دیده بودمشون. نه از نظر خانوادگی، نه فرهنگی، نه اقتصادی... هیچ‌کدوم با هم جور نبودن. خیلی وقتا کارشون به دعوا هم می‌رسید، اما هیچ وقت همدیگه رو هم ول نکردن.

-کار خاصی رو دنبال می‌کردن؟ مثل یه کار تیمی یا یه هدف مشترک.

-نمی‌دونم... اما با وجود اون قهرها و حتی کینه‌ای که به هم داشتن ارتباطشون عمیق بود. کافی بود شب و

نصفه‌شب یکیشون زنگ بزنه تا بقیه هر جا که بودن خودشونو برسونن. رابطه‌شون عجیب بود.

کسرا با کمی مکث یک‌باره پرسید: از هم بهونه داشتن؟ منظورم دست‌آویز یا چیزی مثل اینه!

شاهرخ به فکر فرو رفت. سرش را تکان داد و با لحنی آرام گفت: سال‌های دانشجوییِ بهداد، یه شب یکی‌شون باهاش تماس گرفت و اون آسیمه‌سر از خونه زد بیرون. تا صبح خبری ازش نبود. صبح که برگشت فهمیدم یه اتفاق بد افتاده.

نگاهش به کسرا نومید بود. لب زد: همهٔ لباساش خونی بود!

او سکوت کرد و کسرا پرسید: بهتون نگفت چی شده؟

شاهرخ سر تکان داد: اون‌که چیزی نگفت، اما من از روزنامه‌ها بهش شک کردم. هر چند در نهایت نتونستم چیزی از زیر زبونش بکشم بیرون.

نفسی کشید و ادامه داد: یه دزدی رو اطراف تهران به حد کشت زده بودن. طرف کیف‌زن بود. وقتی رسیده بودن بالا سرش یه جای سالم تو تنش نمونده بود.

-کار بهداد و دوستاش بود؟

-نمی‌دونم. خیلی پاپیچش شدم بفهمم، اما دهنش قرص‌تر از این بود که بخواد لب وا کنه. تو تماسای تلفنیش فهمیده بودم که دوربین یکی از دوستاش... آزادو می‌گم... دوربینشو تو مترو زده بودن. سر همین به بهداد شک کردم و یه مدت فرستادمش ترکیه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_شش

شاهرخ به این‌جا که رسید سرش را پایین انداخت و با حسرت زمزمه کرد: مهم اینه که الآن دیگه ندارمش. از اول بچهٔ شر و شیطونی بود، اما هیچ وقت به مرگش حتی فکر هم نکرده بودم... مرگش شد یه داغ و تا ابد رو دلم نشست.

نگاه کسرا از پلک‌های لرزان او گذشت و پایین‌تر دوخته شد به دست‌هایش که با حالی عصبی در هم مشتشان کرده بود.

***

شهباز آشفته و ناآرام بود. با شنیدن صدای در اتاق بازجویی، از روی صندلی بلند شد و به سوی کسرا چرخید. او جلو آمد و به صندلی اشاره کرد. هر دو نشستند؛ کسرا در آرامش و شهباز نگران.

نتوانست صبور باشد. با حالی آشوب گفت: شما عوض این‌که دنبال قاتل دخترم باشید، منو کت‌بسته این‌جا نگه داشتید که چی بشه؟... والله به قرآن من دخترمو نکشتم.

کسرا بی‌توجه به حرف‌های او پرسید: رابطهٔ اردوان با دخترتون، رُزا چطور بود؟

ابروهای شهباز به‌هم چسبید و با لحنی مدعی جواب داد: منظورتون چیه؟... اردوان شریک من بود. گاهی وقتا پیش می‌اومد رزا رو هم ببینه. بیشتر از این چیزی بین‌شون نبود.

-چطور شد که سهام شرکت شما رو خرید؟

این را کسرا پرسید و دید که شهباز آب دهانش را بلعید. او با دستپاچگی جواب داد: چطور نداره! خرید و فروش سهام شرکت‌ها چیز غریبی نیست.

-بله؛ اما نه از طرف کسی که اون سال‌ها آه در بساط نداشت.

شهباز اخم‌آلود تقلا کرد: من دیگه نمی‌دونم پول از کجا آورد...

کسرا میان حرف او رفت: متین منافی! می‌شناسیدش؟

شهباز به صندلی تکیه داد. رنگش پریده بود. لب زد: نه!

و در بطری آب را باز کرد. کسرا به حرکات دستپاچهٔ او خیره بود. او که بطری را روی میز گذاشت، کسرا گفت: آناهیتا مستوفی، همسر سابق اردوان منافی یه دورهٔ کوتاه کارمند شما بود. باردار شد، پسرشو به دنیا آورد و... خودکشی کرد. اردوان برای اون بچه شناسنامه گرفت، اما همون سال‌ها بچه ناپدید شد و... تو همون ایام که اردوان منافی سرمایه‌ای نداشت، یک‌باره صاحب چند درصد از سهام شرکت شما شد... این عجیب نیست؟

شهباز محکم پلک زد و با نفس‌هایی که تند شده بود جواب داد: اینا چه ربطی به من داره؟

کسرا پوشهٔ قرمز را باز کرد و عکس آزاد را از میان آن بیرون آورد. آن را مقابل شهباز گذاشت و نگاه او به عکس دوخته شد. کسرا گفت: آزاد مستوفی... دوست اردوان... عکاس آتلیهٔ خانوم بهار،

همسرتون... و البته خواهر آناهیتا! همون زن جوونی که مدتی کارمند شما بود.

شهباز با خیرگی به عکس زل زده بود. دماغش را بالا کشید و به صندلی چسبید. دستش که روی میز بود می‌لرزید و کسرا می‌توانست نبض شاهرگش را ببیند. او با حالی درمانده پرسید: بار... بارداری رزا... کار این بی‌ناموس بود؟

-نه!

-پس کار کی بود؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_هفت

کسرا ابرویی بالا انداخت و معنادار پرسید: خودتون چی فکر می‌کنید؟

شهباز بی‌نفس چشم‌هایش را بست و جایی میان تاریکی اردوان را دید؛ کف خیابانِ خیسِ شرکت سابقش، با غروری شکسته نعره می‌زد: آبرومو بردی شهباز... آبروتو می‌برم!

سرش پایین افتاد و اشکی درست روی دست لرزانش چکید. حالا یک مرد بازنده بود با غروری شکسته و آبرویی به تاراج‌رفته...

***

کامران پشت میز بازجویی بود. سرش را پایین انداخته و پوست لبش را می‌جوید. کسرا دست‌هایش را روی پوشه گذاشت و بدون حاشیه‌بافی پرسید: چرا اصرار داشتی برم آتلیهٔ بوف سفید؟

او شانه‌ای بالا انداخت: چون همه چیز از اون‌جا شروع شد.

-تو هم تو بازی بودی؟

-نبودم!

این را کامران به تندی گفت. نفسی کشید و با خشم ادامه داد: من قاطی هیچ‌کدوم از کثافت‌کاریاشون نبودم.

او با تأنی جواب داد: دفتر خشایار سپهری و نقاشی‌هایی که خودت کشیدی اینو نمی‌گه... می‌تونم حداقل ده موردشو برات بشمرم.

او با پوزخند جواب داد: نمی‌دونم اون دفتر چطور به دستتون رسیده، اما سند محسوب نمی‌شه... در ضمن شما نمی‌تونید شیطنت‌های نوجوونی رو با قتل این دو تا دختر برابر بدونید.

کسرا طعنه‌آمیز تکرار کرد: شیطنت!

از روی صندلی بلند شد و در حالی‌که قدم می‌زد، پرسید: اسیدپاشی و قتل سهراب فکور شیطنت بود؟!

کامران با نگرانی لبش را زیر دندان گرفت، اما کسرا ادامه داد: برگردیم به روز قتل رزا... چرا و کی رفتی منزل شهباز؟

کامران دستش را به پیشانی‌اش زد. کلافه بود. جواب داد: پونه... پونه عصبیم کرده بود. یه بند از عشق و علاقه‌ش می‌گفت. می‌خواستم با رزا حرف بزنم. می‌خواستم قبل از این‌که پونه به رابطهٔ من و رزا گند بزنه، بهش بگم که... بهش علاقه دارم.

-چرا خونه رو انتخاب کردی؟ چرا صبر نکردی بیاد آموزشگاه؟ فکر نکردی ممکنه پدرش خونه باشه؟

-این‌قدر... این‌قدر عصبی بودم که به این چیزا فکر نکردم.

نگاه کسرا عاقل‌اندر سفیه بود. پرسید: قبلا رفته بودی منزلشون؟

او با احوالی ناآرام به نشانهٔ منفی سر تکان داد و کسرا گفت: ادامه بده.

-وقتی رسیدم در حیاط باز بود. من چند بار رزا رو صدا کردم. اما وقتی صدایی نیومد، نگران شدم. رفتم تو که... دیدم پای پله‌های افتاده.

-بعد چی شد؟

-ترسیدم... و فرار کردم.

کسرا ابرویی بالا انداخته و گفت: قصهٔ جالبیه!

صدای کامران باا رفت: قصه نیست، واقعیته!

-هر دو می‌دونیم که قصه‌ست. تو رفتی منزل شهباز، چون از قتل رزا خبر داشتی!

-نه... من بی‌خبر بودم!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_هشت

کسرا بی‌حوصله گفت: برگردیم به دبیرستان عدالت! تو هم تو حلقهٔ فیاض چشم‌آذر بودی، اما کسی ازت خوشش نمی‌اومد.

کامران با خشم و زیر لب غرید: یه مشت احمق دورم جمع شده بودن.

-تو نوشته‌های خشایار مشخص بود که خیلی بازیت نمی‌دادن. فقط متعجبم که چرا از این به قول خودت احمق‌ها دست نکشیدی؟

او لب‌هایش خشکش را به‌هم مالید و زمزمه کرد: ماها عین انگل به‌هم چسبیده بودیم.

-به‌خاطر کدوم خلاف سنگینت؟

کامران محکم سرش را تکان داد: خلاف من در حد همون سر بریدن موش و سگ و گربه بود؛ نه بیشتر!

کسرا باریک و دقیق نگاهش کرد و یک‌باره پرسید: تجاوز به میلاد بمانا کار تو بود؟

او بی‌نفس چشم‌هایش را بست و با لحنی وحشت‌زده جواب داد: نه!

نگاه کسرا به پیشانی عرق‌آلود او بود. نفسی کشید و شمرده‌تر از قبل گفت: تو همزمان هم پونه رو تو

دستت نگه داشته بودی و هم رزا رو می‌خواستی!
علاقه‌ت به رزا احتمالا به‌خاطر ثروت پدرش بود، اما اون دختر بهت توجه‌ای نداشت، چون با اردوان دوست بود.

-اون فریبش داده بود.

صحبت از رزا، او را عصبی می‌کرد. کسرا بی‌توجه به لحن پرخاش‌گر او گفت: تو از دوستی اون دو تا خبر داشتی، برای همین بود که منو متوجه آتلیهٔ بوف سفید کردی... به جور انتقام‌گیری؛ درسته؟

کامران در صندلی فرو رفت. صدایش حالا به زمزمه شبیه بود. گفت: اردوان شریک باباش بود، خوش‌صحبت و شیک بود... دختره زود گول خورد.

-اولین بار کی به رابطه‌شون پی بردی؟

او چشم بست. حس کسی را داشت که خیانت همسرش را دیده بود. زمزمه کرد:مطمئن نبودم، فقط بهش شک داشتم... با همهٔ اینا همهٔ تلاشمو کردم که از اون حلقه دور نگه‌اش دارم، اما... موفق نشدم.

کسرا پرسید: مگه به رزا علاقه نداشتی؟ چرا بهش نگفتی از آتلیه و اون آدما دور باشه ا؟

-نمی‌تونستم!

-چرا؟

سر کامران باز هم پایین افتاد و نیمه‌جان و کرخت زمزمه کرد: گذشتهٔ سیاهم پررنگ‌تر از اون بود که بتونم بی‌خیال همه چیز برم سراغ رزا... دهن وا می‌کردم دودمانمو به باد می‌دادن.

کسرا بی‌حرف نگاهش می‌کرد؛ به پلک‌های پایین‌افتاده و دست‌های لرزانش. یک عصر دلگیر و گرم بهاری بود.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#چهارصد_و_نود_و_نه

ترق‌ترق شکستن مفصل انگشتان آزاد در فضای کوچک اتاق بازجویی پیچیده بود. کسرا نگاهش می‌کرد و سکوت کرده بود. آزاد لب‌هایش را با زبان ترد کرد و ناآرام و بی‌مقدمه گفت: من نکشتمشون؛ هیچ‌کدومشونو!

کسرا چانه‌اش را بالا کشید و با حرکتی سست عکس مرضیه توکلی را از میان پوشه بیرون کشید. آن را مقابل آزاد گذاشت و بدون سوال به او خیره شد.
صورت آزاد خیس از عرق بود. نگاهی به عکس انداخت و دستپاچه و بی‌نفس پرسید: یه سیگار بهم می‌دی؟

او حرفی نزد و آزاد دستش را به صورتش کشید. با لب‌هایی که تندتند خشک می‌شد، گفت: من تو گروه نخودی بودم. بهداد تو تقسیم کار منم به بازی می‌گرفت تا به قول خودش هرز نپرم... این دختره... همین پرستاره... اهل تیک‌وتاک بود. یه وقتی با من می‌پرید یه وقتی با سلیم، اما اردوان که اومد وسط ما رو قال گذاشت.

-حاملگیش کار کی بود؟

آزاد با دیوانگی خندید و جواب داد: اردوان عقدهٔ مردونگی داشت! واسه همین به پشهٔ ماده هم رحم نمی‌کرد. دور و بر ما هر کی رو دیدی حامله بود، بدون کار خودِ بی‌ناموسش بوده!

کسرا با دیدهٔ تردید نگاهش می‌کرد. نفسی کشید و با نگاه به پوشه پرسید: روز قتل رزا چرا رفتی منزل شهباز؟

نگاه او گریزان بود. پلک زد و با حالی دستپاچه جواب داد: نگران رزا بودم...

-چرا؟ مگه حالش بد بود؟

-شب قبلش... رفته بود مطب دکتر رهنما!

-تو از کجا خبر داشتی؟

آزاد لبش را گزید و نه‌چندان محکم جواب داد: می‌دونستم بچه رو نگه نمی‌دارن. نقشهٔ قتل رزا رو از قبل کشیده بودن. اگه بچه می‌موند بعدا واسه اردوان شر می‌شد.

-تو که گفتی کمکش کردی؛ رزا رو می‌گم!

آزاد با ناراحتی جواب داد: می‌خواست هر جوری که بود بچه رو نگه داره... اردوان عصبی بود. من تلفنی با رزا حرف زدم، راضیش کردم بره پیش دکتر رهنما.سلیم قبول نکرد. کلا حاملگی تو برنامه نبود. اونم لج کرد

کسرا با نگاهی مرموز پرسید: پس برنامهٔ تیمی بود، اما حاملگی دخترا جز نقشه نبود.

صدای او می‌لرزید. جواب داد:تو برنامه اردوانم نبود با اون وضعش خب فکرشو نمیکرد. اردوان از شهباز کینه داشت. برای همین به رزا نزدیک شد.

-تو هم انگیزه‌شو داشتی.

آزاد سکوت کرد. کسرا لحظاتی به او وقت داد و بعد سوال کرد: مثل همهٔ کارهایی که بچه‌های عدالت انجام می‌دادن، نزدیکی به رزا شهباز هم با برنامهٔ قبلی بود؛ درسته؟

او سکوت کرد و کسرا منتظر به او چشم دوخت. سر آزاد پایین افتاد و با حالی پریشان نجوا کرد: فیاض چشم‌آذر که گم و گور شد، ما چند نفر موندیم و یه عقبهٔ سیاه. هر بار هر کی از اون یکی کینه به دل گرفت، تهدیدش کرد که می‌ره پیش پلیس و هر چی که اتفاق افتاده رو لو می‌ده.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد

همه‌مون زیر بار روانی این قضیه داشتیم له می‌شدیم. برای همین بود که یه روز بهداد همه‌مونو جمع کرد و گفت ما با اون سابقهٔ سیاه دیگه نمی‌تونیم عادی زندگی کنیم. گفت بعد از این عین انگل باید به‌هم بچسبیم و پشت هم باشیم. این‌جوری لااقل امنیت‌مون تضمین می‌شد. فقط توحید بود که خودشو آروم از ما کشید کنار، چون حسابش پاک بود.

-جواب سوال منو ندادی!

آزاد نفسی کشید و جواب داد: رزا بداقبال بود! از یه طرف دختر شهباز بود که هم من و هم اردوان ازش متنفر بودیم، از طرفی باز هم دختر شهباز بود؛ مردی که بهار، مادر بهداد رو صیغه کرده بود و همزمان هرز می‌پرید. برنامهٔ رابطه با رزا... کلا فریب رزا رو بهداد کشید و تو جلسهٔ هفتگی رأی آورد. نقشه رو بهداد پیش برد و اردوان اجرا کرد.

-پوپک چی؟

او با تأسف سرش را تکان داد: اون دختر احمق بود. با سلیم بُر خورده بود. گمون می‌کرد سلیم اون‌قدر خره که عقدش کنه. خوشگل بود. سلیم می‌خواست خرش

کنه واسه این‌که بفرستدش اون‌ور... دبی، قطر... کشورهای عربی...

-از کی حامله شد؟

-گفتم که؛ اردوان!

-مگه نگفتی قصدش ازدواج با سلیم بود. پس چطور رفت سمت منافی؟

-اردوان رو نمی‌شناسی! پوپک رو هم نمی‌شناسی. یکی‌شون زبون‌باز بود و اون‌یکی احمق، شایدم طماع!

آزاد این را که گفت به صندلی تکیه داد. نگاهش نومید و درمانده بود. چشم‌هایش را بست و لب‌های خشکش را روی هم فشار داد.

***

اردوان طلب‌کارانه دستش را روی میز کوبید و صدایش بالا رفت: آزاد گه خورد مرتیکهٔ دروغگو!

کسرا دست به سینه نشسته بود و حرفی نمی‌زد. خیره بود به صورت به‌هم ریخته و عصبی اردوان و فکر می‌کرد این مرد چه چیزی داشت که رزا، پوپک و البته کتایون جذبش شده بودند؟!

با تأنی عکس مرضیه را مقابل او گذاشت و نگاه اردوان به تصویر دوخته شد. دستی به موهایش کشید و با مسخرگی پرید: حامله بوده؟

کسرا بی‌حالت نگاهش کرد و اردوان با لحنی عصبی‌اش پرسید: هر کی تو این شهر بی‌صاحاب شکمش اومد بالا، خِر منو می‌گیری سرگرد؟

-خیلی از مرگش نگذشته. می‌تونم درخواست نبش قبر بدم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_یک

-چرا مرده؟

-خودکشی!

او با لحنی ناخوشایند جواب داد: به‌هر حال اونی که خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه.

لحن کسرا سرد و شماتت‌بار بود: خربزه رو با تو خورد؛ درسته؟

اردوان معنادار لبخند زد و موذیانه طعنه زد: فکر کن عین خیلی‌های دیگه!

کسرا خیره و تیز نگاهش می‌کرد. به سختی سعی داشت جلوی خشمش را بگیرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و بی‌توجه به طعنهٔ تلخ او سوال کرد: روز قتل رزا منزل شهباز چی‌کار داشتی؟

-منوچهر شریکم بود. رفتن من به منزل شهباز اصلا عجیب نبود.

-آره؛ اما نه وقتی شهباز منزل نبود.

-خیلی وقتا پیش می‌اومد.

-و بعد...

-کسی درو باز نکرد، منم برگشتم.

این‌بار کسرا بود که پوزخند زد. بی‌ربط به حرف او پرسید: کامران خبر داده بود که با پونهٔ علیپور دعوا کرده؛ درسته؟

-من با کامران ارتباط نداشتم.

-البته که داشتی. همه‌تون تو یه حلقه بودید.

اردوان با خشم دستی به صورتش کشید و کسرا این‌بار سوال کرد: از اکرم راز بگو... یا همون پوپک!

-باهاش دوست بودم!

-خب!

-خب که خب! اگه قراره به‌خاطر رابطهٔ نامشروع محاکمه بشم، باکی نیست، اما قتل کار من نبود.

-شب قتلش با تو قرار داشت؟

-نمی‌دونم کِی کشته شد. اما زیاد دیدن سلیم می‌رفت!

-سلیم چرا از مادرش متنفر بود؟

ابروی اردوان بالا پرید و کسرا ادامه داد: می‌دونم که می‌دونی!

او خندید و با مسخرگی پرسید: چرا از اون مرتیکه، داود، نمی‌پرسی؟

نگاه کسرا سرد و بی‌حس بود. جواب داد: داود مرده!

لبخند روی لب اردوان خشک شد. نفسی کشید و زمزمه کرد: حقش بیشتر از این بود مرتیکهٔ لجن!

دوباره لبخند زد و در قالب خونسرد خود فرو رفت و ادامه داد: سلیم از پدرت متنفر بود، چون به تو حسادت می‌کرد. اینو می‌دونستی؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_دو

کسرا به سردی پرسید: اسیدپاشی برای همین بود؟

او سر تکان داد و گفت: مادرش می‌شنگید و سلیم همهٔ کسایی رو که با مادرش غرورشو خرد کرده بودن ادب کرد.

کسرا به صندلی تکیه داد. حرفی نزد، اما ذهنش بی‌اراده می‌دوید سوی داود. اردوان انگار فکرش را خواند. با خونسردی آزاردهنده‌ای ادامه داد: راجع به داود صبور بود. از همون سال اولی که دانشجو شد رفت تو کارش. فکر کردی چی شد که اعتیاد دومادتون بالا گرفت؟... براش جنس اعلاء می‌برد که شیره‌گیرش کنه. همچین که به خاک سیاه نشست و نتونست از پس خودش بربیاد، عین یه دستمال چرک انداختش دور... طلاق کتی داود رو خرد کرد، اما اینا واسه سلیم بس نبود.

کسرا پلک زد. تکرار نام خواهرش، آن‌هم از زبان این مردک عوضی آزارش می‌داد. با این‌همه سکوت کرد و او گفت: دوستیش با سپنتا برای همین بود. ظاهرا

دلسوز بود براش و گاهی حتی نقش مشاور کنکورو براش بازی می‌کرد، اما هیچ می‌دونستی اون بچه تا الآن چند بار پای دود نشسته؟

کسرا سرش را پایین انداخت. ندانستن و شنیدن نادانسته‌هایش آن‌هم از زبان مردی به رذالت اردوان رنجش می‌داد. نگاهش تا دوربین‌های گوشه و کنار سقف رفت. کمی خود را به سوی اردوان کشید.
ابروی او بالا پرید، اما کسرا بی‌توجه به شنود اتاق مانیتورینگ پرسید: ضربهٔ چندم به چشم‌آذر کار تو بود؟!

نگاه اردوان بهت‌زده شد و بی‌اراده به صندلی چسبید. کسرا پوشه را بست و وقتی بلند می‌شد بلندتر از قبل گفت: تو یکی از مجریان حلقهٔ عدالت بودی؛ یکی از... عوضی‌ترین‌هاشون!

به سوی در که می‌رفت، اردوان با خیرگی دنبالش می‌کرد. نفسی کشید و در سکوت اتاق بازجویی زمزمه کرد: من با هر کی بودم، خودش پایه بود. حتی با خواهر تو، سرگرد!

کسرا در را پشت سر خود بست و با خستگی روی صندلی نشست. نیک‌روز با استکانی چای به طرفش رفت و پرسید: می‌خواید بقیه‌ش بمونه برای فردا؟

او سر تکان داد: نه... بگو نعیم‌زاده رو بیارن.

نیک‌روز استکان را به دستش داد و از او فاصله گرفت. کسرا استکان داغ را به لبش برد. نگاهش اما دوخته به اردوان در قاب مانیتور بود. اگر توحید را کنار می‌گذاشت، بقیه شش جوان مستعد بودند که با آموزش غلطِ چشم‌آذر در تور عنکبوتی گرفتار شده بودند که باعث می‌شد در مقابل هر رنج و حرمانی به تنهایی مجری قانون باشند و در ادامه به زعم خود عدالت را اجرا کنند!

از روی صندلی بلند شد و چای نیم‌خورده را روی میز گذاشت. خورشید داشت غروب می‌کرد.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_سه

سلیم آرام‌تر از بقیه بود. با متانت به صندلی تکیه داده و منتظر آغاز صحبت از سوی کسرا بود. در عین حال لبخند محوی هم روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. کسرا دست‌هایش را روی پوشه در هم قلاب کرد و پرسید: خودت می‌گی یا من بگم؟

او به آهستگی پرسید: چی رو می‌خوای بدونی؟

-شبی که پوپک کشته شد پیش تو بود؟

سلیم بی‌اینکه پلک بزند، جواب داد: نه!

-فرم لباساش نشون می‌داد به یه مهمونی ویژه دعوت داشته!

لبخند او عمق گرفت و معنادار جواب داد: پوپک مهمون ویژه زیاد داشت!

به عمق چشمان کسرا زل زد و این‌بار بدون لبخند گفت: عین مادرم!

-و تو به همین دلیل ازش متنفر بودی... عین مادرت!

سلیم از او چشم گرفت و به دیوار خیره شد؛ بی‌روح و دلمرده. در عمق چشمانش کودکی بود که چرخ ضایعاتی سنگین را به تیرک جلوی مدرسه می‌بست و

زیر باران به حیاط می‌دوید؛ بی‌خبر بود از کبوتر که جلد گندم غریبه‌ها شده بود!

صحبت کسرا با او طولانی نبود. حالا بیشترش را می‌دانست و برای بقیه‌اش و البته آن جزئیات مهمش روی دشمنی پسرهای مدرسهٔ عدالت حساب کرده بود. یک رویارویی عجیب در پیش داشت.

از اتاق خارج شد. سردردی که به آن دچار شده بود هر لحظه شدیدتر می‌شد. نیک‌روز به طرفش رفت و او پرسید: همه چیز آماده‌ست؟

-بله.

کسرا سر تکان داد و در سکوت از کنارش گذشت. هیچ وقت به اندازهٔ حالا از بسته شدن یک پرونده خوشحال نبود. از پله‌ها بالا رفت و در دستشویی، مقابل آینه مشتی آب به صورتش کوبید و بعد به شره رفتن قطرات آب روی چروک گونه‌اش چشم دوخت. زندگی او، خواهرش کتایون، شادی، حتی سپنتا و شایان و خیلی‌های دیگر گرده خورده به کینه‌های مردی بود که خشت اولش را اهالی روستایی در اطراف کوره‌پزخانه‌های ورامین بار گذاشته بودند. بعد از آن هر چه بود، سیاهی و نکبت و زشتی بود.

او حالا مقابل آینه‌ای که تصویر گونه‌اش را پررنگ‌تر از هر وقت دیگری نشان می‌داد، هم لبریز از غم بود و هم خشمگین برای لحظاتی که می‌توانست شیرین و شاد بگذرد، اما نشد.

دستمالی کشید و از آینه چشم گرفت. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت نفس‌های بلند می‌کشید. باید آرام می‌شد.

با این حال پریشان نمی‌توانست در نگاه چند دانش‌آموز قدیمی چشم بدوزد و نقش هر کدام را در ماجرای دختران کشته‌شده بیان کند. پشت در اتاق بازجویی لحظه‌ای چشمانش را بست. بی‌اراده بود که در تاریکی پشت پلک‌ها، تصویری از یک نوجوان سوخته در ذهنش مجسم شد که از هر آینه‌ای گریزان بود.
نیک‌روز در را گشود و خود پشت سر کسرا قدم به اتاق بازجویی گذاشت و نگاه کسرا روی چهرهٔ تک‌تک بچه‌های کلاس چهارم الف دوری زد؛ اردوان، سلیم، آزاد، توحید، حتی خشایار و البته بهار، شهباز و شاهرخ!

به سوی برد رفت. قبل از هر کاری پوشه‌اش را باز کرد. تصویر خندان رزا و پوپک و مرضیه نگاهش را با خود برد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_چهار

گلویی صاف کرد و با صدایی بلند گفت: هفت دانش‌آموز از یک کلاس در دبیرستان عدالت با هر انگیزه‌ای که داشتید دور هم جمع شدید.

توحید بی‌مقدمه گفت: من دنبال خواهرم بودم. تو هیچ کثافت‌کاری با اینا شریک نشدم.

نگاه کسرا به سوی او دوید و آزاد تشر زد: خفه بینیم بابا!

کسرا با مکث چشم از آن دو گرفت و ادامه داد: بعد از مفقود شدن فیاض چشم‌آذر، به‌خاطر حرف‌های مگویی که از هم داشتید، به ناچار با هم موندید و سال‌های دانشجویی، حتی سال‌های خدمت از هم جدا نشدید. لیدرتون بهداد بود!

بهار با لحنی عصبی گفت: پسر من مرده و نمی‌تونه از خودش دفاع کنه. حق نداری اسمشو به زبون بیاری.

کسرا نگاه گذرایی به او انداخت، اما بی‌توجه به حرف او ادامه داد: بهداد به‌خاطر خونوادهٔ از هم گسیخته‌ای که داشت از پدر و مادرش متنفر بود.

-دروغه!

باز هم بهار بود که با فریاد این جمله را گفت و شاهرخ با تأسف سرش را پایین انداخت. کسرا به نیک‌روز اشاره کرد و او به تندی گفت: اگه ادامه بدید ناچار می‌شم از اتاق ببرمتون بیرون.

کسرا با سرعت بیشتری گفت: آزاد مستوفی! پدرتو کشته بودن و مادرت به دریافت دیه رضایت داد و تو... همهٔ عمر حسرت دیدن اعدام قاتل پدرتو داشتی! برای همین بود که مادرتو در خانهٔ سالمندان رها کردی!

او با خشم مشتش را روی پایش کوبید و کسرا رو به اردوان کرد و ادامه داد: پدر تو یه متهم فراری بود که زمان فرار برای نجات خودش تو رو از ارتفاع به پایین پرت کرد و مشکلاتی که بعد از اون حادثه برات پیش اومد، عقده‌ای شد برای اثبات...

کسرا مکث کرد. کلافه بود. آرام‌تر ادامه داد: اثبات اون‌چه که ازش به مردونگی تعبیر می‌شه!

اردوان پوزخند زد، اما کسرا این‌بار رو به کامران ادامه داد: این‌که چرا پدرتو در ملکان کشتن هنوز برای من مجهوله، اما تو هم برای ورود به حلقهٔ عدالت دلایل محکمی داشتی. درست مثل خشایار سپهری که سخت‌گیری‌های پدرش باعث بروز عقده‌های فراوانی در شخصیتش شد یا توحید فتحی که هدفش از پیوستن به پسران بزهکار عدالت پیدا کردن خواهرش بود یا سلیم که...

کسرا سکوت کرد و سلیم تلخند زد. کسرا حرفش را ادامه نداد و بعد از مکثی کوتاه رو به همهٔ آنها گفت: با همین مشکلات شخصیتی و به دعوت خشایار سپهری معروف به عاصی که در خارج از کشور مدیر یکی از معروف‌ترین سایت‌های شرطبندی بود، تصمیم گرفتید باند خروج غیرقانونی دختران از کشورو راه‌اندازی کنید. هدفتون هم برعکس اون‌چه که به دخترها گفتید، مدلینگ و معروفیت اونها نبود. بیتا لطفی، نیکا رضایی، مرضیه توکلی و اکرم راز از جملهٔ همین دخترها بودن.

کامران با خشم به میان حرف او رفت: من بهشون گفتم مخالفم. تو روی همه‌شون می‌گم... من

آموزشگاهمو داشتم، کارم، زندگیم مشخص بود. مرض نداشتم که...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_پنج

آزاد با مسخرگی میان حرف او رفت: ببند در دهنتو! تو همونی نبودی که شبنم رو از آموزشگاه نقاشی به من معرفی کردی؟! نگفتی خوشگله، خوش‌هیکله، آسه، تیکه‌ست؟!

-زر نزن مرتیکه!

نیک‌روز قدمی به سوی آنها برداشت، اما کسرا با اشاره‌ای او را منع کرد و در سکوت به دعوای لفظی آنها چشم دوخت. آزاد به او نگاه کرد و به تندی گفت: این آشغالا هر ننه‌قمری رو از هر گوشهٔ شهر پیدا می‌کردن، می‌فرستادن آتلیه. اون بهداد کثافت...

بهار میان حرف او غرید: حرف دهنتو بفهم بی‌همه چیز! دِ اگه بهداد نبود که تو حتی نمی‌تونستی یه توالت ته خط اجاره کنی!

آزاد با خونسردی آزاردهنده‌ای جواب داد: بهداد ناچار بود با من راه بیاد!

-بچهٔ من بهانه دست کسی نمی‌داد!

آزاد خشمگین و با لحنی تهدیدآمیز گفت: دهن منو وا نکن زنیکه... نذار بگم...

-دهنتو ببند یابو!

آزاد پوزخند زد. به شاهرخ و بعد به منوچهر نگاه کرد و رو به کسرا گفت: بهداد می‌دونست مادرش با من رابطه داره! برای همین بود که پای منو کشید به این کثافت‌کاری. این‌جوری می‌خواست هم از مادرش انتقام بگیره، هم از من... اصلا همین زنیکه بهار بود که گفت گردنبند پونه...

بهار یک‌باره به سوی آزاد خیز برداشت، اما مأمور زن مهارش کرد و فریادهای عصبی و فحش‌های رکیک بهار اتاق را پر کرد.

شاهرخ با خشم سر تکان داد و شهباز با لحنی تنفربار و از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید: هرزه!

بهار با نگاهی دریده جواب داد: تو یکی جانماز آب نکش عوضی... فیلم و عکس همهٔ کثافت‌کاریاتو دارم.

کسرا بی‌توجه به بحث و دعوای آنها عکس پوپک را به برد چسباند و گفت: مادرش بیمار بود و تو همون روزا، شادی فکور، دختر سهراب فکور که دربارهٔ مرگ مشکوک پدرش تحقیق می‌کرد، به اسم دکتر سلیم نعیم‌زاده رسید. فلوشیپ جراحی پستان و از قضا در طبابت بسیار خوشنام!

نگاهش به سلیم دوخته شد و گفت: شادی فکور بی‌خبر از حلقه‌ای که بچه‌های عدالت از سال‌ها پیش تشکیل داده بودن، اکرم یا همون پوپک رو به دکتر نعیم‌زاده معرفی کرد؛ دختری که متعلق به یه خانوادهٔ فقیر بود و بزرگ‌ترین آرزوش ازدواج با یه مرد ثروتمند.
برای همین بود که خیلی زود جذب سلیم شد.

او بی‌حوصله به صندلی تکیه داد و کسرا گفت:
امیدوار بود بتونه سلیم رو برای ازدواج ترغیب کنه، اما این میون...

به شهباز نگاه کرد و شماتت‌بار ادامه داد: فرصت‌های دیگه رو هم از دست نمی‌داد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_شش

شهباز دستی به عرق پیشانی‌اش کشید و اردوان با لحنی طعنه‌آمیز گفت: سلیم کلا از کفترهایی که جلد بوم یکی دیگه می‌شدن متنفر بود. پوپک هم خیلی زود هرز پرید!

-تو خفه!

این را سلیم گفت، اما اردوان کوتاه نیامد. رو به کسرا ادامه داد: رابطهٔ شهباز و پوپک رو آزاد به سلیم لو داد.

شهباز با کلافگی جواب داد: رابطه‌ای نبود... فقط چند بار کافه رفتیم.

بهار با نفرت گفت: اگه با تو بود که می‌خواستی دوستشم تور کنی! دختره بهت پا نداد مرتیکهٔ عوضی!

آزاد با نگاه به سلیم گفت: سلیم عادتش بود. از دخترای دستمالی‌شده حالش به‌هم می‌خورد. بعدش...

اردوان میان حرفش رفت: عاشق این بود که از دخترا دستمال چرک بسازه!

سلیم چانه‌اش را بالا کشید و بی‌حوصله جواب داد: دارید زر می‌زنید.

اما آزاد بی‌توجه به حرف او گفت: مرضیه رو هم همین‌جوری انداختی تو بغل اردوان!

اردوان روی صندلی جابه‌جا شد و با خشم غرید: گنده‌تر از دهنت داری حرف می‌زنی.

-مگه دروغ می‌گم؟! پوپک و مرضی دوست بودن و هر دو... احمق! مرضیه که خودکشی کرد، پوپک هم شک کرد.

آزاد روی دور حرف افتاده بود. به کسرا نگاه کرد و با همان لحن هول‌زده‌اش ادامه داد: دختره روزای آخر تو آتلیه بدخلق بود. پوپکو می‌گم. بیشتر از همه با اردوان دعوا داشت. فهمیده بود همهٔ حرفای مرتیکه دروغ بود. اصلا برای همین بود که کشتنش... چون زیاد می‌دونست!

اردوان یک‌باره به سوی آزاد خیر برداشت و نگاه کسرا باریک شد. مادامی که نیک‌روز و یک سرباز او را مهار می‌کردند، کسرا فکر می‌کرد. لحظه‌ای بعد رو به آزاد که روی خون کنار لبش دست می‌کشید، پرسید: نقشهٔ قتل پوپکو کی کشید؟

سلیم با لحنی تهدیدآمیز به آزاد نگاه کرد، اما او چشم از سلیم گرفت و به سوی کسرا چرخید. گفت: بهداد!

بهار با دیوانگی فریاد زد: بهداد من قاطی شما آشغالا نبود. حرف دهنتو بفهم.

آزاد ترسیده بود. این را همه فهمیده بودند. برای همین بود که به سادگی و با دستپاچگی هر چه را که می‌دانست به زبان می‌آورد. رو به بهار گفت: بهداد اون‌قدر هفت‌خط بود که واسه گیر آوردن گردنبند اون دختر بدبخت، پونه، از یه ماز پر پیچ و خم رد شد. فکر می‌کرد این‌جوری ردش نمی‌مونه.

و بعد با تأسف زمزمه کرد: اما مرتیکه وسط راه پشیمون شد. پونه که گیر افتاد، اونم عذاب وجدان گرفت و خودش عین یه فیلم که به عقب برمی‌گرده، همهٔ اون راهی رو که رفته بود تا به دونه‌اناری برسه، برگشت، شما رو هم با خودش برد!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_هفت

سلیم شماتت‌بار نگاهش می‌کرد و اردوان با دندان‌هایی که به شدت روی هم فشارشان می‌داد، روی صندلی

جابه‌جا می‌شد. ناآرام بودند و نگران. اما آزاد دنبال راه گریز بود و چه راهی بهتر از این‌که همهٔ کاسه‌کوزه‌های ماجرا را روی سر بقیه خرد کند.
دوباره گفت: نقشهٔ کشوندن پوپک به خونهٔ اردوان رو هم بهداد کشید. دختره شک کرده بود و اگه می‌رفت پیش پلیس ناجور می‌شد. از اون‌طرف خیلی هم ساده و احمق بود. اردوان با چارتا حرف قشنگ خامش کرد و...

اردوان دست‌های بسته‌اش را به دیوار کنارش کوبید، اما آزاد با نگاهی هول‌زده به او، دستپاچه و ترسیده رو به کسرا گفت: تو خونهٔ میدون امام حسین باهاش قرار گذاشت.

نگاه کسرا تا صورت بی‌رنگ اردوان رفت و دوباره به سوی آزاد برگشت. پرسید: تصمیم گرفته بودید درست مثل کلاس چشم‌آذر کارها رو پیش ببرید؛ درسته؟

آزاد وحشت‌زده جواب داد: من بینشون نبودم!

سلیم با خنده‌ای مسخره گفت: تو که ریزِ جزئیات رو یادته پسر! جونِ تو اگه خودتو بکشی کنار دلخور می‌شم!

این‌بار اردوان بود که خمشگین طعنه زد: اون طناب قرمز رو کی از پشت ماشین آورد؟

آزاد بی‌نفس و وحشت‌زده رو کرد به کسرا و گفت: دروغ می‌گن. شما باور نکن سرگرد. خودشون پوپکو کشتن. چند تا از دخترای فتحی رو تو آتلیه دیده بود. مرضی که خودکشی کرد، اونم تهدید کرد همه‌مونو لو می‌ده... دختر زرنگی بود، اما همون‌قدرم احمق که... یه بار دیگه به اردوان اعتماد کرد...

کسرا به میز تکیه داد و گفت: قتل با عنکبوت...

-نقشهٔ بهداد بود!

این را آزاد گفت و کامران ادامه داد: عنکبوتا رو خشایار قاچاقی از مرز رد کرده بود. قرار بود اردوان ازشون محصول دارویی بگیره.

-همه‌تون خفه شید بی‌ناموسا!

اردوان با این حرف به آزاد نگاه کرد و سلیم با نگاهی دوخته به زمین زمزمه کرد: تن سفیدی داشت. عنکبوت روی تنش قشنگ راه می‌رفت!

کسرا نگاهش کرد و او لبخند زد. ادامه داد: دخترهٔ احمق ترسیده بود. وقتی اردوان عنکبوتو گذاشت روی

سینه‌اش دختره جیغ زد. دستاشو آزاد با طناب بسته بود و نمی‌تونست تکون بخوره.

نیک‌روز تأسف‌بار سر تکان داد، اما کسرا فقط به او خیره بود و او دوباره گفت: درست مثل روزهای مدرسه بود. انگار آقای معلم کنار میز ایستاده بود و با دقت موش موذی مدرسه رو تشریح می‌کرد. اصلا برای همین بود که من عاشق پزشکی شدم...

نگاهش پر از آرامش بود. خیره به کسرا ادامه داد: نیش عنکبوت فلجش کرد و بعد... نمی‌تونست نفس بکشه. بهداد دل‌رحم بود. یه غلطی می‌کرد، اما زود پشیمون می‌شد. اون بود که دستاشو باز کرد و کمکش کرد روی میز تو زیرزمین بشینه. اما اون داشت خفه می‌شد. نقشهٔ بهداد حرف نداشت. یه مرگ تراژیک و زیبا، اما...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_هشت

اردوان حرفش را ادامه داد: آزاد می‌خواست دارش بزنیم! پیشنهادش رأی نیاورد. عصبی شد. برای همین وقتی بردیمش توچال، اونو از بلندی پرت کرد پایین.

آزاد نعره زد: داره دروغ می‌گه!

اردوان غرید: دختره تا آخرین لحظات زنده بود. فقط به سختی نفس می‌کشید، اما حتی نا نداشت ناله کنه یا... یا جیغ بزنه.

آزاد دست‌های لرزانش را مشت کرد و خیره در نگاه کسرا گفت: داره دروغ می‌گه!

و بعد با خشم بیشتری رو به اردوان ادامه داد: اما نقشهٔ قتل رزا رو تو کشیدی!

حرفش آه از نهاد شهباز درآورد و با حالی پریشان به اردوان نگاه کرد. آزاد با احوالی آشفته به سوی کسرا چرخید و ادامه داد: من از رزا متنفر بودم. دنبال فرصت بودم زهرمو به شهباز بریزم، اما رزا... از اردوان حامله شد!

سر شهباز پایین افتاد و کسرا نگاه گذرایی به او انداخت. رو به آزاد پرسید: سرقت گردنبند خانم علیپور پیشنهاد کی بود؟

-خانم بهار!

-باید همون وقت تو آتلیه زبونتو می‌بریدم عوضی!

-تو از پونه متنفر بودی؛ به‌خاطر ازدواج مادرش با شاهرخ. بهداد نمی‌دونست واسه پونه نقشه کشیدی که مادرشو بچزونی. گمون می‌کرد دونه‌اناری رو برای اذیت و آزار فرنگیس می‌خوای. برای همین حاضر شد اون گردنبندو به اون سختی برات بیاره.

بهار وحشت‌زده به کسرا نگاه کرد. نالید: باور نکنید... داره چرت می‌گه.

کسرا بی‌توجه به حرف بهار، گفت: پس نقشهٔ قتل رزا از قبل چیده شده بود!

آزاد بی‌نفس و ترسیده جواب داد: پوپکو کشتن چون فهمیده بود تو آتلیه چه خبره، رزا رو هم به خاطر کینه از باباش کشتنش. نقشهٔ بهار بود که از اول قتلو بندازه گردن پونه. اگه رزا با حاملگی می‌مرد، احتمال این‌که پای اردوان می‌اومد وسط زیاد بود. برای همین سقطش کردن. من فقط دخالت کردم که رهنما قبول کنه سقطش کنه. اما راجع به پوپک...

با لحنی تأسف‌باز زمزمه کرد: تا وقتی مرد کسی نمی‌دونست حامله‌ست.

کسرا به آزاد نگاه می‌کرد و کامران با تأسف سرش را پایین انداخته بود. لحظاتی بعد رو به بهار گفت: اون لحظه‌ای که رزا و پونه تلفنی دعوا کردن، تو منزل شهباز بودی... متوجه شدی که رزا دوستشو دعوت کرد خونه... برای این‌که پای منم بکشید به ماجرا، به من زنگ زدی، منو کشوندی خونهٔ شهباز... اما دیر رسیدم.

این‌بار سلیم بود که با لحن خونسرد معمولش گفت: بهار خونهٔ شهباز بود. رزا ازش خواست خونه رو ترک کنه، چون می‌خواست با دوستش تنها حرف بزنه.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_نه

و اردوان در نگاه وحشت‌زدهٔ بهار ادامه داد: در خونه رو تو برای بهداد باز کردی!

شهباز ناباورانه با چانه‌ای لرزان به بهار نگاه می‌کرد. او نالید: من نکشتمش.

سلیم با پا روی زمین ضرب گرفته بود. شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: همون روز ازت خوشم اومد. از جک و جونور نمی‌ترسیدی... اولین عنکبوت رو تو روی گردن رزا گذاشتی!

شهباز به گریه افتاد و بهار با خشم فریاد زد: اردوان بود که از بالای پله‌ها پرتش کرد پایین.

هق‌هق شهباز شدید شده بود. کسرا به نیک‌روز اشاره کرد و او به سوی شهباز رفت. شهباز وقتی به شدت گریه می‌کرد از روی صندلی بلند شد. به سختی سعی داشت جلوی هق‌هقش را بگیرد. کسرا مردد نگاهش می‌کرد و او همان وقت به بهار حمله کرد. بهار جیغ زد، اما شهباز به گردن او چنگ زد. نیک‌روز، مأمور زن و یک سرباز به سختی سعی داشتند او را از بهار جدا کنند. لحظاتی بعد بهار دست روی گردنش گذاشته بود و به سختی نفس می‌کشید و شهباز وقتی از اتاق خارج می‌شد، با صدای زخمی و خشمگینش فریاد می‌زد: هرزه... خودم می‌کشمت.

کسرا نفس حبسش را بیرون داد و وقتی نگاهش روی تک‌تک اعضای اتاق می‌کاوید، پوشهٔ قرمزش را بست.

چشم‌هایش را بست و در سکوت و سکون ذهنش هیاهوی حیاط مدرسهٔ پسرانه‌ای وقت تعطیلی زنگ آخر جان گرفت. زنگ آخر مدرسهٔ عدالت تلخ و ترسناک به انتها رسیده بود!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_ده

***

کسرا آخرین نفری بود که از پله‌ها بالا آمد. خسته بود و سردرد رهایش نمی‌کرد. از خم پله‌ها که گذشت با دیدن کتایون سر جا میخکوب شد. با تأسف سر تکان داد و قدم‌های بعدی را آرام‌تر برداشت. کتایون حرفی نزد. فقط نگاهش کرد و کسرا در حالی‌که به اتاقش اشاره می‌کرد، گفت: بریم.

کتایون اخم کرده بود، اما در نهایت به عقب چرخید و کنار او راه افتاد. کسرا در اتاقش را باز کرد و کنار ایستاد. بعد از ورود کتایون به سمت میزش رفت و شماره‌ای گرفت. کتی در اتاق او چشم می‌چرخاند، اما

کلافه‌تر از آن بود که توجه‌اش به چیزی جلب شود.
کسرا کوتاه گفت: اردوان منافی رو بیارید اتاقم.

گوشی را سر جایش گذاشت و کتایون با نگرانی پرسید: سپنتا... تا کی این‌جا می‌مونه؟

او روی صندلی نشست و جواب داد: پرونده‌ش تکمیل شده.

کتایون غم‌آلود سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: سابقه‌دار شد!

-قاضی با وثیقه موافقت کرده. می‌آرمش بیرون... برای بعدشم نگران نباش.

کتایون با پوزخندی بی‌رمق نجوا کرد: همهٔ عمرم با نگرانی گذشت... اینم روش.

سکوت کرد و کسرا با کلافگی از پشت میز بلند شد. به سوی پنجره رفت و به محوطهٔ قدیمی آگاهی چشم دوخت.

اردوان را با دست‌های بسته آوردند. سرباز در اتاق را باز کرد و پا کوبید. کسرا و کتایون با هم نگاهش کردند و سرباز با کلیدی که داشت قفل دستبند اردوان را باز کرد. او را به داخل هدایت کرد و بدون حرف

یا سوالی از اتاق خارج شد. اردوان جلو که می‌رفت، نگاهش بین خواهر و برادر می‌چرخید. لبخند زد. به صندلی اشاره کرد و پرسید: اجازه که می‌دی بشینیم!

کسرا از پنجره دور شد. با دست‌هایی در جیب جلوتر آمد. نگاهی به اردوان انداخت و رو به کتایون گفت: من بیرونم. در اتاق هم باز می‌مونه. اگه کاری پیش اومد کافیه صدام کنی.

او حرفی نزد، اما اردوان با لبخند بدرقه‌اش کرد. کسرا همان‌طور که گفته بود در اتاق را پشت سر خود باز گذاشت. کتایون به صندلی تکیه داد و نفس بلندش را رها کرد. نگاهش صاف دوخته به اردوان بود.
نه‌چندان بلند گفت: ریشِت دراومده.

او خندید؛ نه انگار که حالا متهم یک پروندهٔ قتل بود.
جواب داد: فعلا که اجازه‌مون دست داداشته!

نگاه کتایون در صورت او می‌چرخید. لب زد: دوسِت داشتم.

اردوان با نفسی سنگین پرسید: دیگه نداری؟

-وقتی اومدم سراغت، پای دلم وسط نبود. می‌خواستم دستتو تو اسیدپاشی رو کنم.

-داود بازم گولت زد.

-از چشم پسرم افتادم، آبروم تو خونوادەم رفت...

-اما تەشم چیزی دستتو نگرفت... دلت خنک نشد!

کتایون سر تکان داد. نومید و خسته و بی‌حس و حال بود. گفت: اسناد داروهای منقضی رو من رو کردم!

اردوان پوزخند زد. شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: دیگه خیلی هم مهم نیست. الآن به دلایل دیگه‌ای این‌جام.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_ده

***

کسرا آخرین نفری بود که از پله‌ها بالا آمد. خسته بود و سردرد رهایش نمی‌کرد. از خم پله‌ها که گذشت با دیدن کتایون سر جا میخکوب شد. با تأسف سر تکان داد و قدم‌های بعدی را آرام‌تر برداشت. کتایون حرفی نزد. فقط نگاهش کرد و کسرا در حالی‌که به اتاقش اشاره می‌کرد، گفت: بریم.

کتایون اخم کرده بود، اما در نهایت به عقب چرخید و کنار او راه افتاد. کسرا در اتاقش را باز کرد و کنار ایستاد. بعد از ورود کتایون به سمت میزش رفت و شماره‌ای گرفت. کتی در اتاق او چشم می‌چرخاند، اما کلافه‌تر از آن بود که توجه‌اش به چیزی جلب شود.
کسرا کوتاه گفت: اردوان منافی رو بیارید اتاقم.

گوشی را سر جایش گذاشت و کتایون با نگرانی پرسید: سپنتا... تا کی این‌جا می‌مونه؟

او روی صندلی نشست و جواب داد: پرونده‌ش تکمیل شده.

کتایون غم‌آلود سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: سابقه‌دار شد!

-قاضی با وثیقه موافقت کرده. می‌آرمش بیرون... برای بعدشم نگران نباش.

کتایون با پوزخندی بی‌رمق نجوا کرد: همهٔ عمرم با نگرانی گذشت... اینم روش.

سکوت کرد و کسرا با کلافگی از پشت میز بلند شد. به سوی پنجره رفت و به محوطهٔ قدیمی آگاهی چشم دوخت.

اردوان را با دست‌های بسته آوردند. سرباز در اتاق را باز کرد و پا کوبید. کسرا و کتایون با هم نگاهش کردند و سرباز با کلیدی که داشت قفل دستبند اردوان را باز کرد. او را به داخل هدایت کرد و بدون حرف یا سوالی از اتاق خارج شد. اردوان جلو که می‌رفت، نگاهش بین خواهر و برادر می‌چرخید. لبخند زد. به صندلی اشاره کرد و پرسید: اجازه که می‌دی بشینیم!

کسرا از پنجره دور شد. با دست‌هایی در جیب جلوتر آمد. نگاهی به اردوان انداخت و رو به کتایون گفت: من بیرونم. در اتاق هم باز می‌مونه. اگه کاری پیش اومد کافیه صدام کنی.

او حرفی نزد، اما اردوان با لبخند بدرقه‌اش کرد. کسرا همان‌طور که گفته بود در اتاق را پشت سر خود باز گذاشت. کتایون به صندلی تکیه داد و نفس بلندش را رها کرد. نگاهش صاف دوخته به اردوان بود. نه‌چندان بلند گفت: ریشِت دراومده.

او خندید؛ نه انگار که حالا متهم یک پروندهٔ قتل بود. جواب داد: فعلا که اجازه‌مون دست داداشته!

نگاه کتایون در صورت او می‌چرخید. لب زد: دوسِت داشتم.

اردوان با نفسی سنگین پرسید: دیگه نداری؟

-وقتی اومدم سراغت، پای دلم وسط نبود. می‌خواستم دستتو تو اسیدپاشی رو کنم.

-داود بازم گولت زد.

-از چشم پسرم افتادم، آبروم تو خونوادەم رفت...

-اما تەشم چیزی دستتو نگرفت... دلت خنک نشد!

کتایون سر تکان داد. نومید و خسته و بی‌حس و حال بود. گفت: اسناد داروهای منقضی رو من رو کردم!

اردوان پوزخند زد. شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: دیگه خیلی هم مهم نیست. الآن به دلایل دیگه‌ای این‌جام.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_یازده

او انگار نشنید. میان اوهام و خاطره‌های قدیمی‌اش می‌چرخید و هر لحظه یاد چیزی در ذهنش می‌پیچید.

لب زد: از حیاط خونه‌مون گل چیده بودی... گل شاه‌پسند.

او با غم خندید و گفت: واسه تو چیده بودم... رو میز زیرزمین جا گذاشتم.

-شمارهٔ خونه‌تونو زیرش نوشته بودی.

-هیچ وقت زنگ نزدی.

-ترسیدم.

اردوان با تأسف سر تکان داد و نجوا کرد: تو همهٔ عمر ترسیدی... همهٔ عمرت کتی!

نگاه کتایون تا در باز اتاق رفت و برگشت. با احتیاط پاکت سیگار و فندک را از کیفش درآورد و آن را به سوی اردوان گرفت. او لبخند زد. سیگار را از دست کتایون گرفت و بلند شد. گفت: زندگی معلق بین خشم و عشق سخته کتی...یاد بگیر با همهٔ دلت زندگی کنی. یا رومی روم، یا زنگی زنگ!

اردوان با این حرف به سوی در اتاق رفت و نگاه کتایون به قدم‌های او دوخته شد. حسی که داشت احمقانه بود؛ اشتباه بود؛ خجالت‌بار بود، اما با منطقی که یک پایش لنگ می‌زد ترجیح می‌داد احمق باشد و

دل به سراب ببندد تا این‌که به دورنمای خالی زندگی‌ای چشم بدوزد که ته‌اش نه امید بود نه خیال؛ خالی از سراب.

صدا زد: اردوان!

و او از جلوی در اتاق به طرفش برگشت. کتایون ایستاد. اردوان رد اشکی را که تا چانهٔ او راه گرفته بود، دنبال کرد و کتایون زمزمه کرد: رومی رومم اردوان... منتظر می‌مونم بیای بیرون... امیدوارم بیای!

اردوان به لبخندی سرد بسنده کرد و از اتاق بیرون رفت. سرباز به سویش رفت و دستبند را به دستش زد. کسرا کناری ایستاده و موبایلش را چک می‌کرد. اردوان از همان فاصله و به طعنه دستش را کنار گوشش برد و لبخند زد. می‌خواست راه بیفتد که کسرا صدا زد: منافی!

او با لبخند جواب داد: عین بابات، وقتی می‌خواست ازم درس بپرسه، صدام می‌کنی.

کسرا جلو رفت و به سرباز اشاره‌ای کرد. او چند قدمی دور شد و کسرا خیره در نگاه اردوان نه‌چندان

بلند گفت: هنوز یه موضوع دیگه مونده که بازش نکردم!

او با خونسردی جواب داد: بعیده بازش کنی، چون پای خیلی‌ها وسطه.

-اگه فعلا سکوت کردم به‌خاطر مصلحت اون آدما نیست، اما... می‌خوام بهت یه فرصت بدم.

ابروی اردوان بالا پرید و کسرا سرش را کنار گوش او برد و آهسته پرسید: متین... متین کجاست؟

لبخند اردوان پر زد و سیاهی چشم کسرا چرخید سوی کتایون که در سکوت از راهرو می‌گذشت.

کمی بعد به اتاقش برگشت. باید پرونده را تکمیل می‌کرد و تحویل می‌داد. کنار میز ایستاد و پوشهٔ قرمز را اجمالی ورق زد. گزارشات، عکس‌ها، و اعترافات متهمین از آن یک کتاب قطور ساخته بود. می‌خواست پرونده را ببندد، اما نگاهش روی گزارش پزشکی قانونی مکث کرد. برگه را برداشت و با عجله آن را خواند. افکارش به‌هم ریخت. گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. لحظاتی بعد گفت: سلام دکتر!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_دوازده

بمانا با خودکاری که دستش بود گوشش را خاراند و جواب داد: تلفن‌های تو همیشه بوی دردسر می‌ده.

کسرا اخم کرد و به طعنه جواب داد: به دردسر هم می‌رسیم! اما الآن فقط یه سوال دارم.

-بگو.

-دی‌ان‌ای جنین دو مقتوله به‌هم ربطی نداشت؛ درسته؟

-بله... اون دو دختر از دو مرد مختلف باردار شده بودن. به لحظه صبر کن...

بمانا این را گفت و چند لحظه‌ای صدای جابه‌جایی اوراق در گوشی پیچید. کمی بعد گفت: طبق درخواستی که داده بودی، دی‌ان‌ای سلیم نعیم‌زاده، اردوان، آزاد و کامران تست شد. از این افراد فقط دی‌ان‌ای جنین رزا شهباز با اردوان منافی همخوانی داشت، اما جنین اکرم راز متعلق به هیچ‌کدوم از این افراد نبود.

نگاه کسرا با اخم و حیرت روی شلوغی میزش می‌چرخید. جواب داد: ممنونم.

-دوباره به بن‌بست خوردی؟

-حلش می‌کنم... فقط... فردا نیاوران می‌بینمتون!

بمانا لبش را تو کشید و جواب داد: پس وقت حساب‌کتاب رسیده!

-خداحافظ دکتر.

کسرا تماس را قطع کرد و با نگاهی باریک به پوشهٔ قرمز خیره شد. تصاویر دانش‌آموزان مدرسهٔ عدالت مقابل نگاهش بود و او حیرت‌زده فکر می‌کرد. پوشه را ورق زد و عکس شهباز و شادی و پوپک را از میان اوراق بیرون کشید. با انگشت روی میز ضرب گرفته بود. گوشی تلفن را برداشت و کوتاه گفت: منوچهر شهباز رو بیارید اتاقم.

گوشی را سر جایش گذاشت و به نگاه شهباز که خیره به شادی بود، زل زد. کمی بعد او را آوردند؛ با چشم‌هایی که از فرط گریه باز نمی‌شد و با سر و ظاهری آشفته.

روی صندلی نشست و بی‌حوصله گفت: تو پروندهٔ قتل دخترا که فهمیدید من بی‌گناهم. تو ماجرای داروها هم قاضی وثیقه‌مو قبول کرده. پس چرا منو هنوز این‌جا نگه داشتید؟

کسرا با عکسی که در دستش بود، میز را دور زد. مقابل او نشست و عکس را روی میز انداخت. نگاه منوچهر به آن عکس عصبی و کلافه بود. با لحنی تند گفت: این بازی رو تمومش کن سرگرد.

او بی‌توجه به صدای نسبتا بلند شهباز گفت: این قضیه برای شما بازی بود آقای شهباز... رابطه با پوپک رو می‌گم.

منوچهر با حیرت نگاهش کرد و بعد صدایش بالا رفت: ما رابطه‌ای نداشتیم... اصلا به اون‌جاها نرسید.

-البته که داشتید.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_سیزده

-نمی‌تونی این‌قدر قاطعانه اینو بگی!

-می‌فرستمت آزمایش.

شهباز با حالی عصبی چشم‌هایش را بست و بلند نفس کشید. کسرا آرام‌تر گفت: پوپک یه دختر احمق بود. گمون می‌کرد برای نجات از شرایطی که داره باید به هر خواسته‌ای تن بده و تو... از این موضوع سوءاستفاده کردی.

شهباز به موهایش چنگ زد و کسرا با نگاهی منزجر سر تکان داد. دوباره به سوی میز رفت و گوشی تلفن را برداشت. وقتی نگاه خیره‌اش دوخته به شهباز بود، گفت: نیک‌روز دستور آزمایش دی‌ان‌ای از آقای شهباز رو می‌نویسم. همین امشب منتقل بشن آزماشگاه نیروی انتظامی.

شهباز با خشم نگاهش کرد و کسرا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. از همان‌جا که ایستاده بود گفت: تو این پرونده با آدم‌های عوضی زیادی روبه‌رو شدم. یکی عین نعیم‌زاده که از جایگاه علمیش برای اغفال دخترا استفاده می‌کرد و یکی عین اردوان که برگ برنده‌اش جذابیتش مقابل زن‌ها بود، اما... اما به جرأت می‌گم تو از همهٔ اونا عوضی‌تر بودی! تویی که یه‌بار با هوس و

طمعت یه زندگی رو خراب کردی و باعث آوارگی یه بچه شدی.

سرباز به سوی شهباز رفت و او با سری پایین بلند شد. کسرا با نگاهی سرد بدرقه‌اش کرد. او که به در رسید، کسرا صدا زد: آقای شهباز!

منوچهر به سستی نگاهش کرد و او با لحنی تأسف‌بار گفت: کارما یعنی همین... زندگی آناهیتا و پوپک مقابل زندگیِ... دخترت! تأسفبار، اما واقعیته.

شهباز از در گذشت و کسرا بالاخره پوشه را بست. کیف و کتش را برداشت و به سوی در رفت. نه لب‌هایش قوسی از لبخند با خود داشت و نه در وجودش نشانی از امید بود. آرزو می‌کرد می‌توانست برگردد به روزهای قبل از این پرونده و تنها غصه‌اش چروک گوش و گردنش باشد و تنها دغدغه‌اش دیدن پنهانیِ شادی.

اما نمی‌شد. حالا پر از دانسته‌هایی بود که هر کدام‌شان به تنهایی برای سیاه کردن روزهای باقی‌ماندهٔ عمرش کفایت می‌کرد. پشت فرمان نشست و به شب آسمان نگاه انداخت. زندگی‌اش همین‌قدر تاریک بود و تیرگی و کدورت آن می‌ترساندش.

از آگاهی خارج شد و به ساعت نگاه کرد. از نه شب گذشته بود. در خیابان سرعت گرفت. یک‌راست می‌رفت به کنج عزلت پدرش. در حین رانندگی لحظه‌ای کوتاه موبایلش را چک کرد. هیچ پیامی از شادی نداشت. لبخندش غم‌آلود بود. البته که دختر فکور تماس نمی‌گرفت؛ نه وقتی احتمالا خانه را برای خواستگاری توحید فتحی آب و جارو کرده بود.

بی‌خبر بود از شادی که همان وقت ایستاده بود کنار در آشپزخانه و به مادرش نگاه می‌کرد. ساره گوشی را چسبانده بود به گوشش و با نگرانی می‌پرسید: حالا چی می‌شه آقای دکتر؟

بمانا آن سوی خط با خستگی پاهایش را روی میز دراز کرد و بی‌تفاوت جواب داد: نمی‌دونم... از کسرای یه‌دنده هر چیزی برمی‌آد.

ساره بی‌اراده به شادی نگاه کرد و او با نگرانی اشاره‌ای کرد. ساره بی‌توجه به اشارات او گفت: ممنونم خبر دادید آقای دکتر... فردا حتما می‌آم.

خداحافظی کردند و شادی پرسید: باز چی شده؟

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_چهارده

ساره به طرف پنجره رفت. به تاریکی حیاط چشم دوخت و جواب داد: کسرا فردا می‌ره نیاوران... فردا معلوم می‌شه می‌خواد با ما چی‌کار کنه!

و با این حرف به سوی شادی چرخید. ترسیده بود. دست‌هایش را در هم مشت کرد و وحشت‌زده پرسید: فکر می‌کنی ما رو بندازه زندون؟

به سوی اجاق رفت و شعلهٔ زیر کتری را خاموش کرد. با خود واگویه کرد: مرتیکه آدم سالمی که نبود... همه جور غلطی کرده بود...

به شادی نگاه کرد و ناباور پرسید: ما رو اعدام می‌کنن شادی؟

او به ترسی که در نگاه مادرش لانه کرده بود، خیره بود. خودش هم بهتر از مادر نبود. به طرف ساره رفت و بی‌حرف و سخنی او را در آغوش گرفت. بوی دارچین و کرم مرطوب‌کننده و یک‌دنیا وحشت در مشامش پیچید. از آشپزخانه خارج شد. از مقابل اتاق شایان که رد می‌شد نگاهی به او انداخت. کتاب تست

مقابلش باز بود، اما او به جایی روی دیوار خیره شده و فکر می‌کرد.

شادی از او دور شد و قدم به اتاقش گذاشت. روی تخت نشست و موبایلش را برداشت. روی نام کسرا کلیک کرد و به بوق‌های آن گوش سپرد. کسرا در ماشین را بست و به نام شادی روی صفحهٔ موبایل نگاه انداخت. عصبانی بود و برای عصبانیتش هزار دلیل داشت و از بخت بد شادی در بدترین زمان ممکن تماس گرفته بود. او به سوی منزل پدربزرگ که می‌رفت با طعنه جواب داد: به‌به! شادی خانوم؛ چه عجب یاد ما افتادی!

او ناآرام از لب تخت بلند شد و گفت: سلام... فکر کردم سرت شلوغه، برای همین...

-سر شما که شلوغ‌تره خانوم!

شادی کلافه از طعنه‌های عصبی او، پرده را کنار زد و پرسید: قهری با من؟

او پوزخند زد: مگه مهمه؟

-کسرا چته؟

-من خوبم. هیچ‌وقت بهتر از الآن نبودم... تو خوبی؟

شادی از پنجره دور شد و پرسید: فردا می‌ری نیاوران؟

او با مسخرگی خندید و جواب داد: بگو چرا خانوم تماس گرفتن! نگران مادرتی؟ درسته؟

شادی موهایش را عقب کشید. خراب کرده بود. نه‌چندان محکم جواب داد: ترسیده... منم نگرانم... کسرا می‌خوای چی‌کار کنی؟

او لحظه‌ای چشمانش را بست. شاهرگش محکم می‌کوبید. با چشمان بسته جواب داد: بهت می‌گم، اما نه الآن و پشت گوشی.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_پانزده

-کسرا خواهش می‌کنم.

او کلید انداخت و وقتی وارد حیاط می‌شد، جواب داد: امشب من بی‌منطق‌ترین آدم روی زمینم... یه نشونی برات پیامک می‌کنم. تا دو ساعت دیگه اون‌جا می‌بینمت.

-کسرا ساعتو دیدی؟ نمی‌تونم بیام بیرون.

-مگه نگران مادرت نیستی؟... بهتره بیای موفرفری.

-کسرا...!

او بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد و در حیاط را بست. وقتی به سوی ایوان می‌رفت دید که پدرش پرده را انداخت و از پنجره دور شد.

کفش‌هایش را درآورد و بدون این‌که در بزند، وارد شد. بختیار یک‌وری دراز کشیده و متکایی زیر دستش بود. به سیگارش پک زد و گفت: قدیما مودب‌تر بودی بچه! نمی‌گی یه وقت تمبون تنم نباشه؟!

او به سوی مبلی رفت و با پوزخند جواب داد: تو هم قدیما رو راست‌تر بودی.

-باز کی زده تو پرت که اومدی سراغ من؟

کسرا روی مبل نشست. تکیه نداد. به جلو خم شد و خیره و تیز به پدرش زل زد. گفت: تو خرج سلیمو می‌دادی. به مادرش کمک می‌کردی. کتاب‌دفتر پسرشو می‌خریدی، اما پاتو از در خونه‌شون تو نذاشتی.

بختیار با خشم میان حرفش رفت: چه دردی داری هی این لجن رو هم می‌زنی؟

-همهٔ پسرهای عدالت به پاکیت قسم می‌خوردن. تو کل دفتر سپهری یه خط بد ازت نخوندم. کسی پشت سرت حرف مفت نمی‌زد... تو عوضی نبودی بابا.

بختیار سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و تشر زد: پاشو برو می‌خوام بخوابم.

-راجع‌به سهراب و میلاد هم... هر چی گفتی چرت بود!

صدای او بالا رفت: چرتو تو می‌گی که نمی‌دونی با پدرت چطوری حرف بزنی!

-باشه... اگه با عذرخواهی من حله، ببخش، اما رک و راست، بی‌حاشیه و بی‌حرف پیش... بگو چه آتویی دست داود داشتی که ارزش زندگی دخترتو داشت؟

بختیار مات و منگ نگاهش کرد و بعد با عصبانیت بلند شد و نشست. سیگار دیگری گیراند و غر زد: خود اون بچه این‌قدر پیله نیست که تو پیله کردی به من.

-کتی سوخت بابا! تو ندیدی، نبودی که ببینی... سر و روی کبودشو، گریه‌هاشو ندیدی...

-دهنتو ببند بچه... چه می‌دونی تو دل من چه خبر بود؟ تو مگه پدری؟ مگه می‌دونی درد بچه آدمو پیر می‌کنه؟

-چرا بابا؟... بیست ساله دارم از خودم می‌پرسم چرا دهنتو بستی؟ چرا شکایتتو پس گرفتی؟ چرا هم منو، هم دخترتو... چرا همه‌مونو سوزوندی؟ واسه کی؟ واسه کدوم مصلحت؟

-واسه مادرت!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_شانزده

این را بختیار با فریاد گفت و مشتش را روی پاکت سیگارش کوبید. کسرا حیرت‌زده نگاهش کرد و در آنِ واحد هزار فکر احمقانه و غلط به مغزش هجوم آورد. ناباور تکرار کرد: مادرم!

-خفه شو، پاشو برو!

-مادرم چه صنمی با داود داشت؟

بختیار در نگاه او بُراق شد و غرید: حرف دهنتو بفهم مرتیکه... یابو!

-بابا قسطی حرف نزن... یه کلمه بگو و خلاص!

بختیار چشم بست؛ محکم و بعد با صدایی نیمه‌جان گفت: داود بی‌ناموس کیفمو که زد... یه مشت سند افتاد دستش.. با همونا روزگارمونو سیاه کرد.

کسرا با کامی تلخ پرسید: چه سندی؟

او دستش را به پیشانی‌اش زد و کسرا بلندتر صدا زد: بابا!

بختیار با سری که پایین افتاده بود، بی‌حال و بی‌حوصله جواب داد: مادرت یه برادر رضاعی داشت... از یه مادر شیر خورده بودن... روزهای انقلاب تو دستهٔ چپ بود... مارکسیست و این مزخرفات، اما بعد از انقلاب.. رفت تو گروه مجاهدین.

-خب!

-سال‌های جنگ هم رفت عراق!

-خب!

-خب و زهرمار!

بختیار عصبی بود، اما کسرا هم بهتر از او نبود. زل زده بود به پدرش و او با مکث ادامه داد: مادرت براش پول می‌فرستاد.

حرفش کوتاه اما سنگین بود. کسرا انگار نفهمید. با مکثی حیرت‌زده پرسید: مادرم واسه یه منافق پول می‌فرستاد؟

او سر تکان داد و کسرا پرسید: تو چطور بهش اجازه می‌دادی؟

-من دیر فهمیدم... یه وقتی خبر شدم که رد برادرشو تو یکی از ترورها گرفته بودن.

کسرا ناآرام بلند شد و وقت قدم زدن‌های عصبی‌اش گفت: مامان که قاطی اونا نبود... کاری نکرده بود... می‌تونستید برید و همه چیزو بگید.

بختیار با پریشان‌حالی جواب داد: طرف یه فرماندۀ جنگو کشته بود. می‌فهمی بچه؟ مادرت به این آدم پول رسونده بود، کمک کرده بود... می‌فهمیدن همه‌مونو چهار میخ آویزون می‌کردن.

کسرا با صورتی داغ به ستون تکیه داد و با نفسی تند گفت: اسناد پول‌هایی که فرستاده بود افتاد دست داود!

-کیفمو زده بود بی‌پدر!

کسرا به موهایش چنگ زد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_هفده

دست خودش نبود که جیغ‌های کتایون روز عروسی‌اش در سرش می‌پیچید. جلو رفت. کنار پدرش روی زانو نشست و بی‌تعارف سیگاری میان لبش گذاشت. بختیار شماتت‌بار نگاهش کرد، اما در نهایت شعلهٔ کبریت را مقابلش گرفت. کسرا پکی به سیگارش زد و غم‌آلود گفت: کتی رو زیاد می‌زد... حتی وقتی حامله بود.

بختیار چوب کبریتی توی گوش برد و وقتی خاراندن گوشش جواب داد: درد خودم برام بسه پسر... جوابتو که گرفتی، پاشو برو.

او خاکستر سیگار را در زیر سیگاری تکاند و بی‌توجه به حرف پدرش پرسید: واسه همین اومدی این‌جا دور از ما؟... می‌خواستی از مامان دور باشی؟

او نفس بلندی کشید و محزون جواب داد: زنگیمون سر خریّتش رفت... لال شدم تا اون حروم‌زاده دودمانمونو به باد نده.

کسرا با خشم سر تکان داد: دودمانمون کتی بود... خواهر بیچاره‌م که... سیاه بخت شد.

با این حرف از روی فرش بلند شد. بختیار با بی‌حالی دراز کشید و گفت: کتی نفهمه... وگرنه از مادرت بیزار می‌شه.

کسرا از بالا نگاهش کرد و جواب داد: همهٔ این سال‌ها از تو متنفر بود.

او بازویش را روی پیشانی‌اش گذاشت و خیره به سقف دودگرفتهٔ هال جواب داد: یه پدر مریض و مردم‌گریز به دردش نمی‌خوره، اما مادرش... تو این سال‌ها دلم خوش بود وقتایی که از عالم و آدم عاصی می‌شه یکی هست که کنارش راحت گریه کنه... برو کسرا... برو می‌خوام بخوابم.

کسرا نگاه دیگری به پدرش انداخت و در سکوت به سوی در رفت. اثر سیگار بود یا تلخی حرف‌های پدرش، اما سردرد بدی داشت.

سیگار نیم‌سوز را کف حیاط انداخت و از روی آن رد شد. کمی بعد پشت فرمان بود. موبایلش را درآورد و به ردیفی از پیام‌های شادی نگاه کرد.

نخواندشان.

حوصله نداشت. روی نام شادی ضربه زد و بوق اول به دوم نرسیده شادی با عصبانیت گفت: امیدوارم دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشی که منو این وقت شب از خونه کشیدی بیرون.

کسرا اولین دگمهٔ پیراهنش را باز کرد و جواب داد: بیا شادی... بیا دختر.

-آدرسی که فرستادی کجاست؟

-خونهٔ خودم.

شادی ناباور پرسید: چی تو سرته؟

او با حالی عصبی پوزخند زد و جواب داد: اون چیزی نیست که تو سرته نادون!

-بی‌ادب!

-منتظرم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_هجده

کسرا این را گفت و تماس را قطع کرد. وقتی راه می‌افتاد تلخی تند حرف‌های پدرش مثل زهر در وجودش می‌چرخید؛ همان‌قدر کشنده و مسموم!

شادی روی صندلی ماشین اسنپ نشسته بود و به غرغر مادرش در موبایل گوش می‌کرد. ساره با لحنی تند گفت: خیر سرم دو دقیقه سرم تو سجده بود. نمازو تموم کردم دیدم رفتی... تو مگه بی‌سر و صاحابی دختر؟ شب و نصفه‌شب می‌ری بیرون؟

-الهی قربونت برم...

-زبون نریز بی‌حیا. برگرد خونه. داداشت هم می‌ره می‌آد واسم شاخ‌شونه می‌کشه... حوصله ندارم. بیا خونه.

-می‌آم قربونت برم... زود می‌آم.

-کدوم گوری رفتی؟ کی بود زنگ زد؟

-کسرا!

ساره یک‌باره سکوت کرد و شادی نفس بلندش را شنید. آرام‌تر از قبل گفت: باید باهاش حرف بزنم مامان... باید بدونم چی تو سرشه.

-مشکلات من به تو مربوط نیست دختر. بیا خونه. جلوی در و همساده زشته این وقت شب خونه نیستی.

-می‌آم... یه‌کم بهم فرصت بده.

ساره با خشم گوشی را روی دستگاه کوبید و واگویه کرد: ای درد بگیرید همه‌تون.

شادی موبایل را در کیفش انداخت و با نگرانی به نمای آپارتمانی که راننده مقابلش توقف کرده بود نگاه انداخت. تشکرش زیر لبی بود. پیاده شد و با قدم‌هایی سست به سوی آیفون رفت. زنگ زد، اما تا وقتی کسرا خود جواب را نداده بود، او به درستی نشانی‌ای که آمده بود شک داشت. این وقت شب و تنها ورود به خلوت یک مرد جوان حماقت محض بود. این را بهتر از هر کسی می‌دانست، اما او هم آن لحظه از عقلش فرمان نمی‌برد. از آسانسور که خارج شد، مردد در راهرو چشم چرخاند و همان وقت در یکی از واحدها باز شد. او با ترس به نمای ناقصی از یک هال که

مقابلش بود نگاه کرد. کسرا به سوی آشپزخانه که می‌رفت، گفت: درست اومدی... بیا تو!

شادی نفسی کشید و ضربه‌ای به در زد و وارد شد و یک‌باره اخم کرد. سرش را پایین انداخت و با حالی عصبی گفت: می‌شه پیرهنتو بپوشی؟

کسرا از کنار کانتر نگاهی به او انداخت و بی‌میل پیراهنش را از روی صندلی چنگ زد. آن را به تن کشید، اما دگمه‌هایش هنوز باز بود. آمرانه گفت: درو ببند.

شادی با ناراحتی نگاهش می‌کرد. کسرا با خشم سر تکان داد. با چند گام بلند به سوی او رفت و وقتی صاف نگاهش می‌کرد، در را بست. شادی از صدای در و نزدیکی بیش از اندازهٔ او بی‌اراده سر جایش تکان خورد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_نوزده

خودش را عقب کشید، اما کسرا از جایش تکان نخورد. با دگمه‌هایی باز از آن فاصلهٔ اندک به او خیره بود و عطرش، معجونی از یک عطر مردانه و با رگه‌هایی از بوی تن در مشام شادی پیچیده بود. او با لکنت گفت:گفتی... گفتی حرف می‌زنیم.

نگاه کسرا در صورت او می‌چرخید. تلخ بود امشب و تنها خودش دلیلش را می‌دانست. زمزمه کرد: حرف می‌زنیم.

و بعد دست او را گرفت و به دنبال خود کشید. درست کنار کانتر استاد و وقتی نگاهش می‌کرد، به تلخی پرسید: همهٔ دخترا این‌قدر احمقن؟

شادی اخم کرد، اما کسرا ادامه داد: اون دوستت هم عین تو احمق بود که تو تلهٔ چند تا رذل افتاد! با چه جرأتی اومدی این‌جا؟

شادی با خشم جواب داد: اومدم چون فکر می‌کردم تو رذل نیستی!

و با این حرف به سوی در چرخید. کسرا وقت باز کردن در بطری آبمیوه با لحنی دستوری گفت: بمون!

شادی قدم بعدی را برداشت و کسرا بلندتر گفت: اگه از اون در رفتی بیرون، بعدش پیه همه چیزو بمال به تنت!

شادی بهت‌زده نگاهش کرد و پرسید: یعنی چی؟

او جرعه‌ای از آبمیوه‌اش را نوشید و جواب داد: یعنی عصبانیت کل این پرونده رو سر تو خالی می‌کنم و کاری رو انجام می‌دم که نباید!

-منظورت ماجرای قتل فیاضه؟

کسرا جوابی نداد و شادی به تندی پرسید: این‌قدر بی‌منطقی؟

-بی‌منطق که خوبه... بگو نفهم!

و با این حرف بطری آبمیوه را روی کانتر مقابل او کوبید و با تلخی پرسید: فکراتو کردی؟

-دربارهٔ چی؟

-این پسره... فتحی!

شادی پوزخند زد: فعلا که یکی از متهم‌های توئه.

کسرا با مسخرگی طعنه زد: پس گیرِت اینه! اگه متهم نبود...

شادی اخم‌آلود به طرف در چرخید و در همان‌حال میان حرف او رفت: این وقت شب منو کشیدی این‌جا که دربارهٔ توحید بپرسی؟

کسرا به سوی او پا تند کرد و قبل از این‌که دست او به دستگیرهٔ در برسد، او را به سوی خود کشید. دستش را دور کمرش حلقه کرد و با نگاهی خشمگین گفت: من سر دوراهی‌ام دختر... بین وظیفه و احساس و منطقم گیر کردم. وقتی این‌جوری صداش می‌کنی خون به مغزم نمی‌رسه... دیوونه‌م نکن شادی. اون‌وقت مجبور می‌شم واسه دور کردن فتحی از تو کاری رو انجام بدم که نمی‌خوام.

شادی از فاصله‌ای اندک نگاهش می‌کرد. دستش را آرام روی گونهٔ او کشید و گفت: تو مردی نیستی که احساساتتو با کارت قاطی کنی.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست

او بی‌نفس چشم بست و لب زد: تو از دل من چی می‌دونی دختر؟

این را گفت و بی‌مکث لبش را به پیشانی او چسبانید. حال خوشی نداشت. او را یک‌باره رها کرد و وقتی با شلختگی دگمه‌هایش را می‌بست گفت: برو تو ماشین... می‌آم الآن.

و با این حرف سوئیچ را روی کانتر گذاشت.

شادی با نگرانی به طرفش رفت و دستش را روی بازوی او گذاشت و پرسید: خوبی؟

او خود را کنار کشید و با لحنی ملتهب جواب داد: هیچ وقت به این بدی نبودم. انگار یه چالهٔ پر از تعفن رو هم زدم و الآن بوی کثافتش داره حالمو به‌هم می‌زنه و این وسط...

به سوی شادی چرخید. چهره‌اش به‌هم ریخته و مشوش بود. ادامه داد: تو هم با اون خواستگارت!

شادی شماتت‌بار پرسید: چرا فکر می‌کنی قبول می‌کنم؟

او نفس بلندی کشید و با صدایی دورگه جواب داد: انتخابت منم نیستم.

شادی ابرو بالا انداخت و گفت: تو که دوباره از من خواستگاری نکردی؛ کردی؟!

کسرا ناباور نگاهش کرد. شادی سوئیچ را برداشت و به سوی در رفت. پشت به او با لبخند گفت: دگمه‌هاتو پس و پیش بستی سرگرد.

از در که می‌گذشت لبخندش هر لحظه عمیق‌تر می‌شد.

***

آفتاب روی سر شهر پهن شده بود و نوید یک روز گرم را می‌داد. شادی قدم روی ایوان گذاشت و به لنگه دمپایی که آن سوی حیاط پای درخت افتاده بود نگاه کرد. اخم کرد. یک لنگه را پوشید و لی‌لی‌کنان تا کنار حوض رفت و شال یشمی خیسش را روی بند پهن کرد. از همان‌جا صدا زد: مامان... سر جلسه بهشون کیک و آبمیوه می‌دن... یه پلاستیک لقمه دستش نده.

صدای ساره را از پنجرهٔ باز آشپزخانه شنید: ضعف می‌کنه بچه‌م... کیک کجای دلشو می‌گیره آخه؟

شایان بی حوصله روی ایوان آمد و ساره پشت سرش غر زد: حرفای خواهرتو گوش نکن. چهارساعته شایان جان... فشارت می‌افته.

او کتانی‌هایش را به پا کرد و بی‌توجه به کیسه‌ای که ساره به طرفش گرفته بود، گفت: برام دعا کن مامان.

منتظر جواب مادرش نماند و از ایوان پایین پرید.
ساره زیر لب زمزمه کرد: تو هم برای من دعا کن پسرم.

شادی دست‌هایش را دور گردن برادرش حلقه کرد و او وقتی خود را کنار می‌کشید، غر زد: برو کنار... دیرم شده.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_یک

شادی مهربانانه جواب داد: ایشالله قبول می‌شی داداش‌کوچیکه... فقط استرس نداشته باش.

شایان به سختی خود را از دست‌های او رهانید و شادی لحظهٔ آخر بوسهٔ محکمی به گونه‌اش نشانید.
شایان غرغرکنان از حیاط خارج شد و شادی با خنده به مادرش نگاه کرد، اما دیدن چهرهٔ نگران او خنده را

روی لبش خشکاند. نفسی کشید و به سوی او رفت و پرسید: بریم؟

ساره با آهی زیر لب جواب داد: بریم.

شادی از او دور شد. فکرش پر کشید سوی کسرا...

صدای باز شدن در آهنی در فضای نه‌چندان روشن و بسته‌ای که به بازداشتگاه می‌رسید، میان قدم‌های تند و بلند سربازها می‌پیچید.

سرباز از میان در بازداشتگاه صدا زد: سپنتا کاتبی!

کسرا با دست‌هایی پشت کمر کنار پله‌ها ایستاده و منتظر بود. سپنتا با سر و ظاهری نامرتب بیرون آمد و ناباور اول به سرباز و بعد به کسرا نگاه کرد.

بغضش آب شد. به سوی او رفت و نالید: دایی!

کسرا لبخند زد. سر او را در آغوش گرفت و گفت: بریم... یه‌کم دیگه در حوزه رو می‌بندن.

چانهٔ سپنتا جمع شد. نگاه اسفباری به خودش انداخت و گفت: بوی گه می‌دم.

-مادرت برات لباس آورده... بجنب.

سپنتا آستین چرکش را به صورتش کشید و کنار کسرا از پله‌ها بالا رفت. کتایون کنار ماشین برادرش در

خیابان منتظر استاده بود. سپنتا را که دید ناآرام و گریان به سوی او دوید و کسرا به اشک‌های شور خواهرش چشم دوخت. این روزهای زندگی را دوست نداشت. دلش یک پاک‌کن می‌خواست و توانی برای پاک کردن قسمتی از دانسته‌هایش را.

نفس بلندی کشید و به سوی فرمان رفت.

یک‌سال، دو سال، ده سال دیگر از این روزها خاطره‌ای بیش نمانده بود و او این لحظه اطمینان نداشت که آن وقت لبخندش عمیق‌تر و دلش امیدوارتر از حالا باشد.

سپنتا روی صندلی پشت با عجله لباس عوض می‌کرد و کتایون وقتی هنوز بی‌صدا اشک می‌ریخت، با عجله دگمه‌های او را می‌بست.

برای او همه چیز از تلاشی برای انتقام شروع شده و در ادامه به یک احساس تند زنانه رسیده بود و حالا که همه چیز به بدترین وضع ممکن تمام شده بود، او بود و دلی که بین خواستن، حسرت و غم دست و پا می‌زد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_دو

کسرا از آینه نگاهشان کرد. کتایون دستمال مرطوب را به صورت چرک سپنتا می‌کشید و او درگیر پوشیدن جوراب‌هایش بود. کسرا دوباره به خیابان خیره شد. زندگی‌اش ورق خورده بود و او نمی‌دانست در صفحات پیش رو باید دنبال چه چیزی بگردد؟ رازهایی بیشتر، نومیدی یا دورنمایی از آرامش!

مدت‌ها بعد از پشت شیشه به سپنتا که به سوی در حوزهٔ امتحانی می‌دوید نگاه می‌کرد. کتایون دورتر ایستاده و با نگاهی خیس و لب‌هایی که احتمالا به دعایی نجواگونه می‌جنبید بدرقه‌اش می‌کرد. کسرا باز هم به روبه‌رو چشم دوخت.

امروز، دقیقا همین امروز می‌رفت و شاید دیگر مجالی پیدا نمی‌کرد که به پشت سرش نگاه کند و این ترسناک بود.

همه چیز از امروز شروع می‌شد.

درست مثل یک تولد تازه؛ میان دوراهی فراموش کردن بخشی از گذشته یا ساختن فردایی که می‌توانست در گوشه‌ای از گذشته مشترک باشد.

کتایون کنارش نشست. او حرکت کرد و تا رسیدن به خانه‌باغ نیاوران، صدای هق‌هق کتایون و خواننده‌ای که با بی‌رحمی می‌خواند: «بی تو بیمارم، کجا من زندگی دارم، این که راهش نیست، بیا برگرد» در گوش‌هایش تکرار می‌شد، تکرار می‌شد...

وقتی ماشین را پارک می‌کرد کتایون با نگرانی به طرف او برگشت. چشم‌هایش از گریه ملتهب بود. پرسید: می‌خوای چی‌کار کنی؟

کسرا کمربندش را باز کرد و به او نگاه انداخت. حرفی نزد و در سکوت پیاده شد. کتایون به دنبالش رفت و جلوی منزل حمیرا، با نگاهی مردد به کسرا زنگ زد. در بی‌صدا باز شد و کسرا برای او راه باز کرد. دیرتر از ساعت قرار رسیده بودند و حالا شک نداشت که بقیه منتظرش بودند. در را پشت سرش بست و به درختان باغ نگاه انداخت. فضای سنگینی داشت این‌جا و درست همین جا چیزی به ته قلبش چنگ می‌زد؛ شاید بختکی که از هزاران سال پیش درست روی همین نقطهٔ زمین چشم به راه تولد یک فاجعه بود.

فاجعه‌ای که از تجاوز به یک دخترک بی‌دست و پا و بی‌پناه شروع می‌شد و به سرخی خونی می‌رسید که کف این باغ را رنگین کرده بود. کسی به استقبالشان نیامد. کسرا قدمی پشت سر کتایون پیش می‌رفت و در گنگ‌ترین زوایای ذهنش شبی را تصور می‌کرد که برف می‌بارید و حجمی از سفیدی آن زیر سنگینی کفش‌های چند غریبه له می‌شد.

کتایون در انباری را باز کرد و صدای لولای خشک آن با قار قار چند کلاغ سرگردان در هم آمیخت.

بوی سیگار می‌آمد. شاید سیگار بختیار یا بمانا؛ هر چه بود تند بود و غلیظ.

کسرا میان درگاه انباری ایستاد و در سکوت نگاهش به گردش درآمد. مادرش روی صندلی پایه لقی نشسته و آن سوتر ساره هم بود و شادی و حمیرا و توحید و پدرش. بمانا دورتر از همه روی تلی از خاکی لگدکوب‌شده ایستاده و در حال دود کردن سیگار، مدعی و حق به جانب نگاهش می‌کرد. نگاه کسرا پایین افتاد؛ جایی درست زیر کفش‌های سیاه او. فیاض آن‌جا بود و او هنوز با خودش بی‌حساب نشده بود.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_سه

بمانا تەسیگارش را روی خاک انداخت و با نوک کفش غیظآلود آن را له کرد؛ تو گویی خاطره‌های نگاه آلودۀ فیاض را لگد می‌کرد. دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و وقتی با خیرگی به کسرا نگاه می‌کرد، گفت: فیاض رو من کشتم!

کسرا پلک زد و ساره به گریه افتاد. بمانا بی‌توجه به اطرافش محکم‌تر از قبل ادامه داد: من تنها کشتمش. اینا هیچ‌کدوم نبودن... هر چی شنیدی فراموش کن.

بختیار گلویی صاف کرد و با صدایی بی‌حال گفت: دروغ می‌گه... فیاض رو من کشتم...

این‌بار توحید بود که میان حرف او رفت: من کشتمش!

کسرا پوزخند زد و بالاخره وارد انباری شد. بمانا با حالی عصبی گفت: فکر کردن نداره سرگرد... دارم تو صحت و سلامت عقل اعتراف می‌کنم... دلیل هم داشتم...

کسرا وقتی دور محدودهٔ خاکی کف انبار قدم می‌زد، بی‌توجه به حرف‌ها آن‌ها پرسید: ترنج کجاست؟

حمیرا با نگرانی جواب داد: خونه‌ست... امیدوارم این‌جا نیاد.

کسرا ته انباری به دیوار تکیه داد و نگاه بقیه به سوی او چرخید. او نفسش را فوت کرد و افکارش را با صدای بلند به زبان آورد: یه پسربچه‌ای از یه روستا اطراف کوره‌پزخونه‌های ورامین با یه گذشتهٔ داغون و یه مشت عقدهٔ بچگی می‌آد تهران، درس می‌خونه و معلم می‌شه و درست تو جایگاهی می‌شینه که مثل لبهٔ تیز یه چاقو بوده. حاصل تربیت اون مرد، تا جایی که ما ازش خبر داریم، تربیت یه مشت دانش‌آموز درست عین خودش بوده... بچه هایی که از حیوان‌آزاری به مردم‌آزاری رسیدن!

صدای گریه‌های ساره در سکوت کوتاه او پیچید و او بی‌توجه ادامه داد: تو پروندهٔ دبیرستان عدالت، بین خاطره‌هایی که همون بچه‌ها مکتوب کردن، چیزهایی خوندم که حیرت‌انگیز بود... از سر بریدن سگ و گربه گرفته تا دزدیدن پول پدر و مادرشون و حتی ایراد ضرب و جرح اولیاء...

ساره میان گریه نالید: شوهر منم همونا کشتن.

حمیرا سرش را پایین انداخت و با تأسف لب زد: دختر منم قربانی همون روان بیمار و ذهن مریض شد.

این‌بار آفرین بود که با نگاهی حسرت‌بار به کسرا و بعد بختیار نجوا کرد: شوهرم و پسرمو اونا سوزوندن.

کسرا بی‌اراده به دکتر بمانا نگاه کرد، اما او ترجیح داد حرفی نزد و سکوتش برای کسرا دردناک بود.

جلوتر آمد و گفت: تو پروندهٔ دبیرستان عدالت قتل داشتیم، سهراب فکور!

و با این حرف به شادی نگاه کرد. سری تکان داد و کنار گور بی‌نشان فیاض ایستاد و گفت: اسیدپاشی داشتیم.

و نگاه محزونش به سوی پدرش دوید. لحظه‌ای بعد وقتی با تأسف به بمانا نگاه می‌کرد، لب زد: و تجاوز... میلاد و ترنج...!

بمانا با خشم چشم‌هایش را بست و حمیرا با چشم‌هایی که زود خیس شد، به دیوار چوبی انباری تکیه داد.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_چهار

کسرا کنار گور روی زانو نشست. مشتی خاک برداشت و وقتی آن را میان انگشتانش بازی می‌داد، ادامه داد: قتل فیاض چشم‌آذر مقابل این‌همه جنایت!!

دستش را باز کرد و ذرات خاک روی زمین ریخت. او با سنگینی بلند شد و دست خاک‌آلودش را توی جیبش گذاشت. نگاهش بین آنها چرخید و با تأسف گفت: شما اشتباه کردید. یک‌تنه هم قاضی شدید و هم مجری قانون، اما قطعا اشتباه بزرگ‌تر رو من مرتکب می‌شم!

مکث کرد و در همان‌حال نگاهش به ترنج افتاد که با موهایی باز و بلوز و دامنی گل‌بهی‌رنگ به سوی انباری می‌آمد. او آرام‌تر ادامه داد: سکوتم در مقابل مرگ یه آدم، هر چند گناهکار، می‌شه یه نقطهٔ سیاه و پررنگ که ردش نه فقط تو سابقهٔ کاریم که روی همهٔ زندگیم می‌مونه... اما...

نگاهش دور چرخید و لب زد: سکوت می‌کنم!

ترنج حالا میان درگاه انباری بود و کسرا خیره به لبخند رنگ‌پریدهٔ او زمزمه کرد: به‌خاطر ترنج... به خاطر میلاد... به‌خاطر آقای فکور!

ساره لبش را محکم گزید و باز هم به گریه افتاد. حمیرا نتواست خوددار باشد. به سوی کسرا رفت و با چشم‌هایی خیس دست او را گرفت. لب‌هایش می‌لرزید. گفت: خدا می‌بینه پسرم... خدا همه چیزو می‌بینه.

به ترنج نگاهی انداخت و با امید بیشتری گفت: من و دخترم به زودی از این‌جا می‌ریم.

لبخند ترنج عمق گرفت و کسرا با نگاهی به گور فیاض زمزمه کرد: قبل از رفتن یه فکری برای این... قبر بکنید.

این‌بار توحید بود که جواب داد: حلش می‌کنم... نگران نباش.

کسرا به سوی او چرخید و بعد بی‌اراده به شادی نگاه کرد. حرفی نزد و قدمی به سوی در برداشت. آفرین حق‌شناسانه صدا زد: کسرا... مادر...!

کسرا به طرفش برگشت. همهٔ حس‌های تلخ و تار دنیا یک‌باره به وجودش چنگ زد. ناخواسته به کتایون نگاه کرد و بعد به پدرش چشم دوخت. بختیار با

درماندگی سری تکان داد و ابرویی بالا انداخت. کسرا سرش را پایین انداخت و به سوی در راه افتاد. شادی پرسید: کجا می‌ری؟

نگاه توحید بین آن دو به گردش درآمد و کسرا با مکثی کوتاه، بی‌اینکه جوابش را بدهد از در گذشت.

یک کار ناتمام داشت که باید انجامش می‌داد. منتظر کسی نماند و حرکت کرد. فکرش اما مانده بود پیش دخترک موفرفری که حرف از خواستگاری دوباره زده بود. پایش روی پدال گاز فشرده شد.

نیاز به این بازی‌ها نبود. شادی باید تصمیم می‌گرفت و او منتظر می‌ماند.

از پس ترافیک آزاردهنده‌ای که یک‌راست به جنوب شهر می‌رسید، نگاه او در و دیوار دودزدهٔ خیابان‌ها را می‌کاوید.

اردوان نشانی همین خیابان را داده بود و او در نیم‌روز گرم آخرین نفس‌های بهار، به دنبال پسرکی می‌گشت که هر روز با کیسه‌ای پر از جعبهٔ دستمال کاغذی همین حوالی می‌گشت.

دیدش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_پنج

خودش بود؛ با موهایی خرمایی و لخت و چشم‌هایی غمگین، شبیه هر پسربچه‌ای که می‌توانست در آرامش درس بخواند و بازی کند و زندگی کند.

کسرا پشت ماشینی جلو می‌رفت و نگاهش دوخته بود به متین که نام فامیلی‌اش را اردوان در قبال درصد هنگفتی از سهام شرکت شهباز، به او بخشیده بود. پسر از ماشینی به ماشین دیگر می‌رفت و هر بار سرخورده‌تر از قبل دود را نفس می‌کشید. کسرا کنار او ایستاد و متین جعبه‌ای دستمال مقابلش گرفت و پرسید: دستمال بدم آقا؟

نگاه کسرا به عمق قهوه‌ای روشن چشمان او بود. لبخند زد. جواب داد: بده.

متین با عجله دستمال را روی داشبورد گذاشت. چراغ سبز شده بود و ماشین پشت سری بوق می‌زد. کسرا حرکت کرد و در آینه دید که متین نومید و ناباور

بدرقه‌اش می‌کرد. آن سوی تقاطع توقف کرد و پیاده شد و با عجله راه رفته را برگشت. متین حالا کنار ماشین دیگری بود. کسرا صدا زد: متین!

او بهت‌زده به طرف صدا چرخید و کسرا با دست اشاره کرد. متین به طرفش دوید. حیرت‌زده بود.

پرسید: منو می‌شناسید؟

کسرا به ماشینش اشاره کرد و با مهربانی گفت: پولتو ندادم.

نگاه متین مردد بود. کسرا لبخند عمیق‌تری زد و پرسید:از پلیس‌ها که نمی‌ترسی؟

او اخم‌آلود و مغرور جواب داد: من هیچ وقت کار بدی انجام ندادم که از پلیس بترسم.

-آفرین... بریم که خیلی حرف داریم با هم.

-شما پلیسید؟

کسرا با لبخند سر تکان داد و متین وقتی کنار او از خیابان می‌گذشت گفت: منم می‌خوام بزرگ شدم پلیس بشم.

کسرا دستش را پشت او گذاشت و وقتی به شلوغی خیابان چشم می‌دوخت دیگر لبخند به لب نداشت.

درست در همین لحظه با یکی از از کریه‌ترین جلوه‌های زندگی روبه‌رو شده بود و دیگر توانی برای تظاهر نداشت. امیدوار بود نجات این پسرک موخرمایی که «سین» را نوک زبانی ادا می‌کرد، جبران خطایی باشد که در ماجرای فیاض مرتکب شده بود.

به قول حمیرا خدا می‌دید.

خدا همه چیز را می‌دید و دل او به همین خوش بود.

***

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_شش

در حیاط را پشت سرش بست و به رزهای محمدی باغچه نگاه کرد. حیاط بوی بهشت می‌داد، اما او برای آرامش به چیزی بیشتر از عطر خوش باغچه نیاز داشت. از ایوان که بالا می‌رفت، به کفش‌های سپنتا نگاه کرد. خاک‌آلود و کهنه شده بودند. با وثیقه آزاد شده بود و او باید همهٔ تلاشش را برای آیندهٔ این بچه

به کار می‌گرفت. پسری که پدرش بی‌مسئولیت‌ترین آدم روی زمین بود و مادرش...

کتایون خسته بود؛ خسته و نومید و دل بستن به سرابِ اردوان حالا روزنه‌ای بود که به یک کورسوی کم جان می‌رسید.

کسرا از پله‌ها بالا رفت. بوی خوش قیمه هم نشست کنار عطر خوش گل‌های محمدی. کافی بود چشم می‌بست و رازهای پروندهٔ عنکبوت را پس ذهنش می‌راند، اما نمی‌شد. او میان این پرونده خواهرش را در خلوت آدمی مثل اردوان دیده بود و به دلیل گریز طولانی پدرش رسیده بود و طول می‌کشید بتواند دوباره در چشم مادرش نگاه کند.

به سوی اتاقش رفت و آفرین پشت سر او از آشپزخانه بیرون آمد. کسرا می‌خواست در اتاق را ببندد، اما با دیدن مادرش پشیمان شد. به سوی کمد رفت و آفرین با شک پرسید: خوبی کسرا جان؟

او چمدان کوچکش را روی تخت گذاشت و کوتاه جواب داد: خوبم.

آفرین حیرت‌زده جلو آمد و پرسید: می‌خوای کجا بری؟

کسرا شانه بالا انداخت: هر جایی که دور باشه!

او با نگرانی دستش را روی بازوی پسرش گذاشت و پرسید: چیزی شده؟

کسرا با دردمندی چشم بست. حال بدی داشت. از کشو چند دست لباس برداشت و داخل چمدان ریخت و جواب داد: می‌خوام مدتی تنها باشم... فقط همین.

-الآن؟ تو این وضعیت؟

کسرا بی‌میل نگاهش کرد و او با عصبانیت ادامه داد: حمیراخانوم... عصری می‌ره خواستگاری شادی واسه فتحی.

کسرا لب‌هایش را روی هم فشار داد. پیراهنی را تا کرد و وقت جا دادن آن در چمدان جواب داد: خبر دارم!

آفرین اخم‌آلود صدا زد: کسرا!

او دست از چمدان کشید و به سوی پنجره رفت و سکوت کرد. آفرین پشت سرش رفت و آرام‌تر گفت: برم زنگ بزنم به مادرش.

-نه!

-چرا؟ مگه اون دخترو نمی‌خوای؟

کسرا دستش را به شیشه زد و روی سایهٔ محو شیشه دنبال دیدن چهره‌اش پلک زد. نجوا کرد: اون دختر یه بار بهم جواب رد داده. اگه دوباره بگه نه...

-دوباره می‌ریم خواستگاریش!

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_هفت

کسرا به طرف او برگشت و آفرین لبخند زد؛ غم‌آلود لبخند زد و لب زد: کتی رو سوزوندم... می‌دونم که می‌دونی...

کسرا سرش را پایین انداخت، اما آفرین محزون و نادم ادامه داد: خوشبختی تو رو به خودم مدیونم کسرا... به خودم!

سکوت کرد و کسرا لبخند زد. آفرین با امید بیشتری به سوی تلفن رفت، اما کسرا آمرانه گفت: نه!

چمدانش را بست. حوصلهٔ حمام را نداشت. می‌رسید شمال دوش می‌گرفت. از کنار مادرش که رد می‌شد،

گفت: چند روز نیستم. موبایلم خاموشه... زلزله هم شد سراغ من نیاین.

-کسرا!

او صبر نکرد و از هال گذشت. بوی خوش رزهای محمدی قدم‌هایش را سست کرد. بی‌اراده کنار باغچه ایستاد. خم شد و گلی را از شاخه جدا کرد. آفرین از پشت پرده به لبخند غم‌بار او سر تکان داد و اشک روی گونه‌اش چکید. کسرا با گلی در دست در را پشت سرش بست و آفرین همان‌جا پای دیوار نشست. بغضی که به سختی خفه‌اش می‌کرد امانش را برده بود.

کسرا راه افتاد. گل محمدی روی داشبورد بود و غیر از عطر مسحورکننده‌اش نگاهش را هم به خود می‌کشید. آرام می‌راند و هر لحظه یاد چشم‌ها، موها، لب‌ها و عطر تن دخترک در ذهنش جولان می‌داد. او حرف از خواستگاری دوباره زده بود و کسرا این سر تهران نگران جواب رد دوبارهٔ او بود.

می‌توانست عمری با این تردید زندگی کند؟

سال‌ها بعد خودش را مقابل اهمال امروزش می‌بخشید؟

سر تقاطع بی‌اراده به راست پیچید و کمی بعد اول اتوبانی بود که به جنوب شهر می‌رسید.

همان وقت ساره با کلافگی گفت: باید برم خرید!

شادی در سکوت به ساعت نگاه کرد. حمیراخانم حرف از ساعت هفت، هشت زده بود و هنوز فرصت داشتند. وقتی به اتاقش می‌رفت، بی‌حوصله جواب داد: دیر نمی‌شه.

ساره با نگاه بدرقه‌اش کرد. شادی، شاد نبود و او این را می‌دید. با این‌همه کناری نشسته بود و دخالت نمی‌کرد. شادی خود باید تصمیم می‌گرفت.

او از مقابل اتاق شایان که می‌گذشت غرغرش را شنید. کتاب فیزیک را ورق می‌زد و جواب‌های درست و غلطش را چک می‌کرد. با حرص گفت: اینم اشتباه زدم.

شادی مکث نکرد و کمی بعد لب تخت گوشی‌اش را برداشت. هیچ پیامی از کسرا نداشت. موبایل را کنار انداخت و بی‌هدف به سوی آینه رفت.

موهایش هنوز نم حمام را با خود داشت و گونه‌هایش گل انداخته بود. رژ زد؛ صورتی و کمی چشم‌هاش را

سیاه کرد. صدای ساره را از پشت در شنید: شایان یه تک پا حاضر شو با من بیا... باید خرید کنم.

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_هشت

شادی پشت میز نشست و یکی از کتاب‌های دانشگاهش را ورق زد. نگاهش با دست‌خط پوپک در حاشیهٔ یکی از صفحاتش رفت: رو یقهٔ استاد رد رژلب مونده!

او غم‌آلود لبخند زد و روی نوشتهٔ پوپک دست کشید. دلش برای خنده‌های سادهٔ او تنگ بود و برای آرزوهای دور و درازش؛ همان آرزوهایی که کشیده بودنش تا مسلخ!

دوست سادهٔ او قربانی آرزوهایش شده بود و این غم‌انگیز بود. صدای بسته شدن در حیاط را شنید و از روی صندلی بلند شد. دستی روی گل و گلدان اتاقش کشید. مادرش همه جا را برق انداخته و او بابت بی‌حوصلگی‌اش در تمیزی خانهٔ کوچکشان شرمنده

بود.گشتی در خانه زد و سر از حیاط درآورد. شال یشمی پلیسه‌اش هنوز روی بند بود. دستی به آن کشید و لب حوض نشست و فکر کرد چرا یک‌باره همه چیز جدی شد؟

اصلا چرا حمیراخانم دخالت کرده بود؟

فکر کرد حسش به توحید فتحی چه بود؟

مجوز آموزشگاهش را باطل کرده بودند و او حالا با انگیزهٔ بیشتری برای مهاجرت اقدام می‌کرد. شادی به ماهی‌های ریز توی حوض خیره شد. مگر نه این‌که او هم به مهاجرت فکر می‌کرد؟ پس چرا خوشحال نبود؟ پاهایش را در آب گذاشت و شلوار گل‌گلی‌اش تا زانو خیس شد. به ماهی‌های قرمزی که دور لاک سرخ ناخن پاهایش می‌گشتند زل زد. چرا از کسرا خبری نبود؟

چرا ذهنش مدام سوی او می‌چرخید؟

چه مرگش شده بود؟

صدای زنگ افکارش را به هم ریخت. به در بستهٔ حیاط نگاه کرد و غر زد: بازم کلیدو جا گذاشتید.

پاهایش را از آب بیرون کشید. از شلوارش آب می‌چکید. از خودش بدش آمد. صدای زنگ که دوباره بلند شد، او تشر زد: صبر کن... اومدم.

در را باز کرد و غر زد: بازم که کلید...

حرف در دهانش ماند. کسرا با لبخند نگاهش می‌کرد. عینک آفتابی را از روی چشمش برداشت. آن را به یقه‌اش زد و سراپای او را برانداز کرد. با آن لبخند محو گفت: با این شلوار خیس و این تیشرت عروسکی شبیه دختری نیستی که منتظر خواستگاره.

شادی خود را جمع‌وجور کرد. اخمی به صورتش نشاند و پرسید: این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

-اومدم خواستگاری!

شادی بهت‌زده نگاهش کرد، اما دوباره آن گره محکم بین ابروهایش نشست. این‌بار پرسید: تنها؟

کسرا شیطنت کرد: برم با خونواده بیام؟

شادی خود را پشت در کشید. قلبش تند می‌کوبید، اما کسرا رهایش نکرد. بی‌دعوت وارد حیاط شد و جدی‌تر از قبل گفت: به اندازهٔ کافی وقت داشتی فکر کنی... الآن فقط جواب می‌خوام شادی.

او خجالت‌زده نگاهش کرد و کسرا بی‌مقدمه پرسید:
زن من می‌شی؟!

حرفش او را به خنده انداخت. کسرا هم لبخند زد، اما دوباره تکرار کرد: با من ازدواج می‌کنی شادی؟

او با التهاب و قلبی که دیوانه‌وار می‌کوبید، پرسید:
الآن باید جواب بدم؟

-همین الآن!

-آخه...

#عنکبوت

#آزیتا_خیری

#پانصد_و_بیست_و_نه

-آخه و اما و اگر نداریم... خانوم خونهٔ من می‌شی؟

شادی نگاهش کرد. نگاهی که از چشم‌هایش شروع شد و آهسته به گونه‌اش کشیده شد. از گوش و گردنش گذشت و دوباره به چشم‌هایش برگشت.

سرش را تکان داد و لب‌هایش به نرمی تکان خورد:
بله.

نگاه کسرا تیز بود. عمیق نفس کشید و انگشتش را روی لب او کشید. اخمش شیرین بود. گفت: لباتو صورتی می‌کنی دوست دارم.

نگاهش در حیاط به چرخش درآمد. شال یشمی او را روی بند دید و با عجله به طرفش رفت. آن را برداشت و لحظه‌ای بعد روی موهای بلند و فر دخترک انداخت. شادی با حیرت و گیج نگاهش می‌کرد. کسرا دستش را گرفت و به سوی در کشیدش.

او متحیر پرسید: چی‌کار می‌کنی؟

کسرا در حیاط را باز کرد و جواب داد: تو که انتظار نداری اجازه بدم نامزدم از خواستگارای غریبه پذیرایی کنه!

شادی ناباورانه جواب داد: کسرا... نه... مامانم منو می‌کشه!

او در ماشین را باز کرد و گفت: جواب مادرت با من.

-لباسام... شلوارم خیسه.

-تا برسیم شمال خشک شده.

-این‌جوری...

کسرا او را روی صندلی نشاند. کتش را روی دوش او انداخت و دو لبه‌اش را جلو کشید و در چشمان درشت و متحیر او با لبخندی شیطنت‌بار میان حرفش رفت: قول می‌دم دست از پا خطا نکنم... قبوله؟!

گونه‌های او گلی شد و با اخمی خجالت‌زده نگاهش را گرفت. کسرا خم شد و گل محمدی را از روی داشبورد برداشت. آن را میان موهای نم‌دار او زد و گفت: بوی صابون تنت مستم می‌کنه دخملی!

شادی لبش را گزید و خود را به سوی در کشید و با ترسی که در صدایش نشسته بود گفت: من از تو می‌ترسم... برو کنار!

کسرا راهش را سد کرد. مقابل صورت او خم شد و به نرمی گفت: جون کسرا... چند ساعت آروم بگیر تا برسیم.

-کسرا! مادرم سکته می‌کنه.

او موهای شادی را زیر شال کشید و لب زد: مال منی! کی می‌خواد حرفی بزنه؟

-این‌قدرم ساده نیست.

-مگه این‌که تو نخوای!

حرفش دهان شادی را بست و او با تردید پرسید:
نمی‌خوای؟... منو نمی‌خوای؟

شادی پلک زد. به صندلی چسبید و وقتی خیره نگاهش می‌کرد زمزمه کرد: می‌خوامت!

کسرا به نرمی در ماشین را بست. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. با عشقی عمیق به او نگاه کرد و خیره در نگاهش دستش را بوسید.

او که حرکت کرد، آقا مرتضای قصاب نشسته روی موتور، کنار درخت توت کوچه با تأسف و شماتت برایشان سر تکان می‌داد.

پایان

بیست و سوم بهمن هزار و چهارصد

با احترام به آموزگاران، معلمان و استادان گران‌قدر این مرز و بوم

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo